

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نقطه ضعف

niceroman.ir

نویسنده: ریحانه محمود

نقطه ضعف

ریحانه محمود

شروع: تیرماه هزار و سی صد و نود و شش

"فصل اول"

خورشید بی رحم امروز دیرتر از تمام روزها، خودش رو به آبی بی کران
آسمان دعوت کرد. نفس تمام شب رو نخوابیده بود. فکرهای عجیب و غریب
ذهنش رو که نه، وجودش رو در برگرفته بود تا نتونه یک ثانیه رو هم چشم
روی هم بذاره. قرار این بود که به محض طلوع خورشید حرکت کنه.
روی پهلو چرخید و با چشم‌هاش تمام وسایلش رو از نظر گذروند. البته ؛
منظور از تمام وسایل همون کوله پشتی آبی رنگ به همراه ساکی بود که
کنجِ دو ضلعِ اتاقِ رنگارنگش جایی برای سکونت یافته بود. بار دیگه چرخید
و با حسرت چشم دوخت به انواع و اقسام تابلو و رنگ‌هاش. چقدر دلش
می‌خواست برای همیشه توی این اتاق بمونه، بمونه و بی خبر از دنیا نفسِ
درونش رو لابه‌لای شاخ و برگ‌های دنیای فانتزی نقاشی‌ها غرق کنه اما،
حاج ناصر و نیما بردارش یک هفته ی پیش آبِ پاکی رو روی دست‌هاش
ریخته بودن و با زبون بی زبونی این رو امر کردن که بهزاد تنها مردیه که

می‌تونی برای زندگی و به عنوان شوهر انتخابش کنی و آخ چه انزجاری داشت تصور بهزاد پسرعموش به عنوان همسر.

پتورو کنار زد و با وجود کمردردی که از دیشب تا به حال گریبانش رو گرفته بود، روی باهاش ایستاد. تابلویِ چهره‌ی مادرش که یک ماه پیش به اتمام رسونده بودرو دستی کشید و اشک‌هایش راه خودشون رو یافتن. دلش مادر می‌خواست، پدر و برادری که در همه حال تکیه‌گاهش باشن و نبود. حسرت تمام وجودش رو در بر گرفت. کی نفس دختر حاج ناصر کیهانی سرشناس به این نقطه رسیده بود؟ به فکر فرار؟ به زندگی مجردی و دور از دیار خانواده‌اش؟ آخ که چقدر دلش برای بی‌بی تنگ می‌شد. پرده‌رو کنار زد و پنجره‌رو باز کرد. هوای دل‌نشین شیرازرو با تمام وجود به ریه‌هایش کشید و چشم دوخت به کوچه‌ی خلوت و بی‌رهگذر.

خورشید، تقریباً یک ساعتی می‌شد که از میون ابرها رخ می‌کشید و نور زردِ پررنگش رو به شیشه‌های پنجره می‌تابوند. پرده‌رو کنار کشید و روی تخت نشست. تمام حس‌های خفته‌اش بیدار شد.

"نفس واقعا می‌خواهی کجا بری؟ دیونه مگه توی تهران کسی رو داری؟ اصلا

حسابت پر پول هم که باشه مگه پول برات سرپناه می‌شه؟"

افکار یاغیش رو به شدت پس زد. شیراز موندنش مساوی بود با ازدواج با بهزاد. بهزاد حالش رو بهم می‌زد. ثانیه‌ها فلش‌بک خورد به روز خاستگاری و

با یادآوریِ خاطرات، بی‌عقلی‌هاش رو هزاران بار لعنت فرستاد. آ

بهزاد از هر نظری همه چیز تمام بود و فاقدِ هرگونه عیبی، تمام معیارهای

یک همسرِ نمونه و آس‌رو دارا بود. از ویژگی‌های مثبتی که صاحب بود به

راحتی می‌شد که لیستی بلند بالا تهیه کرد و اما تک ویژگی منفیش،

دخترک‌رو به درجه‌ی والایی از تهوع می‌رسوند. به طوری که نفس بعد از

هر بار زیارتش بیش از پیش به صفتِ زشتی که در وصفش به کار برده بود

ایمان پیدا می‌کرد. بهزاد واقعاً یک خط‌کش به تمام معنا بود.

روزِ چهارشنبه‌ای که برای گردهمایی دو خانوار و مراسمِ خواستگاری در نظر

گرفته شده بود، به بدترین شکلِ ممکن گذشت. اون روز بعد از اتمام صحبت

هایی که به اصل مطلب مربوط می‌شد، پریسا خانم خواستار این شد که

بهزاد و نفس چند دقیقه‌ای رو تنها صحبت کنن و نفس که تو >

بهزادرو به عنوان همسر قبول کرده بود تا از شرِ تعصب‌های بی‌جا و کورکورانه‌ی نیما و پدرش خلاص بشه با لبخند اون‌رو به اتاقش دعوت کرد. خیال می‌کرد رفتارهای خشک و عصا قورت داده‌ی بهزاد فقط مختص غریبه‌ها باشه و نفس از این بس، مورد عنایت و لطفی بزرگ قرار می‌گیره، پس با همین تصورات رو بهش گفت:

_خب بهزاد از خودت بگو پسر عمو، تو که همیشه ساکتی.

بهزاد چشم درشت کرد و استغفرالله گویان سرش‌رو پایین انداخت

_من و شما هنوز نامحرمیم، این همه صمیمیت برای چیه دختر عمو؟

نفس به درجه‌ی بالایی از عصبانیت رسید، موهاش‌رو به پشت گوش فرستاد و روی پاهاش ایستاد.

_شما که انقدر دم از نجابت و محرم و نامحرم می‌زنی نمی‌دونم چجوری

روت شده عشق و عاشقی‌رو بهانه کنی. به نظرت فکر کردن به یه نامحرم

گناه نیست؟

بهزاد توام با " لا اله الا الله " از جا بلند شد، چشم‌های سرخ شده از

خشمش رو به نفس دوخت و در همون حال گفت:

_من عاشقی رو گناه نمی‌دونم دخترعمو و تا آخرین نفس عاشقتون

می‌مونم.

بعد از اون اتاق رو ترک کرده و بی توجه به نظرش با حاج ناصر قرار عقد رو

هم صادر کرده بود. درست همون روز نفس رو متنفر کرد از خودش، به

طوری که تمام روزهای بعدش رو با حاج ناصر و نیما دعوا کرد و آخر هم

تنها به یک نتیجه رسید. فرار!

فکرهای بیهوده رو گوشه ای پرتاب کرد. لباس‌هایش رو پوشید و کوله اش رو به

دست گرفت. نگاه پر اشکش رو دور تا دور اتاق و وسیله‌های چرخ داد و بعد

چراغ رو خاموش کرد. از راهرو گذشت و مقابل اتاق بی بی ایستاد و در

حالی که دستش رو مقابل دهانش نگه داشته بود تا صدای هق‌هقش رو خفه

کنه چند دقیقه ای رو به تماشاش ایستاد و سپس رفت .

تموم شد. نفس کیهانی فرار کرد. خانواده اش رو ترک کرد و تمام پول‌های

پس اندازش رو هم با خودش برد. دختر فراری شد و نفهم

بود که اتوبوس از حرکت ایستاد و نفهمید فکرش دقیقاً به کدوم قسمت از
وهم‌هایش بهای بیش‌تری داده بود، که وقتی به خودش اومد، وارد دنیایی
جدید شده بود. شهری بارونی، سرد، شلوغ و ترسناک.

با قدم‌هایی سست از اتوبوس خارج شد. رسیدن به مقصد اون قدر غافل‌گیر
کننده بود که فقط می‌تونست نگاه کنه. نگاه کنه به مردمی که با عجله سوار
تاکسی می‌شدن تا کم‌تر خیس بشن، چترهای سیاه رنگی که روی سر
اندکی باز می‌شد و کودکانی که زیر چادر مادرشون مچاله می‌شدن.
خودش رو نباخت باید توی فصلِ جدید زندگیش قوی می‌بود. به خودش
نهیب زد و آهسته به طرفِ اولین تاکسی حرکت کرد و در همون حال
گفت:

_آقا دربست.

راننده به طرفش چرخید و دربِ ماشین رو باز کرد.

_آره آبجی سریع سوار شو که خیس شدیم.

چپید روی صندلی عقب و به افکارش اجازه نداد فعلا نگرانش کنن. جا نبود، سرپناه نبود، تنها بود، اما ترسی نداشت. شهر به این بزرگی، پایتخت، مگه می شد که هتل نداشته باشه؟ شب بود و تاریک اما نترسید و به این فکر کرد که، از این پس شب‌های زیادی رو باید تنها سر کنه و این رو می‌دونست که از این ثانیه به بعد، نفس تنهایی که به جز نیما از هیچ احدی ترس نداشت، تنها خودش و خدارو داره و البته حسابی پر از پول‌های پدریش که اون‌هارو حق خود می‌دونست.

تا کسی خیابون‌های شلوغ رو پشت سر گذاشت و دخترک قصد نداشت حتی تک کلمه‌ای رو هم به صحبت کردن اختصاص بده .

راننده چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

_آبجی مسیرت کجاست؟

از دنیای افکارش خارج شد و اما چشم از تماشای شهر برنداشت.

_لطفا من رو به یک هتل خوب برسونید.

و بدون تعلل باز هم سفر کرد به خاطرات شیراز. روزهایی که با نیما نقشه می کشیدن تا بی بی رو حسابی اذیت کنن، روزهایی که حضور مادرش رو تو اتاق کناری و چند قدمیش حس می کرد و حتی روز نحسی که تن بی جونش رو تو اتاق مشترکش با حاج ناصر یافت.

نفسش رو آه وار بیرون فرستاد، کی نیما تا این حد عوض شده بود؟ کی تمام افکارش هول و هوش حجاب خواهرش و حرف های کوچه بازاری چرخید؟ کی دنیاش غرق شد میون چهاردیواری تعصب و حرف های اصغر قصاب و محمود کفاش و اکبر میوه فروش؟ نیما عوض شد. از روزی که مادرش با بلک های گشوده و نگاهی خیره به سقف تنه اش گذاشت، دخترک گویا تمام اعضای خانواده اش رو در یک شب نحس از دست داد.

راننده چندین مرتبه از هوا، بارون، ترافیک و هزار نوع موضوع با ژانر مختلف صحبت کرد و نفس فکر کرد، دلش حرف زدن نمی خواست چرا نمی فهمید؟

لحظه‌ای توجهش جلب شد به برجی بلند بالا که مقابل چشم‌هاش قدالم کرده بود و بی‌توجه به صحبت‌های ادامه دار راننده، نگاه کلافه‌اش رو به ساختمون پر فروغ با نام هتل آفتاب دوخت و گفت:

_ فکر می‌کنم بالاخره رسیدیم

راننده پر افتخار اشاره کرد به هیبت برج و توام با نازش به شهری که محل زندگی‌اش محسوب می‌شد، گفت:

_ آره خانم رسیدیم، بهترین هتل تهران.

نفس تشکرکنان، دست آزادش رو چفت کرد به دستگیره‌ی در و با دست دیگه کرایه‌ی ناچیزرو به راننده تحویل داد و باز هم زیر بارون سیل آسا شروع به حرکت کرد. پوت‌هاش از آب بارون تماماً خیس شد و رو کرد به آسمونی که رنگ سرخس خیر از ادامه‌ی باریدنش می‌داد. تا صبح کار داشتن با آسمون، اون تکه ابرهای سیاه! حس خوبی نداشت اما غمگین هم نبود. قبل از ورودش از سوپر مارکت بزرگ حوالی هتل کمی خرید کرد و بعد وارد شد.

هتل بزرگ‌تر و زیباتر از چیزی بود که فکرش رومی کرد. کوله‌اش رو بالا کشید، کمی اطراف رو از نظر گذروند و بعد به طرف پذیرش قدم برداشت. مردی بی حوصله پشت میز پذیرش نشسته بود، سر بلند کرد و گفت:
_بفرمایید.

_سلام یه اتاق می‌خواستم.

_برای چند شب؟

_دو تا سه شب.

مرد مشغول تایپ کردن چیزی شد و بعد بدون این که نیم نگاهی حواله‌اش کنه، پرسید:

_چند نفره؟

نفسی از سر عصبانیت بیرون فرستاد و گفته‌اش رو با حرص پاسخ داد:

_به جز من کسی این جا هست؟

مرد بی توجه باز هم تایپ کرد و بعد فیشی رو مقابلش قرار داد.

_می‌شه هفتصد و پنجاه تومن برای سه شب .

بند کوله پشتیش رو از روی شونه هاش سر داد، کیف پولش رو بیرون کشید و بعد کارت شقایق رو به دست‌های مرد سپرد. تمام پول هاش رو واریز کرده بود به حساب صمیمی‌ترین دوستش شقایق تا هیچ ردی رو از خودش به جا نذاره. لحظه‌ای دل تنگ شد برای دوستی که بیش از دوست وظیفه‌ای خواهرانه به جا آورده بود و با فکر به افتضاحاتی که نیما به سرش آورده بود، بدون تعلل رمز رو خوند.

بعد از اتمام حساب و کتاب، کلیدرو تحویل گرفت و از پیچ پله‌ها گذشت. چند راهرو پیش روش قرار داشت، به شماره‌اش نگاهی انداخت و وارد اولین راهرو شد. چهارصد و پنجاه و شش .

اتاق‌هارو با نگاه به شماره پشت سر گذاشت و مقابل یکی مونده به آخریش متوقف شد. ابروهاش بالا پرید و سعی کرد به صدای نعره‌ای که از اتاق روبه‌رویی می‌شنید، بی توجه باشه و راهش رو ادامه بده اما در با شدت باز شد و دختری بلند قد در حالی که هنوز دکمه‌های مانتوش رو هم نبسته بود، از میون چهارچوب گذشت، نگاهی به نفسِ وار رفته انداخت و ب

عصبانیت کفش‌هاش رو روی زمین کوبید، از کنارش گذر کرد و نفس در حالی که هنوز هم نگاهش به دنبال ردپاهای اون زن بود، صدای بم و گیرای مردی رو کنار گوشش شنید:

_نمایش تمام. می‌تونی برگردی به اتاق.

سر چرخوند و کتونی‌های نایک سفید رنگی رو درست در سه قدمیش دید. شلوار اسلشی که کمی مچ پاهای برنزه اش رو به نمایش می‌گذاشت، کت چرم نخودی رنگ و نهایتاً چهره‌ای عبوس.

تلاقی دو نگاه، نفس رو وادار کرد که حداقل دو قدمی رو به سمت عقب برداره و فکریایی که مبنی بر حادثه ی رویت نشده ی اتاق بودرو دور بفرسته. به سختی نگاه کند از آبی محصور کننده ی چشم‌هاش و با ببخشیدی کوتاه از کنارش گذشت. کلیدرو مقابل تیزی نگاه مرد تو قفل چرخوند و تنش رو پرت کرد به اتاق .

به محض راه یافتن به فضای بیست و چند متری، پشت در ایستاد. نفسی عمیق رها و دستش رو روونه ی قلبش کرد.

لب زد:

_سالی که نکوست از بهارش پیداست، خدایا همین اولِ کاری انقدر

نترسون نفسِ بیچاره‌رو.

کوله اش‌رو کناری پرت کرد و ولو شد روی تخت . بدون این‌که لباس
هاش‌رو تعویض و بدون این‌که اتاق‌رو وارسی کنه، پلک هاش‌رو تسلیم کرد.
خسته بود و دلش فقط خواب می‌خواست.

دوازده ساعتی از رسیدنش به پایتخت گذشته بود که پلک گشود. هجوم نور
حتی از پشت پرده‌ها هم مژده ی صبح شدن‌رو می‌داد، نشست و قبل از هر
کاری، اندیشه به جا و مکان و نزدیک شدن به هر چیزی که متعلق به
آینده‌ی بیش‌روش بود، روونه ی اتاق افکارش شد

تخت‌رو ترک کرد و زیپ کوله اش‌رو باز. مسواک و هر چیز دیگه‌ای که لازم
داشت‌رو بیرون کشید و خودش‌رو به حمام رسوند. تن یخ زده اش‌رو به
دلیل تاخیر در باز شدن شیرِ حمام و نابلدی، به آب گرم سپرد و پلک‌هاش
هم از هجوم قطره های اشک گرم شد. چقدر دل تنگ بود

پس کوچه‌ها و زیبایی‌های شیراز، چقدر حسرت لونه کرده بود به کنج دلش
برای دیدن دوباره‌ی آرامگاهِ حافظ، چقدر می‌خواست بی‌بی و حتی پدرش رو.
فکر کرد به این که حالا و با گذر این بیست و چهار ساعت، چه اتفاق‌هایی و
چه مقدار غم وارد دنیایِ کیهانی‌ها شده بود؟

غصه تمام وجودش رو در بر گرفت. تمام جوش شد دل‌تنگی و حسرت.
خوب که شست، خوب که اشک ریخت، خوب که خالی شد، حموم رو ترک
کرد و در عرض نیم ساعت مانتو پوشیده از درِ اتاق خارج شد .

پوت‌های دیشبی هنوز یکی دو قدم رو هم طی نکرده بود که در اتاق
چهارصد و پنجاه و پنج هم باز شد، همون مرد با لباس‌هایی شاید بهتر از
دیشب از اون خارج شد و بی توجه به حضور نفس و با گام‌هایی بلند از
کنارش عبور کرد. چند قدمی با نفس فاصله گرفت و اندامش رو تو قالب
شلوار جین و سویشرت لجنی رنگش به نمایش گذاشت. زیادی خوش
استیل بود. اون قدر که به دخترک اطمینان می‌داد مطمئناً چند ساعتی رو تو
روز اختصاص میده به ورزش. نگاهش تا آخرین لحظه و حتی بعد از گذر از

پیچ پله ها مردرو بدرقه کرد و نهایتاً وقتی از مقابل چشم‌هاش محو شد،
ذهنش رو سوق داد به اتفاق های با اهمیت تر پیش روش.

تموم خیابون‌های شهر جدید و آکنده از جمعیت رو گشت و تمام بنگاه‌هارو
سرزد. معده‌اش تیر کشید از شدت گرسنگی، تنش لرزید از شدت سرما و
تازه وقت کرد که به خودش فکر کنه. هوای پایتخت بسیار سردتر از شیراز
بود و همین امر وادارش کرد که اولین فروشگاه سر راهش رو به قصد خرید
وارد بشه. لبخند مهمون لب‌هاش شد و نگاه داد به انواع و اقسام لباس‌های
متعلق به پاییز و زمستون که به طرز زیبایی قالب اندام مانکن‌ها بود و راه
گرفت به طرف اولین فروشنده تا خرید رویایی و مختص به سلیقه ی
خودش رو آغاز کنه.

مقابل رستوران بزرگی ایستاد و بعد از نگاه به تابلوش، از میون در کشوییش
گذر کرد. فضای رستوران زیادی شلوغ بود و دلش ضعف رفت برای حجم
سنگین جمعیت. نفسی که تا به حال بزرگ‌ترین دوره‌می زندگیش
هم‌نشینی با شقایق بود حالا و توی چنین مکانی، حق نداشت که ذوق زده
بشه؟ حق نداشت با ولع به تمام تیپ و قیافه های متنوع خیره

میز دو نفره ای نشست و هزار بار خدا روشکر کرد که فضا اون قدری بزرگ هست که با فول بودنِ میزها مواجه نشه. با نزدیک شدنِ گارسون نگاه داد به منو و به یاد نیما، باقالی پلو با مرغ رو انتخاب کرد. گارسون چشمی کوتاه گفت و ترکش کرد و نفس بعد از چرخش چشم‌هاش میون تمام میزها، راهی برای مقابله با تنهایی رو از خدای خودش طلب کرد.

کیف پولش رو سر داد به داخل کوله و رستوران رو ترک کرد. ترجیح داد که این بار قدم‌زنان خودش رو به هتل آفتاب برسونه. از این پس نعمت آزادی رو داشت و دلش می‌خواست که حتی الامکان از اون بهره بیره.

رفت به فکر و قدم زد میون رهگذرها. فکرها روحش رو از دنیای حقیقی کند و اون رو داد به رویا. کمی با تصور اتفاق‌های خوش پیش روش لبخند به لب داد، توجه اندکی از مردم رو به خودش جلب کرد و لحظه‌ای کاملاً ناگهانی، پرت شد به دنیای کابوس، بغض سریعاً هجوم آورد به چشم‌هاش و لب‌هاش خندید. تموم مردم فکر می‌کردن که دیونه ست و قلب مچاله شده‌اش هیچ فکر بکری نداشت.

با وحشت شماره ی شقایق رو گرفت. چندین بار دکمه ی کنسل رو فشرد و مجددا شماره گرفت. ترسید و دل نگرانش تاب نداد. وحشت رو دور فرستاد و تلفن رو کنار گوشش گذاشت.

_بله؟

قطره اشکی چکید و لب زد:

_شقایق.

و فرد پشت خط تمام شادی‌های دنیا تزریق شد به صداس.

_نفس، نفس عزیزم تویی؟

گفت:

_آره منم.

و بعد هر دو به گریه افتادن.

_عزیز دلم کجا رفتی؟ من غلط کردم که به تو کمک کردم تو رو خدا برگرد.

_دیگه راهی نیست شقایق، تو که می‌دونی چه بلایی سرم آوردن. تو که

بهتر می‌دونی چقدر سخت بود مقابله با نیما. این بحث‌ها راه به جایی

نمی‌بره. تعریف کن. از خونمون، از بی‌بی، از بابا.. از... از نیما.

با حق حق تعریف کرد تموم دردهای دنیای این روزهای کیهانی‌هارو

_حاج ناصر که مثل دیوونه‌ها شده نفس، صبح تا شب تو اتاقت نشسته

تکون هم نمی‌خوره، نیما رو هم نگم برات، همون صبح اول صبح بعد از این

که نامه‌ات رو خونده بود اومد دمه خونمون دادو بیداد نمی‌دونی ها.. کل

محل رو گذاشته بود رو سرش. فکر می‌کرد همه چیز یه بازیِ بچه‌گانه از

طرف توعه، فکر می‌کرد تو این جایی، باورت می‌شه نفس؟ التماس ما

می‌کرد که آدرست رو بدیم، بی‌بی هم چند بار از حال رفت، نفس بسه دیگه

همه رو تنبیه کردی برگرد.

جمله‌ها میون سد بغض گیر کرد و به طور نامفهوم بیان شد.

_اگه برگردم منو می‌کشن، تو نمی‌شناسیشون؟

_یه خدا نیما هر روز جلوی خونه ی ماست، پشیمونن از رفتارشون.

تمام این‌ها بذر خوش‌بختی بود و اما می‌دونست که بی‌فایده‌ست و هیچ محصولی نمی‌ده. می‌شناخت نیمارو و می‌دونست که بعد از برگشتش با جهنمی پر تنش تر رو به رو می‌شه، پس قطره‌های اشکش‌رو پاک کرد و با نهایت بیچارگی گفت:

_تورو خدا بهشون نگو بهت زنگ زدم بذار فکر کنن من مردم. مواظب خودت باش.

و بعد تلفن‌رو قطع کرد و نخواست که باقی‌غم‌های شیراز به دلش منتقل بشه. با این حال، اون قدر بد بود که ترجیح داد چند ساعتی‌رو فقط به گریه اختصاص بده، پس سرش‌رو به متکا فشرد و سد بغض‌رو تماماً شکست. با وحشت و توام با جیغی بلند پلک گشود. به محض ورود به دنیای بیداری فراموش کرد اون چهره که تو خواب دیده بود. نامفهوم اما وجود لکه‌های خون و حتی بوی نامطبوعش‌رو به یاد داشت. عجب خواب زهرماری بود. چندین بار نفس گرفت، عرق پیشونیش‌رو به وسیله ی دستمال کاغذی پاک کرد و نگاه داد به ساعت. سه و سی و پنج دقیقه ی صبح .

پتورو کنار زد، تن لرزانش رو از تخت کند و پرده‌رو کنار کشید تا موقعیت‌رو بسنجه. محوطه‌ی چمن‌کاری شده‌ی هتل خالی بود از هر انسانی و برای فرار از ترس چاره یافت. کاپشن بادی آبی رنگش‌رو به تن کرد و شالش‌رو هم روی سر انداخت. از هجوم یک‌باره‌ی ترس، حتی نخواست که زیر کاپشن کوتاهش مانند به تن کنه. راه افتاد به طرف خروجی و به چشم خوردن شاید یک فرد بیدار می‌تونست وحشتش‌رو اندکی کاهش بده. پا گذاشت به راهرو و کلیدش رو سر داد به جیب. قدم‌های بی‌هدفش‌رو راه انداخت و صدای جر و بحث از اتاق مقابل، پاهاش‌رو برای ثانیه‌ای به کف‌بوش‌های زرشکی رنگ راهرو چسبوند. این موقع از صبح چه خبر بود؟ اول ساعتِ مچیش‌رو چک کرد و بعد از اطمینانِ خاطر از تشخیصِ درستِ دقیقه‌ها خودش‌رو نزدیک کرد و با کنج‌کاوی سرش‌رو به در چسبوند اما هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که با شدت باز شد و صاحب اتاق لباس پوشیده و توام با چهره‌ای غضب‌الود مقابلش نگاهش قرار گرفت. مردی که چشم‌هاش درست بعد از دیدن نفس ریز شد، رگه‌های خوش‌رنگِ چشم‌هاش تمایل پیدا کرد به رنگِ کاربنی و بعد از اسکنِ سرتابای دختر گفت:

_تو... بازم تو.

نفس که به شدت هول شده بود و آبی روشن‌های مرد مقابلش فقط استرس القا می‌کرد، همون‌طور که تمام حواسش به کتونی‌های جدید و سرمه‌ای رنگِ فوق‌العاده‌اش بود قدم به عقب نهاد.

_من.. من.. راستش داشتم می‌رفتم هوا خوری، دیدم صدای داد و بی‌داد می‌آد... کنجکاو شدم، معذرت می‌خوام.

کتونی‌ها تکونی خورد و نزدیکش شد. حتی جرات نداشت که سر بلند کنه، تنها سعی می‌کرد که از اون‌ها دور بشه و این قدم‌روها اونقدر امتداد یافت تا به دیوار برخورد کرد.

با دنیایی از وهم سر بلند کرد و شنید:

_صدای داد که سهله دختر جون، از این به بعد صدای گلوله هم شنیدی کنجکاو نشو، چون برات گرون تموم می‌شه.

"گلوله؟" نفهمید که اون هیولا کی دور شد ازش؛ فقط وقتی که به

خودش اومد ترجیح داد بیخیال هوا خوری و هر عملیاتی برای الله

ترس بشه و فقط به گلوله فکر کنه. گلوله واقعا وجود داشت؟ یعنی فقط تو فیلم ها ازش استفاده نمی شد؟ تو دنیای حقیقی هم آدم ها با گلوله آدم می کشتن؟ مغزش قفل شد و رگ های عصبیش هیچ دستوری رو صادر نکرد. نگاهش به انتهای راهرو ثابت مونده بود. دلش می خواست حرفش رو جدی نگیره اما چشم های اون مرد و حتی لحن صحبتش جدی تر از هر لحن جدی دیگه ای بود.

ترسی دو چندان به قلبش اضافه شد. قدم هاش رو این بار پر عجله تر راه انداخت. باید هوا می خورد.

با همون مغز قفل کرده پله ها رو پایین رفت و به طرف ورودی پر عظمت هتل حرکت کرد، با همون مغز قفل کرده روی نیمکت داخل محوطه نشست و در سکوت کامل فکر کرد به هر چیزی که تا اون شب از فکر کردن بهش فرار می کرد. به چشم های یک مرد، به نگاه عصبیش، به تنهایی هاش و در نهایت به گلوله.

دم دمای صبح، وقتی هوای گرگ و میش و خنک شهر جدیدش رو به ریه هاش می فرستاد و صدای جیرجیرک هارو پراشتیاق و با خیالی

دنبال می‌کرد، بی‌ام و سفید رنگی وارد محوطه شد و با عجله پارک کرد.
پیاده شد و نفس بلافاصله نگاه متعجبش رو به ساعت مچیش دوخت.

_سه بامداد می‌ره پنج صبح برمی‌گرده.

تعجب به علاوه ی کنجکاوی وادارش کرد که دنبالش راه بیوفته و همین که وارد راهروی پر تنش شد، دیدش، همون مردِ کتونی پوشی که به شدت عجول و عصبی به نظر می‌رسید. کتشر رو به دست گرفته بود و با هول و ولا مشغول گشتن جیب هاش بود که به طور ناگهانی کلت مشکیِ براقی روی زمین افتاد و به قلب نفس سقوطی ناگهانی رو وارد کرد. اون قدر شدت اون سقوط زیاد و اساسی بود، اون قدر پر هیجان که حاضر بود پنج بار بزرگ‌ترین ترن هوایی دنیارو سوار بشه اما دیگه نگاهش با نگاه اون مرد تلاقی پیدا نکنه .

شروع قدم هاش رو که حس کرد، دست و پاهاش بی اختیار لرزید. به پنج صبح فکر کرد و خلوتی بیش از حدِ هتل، به تهران فکر کرد و تنه‌ایش، اگر همین حالا می‌مرد هم قطعاً هیچ‌کس نمی‌فهمید. قدم‌هاش به پایان رسید و

حالا هر دو به وسیله ی چشم‌هاشون اعضای صورتِ یکدیگر رو می‌بلعیدن ،
یکی پر استرس و ترسیده، یکی پر از خشم و تهدید شاید.

دست راستش اسیر دست های پر قدرت کتونی پوش شد و قلبش باز هم
سقوط کرد، کوبیده شد به دیوار و همون کلت جایی نزدیک به قلبش رو
نشونه گرفت . تصویر اون لحظه‌رو هیچ وقت نتونست که فراموش کنه،
نزدیکی بیش از حد با اون آدم‌رو هم.

دندون‌های بهم قفل شده‌اش از هم باز شد و با صدایی آهسته اما لحنی
وحشتناک لب زد:

_تو چی می‌خوای ؟

نگاه آبی براقش جاش رو داد به رنگی کدر، مزه هاش فر خورد و چشم هاش
ریز شد. کمون ابرو ها در هم فرو رفت و خط اخمی عمیق رو به نگاه نفس
کوبید.

_اگه اومدی واسه جاسوسی من..

تيله‌هاش حرکت و بعد سر تا پاش‌رو اسکن کرد و ادامه داد:

یا طرفت خیلی احمق بوده که دختر بی دست و پا و خنگی مثل تورو فرستاده، یا نه خیلی هم حالیش بوده چون کسی رو انتخاب کرده که من تو نگاه اول به هیچ عنوان بهش شک نکردم.

اطراف رو از نظر گذروند، نگاه تیزش رو باز هم تو نگاه ترسیده ی نفس قفل کرد.

نمی دونم بابت این کار چقدر بهت پول می دن اما دختر جون ته این داستان ها چیزی جز تحویل جسدت به خانواده ات نیست. تازه اگه خیلی شانس بیاری و بمیری، پس خیلی زود وسیله هات رو جمع کن و از این جا برو، چون اگه یه بار دیگه اطرافم ببینمت، ترجیح می دم که بکشمت

گفت و تنش رو از تن غش کرده ی دخترک فاصله داد. کلتش رو به جیب کتش فرستاد و رفت. گفت و رهاش کرد، گفت و نفس اون قدر لرزید که روی زانو افتاد و نفهمید چقدر اشک ریخت و ترسید که صدای مردی از دنیای فکر و خیال خارجش کرد:

خانم... خانم... حالتون خوبه؟

نگاه بی تکلیفش رو بالا کشید و دوخت به نگاه مردِ حدوداً چهل و خرده ای
ساله ی بالا سرش، جوابش رو داد در حالی که اصلاً روی بیان کلمات کنترل
نداشت.

_نه.. یعنی چرا.. آره خوبم.

دستی به شالش کشید، اطراف رو از نظر گذروند تا از نبودنِ فرشته ی
عذابش مطمئن بشه و ایستاد. مرد با اصرار می خواست که از خوب بودن
حالش مطمئن بشه و نفس بی توجه به طرف اتاقش حرکت کرد. دلش
تخت خوابش رو می خواست، تخت خواب که نه، شاید دلش مکانی رو طلب
می کرد تا فقط بتونه فکر کنه به اون نگاه آبی پر تهدید، فکر کنه به بلایی
که قراره به سرش بیاد و آخرین اتفاقی که اصلاً به صفِ الویت بندی های
ذهنش هم راهش نداده بود، نگاه های کنجکاو اون مرد چهل ساله بود .
در اتاق رو بهم کوبید و چشم دوخت به ساکش که هنوز هم کنارِ تخت قرار
داشت. خودش رو پرت کرد روی زمین، اتاق دورِ سرش می چرخید،
نمی دونست اون کلتی که تو دست های اون مرد بود حقیقت داشت یا نه،
نمی دونست باید به کدوم قسمت از حرف هاش بیش تر بها بده، ی

ورود به تهران زیادی هیجان داره یا خروج از دنیای خانواده اش. فقط می‌دونست که باور نداره هیچ کدوم از اتفاق‌های چند دقیقه‌ی پیش‌رو، می‌دونست اسلحه‌رو فقط در حد فیلم و داستان می‌شناسه، می‌دونست معنی جاسوس بازی‌رو خوب نمی‌دونه و می‌دونست خیلی از مردن تو این سن می‌ترسه. ذهنش پر شده بود از فکر‌هایی که سر و ته و نتیجه اش فقط یک چیز بود، "اگه یه بار دیگه اطرافم ببینمت واسه خودت بد می‌شه." سرش‌رو میون دست هاش فشرد و به سیستم‌های عصبیش دستور داد که فعلا بیخیال قضیه بشن تا بتونه کمی بخوابه و طولی نکشید که اسیر دنیای پر آرامش خواب شد.

**

پر از استرس بند کوله اش‌رو تو مشتش فشرد. نگاه انداخت به آسمون صبح سوت و کور تهران و دلش گرفت از اون همه خلوتی، نمی‌دونست چند ساعت‌رو باید منتظر بمونه. راننده رادیورو روشن کرد و نفس وقت کرد که بره به حال و هوای شیراز و یاد کنه از خانواده‌ای که انگار سال‌ها بود ندیده بودشون.

اوایل فروردین ماه رفت و آمد های بهزاد به خونه از هر زمانی بیش تر شد.

نفس هم تصمیم داشت چهره ی پسر عموش رو نقاشی کنه و به عنوان عیدی بهش هدیه بده تا بتونه دلش رو به دست بیاره. تو اون روزها اون قدر دل گیر بود از دست پدر و برادرش که قصد داشت زن اولین خواستگار بشه و خب براش کسی بهتر از بهزاد وجود نداشت. با وجود رفتارهای سرد لقبِ خط کشی که به طور عمد به همسر آینده اش اختصاص داده بود، محبت های دست و پا شکسته اش ثابت می کرد که اون هم دلش پیشِ نفس گیر کرده و اون روزها هنوز اون قدری اخلاق گندش برای نفس تعریف نشده بود. با این احوال نفس بعد از پشت سر گذاشتن هفت خانِ رستم از اتاق بیرون رفت و بهزاد و نیما رو در حال گفت و گو دید. اصلا توجه نکرد که موضوع صحبتشون به چه چیزهایی ختم می شه، فقط زل زد به چهره ی بهزاد و سعی کرد نقطه به نقطه اش رو حفظ بشه تا شب ها با ترکیبِ رنگ ها و حتی مدل بی حالتِ موهاش درگیر نشه. فاصله ادیتش کرد و قدم هاش رو امتداد داد، اما هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که نگاه نیما مچ نگاهش رو گرفت و اون صحنه آغاز بزرگ ترین جنجال زندگیش شد .

عکس تصوارتش، نه کتک خورد، نه سرزنش شنید، نه فحش خورد و نه هیچ

گونه دلخوری از جانب پدرش نثارش شد. نیما اون قدری بهزادرو قبول

داشت که خیلی زود بساطِ خواستگاری و مهمونی و گل و شیرینی رو راه

انداخت و اخلاق غیر قابل تحمل بهزاد هم تو همون روزها بود که خودش رو

به درجه‌ی اثبات سوق داد. تو همون دیدارهای اول خودش رو به بدترین

شکل ممکن ثابت کرد و تنفیری شدیدرو تو دل رنجیده‌ی نفس کاشت.

تنفیری که دخترک هیچ وقت نتونست ازش بگذره و حاضر نشد حتی بخاطر

خانواده‌اش بهزادرو به همسری قبول کنه.

آهی کشید و خودش رو برای اعمال تمامی رفتارهای بچه‌گانه‌اش سرزنش

کرد و چقدر دل گرفتگی داشت از تنهایی این روزهاش.

خارج شدن اتومبیل مد نظرش، فکرش رو از شیراز بیرون کشید و به هشت

صبح تهران رسوند. از راننده خواست تا پشت سرش راه بیوفته و تو طول راه

فهمید " اون مرد تو رانندگی هم اعصاب نداره ". بی ام و بعد از تقریباً نیم

ساعت گشت و گذار تو خیابون‌های نسبتاً بالا شهر تهران، پس از ورود به

خیابونی که تمام مسیرش رو درخت‌های خشک شده‌ی پاییزی

بود و جزء خیابون‌های سربالایی محسوب می‌شد، اولین فرعی‌رو پیچید و راننده‌ی بیچاره که تمام مدت فکر می‌کرد نفس حتماً داره شوهر خیانت کارش رو تعقیب می‌کنه سر چرخوند و گفت:

_خانم تو این کوچه فقط یه خونه‌ست، بهتره داخل نرم چون حتما شوهرتون می‌فهمه که کسی دنبالشه.

نفسی‌رو رها کرد و نگاه هراسونش رو به ماشینی داد که حالا مقابل در دو لنگه‌ی غول‌بیکر ویلایی توقف کرده بود. اجازه نداد که راننده بیش از این به کنجکاوی‌هاش دامن بزنه بس، کرایه‌رو پرداخت کرد و پیاده شد. سوز شدیدی تنش رو لرزوند، سوزی که اصلاً به هوای آذر ماه مربوط نمی‌شد. شدیداً می‌ترسید و مطمئن بود که تصمیمش فوق‌العاده احمقانه‌ست اما تصمیم داشت سر از کار اون مرد در بیاره و بعد فوراً به پلیس معرفی کنه. حسی شبیه به خفگی گلوی وجدان بیدار شده اش رو می‌فشرد و داد می‌کشید "اون مرد یه قاتله" اما جایی ته دلش امیدوار بود که اشتباه کرده باشه. هر چند که تمام شواهد بر علیه اون کتونی پوش زیادی جذاب بود اما آرزو کرد که بار گناهِ تهمت‌رو به دوش بک

اون کلت شبیه به دیگر حقایق تلخ زندگیش یه تثبیت نرسه. سعی کرد ترس رو جایی دیگه بفرسته و با شجاعت به طرف ساختمان قصر مانند مقابلش قدم برداشت. بی ام و هنوز همون جا پارک و هیچ اثری هم از اون مرد نبود. کنار اولین درخت ایستاد تا فکر کنه برای وارد شدن به خونه چه راه هایی وجود داره اما همون لحظه از خوش شانسی یا بد شانسیش بود که در باز و مرد تلفن به دست و بی حواس سوار ماشین و وارد شد. نفس خودش رو از پشت درخت بیرون کشید و همین که جاده ی عریضی رو پیش روش دید، با عجله تمام راه رو دوید چون مطمئن بود که از این فاصله اون مرد به هیچ عنوان ورودش به محوطه رو نمی بینه.

همین که پاش رو به داخل باغ گذاشت، در فلزی اتوماتیک وار صدایی داد و بعد آهسته بسته شد.

نمی دونست چند دقیقه از ورودش به باغ می گذره اما، هنوز جرات تکون خوردن رو هم نداشت. هجوم ترس اول به سکسکه و بعد به گریه انداختش و هیچ کدوم از سرزنش هایی که به خوی کنجکاوش حواله می کرد متاسفانه اندک تاثیری روی رخداد به وجود اومده نداشت.

از پشت درخت‌ها سرکی کشید و مردی با یونی‌فرم نگهبان‌ها اسلحه به دست توجهِش‌رو جلب کرد. اون قدر دیدنِ اون صحنه ناگهانی و ترسناک بود که تشدید کرد گریه و لعنت فرستادن به خودش‌رو

"خدا لعنت کنه نفس، آخه تورو چه به پلیس بازی؟ لعنت به وجدانت، لعنت بهت که همش خودت‌رو تو دردسر می‌ندازی، اگه بمیری چی؟ اون مرد اعصاب نداره الان سرت‌رو از تنت جدا می‌کنه، زن بهزاد می‌شدی بهتر نبود؟"

چند دقیقه‌ای‌رو با خودش حرف زد و خسته شد از لعنت فرستادن به وجدانش. همون جا پشت یکی از درخت‌ها ولو شد و کنج‌کاوی باز هم به وجودش دامن زد. با دقت چشم دوخت به اطراف، تا جایی که چشم‌هاش کار می‌کرد درخت بود و جاده‌ای پر از سنگ ریزه‌های رنگی که اطرافش‌رو شمع دونی‌های خاموش پر کرده بود. عزم ایستادن کرد، خاک لباس هاش‌رو تکوند و بدون این‌که وارد جاده‌ی اصلی بشه از لا به لای درخت‌ها به سمتی که بی‌ام و حرکت کرده بود قدم برداشت. حالا که او

تا تهنش رو می‌رفت، نباید اجازه می‌داد که ترس مقابل وجدانش قد علم کنه چون از بچگی هم اینطور یاد نگرفته بود.

حدوداً بعد از پنج دقیقه پیاده روی به ساختمونی رسید که از تصوراتش قطعاً خیلی دور بود، اون قدر دور که حاضر بود قسم بخوره چنین جایی رو تا به حال از نزدیک ندیده. تمام محوطه پر بود از گلدون هایی که هر کدام رنگ خاصی رو متعلق بود و دور تا دور ساختمون رو حالتی رنگین کمان گونه تشکیل می‌داد. اون قدر محو زیبایی‌های اون ویلا شده بود که به کل فراموشش شد چه آدمی همین حالا اون جا حضور داره. سعی کرد دل بکنه از رنگ‌های عجیب و غریب رزهای هلندی و از طریقی خودش رو به پشت ساختمون برسونه. چون مدل بنا طوری بود که از هر چهار طرف باز و تقریباً وسط باغ قرار داشت. دست چپ ساختمون رو برای رسیدن به اون طرف انتخاب کرد و همین که قصد کرد بی توجه به ضربان قلبی که هزار و دویست تا در ثانیه می‌کوبید، گام‌های آهسته‌اش رو به حیاط بستی برسونه و از مقابل دری که کنار پنجره‌ای بزرگ قرار داشت و از قرار معلوم بازهم بود عبور کنه؛ صدایی آشنا تا مرز سگته کشوندش.

_من نمی‌دونم باید چیکار کنم، نمی‌دونم چی شد که عاطفه پشت‌م‌رو خالی کرد. الان هم اون قدر عصبی هستم که برام مهم نیست چه بلایی قراره سرم بیاد، اون کار به کنار اما در مورد دار و دسته ی سپهر باید بگم، نابود کردن سپهر قبل از این که وظیفه‌ام باشه یکی از بزرگ‌ترین آرزوهامه و خودتونم می‌دونید چرا، پس حالا که به من ایمان دارید این دو تا کاررو تمام و کمال به خودم بسپارید، چون دخالت های اطرافیان نمی‌ذاره رو کارم...
اون قدر درگیر حرف‌هاش شده بود که نفهمید کی و چطور همون مرد بالای سرش قرار گرفته و تلفنی که تا به حال کنار گوشش قرار داشت رو قطع کرد و با چشم‌های گشاد شده و ناباور نفس در حال مرگ‌رو دید می‌زد.
نفس که خودش رو مرده تصور می‌کرد تنش رو به دیوار چسبوند و نالید:
_تورو خدا کاری بهم نداشته باش.

اما اون مرد هنوز هم شوکه ی حضور اون دختر تو پنهانی‌ترین مکان زندگیش بود. چطور شد که اون رو این جا می‌دید و چطور نگهبان ورودش رو ندیده بود؟ شاید هم خودش رو داخل ماشین مخفی کرده بود که

حالا بتونه مهم‌ترین چیزهایی که شنیده‌رو تحویل سپهر بده؟ با سپهر بود؟
سپهر بهش شک کرده بود؟

تمام این سوال‌های رگباروار از ذهنش می‌گذشت و نمی‌دونست دقیقاً باید
چیکار کنه تا این که حضورِ سالار، از اون بهت چند دقیقه‌ای نجاتش داد.

_مسیح تو این جایی؟ این... این دختر کیه؟

حالا مسیح شده بود، حالا داشت تک به تک به جواب سوال هاش می‌رسید
و یقه‌ی نفس رو طوری گرفت که نزدیک بود همون لحظه هوشیاریش رو به
طور کل از دست بده. گلوش رو چسبید و نگاهی که دقیقاً شبیه به عزرائیل
آرامشش، جزء به جزء صورتش رو می‌بلعید و کوبید به چشم‌هاش و ناله‌های
ریزِ دخترک اندک تاثیری روی شک و شبهه‌اش نگذاشت .

سالار که گیر افتاده بود میون دنیایی از ابهام و نمی‌دونست که دقیقاً چه
اتفاقی افتاده خودش رو وسط انداخت و پرسید:

_مسیح این جا چه خبره؟ داری دختره رو می‌کشی. این کیه؟ ای بابا ولش
کن.

به دیوار کوبیده شد و هنوز تو شوکِ کشته شدن دست و پا می‌زد.
چشم‌های مردی که حالا فهمید بود نامش مسیحه تیزی شده بود و داشت
شاهرگش رو می‌زد. همون قدر برنده، همون قدر خطرناک.

سالار برای پنجمین بار پرسید این کیه و نفس برای دهمین بار بدون اشک
هق زد تا این که مسیح از کوره در رفته فریاد کشید:

_جاسوس سپهره دیدی بهت گفتم شک کرده.

بیش‌تر از ده روز به همین منوال گذشت. بیش‌تر از ده روز بود که
دخترک رو حبس کرده بود تو چهار دیواریِ اتاقِ مهمان و بیش‌تر از ده روز
بود که آدم‌های سالار تمام شهر رو برای فهمِ هویتِ اصلیِ نفس زیر و رو
کردن. راست می‌گفت. نفس کیهانی، تک دخترِ حاج ناصر، به تازگی از خونه
فرار کرده و داغی هم‌چون مرگ رو روی تن پدرش باقی گذاشته بود. تمام
اهل محل و کوچه و بازار از اون و پدرِ متعصبی حرف می‌زدن که حالا هیچ
چیزی به عنوان آبرو براش باقی نمونه بود. بیش‌تر از ده روز بود که گیر
افتاده بود میونِ دو راهیِ تردید، از طرفی چهره‌ی معصومِ دخترک رو پیش
رو داشت و از طرفی وجودش تو این خونه رو نمی‌تونست که بپزد

از ده روز بود که با چنین مصیبتی سر و کله می‌زد و حالا بعد از روزها تصمیم داشت که در این مورد با خانواده‌اش سرِ میز مذاکره قرار بگیرد .

مریم بود که اول از همه به حرف او آمد:

— چی شد مادر؟ چیکارش می‌خوای بکنی؟ از کجا مطمئنی که از طرف اون از خدا بی خبره؟

سرش رو میون دست هاش فشرد و هر چه که تلاش کرد نتونست پازل‌های بهم ریخته ی ذهنش رو از نو بسازه. وجود یه غریبه تو خونه‌اش، خطرناک‌ترین اتفاق ماه‌های اخیرش محسوب می‌شد.

باید چیکار می‌کرد؟ دختره رو می‌کشت؟ دست‌هاش رو به خون کسی آلوده می‌کرد؟ اگر زنده‌اش می‌داشت که سپهر همه چیز رو می‌فهمید، تا آخر عمر هم که نمی‌تونست زندانش کنه.

سر بلند کرد و مقابل چشم‌های کنجکاو خانواده‌اش برای اولین بار از سالار مشورت خواست.

— چیکار کنم؟

سالار خندید و سعی کرد با لبخندش مسیح رو هم از حال بدش دور کنه و
در نهایت گفت:

_اجازه بده من باهش حرف بزنم. به نظرم دختره اونقدرهام خطرناک
نیست. تو که تحقیق کردی، طرف واقعا از خونه اشون فرار کرده .

مریم به تایید گفته های سالار سر تکون داد و مسیح گفت:

_خب فراری باشه. دیگه بدتر. اونا فقط دنبال بی سر و صاحبها می گردن.

سالار سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد.

_بابای دختره یکی از سرشناسای شهرشونه.

سر پا ایستاد و کمی قدم زد. دور خودش چرخید و نگاه داد به پله های

شیب داری که به طبقه ی دوم منتهی می شد.

_برو باهش حرف بزن سالار. از زیر زبونش حرف بکش.

"نفس"

صدای چرخیدنِ کلیدِ توی قفل، از خوابی که خیلی هم سنگین نبود بیدارم
کرد. تازه تونستم موقعیت‌رو بسنجم و هر بار هم که از خواب می‌پریدم
بدبختانه فراموش می‌کردم که کجام و چه بلایی سرم اومده. طبقِ معمول
همون مردی که اسمش سالار بود وارد شد. رنگِ نگاهش با روزهای اول
خیلی تغییر کرده بود. دلیلش‌رو نمی‌دونستم اما دیگه به چشمِ یه جاسوس
به‌م نگاه نمی‌کرد و من ته دلم امیدوار بودم به این نگاه مهربون. طبق
معمول و مثل تموم دو هفته ای‌رو که توی این اتاق سپری کرده بودم،
اطرافش‌رو از نظر گذروند، خیالش راحت شد که کسی به حرف‌هامون گوش
نمیده، بعد نزدیکم شد و گفت:

_دختر خوب، صبر مسیح داره سر می‌رسه، می‌آد یه بلایی سرت می‌آره
ها، اگه حرف بزنی به نفعته. نترس ما مراقبتیم نمی‌ذاریم اون از خدا بی
خبرها بلایی سرت بیارن. فقط بهم بگو از کی دنبال مسیح راه افتادی و چه
اطلاعاتی به سپهر دادی؟

خدای من! باز هم شروع شد تکرارِ جمله‌هایی که به جنون می‌رسوند حالم
رو. باید چطور بهشون اثبات می‌کردم که نه سپهر می‌شناسم نه

حتی مسیح؟ به یاد آوردم روز اولی رو که پرت شدم توی این اتاق و اون روز تنها روزی بود که مسیح رو دیدم. اون قدر داد زد و هوار کشید و تهمت بارم کرد و از باند و قاچاق و آدم کشی و جاسوس بازی گفت که به معنای واقعی ضجه می زدم. اون قدر تند رفته بود که سالار از نگاه هراسونم همه چیز رو خوند و از مسیح ده روز وقت خواست که از من حرف بکشد و حالا چهارده روز می گذشت!

خودم رو جلو کشیدم. باید کاری می کردم. دلم این جور می مردن رو نمی خواست. سینی غذایی که یک ساعت پیش توسط دختر مهربونی که این روزها فقط حضور اون دلم رو گرم می کرد پیش روم قرار گرفته بود رو برداشتم، پرت کردم سمت سالار و تقریباً جیغ زدم:

—ولم کنید عوضی ها آخه چی از جونم می خواین؟ چند بار باید داستان به این جا رسیدنم رو براتون تعریف کنم که بفهمید من هیچی از شما خلافاکارهای بی همه چیز نمی دونم؟ من نفس کیهانی ام، دختر حاج ناصر کیهانی، همون حاج ناصری که کل شیراز روش قسم می خورن، به قرآن قسم ... قرآن رو که قبول داری؟ هان؟ به قرآن قسم من از شما

هیچی نمی‌دونم و فقط به خاطر وجدانم به این خراب شده رسیدم. فقط
واسه این که می‌خواستم از اون همکار وحشیت یه آتویی گیر بیارم و
آدرسش رو به پلیس بدم.. فقط همین.
_اونم هیچ کس نه و توی جوجه..

صداش رو که شنیدم تمام جراتی که تا به حال تو وجودم جمع شده بود
تحلیل رفت. نگاهم کشیده شد به طرفش، خوش تیپ تر از تمام وقت هایی
که دیده بودمش. کلتش رو هم طوری زیر کتش قرار داده بود که واضح به
چشمم می‌خورد و رعشه به اندامم می‌نداخت. قدمی به سمتم برداشت و
چشمم افتاد به کتونی‌هاش، چرا همیشه کتونی؟ واقعاً کتونی به تیپ
حالش هیچ ربطی نداشت. نگاه آبیش ترسناک تر از هر لحظه ی دیگه ای
بود، اما حاضرم قسم بخورم که جنس نگاه اون هم با روز اول توفیر داشت.
صندلی میز کامپیوتر رو که چرخ می‌بود جلو کشید و مقابلم
نشست. ترس رو پشت نقاب شجاعت پنهان و خیره نگاهش کردم. پوزخندی
زد و با اشاره ی دست از سالار خواست که اتاق رو ترک کنه و سالار هم
سراپا گوش چشمی گفت و تنهامون گذاشت .

"واقعاً هم جذبه بود بعد دست و پا در آورده بود که همه این جور ازش

حساب می بردن "

از بالا نگاهی بهم انداخت و بعد از پنج شش ثانیه‌ای به حرف اومد.

برای آخرین بار ازت می پرسم.

میون حرفش نشستم و انگار که باز هم جرات گرفته باشم هوار کشیدم:

چه چیزایی از تو به سپهر گفتم؟ آقای به ظاهر محترم و نفهم می گم من

اصلاً سپهر نمی شناسم می فهمی؟ نه دیگه چون شدیداً با فهمیدن مقاومت

می کنی.

چنان از روی صندلی بلند شد که صدای تق و توقش این احتمال رو بهم داد

که باید شکسته باشه. اون قدر نزدیکم شد که بی اختیار ایستادم و خواستم

این طور بیشتر مراقب خودم باشم. اون قدر کم مسافت که تفاوت قدی

بالامون حالا فقط دم و باز دم سینه اش رو به رخم می کشید. سرش رو خم

کرد و چشم‌های خوش حالتش رو به نگاهم کوبید.

چجوری می تونم حرف‌ها ترو باور کنم نفس کیهانی؟

و بعد کارت ملیم رو بالا آورد و کمی مقابل چشم هام تکونش داد. هیچ چیز عجیبی نبود کوله پشتی و ساک هنگام ورود همراهم بود و خب قطعاً اون تمام سوراخ سنبه هاش رو تا به حال مورد بررسی قرار داده بود. سرش رو کمی عقب برد، حالتی به چشم هاش داد و گفت:

راجع بهت تحقیق کردم، تک دختر حاج ناصر کیهانی، حاجی بازاری بسیار معتقد شیراز که به تازگی فرار کرده. خب تا این جای حرفات راست بوده اما این و نمی تونم باور کنم که بخاطر وجدانت راه افتادی دنبال من.

ژست اعصاب خرد کن نگاه کردنش رو تکرار کرد، لبخندی کج و مسخره روی لب هاش کاشت و توام با نگاهی خیره و تحقیر آمیز به سر تا پام ادامه داد:

شاید عاشقم شده باشی.

بی اختیار به غرور و اعتماد به نفس کاذبش خندیدم و جواب دادم:

_ آدم نبود من عاشق حیوونی مثل تو بشم؟ تو آخه چه چیز جذابی داری

که من و عاشق کنه؟ من تورو می بینم بیشتر خوف برم می داره.

چهره اش لحظه ای به سختی سنگ شد. دندون هاش رو بهم فشرد و غرید:

_ نذار همین حالا معنی حیوون رو بهت نشون بدم. زود باش بگو برای چی

دنبال من راه افتادی؟ دیگه داری اون روم رو که مطمئنم اصلاً دوستش

نداری بالا می آری. بهت خندیدم پررو شدی.

از همیشه آروم تر بود امروز که حرف می زد. روز اول با حالا اصلاً قابل قیاس

نبود. انگار که حالا حرف هام کمی تو اتاق باور هاش جا خوش کرده بود. از

همین حرف هاش هم بود که جرات گرفته و حالا مثل موش گوشه ی اتاق رو

برای کز کردن انتخاب نکرده بودم.

_ الان روی خوبته؟ اگه روی دیگه ات بالا بیاد حتما می خوای بلند گو قورت

بدی، لطفاً آروم تر حرف بزن چون کر شدم.

طوری به دیوار کوبیده شدم که صدای خرد شدن مهره هام رو شنیدم.

چشم هام رو از درد بستم و زیر لب خدا لعنتت کنه رو حواله اش کردم، درد

میون تمومی عضلات کمرم پیچید، پلک گشودم و نگاهش در یک سانتی
نگاهم، کاملاً غافل گیرم کرد.

به خدای احد و واحد قسم همین جا یه بلایی سرت می آرم حرف بزن.
از خدا حرف می زد؟ این آدم با اسلحه این طرف و اون طرف می رفت، دختر
می دزدید، با گلوله تهدید می کرد و به نام خدا قسم می خورد؟ واقعا خنده
دار بود.

جمله هایی که تو ذهنم در حال گردش بودرو جمع آوری کردم و جمله ای
سوالی و کوتاهرو ساختم.

تو خدا رو هم می شناسی؟

ابروهاس نه به نشونه ی اخم، گمونم به نشونه ی ضعف بهم نزدیک شد و
سر عقب کشید.

خیلی بیش تر از تو.

و منی که چنین پاسخی رو انتظار نداشتم از در التماس وارد شدم. اگر خدارو
می شناخت مسلماً گوش می کرد به حرف هام.

به همون خدایی که قسم خوردی رو اسمش هر چیزی گفتم عین

حقیقت بود. تورو خدا بذار برم

می‌دونم چی خوند از چشم هام و یا شاید برای به رخ کشیدن خدا شناسیش بود که بعد از چهارده روز اون قدر نا واضح و آروم گفت "باشه باور می‌کنم" که شک کردم اصلا چنین جمله ای رو بیان کرده باشه! عقب گرد کرد و بعد از نگاهی طولانی اتا قرو ترک و این بار در کمال تعجب دررو قفل نکرد.

سر خوردم روی زمین، اگر باور کرده بود چرا نداشت برم؟ چرا رفت؟ چرا حرفی نزد؟ پس حتما من توهم زده بودم و اون جمله رو اصلا بیان نکرده بود. پس چرا دررو باز گذاشت؟ بغض باز چنگ انداخت به گلوم و قلبم شروع کرد به بی قراری. دلم برای نیما تنگ شده بود، برای برادری که کتک می‌زد غصه می‌خورد. دلم حتی حاضر بود زیر لگد هاش جون بده و این جا کنار این آدم‌ها بلا تکلیف و سرگردون، میون در و دیوار هاش حبس نشه. سرم رو میون دست هام فشردم. خدایا این چه تنبیهی بود؟ خدایا

داری از بدبختی‌هام، تو که می‌دونی تمام عمرم خلاصه شد تو زجر و غصه،
چرا تمومش نمی‌کنی ترس‌هام از مرد هارو؟

چند باری خیره به سقف پلک زدم تا از شر اون بغض لعنتی خلاص بشم اما
سد اون بغض برای شکستن، آب لازم بود. باید چیکار می‌کردم؟ اگر از این
اتاق بیرون می‌رفتم منتهی می‌شد به کجا؟ آزادم کرده بود؟ حالا که در رو
قفل نکرد غیر مستقیم نامه‌ی ترخیص‌رو به دست هام داد؟

نفسی رها کردم و بدون فکر از اتاق خارج شدم. پیش روم چند اتاق در دو
ضلع مختلف قرار داشت و نهایتاً راهروی بی‌انتهایی که به زیبایی ویلا
می‌افزود. نگاه دادم به لوستر و تشعشع رنگ چراغ‌هاش و غبطه خوردم به
حال قصری که هیچ لب خندونی‌رو به خودش نمی‌دید، حرص هام رو
تبدیل به آه کردم و صدای خنده‌ی مردی به طور واقعی خفه‌ام کرد.

_ماهگل دست بردار.

چشم درشت کردم و به دنبال اون صدای زنی پخته‌تر به گوش هام رسید.

_بچه‌ها تورو خدا آروم‌تر؛ الان مسیح عصبی می‌شه.

_اوه اوه مگه مسیح اومده؟

_آره متین جان، تو اتاق ماهرخه.

صدایی شنیده نشد. این‌ها دیگه کی بودن؟ ماهرخ و ماهگل چه اسم‌های یک دست و زیبایی. کمی فکر کردم و با دلی آکنده از عذاب اولین پله‌رو به سمت پایین قدم برداشتم و در همون لحظه در یکی از اتاق‌ها باز و مسیح با اخم‌های به شدت در هم از اون خارج شد. ترسیدم. بعد از دیدن اخم‌هاش اولین حالتی که به صدام تزریق شد وهم بود. ترسیدم که چهره‌ی عبوسش بخاطر وجود من بیرون از اتاق باشه و تند تند جمله‌هایی‌رو پشت سر هم ردیف کردم که خودم هم واقعاً نمی‌فهمیدم که از کجا می‌آن.

_عصبانی شدی؟ چیزه من به خدا تشنه‌ام شد، یعنی اون دختر خانم زحمت کشید برام آب و اینا آورد، ولی خب من همش‌رو ریختم رفت. آخه عصبانی شدم یه لحظه، بعد تشنه‌ام شد، اومدم آب بخورم ولی خب راستش نمی‌دونم... آخه نه این که این‌جا خیلی بزرگه.

_نفس، نفس بکش.

بیان اون جمله اونقدر زود هنگام و ناگهانی بود که نفسم رو برای لحظه ای
توی سینه حبس کرد و مسیحی که تمام حواسش به عکس العمل های من
بود، به طرف پله ها قدم برداشت و گفت :

_دنبالم بیا.

دستم رو برای دلداری قلبم، به سینه ام رسوندم و دنبالش به راه افتادم.
پله ها رو طی کردم و مسیح میون راه ایستاد و نگاهم کرد. با چشم هام دلیل
توقفش رو جويا شدم و اون مجددا به راه افتاد. دیوونه ی روانی!
راهی طولانی به مقصد نشیمن طی شد و به محض ورود به سالن اصلی با
چهار چشم کنجکاو مواجه شدم. اولی ماهگلی که قبل از این دیده بودمش و
دومی مردی نمکین چهره همراه با ابروهایی بالا پریده و سومی زنی تپل
اندام و تقریبا مسن که چروک های صورتش زیبایی چهره اش رو به فنا داده
بود و در نهایت سالار که هنوز هم با نگاهش دعوت می کرد به آرامش .
_سلام عرض شد خانم. چرا این همه تعجب؟ ما لولو خرخره نیستیم والله .

نگاه دادم به نفر دوم. همون مردِ پر مو، همون چهره‌ی پر ریش و پشم. لب
هام چندین بار از هم باز شد و نهایتاً به آرومی سلام کردم و ماهگل کنارم
قرار گرفت، اشاره کرد به مسیح و ادامه داد:

_ نفس معذبه. بذار من همه‌رو معرفی کنم. مسیح که داداشمه .

و بعد اشاره کرد به بعدی و معرفی‌رو ادامه داد:

_متین پسر خالمونه و با ما زندگی می‌کنه. مامانم مریم جون و سالار
دوستِ خانوادگی .

و بعد انگشت سبابه‌اش رو به طرف من دراز کرد و گفت:

_ و ایشون هم نفس جان. یکم وحشیه اما می‌شه رامش کرد.

صدای شلیکِ خنده بلند شد و مسیح تنها شخصی بود که بدون نیم‌چه
لبخندی نگاهم کرد. چشم‌هاش داد می‌زد که گفته های ماهگل‌رو قبول داره
و لب هاش بدون اندکی نرمش گفت:

_همه بشینین کارتون دارم.

جمع متفرق شد و هر کس جایی برای نشستن یافت. نمی فهمیدن که من معذبم؟ کاش یکیشون هم دست من رو می کشید و با خودش می برد. کنار کدوم یکی باید می نشستم؟

مریم خانم رو نگاه کردم و لب زدم:

__ بشینم؟

و در جواب سوالم مسیح بود که نزدیکم شد و پاهای چسبیده به زمین من ذره ای تکون نخورد. بازوم رو چسبید و درست شبیه به عروسکی پرتم کرد روی مبل، نگاه پر نفرتم رو دادم به چشم هاش و فرد مجاورم که متین بود در سکوت نگاهمون کرد.

مسیح راهش رو گرفت و رفت به طرف پنجره و من منتظر صدور حکم شدم. سکوت عجیبی تمام محیط رو در بر گرفته بود. مسیح در حالی که هر دودستش داخل جیب های شلوارش بود، پشت به جمع و رو به پنجره طوری ایستاد که با هر بار نگاه بهش کلتش رو می دیدم و همین باعث وحشتم می شد. هنوز هم فکر می کردم اون وسیله تفنگ اسباب بازی باشه و نمی دونم چقدر گذشته بود که به حرف او مد:

_خیلی فکر کردم، خب همه تون می دونید که نمی تونم در مورد این دختر ریسک کنم و پنج سال تلاشم رو به باد بدم. از طرفی فکر می کنم تمام حرف هاش حقیقته، از طرفی هم یه چیزایی جور در نمی آد.

روی پای راستش چرخید و نگاه متکبرش رو به نگاه هراسونم دوخت.

_هر چند که خیلی برام سخت و مشکله، اما نه اونقدر ابله‌م که ولت کنم بری و برام دردسر بشی، چون هنوز بهت اعتماد ندارم و نه اونقدر عوضی‌ام که بخوام بلایی سرت بیارم یا زندانیت کنم. در این صورت مجبورم که..

چند قدمی رو به سمتم برداشت و من به این فکر کردم که چقدر رنگ خاکستری فیت شده به اندامش.

_می خوام که این جا بمونه. تا روز تموم شدن ماجرا. بدون این که تو اون اتاق زندانی باشه. می تونه هر وقتی هم که کار ضروری داشت از خونه بیرون بره اما اون هم با هماهنگی من، تا یا خودم یا یکی دیگه رو بفرستم تا ببرتش

چی داشت می گفت؟ باید این جا می موندم؟ کنار اون؟ کنار کسی که باعث وحشتم می شد؟ این آدم دزدی محض بود. بی انصافی بود به خدا. از شیراز به تهران و از تهران به زندان؟

روی پاهام ایستادم و تمام جمله هایی که آماده کرده بودم رو حدس زد.
_حرف هم نباشه. اعتراضی داری بفرستمت تو همون اتاق دررو هم روت قفل کنم. فکر نکن که خیلی خوشم می آد که تو خونه ی خانوادگیم داری زندگی می کنی کاری نکن ببرمت تو یه گاو داری یا جایی که بیشتر لایق یه دختر فراری باشه نگهت دارم. حالا هم حرف هام تموم شد. سعی کن با شرایط کنار بیای.

و بعد خاک کتشر و تکوند، پرتقالی از سبد میوه ها برداشت، نگاه چرخ داد میون اعضای حاضر و بعد هم رفت. رفت و من مبهوت خیره موندم به پنجره ی مقابلم که حالا جای خالیش رو به رخ می کشید، من موندم و لفظ " دختر فراری " ، من موندم و مسخره بازی های متین و نمی دونم چند ساعت گذشته بود که صدایی نگاهم رو از پرده های زرشکی گرفت و کشید به سمت خودش.

_ عزیزم پاشو بیا برات شام درست کردم، بیا دخترم ناهارم که نخوردی.
شام؟ چند ساعت گذشته بود؟ شب شده بود و من لنگ لفظِ دختر فراری
مونده بودم؟ چرا باور نمی‌کردم اتفاقات رو؟ باید این جا می‌موندم؟ کنار آدم
هایی که هیچ شناختی نسبت به اون‌ها نداشتیم؟ کنار مردی که با اسلحه راه
می‌رفت؟ تو دنیای من راه نداشت. چنین اتفاقاتی برای نفس خیلی زیادی
بود .

مادرِ مسیح هنوز نگاهم می‌کرد.

_ اون اشکاتو پاک کن بیا بریم شام نفس جان.

دست کشیدم روی گونه‌هام. گریه کرده بودم؟ کی اشک هام ریخت و
نفهمیدم؟ کدوم قسمت حرف‌هاش گونه‌هام رو داغ کرده بود و من نفهمیدم؟
بغض بعدی با حق شکست و به محض پخش شدن صدام توی فضا
صدای ماهگل رو هم شنیدم:

_ تورو خدا از حرف‌های داداشم دل گیر نشو، اون مجبوره و گرنه آزار نداره
که ..

من گیر چه آدم‌هایی افتاده بودم؟ کسی که خودش با اسلحه این طرف و اون طرف می‌رفت به من گفت دختر فراری و خواهرش حالا اجباررو بهانه می‌کرد؟ نگاه معترضم رو به چشم‌هاش دوختم و میون هق هقم گفتم:

_منم مجبور بودم که فرار کردم. مجبور می‌فهمید؟

مریم خانم کنارم نشست و سرم رو در آغوش گرفت. چه حس خوبی داشت آغوشش. آرومم می‌کرد. دلم می‌خواست بیش تر سرم روی سینه‌اش جا خوش کنه اما خیلی زود اشک‌هام رو پاک کرد و رو به ماهگل گفت:

_مسیح گفت واسه شام می‌آد؟ پنج شنبه ست نا سلامتی.

ماهگل خودش رو پرت کرد روی کاناپه و گفت:

_چه می‌دونم والله یه پنج شنبه ها خونه بود که اونم می‌پیچه.

متین هم که به تازگی به جمع اضافه شده بود، در حال که نگاهش خیره به من بود و سیب بزرگی رو گاز می‌زد، گفت:

_یه من گفت می‌آد. کار داشت. گفت برمی‌گرده.

مریم خانم نگاه نگرانش رو از چشم‌هام گرفت و من با پشت دست اشک
هام رو پاک کردم.

_متین خاله جان اون تلفن رو برای من بیار ببینم واسه شام می‌آد.

متین همون طور که سیش رو گاز می‌زد و نگاهش تا آخرین لحظه دنبالم
می‌کرد دور شد و با همون نگاه برگشت .

_بفرما مادمازل، دیگه چی؟

میون گریه خندیدم و متین هم لبخند زد. از حق نگذریم لبخند قشنگی
داشت و نگاه خیره‌اش هم هیچ حس بدی رو منتقل نمی‌کرد. مریم خانم که
خودش هم خنده‌اش گرفته بود تلفن رو گرفت و متینی که دست دور
گردنش انداخته بود رو پس زد.

_حالام برو ماهرخ و صدا کن.

ماهرخ؟ ماهرخ نفر چهارمی بود که نه دیده بودمش و نه می‌دونستم که کیه.

تنها یک بار اسمش رو شنیدم. جرات گرفتم، لب تر کردم و رو به ماهگل
گفتم:

_ماهرخ کیه؟

و اون که انگار اصلا سواله‌رو نشنیده بود، با بیان جمله‌ای بی ربط پاسخم رو داد:

_مامان نفس خیلی خوشگله نه؟

دست کشیدم به روی گونه‌هام و لب گزیدم. تمام عمر هجده ساله امروزه تحقیر شدم و نیما همیشه بدی و کمبودهام رو سرکوفت می‌زد. گاهی مقابل جمع سرکوب شخصیتم می‌کرد و گاهی در خلوت عیب هام رو به رخ می‌کشید. هیچ احدی تا به حال به این واضحی به من کم اعتماد به نفس نگفته بود " خوشگل " و ذوق هم داشت که برای اولین بار و از جانب دختری که فقط چهارده روز از اولین دیدارمون می‌گذشت چنین تمجیدی رو دریافت کردن.

لبهام تا بنا گوش خندید و خاله مریم به ادامه ی گفته ی دخترش به میز زد و ماشالله گویان رو به من گفت:

_ماهرخ اون یکی دخترمه عزیز دلم.

ابروهامرو بالا فرستادم و دلم خواست که اون یکی خواهر هیولای داستانمرو هم ببینم. به ماهگل نزدیک شدم و فراموشم شد ذوق و شوق چند ثانیه ی پیشرو .

_اون ماجرای که داداشت گفت؛ چقدر طول می کشه تموم بشه؟

خودشرو بهم نزدیک کرد و من به چهره ی متفاوتش نگاه کردم. هیچ شباهتی به مسیح نداشت. نگاه قهوه‌ای تیره‌اش تو قالب چشم‌های معمولی و بی حالت هیچ ربطی به چشم‌های کشیده و نفس گیر مسیح نداشت. اون بشر بود و چشم هاش! اون بشر بود و رنگ عجیب نگاهش! اون بشر بود و...

حواسم پرت دست‌هایی شد که انگشت‌هام رو در بر می گرفت و یک وجه اشتراک با مسیحرو یافتم. رنگ پوست!

_این جا خیلی مواظب حرف‌هاش باش نفس. به خصوص وقتی مسیح هست. به خدا برای خودت می گم. اون به هیچ کس اجازه نمی ده پاشرو از گلیمش دراز تر کنه. حتی مامان هم جرات نداره ازش پرسه اون ماجرای لعنتی کی تموم می شه. همه ی ما بی اطلاعیم.

وحشت زده قصد کردم حرفی بزنم که صدای ظریف دختری نگاهم رو از چشم های ماهگل کند و داد به پله ها.

_مامان این کیه؟

سر چرخوندم و عروسکی رو روی پله ها دیدم که به معنای واقعی تندیسی از زیبایی بود. درست مثل برادرش. به این آدم دقیقا می شد گفت خواهرِ مسیح. با این که لاغر اندام بود و کمی بی آرایش و رنگ پریده، اما رنگ چشم هاش، لب ها و بینیش، تره های طلایی رنگی که پیشونی بلند و مهتابیش رو در بر گرفته بود، همه و همه از اون یه عروسک واقعی می ساخت .

موهای کوتاهش رو با لجاجت پشت گوش فرستاد و ابروهاش رو بهم نزدیک کرد. لبخند زدم و با هیچ لبخندی پاسخم رو نداد .

ماهگل زود تر از مریم خانم به حرف اومد:

_نفس از این به بعد پیش ما می مونه ماهرخ.

ماهرخ با گیجی کمی نگاهم کرد و بعد کم اهمیت بودن ماجرا رو به رخم کشید. قدم هاش رو امتداد داد و با نگاه به ساعت مچیش گفت:

_مسیح نیمد. چرا؟

لحنش اونقدر دخترونه و ملوس بود که بی اختیار باز هم لبخند زدم. به جرات ماهرخ جزء معدود دخترهایی بود که حواسم رو معطوف می کرد و چشم هام به راحتی از حرکاتش کنده نمی شد. اگر می خواستم تمامش رو در کلمه خلاصه کنم، اون واژه بی برو برگرد "ملوس" بود .
پشت میز نشست و بی توجه به متین کمی آب نوشید.

_قول داد خونه باشه.

مریم خانم باز هم تلفن به دست گرفت به قصد تماس و اما صدای حرکت لاستیک روی سنگ ریزه ها آلام رفتن رو نواخت. پر شدم از بی حسی و به محض پرت شدن حواس اعضا به ورودی، پله هارو با عجله بالا رفتم. روی تخت نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم. این چه نوع بدبختی بود که گریبان من رو گرفت؟ من فرار نکردم که خلاص بشم از حصارى که نیما راه

اندازی کرده بود؟ زندانی نو و این بار به همراه زندانبانی منفور؟ انصاف بود
خدا؟ واقعاً انصاف بود؟ ناخن‌هام رو روی پوست سرم فشردم و مغزم از هجوم
افکار به گریه افتاد. قلبم عذا گرفت و غمرو انتقال داد به چشم هام و دقیقاً
بعد از باز شدن در، زدم زیر گریه. من میون یک مشت غریبه چی
می‌خواستم خدا؟ دقیقاً چی می‌خواستم؟

ماهگل پر تعجب وارد شد و سعی کردم که با پشت دست تمام اشک‌هام رو
پاک کنم و اما قطره‌های جدیدی از چشم‌هام چکید. چرا اینطور نگاهم
می‌کرد؟ دیونه که ندیده بود. دوست نداشتم این جا باشم گریه نداشتم؟
در با شدت باز شد و مسیح و به دنبالش ماهرخ، هر دو با نگاهی سوالی وارد
شدن. به خودم زحمت ندادم تا شالمرو روی سرم بندازم و گفتم

خیلی تعجب داره؟ تعجب داره که دارم گریه می‌کنم؟ بدبختی های من نگاه
نداره .

نزدیک شدم و به تخت سینه اش کوبیدم.

_نگاه نکن به من. ببین به کجا رسوندیم. نمی‌خوام ببینمت نمی‌خوام. فقط

یه اتاق به من بده که توش حموم داشته باشه. بذار برم خرید.

مسیح کمی خیره نگاهم کرد. از فرق سرم رسید به نوک انگشت‌هام و بعد

تحقیرو روانه‌ی چشم‌هام کرد.

_ماهگل برو بیرون. ماهرخ تو هم.

ماهگل با لب‌هایی آویزون نگاهی با مضمون " دیدی گفتم " حواله‌ام کرد و

از کنارم گذشت. ماهرخ اما هنوز ایستاده بود.

_داداش نفس بمونه تو اتاق من؟ من مشکلی ندارم.

ماهگل میون راه ایستاد و روی پاهاش چرخید. نگاهی وا رفته به ماهرخ و

بعد به من انداخت و مسیح این‌بار فریاد کشید.

_گفتم بیرون.

قلبم پر سروصدا کوبید و نتونستم که فریاد بزنم " نرین بیرون ". پاهام رو به

حرکت در آوردم. خاک بر سر من، خاک بر سر من با این بخت لجنم! به

قلبم دستور دادم تا ساکت بشه و دقیقاً وقتی مجاورش قرار گرف

چسبید. ماهرخ عقب گرد کرد و با نگاهم التماسش کردم. کاش من رو با این هیولای دو سر تنها نمی‌داشتن. من از این آدم وحشت داشتم کاش کسی از راه می‌رسید و از تمام هستی محوم می‌کرد .

در که بهم کوبیده شد صداش رو کنار گوشم شنیدم:

_این خونه قانون داره. من به علاوه ی متین، می‌شیم دو تا پسر مجرد، من به علاوه ی متین دو تا نامحرمیم . این اولین و آخرین باریه که دارم بهت می‌گم، بار آخرت بود سر لخت جلوی ما دو تا حاضر شدی. خب؟

لب گزیدم. بدتر از این نمی‌شد. به خدا که بدتر از این نمی‌تونست خوردم کنه .

با چهار انگشتش چونه امرو چرخوند و وادارم کرد که نگاهش کنم و له کردنم رو ادامه داد:

_هیچم خوشم نمی‌آد که ریختت رو ببینم. زمانی که من هستم، بی سر و صدا رفتار کن چون من به صدای جیغ جیغوت آلرژی دارم. خب؟

جمله ها کجا رفته بودن؟ چرا نمی‌تونستم از خودم دفاع کنم؟

_اگه يه بار ديگه اعتراض كنى به جا و مكانت، مى برمت جايى كه لايقت

باشه و اون وقت آرزو مى كنى كه اى كاش لال شده بودم. خب؟

تمام اعتراض و غصه هام، خالى شد در يك واژه. تنها تونستم كه بگم " بسه
" و اون بس نكرد.

_از خونه ات فرار كردى. جا و مكان هم كه ندارى. تا كى از اين هتل به اون

هتل؟ دهنت رو ببند و شاكرم باش. بين چه خونه زندگى و چه خانواده اى

نصيبت شد و بعد خفه شو. اگر بيرون از اين جا بودى تا به حال جنازه ات

كنار جاده يا تو يه گاودارى پيدا شده بود. پس خفه شو و ديگه دهنت بسته

باشه. خب؟

اين بار خب رو طورى فرياد زد كه پلك بستم و زدم زير گريه. نچ نچ كنان از

كنارم گذشت و به فرد پشت در گفتم:

_پيش تو بمونه ماهرخ .

درباز شد و بعد از ديدن ماهرخ به همراه ماهگل، باز هم گريه كردم. احمق!

نامرد احمق چه حرف ها كه بارم نكرد. خودش قاتل بود و من بدبخت رو به

رگبار می بست. ماهگل تنمرو در آغوش گرفت و با نگاه به چشم‌های ماهرخ
گفتم:

_ داداشت خیلی عقده ای و بدبخته.

ماهرخ خندید و زیبایی چهره اش رو به نمایش گذاشت و من باز هم گریه
کردم. خدا نبود که به دادم برسه، احتمالاً امشب خدا کنار من نبود.

مروری بر گذشته

مقابل آینه ایستاد. کف دست‌هاش رو از ژل مو آغشته کرد و اون‌هارو به به
روی سیاه موهاش کشید. از چهره‌اش راضی بود. این روزها از تمام زندگی
راضی بود. چرا که، پول‌های سیاوش حسابی زیر دهانش مزه کرده بود.
هیچ چیز این روزها رنگ و بوی زندگی نکبتی سابق رو نداشت. نمی‌دونست
که از کجا، ولی سیاوش حسابی پول پارو می‌کرد و سپهر راضی بود به
پرشدن ماهانه ی حسابش. ابروهاش رو با شونه ی ابرو مرتب و پیرهنی
هم‌رنگ چشم‌هاش به تن کرد. عسلی! قرار داشت. امروز قرار عاشقانه‌ای در
انتظارش بود. امروز هاش پر بود از قرارهای عاشقانه و دید

چقدر این حال و روزرو دوست داشت. سراسر لذت بود چشمک‌های پرشور و شوقی که حواله ی چهره سرخ از شرم دخترک می‌کرد و اون با چشم و ابرو بردارش رو نشون می‌داد. چقدر این یواشکی‌ها لذت داشت.

لبخند کجی به لب‌های گوشتیش حالت داد و به سر تا پای سپهر امروزی بالید. روزی از بی پولی لباس‌های پاره و پوره به تن می‌کرد و حالا... عجب دنیایی بود. پول ارزش و احترام می‌آورد، پول بود که از سپهر بی ارزش روزهای پیش مردی غیر قابل نفوذ ساخت .

از اتاق آپارتمان تازه خریداری شده‌اش بیرون زد و ترجیح داد که پیاده به راه بیوفته. در نظر دختر مظلوم و عاشقِ قصه، سپهر فقیرترین آدم شهر بود

نیم ساعت دیرتر از موعود به پارک جمشیدیه رسید. این هم قسمتی از نقشه‌اش بود. دیدش که روی نیمکت همیشگی به انتظارش نشسته بود. کافه گیلاس و پارک جمشیدیه، محل همیشگی دیدارهاشون بود. دخترک دسته ی کیفش رو فشرد و روی پاهاش ایستاد. لبخند به علاوه ی شرم، تمام صورت مهتابیش‌رو در برگرفت و سپهر در حالی که هیچ ابایی،

بودن نداشت، دست دراز کرد و انگشت‌های دختر کرو میون چهار انگشتش
اسیر کرد.

_عشق سپهر، حالت چگونه؟

نگاه روشن دختر اطراف رو دید زد و بعد روی پاهاش ایستاد، بوسه ای
عاشقانه روی گونه ی مردش کاشت و لب زد:

_چون تورو می بینم عالیم، عالی.

خندید و گوشه ی سمت چپ لب‌هایش چال افتاد. عجب جذاب و نفس گیر
بود نگاه این مرد. برای خودش می شد، تمام این آدم همین روزها برای خود
خودش می شد.

با یک دست بازویش رو چسبید و با دست آزاد، شکلات همیشه‌گی رو از کیفش
بیرون کشید و به طرف مردش گرفت. سپهر نگاه گشاد کرد و ابروهای
کمون و سیاه رنگش جایی وسط پیشونیش رو برای سکونت یافت .

_بازم هوبی؟ من تورو می کشم ها دختر. لب و دهنم زخم شد از بس کاکائو
به خوردم دادی.

دخترک موهای بلندش رو دستی کشید و اون رو توام با ناز و عشوه ی
مختص به خودش پشت گوش فرستاد. این دختر، دلبر ترین دختر این شهر
بود!

به من ربطی نداره. باید بخوری. این همه زحمت کشیدم رفتم برات
خریدم.

"باشه" ای گفت و میون خنده‌هاش شکلات رو با اون روکش بنفش و مزه
ی وسوسه انگیز از دستش گرفت .

دخترک خندید و سپهر دل دل کرد برای رفتن و تنها گذاشتنش. این مونث
خواستنی رو تا دنیا دنیا بود باید کنار خودش نگه می‌داشت و اما..

آخ که این اما ها گاهی از خود بیخودش می‌کرد .

دستش کشیده شد و هر دو گام برداشتن به طرف جاده ی سنگی و خلوت
پارک. اندک رهگذری از اون طرف‌ها عبور می‌کرد و این مکان خودش ته
آشیانه‌های عاشقانه ی دنیا بود.

تنش رو چسبوند به دیوار و دخترک مقابلش ایستاد، تلفتش رو به دست گرفت و بعد گفت:

بخند عشقم. می خوام ازت عکس بندازم.

گازی بزرگ از شکلات زد و مزه اش رو ذره ذره استشمام کرد.

بنداز. نمی خوام بخندم.

دختر روی پنجه هاش ایستاد و با هر دو انگشت شستش گوشه های لب هاش رو کش داد و مجبورش کرد به خندیدن. این دختر واقعا از اون خانواده بود؟ این آدم نسبت داشت با اون مردی که به زمین زیر پاهاش هم فخر می فروخت و به همه ی دنیا فریاد می زد که من از همه ی شماها بهترم؟

به خدا که هیچ کدوم از صفات اون آدم وحشتناک رو این دختر نداشت. به خدا که به جز رنگ چشم هاش هیچ وجه اشتراکی میون اون دو موجود نبود. به خدا که حیف بود. این فرشته حیف بود. اگر اما و ای کاش هایی تو دنیای خاکستریش موجود نبود، به خدا که دست های ک

می‌گرفت و با خود می‌برد. اما خون اون آدم تو رگ‌های همین فرشته در جریان بود و اما نیمی از قلب خودش هیچ وقت کنار این دختر نبود.

خنده روی لب هاش خشک شد و تلفن برای چهارمین بار فلش زد. لب زد:
_بسه دیگه.

و دختر این بار با دلبری هاش هم نتونست اون لب‌هارو مجدداً به خنده بندازه .

شونه به شونه اش راه افتاد و سپهر بی توجه به رنگِ دلربای دارو درخت‌ها و بی توجه به حال و هوای دیونه‌کننده و عاشقانه‌ی پارک گفت:

_بریم؟ دیگه حالم از این‌جا بهم می‌خوره. ببخشید که اونقدری ندارم که ببرمت بهترین رستوران این شهر تا هزار تا گارسون برات خم و راست بشن. راهش سد شد و خیره به ابروهای در هم فرو رفته و باریک‌یارش ادامه داد:

_من بی پولِ آس و پاس کجا و ماهرخ خانم رادان‌فری که ثروت از سر و روش می‌باره کجا؟ من شوش نشین کجا و خانمِ تجریش نشین کجا؟ آره؟

دارم درست می‌گم دیگه مگه نه؟ بیا با هم ادامه بدیم. بیا و قیاس کن من
بیچاره‌رو با خودِ خوشبخت.

هر دو دستش‌رو بالا کشید و سد سینه‌اش کرد. سپهر با بیان هر یک از
جمله‌ها قدمی نزدیکش می‌شد و ماهرخ نمی‌پسندید این رفتارها رو اصلاً.
هر بار که فکر می‌کرد به بهاری شدنِ هوای رابطه‌شون سپهر با یکی دو جمله
زمستون‌رو پرت می‌کرد وسط و تنش‌رو از سوز حرف‌هاش می‌لرزوند.

به ناچار تکرار کرد جمله‌های هرروزش‌رو:

_چند بار باید بهت بگم که برام مهم نیست؟ چندبار بگم که من عاشقت
شدم فقط بخاطر خودت؟ چند بار بگم که من حاضرم تو کوچیک ترین
فست فودِ شهر ناهار بخورم اما فقط با تو. اگه تو نباشی خم و راست شدنِ
گارسون‌ها رو می‌خوام چیکار سپهر؟

و سپهری که به ظاهر قانع می‌شد، همانند تمام روزهای پیش تنش‌رو به
آغوش کشید و کوتاه گفت:

_می‌دونم. می‌دونم ماهِ من.

دخترک اما می ترسید ، از به خزان رسیدنِ بهار رابطه اشون حسابی
می ترسید و خودِ جنون بود حال هر روزش .

نالید:

به خدا همیشه یه جور حرف می زنی که می ترسم نکنه ولم کنی و بری .
نکنه آخرش به جدایی ختم بشه رابطه مون . سپهر من می میرم برات ها . ولم
نکنی سپهر .

و خودِ ظلم بود که قول می داد به موندن و نقشه می ریخت برای نموندن .
خودِ نامردی بود که دست می کشید برای مرهم شدن و همون دست ها ، راه
می چید برای از هم پاشیدن . هیچ کس نفهمید که چرا ، ولی اون مرد ، با
دنیایی از درد ، متنفر بود از تمامِ رادان فرها .

فصل دوم

نفس

بیست و نهمین روزی بود که کنار ماهرخ و میون چهار ضلعِ آبی کم‌رنگ
اتاقش پلک باز می‌کردم. بیست و نه صبحی که نه تای اولش شاید بی‌حس،
ولی بعد از اون‌رو کاملاً از اوضاع سکونتم تنها تو این اتاق و کنار ماهرخ
راضی بودم. صبح روز بیست و نهم هم همانند تمام روزهای دیگه، پلک
گشودم و حدوداً چهل و پنج دقیقه از این پهلو به اون پهلو شدن، خواب
مجددرو به چشم‌هام دعوت نکرد. ماهرخ ناله کنان از تکون خوردن‌هام
اعتراض کرد و من همانند تمام روزهای گذشته، فکر کردم به خانواده‌ای که
هیچ‌چیز از تک به تک اعضای متنفاوتش نمی‌دونستم. تو تمام روزهای
گذشته، اون شمرقسی‌القلب‌رو ندیده بودم. تمام هفته‌رو از این اتاق به اون
اتاق می‌گشتم، کتاب می‌خوندم، گل‌هارو آب می‌دادم، با دار و درخت‌ها
حرف می‌زدم و اما چهارشنبه که تموم می‌شد و می‌رسیدیم به پنج‌شنبه،
حذف می‌شدم از میون اعضای که تمامشون به جز اون نفرت‌انگیزرو
صمیمانه دوست داشتم

بعد از این که به یاد آوردم روزهای هفته‌رو، لبخندی به پهنای صورتم به لب‌هام شکل داد و خداروشاکر شدم برای خلق تمامی شبیه‌های دوست داشتنیش. من بعد از شناختِ مسیح، از تمام پنج‌شنبه‌ها متنفر شدم!

پتورو کنار زدم و بی توجه به اه و اوه کردن‌های ماهرخ خودم رو رسوندم به سرویس. صورت بی روحی که ابروهای سیاه رنگ و پرپشت اولین عضو پرنقصش بود، با وجود مژه‌های فردار و بلندم قابل تحمل تر می‌شد و من حتم داشتم که خدا نعمتِ زیبایی مژه‌هام رو در ازای زشتی ابرو هام عطا کرده .

نگاه گرفتم از آینه و این روزها با وجود عروسکی چون ماهرخ، هیچ عزت نفسی نسبت به چهره ی خودم برام باقی نمونده بود. همه می‌گفتن که خوشگلم و خودم این تعریف و تمجیدهارو به شدت رد می‌کردم. تعارف بود و بس!

مسواک زده از سرویس بیرون زدم و ماهرخ رو دیدم که چشم‌هاش باز بود و قطعاً روحش خواب. خیره به پنجره ی اتاق، بالشتش رو میون دست‌هاش

اسیر کرده بود و اون هم شاید مثل من از صبح کله سحر بیدار بود و خودش می زد به خواب .

کنارش روی تخت نشستم و بعد از سبک و سنگین کردن حرف هام گفتم:

_چی داره این پنجره زل زدی بهش؟

و بعد زل زدم به قاب عکس هایی که ماهرخ تو هر کدوم از اون ها به نحوی با موهاش دلبری می کرد و ادامه دادم:

_حیف نبود اون موها؟ چرا کوتاهش کردی؟

مردمکِ آبی کم رنگ هاش لغزید، من نفهمیدم که چرا اما چشم هاش به یک باره تر شد و من نفهمیدم چرا لمس اون متکارو به وسیله ی بازوهاش تشدید کرد. نگاه درشت کردم. من هیچ چیز از این خانواده و راز و رمزهاشون نمی دونستم. من نمی دونستم که حالا ماهرخ از کدوم قسمت حرف هام دل گیر شده، نمی دونستم که برای چی باید عذر بخوام اما می دونستم که تحمل اشکی شدن اون چشم های پر جلارو اصلا ندارم. خم شدم تا تنش رو در آغوش بگیرم و صداش رو کنار گوشم شنم .

_ نفس حرف نزن از موهام. حرف نزن از هیچ موی بلندی. نگو حیفه،

خواهش می‌کنم نگو.

کمرباریکیش‌رو بیش از پیش تو آغوشم فشردم. هر چی که بود، مربوط می‌شد به موهایش. من بی‌منظور، بدون غرض از زیبایی موهایش گفته بودم و اون انگار که بزرگ‌ترین درد عمرش‌رو پیش‌رو داشت که این‌طور اشک می‌ریخت. با پشت دست پاکشون کرد و خودش‌رو از آغوشم بیرون کشید. دهان باز کردم برای عذرخواهی و قبل از این‌که جمله‌ای بیرون بزنه، تقه‌ای به در خورد و به دنبالش ماهگل از میون لنگه اش گذشت.

_ چی می‌گید شما دو تا خلوت کردین؟ شب که منو خواب می‌کنین الان

هم که بیدار شدین کز کردین یه گوشه، پاشید جمع کنید بابا.

خندیدم و پتو رو تماماً از روی تنِ ماهرخ کنار کشیدم.

ماهگل نزدیک شد و در حالی که با مرحله صد و چهل و پنج فندق درگیر

بود، خونه‌های خالی‌رو نشونم داد و بعد گفت:

زنبیل، زنجبیل، لنز، زین، جیب، زینب همه رو پیدا کردم نفس، یه سه حرفی، یه سه حرفی از صبح منو اوسگول کرده.

فکری کردم و بی توجه به ماهرخی که خودش رو به سرویس می‌رسوند
گفتم:

یه دقیقه بشین فکر کنم.

آشغال‌های چیپس و پفک دیشب و حتی ظرف‌های میوه‌رو از روی زمین جمع کردم. تماشای فیلم به همراه خرت و پرت شده بود بزرگ‌ترین معضل هر شب ما. ماهگل هم‌چنان با انگشت شستش لمس می‌کرد صفحه‌رو و من فکر می‌کردم به این که اون کلمه ی سه حرفی چی می‌تونه باشه .
گفت:

ماهرخ باز رفت تو خودش. اه اعصابم بهم می‌ریزه وقتی زل می‌زنه به در و دیوار. متین بیشعورم که رفته دانشگاه، نیست بگم بیاد باهش حرف بزنه.
کاش مسیح بود الان.

چیپس و پفک‌های در بسته و باقی مونده‌رو هل دادم به سبد خوراکی و همون لحظه فهمیدم اون کلمه ی سه حرفی رو .

جیغ زدم:

_لجنه.

و ماهگل که الکی تمام حروف‌رو بهم وصل می کرد تا واژه‌رو بساز، نالید:

_وای نفس، انگار داداشم ارث بابات‌رو خورده. لجنه لجنه .

آه از نهاد بیرون فرستادم و خیز گرفتم تا موبایل‌رو از میون انگشت‌هاش بیرون بکشم. لام‌رو به جیم و جیم‌رو به نون وصل کردم و به محض تبریک برای صعود به مرحله ی صد و چهل و شش شروع کردم به جیغ کشیدن.
_هورا.. لجن بود.

ماهگل اول متعجب و بعد با دنیایی از اشتیاق نگاهم کرد .

_وای نفس خدا نکشت. می‌دونی از کی درگیر این لجنم؟

ماهرخ با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده سرویس‌رو ترک کرد و خودش‌رو رسوند به میزآرایش .

_چگونه دیوونه‌ها؟

خودم رو رسوندم بهش و لاک جگری رنگ‌رو از میون لاک‌هاش بیرون کشیدم تا گوشه‌ی ناخن انگشت شست دست راستم رو ترمیم کنم. ماهگل با خیالی راحت صفحه‌رو قفل کرد و برای امروزمون برنامه چید.

_می‌گم امروز بریم کتابخونه‌رو سر و سامون بدیم؟ خیلی بهم ریخته شده.

فرچه‌رو با دقت روی ناخنم کشیدم و گفتم:

_کتابخونه‌تون خیلی بزرگه. با این‌که به جز ماهرخ هیچ‌کدوم اهل کتاب نیستید ولی خیلی پرعظمته .

ماهرخ چند پيس از آبرسان اون‌رو روی صورتش پاشید و بعد تمام اجزای صورتش غم‌رو فریاد زد:

_اونی که کتاب می‌خوند، دیگه نیست.

نگاه غم‌دادم و با خیال این‌که مخاطب صحبت‌هاش پدرشه لب‌زدَم:

_متاسفم.

و ماهگل تنها آه کشید.

به همراهشون از اتاق بیرون زدم و خودم رو رسوندم به آشپزخونه. رایت احتیاج داشتم و به همراه دستمالی تمیز. صدای قدم‌های کسی رو شنیدم و قلبم از وجود ناگهانی اون شخص درست پشت سرم، سقوطی اساسی رو تجربه کرد.

_مگه نگفتم روسری سرت کن؟

سر چرخوندم و همراه با هینی پر سر و صدا، چند قدمی فاصله گرفتم از شخصی که هیچ وقت نمی خواستم که بینمش. دست کشیدم به سرم و نبود روسری آهمرو به جانسوز ترین حالت ممکن از سینه بیرون فرستاد. صندلی میز صبحانه خوری رو بیرون کشید، لم داد روی اون و با نگاهی که دقیقا حکم کوره ی ذوب کن رو داشت سرتاپامرو اسکن کرد.

_کجاست روسریت؟ نمی بینمش.

به در و دیوار و حتی رنگ کابینت‌ها و در آخر به کتونی‌هایی که امروز سفید مشکی بود، نگاه کردم و اما به چشم‌هاش نه.

لرزش صدامرو به وسیله ی قورت دادن آب دهانم کنترل کردم و گفتم:

_متین نبود، شمام که فقط پنج‌شنبه‌ها

میون حرفم نشست در حالی که سیبِ میون دست‌هاش رو با دقت پوست می‌گرفت.

_فقط پنج‌شنبه‌ها نه، این‌جا خونه‌امه و هر وقت که عشق کنم می‌آم. پس بار آخرت بود که تکرار شد، خب؟

سرکج کردم و تمام عقده‌هایی که به دلم چنگ می‌نذاخت رو پشت نقابِ چشم‌هام پنهان. در نهایت و مقابل نگاه خیره‌ی مردی که درجه‌ی تنفرم رو ثانیه به ثانیه تشدید می‌کرد رایت رو یافتم و قدم کوبیدم روی سرامیک‌ها تا اعتراضم رو به نحوی بیرون بریزم.

از آشپزخونه که بیرون زدم، یک‌راست پله‌هارو پایین رفتم تا برسم به کتاب‌خونه. وجود اون مرد، صبح اول صبح و قبل از سرو صبحانه تمام معادلاتم مبنی بر خوش‌گذرونی امروز رو برهم زد. بغضم رو به سختی قورت دادم و نمی‌دونم که چرا اما، راحت و ریلکس بودم با تمام این اعضا، می‌خندیدم با تمام این آدم‌ها، خوش می‌گذروندم، قهقهه هم می‌زدم حتی اما تا وقتی که اون نکبت پا به این خونه نمی‌گذاشت. پرچ

ردیف اول رو ریختم روی میز و نتونستم حواسم رو پرت کنم از رنگِ پرتحقییرِ اون چشم‌ها. خدایا طوری نگاهم می‌کرد که انگار هزاران بار به همراه گل و شیرینی به خواستگاری‌اش رفته بودم. از کتاب‌های شاهنامه ی فردوسی، رسیدم به بوستان و گلستانِ سعدی و ماهرخ در حالی که به رفتارم دقیق شده بود، خودش رو رسوند به میز و کنارم ایستاد.

_چت شده؟

رها کردم گلستان رو و نالیدم:

_داداشت. داداشت اذیتم می‌کنه ماهرخ. یه جور رفتار می‌کنه، انگار من راضی‌ام از این وضعیت، انگار من دوست دارم تو این خونه و کنار اون باشم. انگار که..

ماهگل جیغ جیغ کنان وارد محوطه شد و ریشه‌ی افکارم رو کشید و پاره کرد.

_ماهرخ مسیح اومده. بیا بریم صبحونه.

ماهرخ فاصله گرفت و من خیره به خانِ هفتم و جنگ با دیو سپید، سعی کردم که خودم رو بزنم به اون راه. به خدا که اگر می مردم هم حاضر نبودم که کنار اون آدم قرار بگیرم و برای هر لقمه‌ای که به دهان می گذاشتم تحقیر بشم.

ماهگل نامم رو صدا زد و ماهرخ چقدر فهمیده بود که گفت:

_ نفس نمی آد. ما می ریم. من صبحونه‌ات رو می آرم این جا. خوبه؟

لب زدم:

_ خوبه.

و اون این بار بی حرف به دنبال ماهگل راه افتاد و ترکم کرد .

قفسه ی خالی رو دستمال کشی کردم و لذت بردم از محو شدنِ خاک و

خول‌ها. هفت کتابِ پر عظمتِ شاهنامه رو کنار هم چیدم و بعد از اون

بوستان و گلستان رو قرار دادم. می دونستم که قرار بود حالا حالا ها،

همین طور بی هدف و بی هیچ مقصودی، راهی رو که اون مسیح دیوونه پیش

روم گذاشته بود رو طی کنم و دلم خوش نشه به هیچ رخدادِ عج

رسماً زندانی بودم و این جا هیچ توفیری با شیراز نداشت. شیراز نیما بود و لگدهایی که به تنم می‌کوبید و تهران مردی که با مشت به جون احساس و غرورم می‌افتاد و تمامشون رو زیر آوارِ خشونتش تخریب می‌کرد .

قفسه ی اول بعد از گذشت دقیقه‌ها تمیز شد و رسیدم به ردیف بالاتر. چهارپایه رو زیر پاهام قرار دادم و این بار رمان‌های خارجی و مشهوری هم چون بربادرفته و غرور و تعصبی که چندین بار خونده بودمش و یا آرزوهای بزرگ و بینوایان رو گردگیری کردم و دلم ضعف رفت برای حجم کتاب‌هایی که تموم نمی‌شد. چه خوش سلیقه بود صاحب این کتاب‌ها!

تمامشون رو چیدم و لحظه ی قرار دادنِ غرور و تعصب به ردیفش کمی مکث کردم. من خاطره‌ها داشتم با این کتاب. من گاهی با این کتاب زندگی می‌کردم. لبخند به لب قرارش دادم میون باقی کتاب‌ها و پله‌ای بالاتر رفتم تا برسم به ردیف سوم. دست دراز کردم برای برداشت رمان‌های ایرانی و این بار صدایی اول ترسوند و بعد متوقفم کرد .

_می‌افتی بیا پایین.

سرچرخوندم. متین بود!

چرا مردهای این خونه شبیه به جن عمل می‌کردن؟ چرا نامحرم‌های این خونه، قصد سگته دادنمرو داشتن؟ دست کشیدم به سرم. لعنتی! روسری نداشتم و کم مونده بود که اون عُمَر هم با این وضعیت از راه برسه. زدم به درِ بی محلی تا بذاره و بره. دوستش داشتم این آدمرو اما مغزم گنجایشی برای مقابله با اون یکی آدمرو نداشت .

به ناچار لبخندی خشک و خالی روی لبم نشوندم و گفتم:

_خوبم نگران نباش.

گند شانس بودم دیگه. گند شانس بودم که نشست روی میز و یکی از کتاب‌های روان‌شناسی رو نیز به دستش گرفت. خیره شد به تیترا کتاب و من بیخیال به کارم ادامه دادم تا بذاره و بره

گفت:

_نمی‌فهمم که چرا ازش فرار می‌کنی نفس.

این بار با وسواسِ کم‌تری به کارهام ادامه دادم. دلم فرار می‌خواست. فرار از هردو نامحرمِ این ویلا.

نخواستم که بی ادب جلوه کنم پس گفتم:

_نمی فهمم از کی حرف می زنی!

در واقع، دقیقاً می فهمیدم که از کی حرف می زنه اما وجودم ادامه ی بحث رو پس می زد .

کتاب رو سر داد سر جاش و نزدیک شد به چهارپایه. سر پایین گرفتم تا حرفش رو بزنه و اون لبهاش به لبخندی عمیق باز شد و گفت:

_لولو نیست دختر. بد نیست. تو داری برای خودت از اون یه غول می سازی . تو ازش فاصله می گیری، باهاش لج می کنی و اون هم دقیقاً داره به همین رفتار عکس العمل نشون می ده. مسیح آدم خوبی دیدن و بدی کردن نیست نفس. تو که خوب باشی، اونم خوبه.

از کتابخونه که بیرون زدم، هیچ برنامه ای برای ادامه ی امروزم نداشتم. به ناچار نشستم روی یکی از تک مبل های نشیمن و حواسم بود که حتما شالمرو روی سرم بندازم.

داشتم فکر می‌کردم به این که کاش راهی برای برگشت به روزهای پیش موجود بود و من همون صبحی که با اشک از خونه بیرون زدم، خودکشی می‌کردم و نمی‌رسیدم به این روزها. داشتم فکر می‌کردم که اگر مسیح نامی با کلت این طرف و اون طرف می‌چرخید، اگر بر حسب احتمالات قاتلی چیزی بود، به من چه ربطی داشت؟ داشتم فکر می‌کردم کدوم قسمت از کج‌فهمی‌هام رسوندتم به این نقطه و سر و صدای مسیح به همراه سالار، پرید وسط افکارم .

روی پا ایستادم و نه، من بدشانسِ عالم بودم. خیلی دیر شده بود. مسیح همراه با لیوانی آب هویج میون انگشت‌هاش نزدیک شد به نشیمن و نیم‌چه لبخندی که روی لب‌هاش جا خوش کرده بود، بعد از دیدن من خشک شد

سالار با دیدنم ابرو بالا انداخت و سلام داد و من، تنها تونستم که وجودم رو به رگ‌بارِ فحش ببندم. ماهگل هم لبخند زنان به جمع سه نفره‌امون پیوست. مسیح با نگاهش داد زد که از وجودم خوش‌حال نیست و منی که

زیر کوله‌بارِ نفرتِ نزدیک بود که جونم‌رو از دست بدم، روی پاهام ایستادم تا برم به اتاق و دررو هم بهم بکوبم.

قبل از رفتنم اما سالار گفت:

_کجا نفس؟ بشین .

مسیحِ محتویاتِ لیوانش‌رو لاجرعه سر کشید، کنار لبش‌رو با دستمال کاغذی پاک کرد و بعد خیره به سر تا پام با صدایی رسا گفت:

_ما شدیم جن و این خانم شده بسمه‌الله.

انگشت‌هام‌رو به کفیِ دم‌پایی‌ها چسبوندم، زل زدم به چشم‌هاش و دنبال جوابی دندون شکن گشتم اما، سرچ کردم و نبود. من در برابرِ این آدم لال می‌شدم! نفسی فوت کردم و گام اول‌رو برداشتم.

_ما خار داریم ، با متین خوب گرم گرفتن ایشون.

کم مونده بود که تو این موقعیت ، مسیحِ کابوس‌هام مزه‌پرونی‌هاش‌رو هم شروع کنه. گفتم:

_توقع دارین با شما گرم بگیرم الان؟

کناره‌ی لب‌هاش بالا پرید و به خدا طوری نگاهم کرد که انگار بدبخت‌ترین
دختری بودم که تا به حال به چشم دیده بود.

حرف زد و با هر واژه‌اش دل شکوند.

_مبادا نفس، مبادا خودت‌رو در حد من و خانواده‌ام بدونی. مبادا سعی کنی

گرم بگیری با هر کدوم از ما. حواست باشه که تو این‌جا و کنار این آدم‌ها

تنها حکمِ یه غریبه‌رو داری.

ماهگل نالید: _ داداش.

و مسیح دست بلند کرد به نشونه‌ی سکوت و نیش زدن‌هاش‌رو ادامه داد:

_مبادا دو کلام باهات حرف زدم گم کنی خودت‌رو. آفرین، بهترین حرکت

اینه که خودت‌رو گم و گور می‌کنی. من که هستم جلو چشمام نباش.

چشم‌هام پر شد از اشک و تمام حرص و نفرت‌مو خالی کردم تو نگاهم. این

مردی که مقابل من نشسته بود و سر تا پام‌رو مورد تحقیر قرار می‌داد، آدم

نبود! گفتم " چشم " و بعد گاهم‌های کوبنده‌ام‌رو دور کردم از فضای خفه

ی نشیمن.

رفتم به حیاط، نشستم کنار کاکتوس‌ها، به تک تکشون سلام کردم، غریب
بودنم‌رو به یاد آوردم و بعد زدم زیر گریه. چه اشکالی داشت اگر با خودم
حرف می‌زدم؟ اگر گله می‌کردم از نفسِ احمق این‌روزها؟ چه اشکالی داشت
اگر دست بلند می‌کردم و سیلیِ جانانه‌ای روی صورت‌م می‌خوابوندم؟
نزدیک تر شدم به کاکتوس‌ها و زمزمه کردم ضعف‌هام‌رو.

_صاحب این خونه، صاحب این عمارتِ پر دار و درخت، صاحب این مال و
ثروت و این همه زیبایی آدم نیست کاکتوس جونام. قبول کنید که
صاحب‌تون آدم نیست. قبول کنید که تو خونه ی یه دیو دارین زندگی
می‌کنین. قبول کنین که چشم‌های قشنگی داره اما حرف‌هاش خیلی زشته.
من چیکارش کردم؟ چیکارش کردم هان؟ من چه هیزم تری فروختم به اون
احمق که هی دل می‌شکونه و تحقیر می‌کنه؟ مگه من خواستم که بمونم تو
این خونه؟ چرا هی غریبه بودنم‌رو می‌کوبه تو سرم؟ من چرا خوش حال
نمی‌شم؟ کی قراره که این دنیا روی خوشش‌رو به من نشون بده؟
_نشون نمی‌ده. اگه دنبالش بری، دنیا اصلا روی خوش نشون نمی‌ده. بی
تفاوت باش.

سرچرخوندم و بعد از دیدنِ ماهرخ، سریعاً پاک کردم اشک‌هام‌رو. این دختر اصلاً برای من غریبه نمی‌شد.

نشست کنارم، زل زد به کاکتوس‌ها و بعد خنده‌ای غم‌دار سر داد.

—ببین داداش من اصلاً بد نیست. اون همه ی تلاشش‌رو کرد تا منی که بهش بد کردم خوش حال باشم. می‌دونست من عاشقِ گل و گلدونم. باورت می‌شه نفس؟ تمام این‌هارو خودش با دست‌های خودش آورد تو این خونه و چید تو گوشه و کنارِ این حیاط. اگه این اتفاقات خوش قلبی نیست چیه پس؟

دست کشیدم روی گونه‌های تبارم. ماهرخ اگر به اون آدم نمی‌گفت خوش‌قلب پس به کی باید می‌گفت؟ مسلماً مورد تمجید قرار می‌گرفت، چون اون آدم مردِ این خونه بود.

با سر حرفش‌رو تایید کردم و روی پاهام ایستادم. دلم تنها بودن‌رو می‌خواست و اما لحظه‌ای حس کنجکاوی وادارم کرد که سر بچرخونم و سوالِ ذهنم‌رو به افتضاح‌ترین حالت ممکن بیان کنم.

_چرا داداشت زندانیتون کرده تو این خونه؟

_چون به تو ربطی نداره.

ماهرخ به تبعیت از من ایستاد و من هین کشان برای سومین بار تو چند

ساعتِ اخیر هیجان رو تجربه کردم. سر چرخوندم. درست چند سانتیم

ایستاده و حالا با افتخار، تفاوتِ قدیمون رو به رخ می کشید.

به دنبال کلمات گشتم و سوزِ سردی که وزید تنم رو لرزوند. دقیقاً همون

لحظه بود که فهمیدم هوای امروز چند درجه‌ای سردتر از روزهای

گذشته است. ماهرخ به دفاع از من جلو اومد.

_داداش چیزی نگفت ک .. این سوالیه که ممکنه بزای هر کسی پیش بیاد.

نگاهش به من بود اما مخاطب حرف‌هاش من نبودم

_برای این نه، برای این نباید سوال بشه. کسی از این پرسید که چرا از

خونه تون فرار کردی؟ این آدم حق فضولی کردن تو خونه و زندگی من رو

نداره.

هیچ تلاشی نکردم برای کنترل اشک‌هام. بینیم‌رو بالا کشیدم، امروز برای سومین بار متنفرم کرد از خودش. گفتم:

_خیلی پستی!

و نذاشتم که با بیان جمله‌ای جدید، داغ دلم‌رو تازه کنه. از کنارش گذشتم و سعی کردم که حتما تنم‌رو به تنش بکوبم. امروز شنبه بود و من از این پس، از شنبه‌ها هم متنفر بودم!

مقابل آینه ایستادم. امروز متفاوت بودم با تمام روزهای گذشته. امروز چشم‌های بی روح و کم حالتِ الکی درشتم، به لطف خط چشم و ریمل حسابی خوش می‌درخشید و لب‌های گوشتی صورتی رنگم، قرمزِ پررنگ شده بود و به خدا که این نفس، نفسِ دیروز نبود. من تمام هفته‌رو برای دور کردن اون کوره‌ی تنفر تمرین کردم و حالا با حسِ بهتری مقابل آینه ایستاده بودم و خودم‌رو برای شب‌نشینی پنج‌شنبه آماده می‌کردم. متینی که روان‌شناسی می‌خوند، از فردای شنبه تا دیروز پنج‌شنبه هرکاری که می‌تونست انجام داد برای خندوندنم. من شب‌ها فکر

این خونه برای چی حکم زندان رو داره؟ شب‌ها خودم رو آماده می‌کردم تا صبح فردا سوالاتی که پس ذهنم رژه می‌رفت رو بپرسم و صبح بعد از دیدن متین و ماجراهای خنده‌داری که مقابل چشم‌هام به حرکت در می‌آورد، فراموش می‌کردم سوال‌هام رو و بی ربط بودنش به خودم رو برای دلم بلند اعلام می‌کردم. امروز هم به اصرار اون بود که ایستادم مقابل آینه، به سرتاپام عطر پاشیدم و بعد اون قدر که دلم می‌خواست آرایش کردم. من باید می‌تونستم که با وجود صاحب این خونه کنار بیام. من باید... من باید برای خوش حال بودنم قدمی برمی‌داشتم و هیچ قدمی بلندتر از خندیدن نبود. پس به لب‌هام حالتی دادم، زیباترین لبخندم رو تحویل دادم به نفسِ درون آینه و بعد چشمک زدم و خوشم اومد از کشیدگی بیش از حد چشم‌هام. دور شدم از آینه و از اتاق بیرون زدم. حرکات امشب و همین‌طور نحوه‌ی برخورد امشبم با مسیح‌رو مرور می‌کردم. متین قسم خورده بود که مسیح اگر بدی نبینه آدم بدی کردن نیست و کاش می‌شد که اون مرد هم شبیه به باقی اعضای خانواده‌اش رفتار کنه. رسیدم به نشیمن و متین به همراه ما هر خ مشغول فیلم دیدن به چشم‌هام خوردن. لبخند زدم، امروز الکه،

لبخند می‌زد، امروز الکی متین حس زندگی کردن رو حواله‌ام کرده بود.
امروزی که خوشگل شده بودم..

کمی اون طرف‌تر، ماهگل نشسته بود و حالت حرکت انگشت‌هاش روی
صفحه، نشون می‌داد که درگیره با فندق و بعد خاله مریمی که می‌مردم
برای مهربونی‌هاش، با حالت عجیبی حرکاتِ دیمین تو سریال ومیپایرو
دنبال می‌کرد. آخرِ سر هم تاب نیاورد و گفت:

_واه واه چیکار می‌کنه این؟ نگاهش کن شبیه به جن می‌مونه، به خدا
ترسیدم بزنش بره متین خاله جان.

متین خندید، حرکاتِ دیمین رو زد روی استوپ، به سرعت نزدیک شد به
خاله مریم و گونه‌اش رو بوسید و من بازهم الکی خندیدم. اولین نفری که
من الکی خندون رو دید و با عکس‌العملِ یهویی‌ش، پرم کرد از خجالت و
شرم، ماهگل بود.

_اوه.. اوه.. نفس کجا رفته؟ این کیه؟

لب گزیدم و نزدیک شدم .

می‌دونستم که خوشگل شدم. امشب با اطمینان نفس زیبا بود و من بعد از تمام این نگاه‌های پرزرق و برق نگاه متعجبِ صاحبِ خونه‌رو می‌خواستم. برای نشستن، مبل دونفره‌رو انتخاب کردم. حالا ماهرخ کنارم بود و متین کمی کنارتر .

اول ماهرخ‌رو نگاه کردم و لب زد:

_خیلی خوشگل شدی.

و دوم متین‌رو نگاه کردم که به وسیله‌ی لبخندِ عمیقش ردیف دندون‌هاش‌رو به نمایش گذاشت و بعد چشمک زد. این آدم گلوله‌ی انرژی و امید بود به خدا!

خاله مریم حواس‌رو گرفت و کشید به سمتِ خودش.

_ای دادِ بی‌داد، انقدر نگاهش نکن متینِ پدرسوخته، چشم می‌خوره الان نفس.

متین از خنده به قهقهه افتاد و ماهگل همون‌طور که با مرحله‌ی جدید درگیر بود گفت:

_بخند متین خان. متین خان هیز ..

متین دست بلند کرد و به وسیله‌ی انگشت‌هایش بینی ماهگل رو چسبید و ماهگل دیوونه، دل نکند از صفحه‌ی موبایل.

ماهرخ فاصله‌ی کوتاهمون رو کوتاه‌تر کرد و گفت:

_نفس بابتِ اون روز یه عذرخواهی بدهکارم بهت من .. اصلاً دلم

نمی‌خواست که اون جور ی دلت بشکنه اما شاید فهمیده باشی، زبونم مقابلِ مسیح زیادی کوتاهه. ببخش نتونستم دفاع کنم ازت.

سر بلند کردم. این دختر دنیایی از مهربونی بود برعکسِ برادرش! این دختر

برای رفتارهای زشتِ اون عذر می‌خواست و چقدر بیشعور بود برادرش!

پس زدم افکارِ زشت‌رو. متین خواسته بود که امروز فقط مثبت اندیشی‌رو

تمرین کنم و من دلم می‌خواست نسبت به مردی که چندین بار دلم‌رو

شکونده بود هم خوب فکر کنم .

پس مجدداً الکی خندیدم و گفتم:

_فکرشو نکن. تقصیر تو نبود.

ماهرخ تکیه داد به پشتیِ مبل، اول به چشم‌ها و بعد لب‌هام نگاه کرد و لب زد:

اگه بود به خدا عاشقت می‌شد. اون عاشقِ دخترهایی بود که انقدر ملوس می‌خندیدن.

دخترهایی که حرکاتشون انقدر ناز داشت.

دقیق شدم اما نه به حرف‌هاش، دقیق شدم به آبی کم‌رنگ‌هایی که سفر کرد به دنیایی پر از غم. اگر بود؟!

سوالِ ذهنم رو پرسیدمش:

اگر بود؟

و بعد از مکثی چند ثانیه‌ای شنیدم:

من برادرِ دیگه‌ای داشتم. الیاس.. الان خیلی وقته که نیست.

"مروری بر گذشته"

ز میون لنگه‌ی در گذشت و رو به ماهگلی که حجمِ شدید نایلون‌ها، از فرق سر تا انگشت‌های پاش‌رو خسته کرده بود نالید:

— باز جنگه تو این خونه اه.

صدای فریاد برادرش مسیح، فرصت پاسخ از ماهگل‌رو سلب کرد.

— تو بیخود می‌کنی که سرخود برای اون دوتا تعیین تکلیف می‌کنی. تو کی هستی اصلاً؟ هان؟

ماهگل نایلون‌هارو پرت کرد کنارِ تک ستونِ کنجِ راهروی ورودی، کمی نق زد و بعد گفت:

— تنتو چرب کن. الان بازخواست می‌شیم.

و دقیقاً بعد از اتمام جمله‌اش، صدای قدم‌های سختِ برادرش روی

پارکت‌های قهوه‌ای سوخته به گوشش رسید و آرزو کرد که ای کاش، فقط

پنج دقیقه دیرتر رسیده بود!

مسیح هوار کشان رسید به ورودی، چنگ انداخت به سویشرت نخودی
رنگش و ماهرخ و ماهگل رو که دید، نگاه ریز کرد و آتیش از ناکجا آباد رسید
تا خودش رو پرت کنه به جونش. اول چشم‌های پر خط و خطوط و سایه
کاری شده‌ی ماهرخ، بعد لب‌های نارنجی رنگِ ماهگل رو نگاه کرد و رو کرد
به طرف الیاسِ بلاتکلیف.

_تو اینارو اداره می‌کنی آره؟ این چه وضعشه؟ مثل دخترهای خیابونی.
الیاس باز هم خندید. خنده‌اش طوری داغ می‌کرد کله‌ی مسیح رو که با هر
داد و فریاد و هر مشت کوبیدنی نمی‌تونست اندکی دماش رو پایین بفرسته.
خنده‌اش درست هم‌چون کوبیدنِ میله‌ای آهنین به فرقِ سرش، مغزش رو
متلاشی می‌کرد .

خیز گرفت به طرفش و ماهگل وسط پرید.

_داداش غلط کردیم به خدا آرایش نمی‌کنیم برو کنار.

دست دراز کرد و به آرومی تنِ خواهرش رو پس زد. اون قدر آروم که
کوچک‌ترین درد و یا آسیبی به شونه‌ی نحیفِ مهم‌ترین جنسِ مونثِ

زندگیش وارد نشه! در مقابل یقه‌ی منفورترین مذکر جهان رو هم میون

انگشت‌هاش اسیر کرد و شروع کرد خط و نشون کشیدن رو!

_دیگه نبینم، نبینم بدون اجازه‌ی من بیرون برن از خونه، شنیدی یا نه؟

و بعد مخاطبِ صحبتش رو تعویض کرد در حالی که نگاهش هنوز هم به تخمِ چشم‌های الیاس بود.

_شنیدین یا نه؟

الیاس، با دنیایی از تنفر یقه‌ی مچاله شده میون انگشت‌های برادرش رو آزاد

کرد و غر زنان عقب کشید و مسیح رو کرد به ماهرخ، انگشتِ اشاره‌اش رو

تهدیدوار تکون داد و از لنگه‌ی در گذشت. ماهگل نالید و ماهرخ شونه بالا

انداخت. مسیح و الیاس، خیلی وقت بود که دوئل به راه انداخته بودن و

متاسفانه هیچ کاری از دست‌های هیچ شخصی ساخته نبود.

ماهرخ به محض ورود به سالن اصلی و زیارتِ ظروفِ میوه‌خوری، لبخند

کاشت روی لب‌هاش و ماهگل سوالِ ذهنیش رو پرسید:

_داداش مهمون داریم؟

الیاس سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و در حالی که تمام تلاشش رو برای بهتر جلوه دادن چیدمان میوه به کار می‌برد، روی مبل کوبید و گفت:

— یکی از دوستانم دعوته این‌جا. شما هم بیاین بشینین. متاسفانه نه متین هست و نه مامان، نمی‌خوام بی کس و کار جلوه کنم.

ماهگل به کمک برادرش ظروف شیرینی خوری رو مرتب کرد و کمی جلا داد و سپس از ماهرخ خواست تا برای جا به جا ساختن میز به کمکش بره. ماهرخ موهای بر بیچ و تاب زیادی بلندش رو به وسیله‌ی کش موی صورتی رنگ و محکم بالای سرش بست و در حالی که مانتوش رو از تن می‌کند به کمک ماهگل شتافت.

الیاس موهایش رو تو قاب آینه چک کرد و ماهرخی که شدیداً به یاد داشت نام سبهر، ابروهایش رو به نشونه‌ی ابهام نزدیک کرد و گفت:

— این سبهر، همون دوست صمیمیت نیست داداش؟

الیاس سرتکون داد و با اشاره به تک سیبی که کنار میوه خوری رها شده بود و شکل و شمایل میزرو بد جلوه می‌داد، گفت:

_آره همونه. ماهرخ آجی اون سیبرو بذار سرجاش.

و بیان آخرین واژه‌اش با طنینِ اکووارِ آیفون درهم ادغام شد. ماهگل خودش رو روی مبل انداخت، الیاس از خدمتکاری که همون نزدیکی‌ها ایستاده بود خواست تا مهمونش رو راهنمایی کنه و ماهرخ مقابلِ آینه‌ی قدی، به تماشای اندامِ محشرش برداخت.

سر و صداهایِ مردی که با خدمتکار، مدام تعارف تکه باره می‌کرد به گوشش رسید و لب زد:

_عجب صدایِ گیرایی.

و درست بعد از زیارتِ شمایلش در قابِ آینه، نگاهی که قفل بود روی چشم‌هاش تا بی چاشنی‌ترین سلام دنیارو تحویلش بده و موهایی که هر موجش به خودیِ خود، هزاربار دلبری می‌کرد، درست با اولین نگاه دل از کف داد و روی باشنه‌ی ده سانتیِ کفش‌هاش چرخید. سلامِ بلند و بالای الیاسی که شبیه به همیشه می‌خندید، با سلامِ کم جون و بی‌صدایِ ماهرخ و احوال‌برسیِ ماهگل در هم آمیخت .

سبهرِ خجالتی روی اولین مبلی که سرِ راهش قرار داشت نشست و ماهرخ با نگاه به بلوز و شلوارِ ساده‌ای که به تن داشت، کنارِ گوشِ ماهگل لب زد:

_چنین دوستی از الیاس بعیده.

ماهگل نزدیک‌تر شد و لحنِ شیطانیِ همیشگی‌اش رو برای صحبت کردن به کار گرفت:

_جمع کن لب و لوچه‌رو..الیاس داره نگاهت می‌کنه بسر ندیده‌ی بدبخت.

نگاهِ یواشکی‌اش رو از تک به تکِ مژه‌های فرداری که با هر بار بلک زدنِ صاحبش، هزار مدل دل می‌برد دزدید و ابروهای مداد کشیده شده‌اش رو در هم فرو برد.

_گمشو.. من چیکار به دوست‌های الیاس دارم؟

ماهگل خنده‌کنان سر تکون داد، ایستاد تا برای مهمانِ تازه از راه رسیده‌ای که توام با شرم فنجونِ چای‌رو از روی سینی برمی‌داشت، شکلات تعارف کنه و در همون حال لب زد:

_آره خب! من بودم که داشتم با نگاهم می‌خوردمش.

صدای الیاس که ظاهراً هر دو خواهرش رو معرفی می‌کرد و از غیبتِ دوباره‌ی برادرش گله داشت، اجازه‌ی بیشروری به افکارش رو نداد و گوش سپرد به صدایِ خجالتیِ سبهری که عجیب دل‌نواز بود.

— من هیچ‌وقت افتخارِ دیدنِ مسیح‌رو پیدا نکردم اما همین که با هر دو خواهرت آشنا شدم سعادتِ بزرگی بود.

و بعد مستقیم زل زد به چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی ماهرخ و لب زد:

— خیلی خیلی خوش‌وقتم از آشناییتون

ماهرخ به هر جون‌کندنی که بود عادی جلوه کرد و هم‌چنین‌رو از میون تارهای از کار افتاده‌ی هنجره‌اش بیرون فرستاد و ماهگل گفت:

— از آشنایی با من خوش‌وقت نیستین جناب؟

ماهرخ همراه با از دست دادنِ رنگِ چهره‌اش لب‌گزید و الیاس نامش‌رو تشرگونه خطاب کرد. اون تمام تلاشش‌رو به کار می‌برد برای به تصویر

کشیدن ضیافتی آبرومندانه و ماهگل با بیانِ دو سه جمله، تمام زحماتش رو
به گند می کشید .

سبهر خنده کنان سر کج کرد و دست برد تا کوچک ترین دونه ی شیرینی رو
به داخلِ بیش دستیِ مارکِ چک سُر بده و بعد زد به درِ مظلوم نمایی .

_اختیار دارین خانم، گمونم شما شباهت اخلاقیّت به الیاس خیلی زیاد
باشه. از بدو ورود متوجه این مسئله شدم. درست نمی گم الیاس؟

الیاس با روی با انداخت، چشم غره ای تماشایی نثارِ ماهگل کرد و بعد برای
به خاموشی رسوندنِ آتشِ جوی که به راه افتاده بود خندید و گفت:

_این ولوله شبیه به منه؟

ماهرخ برای جلب توجه سبهر، خودش رو دخالت داد:

_بله همه می گن که خصوصیات اخلاقیّشون خیلی شبیه به همه.. حتی

متین می گه، ای کاش که الیاس به جای مسیح با ماهگل تو یه روز به دنیا
می اومد اونوقت راحت می شد گفت که این دو تا دوقلو هستن.

سبهر فنجون بلوررو میون انگشت‌هاش اسیر کرد و به وسیله‌ی عسلی‌هاش از فراز لب‌هاش، آبی کم‌رنگ‌های گیراش‌رو از نظر گذروند. ماهرخ به وسیله‌ی تکون‌های بی مقصد، ضربان قلبی که بی امون می‌کوبید و قصد رسوایش‌رو داشت‌رو بنهون کرد و اما نگاهش‌رو از چشم‌هایی که عضو به عضو چهره‌اش‌رو از نظر می‌گذروند نگرفت.

سبهر گستاخیش‌رو تحسین کرد و در حالی که هنوز هم با ابروهاش دلبری می‌کرد، لب زد:

_کاملاً صحیح.

الیاس اشاره کرد به ظرف میوه‌ای که دست نخورده بود و بحث‌رو تغییر داد:
_بخور تو که هیچی نخوردی. ماهرخ توام برو بالا به درست برس.

سبهر از میون میوه‌های اشرافی لیموشیرین‌رو انتخاب کرد و ماهرخ نالید:
_داداش به خدا هیچی از حسابان نمی‌فهمم من.

الیاس مجدداً خواستار برگشت به اتاقش شد و سبهر مداخله کرد:

_دقیقا کجای حسابان‌رو متوجه نمی‌شی؟

روی باهش چرخید، لب بیرون داد و شونه بالا انداخت:

_هیچ جاش.

و الیاس به دنبال گفته‌اش افزود:

_خنگه دیگه.. سبهر تو اگه وقت داری یه مقدار کمکش کن. دستت درد

نکنه. منم طورِ دیگه‌ای جبران می‌کنم.

صدای حرکت لاستیک روی سنگ ریزه‌ها هر دومون رو از عمقِ خاطرات

گذشته بیرون کشید و به حقیقت کوبید. .

مرور خاطرات، توسطِ ماهرخ اون قدر گیج کننده به نظر می‌رسید، که ذهنم

برای پاسخ به هیچ یک از معادله‌ها به یاریم نمی‌پرداخت

الیاس حالا کجاست؟ الیاسی که ماهرخ دم می‌زد از خنده‌هاش حالا کجا

بود؟ چرا حضورش توی این خونه و لابه‌لای در و دیوارهاش قابلِ ح

لمس نبود؟ چرا ساختمانِ اشرافی و پر از رفت و آمدِ گذشته، حالا شبیه به زندان شده بود؟ ابرو هام بالا پرید، با این حال یک وجه تشابه بارز میون گذشته و حال موجود بود و اون اخلاقِ غیرقابل تحمل مسیحی بود که با عربده کشی، حرف‌های بی منطقش رو به کرسی می‌نشوند..

افکار مالیخولیاییم رو به شدت پس زدم. چرا فکر و خیال هام تمومی نداشت؟ یادِ مسیح و کلتش باعث شد فعلاً بیخیالِ ماهرخ و داستان عاشقانه اش بشم. در ورودی باز شد و همه به استثناءِ من جلو رفته و به مسیح خوش آمد گفتن. ذهنم شدیداً نافرمانی می‌کرد و خودش رو می‌کشید به سمتِ گذشته و اصرار داشت تا ادامه ی داستان رو بدون. طوری مشغولم کرده بود که نفهمیدم چند دقیقه‌ست خیره به ورودی بدون بیانِ تک واژه‌ی سلام به ربطِ میون دو برهه‌ی گذشته و حالِ این خانواده فکر می‌کردم . .

با قرار گرفتنِ مسیح درست در دو سه قدمیم از جا پریدم و با صدای بلندی سلام کردم، صدای خنده های ماهگل و متین رو شنیدم و تبسم رو میون رگه‌های آبی کم‌رنگِ تپله‌های مسیح هم تشخیص دادم. خودش ر

بی تفاوتی و در حالی که سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون می‌داد به سوی سالن پذیرایی قدم برداشت. تازه وقت کردم لباس‌های امروزش رو چک کنم. اولین چیزی که نگاهم کنجاوانه جست و جوش کرد کفش‌هاش بود و طبق معمول باز هم کتونی، شلوار جینی که خیلی هم تنگ نبود و تیپش رو اسپرت جلوه می‌داد پیرهن جذب سیاه رنگی که گویا قصد کرده بود عضله‌های تنش رو به رخ بکشد و کت اسپرت مشکی .

سر تکون دادم تا از نگاه به هیبتش اجتناب کنم و خویِ ضدِ مسیحِ درونم فریاد کشید:

"به تو چه؟ انقدر در مورد این خانواده کنجاوی نکن. خوشگله؟ خوش تیپه؟"

به تو چه؟"

دورترین مبل از مسیح رو برای نشستن انتخاب کردم و نگاه یواشکیش رو روی خودم احساس. به ناچار سر پایین انداختم همین طور که انگشت هام رو درهم تاپ می‌دادم توجهم جلب شد به امری غیرطبیعی. کم -

تکون می خورد و من راحت نبودنش رو خیلی خوب احساس می کردم. سر

بلند و از شانسِ بدم نگاهِ خیره‌ام رو غافلگیر کرد. نگاهی که لجوجانه

چهره‌اش رو می‌بلعیدرو به سختی کندم و صداش رو شنیدم:

_مامان شام کی آماده می‌شه؟ معده‌ام درد گرفت، ناهارم نخوردم.

خاله مریم هن هن کنان و همراه با نفس‌هایی منقطع، پله‌هارو پایین اومد.

_ماهگل مامان بیا کمک می‌زو بچینیم .

مسیح هنوز هم از این پهلو به پهلو می‌شد و من با تعجب خیره‌اش بودم، تا

دلیلِ تکون خوردن‌های بی مقصدش رو جویا بشم.

از تصوراتم لبخند اومد و بی‌هوا گوشه‌ی لبم نشست.

" نکنه سوسکی چیزی رفته باشه تو بدنش و اون هم بخاطرِ این که به

غرورش برنخوره هیچی نمی‌گه؟"

صدای ماهرخ بعد از قرنی بلند شد و درست به تخلیه‌ی کنجکاویِ من

پرداخت:

_داداش چرا انقدر تکون می‌خوری؟ جات راحت نیست؟

ماهگل هم از گوشه و کنار رسید و خودش رو دخالت داد. انگار من تنها

کسی نبودم که از پهلو به پهلو شدن هاش متعجب بود.

_ آره داداش از وقتی اومدی هی اینور اونور می شی.

در عرضی از ثانیه کلتش رو از زیر کتش خارج کرد و انداخت روی میز، عرق

از تیرک کمرم راه گرفت و مثل مسخ شده ها چشم برنمی داشتم از رنگِ

سیاه و زشتش. به دنبال این حرکت کتش رو هم از تن کند و من این بار

نتونستم که به خوش تیپیش اعتراف کنم. این کلت درست مقابل چشم های

من چی می خواست؟ واقعی بود و کار می کرد خدا؟

مسیح بی توجه به نگاه قفل شده ی من روی وسیله ی تفریحش، نگاهی به

خاله مریم که توام با دنیایی از نگرانی نگاهش می کرد انداخت و با

درموندگی که از اون بشر بعید به نظر می رسید، گفت:

_همش بخاطر این لعنتیه.

به شکل زشتش اشاره کرد و افزود:

_از بس همیشه این جا بوده..

این بار اشاره کرد به پهلوش.

زخم کرده بدنم رو.

زیر لب زمزمه کردم " مگه مجبوری؟" و خاله مریم که قیدِ شام و گرسنگی

مسیح رو زده بود کنارش و روی مبل دو نفره جایی برای خود باز کرد و

گفت:

— الهی من قربونت برم. همه ش تقصیر خودته. فکر می کنی اون از خدا بی

خبر همه ش دور و اطرافته آماده ی حمله ای. این جا که نیازی نیست اون

وسیله ی اعصاب خرد کن رو حمل کنی..

جمله ی آخرش، دقیقاً مطابق بود با حرفِ دل من!

خاله مریم، نگاهی به چهره ی عاری از احساسِ مسیح انداخت تا تاثیر

حرف هاش رو جست و جو کنه و به دنبال حرفش همراه با اشاره به متین ادامه

داد:

_متین خاله جان اینو بردار ببر تو اتاقِ مسیح انرژی منفی می‌ده. نگاه کن
دخترم رنگ به رو نداره .

و به دنبالش به چهره‌ی من اشاره کرد اما متین منتظر تایید از جانب مسیح
ایستاد و مسیح تک حرکتی مبنی بر اعمال اون حرکت توسط متین انجام
نداد.

شام خوردن با مسیح متفاوت‌تر از چیزی بود که تصورش به دیواره‌های
ذهنم خطور می‌کرد. راس میزرو برای نشستن انتخاب می‌کرد و تا اون
دست به غذاش نمی‌زد، هیچ‌یک از اعضا سرورو آغاز نمی‌کردن. به غیر از
این که این حرکات بسیار مسخره و پیش پا افتاده به نظرم می‌رسید، عجیب
بود که با وجود گذشته‌ی زشتی که داشت چرا تا این حد برای خانواده‌اش
محترم واقع می‌شد؟

سکوت فضای پر عظمت غذاخوری دربر گرفته بود و به جز برخورد قاشق‌ها
به زوج همیشگی‌شون چنگال، تقریباً هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و من
هم در حالی که تو افکارِ خودم غرق بودم و از طعمِ انصافاً خوب غذا هم هیچ
لذتی عاید نمی‌شد، به افکارم اجازه‌ی تازوندن دادم. تموم زندگ

فکر و فکر و فکر و من عاصی بودم از این که، مرور افکار به هیچ یک از سوال هام پاسخ نمی داد. خیره بودم به دونه های برنج و آرزو می کردم که این شام دیکتاتورِ مسخره زودتر به پایان برسه تا این که صدایی از فکرهای بی سر و ته نجاتم داد:

— چرا فرار کردی؟

سر بلند کردم. خیلی عادی مشغول غذا خوردن بود و پا گذاشتن روی نقطه ضعف من اون قدر عامیانه به نظرش می رسید که انگار جویای احوالم شده مرتیکه ی بیشعور. از حالت پرسشش لجم گرفت و اون سوالش رو بلند تر از قبل مجدداً تکرار کرد.

این بار سر بلند کردم و در حالی که نگاهم به هر جایی خیره بود الا چشم هاش پرسیدم:

— با من بودین؟

نگاهِ عاقل اندر سفیهش رو حواله‌ی جمع کرد و در آخر چرخش چشم‌هاش
به اتمام رسید و قفل شد رویِ من.

_این جا کسی به جز تو هست که فرار کرده باشه؟

بیشعور! قصد کرده بود که خردم کنه. متین هم می‌دید که این مرد، جنبه‌ی
برخورد صحیح رو نداره .

خودم رو نباختم و گفتم:

_دلم نمی‌خواد به سواتون جواب بدم چون کاملاً شخصیه.

کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد. انگار که این لحن صحبت، توسطِ
دخترفراری‌ای چون من، شدیداً حرصش می‌کرد. چپ چپی حواله‌ام کرد و
رو گرفت و من عزمم رو جزم کردم تا این بار ادامه دهنده‌ی بحث باشم.

_این بار اجازه بدید من یه سوال ازتون بپرسم آقای.. راستی شما آقای؟

لیوانِ نوشابه اش رو روی میز کوبید و من از رنگ و رویِ سفیدِ افرادِ حاضر
خیلی خوب می‌فهمیدم که فراتر از حدم، پیش رفتم اما دوست داشتم این
حالش رو.. فرمون که همیشه نباید تو دست‌های اون چرخ می‌>

افزودم:

_ جواب ندادید به سوالم. حق ندارم فامیلیتون رو بدونم؟

صدای ماهرخ رو شنیدم. اون هم جسارت داشت که وسط این اوضاع

می تونست حرف بزنه.

_رادان فر، فامیلیمون رادان فره نفس.

ابرو بالا انداختم و فامیلیشون رو به نوعی مسخره، چندین بار مورد تلفظ قرار

دادم. نگاهش که ثابت روی صورتم موند، لحنی شبیه به لحن صحبت

خودش رو به کار گرفتم و گفتم:

_ آقای رادان فر، من ازتون سوال دارم، اونم خیلی زیاد.

رو کرد به متین و با نگاه به چشم هاش، نیمچه خنده ای که بیش تر شبیه به

پوزخند بودرو کنج لبش نشوند.

_متین با منه ها.. آقای رادان فر.

و بعد مجدداً رو کرد به من و افزود:

_پرسین سوالاتتون رو خانم کیهانی فراری.

اشاره کردم به ظرف دست نخورده‌ی غذاش و گفتم:

«نگران نباش غذا رو هم می‌خورم سوالات تو بپرس.»

رجوع کردم به سوالاتی که تمام شب‌های گذشته رو با فکر کردن به

پاسخشون خوابیده بودم و دهانم برای بیان هیچ‌کدوم باز نشد.

شنیدم:

«دیگه داری عصبیم می‌کنی.»

و برای نسوختن اون فرصت طلایی عزمم رو جزم کردم و سواله در

رده‌بندی‌ها مورد اولویت قرار داشت رو بیان کردم.

«اون عملیاتی که ازش حرف می‌زنی کی قراره تموم بشه؟»

نگاهش به نگرانی گرایش پیدا کرد و سر خورد سمت ماهرخ.

«به تو ربطی نداره.»

خسته شده بودم.. خیلی خسته. چراها و سوال‌های ذهنم گاهی شب‌ها

خواب رو به پلک‌هام حروم می‌کرد و راه کوتاهی داشتم، تا رسیدن به

درجه‌ی افسردگی! منی که برای رسیدن به آرامش از شی

فرار کرده بودم، گاهی از هجوم فکر و خیال‌ها خون دماغ می‌شدم و هیچ
اتفاقی در طولِ روز مربوط نمی‌شد به پاسخِ معادله‌های چندمجهولیم.
نمی‌دونم اون حجم از جسارت به همراهِ خشم از کجا پیداش شد که از روی
پا ایستادم و شروع کردم به فریاد زدن:

...یعنی چی که به تو ربطی نداره؟ مگه من مسخره‌ی توام؟ اتفاقا از هر
کسی بیش‌تر به من ربط داره. خسته شدم انقدر تو این خونه نشستم منتظر
توعه عوضی که معلوم نیست چه کاری داری انجام می‌دی. نمی‌دونم دارم تو
خونه‌ی یه قاتل زندگی می‌کنم یا سردسته‌ی یه باندِ خطرناک، یا شاید هم
هر دو. بی کس و کار گیر آوردی؟ بدبخت گیت اومده که بندازیش تو
خونه‌ت و خودت بری سراغ کثافت‌کاری‌هات؟ من از شیراز فرار کردم که
این‌جا آزادانه زندگی کنم و یکی بدتر از خانواده‌ی خودم گیرم افتاد. بسه
دیگه خسته شدم... یا همین امشب جواب همه‌ی سوالاتم رو می‌دی یا
خودمو می‌کشم و عذاب وجدان‌رو برای همیشه برات جا می‌ذارم. البته اگه
وجدانی هم داشته باشی.

نفسم از حجم بالای فریادهای، منقطع شده بود و به سختی بالا می‌اومد،
آخرین جمله‌هامرو به سختی و با صدایی دورگه بیرون فرستادم. قطره‌های
اشکم به هق هق تبدیل شد و به جز صدای گریه‌ی من تقریباً هیچ صدایی
شنیده نمی‌شد. مسیح سرش رو میون دست‌هایش اسیر کرده بود و چند ثانیه
یک بار، دستش رو محکم لابه‌لای طلائی موهایش فرو می‌کرد. نگاه پر از
ترحم خاله مریم و ماهرخ‌رو به وضوح حس می‌کردم و همین امر شدتِ
هق‌هق‌مرو تشدید می‌کرد. خیلی قشنگ گند زده بودم به شامِ دورهمی‌شون
و قصد هم نداشتم که کوتاه بیام. سوالات قصد کرده بود که مغزمو از جا
بکنه و همراه خود ببره به ناکجاآباد! ترس از مسیح، ترس از کشته شدن،
ترس از دیوارهای زیبای ویلایی که گاهی شبیه به میله‌های آهنینِ یک
زندانی عمل می‌کرد، به وضوح کم آورده بودم. باید امشب همه چیز رو
می‌فهمیدم. من امشب از این مرد جواب می‌خواستم.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که به محض قطع امید از طرف افراد
حاضر، قیدِ میز شامرو زدم، روی کاناپه نشستم و گریه‌رو از سر گرفتم. انگار
که عزیزترین کسم رو از دست داده باشم نمی‌تونستم لحظه‌ای خودم رو

آروم کنم. انگار که غم‌ها، دل‌تنگی‌ها و حس غربت، همه و همه حالا به خودنمایی می‌پرداخت.

از طرفی هم فین فینم راه افتاده بود و راه نفس کشیدن رو سلب می‌کرد. با آستین مشغول پاک کردن اشک‌هام بودم که دستمالی مقابل صورتم قرار گرفت. احتیاجی نبود سر بالا بگیرم چون ساعتِ مارک دار بند چرمی که به دور مچ دستش بسته شده بود رو به خوبی به یاد داشتم و این امر احتمال این‌که اون فرد مسیح‌ه‌رو به صددرهزار می‌رسوند.

بدون تشکر و از خدا خواسته چنگ زدم به دستمال و به بالا کشیدن بینی‌ام ادامه دادم.

_ماهگل یه لیوان آب بیار.

مسیح بود که جمله‌رو با لحنی فوقِ عصبی بیان کرد و به دنبالش، صدای کوبش صندل‌های ماهگل روی سرامیک‌های کفِ سالن به گوشم رسید. با دستمال به جون بینیم افتادم و چند لحظه‌ی بعد لیوان آب هم مقابلم قرار

گرفت. لیوان رو میون انگشت‌های لرزونم اسیر کردم و برای باز کردن راه
نفسم همه‌ی محتویاتش رو لاجرعه سر کشیدم.

مسیح از ماهگل خواست که تنهامون بذاره و بعد مقابل من ایستاد و من با
نگاه به کتونی‌هایش شنیدم:

_تموم شد؟

سر بالا فرستادم. اشک‌ها امشب قصد کرده بودن که بدترین شکل ممکن
رسوام کنن.

_یک ساعته داری گریه می‌کنی. کی تموم می‌شه که اون موقع پیام حرف
بزنیم؟

هق‌هق و آب بینی، امونم نمی‌داد. به کلتی که بی تکلیف روی میز رها شده
بود، اشاره کردم و گفتم:

_یا این بدبختی که سرم اومده هیچ وقت. اصلاً اونو بدش به من بذار
خودم رو بکشم.

عکس توقعاتم و بدون ذره‌ای نرمش و یا برخوردی قابل تصور از جانبش، گام‌هاش رو سوق داد به طرف میز و همراه با کلت برگشت به طرفم. یک آن مرگ رو تصور کرده و از جا پریدم. حالا به جای نگاه به پاهای کشیده‌اش، با نگاهش روبه‌رو شدم. دست بردم به قلبی که انگار نمی‌تپید و پر از التماس چشم دوختم به آبی‌های عصبیش. لب‌ها همراه با ابروهاش بالا پرید و گفت:

—چیشد؟ مگه نمی‌خواستی خودت رو بکشی؟

از بی جوابی شبیه به چهار پنج‌ساله‌ها، مجدداً به گریه افتادم و مسیح وای گویان، کف دست روی صورتش کشید و غرید:

—نفس گریه نکن. من از دخترای زر زرو بدم می‌آد.

لحن صحبتش اون قدر افتضاح و وحشت‌ناک بود که گریه‌رو از یاد بردم و به سکسکه افتادم.

نفس فوت کرد و افزود:

—ماهگل یه پارچ آب بیار. فکر کنم تا صبح باید این دختری لوس رو آب بدم. اینم یه نوع بدبختی جدیدیه که گریبان من رو گرفته.

ماهگل که انگار گوش به فرمان همون نزدیکی ها ایستاده بود، این بار بعد از گذر دقیقه‌ها با پارچی آب وارد و با نگرانی به چهره‌ام خیره شد. لب زدم خوبم و مسیح با فشار دست و اما به آهستگی، ماهگل رو به سوی پله‌ها هدایت کرد.

آب که خوردم، سسکه‌ام که بند اومد، کمی قدم زد و سکوت‌م رو که دید این بار حرصی تر پرسید:

_تموم شد دیگه؟

سر تکون دادم و سعی کردم که منطقی تر جلوه کنم. اگر قصد کرده بود که حرف بزنه، نباید با ریزش بی امون اشک‌هام، این آوانسِ استثنايي‌م رو از دست می‌دادم.

با گذرِ ثانیه‌ها و به دست آوردن سکوت و آرامش، یکی از صندلی‌های میز دوازده نفره رو بیرون کشید، مقابل من قرار داد و نشست. فاصله اون قدر کوتاه بود که با ناچار سر عقب کشیدم، چطور باید می‌فهموندم که از نزدیک بودن به چشم‌هاش واهمه دارم؟

کمی خیره نگاهم کرد و به حرف اومد:

_نمی‌دونم چرا.. اما باورم نمی‌شه تو از دار و دسته‌ی سپهر باشی. یعنی

یقین دارم که خطری از جانبِ ت من رو تهدید نمی‌کنه. اما مجبورم..

مجبورم تا پایان عملیات این‌جا نگهت دارم. چون شک دارم که کسی دنبالم

باشه و دلم نمی‌خواد به محض خروجت از این خونه بلایی سرت بیارن.

متوجه‌ای؟

تنِ صداس به طرز معجزه‌آسایی رو به نرمش بود و به خدا که انگارنه‌انگار که

این مرد، همون مسیحی بود که من تمام شب‌های گذشته، چشم‌هاش رو

کابوس می‌دیدم .

لب گزیدم و با لحنی نرم‌تر از قبل، آتش بس اعلام کردم. سوال‌ها رگ‌بار وار

و پشتِ سر هم، ردیف شد.

_سپهر کیه؟ این‌جا چه خبره؟ من باید تا کی توی این خونه بمونم؟ چرا

همه‌ی قانون‌های این خونه با تمام خونه‌های دیگه متفاوته؟

تکیه داد به صندلی، صفحه‌ی موبایل آن چنانیش‌رو لمس کرد و بعد از چک کردن اعلان‌هاش، یک تای ابرو بالا داد و گفت:

— نمی‌تونم بهت حرفی بزنم. فقط بدون من خلافتکار نیستم و احتیاجی به این همه موش و گربه بازی نیست. فقط بدون که تا این جایی در امانی.

لحنم فوق‌العاده درمونده بود وقتی گفتم:

— به خدا دارم عذاب می‌کشم. تورو خدا بهم بگو چه بلایی می‌خواد سرم بیاد؟

آبی‌هاش‌رو تو کاسه چرخ داد. چهره‌اش لحظه به لحظه به حالت کلافه گرایش پیدا می‌کرد.

— هیچی.. هیچی... اگه کسی قرار باشه بلایی سرش بیاد اون منم که رفتم تو دل شیر. تو دیگه چرا می‌ترسی؟ من این خونه‌رو اون قدر امن ساختم که دست هیچ کس بهتون نمی‌رسه. اون روزی هم که تو اومدی سهل، انگاری

خودم بود که از حواس پرتی ریموت‌رو دیر فشار دادم. می‌دونستم آخرین سوال‌هایی که من می‌پرسم و اون پاسخ می‌ده. درست حال شاگردی‌رو داشتم که با عجله و برای آخرین آوانس امتحانش، نوت‌برداری می‌کرد.

— پس بگو سپهر کیه؟

از شانسِ گندی که به وجودش، درست همین حوالی، ایمان پیدا کرده بودم، صفحه‌ی تلفنش خاموش و روشن شد. چپ چپی حواله‌ام کرد و با نگاه به نام ذخیره شده‌ی روی صفحه نگاهش شکلی شبیه با نفرت‌رو به خودش گرفت.

— بله سپهر؟

چشم و گوش و تمام علائمِ حیاتیم، همه و همه به دنبال نشونه‌ای می‌گشتن.

— الان اومدم پیش دوست‌دخترم... می‌دونی که نمی‌آم... چون منم تفریح دارم، تایمِ استراحت دارم و الان هم تایم تفریحمه... این مسخره بازی‌ها یعنی چی؟ سپهر، آسمون به زمین بیاد من امشب اون‌جا بیا نیستم پس

بیخودی زور نزن.... سیاوش سیاوش... به سیاوش بگو که گفتم نمی‌آم...
می‌خوای با دوست دخترم صحبت کنی که چی بشه؟ من دارم بهت می‌گم
نمی‌آم، متوجه‌ای؟

برای لحظه‌ای دست کشید از بحث، مکث کرد روی چهره‌ی من و
درحالی‌که نگاهش پر بود از تردید، تلفن‌رو به طرفم گرفت و زمزمه‌وار لب
زد:

—بیا حرف بزن.. بگو امشب نمی‌دارم سامیار بیاد.. حواست باشه‌ها من
سامیارم.

درست شبیه به آدم آهنی و یا رباتی که یک‌سری دستورِ لازم‌الاجرا دریافت
کرده باشه، تلفن‌رو از میون انگشت‌هاش قاپیدم و کنار گوشم قرار دادم. پس
ذهنم واژه‌های جدیدی چرخ می‌خورد و من خوشحال بودم از این‌که
می‌تونستم تا صبح به اون‌ها فکر کنم. سامیار.. دوست دختر.. سیاوش..
فکرم از همین حالا دست به کار و اون‌قدر مشغول شده بود که توانایی باز
کردنِ دهان و بیرون فرستادنِ کلمه‌هارو از دست داده بودم.

مسیح دو اسمی‌ای که حالا سامیار شده بود، دست بلند کرد و اون رو شبیه
به برف پاک‌کن مقابل دیدگانم به حرکت در آورد.

_حرف بزن نفس.

حرف زدم. فقط دستورش رو اجرا کردم.

_سلام.

فرد پشت خط که صدایی گیرا داشت و گویا سپهرِ قصه‌ها بود، اول مکث و
بعد صحبت کرد:

_سلام.. شما باید... باید.. اسمت چیه؟

تلفن از گوشم فاصله دادم و گویا که عملیاتی مهم و حیاتی میون دست‌هام
در حال اجرا بود که با قلبی با ضربان هزار پرسیدم:

_اسمم چیه؟

و مسیح نفس فوت کرد و نالید:

— بگو نفس.

سریعاً گفتم نفس و برای ماست مالی گندی که کاشته بودم افزودم:

— ببخشید یه لحظه آنتن رفت انگار.

شنیدم:

— خواهش می‌کنم مشکلی نیست. سامیارو امشب به ما قرض می‌دی نفس

جان؟ کار ضروریه.

لحظه‌ای حس تملک و یا جوی افتضاح، به صدام تزریق شد.

— نه نمی‌شه.. ببین آقای سپهر، اینو تو گوشت فرو کن، سامی همیشه

اون جاست همیشه دم دستته ولی پنج‌شنبه‌ها مال منه. به هیچ عنوان هم

نمی‌ذارم از پیشم بره.

چهره‌ی شبیه به علامت سوال و متعجبِ مسیح، تمرکز رو بهم می‌ریخت و

دقیقاً نمی‌دونستم که باید حواسم رو روی نگاه گشاد شده‌ی مسیح و یا

صدای گیرای فرد پشت خط معطوف کنم.

_معلومه که بدجوری براش مهمی چون سامیار متنفره از این که کسی
سامی صداش بزنه.

لب گزیدم و با نگاه به چشم‌هایی که انگار می‌خندید، لحظه‌ای حس کردم
که باید نقش دخترهای عوضی‌رو ایفا کنم، پس زدم به درِ ندونم کاری و
گفتم:

_شما تا حالا دیده بودین سامی پنج‌شنبه‌هاش‌رو به دختری اختصاص بده؟
پس ببینید من براش چه حکمی دارم.

آثار حیرت، لحظه به لحظه چهره‌ی فرد مقابل‌م‌رو دربرمی‌گرفت و سپهر که
کاملاً کم آورده بود، سرسری خداحافظی کرد و تماس قطع شد.

تلفن‌رو پس دادم به دست‌های صاحبش و بی توجه به حالتِ چشم‌هاش،
جمله‌ای که پس ذهنم رژه می‌رفت‌رو از دهان بیرون فرستادم.

_سپهر همونیه که ماهرخ..

صاف نشست و آثار تعجب، جاش‌رو به خشم داد.

_تو از کجا میدونی؟

اجازه ندادم که گفته‌ام به شک‌هاش دامن بزنی و با دست اشاره کردم به جایی که احتمالاً باقی اعضا مستقر شده بودن.

_خودش گفت، ماهرخ.

مجدداً تکیه داد به صندلی و پلک‌هاش رو بست. لحظه‌ای کاملاً ناگهانی و بی اختیار، تمامش رو از نظر گذروندم. موهاش خیلی زیاد بود. اون قدر که هر بیننده‌ای رو برای دید زدنشون تحریک می‌کرد.

با همون پلک‌های بسته صحبت کرد:

_حالا چرا اون جووری حرف زدی؟

واقعاً چه معنی داشت، اون مدل حرف زدن من؟ رسماً آبروی خودم رو به حراج گذاشته بودم.

ادامه داد:

_به من می‌آد که با دخترهای هر جایی بی‌رم؟

نه بهش نمی‌اومد. در واقع، به این بشر کنار دختری هم‌گام بودن، اصلاً
نمی‌اومد.

_مدت‌هاست که ازم می‌خواد پارتنرمرو ببرم اونجا و دیگه پنج‌شنبه‌هارو هم
از قصر بیرون نیام. نمی‌دونم شاید بهم شک کرده.

خدایا چی می‌گفت؟ قصر دیگه کجا بود؟ پارتنر برای چی؟

زبون باز کرده و نالیدم:

_خواهش می‌کنم یه چیزی بگو و از این گیجی خلاصم کن.

بدون تغییر حالت، پلک گشود. با نگاه به سرخی چشم‌هاش تشخیص دادم
که این‌روزها شدیداً کم خوابه و گودافتادگی زیرچشم‌هاش هم مهر تایید بر
حدس و گمانم می‌زد.

لب زد:

_سپهر مرد که نه؛ نامردی بود که زندگی مارو نابود کرد.

این اتفاق رو تقریباً حدس زده بودم. گوش سپردم تا واژه‌هارو ببلعم و افزود:

_نامردی بود که ماهرخ بخاطرش تو روی همه‌مون دراوه

این رو هم حدس زده بودم. تلفن رو سر داد به داخل جیبش، ساعتش رو چک کرد، بعد روی پاهاش ایستاد و به وسیله‌ی سرانگشت‌هایش، پشت پلک‌هایش رو لمس کرد.

_خیلی خسته‌ام دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

نتونستم که فریاد بزنم، محض رضای خدا تنها یک جمله‌ی با مضمون، تحویل ذهن بی‌قرار من بده و اون با نگاه به چشم‌های ملتسم، تیر آخر رو زد.

_من با پلیس همکاری می‌کنم.

"راوی"

مثل تمام روزهای گذشته، با صدای جروبحتی افتضاح، پلک گشود. سردرد لحظه‌ای امونش نمی‌داد و به محض مرور خاطرات هفته‌ی گذشته، ناله‌کنان تن از تخت کند. خسته بود.. خسته بود از صبح‌هایی که با داد و هوارهای

صاحب خونه چشم باز می کرد و شبها، با فکر به تصمیمِ مسیح پلک روی هم می گذاشت.

خودش رو به سرویس رسوند و گوش سپرد به صدایی که امروز از تمام روزهای گذشته بلندتر می غرید:

—راه دیگه ای برام نمونده می تونید این رو بفهمید؟ اگه نفس رو نبرم کیو ببرم؟ برم یه دختر از تو خیابون پیدا کنم؟ هان؟ این جوری خیالت راحتته؟ نه مادر من شما باید که دارید گند می زنید به زحمتهای پنج ساله ی من. شما باید که گوش نمی دید به دردهام.

خسته شده بود از این که تو یک هفته ی اخیر همه و همه، به جاش حرف می زدن، تصمیم می گرفتن و یا با مسیح دهن به دهن می گذاشتن.

درست چهار هفته پس از اعتراف مسیح به همکاری با پلیس، وقتی که نفس بازهم درگیر بود با بخش عمده ای از سوال های بی جوابش، مسیح با حالی بد به خونه رسید و با دنیایی از تردید از نفس خواست که به عنوان پارتنرش وارد قصری بشه که نفس روی مجهول بی پاسخ بودنش، شبانه روز قسم می خورد.

اون روز نفس سکوت کرد و مریم خانم برای اولین بار مقابل روی پسرش ایستاد و اجازه نداد که حتی بحثِ ارائه شده ادامه پیدا کنه. حالا یک هفته از اون شب و اون پیشنهاد وسوسه‌انگیز می‌گذشت و نفس این بار با نهایتِ خشم از خواب پرید.

لباس‌های خوابش رو سریعاً با دم‌دستی‌ترین بلیز و شلوارها تغییر داد، بی این که تکه پارچه‌ای روی سرش بندازه، اتاق رو ترک کرد و پله‌هارو دو تا یکی پایین رفت.

مسیح هنوز هم جنجالِ اول صبحش رو، با تن صدایی کر کننده کش می‌داد. _دارم بهت می‌گم مثل چشم‌هام مراقبشم، نمی‌ذارم اتفاقی براش بیوفته.

ورود نفس به همراه لباس‌های راحتی به سالن، ریشه‌ی بحث رو کشید و پاره کرد. مسیح سر چرخوند و با نگاه به موهای آشفته‌اش، ادامه‌ی حرف‌هاش رو خورد. واضح بود که همین حالا از تخت خواب بیرون زده بود .

فر موهاش رو پشت گوش فرستاد و بدون توجه به مریم خانمی که مثل اسپندِ روی آتش، بالا و پایین می‌پرید گفت:

_باهات می‌آم.

رگه‌های آبی کم‌رنگ‌های مسیح برق افتاد و تک ستاره‌ای میون اون روشنی
محض، روشن شد .

نفس افزود:

_اما شرط داره باید همه چیزو بدونم... همه چیز.

مسیح وا رفته به ساعت مچیش نگاهی انداخت و زیر لب چیزی شبیه به
دیرم شده‌رو زمزمه کرد. نفس اما بدون کمی نرمش خیره بود به چهره‌ی
تک تک اعضای حاضر.

صدای قدم‌های کسی حواسشون‌رو به سمت خود کش داد. متین کتاب به
دست پله‌هارو به مقصدِ خروجی طی می‌کرد و سعی داشت تا خودش‌رو بزنه
به ندیدن و نشنیدن.

درست قبل از خروج و گذر از در، صدای مسیح بلند شد:

_کجا؟

متین کاپشن سرمه‌ای رنگش رو توی تن مرتب کرد، دستی به موهای
حالت‌دارش کشید و بعد کتاب و جزوه‌اش رو در معرض دید قرار داد.
_دانشگاه.

مسیح با نگاهی مستقیم و عاری از لطف به سرتاپاش، گفت:

_مگه ترم جدید شروع شده؟

به وسیله‌ی تکون دادنِ سر تایید کرد و مسیح تمام خشمش رو، باز هم
همون جایی خالی کرد که نباید.

_لازم نکرده برگرد اتاقت.

چهره‌ی مرد جوون، غم‌رو فریاد می‌زد و اما راهی برای گله نداشت .

ماهگل به دفاع از متین گفت:

_داداش چرا نره؟

نگاه تیز مسیح، تغییر مکان داد به طرفِ ماهگل و نمی‌فهمیدن حالا اصلا

وقت این حرف‌ها نیست؟

_ شما سر پیازی یا ته پیاز؟ توام پاشو برو تو اتاقت. تا اطلاع ثانوی درس و دانشگاه و هر کوفت و زهر مار دیگه‌ای تعطیله. الان اون قدری حوصله ندارم که بخوام صدایی بشنوم .

و بعد مجدداً رو کرد به متین و افزود:

_متین برگرد اتاقت .

متین دهان باز کرد برای اعتراض و مریم خانم، نامش‌رو ملتمس خطاب کرد. برای فروکشیِ خشم، کتابش‌رو جایی نزدیک به پیچ پله‌ها پرتاب کرد و از اون‌ها دو تا یکی بالا رفت. ماهگل هم که راهی تا گریه نداشت، طول سالن پذیرایی‌رو با آخرین سرعت دوید و از محوطه دور شد.

حالا فقط ماهرخ بود، مریم و دو ضلع اصلی ماجرا، نفس و مسیح!

سرش‌رو میون دست‌هاش فشرد و رو به مادری که با دل‌خوری نگاهش می‌کرد معترض گفت:

_بفرما اینم نتیجه‌ی دل‌نگرانی‌های من.

نفس جایی نزدیک به پنجره نشست. دلش برای مسیح به رحم رجوع کرده بود و شدیداً می سوخت. شاید هر کسی که پا می گذاشت به این ویلا و داستان بی سر و ته این خانوار، تو اون لحظه حق رو به متین می داد اما نفس به طور عجیبی که خودش هم دلیلش رو نمی دونست، طرف مسیح بود!

دقیقه ها به تندترین حالت ممکن گذر کرد و نهایتاً ماهرخ بود که به حرف اومد:

_داداش تو برو دیرت شده من خودم همه چیزو برای نفس توضیح می دم.

مسیح با دنیایی از ضعف به علاوه ی نگرانی سر چرخوند. خوب می دونست بازگو کردن داستان گذشته و صحبت از سپهر برای ماهرخ، چقدر می تونه سخت و همراه با تعذب باشه اما با این غیبت های هر روزه اش داشت سپهر رو به خود مشکوک می کرد .

ماهرخ تردید برادرش رو که دید، دل ضعفه گرفت برای حالت نگاهش، به هر جون کندن ی که بود لبخندی تصنعی رو روی لب هاش کاشت و بعد روی پاهاش ایستاد و گونه ی برادرش رو بوسید.

_ نگران نباش داداش. همه چیز درست می‌شه.

کارش به جایی رسیده بود که به جای کوه ساختن برای خواهرش، به

شونه‌های نحیف اون تکیه می‌کرد و فعلا تنها چاره همین بود!

روی پاهاش چرخید و نگاه آخر و حواله‌ی مادرش کرد. هنوز هم دل‌خور

بود. هنوز هم نیم‌نگاهی حواله‌ی پسرش نمی‌کرد.

نفسی عمیق بیرون داد و با ته مونده‌ی توانش گفت:

_ چیکار کنم که راضی بشی مامان؟

مریم خانم، برحسب علاقه‌ای که این روزها نسبت به نفس پیدا کرده بود، سر

بالا انداخت و لجوجانه گفت:

_ نمی‌ذارم ببریش تو لونه‌ی شیر. این دختر گناه داره. این دختر حقش

نیست که کنار اون آدم‌ها باشه.

و بعد رو کرد به نفسی که هیچ‌چیز از ادامه‌ی ماجرا نمی‌دونست و با خیالی

راحت لم داده بود روی مبل.

_تو که هیچی نمی‌دونی با چه جرأتی قبول کردی که بری؟ اصلاً بیجا

می‌کنی که بری. مگه من می‌دارم؟

قسم می‌خورد که کاملاً از اراده اش دور بود وقتی که گفت:

_من نمی‌دونم کجا می‌خوام برم. نمی‌دونم اون جا چه خبره. من... من فقط

می‌دونم که مسیح هست. یعنی می‌دونم تا اون هست قطعاً هیچ بلایی سر

من نمی‌آد.

لب‌گزید و دزدکی نگاه انداخت به مسیحی که ته اون همه غمی که تو

آبی‌هاش کز کرده بود، ذره‌ای تشکر و قدردانی فواره می‌زد. قلبش از

جمله‌هایی که تحویل داده کاملاً راضی بود و اما مریم گفت:

_منم شرط دارم.

مسیح با حالی بهتر روی پا ایستاد و راه خروج در پیش گرفت.

_هرشرطی که داری نشنیده قبوله.

به تلفنش که برای بار هزارم زنگ می‌خورد اشاره کرد و ادامه داد:

_من باید برم.

و پس از برداشت گام اول و معطوف ساختنِ حواسش به تلفن، مضحک‌ترین شرطِ عمرش رو شنید.

باید عقدش کنی.

نفس هین کشید و کتونی‌های مسیح روی سرامیک‌ها چسبید. پلک زد برای باور جمله‌ی بیان شده و مریم، صحبتش رو ملایم‌تر ادامه داد:

معلوم نیست شما می‌خواید برید کجا بمونید... کجا بخوابید.. معلومه که زیر یه سقفین.

تماس روی اعصابش رو ریجکت کرد، قدم رفته رو بازگشت و با نگاه مستقیم به چشم‌های نفسی که قلبش برای فهم واقعیت اون قدری گنجایش نداشت، مریم رو مخاطب قرار داد :

تو به منی که پسرتم انقدر بی اعتمادی؟

مریم هم به تبعیت از پسرش فریاد زد:

_من به مرد جماعت تو این جور مسائل بی اعتمادم. حالا می‌خواد پسر
خودم باشه یا پسر همسایه. من فقط یه چیزو می‌فهمم اونم اینکه که دو تا
نامحرم نباید زیر یه سقف باشن. تمام!
به دنبال حرفش، هر دو دستش‌رو در آغوش کشید و مسیح خیره به نفسی
که علائم حرکتش‌رو به طور کل از دست داده بود و قفل روی صحنه‌ی
مقابل، حتی پلک هم نمی‌زد با صدایی که رگه‌هایی از حرص در اون مشهود
بود، گفت:

_فقط مونده تو این مصیبت زن بگیرم. خدایا، خدایا بیا به داد مغز من
برس تا منفجر نشده .

مریم مبل مجاور نفس‌رو برای نشستن انتخاب کرد، دست‌های بی تکلیف و
سردش‌رو میون دست‌های تپش مخفی کرد و حرف آخرش‌رو زد.

_این دیگه مشکل خودته، حرف آخرم بود.

تلفنی که میون انگشت‌هاش اسیر بود، برای هزارمین بار شروع به زنگ
خوردن کرد و با نگاه به نام مخاطب، این‌بار نتونست که جواب نده.

_بله؟... چیه سالار؟... تو و اون برادرت یه لحظه دست بر نمی‌دارید... سر
قبر تو کجا باید باشم... هیچی دارم برنامه می‌چینم واسه عروسیم... دارم
می‌آم یه جوری دست به سرشون کن.

پس از کوبیدنِ توام با حرص انگشت شستش روی صفحه، نگاهی عصبی
حواله‌ی مریم کرد و بعد رو به ماهرخ گفت:

_اول هفته‌ی بعد باید باهام بیاد.

بعد از اون با انگشت اشاره کرد به نفسی که هنوز هم خیره بود به
رخ‌دادهای غیرممکنی که ممکن شده بود و ادامه داد:

_نفس رو می‌گم.

در ورودی که بهم کوبیده شد تنش با تکون‌های شدید از جا پرید. حاضر
بود باهاش بره. امیدی ادامه‌ی زندگی نکبتیش نداشت که وهم کنه از
مردن و رفتن. اما عقد؟ ازدواج با مسیح؟ مسیح انقدر بد بود مورد اعتماد
اعضای خانواده‌اش هم واقع نمی‌شد؟ نفس انقدر بی کس و کار جلوه می‌کرد
که مریم برای به سفره‌ی عقد کشوندن، حتی برای یک‌بار هم نظر نخواست؟

نگاه داد به ماهرخی که طرفِ چپ و کنارش نشست، قصد کرد که با جمله‌هایی امیدوارکننده، تک چراغی میون سیاهی محض قلبش روشن کنه اما تو اون لحظه هیچ گنجایشی برای مرور داستان‌های گذشته نداشت. دست بالا برد برای دعوت به سکوت و به طور ناگهانی، محتویات معده به دهانش هجوم آورد. با هر دو دست دهانش رو چسبید و به جای فرار به سمت سرویسِ داخل که انصافاً نزدیک‌تر بود، بیرونی‌رو ترجیح داد و به محض ورود به فضای خفهی سرویس، چند دقیقه ای عق زد و همراه با متحمل شدن اون مقدار از بدحالی، بلند گریه کرد. حالا و درست بعد از تایید و خروج مسیح، بلایی که بر سرش نازل شده بودرو درک می‌کرد. درست همون لحظه بود که تمام وجود گند خودش رو برای فرار از شهر و دیارش لعنت فرستاد. درست همون لحظه بود که متنفر شد از نفس و دل تنگ برای بی‌بی و یا حاج ناصر. همون لحظه بود که فهمید این‌روزها از هر ثانیه‌ای که نداشتنشون رو به رخ می‌کشید، متنفر بود. حتی اعتراف می‌کرد برای تک به تک قلم‌ها و رنگ‌هاش دل‌تنگه. حس بی‌کس و کار بودن، آتشی از جنس حسرت به جونش انداخته بود و با هربار فکر کردن به بحث ازدواج، شعله هم می‌کشید. مقابل روشویی ایستاد،

چندین باز کف‌کاری کرد و سپس یک مشت آب سرد به صورتش پاشید و
هق هق‌رو از سر گرفت.

از وقتی که با همون یک دست بلوز و شلوارِ خونگی، کنار باغچه و خیره به
کاکتوس‌ها نشسته بود، حساب دقیقه‌هایی که شاید به ساعت می‌رسیدن رو
از دست داد. ماهرخ اومد چند دقیقه‌ای نشست به حرف زدن و وقتی هیچ
عکس‌العملی ندید، رفت و نفر بعدی رو بیرون فرستاد. مریم هم چند باری
کنار نرده‌ی تراس ایستاد و سوزِ شدید زمستون‌رو با دنیایی از دل‌نگرانی
اعلام کرد. با این حال و با وجود اون حجم از اصرار، حاضر نبود که برگرد
به میون اون چهاردیواری. زوزه‌ی بادی که افسار پارع کرده بود، با صدا بلند
شد و بعد همراه با سیلی محکمی که به توانش نواخت، جونش رو لرزوند اما
باز هم ترجیحش به ریه فرستادن هوای آزادِ باغ بود. ترجیحش بلعیدن اون
حجم از اکسیژن بود. ترجیحش کوبش مهر انکار روی باورهای مبنی بر
زندانی بودنش، بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت و آبی‌کدوری که پسِ اون‌رو
ابره‌ای سیاه باردار در برگرفته بودن، آهسته عقب می‌کشید و جاش رو به
تیرگی بی حد و مرز می‌داد. لب بهم فشرد تا لرزشِ آن‌چنانی دندون‌هاش رو

مهار کنه. چند ساعت رو کنار کاکتوس‌ها نشسته بود و چیزی نخورده بودرو
نمیدونست اما می‌دونست که دمای بدنش رو به طور کل از دست داده و
سرما راهی برای ورود به مغزش رو یافته.

همه چیز بد به نظر می‌رسید تا این که صدای چرخش لاستیک روی سنگ
ریزه‌ها، شعله‌ی کوچکی از آتش رو روشن کرد و روی هیزم‌های خشک
شده‌ی تنش پاشید. پلک بست و با دنیایی از ضعفی که از نیاز به جنس
مخالفی هم‌چون پدر یا برادش نشات می‌گرفت، به صدای کوبش قدم‌های
یک نفری که نزدیکش می‌کشد گوش سپرد. یک نفری که حتی در
ماشینش رو هم نبست. یک نفری که دم‌وبازدم نفس‌هاش، با صدای هوهوی
باد ادغام شده بود.

بازوهای سیر شده از سرماش، اسیر انگشت‌هایی شد که به محض لمس
حرارت پاشید و چرا تا به حال نمی‌پسندید این لحن رو؟

_دیونه... دیونه.. می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟

با مُردن هیچ توفیری نداشت این حجم از حقارت. در سکوت خیره شد به
نگاهی که هیچ حسی نداشت و لب زد:

_آره می‌خوام بمیرم.

مسیح کنارش و روی زانو نشست. ساق پاهای عضله‌ای و مردونه‌اش رو به
نمایش گذاشت و نفس‌های گرمش رو همراه با بخار پرت کرد روی عضلات
منقبض شده‌ی چهره‌اش.

_چرا؟ فقط بهم بگو چرا؟

تلفنش برای هزارمین دفعه زنگ خورد. ریجکت کرد و زوم کرد رو چهره‌ی
دخترکی اون قدر درمونده به نظر می‌رسید که انگار تنها تلنگری می‌خواست
برای باریدن. برخورد ردیف‌های دندونش با هم، اون قدر مشهور بور که
مسیح به ناچار بازوش رو چسبید. در برابر این دختر، فقط زور عمل می‌کرد!
_نمی‌خوای باهام بیای؟ اشکال نداره من منتفی می‌کنم اون داستان رو.

فقط بیا بریم تو.

به دنبال این حرف، با فشاری خفیف روی بازوهاش موفق شد که تنش رو از زمین بکنه و به دنبال خودش به راه بندازه .

بعد از ورود به ساختمون و هجوم گرما، دخترک متنفر شد از تمام زمستون‌های دنیا. با نگاهش قدردانی کرد از مسیح و به خدا که چند دقیقه تا منجمد شدن فاصله داشت .

مریم و به دنبالش ماهگل، به ورودی رسیدن و ماهگل با نگاهی سرسری به چهره‌ی سرخ از سرمای نفس، دست دراز کرد برای در آغوش کشیدنش .
نفس چندین بار واژه‌ی سردمه‌رو همراه با بیرون فرستادن نفس‌های منقطع بیان کرد و مسیح گفت:

_اجازه بدین من و نفس تنها صحبت کنیم .

تن لرزانش چرخید و به دنبال گام‌های مقتدر مسیح به راه افتاد. مسیح روونه‌ی حیاط پشتی شد و مقابل دربی آهنین ایستاد. دربی که نفس تا به امروز فکر می‌کرد که متعلقه به خرت و پرت‌ها و نقش انباررو ایفا می‌کنه .

وارد فضای پنجاه متری اتاقی شد که پر بود از عکس و مدال‌های افتخار.
کنجکاوی به تنش دما داد و مقابل یکی از تابلوها ایستاد. مسیح به علاوه‌ی
مردی که به احتمال زیاد همون برادرِ غیابی، یعنی الیاس بود!

دل کند از اون عکس و ژست‌های مختلف مسیح در قالبِ چهار ضلعِ قاب
عکس‌ها پسندید. چشمِ آبیِ دیگه‌ای که به احتمال نود درصد الیاس بود هم
در چهار پنج مدل عکس همراهیش می‌کرد و اون برعکسِ مسیحی که با
اخم پرستیژ برهم می‌زد، لب‌های همیشه خندونش رو به رخ می‌کشید.
مسیح مشغول بود با مخاطب پشت خطش و نفس با خیال راحت،
کنجکاوی‌هاش رو تخلیه کرد. کم‌دی که پر بود از شیشه‌های نوشیدنی و
تابلویی که تمامش رو مدال‌های افتخارِ متعلق به رشته‌های متنوع ورزشی
پر کرده بود. مسیح روی زانو نشست، شعله‌ی شومینه‌رو تشدید کرد و
درحالی که چشم‌هاش به خویِ اولویت‌دارِ نفس می‌خندید، اشاره کرد به
بالشتکی که مقابلش قرار داشت.

در نهایت تماس قطع شد، نفس چشم از تابلوها گرفت و لب زد

_اتافت خیلی قشنگه.

سرچرخوند و خیره ی تن ظریف دختر در قالب بلوز و شلوارِ نخی نازک،
توام با موهای آشفته‌ی فرفری‌ای که به تنهایی جنگل آمازون رو زیر پا
می‌گذاشت گفت:

_بیا بشین این جا تا گرم شی. الان می‌گم غذا بیارن برات.

به حرفش گوش کرد و روی بالشتک کنار شومینه نشست. مسیح مقابل
کمد دیواری ایستاد و پتوی دو نفره‌ی مخملی‌رو بیرون کشید و بی توجه به
نگاهِ حیرون دخترک، دور تنش انداخت. چنگ زد به موبایل و بی توجه به
پانزده تماس بی پاسخی که برای پاسخ به هیچ‌کدوم عجله‌ای نداشت،
شماره‌ی ماهگل‌رو گرفت و خواستارِ آوردن شام شد.

موهای طلایی زیتونیش‌رو با حرکت انگشت‌هاش به آهستگی بالا فرستاد
و نگاهش بی اختیار به روی موهای دخترک لغزید.

_حالا نمی‌خوای بگی چرا زده بودی به سیم آخر؟

دخترک که حالا دمای بدنش به حد نرمال رسیده بود خیره به شعله‌های

نارنجیِ جون‌دار شومینه پاسخ داد:

_همیشه همینم. یه دفعه منفجر می‌شم. صبرم که تموم بشه هیچی

نمی‌فهمم. قبول دارم که حرکت‌م خیلی غیرمنطقی بود، معذرت می‌خوام.

اه گویان تلفنش رو آف کرد و دقیق شد روی نگاهی که خیره بود به شعله‌ها.

_صبرت تموم شد که فرار کردی؟

پاسخ مثبت‌رو گرفت و ادامه داد:

_چرا؟ خانواده‌ات انقدر بد بودن؟

نگاهش کرد. بد نه، فقط کج‌فهم بودن!

_می‌خواستن به زور شوهرم بدن. اونم با کسی که ازش متنفر بودم.

ابروهاش بالا پرید. هنوز هم بودن چنین خانواده‌هایی؟

_کی بود حالا؟

_پسر عموم.

تقه ای به در خورد و مسیح صندلی چرخ‌دارش رو ترک کرد. همونطور که به طرف در حرکت می‌کرد سوالِ بعدیش رو پرسید:

چرا ازش متنفر بودی؟

بیست سوالی راه انداخته بود؟

نگاه داد به زرشک‌پلو با مرغِ رنگ و لعاب‌داری که گرسنگی رو به طرز عجیبی تحریک می‌کرد و پاسخی که آماده ساخته بودرو به فراموشی سپرد.

مسیح لبخندی چون‌دار روی لب‌هایش کاشت و گفت:

گرسنته‌ها.. البته قبل از این که حمله کنی باید بگم که این غذای

جفتمونه.

نفسِ متعجب، قفل شد روی لبخندی که برای اولین بار روی لب‌های این

مرد جا خوش کرده بود و نمی‌دونست لبخند تا چه حد فیتِ صورتشه؟ چرا

همیشه اخم می‌کرد؟

سینی غذا مقابلش و روی زمین قرار گرفت و مسیح هم بالشتک مقابلش رو برای نشستن انتخاب کرد. هر دو بی صبر قاشق چنگالشون به دست شروع کردن به خوردن و مسیح بود که سکوت رو شکست.

_نگفتی. چرا ازش متنفر بودی؟

برای هضم آسوده تر قاشق‌های پر و پیمونی که از گلو پایین فرستاده بود، جرعه‌ای دوغ نوشید و در همون بین فکری کرد و گفت:

_خب.. اون اونجوری که من می‌خواستم نبود.

_یعنی بی‌ریخت بود؟

چهره‌اش دقیقاً شبیه به علامت سوال شد و خنده‌کنان سر بالا انداخت.

_نه نه اتفاقاً خوش قیافه بود.

_پس حتماً بی پول بوده. به جز این دو حالت نمی‌تونه باشه، شما دخترارو من می‌شناسم.

نمک‌پاش به دست، طعم برنجش رو تغییر داد و با فکر به بهزادی که همه چیز تمام بود و در نظر نفس، هیچ‌چیز نداشت گفت:

_ نه خیلی مذهبی بود. به کل با من یکی نبود و من با هر بار دیدنش،
حالت تهوع می گرفتم. حتی بهش می گفتم خط کش، انقدر که غیرقابل
انعطاف بود.

کج خندید و نفس بازیش با قاشق و چنگال هاش رو پسندید .
_ پس امل بوده.

_ من تو یه خانواده‌ی مذهبی بزرگ شدم و امل نمی دونمش اما خب مرد
رویاهام نبود دیگه. در ضمن؛ امل با مذهبی و معتقد خیلی فرق داره.
بی توجه به پیام اصلی جمله هاش پرسید:

_ مرد رویاهات چه شکلیه؟

نفس سوالش رو بی جواب گذاشت، لبخندی روی لب کاشت و خوشش اومد
از مردِ انعطاف پذیرِ مقابلش چقدر دلش میخواست امشب تموم نمیدونست
چه حسیه ولی تمام حرکاتِ این مسیح رو دوست داشت.

تا آخرین دونه‌ی برنجش خورد، پتورو کنار زد و از ته دل تشکر کرد. مسیح؛
امشبِ نحسی که احساس حقارت موریانه‌وار مغزش رو می‌خورد رو به بهترین
نحو ممکن، سر و سامون داده بود.

_ نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم. راستش الان خیلی خوبم.

مجدداً خندید. امشب قصد کرده بود که تنها زیباییِ لبخندش رو به رخ
بکشد. ساعتِ مچیش رو چک و بعد تلفنش رو روشن کرد و رو به نفسی که
ساز رفتن کوک کرده بود گفت:

_ نگفتی

چهره‌ی بی روح و نامرتبش رو در قاب آینه نگاهی انداخت

و از شرمندگی، رنگش رو از دست داد. این چه شکلی بود؟ این چه ریختی
بود که تمام مدت مسیح نگاهش کرد و از شلختگیش دم نزد.

به محض روشن شدن و بالا اومدن اطلاعات، نام سپهر روی صفحه خاموش و روشن شد. نفسی فوت کرد و در حالی که زیر لب فحشی نثارش می کرد، تماس رو پاسخ داد:

_بله سپهر.. یه کاری برام پیش اومد.. پیش دوست دخترم... زیاد حالش خوب نیست می خوام امشبو پیشش باشم.. اگه باز جویت تموم شد من باید برم... خودت سیاوش و دست به سر کن... به من ربطی نداره خداحافظ.
تماس رو قطع کرد و بی توجه به مکالمه اش خیلی جدی پرسید:

_مرد رویاهات چطوره؟

واقعا مرد رویاهاش چطوری بود؟ ظاهرش؟ قطعا مسیح از مرد رویاهاش هم جذاب تر بود. ثروتش؟ ثروت برایش اهمیت چندانی نداشت، پول خوش بختی نمی آورد. اخلاقش؟ تنها مردی انعطاف پذیر می خواست و مسیح، تمام خصوصیاتش عالی به نظر می رسید، حتی بد اخلاقی هاش هم.. حالا که فکر می کرد بد اخلاقی هاش رو هم دوست داشت. خدایا چرا مسیح رو چک می کرد؟

بی اختیار گفت:

_با خودم فرق داشته باشه.. یعنی کسی رو می خوام که وقتی من گریه می کنم با خنده اشکام رو بند بیاره.

_حتما وقتی هم تو می خندی اون گریه کنه.

به حلاجی جمله اش پرداخت و بعد هر دو با صدای بلند شروع به خندیدن کردن.

این بار صدای زنگ تلفنش که بلند شد نفس کلافه ای بیرون داد و صدا بالا برد:

_اینا منو ول نمی کنن.

برای پاکسازیِ اخم مرد مقابلش، دست دراز کرد.

_اگه سپهره بده من جواب بدم.

سر کج کرد، ابرو در هم کشید و بعد از مکثی کوتاه تلفن رو به دستش داد:

_اسمم سامیاره.

_ خنگ نیستم.

سپس لبخندِ دندون‌نمایی تحویلش داد و تماس برقرار شد.

_ سلام بفرمایید.

صدای سپهر، بعد از مکثی کوتاه به گوشش رسید.

_ به به.. ببین کی پشت خطه مشتاق دیدار.

باز هم زد به درِ پرروگری.

_ مثل این که تا من جواب ندم شما بیخیال عشق من نمی‌شید.

سپهر قهقهه زنان و درحالی که هیچ کنترلی روی صدای خنده‌هاش نداشت

گفت:

_ جان؟ عشقِ من؟ اوه ببخشید؛ این سری می‌خواستم بگم فردا زودتر بیاد..

آخه این دخترارو فقط سامیار می‌تونه بشونه سر جاشون.

لحنِ پرهیجانش فروکش کرد و لبخند روی لب‌هایش ماسید.

دختر؟!

مسیح که تا به حال با لذت خیره بود به زبون درازی‌هایش، بعد از اتمام

جمله یو مشت اخم میون ابروهایش کاشت و تلفن‌رو از دستش قاپید.

بله سپهر؟ باشه فردا زود تر می‌آم فعلا.

تلفنل لعنتی‌ای که یک لحظه آرومش نمی‌گذاشت رو پرت کرد روی میز و

پرسید:

چی گفت؟

و نفس راهِ خروج‌رو در پیش گرفت و جواب داد:

گفت دخترهارو فقط تو می‌تونی بشونی سرجاشون.

کجا؟

سرچرخوند و بدش اومده بود از لفظِ "دخترها."

می‌رم تو اتاق خودم ممنون برای امشب.

بازوش اسیر دستش شد و با دنیایی از حرص زمزمه کرد:

_نیمدم این جا که تشکرت رو بشنوم. می خوام همه چیزد برات بگم. اگه این فرصت رو از دست بدی هیچ وقت دیگه نمی تونی ربط سپهر رو به زندگیمون بدونی.

تن چسبوند به درو هر دو نگاه به تلاقی هم اومدن. لحظه ای ذره ای از جون دخترک پایین ریخت و قلبش از شدت اون مقدار از نزدیکی، در پستوی سینه اش محکم تر از هر ثانیه ای تپید.

برای فرار از آبی کم رنگ هایی که ثانیه ای هزار بار به زیبایش اعتراف می کرد، زمزمه کرد:

_ماهرخ می گه برام. اون بهتر تعریف می کنه.

دست راستش کنار سر دخترک قرار گرفت و رگه های قهوه ای، میون تیرگی محض چشم هاش خودنمایی و مسیح برای صدمین بار اعتراف کرد که نگاهش افسون می کنه هر مرد بی احساسی رو.

گفت:

_من اجازه نمی‌دم که ماهرخ تعریف کنه. حالش بد می‌شه متوجه‌ای؟

می‌فهمی آخررو با چنان تحکمی گفت که نفس بی حرف از زیر دستش

بیرون پرید و همون‌طور که به سمت بالشتک‌ها حرکت می‌کرد گفت:

_تا یه جایی رو ماهرخ برام گفته.

_خیلی زود صمیمی شدید.

سر چرخوند حرفی بزنه که، مسیح‌رو در حال باز کردن دکمه‌های پیراهنش

دید و این‌بار از هجوم شرم هم‌چون برق از جا پرید.

_چیکار می‌کنی؟

ابروهاش در هم تنید و رو بهش توپید:

_بگیر بشین سرجات من حیوون نیستم توام اونقدر خاص نیستی که بخوام

جذبت بشم. فقط می‌خوام تو اتاق خودم راحت باشم. این که جرم نیست

هست؟

خاص نیستی رو توام با دنیایی از حقارت بیان کرد، دخترک با بادی خوابیده
روی بالشتک لمید و ترجیح داد که نگاهش نکنه.

زیر لب زمزمه کرد:

_مرتیکه‌ی بیشعور به من می‌گه خاص نیستی. خیلی هم خاصم. اصلاً اگه

تو آدمی چرا پررو پررو جلوی من و ایستادی لباس عوض می‌کنی؟

باقی افکار و فحاشی‌هاش هم چون آب خوردنی به باد هوا رفت. مردی که تا

به حال کت و شلوار به تن مقابله چرخ می‌خورد، حالا کاملاً فرق می‌کرد،

تیشرت جذب سفید رنگی که بالا تنه‌ی عضلانیش رو در بر گرفته بود،

برنزگی پوست تنش رو به چشم می‌کوبید و شلوار اسپرت گرم‌کنی که پا

کرده بود هم، زیادی برازنده‌ی پاهای کشیده و عضلانیش بود.

_بهم می‌آد؟

سوالی نگاهش کرد و مسیح افزود:

_تیشرت رو می‌گم.

بی اراده بله‌ای گفت و مسیح از خیر خندیدن گذشت. دخترِ زیادی ساده‌ای بود. گاهی می‌ترسید که نکنه با ورودش به قصر سپهر همه‌ی تلاشش رو در معرض تخریب قرار بده.

بیخیال صدا صاف کرد و پرسید:

خب دقیقاً چی می‌دونی؟

سپهر و ماهرخ همدیگرو دوس داشتن و هیچ مشکلی هم نبود.

"اون روزها من خیلی از خانواده‌ام دور افتاده بودم. تمام کار و زندگیم شده بود با این دختر و اون دختر پریدن و هدفم از درس و دانشگاهم فقط این بود که آدم‌های بیشتری رو وارد زندگیم کنم. چالوس درس می‌خوندم و هر روز با اکیپ‌های جدیدی رو تشکیل می‌دادم. خلاصه اونقدر دورو اطرافم آدم بود که دخترها برای باهام بودن التماس می‌کردن. وقتی نداشتم برای سر زدن به خانواده‌ام و هفته‌ای یک‌بار کم کم تبدیل شد به ماهی یک‌بار و در نهایت چهل پنجاه روز یک‌بار. خب تا اون جایی که شنیدی من بوکسور بودم و اما تو هر رشته‌ی فعالیتِ دیگه‌ای فعالیت داشتی."

چی هم اوقات فراغت گیرم می اومدرو مشغول می شدم برای تمرین مسابقه های بزرگ کشوری، اما اون طور که ماهرخ برام تعریف کرد، گویا نبودن من تمام مانع هارو می شکست و سپهر و ماهرخ هر روزش رو در کنار هم سپری می کردن. الیاس هم که امتحاناتش شروع شده بود، بیخیال همه چیز سر فرو کرده بود تو کتاب و اجازه می داد که اون دو خوب بتازونن .

یه روز که بالاخره بعد از یک ماه فرصت گیر آوردم تا به خونه سر بزئم، به محض ورود صدای گفت و گوی ماهرخ رو با یه مرد شنیدم. اونقدر شاد و سرمست و بلند بلند حرف می زدن که من از پایین پله ها به وضوح حرف هاشون رو می شنیدم. ماهرخ از هیجان و اضطرابش پس از دیدن سپهر می گفت و سپهر سعی داشت که هرطور شده آرومش کنه. ماهرخ از دل تنگی هاش دم می زد و من ...

درست یادم نمی آد که اون روز به چه درجه ای از خشم رسیده بودم، نمی دونم که چطور فریاد کشیدم و نام ماهرخ رو مورد خطاب قرار دادم، فقط

می‌دونم وقتی به طبقه‌ی دوم رسیدم، درِ اتاق ماهرخ قفل بود و تا تونستم دررو بشکونم از پله‌های منتهی به حیاط پشتی فرار کرده بودم.

اون روز تمام خیابون‌های اطراف خونه‌رو مو به مو گشتم، تکه سنگی اگر روی زمین افتاده بود برداشتم و اما نتونستم ماهرخ‌رو پیدا کنم. تازه فهمیده بودم با غیبتِ من و بی‌عرضگی‌های الیاس چی به سر خانواده‌ام اومده بود. الیاس که به خونه رسید نزدیک بود زیر مشت و لگدهای حاکی از عصبانیتم جون بده اما با این وجود باورش نمی‌شد که سپهر چنین کاری کرده باشه. من هم اون روز فهمیدم که سپهر دوست صمیمی الیاس هم بوده، حالی رو به جنون‌رو داشتم. داشتم می‌مردم برای این که خواهرم‌رو برده بود و کاری از دستم ساخته نبود.

حدوداً هفت روزی می‌گذشت از رفتنِ ماهرخ و من تقریباً کل وقت‌م‌رو اختصاص داده بودم برای یافتن سرنخی از سپهر یا ماهرخ تا این که روز هفتم الیاس درحالی که هیچ رنگی به رو نداشت، اومد خونه و من نفهمیدم که چش بود. هیچ وقت نفهمیدم که اون روز چی به سر الیاس اومده بود اما مطمئنم چیزی‌رو می‌دونست که مربوط به سپهر بود. مربوط به

سیاوش. اون روز هر چی سرش داد زدم و هرچی فحش نثارش کردم، زیر لب چیزی شبیه به حق داری رو مکرر تکرار می کرد. تا خود صبح روی مبل نشسته و زل زده بود به نقطه‌ای نامعلوم تا این که هشت صبح روز هشتم رفت و دیگه هم برنگشت. نمی دونم کجا رفت. نمی دونم چه بلایی سرش اومد.

اما مطمئنم هر چی که بود مربوط می شد به سپهر.

یک هفته گذشته بود و حالا مامان داشت جلوی چشم هام آب می شد. به علاوه‌ی ماهرخ حالا باید نبود الیاس رو هم متحمل می شدیم. طبق معمول از این بیمارستان به اون بیمارستان دنبال ردپایی از الیاس می گشتم که تلفنم زنگ خورد و چون شماره متعلق به منزل بود خیلی سریع جواب دادم:

_بله؟

_الو سلام داداش.. سریع بیا خونه ماهرخ اومده.

نفهمیدم چطور راه بیمارستان تا خون‌رو که خیلی هم طولانی بود طی کردم اما وقتی به خون‌رو رسیدم هیچ کس نبود. یعنی هیچ اثری از هیچ کدوم از اعضای خانواده‌ام یافت نشد.

شماره ی متین‌رو گرفتم و بی صبر، تقریباً فریاد زدم:

— کجا رفتید؟

صداش پر از اضطراب بود وقتی گفت:

— ما داریم می‌ریم ویلای شمال.. مسیح ماهرخ می‌گه خون‌رو موندن برامون خطرناکه توام سریع بیا شمال.

تمام طول راه با فکر و خیال‌های بیهوده گذشت. می‌دونستم که به ویلا برسم حتماً به بلایی سر ماهرخ می‌آرم. می‌دونستم که چقدر عصبی‌ام اما، ته دلم نگران بود. نگران تمام نقطه ضعف‌هام و بیش‌تر از همه الیاسی که نمی‌دونستم کجاست.

نزدیک‌های نیمه شب بود که به ویلا رسیدم. حتی طاقت نداشتم ماشین‌رو پارک کنم و در حالی که همون‌طور روشن و با در باز گوشه‌ای^{۸۱}

می‌کردم، تمام مسیر ورودی تا ساختمون اصلی رو دویدم. از لنگه‌ی در که گذشتم، تمام اعضای خانواده‌رو دور هم دیدم. همه با رنگ و روی پریده و چشم‌های سرخ از اشک. ماهرخ دقیقاً مقابل دیدم بود و نمی‌دونم چی تو چهره‌ام دید که سر پا ایستاد و شروع کرد به التماس کردن.

_داداش غلط کردم من و بیخوش.. به خدا نفهمیدم اون کثافت چجوری اون بلارو سرم آورد.

کدوم بلارو می‌گفت؟ نگاه انداختم به مامان که زیر لب ذکر می‌گفت و مجدداً به ماهرخی که با گریه التماس می‌کرد. ماهگلی که ناله‌زنان گوشه‌ای ایستاده بود و متینی که حالی شبیه به حال من رو داشت. متین اصلاً خوب نبود که میون اون وضعیت متشنج فریاد زد و من دیوونه‌رو تحریک کرد.

_مسیح هیچی نمی‌دونه. یعنی هنوز نمی‌دونه چیکار کردی. نمیدونه با یه عوضیِ خلافکار فرار کردی و حالا هم بلایی سرت اومده که داری مثل مار به خودت می‌پیچی.

قدم‌هام به ماهرخ نزدیک شد و متینی که همون نزدیکی‌ها بود رو کنار زدم.

نمی‌دونم تعصب اون روز چی به سرم آورده بود که نزدیک

خودم رو بکشم. چسبوندمش به دیوار و هر دو دستم با بی‌رحمی و به قصد خفه کردن، دور گلویش پیچید. فقط می‌خواستم که حدسم درست نباشه من فقط می‌خواستم که ماهرخ چوب حراج نزده باشه به آبرومون اما، درست بود. سپهر در کمال نامردی بهش دست درازی کرده و بعد مثل یه آشغال پرتش کرده تو خیابون و بعد از اون حتی به شماره‌ی منزلمون تماس گرفته و خواستار دوباره دیدنش شده بود. تمام ابراز علاقه‌هایی که نثار ماهرخ کرده بود هم همه‌ش بازی بوده. از اون روز نگم برات. حالم بد بود. بدرو درست وقتی ماهرخ گریه کرد و مامانم با هر بار ذکر گفتنش مهر تایید روی حرف‌های متین کوبید، از سر گذروندم. خشم در برابر حال من پیشیزی ارزش نداشت. من اون روز هیچی از حالم رو نمی‌فهمیدم .

اولین فکری که به سرم زد تنبیه ماهرخ بود. تنبیهی که هیچ‌وقت از یاد نبره. پله‌هارو دو تا یکی بالا رفتم تا برسم به اتاقم. در گشودم و اولین چیزی که به چشمم خورد ماشین ریش تراشم بود. تصمیم داشتم تمام وجودش رو به درد بیارم. بدتر از اون بی‌آبرویی که به سرمون نازل شده بود، اصلاً وجود نداشت. تعصب و عصبانیت هر دو با هم قصد کرده بودن که مغزم رو بشکافن

و همراه خودشون ببرن. حتی حاضرم قسم بخورم اون روز قلبم بهم التماس می کرد که آروم باشم. آروم نشدم. تمام اعضای بدنم التماس کردن، عکس‌های ماهرخ دست و پا در آورده و دنبالم راه افتادن اما من، همچنان آروم نشدم!

ماشین به دست پله‌هارو پایین رفتم.

تن ماهرخ رو گوشه و کنار شیش ضلعی سالن پیدا کردم و کوبیدمش روی زمین. خیره بودم به موهای طلایی و بلندی که با هربار نگاه کردن بهش، از تمام مو مشک‌ها متنفرم می کرد. تنها دلیل آرامشم بود. من انقدر اون موهارو دوستشون داشتم که اجازه نمی‌دادم برای جلوگیری از موخوره حتی نوکشون رو بچینه اما اون روز و درست تو همون ثانیه‌ای که دنیا و آدم‌هاش، آوار شده بودن روی سرم، اون موها به بدترین شکل ممکن به فحشم می‌کشید. اون موها با دلبری‌هاش، تقصیرهارو به گردن می‌گرفت. من اون روز متنفر شدم از تمام موهای طلایی دنیا! ماشین ریش تراش به دست و بی توجه به ضجه‌های از ته دل مامان و خواهرهام تمام دونه به

طلایی‌هارو تراشیدم. صدای زوزه‌ی ریش‌تراش و جیغ‌های از ته دل ماهرخ، هنوز که هنوز تو گوش‌هام اگو می‌شه. اون‌روز حتی متین هم گریه می‌کرد. من از اون‌روز به بعد با هر بار نگاه کردن به موهای پسرانه‌ی خواهرم عذاب وجدان گرفتم. از اون‌روز به بعد دیگه اجازه نداد که اون موها شبیه به اولش بلند بشن. از اون‌روز به بعد من از ریش‌تراش بدم اومدم. از اون‌روز به بعد تمام وجودم شد انتقام از سپهر. الیاس که آب شد و رفت توی زمین و تمام فکر و ذکر من شد بالای دار کشیدنِ سپهر".

نفس تغییر حالت داد و دهان باز کرد برای حرف زدن اما مسیح، نفسی فوت کرد و ادامه داد:

_بذار تمومش کنم.

"بعد از اون، هر روز و هر شب و نقطه به نقطه‌ی شهررو به دنبال سپهر گشتم تا این‌که سالاررو پیدا کردم. تو یه آپارتمان چهل متری. حالش اصلاً خوب نبود. روزها طول کشید تا تونستم راضیش کنم باهام حرف بزنه. اولین مردی بود که تا اون اندازه از برادر و پسرخاله‌اش تنفر داشت. از برادرش سپهر! به گفته‌ی اون سپهر و سیاوش که پسر خاله هم هستن ؛

ماه پچ و نقشه های یواشکی با مردی به نام کوچکی که صاحب یه باند قاچاق مواد مخدر حرفه‌ای بوده، یه باند بزرگ قاچاق دختر تشکیل دادن و مادر سپهر هم بعد از فهم اون قضیه دق کرده و مرده. دلیل اصلی کینه ی سالار هم همین بود. حتی اون دو اون قدر نامرد بودن که بعد از رسیدن به خواسته‌هاشون، یعقوبی رو تو یه اتاق به دار کشیدن و من از جزئیات اون ماجرا هیچ چیز نمی‌دونم. روزی که با هم نقشه‌ی از پا در آوردن سپهر رو طرح ریزی کردیم، تصمیم گرفتیم تا آخرین نفس برای نابودی اون باند بجنگیم و الیاس رو چه مرده و چه زنده پیدا کنیم. هر چند که فکر نمی‌کنم تا به حال چیزی از جسدش هم باقی مونده باشه.

بگذریم.. در آخر؛ سالار کمکم کرد که به عنوان یه نگهبان بی پول و آس و پاس که حاضره برای پول سر ببره وارد باند سیاوش بشم. شانس خوبمون این بود که سپهر هیچ وقت منو ندیده بود و من هم با اسم مستعار "سامیار احمدی" تبدیل شدم به دست راست سپهر. از همون لحظه‌ی اول خودم رو طوری نشون دادم که نظر همه به خصوص سپهر بدجوری بهم جلب شد. حالا طوری بهم اعتماد دارن که خیلی راحت قصر رو به دستم می‌سیارن، و

من یه جورایی تو غیابشون رئیس محسوب میشم. از کارهایی که برای جلب اعتمادشون انجام دادم نمی‌خوام بگم اما، نهایتاً موفق شدم بعد از پنج سال به اونجایی که میخوام برسم. حالا برای بالای دار کشیدن سیاوش به اندازه‌ی کافی مدرک دارم اما مشکل اصلی سپهره... چون از اون روز تا به حال هیچ خلاف قابل توجهی ازش سر نزده. فوقش می‌تونیم به عنوان هم‌دستی با سیاوش دو سه سالی بفرستیمش حبس اما هیچ کار دیگه‌ای از دستمون بر نمی‌آد و هدف اصلی من هم صددرصد سپهره. نفس اون خیلی زرنکه. انقدر زرنکه که از درجه‌ی تصوراتت به دوره " .

بازگو کردن داستان غم‌انگیز رادان‌فرها که به پایان رسید نگاهی به چهره‌ی مغموم نفس انداخت و گفت:

_حالا فهمیدی داستان از چه قراره؟

نفسی که پاهاش شدیداً خواب رفته بود، تکونی خورد و پرسید:

_حالا چرا خانواده‌ات رو تو یه خونه‌ی امن زندانی کردی؟ مگه نمی‌گی

سپهر خودش ماهرخ‌رو پرت کرده تو خیابون؟

_همین‌طور بود. اما خیلی زود از کارش پشیمون شد و حالا تمام آدم‌هاش
دنبالِ ماهرخ می‌گردن. باورت نمی‌شه نفس اما از وقتی که کنارش می‌شینم
فقط راجع به خواهرم حرف می‌زنه و ازم می‌خواد که براش پیداش کنم.
حتی قسم خورده که اگه ماهرخ‌رو براش ببرم انقدر بهم پول می‌ده که تا
آخر عمرم بی‌نیاز باشم.

نفس سری تکون داد و از قاب پنجره خیره به درختی که به دست باد در
حرکت بود گفت:

_پس عاشقِ ماهرخ شده.

زیر لب و زمزمه‌وار افزود:

_کیه که عاشق اون عروسک نشه.

دندون بهم فشرد و با حرصی آشکار گفته‌ی دخترک رو رد کرد:

_نه اون عوضی فقط پشیمونه که چرا بی‌شتر از ماهرخ استفاده نکرده.

چقدر دلش برای ماهرخ سوخت. موهاش... خدایا حالا می فهمید چرا موهای
دلبرش رو کوتاه کرده و حالا می فهمید که چرا چهره‌ی ماهرخ با هر بار نگاه
به موهاش پر می‌شه از غم .

بغض به گلوش هجوم آورد و با بی رحمی چشم‌هاش رو تر کرد.

_چطور تونستی با موهای خواهرت اون کاررو بکنی؟ چطور دلت اومد؟

و شنید:

_خودم بابت اون قضیه عذاب وجدان دارم لطفاً تو دیگه بهم زخم زبون

نزن.

تره‌ای از موهاش رو به بازی گرفت و سعی کرد که مهربون تر به نظر برسه.

_اون دختری که تو هتل بود؟ اون چی؟

با یادآوری همون دختری که نفس می‌گفت، ابرو بهم نزدیک کرد و خیره به

شاخ و برگ‌های درخت گفت:

_قبل از تو قرار بود به عنوان پارتنرم معرفی‌ش کنم اما، اون داشت دنبال راهی می‌گشت تا مقابل من در بیاد، یعنی سالار به کل در موردش اشتباه کرده بود. حالام بعد از اون همه وقت سپهر گیر داده که حتما باید دوست دخترت رو ببینم. یعنی تو حدوداًو مثلاً یک سالی می‌شه که تو زندگی من هستی.

سوال های ذهنش تمومی نداشت که پرسید:

_سالار چی؟ اون پشت صحنه‌ست؟

_نه یک سال بعد از ورود من به قصر سالار هم اومد و دست دوستی با داداشش داد اما، خب اون اعتمادی که سپهر به من داره کجا و رفتارش با سالار کجا.

حرف و ترس دلش رو با نهایت بیچارگی زد:

_گفتی قاچاق دختر؟ مسیح من خیلی می‌ترسم.. اگه.. اگه تصمیم بگیرم

منم قاچاق کنم چی؟

نگاه گشاد کرد و از خنده به قهقهه افتاد. از این که این دختر، این وقت شب
موجبات خنده‌اش رو فراهم کرده، بسیار ممنون بود.

_نترس اونقدرام خوشگل نیستی که بخوان روت سرمایه گذاری کنن.

و بعد دوباره خندید!

لحظه‌ای مایوس شد از چهره‌اش و اما به خنده‌های مسیح، چندان بهایی
نداد. آرام نشد که هیچ.. حتی بیش از قبل ترسید و مسیح که وهم‌رو تو
چشم‌هاش خوند، سر نزدیک کرد و انگشت‌های مهتابی و ظریف دخترک‌رو
میون دست‌هاش گرفت:

_ببین نفس.. نمی‌دونم منو چقدر می‌شناسی. کل زندگیم و دادم واسه

انتقام از کسی که به ناموسم دست درازی کرده. خب... توام الان یه

جورایی... یعنی چجوری بگم، روت غیرت دارم.. نمیذارم کسی بهت چپ

نگاه کنه... چه برسه به این که بخوان چنین فکرهای کثیفی‌رو راجع بهت

بکنن اما، حواست‌رو حسابی جمع کن. وقتی اومدی تو قصر اصلاً نباید

علاقه‌ای به من نشون بدی. طوری باید نسبت بهم بی تفاوت باشیم که

هیچ‌گونه اتویی دست سپهر نباشه. من الان دارم به احتمالاً

نمی‌خوام نقطه ضعفی دست سپهر داشته باشم.. تو.. تو فقط وسیله‌ی خوش
گذرونی من هستی نه بیشتر. خب؟

تمام تلاش‌ش‌رو به کار برد که با وجود انگشت‌هایی که میون گرمای
دست‌های یغر مرد مقابلش اسیر بود، عادی به نظر برسه و برخورداردی
منطقی‌رو از خود بروز بده.

_اگه تو نظر اونا برات بی اهمیت باشم می‌تونن خیلی بلاها سرم بیارن.
آبی‌هاش میون حلقه‌ی تنگ شده چشم‌هاش پنهان شد و مصمم گفت:
_غلط می‌کنن.. مثل این که تو هنوز نشناختی منو.

نفس در سکوت خیره شد به نگاهِ تنگ شده‌اش و نه؛ انگار واقعاً نشناخته بود
مرد هزار چهره‌ی مقابلش‌رو. نه به اون طعنه‌ها و نه به این حمایت، نه به
اون خشم و نه به این لبخندها. لبخند کاشت کنج لب‌هاش و آرزو کرد که
تمام چهره‌های پنهان شده‌ی پشت نقاب غرورش‌رو هر چه زودتر بشناسه!
مسیح اون شب‌رو کاملاً به نفس اختصاص داد. پای حرف‌هاش نشست و
دردودل‌هاش‌رو راجع به نیما و پدرش شنید. سوال‌هاش‌رو با > ا ا ا

داد و در نهایت اخطارهای لازم رو با تاکید بیان کرد. در مورد قصر سپهر
اخطار داد و این که نباید بدون هماهنگی با اون، لیوانی آب از گلو پایین
بفرسته. از آدم کشی های بی رحمانه ی سیاوش گفت و در نهایت وقتی
عقربه های عجل ساعت سه بامداد رو نمایش می داد، خمیازه کشان خیره به
مشکی های نفس گفت:

بهتره بری بخوابی و خودت رو برای پنجشنبه آماده کنی. می خواستم
شنبه ببرمت اما بخاطر مهمونی ای که قراره آخر ماه برگزار بشه تو باید
حتما باشی. پنجشنبه هفت صبح منتظرتم که زود بریم محضر و بعد برسیم
به باقی کارهامون.

محضر و کنار مسیح نشستن و گوش دادن به خطبه ی عقدرو تصور کرد و
موهاش رو پشت گوش فرستاد، زیرلب شب بخیر کم جونی گفت و روی
پایستاد. برای جمله ای که پس ذهنش رژه می رفت، تردید کرد و در نهایت
به طرف خروجی به راه افتاد اما، قدم هاش هنوز به چهارچوب در نرسیده
بود که شنید:

نفس.

سرچرخوند، با دنیایی پر از اشتیاق نگاهش کرد و مسیح با اشاره به کاپشنِ
لجنی رنگی که میون انگشت‌هاش اسیر بود ادامه داد:

—بیا این کاپشن‌رو بپوش سرما می‌خوری.

ذره‌ای جدید از جانش چکید و پایین افتاد. زلزله به پا شد. زلزله‌ای هشت
ریشتر که تا مغز استخونش‌رو لرزوند. بی توجه به فرود اومدن و سر و صدای
بی امونِ قلبش و بی این که نیم‌نگاهی حواله‌ی مردِ چندشخصیتی کنه،
فرارو ترجیح داد و در همون حین گفت:

—راهی نیست.

درب اتاق‌رو که بهم کوبید، نفسش‌رو با تمام وجود رها کرد و دست روی
قلبش گذاشت. "نگران‌ش شده بود؟ بخاطر اون امشب‌رو قصر نموند تا اون
سرما نخوره؟ دلیلی جز این نمی‌تونست داشته باشه" لب به دندون گرفت و
یادِ تبسمی که لب‌های گوشتی مسیح‌رو در بر گرفته بود، لحظه‌ای پر رنگ
شد. تو اون تاریکی، ابرو بالا داد و خیره به تراسی که به حیاط پشتی راه
داشت نگاه داد به دربِ بسته‌ی اتاقش و لب زد:

_الحق که خنده‌هاش قشنگه.

_مسیح رو می‌گی؟

صدای ماهرخ بود که این سوال رو، توام با دنیایی از تعجب می‌پرسید و برای ترس نه، برای بی‌آبرویی‌ای که به راه انداخته بود، بی‌اختیار جیغ کشید. به هر چون‌کندنی که بود، پریزرو پیدا کرد و بعد از فرارِ اتاق از تاریکیِ مطلق، دیدش که روی تخت نشسته و با لبخند عجیبی نگاهش می‌کنه. قصد کرد حرفی بزنه که لحظه‌ای نگاهش به تراس افتاد و مسیح رو خیره به اتاق دید. با عجله خودش رو به تراس رسوند و رو به مسیحی که می‌پرسید "

چیشده؟" گفت:

_هیچی هیچی.. ببخشید سوسک دیدم.

خنده‌ی صدادارِ ماهرخ بلند شد، مسیح چپ‌چی حواله‌اش کرد و بعد در رو بهم کوبید. پرده‌ی اتاق رو کشید و بعد از لعنت به خویِ نفهمش، رو به ماهرخ که هنوز هم می‌خندید گفت:

_چی؟ کبکت خروس می‌خونه؟

ماهرخ که تمام چهره اش رو لبخندی مرموز فرا گرفته بود نگاهی به ساعت انداخت و دستش رو به حالت متفکر زیر چانه اش قرار داد.

_ساعت سه صبحه، یه دختر و پسر.. اونم پسری که لبخندش الحق که قشنگه.. تو یه اتاق.. اوه اوه... بعد جالب این جاست که دختری تا می آد تو دستش رو می ذاره رو قلبش.. اوه اوه.. کی می تونه این معادله رو حل کنه؟
نفس که کارد میزدی خونس در نمی اومد به ماهرخی که حالا از جونس بیشتر دوستش داشت حمله و شروع کرد به کتک زدنش. دست نمی کشید که ماهرخ از نقطه ضعفش استفاده کرد و ماهرانه، کمرش رو قلقلک داد. حالا جاهاشون تعویض شده، هر دو از ته دل می خندیدن و حتی ساعتی بعد رو مشغول درد و دل از وجود لذت بخش یکدیگر حتی الامکان، بهره می بردن.
هیچ کس نفهمید که چرا اما، ماهرخ بعد از اون شب شد خواهر نداشته‌ی نفس و مسیح...

از جایگاه ویژه‌ای که مسیح ماهرانه به خود اختصاص داده بود، فقط معبود خبر داشت و قلب دست و پا بسته‌ی نفس!

فصل سوم

نفس

_نفس... نفس بیدار شو ساعت یه ربع به هفته به خدا مسیح یه دقیقه دیر کنی می کشتت.

غرق بودم تو دنیای خواب و یکی با فریادی که سر داد، روحم رو دو دستی چسبید و به بیداری رسوند. با هر دو دست، چشمهام رو نقاب زدم و لعنت فرستادم به لوستری که درست بالای سرم نصب شده بود.

_ماهرخ این چه مدل بیدار کردنه؟ به خدا سرم درد گرفت خیر سرم امروز می خوام ازت جدا شم اینم مدل خداحافظی کردنته؟

بدون این که نیم نگاهی حواله اش کنم، پتورو کنار زدم، قدم های بی حوصله ام رو به سرویس رسوندم و بعد از شستن صورت و تموم کردن کار مسواک به دنبال برس محبوبم، تمام سوراخ سنبه های اتاق رو گشتم که

صدای فین فینی توجهم رو جلب کرد. سر چرخوندم و آه از نهادم بیرون
پرید. من چرا صبح‌ها و بعد از بیدار شدن، هیچ‌چیز از حرف‌هام
نمی‌فهمیدم؟ از درِ معصومیت وارد شدم در حالی که بغض ناخواسته به
گلویم هجوم آورده بود نالیدم:

ببخشید.. تو رو خدا قهر نکن که طاقت ندارم‌ها.. یه دفعه دیدی افتادم
مردم بی نفس شدی.. گند نزن تو حالم هنوز نرفته.

خدا نکنه ای زیر لب گفت و نفهمیدم عذاب وجدان بود یا ترس، که به
گریه‌ام انداخت. من دل بسته‌ی تموم این خونه و اعضایش شده بودم و از
طرفی هم از روبه‌رو شدن با سپهر و سیاوش که این‌ها حرفش رو می‌زدن،
شدیداً وحشت داشتم. ماهرخ اشک پس زد، روی پا ایستاد، دست باز کرد
برای در آغوش کشیدنم و من با خیال راحت، تنم رو به خواهرانه‌هاش
سپردم .

تژادی غم‌انگیز خداحافظی ما دو تا هنوز به پایان نرسیده بود، که در اتاق
چهارطاق باز شد و ماهگل و خاله مریم هم به جمعمون پیوستن. من
دل‌تنگ می‌شدم برای ابرو بالا دادن خاله مریم و رک‌گویی‌های

دلَم با دیدنشون تازه شد و مراسم خداحافظی با اشک ریختن مفصلِ هر
چهارتامون به پایان رسید .

با پشت دست گونه‌هامرو تمیز کردم و برای تعویض جو، توام با شوخی
مضحکی گفتم:

_ داماد نیمد؟ گفته باشم‌ها.. تا عقد نکنیم نمی‌رم. بالاخره نامحرمیم..

ماهرخ که حالا کمی از حال و هوای درونیم با خبر بود و از اون شب به بعد،
مدام دستم می‌نداخت، چشمکی حواله‌ام کرد و گفت:

_ اونم به چشم. لبخندشم الحق که قشنگه!

لب گزیدم و خاله مریم بی توجه به چشمک مرموزانه‌ی ماهرخ بار دیگر
گونه‌ام رو بوسید اما، اون جمله با چاشنی چشمکی که حواله‌ام شد، از نگاهِ
تیزبین ماهگل دور نمود.

خاله مریم صحبت می‌کرد:

_ الان مسیح می آد. می برتت یه جا محرمیت بینتون خونده می شه
این جووری خیال منم راحت تره فکر کنم تا الان پی دادگاه و قاضی و رای و
این جور بحثا بوده که بتونه بدون اجازه ی پدرت عقدت کنه.
ماهگلی که هنوز هم به دنبال آثار چیزی در چهره ی من می گشت، با لحنی
شیطانی گفت:

_ یعنی عقد بشین، ماچ و بوسه و همه چی آزاده؟

زمین دهان باز کرد و من یکی رو بلعید. دهانم باز نشد به فحش کشیدن به
ماهگل و اما اطمینان داشتم، از شرم سرخ نه تبدیل به بنفش بادمجونی
شدم. خاله مریم همراه با فحش مودبانه ای که نثارش کرد، از اتاق بیرونش
انداخت و ماهرخ هم چنان می خندید و نگاهم می کرد .

چند دقیقه ای از نه گذشته بود که مسیح از راه رسید و من بدون هیچ
وسیله ای، ساده ترین لباس های ماهرخ رو به تن کرده و آماده ی به تاراج
فرستادن بخت و اقبالم، روونه ی پله ها شدم. خاله مریم پا

دست به انتظارم ایستاده بود. فضای خونه تبدیل شده بود به ماتم کده و حتی مسیح هم از همیشه بی حوصله تر به نظر می رسید. اشک هام با وجود تمام تلاشی که به کار برده بودم، بدقلقی کرده و صورتم رو خیس کردن. هر سه رو بوسیدم، مقابل متینی که حتی به مسیح سلام هم نداده بود ایستادم و لبخندزنان، برگشتم رو به همین زودی اعلام و در نهایت با خداحافظی تلخی همراه مسیح ساختمون ویلایی دوست داشتیم رو ترک کردم. روی صندلی شاگرد که جا گرفتم، دست بغل کردم و خیره به دار و درخت های دوست داشتنی ای که از مقابل چشم هام می گذشت و نهایتاً محو می شد، به اشک هام اجازه دادم که شدت بگیرن و همون لحظه، دستمالی مقابل صورتم قرار گرفت.

بسه دیگه پاک کن این اشکارو.

لحنش ناملایمش، بی حوصلگی امروزش رو اعلام کرد و من اصلاً خوب نبودم برای متحمل شدن اون حجم از بی حوصلگی. ای کاش امروزو کمی بهتر رفتار می کرد. فقط امروزی که قرار بود کنارش قرار بگیرم و بله ۷۰

خودم رو به همسریش در بیارم. فقط امروزی که از زمان پلک گشودن تا به حال، کوله‌بارِ غمی که روی دلم سنگینی کرده بود به راحتی وزن می‌گرفت.

دستمال رو از میون انگشت‌های کشیده‌اش قاپیدم و به رفتار بچه‌گونه‌ام لعنت فرستادم. سعی کردم که حدفاصل زمانی تا رسیدن به مقصدرو، در سکوت و خیره به رهگذرها به تجسمِ اتفاقاتِ احتمالی زمان بله گفتمم اختصاص بدم و از تصویرهایی که متعلق به تصوراتم از آینده بود و مقابل چشم‌هام نقش می‌بست، اصلاً راضی نبودم!

ماشین از حرکت ایستاد و چشم‌های جست و جو گرم به دنبالِ دفترِ ازدواج می‌گشت. بی حرف پیاده شد و من هم به دنبالش راه افتادم. به طرف طبّاحی با صفایی حرکت کرد و من تازه فهمیدم که تا چه حد احتیاج دارم به یک صبحانه ی جانانه.

به محض ورود به فضای پر عظمتی که پر بود از میزهای چند نفره، بوی کله پاچه زیر بینیم زد و این بار برای طعمِ لذیذش مُردم. اشاره کرد پشت میز دو نفره‌ای قرار بگیرم، خودِ کلافه‌اش دست در جیب مشغول سفارش شد و من زمانی یافتم برای نگاه کردنش. حاضرم قسم بخورم از کتونی

زرشکی رنگی که به پا داشت، تا کتِ هم‌رنگِ جذبی که اندام ورزیده‌اش رو دربر گرفته بود و حتی تارهایی که ترکیب ناخالصانه‌ای از طلایی و زیتونی بود، محشر به نظر می‌رسید. تمام حرکاتش، بدخلقی هاش، ابرو در هم فرو بردن هاش، لبخندِ نادر و حتی جین سیاه رنگی که همین حالا به پا کرده بود همه و همه از اون مرد رویاوارو می‌ساخت. مردِ رویاهای من نه و هر دختری روی کره ی خاکی!

کیف پولش رو سر داد به داخل جیبش و با نگاهِ خیره ای به فروشنده، من رو مورد خطاب قرار داد:

_ نفس جات رو با من عوض کن.

متعجب نگاهش کردم و دهان باز کردم برای یافتنِ دلیل و اون حتی لحظه‌ای از فروشنده چشم برنداشت. ردِ نگاهش رو دنبال کردم و به مردِ چشم هیزی رسیدم که با گستاخی تمام، نگاه می‌کرد به چهره و علی‌الخصوص لب‌هام. آشکار شدن خصوصیت اخلاقیِ جدیدش من رو به یاد خاطره‌ای عذاب آور و درگیری نیما با یکی از میزهای مجاورمون انداخت.

اصلاً دلم نمی‌خواست تکرارِ اون اتفاق رو. بی هیچ حرفی جام‌رو باهاش تغییر
دادم و من پشت به فروشنده و اون رو بهمم قرار گرفتم.

کمی که گذشت در نهایت نگاه کند از فروشنده و اون رو به چشم‌هام
دوخت:

_حالت چطوره؟

حالِ من، حالِ من اصلاً معلوم نبود.. لحظه‌ای با فکر به متاهل شدن، دق
می‌کردم و لحظه‌ای خوش حال بودم از داشتنِ چنین مرد همه چیز تمامی.
حالِ اون اما، حالِ اون اصلاً خوب نبود!
_تو خوبی؟ چشمات قرمزه.

دستی میون موهاش فرو کرد، من به وجود چنین تارهای لخت و دو رنگی
حسادت کردم و اون اصلاً قصد دلبری نداشت، وقتی گفت:
_دارم می‌میرم واسه یک لحظه خواب.

دلم برای آبی‌هایی که اطرافش رو تماماً قرمزی در بر گرفته بود، سوخت.
_دیشب نخوابیدی؟

سر بالا فرستاد، با قرار گرفتنِ ظرف‌های حاوی کله پاچه روی میز، سریعاً پلک گشود و با دیدنِ پسر کم سن و سالی که خیلی هم خوش برخورد به نظر می‌رسید توجهش جلب شد به چهره‌ی من.

_حدوداً نیم ساعت خوابیدم.

نیم ساعت؟ من یازده خوابیده بودم و همین حالا دنبالِ تختِ خواب می‌گشتم. ربات بود یا آدم؟!

_نیم ساعت؟ چرا؟

به ظرف مقابلم اشاره کرد و در حالی که لقمه‌ی پر و پیمونش‌رو از مغز پر می‌کرد، گفت:

_دختر دیشب سر و صدایشون دراومده بود. مجبور بودم تا صبح اونارو تنبیه کنم. یکیشون خیلی بد قلقه.

ندیده دل سوزوندم برای تک به تکِ دخترها و بغض لعنتی باز هم اومد و چپید به کنج گلوم.

_چطور دلت می‌آد؟ اونا چه گناهی دارن؟

لقمه‌ی جدیدی گرفت. بی تفاوتیش آتیشم می‌زد.

_مجبورم.

مجبور بود تا اون حد غرق بشه تو لجن؟

خودم رو گذاشتم جای یکی از اون‌ها و وحشت تنم رو لرزوند .

نالیدم:

_چی قراره سرشون بیاد؟

با آرامش مشغول جویدن شد، شانهای بالا انداخت و من به این باور رسیدم

که هم‌صحبتی با سپهر تا این حد روی خصوصیات ضد و نقیص اخلاقیش،

تاثیر داشته. دلم خواست که حرفی بزنم و اما هیچ واژه‌ای بیرون نزد.

لقمه‌ی آخرش رو با اشتها خورد و من با چهره‌ای آویزون به فکر سرنوشت

دخترها کم محتواترین لقمه‌ی عمرم رو پایین فرستادم.

با انگشت شست و سبابه، پشت پلک‌هاش رو مالید و گفت:

—بریم؟

سرم رو بی حوصله بالا فرستادم، صندلی رو روی سرامیک‌های کف هل دادم و به دنبالش از درب طباحی بیرو زدم. قفل دررو به وسیله‌ی ریموت گشود و من بی توجه به جمله‌ای که گفت و حتی نشنیدمش روی صندلی شاگرد قرار گرفتم .

ماشین در سکوت حرکت می‌کرد و من به آینده‌ی غم‌انگیز تک‌تک اون دخترها فکر می‌کردم. مقابلِ درِ رنگ و رو پریده‌ای توقف کرد و باز هم بی حرف پیاده شدم. کنارم حرکت کرد و یک سری کاغذ و مدارک رو به دست گرفت.

—حواست باشه نفس، جلوی عاقد بگو که پدرم بخاطر مریضیِ حادش نمی‌تونه از شهرستان این همه راه رو بکوبه و بیاد. من رای دادگاه‌رو دادم و اجازه‌ی کامل برای عقد کردنت‌رو، ولی بازم ممکنه از خودت سوال کنه گند‌زنی.

بعض امروز مهمون ناخونده‌ی دلم شده بود.

_اما پدر من هیچ مریضی حادی نداره.

سرچرخوند و نگاه خمار و کلافه‌اش رو دوخت به چشم هام.

_الان پدرت رو مریض تصور کن. الان فکر کن پدری نداری. خب؟

نم اشک، چشم راستم رو تر کرد.

_منظورت اینه که فکر کنم مرده؟

_راه بیوفت نفس. وقتمون الاناست که بگذره.

وارد شد، به دنبالش راه افتادم و مثل بچه ها نق زدم:

_اما این کار ما خلاف قانونه ممکنه زندانیت کنن.

میون راه ایستاد، نگاه گشاد شده‌اش رو به چشم هام دوخت و نهایتاً با صدای

بلندی شروع به خندیدن کرد. وا رفته مُردم برای خنده‌ی از ته دلش و

دندون‌هایی که تازه قصد کرده بود زیبایی‌هاش رو به رخ بکشه. ابروی

راستش بالا پرید و میون خنده‌ها زل زد به چشم‌هام. دستش رو به طرفم

دراز کرد و من ترسیدم از اتفاقی که قرار بود رخ بده و اما برخلاف تصوراتم

انگشت‌های شست و سبابه‌اش بینیم‌رو اسیر کرد، اون‌رو محکم کشید و من
در حالِ تقلا کردن، صداش رو شنیدم:

_آخه تو چی از قانون و خلاف و زندان و بحث‌های قضایی می‌دونی بچه
جون؟

بلندتر خندید و ادامه داد:

_قول می‌دم نندازنم زندان.

لب بیرون فرستادم و با ناراحتی رو گرفتم. بیشعور حسابی دستم انداخته
بود. با تکون ملایمی به شونه‌ام، به طرفِ ورودی دفتر ازدواج هدایم کرد و
من با قدم‌هایی سنگین به سوی آینده‌ی نا معلومم گام برداشتم.

عقد شدیم. عقدِ رسمی. عاقد اون قدر سریع کارش رو انجام داد که از
تصوراتم زیادی دور بود. مقابلِ روم، ساده‌ترین سفره‌ی عقد پهن بود و من
بی‌کس و کار، نه زیرلفظی داشتم و نه زنی که بالای سرم قند سبابه. من
معمولی، معمولی‌ترین ازدواج دنیارو صاحب شدم و بی این که یک‌بار گل

بچینم، یک بار گلاب بیارم و دفعه‌ی آخر خیره به آینه و با تمام عشقی که به همسرم داشتم بله بگم، معمولی‌ترین بله رو لب زدم و مسیح نیم‌نگاهی حواله‌ام نکرد. مسیح هنگام بیان بله‌ای که مثلاً مه‌رتایید به خواستنم می‌زد، اون قدر عاری از احساس بود که انگار شخصی پرسیده بود "خوبی؟" و اون در پاسخ چنین سوال عامیانه‌ای، گفته بود بله. روی پاهام ایستادم، عاقد برای دو کفتر عاشق آرزوی سعادت و خوش‌بختی کرد و من مغموم، خیره به مردِ رویایی مقابلم، نارضایتیم‌رو با نگاهپ اعلام کردم. درسته که مسیح حکم همون شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدی‌رو داشت که هر دختری آرزوش می‌کرد اما، تمام شاهزاده‌های قصه‌ها با عشق روی صندلی و مجاور همسرشون قرار می‌گرفتن و این یکی من‌رو نمی‌دید حتی. باید اعتراف کنم که اگر مسیح روزی به عنوان خواستگار قدم به خونه‌ی پدریم می‌گذاشت بدون شک جواب مثبت می‌گرفت و من با عشق و علاقه اون‌رو به عنوان همسرم انتخاب می‌کردم و حالا هیچ حال خوبی از همسر اون شدن، عایدم نشده بود. کاملاً ترسیده بودم و به وجود چنین مرد غیرقابل نفوذی، نمی‌بالیدم!

بغضی که از غربتم نشات می‌گرفت، به گلوم چنگ انداخت و مسیح در
حالی که از هر دو شاهدی که من نمی‌شناختمشون، تشکر می‌کرد با
خداحافظی مختصری وادارم کرد که فضای خفقان‌آور محضرو ترک کنم.
حس‌های بد و خوب ذهنمرو آشفته کرده بود و به هیچ وجه نمی‌تونستم به
اتفاقات اطرافم چندان بهایی بدم. تمام ذهن و جونم درگیر کلمه‌ای سه
حرفی شده بود که ساعتی پیش از میون لب هام بیرون پرید. بله. نگاه
خیره‌ی مسیح‌رو چندین بار روی خودم حس کردم و در آخر دست برداشتم
از فکر به آینده تا به صداش گوش بدم.

_ الان دقیقاً چته؟ من حوصله‌ی این قیافه‌رو ندارم‌ها نفس. زوری که نبود،
من به زور آوردمت؟ به زور بله دادی؟

دلم گرفت و نتونستم که بگم، اما تو به زور بله دادی. به ناچار، ابرو در هم
فرو کردم و سکوت ترجیح‌م بود. این هم زیرلفظی گرون‌بهایی بود که
تقدیمم کرد، درست بعد از رخ دادن مهم‌ترین اتفاق زندگیم.

آهسته به فرمون کوبید و در عرضی از ثانیه، ماشین از جا کنده شد. طوری
با سرعت حرکت می‌کرد و از میون ماشین‌ها لایی می‌کشید که

می‌کردم قبل از رسیدن به مقصد قطعاً می‌میرم و من فدبیا داشتم به

سرعت، چرا انقدر نفهم بود این مرد؟

دهانم که کاری از پیش نبرد، بی اراده مچ دستش رو میون انگشت‌هام گرفته

و فریاد زدم:

—تورو خدا آرام‌تر الان جفتمون رو می‌کشی. چته خب؟

از سرعتش نکاست که هیچ، لج هم کرد.

نالیدم:

—باشه باشه ببخشید آرام برو روانی.

با اون سرعتی که داشت بی توجه اتفاقاتِ کوچه و خیابون و حتی

ماشین‌های سنگینی که موشک‌وار از کنارمون گذر می‌کردن، رو کرد به من

و گفت:

—تا نگی چته وضعیت همینه.

پرادویی سرعت پایین برو و من همراه با دنیایی از وحشت و زبونی که لکنت

گرفته بود، جیغ زدم:

_ فقط بخاطر اون دخترها یکم ناراحتم. آروم تر برو خواهش می کنم مسیح
من می ترسم.

آهسته آهسته از سرعتش کاست و من به قلبم دستور دادم که آروم تر بزنه.
دل ترسوم، دیوونه‌ی روانیِ مجاورش رو به فحش کشید و قلبم کنارش
نشست و گریه کرد .

به نیم‌رخِ عصبیش نگاه کردم، آهی از سینه بیرون فرستادم و به عادت
همیشه، به خدای خود گفتم:

_ خدایا از این به بعد تو من و محافظ باش. آخه چجوری می‌خوام با این
دیوونه سر کنم؟

نگاهش کردم تا جمله‌ای کوبنده نثارش کنم اما اون پیش‌دستی کرد.
دستی به چونه اش کشید و در پاسخ قسمت اول جمله‌ام گفت:

_ فکر می‌کنی من براشون ناراحت نمی‌شم؟ تا حالا صدبار سعی کردم
جلوشون رو بگیرم. اما کاری از دستم بر نمی‌آد. چند تاشون رو فراری دادم اما
ریسکه. می‌ترسم سپهر و یا سیاوش بو ببرن و همه چیز خراب بشه. نابود

کردنِ اون باند هرچیزی مهم تره. چون اگه باند و سردسته‌هاش از بین نرن
دخترهای بعدی و بعدی وارد قصر می‌شن و بلاهایی سرشون می‌آد که از
محدوده‌ی تصورات تو خیلی دوره نفس.

بی توجه به حالش نق زدَم:

_اما اونا گناه دارن.

و مسیح صبر از دست داد و تنِ صداش رو بالا برد.

_بدبخت کردم خودم رو. حالا می‌خوای بیای اون جا مخ من رو بخوری. نفس

از الان بهت بگم من اون جا سامیارم، یه آدم نفهم و بی‌رحم دل‌سوزی
ممنوعه‌ها.

قصد کردم واژه‌ای بیرون بفرستم که بدتر از قبل نعره کشید:

_ممنوعه فهمیدی؟

لب گزیدم و تا رسیدن به مقصد سکوت کردم. مسیح امروز، چیزی شبیه به
مسیح روز اول بود، مسیح دم‌دمی مزاج‌ترین مردی بود که تا به

چشم دیده بودم. دقیقاً یک آدم دو یا شاید چند شخصیتی بود که من هنوز از اخلاق یا اخلاقیاتش هیچ چیز نمی‌دونستم.

مقابل در بزرگی ایستاد. دری که هیچ ربطی به تصورات من از یک قصر، نداشت. چرا به این جا می‌گفتن قصر؟

سر چرخوندم و رو به مسیحی که بعد از احوال‌پرسی مختصری با لابی‌من، به سوی آسانسور گام برمی‌داشت گفتم:

_این جا قصره؟

لبخند نادر و کم‌جونش باز هم زیبایی بیش از حد لب‌هاش رو به رخ کشید.
_نه اومدی این جا تا آماده بشی.

صدای ضبط شده، طبقه‌ی هم‌کفو اعلام کرد، درب کشویی کنار رفت و من همراه با مسیح وارد کابین کوچک آسانسور شدم.

چشم‌هاش کاسه‌ی خون بود وقتی شماره‌ی نه‌رو فشرد و رو به من گفت:

_اومدی این جا تا چهره‌ات یکم از این حالت خارج بشه.

از کدوم حالت حرف می‌زد؟ سریعاً عکس‌العمل نشون دادم و نگاهی به
چهره‌ام توی آینه انداختم. لعنت به آینه‌ی تمام آسانسورهای دنیا که به طور
فجیهی، عیب‌ها ترو توی صورتت می‌کوبید و این آسانسورِ امروزی هم، از
این قاعده مستثنا نبود!

_نترس نگفتم بی ریختی که.. من که با یه دختر زشت رابطه برقرار
نمی‌کنم اما، می‌خوام یکم از این حالت کودکانه خارج بشی .
چهره‌ام حالت ابهام خود گرفت، هر چه فکر کردم، کم‌تر فهمیدم و نهایتاً
صدای ضبط شده، طبقه‌ی نهم رو اعلام کرد .
بعد از کنار رفتنِ درب کشویی، تکون ملایم و کم‌جونی به شونه‌ام وارد کرد
و در همون حال گفت:

_برو خودت متوجه می‌شی.

و به دنبالش تلفنش رو چک کرد، خمیازه‌کشان مقابل واحدی با درب
قهوه‌ای سوخته ایستاد و در همون حال زنگ رو فشرد.

انتظارم برای پاسخ به سوالاتم، مبنی بر صاحب این خونه اون قدر طولانی
نشد وقتی، در باز شد و سالار با چهره‌ای فوق‌العاده خواب‌آلود در چهارچوب
قرار گرفت.

مسیح بلافاصله کنارش زد و گفت:

_کوفتت بشه.. الان من می‌خوابم رو تخت و توام گم می‌شی روی کاناپه.

و در حین بیان جمله‌اش وارد شد.

لبخندی کاملاً تصنعی روی لب کاشتم، سلام دادم و سالار که هنوز هم
حالت خواب‌آلودش رو حفظ کرده بود، پشت سرم به راه افتاد و دررو بهم
کوبید.

مسیح صدا بالا برد و نامی‌رو مورد خطاب قرار داد، که من تا به حال نشنیده
بودم.

_نیلو.. نیلوفر بیا نفس‌رو آوردم.

صدای "اومدم" دخترونه‌ای به گوشم رسید و سالار ریشه‌ی افکارم در رابطه با اون دختررو کشید و پاره کرد.

_عقد شدید؟

مسیح سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و سالار با انرژی‌ای باور نکردنی‌ای که هیچ ربطی به خواب‌آلودگی چند دقیقه پیشش نداشت، شروع کرد به دست زدن.

همون لحظه دختری با چهره‌ی نمکین، در حالی که موهاش رو با حوله‌ی کلاهی پوشونده بود، با تعجب از درب کنج سالن که مسلماً متعلق بود به اتاق خواب، خارج شد، رو به من سلام داد و به مسیحی که بی توجه به بذله‌گویی‌های سالار پلک بسته بود گفت:

_چی شده؟ چرا این دیونه داد و بیداد راه انداخته؟

_عروسی منه. نمی‌بینی مگه عروسمرو آوردم.

دختری که حالا فهمیده بودم، نامش نیلوفره با نگاه به چهره‌ی سرخ از شرم من، ابرو بالا انداخت و میون خنده‌هاش گفت:

_سلام عزیزم خیلی خیلی مبارک باشه.

با تشکری کوتاه پاسخش رو دادم و کنار مسیح، روی مبل دو نفره جا گرفتم .

نیلوفر رفت به آشپزخونه و در همون حال گفت:

_این خوشگل خانم چه احتیاجی به آرایش داره آخه؟ همین طوری مثل

پنجه‌ی آفتاب می‌مونه ماشالله.

من سر ذوق اومده خیره شدم به مسیح تا گفته‌اش رو تایید کنه و اون با نهایتِ کم‌لطفی روی پا ایستاد، کتش رو از تن کند و درحالی که راهی اتاق خواب می‌شد گفت:

_تا تو آماده‌اش می‌کنی من برم بخوابم.. نیلوفر گند زنی به قیافه‌ش ها.

سالار زیر لب ذکری گفت و همون‌طور که همراه با فوت روی صورتم

پخشش می‌کرد، سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد و گفت:

_الان هلو می‌ری لولو برمی‌گردی.. می‌گی نه، خودت رو بسپار دستش.

_سالاد خان برو توام بگیر بخواب. تا الان که صدای خر و پفت ساختمون رو

برداشته بود حالا واسه من سر حال شدی؟

نیلوفر بود که این هارو با نهایت حرص بیان کرد و منی که از لفظِ سالاد خنده‌ام گرفته بود، تمام تلاش‌مرو برای عادی جلوه کردن، به کار بردم. سالار با نیم‌چه لبخندی، تکه‌ای از لپ نیلوفررو میون انگشت‌هاش اسیر کرد و همراه با فشار جون‌داری، کشید.

_چشم لولوفر خانم.

این بار، نهایت تلاش‌م برای نخندیدن هم تاثیری نکرد. همراه با انفجار خندیدم و نگاه گشاد شده‌ی نیلوفر هم مانعم نشد. سالار قدم‌زنان به اتاق رفت، نیلوفر نیشگونم گرفت و من از تصور لولوفر به جای نیلوفر، خطبه‌ی عقد و بله‌ای که زمزمه‌اش کرده بودم‌رو از یاد بردم و باز هم خندیدم!

مجدداً حسش کردم سوزش غیرقابل تحملی که با هر بار لمس پوستم توسط موجین، به جونم می‌افتاد. تقلا کردم برای تکون خوردن و چرا این درد لعنتی تموم نمی‌شد؟

_مردم نمی‌خوام خوشگل بشم کشتی منو.. نیلوفر ولم کن... وای درد داره.

با پنبه روی ابروی راستم کشید و هیس هیس کنان و با دقت به کارش ادامه داد .

_چه خبره؟ اگه گذاشتید دو دقیقه بخوابیم اه اه.

نیلوفر عقب کشید و لب گزید و من، منی که از این پس همسر رسمی این مرد بودم، نالیدم:

_چرا انقدر بداخلاق آخه؟

هر دو ابرومرو مرتب شونه کرد و قیچی به دست، کار اصلاحمرو به پایان رسوند.

_ماهه ماه.

سرچرخوندم و لحظه‌ای حس حسادت، اومد و خودشرو به قلبم رسوند. من یکی چم شده بود؟

لب زدم:

_کی و می‌گی؟

اتو مورو به برق زد، برس و وسیله‌های آرایشی مارکش روی میز ریخت و
با تن صدایی آهسته‌تر گفت:

_مسیح دیگه. من زندگیمرو به اون مدیونم نفس.. این جوری نبینش خیلی
ماهه.

من پر بودم از یک مشت سوال بی جواب و قلبم برای جمله‌هایی که نیلوفر
نثارم کرد، گوشه‌ای ایستاده بود و دهن کجی می کرد. شاید حسی بین این
دو بود. مسیحرو تا با حال کنار هیچ زنی تصور نکرده بودم و اما، مگر می شد
مردی که متعلق بود به رویاهای هر زنی، معشوقه‌ای در چنته‌اش نباشه؟
شاید اون معشوقه همین نزدیکی هاست و یا شاید حالا مقابلم ایستاده..
با جمله‌ای که بیان کرد، افکار توهم‌انگیزمرو گوشه‌ای پرتاب کرد، اجازه نداد
بیش از این به شک‌هام دامن بزnm و موضوعرو بست.

_من و سالار نامزدیم.

بی توجه به تره‌ای از موهام که به دست گرفته بودشون، سر چرخوندم تا از
جدی بودن جمله‌اش اطمینان حاصل کنم و اون صدا بالا برد.

_ نفس انقدر تکون نخور. به خدا می‌کشمت.

من هم به تبعیت از خودش ولوم صدام‌رو تغییر دادم.

_ بسه دیگه معلوم نیست داری چه بلایی سرم می‌آری. موهام درد گرفت.

_ مگه مو هم درد می‌گیره عقل کل؟

مسیحی که این‌بار با "ای بابا" اعلام وجود می‌کرد، دهان‌رو برای کش دادن

به بحث بست و هنوز چند دقیقه‌ای از سکوت لب‌هامون نگذشته بود که

نیلوفر در حین انجام کارهاش زمزمه کرد:

_ شوهرتم اخلاق نداره‌ها ایش.. خب بگیر بخواب دیگه چقدر غر می‌زنی.

سر چرخوندم و چشمم افتاد به موهای که با زورِ موم‌صنوعی، دو رنگ شده

بود و درحالی که نگاه گرفتم از آئینه غیرممکن به نظر می‌رسید، پاسخ‌شو

دادم:

_ چیشد؟ تا الان که ماه بود؟ حالا اون و ول کن اینا چیه به موهام وصل

می‌کنی می‌خوای شبیه تارزان بشم؟

سرمررو به حالت اول چرخوند و نالید:

_تا تو آماده بشی من می میرم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که نیلوفری که گویا اتم می شکافت، رضایت

داد که من رو به حال خودم رها کنه و در اون بین من از مسیح

چندشخصیتی یک خصوصیت جدید با بار مثبت کشف کردم. دل سوز!

خصوصیتی که در نظر هیچ یک از اطرافیانش، آشکار نشده بود و اما، برای

منی که تمام شبانه روزم رو اختصاص می دادم به اون آدم چرا..

به گفته ی نیلوفر مسیح اون رو از قصر فراری داده بود و علاقه ی عیانِ سالار

به اون، از محکم ترین دلایل واقع شده و تو اون بین، سالار سریعاً پس از

فرار، به نیلوفری که خانواده ای نداشته درخواست ازدواج داده و اون رو به

همراه خود به این خونه آورده. چه داستانِ عشقی هیجان انگیزی داشتن

این ها!

خمیازه های صدادار سر دادم، نیلوفر مقابلم ایستاد و درحالی که قلنج های

کمرش رو ماهرانه می شکوند گفت:

_خب خانم خانما دیگه آماده‌ای.. به خدا نفس ده سال پیرتر شدی. الان

قشنگ به مسیح می‌آی. حالا اون لباس‌هایی که برات گذاشتم رو بردار و بپوش.

بی حوصله نگاه دوختم به آینه و برای لحظه‌ای شک کردم به دیده‌ام. شک کردم به فردی که مقابلم و در قاب آینه ایستاده بود. به تصویرم چندین بار پلک زدم و بعد از باورِ حقیقت، پر از اشتیاق خندیدم و دلم ضعف رفت برای رنگِ جدید چشم‌هام. به خدا که اگر تنها با قرار دادن لنزِ رنگی به جای سیاهِ چشم‌هام، تا این حد مورد عنایتِ آینه‌ی همیشه رک‌گو قرار می‌گیرم زودتر از این‌ها برای خریدشون اقدام می‌کردم. بعد از گذر چندین ثانیه، از خیر چشم‌ها گذشتم و رسیدم به ابرو هام و به خدا که اگر خبر داشتم اون پاچه‌بزها با گذر تنها یک موچین تا این حد جلا پیدا می‌کنه، روزی هزار مرتبه خدا رو شاکر می‌شدم برای داشتنشون. ماتیکِ جیگری رنگ هم تلفیق زیبایی با خال کنار لب‌هام ایجاد کرده بود و به خدا که من راضی بودم از دو رنگ شدن مو هام!

لبخندی به چهره ی نو شده‌ام تحویل دادم و زیباییِ چهره‌ی امروزی‌ام رو به رخ آینه‌ای کشیدم که انگار با من یکی، سر لُج افتاده بود. لباس‌هایی که شامل شلوار نود آبی برفی بسیار تنگی به همراه کاپشن کوتاهِ سرمه‌ای رنگ بود رو به تن کردم و در آخر؛ شالِ بافتنیِ هم‌رنگش رو روی موهام قرار دادم.

همراه با تیم‌برلندهای مشکی رنگ از اتاق خارج شدم به تا لحظه‌ی خروج، اون رو پا بزدم. نیلوفر که از شاهکار خلق کرده‌اش بسیار راضی بود، با اشاره به کفش‌هایی که چفت انگش‌هام بود، گفت:

_کجا؟ شام بودی؟ مسیح هنوز خوابه.ها... اونم باید آماده بشه یا نه؟ نا سلامتی مهمونیه امشب.

تنی که الکی خسته بود رو روی اولین مبل انداختم و رو کردم به نیلوفری که به دنبالم از اتاق خارج می‌شد.

_مسیح گفت آماده شم می‌ریم قصر. اون جا لباس‌های مهمونی رو می پوشیم.

سری به نشونه‌ی تفهیم تکون داد، گام‌هاش رو رسوند به آشپرخونه و من به اندام متفاوتش در قالب شلوار جین نگاه کردم.

_گرسنه‌ات نیست؟

_چرا خیلی.. ساعت سه شد اینا چقدر می‌خوابن؟

سروصداهایی که به وسیله‌ی کوبش ظرف و ظروف با یک‌دیگر به راه انداخته بود، مانع فهم جمله‌هایی می‌شد که از الف تا نونش رو نمی‌شنیدم .

بیخیال داد زدم:

_چی گفتی؟

_تو آزار داری آره؟

سرچرخوندم تا به صاحب صدای خواب آلود پشت سرم حرفی بزنم، که زیباترین تصویر چهره‌ی پف کرده و از خواب برخاسته‌ی دنیا، مقابل دیدگانم به نمایش دراومد. کدوم شاعر و یا کدوم نویسنده از زیباتر جلوه دادن چهره‌ی مردها بعد از برخیزیدن از خواب صحبت کرده بود؟ من بی‌تجربه حالا این سخن رو عیناً تجربه کرده بودم و دلم می‌خوا

و از تک تک دیوارهای این شهر آویزونش کنم. مسیحی که من محشر

می‌نامیدمش، بعد از امروز تبدیل شد به فراتر از محشر و من در

دایره‌المعارفِ ذهنم برای وصف چشم‌هاش هیچ واژه‌ای نداشتم .

سعی کردم دل بکنم از برقِ میون رگه‌های آبی پررنگی که دل‌مرو گرفته بود،

آب دهان‌مرو پرسروصدا پایین فرستادم، اون قدر محو خمار چشم‌ها شده

بودم که اخمِ ابروهاش به چشمم نخورد و قبل از این که مهلتی بیابم برای

جست‌وجوی دلیل درهم کشیدنِ ابروهاش، صدای فریادش تن‌مرو از جا

پروند:

_ نیلوفر این چه وضعشه؟ چیکار کردی با نفس؟ گفتم یه کم تغییر، نگفتم

ازش یه دل‌قک بساز که.. ای دادِ بی‌داد..

رو کرد به من، تیله توی کاسه چرخوند و با اشاره به در اتاق ادامه داد:

_ پاشو.. پاشو ببینم.. پاشو برو اون لنز لعنتی‌رو از تو چشمت در بیار، انگار

کسی این‌جا از رنگ چشمات ناراضی بود که خودت‌رو شبیه جن کردی. اه

اه.. چه رنگِ مسخره‌ای ..

چونهام لرزید و به چهره ی پکر نیلوفر خیره شدم. به وضوح دیدم که کاری از دست اون هم ساخته نیست، با سری فرو افتاد به طرف اتاق حرکت کردم و هنوز از میکن لنگه ی در نگذشته بودم، که باز هم به حرف اومد:

_نگاه کن تورو خدا. ااا ببین با موهایش چی کار کرده. ببین چه لباسی داده تنش کنه. آخه اون لباسه تو تنت؟ این چه شلواریه؟ نفس همین الان می ری موها ترو باز می کنی من نخواستم تغییر کنی. صورتت هم می شوری و بعد می آی.

شستن صورت و باز کردن موهام هم نتونست تغییر چشم گیرم رو کم رنگ جلو کنه. اصلاح صورت و ابرو هام تحول بزرگی بود که به راحتی نمی شد منکرش شد. اون قدر به صورتم زیبایی و جلا بخشیده بود که با وجود پاک سازی کامل آرایشم هم، با دنیایی از اعتماد به نفس مقابل آینه ایستادم و خیره شدم به کوتاهی ابرو هام.

بعد از ناهار و خوردنِ ساندویچ‌هایی که سالار خریداری کرده بود و اون‌رو با هزار و یک بذله‌گویی تحویل مسیح داد، عقربه‌ی کوچک از پنج عصر می‌گذشت که به هم‌گام با مسیح از خونه خارج شدیم.

قرار بر این شد که سالاررو هم چهار پنج ساعت بعد و بدو شروع مهمونی، در قصر ملاقات کنیم. کنارش رویِ صندلی شاگرد قرار گرفتم و مسیح پس از طی کردن مسیر کوتاهی گفت:

— برای بار آخر می‌گم نفس. هیچ کاری رو بدون هماهنگی با من انجام نمی‌دی.

قبول کردم و ادامه داد:

— در ضمن ابرو هات رو که برداشتی، خیلی..

سرچرخوندم و اشتیاق تمام وجودم رو به قلب تبدیل کرد.

— خیلی چی؟

شونه بالا انداخت و درحالی که با یک دست فرمون‌رو تا انتها می‌چرخوند،

فرعی‌رو دور زد .

_قبلاً قشنگ تر بودی.

لبهامرو بیرون فرستادم و مسیح سوزن به دست، بادکنکِ ذوقمرو با صدای
بدی ترکوند .

ابرو در هم فرو بردم، از خیر فحش دادن گذشتم و ترجیح این بود که به
جای مسیح، به منظره‌ی حبس شده در قاب پنجره نگاه کنم. با کف دست و
به حالت رنگین‌کمون بخارهای روی شیشه‌رو پاک کردم و درحالی‌که برای
روزهای با مسیح بودن، طلب صبر می‌کردم گوش سپردم به موزیک دلنواز و
صدای مسیحی که همراه با خواننده می‌خوند.

راجع‌بش نگین.. نمی‌خوام اشکام بریزه..

راجع‌بش نگین... هنوزم واسم عزیزه..

راجع‌بش نگین... نمی‌خوام یادم بیاد، ندارمش..

راجع‌بش نگین... همین کافیه که خوبه حالش...

ازم دور شین... راجع‌بش نگین... من با خاطراتش خوشم...

به من چه که دیگه مالِ من نیست.. اونو تو دلم نمی کشم...

به من چه اگه خیلی راحت منو از دلش پاک کرد... ازم دورشین پای خودم
هرکاری که باهام کرد...

تقصیرِ اون نبود، نخواست بمونم ..

من گذاشتم براش از دل و جونم...

به هر چی می شد دل خوشش کردم...

انقدر پی ش رفتم آخر گمش کردم...

ازم دورشین راجع بش نگین.. من با خاطراتش خوشم...

ازم دور شین پای خودم هرکاری باهام کرد..

تا رسیدن به مقصد، آهنگی که تنها حس غمرو انتقال می داد سه بار دیگه

هم پلی شد. من فکر می کردم که مسیح اون موزیکرو به یاد شخصی پلی

می کنه و هر چی که بود، شاید توهمی بود که قلب بی قرار من می ساختش

و حس عجیبی که این روزها وابسته ام می کرد به وجودِ مسیح. حسی که

درست از اون شبِ پرِ خاطرهِ ریشه زده بود .

پخش رو خاموش کرد و من بی توجه هنوز به منظره ی بیرون از پنجره که
جاده ای خاکی و بی سر و ته رو شامل می شد خیره بودم. نگاه وزن دارش رو
روی نیم رخم احساس کردم، سرچرخوندم و نگاهش رو برای لحظه ای
غافل گیر کردم. نگاهی که عکس هر لحظه ای پر بود از نگرانی، پر بود از
دلهره. نمی دونم چرا.. اما دلم نمی خواست اون نگاه رو، دلم قرص بود تا
زمانی که مسیح سینه صاف می کرد و با اقتدار می گفت " تا من هستم از
هیچی نترس". ترس جا خوش کرده ی تو لونه ی چشم هاش نشون از وخیم
بودن اوضاع می داد.

آهسته لب زدم:

_نزدیکیم آره؟

سر تکون داد و با دست به باغی اشاره کرد که میون باغ های دیگه ای که به
طور پراکنده تو اون محوطه خودنمایی می کردن، تک محسوب می شد. باغی
که درخت های بلند و سر به فلک کشیده اش بسیار بلند قدتر از دیوارهاش
محسوب می شد و اطرافش رو مثل محافظی امن پوشش می داد.

مقابل درب دو لنگه‌ی غول پیکری ایستاد و ریموت به دست چشم دوخت به آهسته کنار رفتنش. من هم اول نگاه دادم به فضای درونی و محشرِ باغ و سپس به اخم‌های در هم فرو رفته‌اش. ماشین‌رو به طور ماهرانه‌ای بین دو ماشین پارک شده دابل زد و اشاره کرد که سریعاً به دنبالش راه بیوفتم. به محض هماهنگ شدن کتونی‌های مسیح با تیم‌برلندهای من، مردی نزدیک شد و همون‌طور که دنبالمون می‌دوید صحبت کرد:

_سلام قربان.. خیلی خوش اومدید. همون‌طور که خواسته بودید همه چیز مرتب و آماده‌اس.

مسیح در پاسخش تنها سر تکون داد و با نگاه به منی که استرس در حرکاتم بی‌داد می‌کرد، اشاره داد که آرامشم‌رو حفظ کنم. بزاز دهانم‌رو پرسروصدل تکون دادم و همون‌طور که با کنجکاوی اطراف‌رو از نظر می‌گذروندم به حرف‌هاش گوش سپردم:

_دخترآ آماده‌ان؟

هر نقطه‌ی باغ‌رو که نگاه می‌کردی، منظره‌ی قابل توجهی به چشم می‌خورد که نظرِ مخاطب‌رو عجیب جلب می‌کرد.

_بله آقا همه چیز مرتبه خیالتون راحت.

استخر بزرگی دورتر از جاده‌ای که ما در اون حرکت می‌کردیم قرار داشت،
استخری که خیلی بزرگ‌تر و زیباتر از استخر خونه‌ی مسیح به نظر
می‌رسید.

_سیاوش هست؟

دور تا دور باغرو آلاچیق‌های کوچکی قاب گرفته بود که محوطه‌رو شبیه به
یک پارک جنگلی با صفا جلوه می‌داد.

_نخیر آقا، فکر می‌کنم به آخر مهمونی برسیم.

_سپهر چطور؟

چشم‌هام دست از کاویدن برداشت و حواسِ شش گانه‌ام جلب شد به بحث
میون اون دو نفر.

_بله آقا ایشون هستن، تو اتاقشون استراحت می‌کنن.

مسیح با باشه‌ای کوتاه بحث‌رو بست و سرعت قدم‌هاشو تشدید کرد. بعد از
طی کردنِ راهی طولانی که من ترجیح می‌دادم هیچ‌وقت به اتم سه، به

ساختمون پر عظمتی رسیدیم که من مثلش رو حتی تو فیلم‌ها ندیده بودم. ساختمون قدیمی ساز و خوف برانگیز بود اما، زیبایی و عظمتی داشت که بی‌اختیار چشم برنمی‌داشتی از تک تک پنجره‌هاش.

چند پله‌ی منتهی به ورودی رو طی کردم و مردی که تا به حال دنبال قدم‌های مسیح می‌دوید، همون جا مقابل در ایستاد. عظمت بنای داخل و چیدمانِ اون به شدت دلهره آور بود. پس از نگاه به مجسمه‌های ایستاده‌ای که به غیر از ترس شکوه بنا رو هم تشدید می‌کرد، بی‌اختیار بازوی مسیح رو چسبیدم و اون که در پاسخ احوال‌پرسی‌های اطرافیان‌ش تنها سر تکون می‌داد، دستم رو ملایم پس زدو با صدای آکنده از حرصی گفت:

— خواهش می‌کنم نفس، این جا قدم به قدم دوربینه انقدر تابلو بازی در نیار. هر موقع رفتیم تو اتاق من می‌تونی بچسبی بهم و حسابی بترسی. متعجب به در و دیوار خیره شدم و سپس سعی کردم که خودم رو جمع و جور کنم و به وسیله‌ی نشوندن لبخند روی لب‌هام، حال ظاهریم رو طبیعی‌تر جلوه دادم. بی‌توجه به مبل‌های سلطنتی و چند مهم ، ،

نشیمن، به انتظار سپهر نشسته بودن، دقیقاً هم گام با مسیح گام و برداشتم و راستش نام سپهر هم رعشه به اندامم می انداخت. مسیح از سیاوشی گفته بود که بسیار خطرناک تر از سپهر عمل می کنه و من وحشت داشتم از نام اون.

با تکون ملایمی به دستم، وادارم کرد که تندتر گام بردارم و هر دو به طرف پله های منتهی به طبقه ی دوم حرکت کردیم. چند پله ای رو به طرف بالا طی کردم و توجهم جلب شد به ردیف کناری که به سمت پایین امتداد پیدا می کرد. سرعتم رو رو به کندی گرایش دادم و سرم رو کمی به اون سمت متمایل کردم تا شاید چیزی ببینم و اما مسیح این بار، تقریباً به دنبال خودش پروازم داد. در آخر وارد فضای مسکوت طبقه ی دوم شدیم که به وسیله ی دو راهروی چپ و راست، از هم تفکیک پیدا می کرد. مسیح به راست اشاره کرد و مقابل انتهایی ترین در ایستاد. کلیدرو در قفل چرخ داد و بعد از چرخیدن در روی پانسه، کنار ایستاد تا اول من وارد بشم و خودش هم دنبال او آمد. از چهار چوب که گذشتم نگاه کنجکاوم اتاقی رو که متعلق به مسیح بودرو کاوید. هیچ وسیله ی عجیبی به چشمم نخورد. دکوراسیون،

ساده ی قرمز مشکی، یک دست نیمست و میزِ مقابلش و دربِ شیشه‌ایِ تمام قدی که منتهی می‌شد به تراس، تنها وسیله‌های اتاق بودن. مقابلِ کمدش ایستاد، دو پاکت پر از لباس‌رو مقابلِ پاهام پرت کرد و در نهایت یک دور اسکنم کرد و گفت:

_احتیاجی به اون همه تغییر نبود. می‌تونم واسه شب این لباس‌هارو بپوشی.

به دنبال این حرف اتاق‌رو به دست تاریکی داد و تنها نور کم‌جون چراغونی‌هایی که خودشون‌رو از میون پرده‌ها و با آخرین سرعت به اتاق می‌فرستادن، باقی موند.

پر شدم از تعجب و سوال ذهنم رو بلند پرسیدم:

_چرا انقدر عصبی هستی؟

تنش‌رو پرت کرد روی تخت و دستش‌رو سایه‌بونِ چهره‌اش قرار داد.

_هر موقع می‌آم این‌جا اینجوری می‌شم.

پاهام بی اراده به حرکت در اومد و مسیرو رو انتخاب کرد. کنارش روی تخت
نشستم و با نگاه به رگ‌هایی که روی ساق دستش خودنمایی می‌کرد،
زمزمه کردم:

_آخه تو که همیشه این جایی. انقدر عصبی نباش. واسه چی خودت رو انقدر
اذیت می‌کنی؟

دست برداشت و آبی‌هاش میون اون تاریکی محض هم درخشید. پلک زد و
من به این فکر کردم که اون همه زیبایی برای چهره‌ی این مرد بی انصافی
در حق باقی مخلوق‌هاست.

_تو نمی‌دونی من چقدر از سپهر متنفرم. قسم خوردم که اگه نتونم گیرش
بندازم خودم بکشمش. حتی اگه به قیمت اعدام شدنم تموم بشه.

صورت‌مرو مماس با چهره‌اش قرار دادم و قلبم از شدتِ اون همه نزدیکی،
ترسید. لب زدم:

_تو مطمئنی این جا دوربین نداره؟

سر عقب کشید و قلبم منِ کم‌عقل رو فحش بارون کرد.

_مطمئنم اما حواسترو جمع کن بیرون از این اتاق حتی اگه جایی تنها بودیم من و سامیار صدا بزن.

خمیازه‌ای صدا دار بیرون فرستاد و حالت خواب‌آلودگی‌رو به من الکی خسته هم منتقل کرد. خمیازه‌اش خمیازه آورد و گرمای اتاق و تاریکی محض همه و همه دست به دست دادن که بگم:

_مسیح خوابم می‌آد. من کنار شومینه می‌خوابم. پتو از کجا می‌تونم بردارم؟

به پتوی دو نفره‌ای که پایین پاهاش تا شده و مرتب افتاده بود، اشاره کرد و لحنِ ناملایمی در کلامش به کار برد:

_تو این اتاق فقط یه پتو هست اونم اینه. این مسخره بازی‌هارم بزار کنار. کنار شومینه اون قدر مناسب خوابیدن نیست به خصوص برای تویی که همین جوری هم بخاطر سهل انگاری اون شبت سرما خورده هستی. این تخت به اندازه‌ی کافی بزرگ هست. بگیر بخواب نترس منم نمی‌خورمت و فاصله‌ام رو باهات حفظ می‌کنم.

گیج و منگ خیره بودم به چهره‌اش که مچ دستم رو چسبید، وادارم کرد
دراز بکشم، بعد دست‌هاش رو بغل کرد، پلک بست و گفت:

_من جای تو خفه شدم. اون کفش‌ها و کاپشنت رو در بیار چقدر از آدم
حرف می‌کشی نفس. مثلِ خنگ‌ها می‌مونی.

راست می‌گفت. تازه فهمیدم اون خیلی راحت کتشر رو از تن کنده و
کفش‌ها رو کناری پرتاب کرده اما شاید قصد داشت من احساس ناراحتی
نکنم که با همون شلوار جین و پلیور روی تخت خوابیده بود. کار از تن
خارج کردن لباس‌هام رو به گُندترین حالت ممکن انجام دادم و در حالی که
تعذب، وجودم رو در آغوش کشیده بود، گوشه‌ای ترین قسمت تخت رو به
خودم اختصاص دادم و پتورو هم تا جایی که ممکن بود بالا کشیدم. کمی
غلت خوردم و اما تنِ الکی خسته‌ای که از صبح استرس زیادی رو متحمل
شده بود، هم‌دست شد با هوای بسیار عالیِ اتاق و حضور شخصی که یک
مجهول خاص پس ذهنم می‌ساخت، حکمِ همون نور علی نوررو به اجرا
رسوند.

با صدای موسیقی بلندی به یکباره از خواب پریدم. اتاق رو تاریکی محض پوشونده بود و حالا نورهای کم چون چراغونی‌ها هم تنه‌اش گذاشته بودن. عرق سرد از گردنم راه گرفت و روی تیرک کمرم امتداد پیدا کرد و نهایتاً متوقف شد. بدون چک کردن موقعیت نام مسیح‌رو صدا زدم و پاسخی با صدای دل‌نشین و مردونه‌اش نصیبم نشد. کجا رفته بود؟ منی که بدو ورود به قصر، به غلط کردن افتاده بودم‌رو، کجا گذاشته بود و رفته بود؟

ذهنم حتی به جای کلید برق هم پاسخ نمی‌داد. مطمئنم که قبل از خواب جاش رو بلد بودم و حالا ذهنم از پاسخ‌ها خالی و از ترس پر بود. پتویی که بر اثر تکون‌های شدیدم، از روی تنم کنار رفته بود رو دودستی چسبیدم و سعی کردم که به این طریق، با ترس مسخره‌ام مقابله کنم و نشد. چیزی تا پس افتادن فاصله نداشتم که در با صدا باز شد و مسیح به همراه نور کم چون موبایل وارد شد. انگار که با تلفن مشغول بود.

_الو.. زهر مار و سلام. سالار معلومه کدوم گوری هستی؟ پاشو گمشو بیا دیگه سیاوش برسه می‌خوای چی جوابش رو بدی؟ بجنب سالار

تماس رو قطع کرد، لب زد " بجنب بی ملاحظه " و خواست مجدداً اتاق رو ترک کنه که با دنیایی از هول و ولا نامش رو صدا زد.

_مسیح

اتاق در عرض چند ثانیه روشن شد و مسیح کت و شلوار پوشیده‌ای که تمامش جذابیتش رو فریاد می‌زد، ابرو در هم کشید و گفت:

_کی بیدار شدی؟

بزرگ‌ترین ناجیِ عمرم در اون لحظه بود به خدا. پتورو کنار زد، تخت رو سریعاً ترک کردم و چنگ زد، به نایلون‌هایی که روی زمین رها شده بود.

_مسیح نری‌ها. وایسا با هم بریم الان زود آماده می‌شم. آخه چرا بیدارم

نکردی مگه قرار نبود از کنار هم تگون نخوریم؟

همون طور که جمله‌های نامفهوم و بی‌ربط رو تند تند بیان می‌کردم. به سرویس رفتم، به وسیله‌ی پاشیدن مستی آب سرد پف احتمالی چشم‌هام رو گرفتم، لباس‌هارو که شامل کت و شلوار مشکی رنگی با نوار های قرمز

می شدرو با خودم بردم به رخت کن و مسیحی که سر در موبایلش فرو کرده بود و انتظار می کشیدرو مورد خطاب قرار دادم.

_نری ها.. الان سریع آماده می شم.

دکمه های کترو دونه به دونه بستم و شنیدم:

_زود باش نفس.

برای انجام کارهام عجله کردم و نهایتاً پاشنه بلندهای مشکی رنگ رو پا زدم.

از اتاق که بیرون زدم، به دنبال نگاه متفاوت مسیح روی لباسی که انصافاً به

اندامم نشسته بود، خیره ی چشم هاش شدم و اون نیم نگاهی حواله ام نکرد .

از خیر محبت و توجهی از جانب این مرد گذشتم و گفتم:

_برس نداری تو اتاقت؟

تکیه داد به میز کامپیوتر و تمام توجهش به صفحه ی موبایل بود وقتی اشاره

کرد به کشوی پاتختیش و گفت:

_کشوی وسطی.

رفتم به همون جایی که می‌گفت و اما تمام حواسم گیر نگاه خندونی بود، که با تاخیر کنده می‌شد از صفحه‌ی موبایل و سر و صداها‌ی منطقم مبنی بر "به من ربطی نداره" گفتن‌هاش، هیچ تاثیری در حال حسودم نکرد .
برس‌رو روی موهام کشیدم و خیره به آینه، برای هزارمین بار ابروهای جدیدم رو چک کردم.

— زیاد نمی‌خواد به موها‌ت بررسی قراره روسری سرت کنی.

سر چرخوندم و با نگاهش، دلیل چرخیدنم‌رو سوال کرد. شونه بالا انداختم.
روزی دوهزاربار، قرار بود که با این آدم غافل‌گیر شم.
— هیچی فکر می‌کردم باید بدون روسری بیام.

و شنیدم:

— اشتباه فکر کردی تو با دخترای اون پایین فرق داری نمی‌ذارم سپهر راجع
بهت فکر غلطی بکنه.

حسی اومد و دیواره‌های قلبم رو قلقلک داد. حسی دخترونه که می‌گفت
"مردها، تنها روی عزیزهاشون حساسن" و من بی توجه به منطقی که
حسابی صدا بالا برده بود، بها می‌دادم به دل و حس‌های دخترونه‌ام .
شالمرو با بهترین احساس ممکن، روی سرم انداختم. دلبرانه‌ترین لبخند
عمرم رو روی لب‌هام کاشتم و مقابل چشم‌های مسیح، رژ سرخ رنگی رو روی
لب‌هام کشیدم. من آماده مقابل مسیح ایستادم، اون نگاه خندونش رو از
صفحه گرفت و درست وقتی رسید به لب‌هام، تمام اجزای چهره‌اش رو به
اخم وادار کرد!

اولین پله‌رو که به مقصد نشیمن و قدم برداشتم، گرمای دستش روی کمرم
نشست و من کنجکاو بی اهمیت چشم دوخته بودم به فضای طبقه‌ی اول.
فضایی که با هربار نگاه کردن به اون، تنها دود پخش شده در جای جای
اون به چشم‌هات می‌خورد. تنها وسیله‌ی روشن کننده‌اش رقص نوری بود
که از مهمونی آخر ماهی که مسیح حرفش رو می‌زد، مکانی شبیه به تونل
وحشت رو به تصویر می‌کشید. موزیک عجیب و اعصاب خردکنی

پخش بود و شاید مسیح از حالت چهره‌ام همه چیز رو تشخیصی داد که کنار گوشم گفت:

_این مهمونی‌ها فقط و فقط یه مقصد داره، که اونم فروختن دخترها به چند تا از ثروتمندهای خارجیه.

اجزای صورتم، همراه با صدام نالیدن:

_کجان؟ اون دخترایی که قراره فروخته بشن کجان؟ می‌خوام ببینمشون.
دستش که تا به حال، ثابت روی کمرم جا خوش کرده، به نوازش آهسته و کم‌جونی پرداخت و صاحب اون انگشت‌های گرم، بی توجه به سوالی که پرسیده بودمش، لب زد:

_عادت می‌کنی. یعنی چاره‌ای جز عادت کردن نداری.

سکوت‌رو ترجی دادم. مسیحی که من همین امروز صفتِ دل‌سوزرو در وصفش به تثبیت به رسونده بودم، برای این جمعیت دل‌نمی‌سوزند و عادی جلوه می‌دادشون. این‌که زیباترین دخترهای کشورش‌رو غارت کنن و بعد با قیمتی نجومی، پیش‌کشِ خارجی‌ها کنن، مسئله‌ای نبود که بشه ...

جلوه‌اش داد. دلم برای ماهرخی سوخت که عاشق سردسته‌ی یک باند
قاچاق شده بود، چقدر درد داشت این افکار .

بعد از برخورد با ازدحام جمعیتی که بی فکر وسط افتاده بودن، فکرها رو از
ذهنم پرواز دادم و سرعت قدم‌هام رو برای هم گام بودن با مسیح، تشدید
کردم.

دستی که روی کمرم جای خوش کرده بود، تغییر مسیر داد، این بار
انگشت‌هام رو در بر گرفت و با صدایی که از زور خشم می لرزید کنار گوشم
گفت:

_اوناهاشن. سیاوش هم اومده. اون یکم تیزتره. حواست باشه بی فکر هیچ
حرفی نزن.

پر از استرس به رد نگاه مسیح خیره شدم و چیزی جز دود و تاریکی به
چشم‌هام نخورد. موزیک جدیدی پخش شد و به خدا که این یکی افتضاح‌تر
از قبلی بود و حال‌مو به تهوع می کشوند. تمام محوطه پر بود از نامردهای
مردنمایی که هر کدوم به نحوی مشغول خوش گذرونی بودن. بعضی‌ها ورق

بازی می‌کردن، بعضی در حال قلیون دود کردن بودن، بعضی دست در دست دختری به پیست رقص رفته بودن و بعضی‌ها..

سلام کوتاه مسیح حواسم رو به دو نفری که لبخند به لب روی صندلی‌هایی ولو بودن و با لذت اطراف رو در نظر می‌گذروندن، معطوف شد. دو نفری که یکی از اون‌ها سپهر بود. دو نفری که من یکی خیلی دوست داشتم از هویتشون مطلع بشم. یکی مردی با چهره‌ای کاملاً معمولی و اما خوش لباس و دیگری مردی بسیار جذاب که نگاه خیره‌اش چهره‌ی من رو نشونه گرفته بود.

همونی که نگاهش هیچ حسی در بر نداشت، لب باز کرد و گفت:

یه به سلام. ببین کی اومده. سیاوش اینم پارتنر سامیاره من گفتم حتما باید دختر بسیار زیبایی باشه که تونسته دل مردی مثل سامیارو بیره.

مسیح صندلی مجاور سپهر رو برای نشستن انتخاب کرد، با تکیه دادن سر وادارم کرد که کنارش قرار بگیرم و همون‌طور که لیوان بزرگ روی میزرو از مایعی پر می‌کرد، گفت:

_هیچ کس دل من رو نبرده چرت و پرت نگو.

مردی که حالا فهمیده بودم، همون خطرناکی که مسیح می گفت، یعنی سیاوشه، خنده‌ای کرد و گفت:

_دختر خوشگلیه سامی.

به وضوح دیدم که دست‌های مسیح مشت شد و خیلی بدتر از تصوراتم جوابش رو داد. من یکی چرا خوشم می‌اومد از این دست مشت کردن‌ها؟

_سیاوش بار آخرت بود که به من گفتم سامی.

سیاوش و سپهر هر دو خندیدن و من سعی کردم خودی نشون بدم تا خیلی هم بی دست و پا جلوه نکنم.

نازِ خاصی رو به صدام منتقل کردم و رو به سیاوش گفتم:

_سامی رو فقط من سامی صدا می‌کنم نه هیچ کس دیگه. چیدنِ دم

اسمش، فقط کارِ منه.

یک تای ابروش بالا پرید و سپهر مداخله کرد.

_دیگه کم کم داشتم ازت ناامید می شدم نفس خوب شد حرف زدی، وگرنه فکر می کردم اونی که پشت خط بود، تو نبودی.

به بازوی مسیح چسبیدم، از هم صحبتی با سیاوش نه اما از سپهر ناراضی

نبودم و درحالی که لبخندِ دلبرانه‌ای رو روی لبهام می نشوندم گفتم:

_داشتم به این فکر می کردم که عشقم رو ببرم وسط و امشب رو ازتون

بگیرمش.

سپهر پاسخ لبخندم رو با لبخند داد و سیاوش هم لیوانِ پایه بلندش رو میون

انگشت‌هاش تکون داد و محتوای درونش رو دید زد.

_چرا که نه. چی از این بهتر؟ البته سامیاری که من می شناسم به جز

چزوندن این و اون کار دیگه‌ای بلد نیست. بیا این و بخور گرم شی خودم

باهات می رقصم.

لرز بدی به اندامم نشست. حالا فهمیدم منظور مسیح از خطرناک چیه اما، خودم رو زدم به در بیخیالی، نگاهی به چهره‌ی بی تفاوتِ مسیح انداختم و درحالی که به وسیله‌ی چهار انگشت گونه‌اش رو نوازش می‌کردم گفتم:

— آره عشقم؟ تو باهام نمی‌رقصی؟

محتویات لیوان رو لاجرعه سر کشید، مجدداً از مایعی پرش کرد، سپس به طور ناگهانی بازومرو چسبید تنمرو به طرف پیست رقص هدایت کرد. یکی از کارکنان رو صدا زد، چیزی رو بهش دستور داد و لیوانِ دومرو هم خالی کرد از محتویات .

من بلا تکلیف ایستاده بودم وسط پیست و به خدا که تمام اون حرف‌ها بازی بود. من با مسیح، تو پیست رقص و میون این همه جمعیت چی می‌خواستم؟ به خدا که همین لحظه، هنرِ رقصیدن برای همیشه از یادم رفت. چندی بعد موزیک وحشتناکِ خارجی قطع، صدای ملایم و محشرِ خواننده‌ای فارسی زبان پخش شد و تنمرو بی‌اختیار وادار کرد به تکون خوردن.

"تو چشم‌های تو یه جادوی خاصی هست.. تو نگاهِ تو انگار یه احساسی

هست.. غم دنیارو فراموش می‌کنم وقتی به تو نگاه می‌کنم" ..

هر دو دست‌هاش دورِ کمرم حلقه شد، چشم‌هاش نگاهم کردن و لب‌هاش

قصد هم‌خونی با خواننده‌رو داشت.

"تو همه ی عمر، مثلِ تورو ندیدم... یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم.. از

دیدنِ تو سیر نمی‌شه چشم من.. به تو نگاه می‌کنم".

قسم می‌خورم که داشت با چشم‌هاش جادوم می‌کرد. این آدم با این نگاهِ

دل‌فریب، چی می‌خواست از جون دلِ بی‌قرار من؟ چرخش خاص تیله‌هاش

روی اجزای صورتم، طوری محصورم کرد که فراموش کردم کجام و تو چه

موقعیتی، انگار فقط مسیح بود و تمام من در قالب یک قلب!

"وقتی که نزدیکم به تو انگار، دلم می‌لرزه هر دفعه صدبار، واسه‌ی حسی

که به تو دارم، به تو نگاه می‌کنم"

تمام مدت پلک هم نمی‌زد. تنها با بازیِ نگاه‌هاش، به دیوونگی می‌کشوند

حالم‌رو .

"عزیزِ جونم، نامهربونم، گوشه‌ی چشمی به این دلِ خونم، واسه‌ی حسی که به تو دارم، به تو نگاه می‌کنم."

رقصش هم بیشتر از تصوراتم مردونه و قشنگ بود طوری که همراهِ باهاش تاپ می‌خوردم و نمی‌خواستم که آهنگ پلی شده، به هیچ وجه به اتمام برسه. رویا بود به خدا!

"آرومِ جونم.. بدونِ تو دیگه نمی‌تونم.. به خدا خسته‌اس این دلِ خونم.. بدونِ تو دیگه نمی‌تونم.. نمی‌تونم"

کف دستِ آزادش روی سرم قرار داد، وادارم کرد که روی شونه‌اش قرارش بدم و کنار گوشم لب زد:

_لازم نیست که خودت رو مثل دخترهای هرجایی نشون بدی. کاری نکن که مجبور باشم سر تو هم با سپهر و سیاوش بجنگم.

نگاهم پرتاب شد به طرف سیاوش و حالم از خیرگی نگاهش بهم خورد. ترجیح دادم بحث رو به جاهای دل‌خواهم سوق بدم و سیاوش و سپهر به درک اصلاً!

سر عقب کشیدم، دست‌هام رو به طرف کتتش دراز، یقه‌اش رو مرتب کردم و

در حالی که نگاهم خمار چشم‌هاش رو می‌بلعید، لب زدم:

__نگفته بودی تو رقص دو نفره انقدر عالی هستی.

دست دراز کرد، گیلاسی رو از روی سینی میون دست‌های خدمت‌کار

برداشت و محتویاتش رو سر کشید .

من جدا از دنیا و آدم‌هاش، به اون خیره بودم و اون خیره‌ی چشم‌هام شد و

گفت:

__نفس، من به اندازه‌ی موهای سرت رقص دو نفره انجام دادم.

کاش بحثمون به هر جایی ختم می‌شد و مسیح پایانش رو با چنین جمله‌ای

زهرمارم نمی‌کرد. سکوت رو ترجیح دادم و سرش رو تو گودی گردنم فرو برد.

می‌دونستم که تمام حرکاتش فیلمه و بر مبنای همین تصورات حرفی نزدم

اما، در آخر موزیک به پایان رسید و لب‌های مسیح جمله‌ای کاملاً غیر

منتظره رو بیان کرد که از محدوده‌ی تصورات من، به خدا که خیلی دور بود.

__من با همه‌ی دنیا رقصیدم و تو از همه عالی تری دختر.

هفت روز از ورودم به قصر می‌گذشت و امروزرو تصمیم داشتیم تا به نحوی از قصر بیرون بزنیم. لباس‌هایی‌رو که مسیح به تازگی خریداری کرده بودرو مرتب آویزون کردم و خیره به آینده‌ی پیش روم برگشتم به هفت شب گذشته .

اون شب بعد از بیانِ اون جمله‌ی عجیب و غریب از جانب مسیح، جمله‌ای که با رفتار ناملایمش تناقضِ بالایی داشت، تصمیم گرفتم چند دقیقه‌ای‌رو فاصله بگیرم تا هوا وارد ریه‌هام بشه. مستی یقه‌اش‌رو چسبیده بود و حتی دنبالم راه نیوفتاد تا دلیل رفتن‌رو جویا بشه. تنها چند باری صدام زد و اما من نخواستم که بیش از اون چیزی بشنوم. به همین امر تنِ داغ کرده‌ام‌رو به کنار پنجره و هوای کمی آزادتر رسوندم. نمی‌دونستم باید به چی فکر کنم و ذهن‌رو به کدوم قسمت از دلهره‌هام سوق بدم که صدای دختری تمام معادله‌های فکری‌رو پخش و پلا کرد.

_خانم.. خانم شما دوست دخترِ سامیاری؟

سرچرخوندم و برخورددم به دختر بسیار زیبایی که معصومیتِ چهره‌اش زیر نقاب آرایشِ غلیظش پنهان شده بود. موهای خرمایی و لختش تا کمرش می‌رسید و زیباترین عضوِ صورتش رو شاید چشم‌های کشیده و سبز رنگش شامل می‌شد.

دست از بررسی چهره‌اش برداشتم و در پاسخ سوالش گفتم:

_بله.. چطور مگه؟

نزدیک شد، با ترسی مشهود اطراف‌رو از نظر گذروند و کنار گوشم ملتمسانه گفت:

_تورو خدا کمکم کن. اینا می‌خوان من و به یه نفر بفروشن. تمام امیدم

این بود که ازم خوشش نیاد اما مثل این که طرف خوشش اومده.

و با سر به جایی که چند مرد سن بالای مورد تهوع، با چهره‌هایی زشت و

گریه، سر یک میز نشسته بودن اشاره کرد.

ببین ازت خواهش می‌کنم. کمکم کن که از این جا برم. به خدا من نامزد دارم زندگی‌م و دوس دارم اگه برم هیچ راهی واسه برگشتنم نیست. شاید... شاید بعضی از دخترهایی که این جان از وضعیتشون راضی باشن چون نه کسی رو و نه امیدی دارن اما، من درست یک هفته مونده به عقدم وارد این قصر شدم. تو رو خدا کمکم کن. منو نجات بده از دست سیاوش.

بعد از اون خیلی حرف‌های دیگه هم زد و من فکر کردم به این که آیا واقعا می‌شه مسیح‌رو راضی کرد؟

ازش خواستم که چند روزی رو بهم مهلت بده تا نهایت تلاش‌م رو به کارم ببرم اما، در واقع یک درصد هم به موفق شدنم امید نداشتم .

صبح روز بعد مسیح خیلی بداخلاق‌تر از روزهای دیگه پلک گشود. اون قدر ناملایم رفتار کرد که تمام امیدم رو به جمله‌ای که بیانیش کرده بود از دست دادم، حرفش رو گذاشتم بر پایه‌ی مستی و از اون روز تا به حال هنوز موفق نشدم موضوع اون دختری که اسمش ساحل بود رو مطرح کنم.

در اتاق باز شد و مسیح تلفن به دست از میون لنگه گذشت. نگاهی اجمالی
به سرتاپام انداخت و گفت:

_آماده شو بریم یه دوری بزنیم.

موهام رو از کش مو خلاص کردم و مشغول برس کردنشون شدم.

_خونه نمی‌ریم؟

جواب منفیش رو اعلام کرد و بغضِ بدی به گلوم چنگ انداخت. تا کی باید با

بداخلاقی هاش کنار می‌اومدم؟ گناه من چی بود که شب و روز باید حرف

می‌زدم و تک کلمه ای پاسخ‌مرو می‌داد. من با این خشکِ کم‌حرفی که

شبانه‌روز وقتی برای من غریب افتاده در این قصر نداشت، باید چطور حالی

می‌کردم که به وجودش نیازه؟

از خیر بی‌مهری هاش گذشتم و مقابل کمد ایستادم. بافتنی خاکستری

رنگی رو همراه شلوار جین هم رنگش، از میون خروار لباس‌ها بیرون کشیدم

و صداش رو شنیدم:

_هوا سرده.. این لباس برای الان نیست. من باید یادت بدم؟

نگاهش نکردم و پالتوی سبز لجنی‌رو با بافتنی تعویض کردم و اون، درست شبیه تمام وقت‌هایی که با من در این اتاق بود، مشغول صحبت با تلفنش شد.

_الو سالار.. کجایی؟ فردا قراره دختر هارو بفرستن من هنوز هیچ کاری نکردم... دلامصب این بهترین فرصته که یه مدرک از سپهر گیر بیاریم تا کی باید شاهد نابود شدن جوون‌های مردم باشیم و هیچی نگیم؟ من نمی‌دونم خودت رو آماده کن برای فردا.. منم نفس رو می‌فرستم خونه‌ی تو.. نمی‌خوام فردا این‌جا باشه.

زیپ پالتوم رو آهسته بالا کشیدم و حواسم رو جمع کردم به مکالمه‌اش.

همین که تلفنش رو قطع کرد گفتم:

_تو نمی‌خوای جلوشون رو بگیری؟

دستش رو بالا آورد، انگشتش رو مقابل بینیش قرار داد و با لحن کلافه‌ای

گفت:

_هیس... هیس تو دیگه هیچی نگو اعصابم به اندازه‌ی کافی خرد هست.

دهان باز کردم حرفی بزنم که بدتر از قبل و بی توجه به موقعیتی که در اون
قرار داشتیم با تن صدای بلندتری ادامه داد:

_تو دخالت نکن.

چونهام لرزید. نه کنارم بود، نه هم صحبتتم می شد و نه در مقابلم، ذره‌ای
ملایمت به خرج می داد.

کلاه پالتوم که خیلی هم بزرگ بودرو روی سرم قرار دادم و به سمتِ
خروجی حرکت کردم. این مرد، رفیق نمی شد. برای من یکی حداقل
نمی شد!

_برگرد شالترو بپوش اعصاب من و بهم نریز.

دلَم بیش از این فریاد کشیدنِ اون و خرد شدنِ خودمرو نمی خواست. بی
حرف برگشتم تا برسم به کمد، اولین شالی که به دستم رسیدرو روی سرم
انداختم و این بار هر دو از اتاق خارج شدیم.

به پیچ پله‌ها رسیده بودم که سپهر در حال صحبت با تلفنش از اتاقش
خارج شد و بعد از دیدن من ابرو بالا انداخت.

به به نفس جان. چطوری؟

پر از استرس نگاه دوختم به مسیحی که خیال می کردم رگِ غیرتش باد کرده اما، زه خیال باطل رو برای همین امروز من گذاشته بودن. خیلی عادی خودش رو در قاب آینه‌ی راه‌پله برانداز می کرد و مشغول مرتب کردن موهایش بود .

سر چرخوندم و رو به سپهر گفتم:

خوبم.. یعنی عالیم.

مسیر پله‌هارو با دست نشونم داد و وادارم کرد که هم‌گام با اون، قدم بردارم.

تو چجوری با این سامیار می‌سازی؟ خیلی سرد نیست؟

نتونستم که دردهام رو مقابل این آدم روی چننه بریزم و نتونستم که بگم خیلی.

به ناچار گفتم:

برعکس، سامی تو رابطه عالیه.

سر تکون داد.

_سامیار یه چیزی داره که همه رو به خودش جذب می کنه. فقط جذابیتش نیست. رفتاراش، طرز بیانش، لباس پوشیدن و پرستیژهای خاصی که فقط متعلق به خودشه، همه و همه باعث می شه ناخودآگاه محترم قرار بگیره. من حتی بعضی وقتها ازش می ترسم. می دونی نفس من فکر می کنم مرموزترین آدم دنیاست و گاهی یادم می ره که من رئیس اونم. به غیر از این حالت و دریدگی چشمهاش من رو یاد کسی می ندازه و همین باعث می شه زیاد نگاهش رو دوست نداشته باشم.

می دونستم ماهرخ رو می گه، چشمهای ماهرخ و مسیح، بزرگترین وجه تشابه اون دو بودن، تنها مردونه و زنونه بودنشون بود که از هم متمایزشون می کرد.

لب تر کردم:

_اون کیه؟

رنگِ نگاهش تغییر کرد و حس کردم که برای لحظه‌ای غم مهمون
علسی‌هاش شد.

_صاحب اون چشم‌ها، نامردی‌رو در حق من تموم کرد.

دلم می‌خواست موضوع به جاهایی که می‌خوام امتداد پیدا کنه و کاش
مسیح، مقابل همون آیینه درگیر می‌شد با تلفنش و حالا حالاها، نمی‌رسید
به ما.

_نامردی؟ چه نامردی‌ای؟

_بازیم داد.

بازیش داده بود؟ اونطور که من شنیدم، سپهر بود که ماهرخ‌رو پرت کرد
کنار جاده و نامردی‌رو در حقش تموم کرده بود .

هزار گونه سوالِ مختلف هجوم آورد و لب زدم:

_بازیت داد؟ چطوری؟

دستی تو موهاش کشید و انگار شیطنت اون علسی‌ها فرار کرده بود و
جاش‌رو به غم داد.

_احساس من رو گذاشت زیر پاهاش و لهش کرد. اون ریشه‌ی کینه‌ام رو با دست‌های خووش مستحکم کرد.

دهان باز کردم که از کینه‌اش بیرسم که صدای مسیح هر دومون رو از اون جوِ خاص بیرون کشید و تمام پازل‌های چیده شده‌رو تخریب کرد، طوری که از نو ساختنش، محال به نظر می‌رسید.

_بریم نفس؟

با دنیایی از سوال چشم از نگاه به غم نشسته‌ی سپهر گرفتم، اون با فشردن پلک‌هاش به روی هم بدرقه‌ام کرد و من همراه با مسیح قصررو ترک کردم.

_چی می‌گفتید بهم؟

این سوال رو حدوداً بیست دقیقه پس از حرکتمون پرسید. بیست دقیقه تنهام گذاشت با فکر و خیال و معادله‌های چندمجهولی و نهایتاً سوالی که داشت دیونه‌اش می‌کرد رو پرسید.

پس ذهنم، هنوز سپهر بود و سپهر.

—راجع به ماهرخ می گفت.

انگشت‌هاش دورِ فرمون مشت شد و زیر لب چیزی شبیه به "عوضی" رو زمزمه کرد.

به پاسخ سوالش که رسید و کنجکاوی‌هاش که تخلیه شد، تا رسیدن به مقصد که رستورانِ دنجی با فضایی متفاوت از رستوران‌های تهران بود حرفی نزد.

اشاره کرد به تختی که همون نزدیکی‌ها بود و بدون نظرخواهی، دیزی سفارش داد. با این که دیزی خور نبودم اما ذهنم اون قدری درهم و برهم داشت که ترجیح دادم در سکوت به حرکاتش خیره بشم.

کتونی‌هاش رو از پا کند، مقابلم نشست و با نگاهش، دلیل حواس‌پرتی‌هام رو جو یا شد .

پرسیدم:

— مسیح سپهر از خانواده‌ات کینه‌ای به دل داره؟ یا بهتره بگم کینه‌ای به دل داشته؟

چشم ریز کرد و کنجکاوی به حال اون هم انتقال پیدا یافت.

_نه چطور؟

پاهامرو از شر کفش‌ها خلاص کردم و درحالی که پا روی پا می‌نداختم

گفتم:

_داشت راجع به یه کینه حرف می‌زد که تو از راه رسیدی. حالِ عجیبی

داشت مسیح انگار که غرق شده بود تو گذشته. انگار که یه موضوعی آزارش

می‌ده.

حمله کرد به لب هاش و شروع کرد به کندن پوستشون.

_نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم.. بعضی وقت‌ها سپهر با یه سری حرف‌هاش

متعجبم می‌کنه. طوری که با یک هفته فکر کردن هم، نمی‌تونم به جواب

سوال‌هام برسیم.

به تایید گفته‌اش پرداختم.

_حس می‌کنم گاهی اوقات با نفرت به سیاوش نگاه می‌کنه.

نگاهِ مسیح که تا به حال نقطه‌ای دوررو نشونه گرفته بود با اتمام جمله‌ام
زوم شد روی چشم‌هام و بعد از اعلام هم‌فکری، با صدایی بلندتر از حد
معمول گفت:

— چرا هم‌چین فکری می‌کنی؟

از عکس‌العملش ترسیدم.

— خب.. خب دیروز که رفتم تو باغ، از پشت پنجره دیدم که سیاوش سر
موضوعی داشت با سپهر بحث و سپهر با نفرت نگاهش می‌کرد. اون نگاه‌رو
هر کس که می‌دید می‌تونست بفهمه پر از کینه‌است. تازه پنجره باز بود و
من از حرف‌هاش تونستم بفهمم قضیه راجع به کشتن یه نفره.

سینی‌های حاوی دیزی و مخلفات مقابلمون قرار گرفت و مسیح بلافاصله
پس از دور شدنِ گارسون رو بهم توپید.

— الان باید اینارو به من بگی؟

نالیدم:

_مسیح مگه تو نمی گی اونا خیلی بهت اعتماد دارن؟ پس چرا یه سری

چیزارو ازت قایم می کنن؟ کیو می خوان بکشن؟

جرعه ای دوغ نوشید و گوشت کوب به دست سر تکون داد.

_نمی دونم. خب سیاوش تا حالا چند نفری رو کشته و من از همه شون

مدرک دارم اما سپهر خیلی مارموزه بعضی از کارایی که می کنه رو من یه

هفته بعد ازش مطلع می شم.

سپهر ساعتی پیش مسیح رو مرموز خطاب کرد و مسیح اون رو مارموز! قرار

بود بمیرم از فکر و خیال.

لقمه ای کوچک رو به دهان گذاشتم و پرسیدم:

_چرا نمی ری لوشون بدی؟ به نظر من فردا بهترین زمانه.

لقمه ای پر و پیمون به دهان گذاشت، اون رو در آرامش جوید و ابرو بالا

فرستاد.

_الان وقتش نیست. باید بفهمم کیو می خوان بکشن، اون کینه ای که سپهر

حرفش رو می زنه چیه؟ باید از سرهنگ کاظمی چند ماهی وقت

پر شدم از تعجب و قبل از این که سوالِ ذهنم رو بیان کنم خودش پاسخم رو

داد:

_من همه‌ی اتفاقات رو با سرهنگ در میون می‌ذارم و اون تقریباً تا به حال جلویِ بیش‌تر قاچاق‌هاشون رو گرفته اما، این آخری‌ها چون فقط من و سپهر و سیاوش از ساعت و مکانشون خبر داریم ریسکه و اگه بخواد پای پلیس باز بشه هر دو می‌فهمن که من دارم اخبار رو پخش می‌کنم.

انگار که سطلی آب یخ‌رو روی تن بی‌جونم خالی کرده باشن، با دهان باز خیره بودم به مردی که گویا عادی‌ترین جمله‌های دنیارو بیان کرده. لبخندِ کم‌رنگی کنج لب‌هاش کاشت و اشاره کرد به دیزی‌ای که هنوز دست هم نخورده بود. نگاهم هنوز جایی روی چهره‌اش رو دید می‌زد اما بی تفاوتیش نسبت به بدحالی‌های من، مانع ادامه‌ی بحث و بها به کنجکاو‌ی‌های من شد. مسیح خوب بلد بود که منِ پر از فکر و خیال‌رو، با دنیایی از نامعادله‌ها تنها بذاره.

بعد از ترک رستوران، مسیح در کمال حیرت منی که صبح همین امروز، از
نبودن هاش می نالیدم، پیشنهاد خریدرو داد. چند شخصیتی بود دیگه،
شخصیت امروزش دنیایی از هیجان به همراه حیرترو انتقال می داد.
لب زدم:

—چی؟ خرید؟ اما من که همه چی دارم.

دنده رو جا زد و خیره شد به آینه. انگار که محدوده‌ی پشت ماشینرو
ریزبینانه دید می زد.

—آره خرید.. نفس تابلو نکن یه نفر داره تعقیبمون می کنه. اون روز هم که
داشتیم می رفتیم قصر این ماشینرو دیدم.

سرنچرخوندم و به قول مسیح، تابلو نکردم اما، دنیایی از استرس روی کلامم
حاکم شد.

—یعنی کیه؟

در سکوت سر تکون داد، ماشینرو به حرکت نه، به پرواز در آورد و طوری
میون کوچه پس کوچه ها روند که دستم بی اراده به بازوش چنگ

باز که داری تند می‌ری. مسیح من می‌ترسم تورو خدا.

غرید:

هیچی نگو من باید بفهمم این آدما از طرف کین که ری‌به‌ری دنبال من
راه می‌افتن.

من نالیدم آروم‌تر، اون بی‌توجه وارد خیابونی خلوت و کم رفت و آمد شد و
در نهایت کوچه‌ای بن بست‌رو برای توقف انتخاب کرد. به محض پیاده
شدنش ناخودآگاه دست من هم به طرف دستگیره حرکت کرد و پیاده شدم.
ماشینی که تا به حال تعقیبمون می‌کرد پرادویی مشکی رنگ بود. کنار
مسیح ایستادم و صبر کردم تا راننده هم مقابلمون قرار بگیره .
مسیح فریادزنان خیز برد به طرفش، چنگ انداخت به گلوش و بعد از
تکون‌هایی شدید به شونه‌اش غرید:

چی می‌خوای هان؟ من این‌جام. مقابلتم. بگو چی می‌خوای؟

نگاهِ مرد حدوداً چهل و خرده‌ای ساله که خیلی هم آشنا به نظر می‌رسید
زوم بود روی چهره‌ی من و در جواب فریادهای مسیح حتی کلمه‌ای پاسخ
نمی‌داد .

به خاطراتم رجوع و اون قدر نگاهش کردم تا تصویر لحظه‌ای که دیده
بودمش، مقابل چشم‌هام نقش بست. درسته تو هتل دیده بودمش. درست
شبی که کنج دیوارهای هتل کز کرده بودم و مثل بید به خودم می‌لرزیدم،
اون بود که حال‌م‌رو پرسید.

به محض یادآوری صدا بالا بردم:

_من می‌شناسمش.

دست‌های مسیح از دور یقه‌اش شل شد و نگاه داد به من.

_کجا؟

_تو هتل که بودم دیدمش یه بار که حال‌م خوب نبود اومد حال‌م‌رو پرسید.

نگاه مسیح رنگِ تعجب گرفت و زل زد به دهانِ اون مرد. تنها اون نه، حیرتِ
به وجود اومده، حیرتی بود که یقه‌ی هر دومون‌رو گرفته بود و

دادم سوال‌های جدیدی به اتاق ذهنم اضافه نشه، چون مطمئن بودم از

ازدحام و ادغام سوال‌ها ذهن بیچاره‌ام حتماً در حال انفجاره..

راه افتادم که برگردم به ماشین و همین که قدم تند کردم جمله‌ای که از

دهان اون مرد بیرون زد میخکوبم کرد.

_نفس خانم.. من از طرف آقای کیهانی هستم.

قدرتِ نفس کشیدن رو برای لحظه‌ای از دست دادم. لرزِ بدی وجودم رو در

برگرفت و حس کردم هوای امروز، از تمام روزهای زمستونی جهان و حتی

قطب جنوب سرد تره. دندون‌هام به طورِ وحشتناکی به جون هم افتادن و

دلَم بالی برای پرواز و فرار خواست. اون مرد اما امروز از راه رسیده بود که تا

مردنم پیش بره.

گفت:

_نامزدتون .

نگاه گشاد کردم. خشمِ چهره‌ی مسیح، انقباض اعضای صورت و حتی حالت

نگاهش به من، همه و همه قلبم رو به گریه انداخت.

اون لب زد:

_نامزد؟

مرد به من اشاره کرد و پاسخ مثبتش رو به افتضاح‌ترین حالت ممکن بیان

کرد:

_بله آقای بهزاد کیهانی. من از طرف نامزدتونم و حالا می‌خوام هر چه

سریع تر همراه من بیاید.

و من بی توجه به بهزادی که وجودش بازهم دامنِ زندگی‌م رو چنگ

می‌نذاخت، حرف زدم تا فقط نگاه طوفانی مسیح‌رو آرام کنم.

_بهزاد نامزد من نیست، اون فقط یه خواستگاره که جواب رد شنیده. اصلا

تو از کجا پیدات شد؟

به وضوح دیدم که نگاهش آرام شد و چشم‌های دریابیش حالا رنگِ عجیبی

به خود گرفته بود، رنگی که من خیلی وقت‌ها تو اکثر نقاشی‌هام برای رنگِ

آسمون مورد استفاده قرار می‌دادمش. همون قدر روشن، همون قدر آکنده از

آرامش .

افکار دوست داشتیم رو پس زدم و گوش سپردم به صحبت های نفرِ سومی
که امروز برای دق دادنم اومده بود.

_از هتل به آقای کیهانی زنگ زدن. گویا یکی از آشناهاشون بوده که
شمارو هم می شناخته برای همین بود که من رو فرستادن و تا به حال
فرصتی پیدا نکرده بودم تا بتونم باهاتون حرف بزنم. حال پدرتون اصلا خوب
نیست نفس خانم.

نگاهم میونِ مسیح و اون مرد در حال نوسان بود، نگرانی چنگ انداخت به
قلبم.

_بابام؟ بابام چی شده؟

_دو بار سکتته‌ی قلبی رو از سر گذروندن تنها خواسته‌شون اینه که شمارو
ببینن.

دست هام سعی داشتند آرومم کنن وقتی مقابل دهانم رو گرفتن تا جیغ
نزنم. اشک‌ها دنبالِ دلیلی می گشتن تا خودشون رو در معرض دید قرار بدن
و حالا بزرگ‌ترین دلیلِ ممکن رو یافته بودند. زانو هام، قدرت تحمل بدنم رو از

دست داد و کم مونده بود که زمین بیوفتم و در نهایت؛ دستی زیر بازو هام رو گرفت و تنها کلمه‌ای که از دهانم خارج شد، خطاب نام پدر بود.

*

_تو ساحل رو فراری بده قول بده که این کار رو می‌کنی.

سرش رو میون دست‌هایش اسیر کرد و طلایی‌هایش رو نوازش داد. قسم می‌خورم که مرز عصبانیت رو از سرگذرونده بود و فقط بخاطر بلبشوی به راه افتاده بود که حرفی نمی‌زد. نگاهِ کلافه‌اش رو بالا کشید به چشم‌هام دادش.

_برو و مواظب خودت باش.

پلک روی هم فشردم و به وسیله‌ی بالا و پایین فرستادنِ سینه‌ام از نفس عمیق، ریزش اشک‌هام رو مهار کردم.

_مسیح تو رو خدا نجاتش بده این بزرگ‌ترین خواسته‌امه.

چهره جمع کرد و نگاه عاری از احساسش رو کند از چشم‌هام.

_نفس فقط به بابات فکر کن، خب؟

ذهنم کشیده شد به خاطره‌ی عصر و تصمیمی که مسیح به عهده‌ی خودم گذاشتش. قرار بر این شد که برم بابارو ببینم و برگردم اما، خودم هم از حرفی که زدم مطمئن نبودم و می‌شناختم نیمارو. دلم رفتن به شیراز و ترک تهران‌رو حداقل حالا نمی‌خواست و اما بابام ضلعِ ماجرا قرار داشت. من دلم نمی‌خواست که مسیح‌رو تو این شرایط تنها بذارم و از اون بدتر، دلم دوباره با نیما بودن‌رو پس می‌زد اما حالِ تنها کوهِ زندگی‌م خوب نبود. قول داده بودم که تنها یک هفته شیراز بمونم و برای برگشت به هر دری چنگ بزنم و اگر نشد، جدداً فراررو ترجیح بدم اما، نگاه دل‌خور و مایوسش فریاد می‌زد که روی قولم هیچ حسابی باز نکرده. من برای آخرین بار و با آخرین توان، برای بار هزارم قول دادم که سر یک هفته، برگردم، اما مسیح تنها پلک زد و هر دو طبقِ قراردادی نوشته نشده بهم قول دادیم که فقط یک هفته از هم دور باشیم. نمی‌دونم چرا اما اون لحظه مسیح اون قدر اولویت پیدا کرده بود که دلم دوری از تهران‌رو ابداً نمی‌خواست.

بی‌اراده دست بردم سمت موهایش و قسم می‌خورم که اون حرکات دستِ خودم نبود، دلم بود که فرمون‌رو به دست گرفته بود و قصدِ کوتاه اومدن، هم

نداشت. تکونی خورد و کاری کرد که حسرت نوازش تارهای زیتونی طلایی
خواستنیش به طور جان‌سوزی به دلم بمونه. سالار و نیلوفر صدای
تلوزیون‌رو بالا برده بودن تا من و اون بتونیم، آخرین دو نفره‌هامون‌رو در این
اتاق شیک دونفره، در سکوت و آرامش بگذرونیم و اون سر عقب می‌برد تا
انگشت‌های من، موهاش‌رو نوازش نکنن؟

"راوی"

شیراز

— چیز دیگه‌ای لازم ندارین خانم؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و زیر لب تشکر کوتاهی کرد. چهار روز از
رسیدنش به شیراز می‌گذشت. حاج ناصر اوضاعی خیلی وحشت‌ناک‌تر از
تصویراتش‌رو دارا بود. اون قدر وحشت‌ناک که روز اول و پس از دیدنش، تا
ساعت‌ها شوکه بود. ذهنش، فلش بک خورد به خاطرات اون‌روز.

بدو ورود به شیراز تلفنی آدرس بیمارستان رو از بهزاد گرفت و بماند که تا چه حد مورد تحقیر اون بشر قرار گرفت. رو به رو شدن با نیما هر چقدر که سخت بود خیلی سریع اتفاق افتاد. صورتش مماس با چهره‌ی برادرش قرار گرفت و نیما دست بلند کرد برای به صورتش کوبیدن اما بی‌بی عزیزش بود که شبیه به خیلی وقت‌های دیگه، محافظ جانش شد .

سه.. اون دستات اگه بخوره تو صورتِ بچهام دیگه نگاهت هم نمی‌کنم. همش تقصیرِ تو بود که نفسم گذاشت رفت و ناصر به این حال افتاد. دیگه نمی‌دارم بزنیش اگر بازم بزنیش من هم می‌رم و نفس رو هم با خودم می‌برم. اون وقت تو بمون و تنهایت.

نیما که جانش برای مادر بزرگش در می‌رفت فقط به حرمت اون بود که خشمش رو کنترل کرد و نزد. نزد و رفت و حتی نگاه هم نکرد به چهره‌ای که تمام اجزای اون، دل‌تنگی رو فریاد می‌زد. در واقع اون رو مسبب تمام اتفاق‌های نحسی می‌دید، که این روزهاشون رو پر کرده بود. به شدت معتقد بود که اگر نفس با فرار احمقانه‌اش حاج ناصر رو مقابل همه بی‌آبرو جلوه نمی‌داد، حالا حاج ناصر و اون همه عظمت روی تخت بیمارستا

دست و پنجه نرم نمی‌کرد اما، درد تمام اون رفتارها، در واقع تمام دردهایی که تا به اون روز تو عمر بیست و خرده‌ای ساله‌اش متحمل شده بود در برابر درد دیدن حاج ناصر با اون همه دبدبه و کبکبه روی تخت بیمارستان و با اون حال پریشون هیچ بود. دستش رو به دیوار گرفت تا از هر گونه سقوطی جلوگیری کنه. نام پدرش رو نالید و حاج ناصر اما خیلی از دردهاش با دیدن تنها دخترش تو طاق در، از میون رفت. تازه فهمید که چقدر اون دردونه‌ی لجوجش رو کم داره، اون نسخه‌ی دوم همسر خدا بیامرزش بود. چطور تونسته بود تک دخترش رو، تا اون حد اذیت کنه؟ چجور تونسته بود تک دونه نفسی که داشت رو به جایی برسونه که فکر راه بده به فرار و تنها چاره‌اش بشه دوری از خانواده؟

دست ناتوانش رو بالا برد و اشاره کرد که نفس نزدیک بشه. اون قدر نزدیک که عطر موهاش رو با آخرین توان به ریه بفرسته اون قدر نزدیک که برای هر ثانیه با اون بودن، پرودگار بخشنده‌اش رو شکر کنه. انگشت‌های لرزون حاج ناصر که روی موهاش نشست، بغض دخترک شکست و برای حال بد پدرش خودش احمقش رو لعنت فرستاد، برای موهایی که حالا بیش از پیش، سفید

شده بود، برای چین و چروک‌ها و صورتِ آب رفته اش، برای تنِ لاغر شده اش و برای اقتداری که هم‌چون آب خوردن، از دستش داده بود.

تمام تهران و آدم‌هاش رو برای لحظه‌ای به فراموشی سپرد و لب زد:

بابا، من چطور تا حالا از دوریت نمردم؟

دو روز بعدرو هم بیمارستان موند و حتی حاضر نشد برای تعویض لباس سری به خونه بزنه. نیما تمام اون دو روزرو کلمه‌ای حرف نزد و اما به خاطر وجود حاج ناصر جرات بد رفتاری رو هم نداشت. دل مظلوم دخترک برای نیما هم تنگ بود، فراموش کرده بود لگدهاش رو، به طرز عجیبی آغوش اون رو هم می‌خواست و نیما با تمام وجود از تلاقی نگاهش با نفس هم خودداری می‌کرد. تنها فردی که وجودش نفس رو شدیداً می‌ترسوند هم همون دور و اطراف بود، بهزادی که نگاهش پر بود از نفرت و چشم‌هاش مدام سرزنش می‌کرد. می‌دونست و حق می‌داد، بهزاد چه چیزهایی که از نفس نمی‌دونست و خب هر افکاری اگر که در پس ذهنش نسبت به دخترکِ فراری رژه می‌رفت، حق داشت.

تمام سه روز رو از کنار تخت پدرش تکون نخورد و نهایتاً با اصرارهای مکرر عزیز روز چهارم رو به خونه بازگشت.

خاطرات رو پس زد و لباس هاش رو روی تخت انداخت. تنش نیاز شدیدی به آب گرم پیدا کرده بود. شیر آبرو آهسته باز کرد و ذهن زبون نفهمش به طور کاملاً خودمختاری پر کشید سمت تهران، سمت چشم‌های مردی که آخر هم نفهمید، گرایش داره به دریا یا آسمون، سمت مردی که تو تمام ساعت‌های اخیر داشت از دوریش می‌مرد. تصمیمش رو گرفت. باید بعد از حمام حتما باهاش تماس می‌گرفت تا شاید با شنیدن صداش کمی راه بسته شده‌ی گلوش رو باز کنه. باید در ارتباط می‌بود با مردی که شب آخر انگشت‌های آکنده از حسرتش رو به شدت پس زده بود. باید حرف می‌زد با صاحب چشم‌هایی که حالا گرایشش به دریارو حدس می‌زد.

شیر آبرو بست و حوله‌اش رو به تن کرد. از اتاق بیرون زد و از نبود بی‌بی که مطمئن شد، تلفن بی‌سیم رو به دست گرفت و اکرم خانم رو میون راه دید.

— چیزی لازم داشتید نفس خانم؟

_نه اکرم خانم هیچی.

سپس قدم تند کرد و زیاد دوست نداشت خدمتکار جدیدرو. دررو بهم
کوبید، از قاب پنجره هم کوچهی خلوترو دید زد و در نهایت انگشت‌های
یخ زده‌اش شماره‌ای که پس ذهنش به تثبیت رسونده بودرو لمس کرد .

_بله؟

قلبی که تا به حال مغموم و دل‌مرده گوشه‌ای افتاده بود، روی پا ایستاد و
باقی مکالمه‌مونرو به دست گرفت.

لب زدم:

_الو مسیح..

و سکوت پاسخ شد. افزود:

_نفسم.

و شنید:

_می‌دونم.

بغض به گلوش چنگ انداخت. نه نباید این قدر زود فراموش می‌شد.

_ فکر کنم خوشحال نشدی از تماسم.

صدای در بود، اطراف مسیح پست خطرو تنها سکوت دربر گرفته بود. فکر دخترونه کرد و دوست داشت که اون سردی کلام مبنی بر وجود سپهر باشه و همین هم شد.

_ خوشحال نشدم؟ تو این چهار روز کجا بودی؟ مگه من نگفتم به من زنگ

بزن؟ رفتی پسر عموت و دیدی یادت رفت اسم یه نفر دیگه تو

شناسنامه‌اته؟

از قاب پنجره شقایق‌رو دید که با قدم‌هایی عجول به طرف خونشون حرکت

می‌کنه ک سعی داره که به وسیله‌ی چادر رنگی موهاش‌رو پنهان کنه.

گفت:

_ به خدا شرایط بدتر از اون چیزی بود که فکرش‌رو می‌کردم توام درک

کن.

صدای آیفون و سپس صدای اکرم خانم و مسیح به طور هم‌زما

_ خانم ببخشید شقایق خانم اومدن دوستتون.

_ اذیتت کردن؟

در جواب اکرم خانم گفت:

_ می‌تونن بیان.

به مسیحی که گوش تیز کرده بود تا صداهای اون طرف خطرو راحت‌تر

بشنوه، گفت:

_ اذیت نه، حال بابام خیلی بده. می‌ترسم بخاطر من طوریش بشه.

و بعد با به یادآوری چهره‌ی فرسوده‌ی پدرش اشک‌هاش مجدداً و بی‌رحمانه

گونه‌هاش رو تر کرد.

_ هنوز بیمارستانه؟ نفس تو داری گریه می‌کنی؟ گریه نکنی‌ها من

همین جوریش...

دنبال واژه‌ای برای توصیف حالش گشت و در دایره‌المعارف واژه‌ها، هیچ

کلمه‌ای در وصف و متناسب با حالش رو یافت نکرد. نفس دست کشید از

انتظار، اشک‌هاش رو مصرانه پس زد و در اتاق چهارطاق با: شد. ۷۵،

آکنده از اشتیاق شقایق مقابل دیدگانش قرار گرفت و دست‌هاش درست پس از نقش بستن چهره‌ی مغموم نفس مقابل دیدگانش، روی هوا معلق موند.

نفس با دست اشاره کرد که دررو ببنده و مکالمه‌رو ادامه داد :

_باشه گریه نمی‌کنم. تو بگو چه خبر؟ دخترهارو بردن آره؟

شنید:

_آره بردن.

و درست پس از پایان جمله‌اش، قطره اشک بعدی چکید و قلبش برای ساحلی که ملتمسانه فرارش‌رو درخواست کرده بود، فشرده شد.

لب زد:

_بیچاره ساحل.

و در کمال حیرت شنید:

_ساحل پیش نیلوفره.

ریشه‌ی اشک‌ها خشک شد و اشتیاق با بالاترین دوز به صداس تزریق شد.

— راست می‌گی؟ مسیح راست می‌گی؟ وای مسیح چجوری ازت تشکر کنم؟

خیلی خوش‌حالم کردی خیلی.

موضوع بحث به راحتی تغییر کرد. مسیح بود و بیش از این، از رفتارش

توقعی نمی‌رفت.

— اوضاعِ خونه چطوره؟ نیما چیکار کرد؟ بهزاد که دور و برت نیست؟ من تو

تمام این ساعت‌هایی که نبودی با خودم فکر کردم که داداش روانیت یه

بلایی سرت آورده. دیگه کم مونده بود پیام شیراز.

تخت که نزدیک ترین تکیه‌گاه برای نشستنش بودرو هدف قرار داد و در

جواب سوال‌هاش بی‌اختیار گفت:

— فقط دلم برای تو تنگ شده همین.

انتظار من هم همین‌طور رو نداشت و نشنید. مسیح غیرمستقیم حرف

می‌زد.

— سه روز دیگه می‌شه یک هفته.

می شد یک هفته و باید برمی گشت اما می شد؟ می شد حال پدرش رو ببینه و
خبر ازدواج کردنش رو بده؟

کلاه حوله رو کمی روی سرش نوسان داد تا رطوبت موهاش رو فراری و به
چهره‌ی متحیر شقایق لبخند تحویل داد.

با این اوضاع باید صبر کنیم مسیح. به خدا تا بابام رو سالم و سر حال ببینم
نمی تونم در مورد تو حرفی بزنم.

صدای رها کردن نفسش رو شنید و کم لطف‌ترین پاسخ عمرش رو شنید:
باشه.

دل بی قرارش ساکت و بی صدا نشست و نفس در پی یافتن جمله‌ای ملایم‌تر،
دهان باز کرد تا احساس قلبیش رو بیان کنه و مسافت جسمی نه، اما
مسافت دلیشون رو کوتاه کنه و صدای بوق‌های ممتد نشون از قطع تماس
می داد.

ناراحت از اتفاق پیش اومده و وجود عشقی که می دونست هیچ فرجامی
نداره، تلفن رو روی تخت کوبید و رو به شقایقی که چهره اش هنوز هم حالت
عادی پیدا نکرده بود گفت:

_سلام.

تازه تونست از شوک خارج بشه و تازه دلتنگی هاش یادش افتاد، تن ظریف
دوست چند ساله اش رو برای رهایی از دلتنگی در آغوش گرفت و با تمام
وجود به خود فشرد. چقدر دوست داشت این نفس احساسی و دوست
داشتنیش رو. چقدر دل تنگ بود برای تک تک دونفره هایی که از خستگی
منجر می شد به خواب. چقدر کم داشت شیراز، نفس رو.

کمی که آرام شد عقب کشید و نگاه کنجکاوش رو به چشم های دخترک
داد. نفس برای فرار از هر گونه سوال و جوابی ایستاد، در کمدش رو باز کرد
و مشغول واریسی لباس هاش شد.

_تو خجالت نمی کشی؟ گذاشتی رفتی نباید یه زنگ بزنی؟

شلوار گرم کن سفیدرو همراه با بلوز یقه‌اسکی هم رنگش رو انتخاب کرد و
برس رو به دست گرفت.

_می‌خواستم زنگ بزنم اما نشد. اتفاق‌هایی افتاد که اصلاً باورت نمی‌شه
شقایق. اون قدر همه چیز فکرم رو درگیر می‌کرد که دلتنگی یادم رفته بود،
باورت نمی‌شه حتی گاهی فکر می‌کردم از اول هم متعلق به تهران و
آدم‌هاش بودم.

شقایق که بسیار هیجان زده شده بود، فاصله ی میونشون رو به حداقل
رسوند.

_چی شده؟ همه رو باید بگی از اول تا آخر، ببینم این مسیح کیه؟
به شقایق اعتماد داشت. از همون روزهای اول شروع دوستیشون تا به حال،
همیشه و همه جا کنار هم بوده و رازهای زیادی پیش هم گرو داشتن. دلش
تنگ شد برای روزهای بیخیالیش، آه کشید و شقایق که حدس زد اتفاق
بدی در راه باشه، با دل نگرانی گفت:
_زود باش تعریف کن.

لباس هاشرو به تن کرد، چهره اش رو در آینه از نظر گذروند و در نهایت
مقابل شقایق نشست.

_موهامرو بباف.

و شنید:

_باشه توام تعریف کن.

فکرش سریعاً بال زد، رفت به سمت اولین دیدارهایش با مسیح و چهره‌ای که
حتی لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایش دور نمی‌شد، اون چشم‌ها قطعاً زیباترین
چشم‌های دنیا بودن.

_هنوز یکی دو روزم نبود پامرو گذاشته بودم تهران که درگیر اتاق رو به
روییم شدم. آخه تو هتل مستقر شده بودم. شقایق یه مردی اون جا بود که
خیلی فکرمرو درگیر می‌کرد.

کارِ بافت موهایش به پایان رسید، انتهاش رو با کشی کوچک که طرحی
عروسکی رو دارا بود، بست و نگرانی صداس جاش رو به اشتیاق د

_خب تعریف کن ببینم؟ چطوری بود مگه؟ خیلی خوشگل بود آره؟

سر چرخوند و با به یادآوری چشم‌های مسیح گفت:

_خیلی برای یه لحظه‌شه. شقایق جذاب‌ترین مردی بود که تو کل عمرم

دیده بودم.

هر دو با صدای بلند خندیده و انگار تمام غم‌هاشون رو از یاد برده بودن،

شقایق دست برداشت و ادامه داد:

_خب بقیه‌اش رو بگو کشتی من و با این تعریف کردنت.

_هیچی دفعه‌ی سوم چهارم بود که با یه کلت دیدمش. یه کلتِ واقعی.

کلتی که واقعاً آدم می‌کشت.

دخترک فکرش سمت جاهای بد و وحشت‌ناک گرایش هم نداشت. اون چه

می‌دونست از باندقاچاق دختر و خلاف‌های سیاوش؟

ذوق کرد و گفت:

_وای پلیس بود؟ وای نفس من می‌میرم واسه پلیس‌های جذاب.

نفس به توهمات عزیزترین دوستی که تا قبل از سفر به تهران، دقیقاً شبیه
به خودش بود خندید و گفت:

— پلیس که نه... اما با اون‌ها همکاری می‌کنه. یعنی اولش فکر می‌کردم
خلاف‌کار باشه و کلی ازش ترسیدم، حتی تهدیدم کرد که می‌کشتم.
در کل واژه‌ی مرگ و خلاف‌کار و هر گونه واژه‌ای هم‌خانواده با اون‌ها برای
شقایق بیگانه بود. تمام زندگیش رو مشغول نگهداری از مادر مریضش بود،
اون چه می‌دونست از جنایت‌های تهران؟

— خب حتما از این مردهای پر جذبه‌س بعدش چی شد؟

— منم که با خودم فکر کردم یه قاتل روانیه، دنبالش راه افتادم تا جاش رو
پیدا کنم و لوش بدم، ولی شقایق از همون جا بود که گیر افتادم. اولش که
من و انداخته بود تو یه اتاق و ول کن نبود، فکر می‌کرد من یه جاسوسم.
نیم ساعت بعد شقایق از همه چیز خبر داشت. از باند خطرناک سپهر و
سیاوش، از خلاف‌هایی که نفس با چشم‌هاش اون‌هارو دیده و مسیحی که بر

مبنای نفرت خودش رو تو بد دردمسری انداخته بود. شقایقی که بدو شروع داستان هم‌هرو با خنده رد می‌کرد، حالا با دنیایی از وهم و ترس شانه‌های نفس‌رو به دست گرفته بود و می‌نالید:

_می‌خوای چیکار کنی؟ نفس چطوری می‌خوای به حاج ناصر بگی ازدواج کردی؟ اون می‌کشتت. بعدشم گیرم که قبول کرد نمی‌ره تحقیق کنه ببینه کیه؟ کارش چیه؟

خودش هم همین دل نگرانی‌هارو به دوش می‌کشید وقتی گفت:

_خودم هم تو همین فکرها موندم اما، مسیح شغل داره فقط یه مدته که بیخیالش شده. اون یه مربی حرفه‌ایه حتی چند تا باشگاه بزرگ هم داشته. خیلی هم ثروتمنده. حتی ثروت بابا پیش ثروت اون پیشیزی هم ارزش نداره. بابارو هم که می‌شناسی هر کی پول‌دار باشه از نظرش برای من مناسبه. شقایق اشاره کرد به تلفن و تماسی که تا چندی پیش، بی‌رحمانه قطع شده بود و نالید:

_ فکر می‌کنی اون قدری عاشقت باشه که از همون مرتیکه سپهره چیه،

دست بکشه؟

نه حتی اگر از عشقش به جنون هم می‌رسید چنین رخ‌دادی جزء محالات

محسوب می‌شد. اصلاً مسیح و عاشق و یا معشوق شدن هم محال بود.

مسیح، همون مردی بود که سر عقب کشید تا نوازش نشه.

سر تکون داد، محکم و پرحرص.

_ نه عمراً. یعنی اصلاً دست نمی‌کشه از زمین کوبیدن سپهر. عمراً بخاطر

من چنین کاری کنه.

_ دیونه شدی دختر؟ می‌خواهی زن کسی بمونی که صبح تا شب، شب تا

صبحش رو با یه مشت قاتل و خلافکار می‌گذرونه؟

کرمِ مرطوب کننده اش رو به دست گرفت، در تیوپ رو گشود و صورتش رو

چرب کرد.

_ اینارو ول کن. یه کم از این‌جا بگو؟ از بابام، خودت، داداشم.

شقایق آهی جان سوز از سینه بیرون فرستاد. هنوز هم به یاد داشت
فریادهای از سرِ دردی که حاج ناصر صاحبش بود و شقایق از پشت پنجره‌ی
بسته هم، می شنیدشون.

— چی بگم بهت؟ روزهای اول نیما هر روز دم خونمون بود. اولش داد و
بی داد کم کم به خواهش و التماس افتاده بود که اگه حتی یه خبر کوچولو
ازت دارم بهش بدم. حال بابات خیلی بد بود نفس، روزهای اول که اصلا از
خونه بیرون نمی اومد، اما کم کم پا بیرون گذاشت و حرف‌هایی شنید که
اصلا فکرش رو هم نمی تونی بکنی. تمام اهل محل راجع به تو حرف می زدن.
بابات دیگه غرور سابق رو نداشت و سرش رو می انداخت پایین و راه می رفت.
بعد از چند وقت که آب‌ها از آسیاب افتاد یه روز اومد دمِ خونه، نفس باورت
نمی شه داشت ازم خواهش می کرد که جای تورو بهش بگم. یعنی اون روز
اگه خبری ازت داشتیم با دیدنِ قیافه‌ی حاج ناصر حتما همه چیز رو
می گفتم. امیدش که از من قطع شد مریض شد و افتاد تو خونه و الانم
وضعش همینه که می بینی. بابات یه شبه نابود شد نفس.

برای تمام اشتباهاتش، به خوی احمش لعنت فرستاد. چقدر دلش برای بابای مقتدر و همیشه استواری که تمام اهل محل از نگاهش هم حساب می‌بردن، تنگ شده بود، چقدر دلش می‌خواست زمان برگرده به عقب و پدر عزیزش رو اون‌طور بی‌آبرو نکنه، چقدر متنفر بود از خودش و با همه‌ی این‌ها، حالا اعتراف می‌کرد که جانش برای فردی که حالا کیلومترها دور افتاده بود، برای صاحب اون چشم‌ها و برای اون نگاه محصور کننده در می‌رفت.

تهران

_سامیار آقا... اما... اما همه چیز همون‌طور بود که شما خواسته بودید.

دست‌هایش مشت شد و اون حجم از عصبانیت داشت مجنونش می‌کرد.

مشتش بالا آمد و با بی‌رحمی تمام کوبیده شد به صورت نگهبانی که خودش هم نمی‌دونست دقیقاً مرتکب چه گناهی شده.

_ساکت.. اما و اگر نداریم. یه مدته به حال خودتون گذاشتمتون پررو شدید. می‌دونم از این به بعد با شما بی‌خاصیت‌ها چطور برخورد کنم.

سپس پشت کرد به تنی که مچاله روی زمین افتاده بود، رو کرد به جمعیت اندکی که همون نزدیکی‌ها جمع شده بودن و غرید:

_این‌جا چیکار دارید؟ برگردین سر کارتون. سریع..

همه ی افراد حاضر حتی نگهبانی که تا به حال مورد حمله قرار گرفته بود، سریعاً سالن‌رو ترک کردن و سپهری که از ورای پله‌ها مشغول تماشای حال وحشت‌ناکش بود، لب زد:

_دلیل این خشم، کم‌کاری نگهبان‌ها باشه انشالله.

سالار پله‌های خروجی‌رو همراه با نفس‌های منقطع دوید، به محض نزدیک شدن بازوی مسیحو چسبید و وادارش کرد که سالن‌رو ترک کنه
۱۴

با گام برداشتن میونِ معدن اسکیژن و دار و درخت‌ها، آرامش کسر شده‌اش رو پس گرفت، دستی به تارهای سرکشی که خودرو به دست سوز سرد سپرده بودن، کشید و گوش سپرد به جمله‌های سوالی و پی در پی سالار.

_ تو معلوم هست چته پسر؟ خسته نشدی انقدر با همه دعوا کردی؟ خسته نشدی از بس سر این و اون داد زدی و حرص خوردی؟ بهم بگو چته؟ همه‌ی این رفتارهای ضد و نقیص که از دوری سی روزه‌ی نفس نیست؟ نگو که هست!

اولین درختی که مقابلش قدالم کرده بود، این بار مورد حمله قرار گرفت. سالار با دهانی باز کناری ایستاد و مسیح زد و فریاد کشید تا فقط کمی از حرصِ درونیش رو تخلیه کنه و نمی‌شد. به خدا که رها شدنش توسطِ یک دختر، با معادله‌هاش نمی‌خوند. ایکس این معادله با ایگرگ، هناهنگی نداشت .

تمام وجودش می لرزید، بی توجه به خونی که فواره می زد، می کوبید و اگر سالار با مهار دست هاش، متوقفش نکرده بود، حتما با یک شکستگی جدی مواجه می شد.

تنش میون دست های سالار، به هر جون کندنیه که بود، اسیر شد وقتی گفت:

یه الف بچه.. یه الف بچه ی بیست و یکی دو ساله، خیلی راحت منو ول کرده و رفته پیش یکی دیگه. من به اون اعتماد کردم، گفتم برو و یه هفته ای برگرد و اون دلش خوشه به بهترهای شیراز. این یعنی چی؟ یعنی یه دختر گاگول فرضم کرده؟

سالار ب که از به سکون نشستن حالش، اطمینان حاصل کرده بود، تنش رو در آغوش گرفت و تمام تلاشش رو برای تسلی حال یکی از مردترین مردها اطرافش به کار گرفت.

_باشه آروم باش. با عصبانیت که چیزی حل نمی‌شه عزیز من. شاید اونم تو

خونه یه مشکلی داره تو یه زنگ بهش بزن. چرا همش منتظری بقیه دنبال

تو بگردن؟

مسیح‌رو باز هم خشم گرفت.

_به چی زنگ بزنم هان؟ به کجا زنگ بزنم؟ می‌فهمی چی می‌گی؟ من فقط

یه شماره ازش دارم اونم شماره‌ی خونشونه.

عامیانه‌ترین پاسخ عمرش‌رو شنید و دیوانه شد:

_خب زنگ بزن خونشون.

نگاهی به انگشت‌های زخم و خون افتاده‌اش انداخت، پنج انگشت‌رو درهم

فشرد و با صدایی آهسته اما پرغصب گفت:

_احمقی احمق. زنگ بزنم بگم سلام من با نفس کار دارم، بعد اگه ازم

پرسیدن شما؟ بگم من شوهرشم؟ آره؟ که اون برادر دیونه‌اش دوباره

بگیرتش زیر مشت و لگد؟

تک خنده‌ی کوتاهی سر داد و گفت:

_اونقدرم عقلم کم نیست داداش می‌ریم خونه‌ی من نیلو زنگ می‌زنه دیگه.
حالام راه بیوفت اول می‌ریم درمانگاه یه نگاهی به دستت بندازه بعد می‌ریم
خونه.

مسیح راه افتاد و سالار رو وادار کرد که دنبالش به راه بیوفته.

_ده روز دیگه عیده و من می‌خوام از این حال و هوا در بیام. احتمالاً یه
هفته‌ای رو برم ترکیه.

_عالیه.. برو آب و هوات عوض شه حواسم به همه چیز هست.

سر تکون داد و مجدداً پیدا کرد بهانه‌ای رو برای تخلیه‌ی خشمش. نگاهی که
تلفن به دست کنج دیوار ایستاده بود.

_جمع کن اونو.. همش سرت تو گوشیته. واسه فک زدن پول می‌گیری؟

نگهبان بیچاره، همراه با تعجیل بی حد و مرزی تماس رو قطع کرد و سالار
درحالی که سر تکون می‌داد، به خوی مغرورانه‌ی مسیح خندید!

برای دومین بار دستش روی زنگ فشرد، نیلوفر با چهره‌ای بشاش دررو
گشو و لبخندش دقیقاً بعد از از نظر گذراندن دست باند پیچی شده‌ی
مسیح روی لب‌هاش خشک شد.

_سلام چی شده؟

مسیح بی حرف نیلوفر رو کنار زد و وارد شد. ساحل ساندویچی که میون
دست‌هاش اسیر بودرو روی میز انداخت و روی پا ایستاد و مسیح نگاه‌ی
گذرا هم به سلام و احوال‌پرسیش نکرد.

_سلام، خوب هستین؟ ببخشید من برم تو اتاق.

مسیح صحبتش رو بی جواب گذاشت و ساحل، سریعا از مقابل چشم‌هاش
دور شد. سالار سرسری قضیه رو توضیح داد و خواست که نیلوفر خیلی زود
به منزل کیهانی زنگ بزنه، مسیح برای خود چای ریخت و در پاسخ به
نیلوفر که تلفن به دست، شماره ی منزلشون رو می پرسید گفت:

_نمی‌خواد زنگ بزنی، اگه می‌خواست خودش می‌زد.

سالارِ وا رفته دخالت کرد:

_این غرور تو چیه دیگه؟ شاید اونم منتظر تماس تو باشه.

فنجون چای رو روی تکه ام‌دی‌افِ اپن کوبید و محتویاتش در کسری از ثانیه
لغزید و بیرون ریخت.

_منتظر من؟ مگه من چجوری می‌تونم به اون زنگ بزنم که منتظر من
باشه؟ خودش احمق نیست می‌دونه باید زنگ بزنه.

صدایی از فاصله‌ای دور به گوش رسید، صدایی که به شدت می‌لرزید و
هیچ‌کس انتظارش رو نمی‌کشید.

_من باهش حرف زدم، راستش زنگ زد این‌جا و چون نیلوفر حمام بود من
جواب دادم.

هر سه نفر با دنیایی از حیرت سر چرخوندن و مسیح خیره به چهره‌ی
ترسیده‌ی ساحل، انتظار کشید برای ادامه‌ی جمله‌ها.

_می دونم که نباید جواب می دادم اما به خدا چند بار زنگ خورد و وقتی دیدم کد شیراز افتاده حدس زدم که نفس باشه. آخه نیلوفر بهم گفت که نفس رفته شیراز و منم می خواستم بابت لطفی که در حقم کرد ازش تشکر کنم. گفت که شرایط برایش خیلی سخته. می خواد به پدرش بگه همه چیزرو اما جراتش رو نداره.

مسیح که امیدی نحیف به جونش بازگشته بود، لیوان و محتویاتش رو رها کرد، درد دستش رو عقب فرستاد و گام های جونش دارش رو به ساحل رسوند.

کلامش آرامش بیش تری رو با خود حمل می کرد، وقتی گفت:

_ نمی تونست یه زنگ بزنه؟

ساحل انگشت در هم تاب داد و گفت:

_ جراتش رو نداره می گه مسیح حتما از دستم عصبانیه و منم نمی دونم چی

بهش بگم.

مسیح این بار، خود به طرف تلفن رفت، شماره‌ی منزل کیهانی‌هارو گرفت و اون رو به دست ساحل داد.

__بیا زنگ بزن، دختره‌ی خنگ نمی‌دونم از چیه من می‌ترسه.

سالار شبیه بمبی منفجر شده شروع به خندیدن کرد و مسیح، با نگاهی عاقل اندر سفیهانه چشم دوخت به خنده‌هایی که واقعاً جا و مکان خودرو نمی‌شناخت.

سالار خنده خشک کرد و عقب کشید.

__خب چیه برادر من؟ نترسه؟ بگو کیه که از تو نترسه؟ نگاه کن به دور و اطرافت. الان نیلو از تو می‌ترسه ساحل از تو می‌ترسه. چرا؟ چون اخلاق نداری عزیزم.

چهره جمع و لب و دهن کج کرد.

__بسه مسخره بازی، جمع کن اون لب و لوچه‌رو

سالار خنده قورت داد، مسیح، بار دیگه شماره‌رو واضح و شمردن برای ساحل خوند و بعد از چند بوق طولانی درنهایت تماس وصل شد.

ساحل بزاق دهان پایین فرستاد و صدا صاف کرد.

_سلام.. با منزل کیهانی تماس گرفتم؟ نفس جان هستن؟ من... من یکی از دوستانشون هستم.. ممنون می‌شم لطف کنید.

کمی مکث کرد و با گذر هر یک از ثانیه‌ها مسیح بود که مشت می‌فشرد.

_سلام عزیزم خوبی...؟ شناختی دیگه...؟ ساحلم. یه وقت یه زنگ نزدیها.. کجایی تو آخه؟ حالت خوبه؟ حال بابات بهتره؟

چشم غره‌هایی که مسیح حواله‌اش می‌کرد، مانع ادامه‌ی آن چنانی مکالمه شد و به ناچار کوتاهش کرد.

_الان شرایط مساعد هست..؟ می‌تونی حرف بزنی...؟ راستش.. سام.. یعنی آقامسیح می‌خوان باهات صحبت کنن.. پس از من خداحافظ.

مسیح تلفن به دست گرفت، مقابل نگاه کنجکاو جمع به اتاق رفت و در رو هم پشت سرش بست.

_سلام خوبی؟

صداش خیلی آروم و غیر قابل مفهوم، میون دیواره‌های گشها... د.

عکسِ دخترک، بلند و رسا گفت:

_سلام نمی‌تونی حرف بزنی؟

دخترک بعد از نگاهی به محدوده‌ی اتاق، دررو به آهستگی بهم کوبید، کنار

پنجره ایستاد، ماشین نیمارو دید و لب زد:

_بابا و داداش هستن اما حواسشون نیست.

مسیح باشه رو لب زد و درست پس از خالی شدنِ ذهنش از جمله‌ها ادامه

داد:

_پس صحبت باشه برای یه وقت مناسب تر.

و به خیال قطع ارتباط تلفن‌رو از گوشش فاصله داد و اما صدای شتاب‌زده‌ی

نفس‌رو شنید:

_نه نه، مناسبه، یعنی الان دقیقاً زمان مناسبه.

تنش‌رو انداخت روی تخت دو نفره‌ای که متعلق بود به سالار و به یاد آورد

چند شبی که در کنار نفس، پلک می‌بست‌رو.

لب زد: _باشه.

و نفس خودِ دل‌تنگش‌رو درون قاب آینه نگاه انداخت.

_می‌دونم از دستم خیلی ناراحتی، می‌دونم داری پیش خودت فکر می‌کنی
چقدر نامردم که گذاشتم رفتم و برنگشتم اما، اما تو نمی‌دونی داره چی بهم
می‌گذره.

قاب عکس دو نفره‌ای که مربوط می‌شد به سالار و نیلوفررو به دست گرفت
و حسرت، تنش‌رو در آغوش کشید. هزاران هزارن جنس مونث دور و
اطرافش پرسه می‌زدن و مسیح با هیچ‌کدوم اون‌ها، دونفره‌ای این چنینی‌رو
نمی‌خواست.

باید ادامه می‌داد که گفت:

_انقدر سخت که نتونی یه زنگ بزنی آره؟

و شنید:

_نتونستم. روم نشد. انقدر ترسوام که هنوز جرات نکردم راجع بهت چیزی
به خانواده‌ام بگم. ازت خجالت کشیدم مسیح.

برای لحظه‌ای ناگهانی، درب اتاق چهارطاق باز شد، چهره‌ی نیما در قاب

آئینه به ثبت رسید و صدایی که فریاد می‌کشید:

_با کی داری حرف می‌زنی؟

به گوش‌های مسیح رسید.

قلبِ نفس برای ثانیه‌ای تپیدن‌رو از یاد برد، تلفن میون انگشت‌هاش شل

شد و دخترک برای رها نکردنش، تمام تلاش‌ش‌رو به کار گرفت. تن به کمد

چسبوند و نیما مجدداً به دیوانگی رو برده بود. دست بلند کرد و تره‌ای از

مواج‌های سیاهش‌رو به دست گرفت و سپس غرید:

_با تو نیستم مگه؟ با کی داری زر می‌زنی؟

دخترک از درد هم می‌مرد، تلفن‌رو رها نمی‌کرد .

نالید:

_دوستمه.

و پاسخ گرفت:

_خر عمته. اون تلفنِ کوفتی رو بده به من که ببینم کدوم یکی از

دوست‌های بی‌شرفته که کد تهران هم افتاده.

بی‌سیم‌رو به سینه‌اش چسبوند و نه، این اتفاق سرآغاز بدبختی‌هاش می‌شد.

اگر تماس‌رو قطع هم می‌کرد، اگر به شک‌های نیما دامن هم می‌زد و تا

صبح کتک می‌خورد، صد البته که هزاربار بهتر از به یقین رسوندنش بود.

نیما این‌بار به صورتش کوبید و نزدیک شد برای قاپیدنِ تلفن و صدای

فریادی برای لحظه‌ای، صداش‌رو از هرگونه صحبتی سامت کرد.

_نفس با تو نیستم مگه؟ می‌گم گوشی‌رو بده بهش.

این‌بار دست‌هاش تماماً تلفن‌رو رها کرد و نیما با دنیایی از خشم، چنگ

انداخت به اون تا هویت صاحبِ صدای فریادگونه‌رو بررسی کنه. کارها داشت

با نفس!

مسیح با سر و روی پریشان و درهم‌پیچیده اتاق‌رو ترک کرد، مقابل نگاه‌های متحیر و متتبع هر سه نفر، با سپهر تماس گرفت و پاسخ ندادنش، حالش‌رو بدتر کرد. ساعت مچیش‌رو مقابل چشم‌هاش به تصویر کشید و زمانی نداشت. به خدا که اگر انگشت نیما به تنِ همسرش می‌خورد.. به راه افتاد و گفت:

_سالار من دارم می‌رم شیراز تو سپهررو دست به سر کن. بگو رفتم

مرخصی. بگو رفت بمیره. فقط ری به ری به من زنگ نزنه.

این‌رو گفت، رفت و در به هم کوبید و حتی نگاه هم نکرد به ساحلی که برای بیان خواهشی ملتمسانه، هزار و یک روز تمرین کرده بود.

با آخرین توان زد روی ترمز و گام‌های پرتعجیلش‌رو رسوند به ساختمون.

بی‌توجه به وجود اعضای خانواده‌اش سلام کوتاهی حواله‌ی جمع کرد،

خیاری از میوه‌خوری قاپید و سپس پله‌هارو دوتایکی بالا رفت. ساکش‌رو

پرت کرد روی تخت، بی‌این‌که نگاهی به لباس‌ها و رنگ و مارک‌شون حواله

کنه، اون‌هارو داخل ساک ریخت و در آخر مسواک مسافر

اون‌ها قرار داد. باید به نفس می‌رسید، باید نجاتش می‌داد از اون قوم. باید می‌رفت..

از پله‌ها که سرازیر شد، مریم درست مقابلش ایستاده بود.

_ آخه کجا داری می‌ری مادر؟

بند ساکش رو روی شونه‌اش فیکس کرد و نفس بیرون فرستاد. حالش خوب نبود، کاش راحتش می‌گذاشتن. با این بلبشوی زمانی، حالا سفری پرطول و دراز به شیراز رو پیش رو داشت و صبر می‌خواست به خدا. از خدا خواستار صبر شد، رو کرد به مادرش و توام با دنیایی از آرامش گفت:

_ دارم می‌رم شیراز دنبال نفس. حالا اجازه می‌دی؟

مریم به روی گونه‌اش کوبید. شیراز رفتن عروسش که مساوی بود با تخریب تمام آرزوهایش.

_ خدا مرگم بده مگه نفس برگشته شیراز؟

سر تکون داد. حالا باید داستان هم تعریف می‌کرد.

_ آره رفته برادرشم داره اذیتش می‌کنه مجبورم برم دنبالش..

ماهگل که کنجاوی، از خصوصیات اصلی اخلاقیش محسوب می‌شد، سریعاً نزدیک شد و دخالت کرد:

—می‌خوای بری بگی چی داداش؟

این سوال، معادله‌ی بی‌جوابی بود که پس ذهن خودش هم رژه می‌رفت. فکر کرد و از بهم پیوستنِ واژه‌ها، جمله‌ای اعجاب‌انگیزو بیان کرد که خودش هم به حقیقی بودنش ایمانی نداشت.

—می‌رم می‌گم اومدم زنمو ببرم. زنم.

مریم ابرو بالا انداخت، ته دل ماهگل به علاوه‌ی ماهرخ کیلو کیلو قند آب شد و ماهرخ زیر لب نفس‌رو "زن داداش چشم سیاهم" خطاب کرد. مسیح اون جمله‌ی زیرلبی‌رو به وضوح شنید و با خود فکر کرد که ماهرخ چه زن داداش چشم سیاهِ دلبری‌رو صاحبه. مریم مقابل پاهاش ایستاد، لبخند به لب آیت‌الکرسی خوند، آیه‌هاش‌رو به چهره‌ی خارق‌العاده‌ی پسرش، فوت کرد و در نهایت اون‌رو به پناه حق سپرد.

— برو مادر خدا پشت و پناحت. برو دخترم رو نجات بده. بگو ما دوست داریم
هم دیگه رو.

مسیح سر تکون داد و درحالی که از میون لنگه‌ی در می گذشت، به واپسین
جمله‌ی مضحکِ بیان شده خندید. چه دوست داشتنی رو می گفت دقیقاً؟
تنها قصد کرده بود که نفس مظلوم واقع شده‌رو از چنگ نیمای روانی
خلاص کنه و تنها به همین دلیل بود که قصد کرد به شیراز سفر کنه. این
جمله‌هارو همراه با تشدید برای خود تکرار کرد، نگاه گرفت و سپس بعد از
سپردن خانواده‌اش به متین ساختمون ویلایی بهشت ماندش رو ترک کرد.
پشت رل قرار گرفت، دست برد و موزیکِ مورد علاقه‌اش رو پلی کرد و گویا
دقیقاً همون لحظه بود که بارون گرفت.

"وقتی تنت، ازم دور می‌شه نمی‌دونی چقد بد می‌گذره...."

مگه کسی تو دنیا از تو به من نزدیک‌تره؟ هر روز ببینمت سیر نمی‌شم از
دیدنت. جون هر دو تامون نرو،

پیش تو نمی‌شه بگیرم جلو این دلِ وامونده‌رو،

نمی‌خوام بدونِ تو یه لحظه این جا بودنو، از تو حرف زدم همیشه هر جا بودمو.

نترس از هیچی تو، تا وقتی تو باشی من هستم.

نمی‌خوام ببینت آدما یه وقت، نگیرنت از من .

هیچی نمی‌خوام من، همین که باشی تو بسه.

باید ببرمت یه جا که هیچ کی نرسه به تو دستش.

خوشی‌هات مال خودت هر چی که غصه‌اس واسه من..

مگه می‌شه رد شی و پرت نشه حواس من؟

همه دنیام و پیش تو جا می‌ذارم، از تو دیوونه‌تر از کجا بیارم؟"

شیشه ی بخار گرفته از بارون، دیدرو از چشم‌هاش گرفت، برف پاک‌کن‌رو

زد و با هربار حرکتش به چپ و راست این جمله‌رو برای خود تکرار کرد.

"مگه می‌شه رد شی و پرت نشه حواس من؟"

شیراز

_بسه دیگه نیما. من هنوز نمردم. نگاه کن ببین چی سر دخترم آوردی.
بشین سرجات.

رو کرد به نفس و تمام دل خوری هاش رو، به تیله های کمسوی چشم هاش
احاله کرد.

_تو تعریف کن نفس، می خوام از زبون خودت بشنوم. حالا وقتشه که
حرف بزنی. تهران که بودی، برای چی موندنی شدی؟ کجا خوابیدی، کجا
بیدار شدی؟ این مدت سر رو کدوم متکا می داشتی و راحت خوابت می برد؟
دختر تنها و بیست و اندی ساله ی من، چطور تونست این همه مدت دووم
بیاره؟

نفس من من کنان نگاه ترسیده اش رو دوخت به پدرش. باید می گفت مسیح تمام این مدت محافظم بود؟ می ترسید از کتک خوردن، می ترسید از خشم مجدد نیما و می ترسید از بیان هر جمله‌ای که مربوط می شد به تهران و رخ داده‌های اعجاب برانگیزش اما، تا کی می خواست پنهان کنه؟ تا کی می خواست نگه؟ نهایتاً که باید برمی گشت، نهایتاً که باید پرده از رازِ مخوف چپیده در کنج دلش، می شکافت.

زندگی عاری از مسیح، حیاتی می شد خالی از اقرار به دوست داشتن‌ها، حیاتی می شد خالی از ترکیب رنگ‌های آبی آسمانی و کاربنی، بدون مسیح اصلا نمی شد. این رو دقیقاً بعد از گذرِ هرثانیه‌ای که بدونِ اون به یک قرن می رسید، فهمید.

با به یادآوری چشم‌های مسیح بود که برای لحظه‌ای جلادت به کار برد و سرآغازِ داستانِ حقیقیِ زندگیش رو، این گونه به تصویر کشید.

_من عاشق شدم.

خشم مجدداً به وجود نیما زبانه زد، چهره‌اش رو به سختی رفت و به خدا که اگر پدرش نبود ...

روی پا ایستاد و عزم خیز بردن کرد که حاج ناصر دستی به نشونه‌ی سکوت
بالا برد و ادامه داد:

_عاشق؟ عاشقِ کی؟

نگاه از نگاه پدرش دزدید. چقدر شرمسار بود از بیان چنین جملاتی.
لب گزید و خجل زمزمه کرد:

_اسمش مسیحه. مسیحا رادان فر.

حاج ناصر از بیان جملاتی که حقیقت محض بود، به خود لرزید و این
تکون‌ها، از محدوده‌ی اراده‌اش کاملاً خارج بود به خدا.
با این وجود ادامه داد:

_همه چی رو بگو نفس مقدمه نچین.

برای لحظه‌ای نگاه قفل کرد روی دست‌های مشت شده از خشم نیما و
مجدداً برگشت به پدرش. پر از حسِ سرافکنندگی بود اون لحظه‌ها.

_همه چی... همه چی اینه که من... من... راستش من تو تهران ازدواج
کردم.. اون فرد پشتِ خط.. مسیح، شوهرِ منه.

قلب حاج ناصر سرِ ناسازگاری برداشت و برای باور تحقق جمله‌ی نحسی که دخترش از میون لب‌هاش بیرون فرستاده بود، اون‌رو چندین‌بار تکرارش کرد. توام با مکشی طولانی واژه‌ی مقدس ازدواج‌رو لب زد و نیمای همیشه متعصب، این‌بار با دنیایی از تحیر روی پا ایستاد. آخرِ دنیایی که حرفش‌رو می‌زدن، همین امروز نبود؟ همین امروزی که نفس، تیغ برداشته بود و ریشه‌ی آبروشون‌رو می‌خراشید. ازدواج کرده بود؟ بدون اذن پدر؟ شوخی که نمی‌کرد، نه؟ نفس اهل استهزا اون هم در چنین بحبوحه‌ی زمانی‌ای نبود. حقیقت بود، حقیقت محضی که از تمام زهرمارهای دنیا تلخ‌تر به نظر می‌رسید. چه گناهی در حق معبودش مرتکب شده بود که این‌طور پاسخ می‌گرفت؟

نفس برای رخدادِ نیمه‌ی بیش‌تری از اتفاقات، حق داشت. حق داشت که از ارتکاب‌های بی‌رحمانه‌ی برادرش خرده به دل بگیره، حق داشت، برنجه از پدری که مقابل تمام اشتباهات پسرش صامت موند و حرفی نزد، حتی حق

داشت که برای رهایی از چنگال اسارتی که نیما روزبه‌روز تندیِ اون

می‌افزود، دست به گریز بزنه اما، ازدواج هم به حقانیت بود؟

نمی‌شناخت دختری‌رو که مقابلش نشسته. تا این حد برای تربیتش اشتباه

کرده بود؟ چشم‌های کم‌جونی که تنها به زور عینک‌های شماره‌دار، خوب

می‌دید، قصد کرده بودن که حلقه‌های دورش‌رو بشکافن و بیرون بزنن.

نگاهش پر بود از سوال، از سرزنش، از چراهای بی‌جواب؟ و اما دست‌هاش باز

هم دست‌های نیما رو مهار کرد که نزنه. عهد بسته بود، به یگانگی و اقتدارِ

خدای خود قسم خورده بود که اگر تک دخترش‌رو تنها برای یک‌بار ببینه،

تمام خارهای دنیارو از پیش پای اون برداره و مه‌ارِ نیما که کار شاقی نبود!

نیما رو کنار زد، بی‌بی‌رو مورد خطاب قرار داد و نهایتاً رو کرد به نفس و

معتراضانه گفت:

— من انقدر پدر بی‌لیاقتی بودم نفس؟ انقدر بی‌لیاقت که بدون اجازه‌ام بری

ازدواج کنی؟

نفسی که تا به حال به موجب حال خراب پدرش بغض خورده بود نتونست،

این‌بار اون‌رو مهار نکرد و اجازه داد تا با بلندترین صدای

لیست دردهاش رو مقابل چشم‌های همیشه بسته‌ی پدرش به تصویر
می‌کشید.

بابا منو بفهمید. خواهش می‌کنم برای یه بارم شده منو بفهمید. من عاشق
شدم.. تا حالا عاشق شدید؟ وقتی شماها منو تنها گذاشتید، وقتی به
احساسم پشت پا زدین و گفتین یه کلام فقط بهزاد، من نتونستم بمونم.
چون رویای من از بچگی ازدواج با عشق بود و من عاشق بهزاد نبودم که
هیچ، از اون معدنِ حالت تهوع، متنفر بودم. فرار کردم می‌دونم احمقانه‌ترین
راه بود اما برای منی که خسته بودم از مشت و لگداتون، آره با توام خان
داداش، برای منی که زیر ضربه‌های بی رحمانه‌ی برادرم داشتم له می‌شدم
تنها راه بود. رفتم تهران، من بیست و اندی ساله رفتم تو یه شهر غریب،
شلوغ و پردردسر و اگر مسیح از راه نمی‌رسید، معلوم نبود برای منی که
هیچی به جز کز کردن کنج یه چهاردیواری و رو گرفتن از محرم و نامحرم
نمی‌فهمیدم چه اتفاق‌های شوم و خوف‌برانگیزی در راهه. می‌گین نامرده که
بدون اذن پدر یه دختر رو گرفته؟ آره بگیم که نامرده اما، اون صفت‌های
محشر و بارزی داره که شما ندارین و بزرگ‌ترینِ اون‌ها غیرتسه. من کنارش

احساس آرامش کردم و الان دارم می‌فهمم تا چه حد بهش وابسته‌ام. چون..

چون اون، اون دقیقاً مرد رویاهای منه. مرد رویاهام!

بیان واپسین جمله، برابر شد با راه دادن چنین امری در اتاق باورهاش.

مسیح دقیقاً مرد رویاهش بود. مردی که اقتدارش رو برای زمین و زمان به

رخ می‌کشید، مردی که چهره‌ی دل‌فریبش هوش از سر هر آدمی رو

می‌گرفت و به تاراج می‌برد، مردی که صدای قدم‌هاش، شبیه به

خوش‌آهنگ‌ترین نوای دنیا قلبش رو به آرامش می‌سوند و صاحب اون

چشم‌هایی که هیچ واژه‌ای برای وصفش در چنته نداشت، قطعاً مرد رویاها

بود و نفس برای اولین بار و دلیرانه، این امروز با تمام وجود برای خود اقرار

می‌کرد.

فصل چهارم

نفس

با سر و صدای وحشتناکی که از سوی سالن به گوش‌هام می‌رسید، پلک باز کردم و در کسری از ثانیه موقعیت‌رو دریافتم. مطمئنم که صدا، صدای مسیح بود که سعی در تسلی دادنِ حال کسی داشت. شقایق که تازه بیدار شده بود، حالی شبیه به من‌رو داشت وقتی سیلیِ جون‌داری به گونه‌اش نواخت و گفت:

_خاک بر سرم صدای نیماست.

سر تکون دادم و زمانی برای تعویض لباس نبود. با سرعتی ناشناخته به طرف سالن دویدم و نیما رو دیدم که یقه‌ی مسیح رو چسبیده و اون‌رو مورد نهایت کم‌لطفی عنایت قرار داده. خطاب نامش حتی به ملتمسانه‌ترین حالت ممکن تاثیری نمی‌کرد و من خیره به آبی کم‌رنگ‌هایی که با لودگیِ تمام به حرکات نیما نه و به لباس‌های من قفل بود، برای لحظه‌ای برهه‌ی زمانیم‌رو از دست دادم. این مرد، همون مرد رویاهای من بود.

نیما از غفلتِ ناهنگامش استفاده کرد و همراه با تشدید فشار دست‌هاش دور گلوی مسیح، غرید:

—می‌ری بدون اجازه، دخترِ مردمو می‌دزدی؟ به این کار می‌گن دزدی. من
تورو درستت می‌کنم.

ابروهای مسیح بالا رفت، به لودگیش ادامه داد و اما نگاهِ پرتفریحش رو از
اندام من در قالب مسخره و گل و گشادترین لباس خواب دنیا نگرفت.
به موجب یاری رسوندن به مسیح و یا فرار از اون نگاه بودرو نمی‌دونم اما
قدم‌های شتاب‌زده‌ام رو رسوندم به اتاق خواب بابا و در حال چفت کردن
دکمه‌های قابلمه‌ای پیرهنش بهم دیدمش.

نالیدم:

—بابا تورو خدا بیا بیرون.

و اون با دست‌هایش دعوت به آرامشم کرد. به همراهش اتاق رو ترک کردم و
پس از ورود به نشیمن، دست‌هایی که یقه‌ی مسیح رو میون انگشت‌هایش
مچاله می‌کرد، به آرومی رها شد و مسیح نگاه پراسته‌اش رو از نگاه آتیش
نیما گرفت.

لب زد:

هی گفتی بیا شیراز بیا شیراز، ته ته زورت همین بود؟

نیما فریاد زنان خیز گرفت برای یقه چسبیدن و فریاد بابا، هردورو خاموش کرد. یکی رو از خشم و اون یکی رو از تمسخر.

مسیح رو کرد به بابا و اما نگاهش برای ثانیه‌ای من رو نشونه گرفت و سپس گفت:

می‌دونم که از دست من و نفس خیلی ناراحت هستین آقای کیهانی اما، اگر شما هم جای من بودید قطعاً مجبور می‌شدید همین کاررو انجام بدید چون، منو نفس شدیداً عاشق هم شدیم و اون زمان اصلاً شرایط برای اجازه گرفتن از شما مساعد نبود و من با وجود این که می‌دونستم چقدر رو بهزاد پافشاری می‌کنید نمی‌تونستم ریسک کنم و نفس رو برای درخواست اذن به شیراز بیارم.

نیما دست مشت کرده بود و قسم می‌خورد اگر وجود بابا نبود همین حالا حمله می‌کرد اما بابا به مبل تک نفره‌ی کنج سالن اشاره کرد و توام با هزار و یک سکونی که همیشه به همراه داشت، دعوتش کرد به نشستن.

—بفرمایید.

به دنبالش رو کرد به بی بی که تازه به جمع پیوسته بود و دهان باز و چشم‌های از حدقه بیرون زده‌اش به علاوه‌ی تارها سفید رنگ و پریشونی که از زیر روسری سیاهش بیرون زده بود، تصویری خنده‌دار رو به بیننده تحویل می‌داد، گفت:

—مامان جان چای بیار برای آقا.

بی بی سلام کوتاهی حواله‌ی مسیح کرد و مسیح، مودبانه پاسخ داد. بی بی دور شد و من نشستم روی نزدیک‌ترین مبل به مسیحی که امروز به طور عجیبی از در سیاست وارد شده بود. پاچه‌های گل‌دار شلوارم رو بالا کشیدم و پا انداختم روی پا. من با چشم‌هام مردی که به تازگی‌ها فهمیده بودم متعلقه به رویاهام رو می‌بلعیدم و اون با لب‌هایش به سر و وضع افتضاح من می‌خندید و قطعاً که با ابروهایش دل می‌برد.

—بفرمایید پسر.

هر دو چشم گرفتیم از هم، بی بی بود که خیلی زود چای به دست نزدیک شد، با نگاهش مسیح رو قورت داد و در آخر و بعد از دور چرخوندنِ سینی، کنار من نشست.

_مرد خوشتیپیه نفسِ پدرسوخته.

برای بارهزارم به آنالیز چهره‌اش پرداختم و به خدا که خوش تیپ در وصف چنین مخلوقی، زیادی کم بود. لب‌هام خندید، رو به بی بی چشمک فرستادم و بابا به وسیله‌ی تک سرفه‌ای، سکوت رو شکست:

_اگه من به نفس اصرار کردم با بهزاد ازدواج کنه، چون می‌دونستم خوش‌بختیش تضمینه. انقدری به اطرافیانم اعتماد نداشتم که بخوام پاره‌ی تنم رو بدم دستِ یه غریبه.

مسیح در نهایت، لودگی‌رو از چشم‌هاش کند و دور انداخت و با جدی‌ترین لحن ممکن رو کرد به بابا و بابا گفت:

_من از کجا بدونم که تو خوش‌بختش می‌کنی؟ که بهتری از بهزاد؟

مسیح تکونی خورد و بابا افزود:

_من به نفس حق می دم که فرار کرده باشه، ما خیلی تو این خونه بهش سخت گرفتیم. حالا هم انتخاب دخترم تو هستی و من به انتخابش احترام صد در صد می ذارم و تورو داماد خودم می دونم. فقط این رو بدون که دختر من لیاقت خوش بختی صد در صد رو داره. خانواده ات رو بیار باهشون آشنا شم.

برای لحظه ای آبی هاش رو دوخت به نگاه پرتشویشم و سپس با دنیایی از اعتماد به نفس و مقتدارنه گفت:

_من همه جوهره براتون احترام قائلم اما، واقعاً شرمنده ام چون نمی تونم خانواده ام رو از تهران خارج کنم. مادرم یه کسالتی داره که جابه جایی براش سخته اما به محض درست شدن شرایط می آرمشون برای دست بوسیتون. خیالتون راحت نفس با تک تکشون آشنا شده و از بابت خوش بختیش هم، من خوش بختیش رو با تمام وجود تضمین می کنم.

نتونستم که بپرسم، خوش بختی یعنی گوله گوله بی رحمی از جانب تو؟
خوش بختی یعنی کنار سپهر و سیاوش سر کردن؟ خوش بختی، یه

کم‌لطفی‌های تو؟ و اما به موجب آسوده خاطر ساختنِ خانواده‌ام بود که
گفتم :

_آره بابا جون من با تک تکشون زندگی کردم. نمی‌دونی چقدر خانواده‌ی
مسیح خوب و ماهن.

نیمای قسی‌القلب، مداخله کرد و تمام تمجیدهام رو به باد هوا فرستاد.

_چرا نمی‌تونی بیاری آشنا بشیم؟ نکنه خانواده‌ای در کار نیست؟

بابا نامش رو با صدای بلند مورد خطاب قرار داد، بی‌بی هین کشید و مسیح
روی پا ایستاد. به خدا که آرامش خیلی سریع آبی‌هاش رو ترک کرد و رنگ
خالصانه‌اش رو از دست داد.

رو کرد به نیما و یادش رفت سیاست رو.

_بین آقا پسر، مرد بزدگ، برادر با غیرت، من بهت حق می‌دم که عصبی

شده باشی اما حواست به حرف زدنت باشه. خانواده‌ی من از همه چیز تو

این دنیا برام مهم‌تره و به هیچ‌عنوان به هیچ‌احدی اجازه‌ی کم‌ترین

صحبتی رو راجع بهشون نمی‌دم. خانواده دارم اما به دلایلی که به ~

مربوط می‌شه نمی‌تونم از خونه بیرون بیارمشون. اگه شما می‌تونید تشریف
بیارید تهران من می‌برم و آشناتون می‌کنم هیچ مشکلی هم نیست.

دل نگران روی پا ایستادم، نزدیک شد به مبل تک‌نفره، چنگ انداختم به
لبه‌ی کت نوک مدادیِ مسیح، با چشم‌هام برای آروم گرفتن، التماسش
کردم.

بابا هم به یاریِ من، با دست‌هایش اشاره کرد که بشینه و چپ‌چی حواله‌ی
نیمایِ همیشه‌خاطی کرد.

حتماً دلیلت برای خودت مطمئنه ولی من باید باهاشون آشنا بشم. فعلاً
که وضع منو می‌بینی. تو اولین فرصت حتماً می‌آم به تهران و با تک‌تکشون
آشنا می‌شم.

مسیح با سر تصدیق کرد و بی‌بی تبسمی روی لب کاشت و مداخله کرد:
سه دیگه انقدر سر تازه از سفر رسیده‌رو درد نیارید بذارید استراحت کنه.
پاسخ لبخند بی‌بی‌رو با تبسمی دل‌ضعفانه داد و به خروجی اشا

_جایی رو پیدا نکردم ماشین رو پارک کنم و مجبور شدم جلوی در پارکینگ
بذارمش.

بابا روی پاهاش ایستاد و همون طور که قدم‌های ناهماهنگش رو به سوی
سرویس امتداد می‌داد گفت:

_مشکل نداره بعداً بذارش تو پارکینگ.

صدای بی‌بی از آشپرخونه مورد خطاب قرارم داد و من با نگاه به مسیح،
خودم رو بهش رسوندم. سعی کردم صبحانه ای مفصل رو تدارک ببینم. روزی
تو رویاهام هم نمی‌دیدم که مردی با این خصوصیاتِ خواستنی به عنوان
همسرم تو خونه باشه و من با این حجم از اشتیاق برای خوی شکموش
صبحانه آماده کنم. مربای آلبالو و به، کره، عسل، پنیر، شیر، شکلات
صبحانه‌ای که عاشقش بودم رو به بهترین نحو ممکن روی میز چیدم و رو
به عزیز که لبخند زنان نظاره گر کارهام بود پرسیدم:

_خوب شد؟ چیزی کم و کسر نداره؟

نزدیک شد، لپهای شل و افتاده‌اش از تبسم جمع شد و سپس نیشگونی از بازوم گرفت:

— شوهرت واقعاً خوبه‌ها نفس. نمی‌دونستم انقدر خوش سلیقه‌ای. حتی از بهزاد هم قشنگ تره مادر.

گفته‌اش رو زیر لب تایید کردم و اون غرغرکنان کنار گوشم گفت:

— خوبه خوبه. برو کنار بذار صداش کنم. دختره خجالت‌م نمی‌کشه تو چشمای من نگاه می‌کنه می‌گه شوهرم خوشگله.

به میز آذین شده با انواع مربا، نگاه انداختم و کمبود گردو موجب شد که مقابل کابینت بایستم و مشتی از اون رو داخل ظرف قرار بدم.

صدای قدم‌ها به گوشم رسید و دست‌هام برای بستن در ظرف حبوبات، تمام توانش رو از دست داد. این نوا، همون آهنگ قدم‌هایی بود که مسیح‌رو به مرد رویاهام ربط می‌داد.

پلک بستم و شنیدم:

— به به بین چه کرده. فکر نمی‌کردم با چنین صبحانه‌ای ازم ا

در نهایت و بعد از گذر دقیقه‌ای درگیری با درِ ظرف، گردو به دست نزدیک
شدم و شنیدم:

_اگه برای بعد از صبحونه هم یه چای بذاری خیلی خوبه.

خنده‌کنان چای سازو به برق زدم و افزود:

_اگه نرسیده بودی داداشت کشته بود منو و بعد بی شوهر می‌موندی.

چه پر حرف شده بود مسیحی که حسرت نوازش موهاش رو به دلم گذاشت.

نتیجه‌ی خستگی که نبود، بود؟

گفتم:

_کسی نمی‌تونه تورو بکشه.

و اون درحالی که لقمه‌اش رو پر از مربای به می‌کرد، خندید و گفت:

_چرا مگه من خدام؟

صندلی رو عقب کشیدم، کنارش و در فاصله‌ی نزدیکی قرار گرفتم و اولین

صبحانه‌ی شش صبحیم رو با سرکشیدن لیوانی آب‌پرتقال آغاز کردم.

_قیافشو نگاه، گیج خوابی‌ها.

سر بلند کردم، صورتم مماس با صورتش قرار گرفت و درحالی‌که اصلاً
جنبه‌ی اون حجم از نزدیکی رو نداشتم، قلبم در پستوی سینه‌ام تپید و لب
زدم :

_خیلی خوش‌حالی اتفاقی افتاده؟

یک تای ابروش بالا پرید، خدایا این مرد من یکی رو می‌کشت با اون
پرستیزهاش .

_دوست داری ناراحت باشم؟ حقیقت رو بگم، فکر می‌کردم امروزم قراره با
جنگ و دعوا سپری بشه ولی پدرت منطقی‌تر از این حرف‌هاست.

تیلهاش رو در خونه‌ی چشم‌هاش چرخ داد و افزود:

_اون قدر سخت نبوده که تو بخوای از خونتون فرار کنی.

نگاهم پر شد از ابهام .

_منظورت چیه؟

لودگی بدو ورودرو پس گرفت، لب گزید و گفت :

_منظوری ندارم.

چای ساز سروصدا راه انداخت، صندلی رو هل دادم و بازوم برای لحظه‌ای به گوشه‌ی آستین کتش گیر کرد. سرچرخوند، با نگاهش تمامم رو بلعید و من برای فرار از حالت‌های عجیبِ اون نگاه، روی پا ایستادم و فنجون به دست مقابل چای‌ساز ایستادم.

مسیح سکوت کرد و من یادم افتاد حرف زدن رو.

_نه تو یه منظوری داشتی.

نون و ظروف صبحانه‌رو پس زد و سرش رو میون دست‌هاش اسیر کرد.

_نفس واقعاً خوابم می‌آد سرم داره منفجر می‌شه.

استکانِ کمر باریکی که برای بی‌بی بسیار محبوب بود رو از چای خوش‌رنگی پر کردم و اون رو مقابلش قرار دادم.

_خب من می‌برمت تو اتاق نیما تا راحت بخوابی. اول صبحونه‌ات رو تموم کن.

جرعه‌ای داغ داغ به دهان فرستاد و از فراز لب‌هاش نگاهم ک د.

_حالا چرا اتاق نیما؟ مگه خودت اتاق نداری؟

چنگ انداختم به نون تست و از شکلات صبحانه‌ی وسوسه‌انگیز، پُرش
کردم.

_دارم. اما شقایق دوستم این جاست بعدشم اونم نبود خودم هنوز خوابم
می‌آد.

_خب خوابت بیاد، منم پیش تو می‌خوابم دیگه.

سپس نگاه گشاد و بعد چهره جمع کرد و نالید:

_وای نفس، چه اداهایی.. خوبه تا قبل از کنار خودم می‌خوابیدی‌ها. تو هر
چند وقت یک‌بار باید شارژ شی آره؟ باید یادت بیارم که جای زن، تو بغل
شوهرشه؟

درحال آماده سازی لقمه‌ی دوم بودم که دست‌هام روی هوا خشک شد و
زیرچشمی به چهره‌ی خالی از شیطنتش نگاه انداختم. مثل این که جدی
جدی باور کرده بود پیوند زناشویمون رو. این رقیق‌القلبِ حالا، چه ارتباطی

با قسی القلبِ شیراز داشت رو نمی فهمیدم اما، قلبم برای این یکی، محکم تر می کوبید.

سکوت مرو که دید، ادامه داد:

_ کجا باید بخوابم؟

با دست اشاره کردم به راهرویی که به اتاق خواب هامون منتهی می شد، اتاقِ نیما رو چک کردم و عاری از نیما بودنش این اطمینان رو داد که رفته. خوش دکوراسیون ترین اتاقِ ساختمونِ قدیمی سازِ مارو نیما صاحب بود. تلفیق رنگ های سفید و خاکستری. با دست به تخت دونفره ی حبس شده در کنج دیوار، اشاره کردم.

_ نیما تا شب نمی آد. این جا بخواب تا خدمت کار برات اون یکی اتاق رو آماده کنه.

اور کتش رو از تن کند و خیره به چشم هام گفت:

_ خدمت کار هیچ اتاقی آماده نکنه. تا زمانی که این جام تو اتاق

نگاه دزدیدم. حقیقتاً از شدت شرم حالی رو به مرگ داشتم و مسیح امروز،
برای به تاراج بردن احساسم اومده بود انگار. حواس و وجود و تپش متعادل
نبضمرو برای به تخریب کشوندن، می خواست انگار!
نگاه دادم به در و دیوار و صدای روحنوازش لب زد:
_ نفس نگاه کن منو.

برای ثانیه‌ای چشم گرفتم از در و دیوار و چشم‌هاش کی رسید به یک
سانتیم؟ سریعاً سر فرود فرستادم و تحکم داد به صدایش:
_ می‌گم نگاه کن.

تمام تلاش‌مرو به کار گرفتم و در آخر و با دنیایی از شهادت‌های دخترونه‌ام،
موفق شدم که خجل نگاهش کنم.
با چشم‌هاش جزء به جزء صورتمرو بلعید و لب زد:
_ واقعاً اون جا یه چیزی کم بود.

جمله‌ی بیان شده‌اش اصلاً شباهتی به ابراز علاقه نداشت اما، حالتِ نگاه و

تمرکزش روی چشم‌هام متفاوت بود با تمام روزهایی که دیده بودمش.

اشتیاق اولین خصوصیتِ بارز تیله‌هاش بود در اون زمان.

تنم‌رو بیش از پیش به دیوار فشردم و گفتم:

_کاش همیشه همین‌طوری خوشحال باشی.

سپس برای فرار میون حصارِی که با دست‌هاش ساخته بودشون، چرخیدم و

اون دق دادنِ قلبم‌رو ادامه داد:

_اون‌جا به تو احتیاج دارم نفس. اومدم که ببرمت.

پر عظمت‌ترین درد عمرم‌رو به تصویر کشیده بود به خدا. فکر و خیال‌های

شبانه‌روزم بعد از ورود به شیراز بود، سفر به تهران به خدا. من بیش از اون،

با خودش موندن‌رو می‌خواستم و اما هیچ فکرِ بکری نداشتم به خدا.

نالیدم:

_چی می‌خوایم بگیم به بابا اینا؟

سر عقب کشید و مسافتِ میون نگاه‌ها مون‌رو طولانی کرد. هر دو دستش‌رو میون موهاش اسیر کرد، چندین بار تکونش داد و نهایتاً با دنیایی از ارتیاب گفت:

— باید عروسی بگیریم، پدرت فقط این طوری اجازه می‌ده که همراهم بیای تهران.

بزاق دهانم کجا رفت؟ نفس‌هام چطور؟ ضربان قلبم؟ دهان باز کردم هوا بلعم و هوا کجا رفت؟ دمای اتاق کی تا این حد پایین رفت و من نفهمیدم؟
نفس‌هام به تقطع افتاد و پرسیدم:

— تو... تو... چی داری می‌گی؟

شاید حالم نالان دل‌رو می‌فهمید که دست‌هاش بالا اومد و هر دو بازوم‌رو نوازش کرد و من بعد از بیان جمله‌اش نفهمیدم که اون شدیداً کج‌فهمه.
— می‌دونم دارم خیلی اذیت می‌کنم نفس.. اما.. اما.. واقعاً نمی‌دونم چی بهت بگم.

اشتیاقِ نگاه‌رو با تشویش اشتباه گرفت و افزود:

می‌تونی قبول نکنی. حتی می‌تونی ازم جدا شی. به هر حال سپهر تورو دیده و دیگه نیازی نیست که حتماً تو قصر باشی. می‌تونم بگم که همه چیز بینمون تموم شده.

بغض راه انداخت به گلوم. تصویر تمام رویاپردازی‌هامرو از نظر گذروندم و فقط لحظه‌ای، قسم می‌خورم که لحظه‌ای خودمرو در قالب لباس عروس و مسیحرو در قالب کت و شلوار دامادی تصور کردم و نمی‌دونم آدرنالین خونم تا چه درجه‌ای بالا رفت که گفتم:

پس اون جا دیگه به وجود من احتیاجی نیست. یعنی بود و نبودم دیگه فرقی نمی‌کنه، درسته؟

مترقب نگاهش کردم. حرف بزن لعنتی. باز هم بخواه. درخواست کن و هر کس که لباس عروس پوشیده مقابلت نایستادرو با دست‌های خودت تمومش کن. تو فقط بگو مهمه بودنم. لب باز کن و نذار به این باور برسم که قطعاً هیچ جای زندگیت نبودم.

سکوتش که مدت‌دار شد انگشت‌ها به دست‌گیره‌ی در چفت شد، گام برداشتم برای اتصال به جایی که بشکنم و با جمله‌ی دو کلمه‌ای و چراغونی شده‌اش، متوقفم کرد:

— فرق می‌کنه.

خدای کی معبودش رو به این زودی به خواسته‌اش می‌رسوند؟ قطعاً خدای من، همین نزدیکی‌ها بود که مسیح افزود:

— نمی‌خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم. برو خوب فکرات رو بکن. بود و نبودت خیلی هم فرق می‌کنه.

— چی؟

از جا پریدم و پتورو کنار زدم.

_ چرا جیغ می‌زنی شقایق؟ دو ساعت نیست خوابیده، خیلی رو سرو صدا حساسه، خوابش سبکه بچه‌ام.

شقایقی که تا به حال چشم بسته به حرف‌هام گوش سپرده بود، حالا دقیقاً در چند سانتیم قرار داشت.

_ به بار دیگه بگو بشنوم. گفت عروسی؟ یعنی اون آقایی که خیلی هم خوشگله خواست با تو عروسی کنه؟
به دل خوشش خندیدم.

_ فقط برای راضی کردن بابا که برگردیم تهران.

به وسیله‌ی تکون‌های شدیدی به تنم، کنارم برای خود جا باز کرد با دنیایی از رغبت، خواستار بیان ادامه‌ی داستانِ درخواست مسیح، به موجبِ به تن فرستادن لباس عروس از جانب من بود.

گفت:

_اصلاً هر چی.. دو روز که با هم زیر یه سقف باشین عاشقت می شه. حالا

کی عروسی می کنین؟

لب بهم فشردم، هر دو دست هام رو در آغوش کشیدم و به یاد آوردم نزدیکی
بیش از حد به چشم هاش، میون چهار دیواری اتاق خواب نیما رو .

_قرار شده فکر کنم اما، متاسفانه از الان جوابم رو می دونم.

حالتی منزجر به خود گرفت و تمام اجزای چهره اش، استهزارو فریاد زد .

_انقدر بدم می آد از این دخترایی که خودشون رو لوس می کنن می گن باید
فکر کنیم. حالا بوی ترشیدگیش عالم رو برداشته ها، فکرم می کنه برای من.

سپس روش رو به حالت قهر چرخوند و حقیقتاً اون قدر مشغله پس ذهنم

وول می خورد که هیچ کدوم از حرف های شقایق کوچک ترین اثری نکرد و

در نهایت؛ اون قدر زیر لب غر زد که خوابش برد و من موندم و بی خوابی

اول صبح. من موندم و دنیایی از فکر و خیال. من موندم و جوابی که همین

حالا هم می دونستم مثبته. من موندم و دنیایی از عشق به فردی جدید.

چند ماه بود می شناختمش و تا این حد دل بسته شدم

منی که به عشق‌های با این تب و تاب معتقد نبودم چطور دل باختم به چشم‌های دل‌فریب یک مرد؟ تک تک دیدارهامون رو از نظر گذروندم. می‌دونستم دیر یا زود من ابله‌رو از حریم زندگیش بیرون می‌ندازه و من می‌مونم و دنیایی از علاقه. دنیایی از وابستگی و نبودنش. دنیایی از خاطرات به تثبیت رسیده و دنیایی از رویا، که پس از رفتنش تبدیل به کابوس می‌شد.

برای رهایی از افکار مالیخولیایی پتورو تا روی سرم بالا کشیدم، پلک‌هام رو محکم روی هم فشردم و به خودم تشر زدم.

"نفس، بدون فکر، بخواب... بدون فکر، بخواب... بدون فکر... بدون فکر....
بدون فکر."

_نفس... نفس جان... نفسم...

پلک گشودم و درست بعد از یافتن شقایق مقابل روم، یادم رفت اون چهره که در خواب دیده بودم. نشستم، نگاه دادم به در و دیوار و تمام تلاش‌م رو به کار گرفتم، تا تمام‌م رو بکشونم به بیداری.

_پاشو لنگ ظهره. بابات مخ دامادرو خورد با سوال هاش. به حاج ناصر

نمی اومد انقدر پر حرف باشه ها.

از جا پریدم و ساعت کجا افتاده بود؟

_مگه ساعت چنده؟

شنیدم:

_دو ظهره.

و دقیقاً بعد از درک افتضاح به بار اومده، تن خواب آلودم رو به میز آرایش

رسوندم.

_وای مسیح حتماً تا الان کلی عصبی شده. خوشش نمی آد کسی زیاد ازش

سوال بپرسه.

موهام رو عجله ای بافتم، رفتم به سرویس و شقایق هم طبق معمول پشت

در، در حال جنجال سازی بود.

_ نفس شوهرت عجب صدایی داره ماشالله جای برادری. راستی به بابات
گفت عجله دارم که عروسی کنیم.

مسواک زده و نزده بیرون پریدم و درحالی که صورت خیس شده‌ام رو به
وسیله‌ی حوله‌ی صورتی رنگم خشک می‌کردم، وارفته گفتم:

_بابا چی گفت؟

شونه بالا انداخت

_هیچی مخالفتی نکرد.

تیوپ آبرسان اختصاصی دورچشم‌رو به دست گرفتم، پوست نازک و
گودافتاده‌ی دور چشم‌روو مرطوب کردم و به یاری لوازم آرایش، برای
مرتب به نظر رسیدن، نهایت تلاش‌روو به کار گرفتم.

ریمل به دست پرسیدم:

_دیگه چی گفتن؟

رژ جامد کالباسی‌رو از میون انواع متنوع رژهام انتخاب کرد و مقابلم قرارش
داد.

_نیما پرسید چیکاره‌ای.

دستم از حرکتِ موزونِ فر دادنِ فرچه‌ی ریمل روی مژه‌هام، ایستاد.

_مگه نیما خونه‌است؟

با شیشه‌های لاک‌هام بازی کرد و من یکی تا به حال ناخن‌های شقایق‌رو، لاک‌کاری شده ندیده بودم.

_آره اما من هنوز نتونستم شوهرت رو ببینم از بس که داداشت بدخلاقه.

پالت سایه‌ی دوازده رنگ مارک مک‌مرو به دست گرفتم و از میون رنگ‌های دلبرش، نقره‌ای رو انتخاب کردم.

_به اون چیکار داری؟ تو با من بیا بیرون. فضولِ توام شده؟

زیر لب گفت "چه جورم" و من شنیدمش. برای لحظه‌ای دست از آرایش‌ی که اول قرار بود ساده باشه و حالا زیادی غلظت گرفته بود، برداشتم و برای لحظه‌ای دقیق شدم روی اون "چه جورم" پرتحسر!

_می‌شه درست حرف بزنی ببینم چه مرگته؟

چشم‌های باریکِ قهوه‌ای روشنش رو دوخت به نگاهِ دقیقه

_ داداشت خیلی اذیتم می‌کنه نفس. یعنی از وقتی... از وقتی فهمیده
چقدر...

به اصلی‌ترین مبحث جمله‌ها که رسید سکوت کرد و من حریص، ره‌اش
نکردم.

_ حرف بزن شقایق انقدر حرصم نده.

در لحظه‌ای ناگهانی، زد زیر گریه و شاید از حجمِ شرم بود که خودش رو به
آغوشم پرتاب کرد، تا نگاهش با نگاهم متلاقی نشه.

_ از وقتی فهمیده چقدر عاشقشم همش اذیتم می‌کنه نفس.

دهانش از تعجب باز موندرو دقیقاً در وصفِ حالِ حالای من، گفته بودن.
نیما و عشق؟ نیما و معشوق؟ نیما و رابطه‌ی پنهانی؟ نیما و چنین غلط‌های
بیجایی؟ اون هم با این حد تفاوت سنی؟

بهت و حرص کم مونده بود که حالِ خوب امروزم رو برای همیشه از
دست‌هام بقاپه و دیونه‌ام کنه. چونه‌اش رو با فشار، میون انگشت‌هام اسیر و

سعی کردم چیزی شبیه به لودگی رو در نگاهش جستوجو کنم. سرچ کردم و پیدا نشد. شوخی کلمه‌ای ناآشنا بود برای حالِ رو به مرگِ چشم‌هاش. پس از باورِ حقیقت، نالیدم:

_شقایق تو دیگه دیوونم نکن. تو و نیما؟ عشق؟ می‌خواید همتون دیوونه کنید منو آره؟ من کم از دستِ مسیح و دورو بریاش می‌کشم باید غصه‌ی تورو هم داشته باشم؟ آخه آدم دیگه‌ای نبود تو دل باختی به داداش من؟ احمق بیشعور تو که می‌دونی اخلاقی چطوره. می‌خوای بدبخت کنی خودت رو تا آخر عمر؟ بیچاره‌ات می‌کنه. بیچاره می‌شی بنده خدا. انقدر کتکت می‌زنه که از حال می‌ری بدبخت. انقدر چکت می‌کنه که از هرچی غیرته عق می‌زنی. انقدر سوءظن داره به هر حرکت که..

با حالی بدتر از منی که تازه بغضم سرباز کرده بود، به میون حرفم پرید:
_بسه. بسه خودم می‌دونم. کور که نبودم می‌دیدم چجوری کتکت می‌زد. یادمه چجوری زندانیت می‌کرد تو اتاق و از همین پنجره التماس می‌کردی که پیام و به دادت برسم. من کبودی‌های تنت رو یادم بود وقتی اعتراف

کردم عاشقشتم. چون اعتقاد دارم. ایمان دارم که خدای بالا سرم درستش
می‌کنه. تو دیگه پشتم باش نفس، شایان به اندازه‌ی کافی مخالف هست.
وا رفتم.

_مگه شایان هم می‌دونه؟

سر تکون داد.

_همون شبِ اول بهش گفتم. حالا نیما خیلی بدتر شده. دیشب پیام داده
که حق نداری از اتاق بیرون بیای ما هنوز نمی‌دونیم این پسره چطور آدمیه.
تازگی‌ها تا سر کوچه‌ام نمی‌ذاره برم و اگر برم یا خودش دنبالم می‌آد یا
آدم می‌فرسته و خلاصه هزار جور اسکورت‌م می‌کنه.

حرص، واژه‌ای کم جون بود برای توصیفِ حال اون لحظه‌ام. تمام
بدبختی‌هام برای ثانیه‌هایی از نظرم گذشت و دلم به هیچ‌وجه، ناگریز شدنِ
تنها دوستم به دست نیمارو نمی‌خواست. از نظرِ من نیما، با اون ذات
شکاکی که به زمین و زمان سوءظن داشت، هیچ‌وقت درست بشو نبود.
خودش‌رو باغیرت تصور می‌کرد و از نظر من بی‌مروت‌ترین بود که اگر

مروت می‌شناخت که تا اون حد شاخ و شونه نمی‌کشید برای دختر ناتوانی
مثل من. حالا هم که من همیشه مظلوم واقع شده‌رو از دست داده بود،
طعمه‌ی جدیدی یافته بود برای دندون تیز کردن انگار!

به ظاهر لبخند زدم به چهره‌اش اما باید نیمارو سرجاش می‌نشوندم. شده با
پدر حرف می‌زدم و شده مجدداً کتک می‌خوردم اما اجازه‌ی پیشروی‌رو
نمی‌دادم .

چهره‌ی آرایش شده‌ام‌رو چک کردم، صحبت در رابطه با اون موضوع‌رو به
بعد موکول کردم دست در دست شقایق از اتاق بیرون زدم .
بدو ورود به سالن، صدای مسیحی که خوش‌طعم‌ترین چاشنیش، اعتماد به
نفس بود‌رو شنیدم و قلبم از تمام وقت‌ها، خوش‌آهنگ‌تر زد.
_تمام تلاش من، نشوندن لبخند رو لب‌های تک تک اعضای خانواده‌ام،
حتی نفس که عضو جدید محسوب می‌شه.
رو کردم به شقایق، لب‌گزیدم و اون شبیه به همیشه، ولوله به پا کرد.

_وای نفس چه جنتلمن.

جنتلمن در مقابل پرستیژهای خاصِ مسیح، کم‌جون‌ترین توصیفِ ممکن بود. این بشر خودِ محشر بود به خدا.

افکارم رو پخش و پلا ساختم و لبخند به لب وارد سالن شدم. بد می‌شد اگر برای مسیحی که از هر محرمی محرم‌تر بود کمی، فقط کمی دلبری می‌کردم؟ بد می‌شد اگر گام‌های موزونم‌رو، به همراه اندامم در قالب جین سفید رنگ و تاپِ دوبنده‌ی هم‌رنگش، به رخ آبی‌هاش می‌کشیدم؟
_می‌بینم شوهر من رو حسابی خسته کردین.

نیما که تا به حال چشم غره حواله‌ام می‌کرد، بعد از نقش بستنِ شقایق مقابل دیدگانش، نگاه گشاد کرد و من بی‌توجه به تعصب‌های بی‌سر و ته و بی‌جهتش، رو به مسیح که با لبخند کم‌جونی نظاره‌ام می‌کرد، گفتم:
_تو با اون لباس‌ها چطور خوابیدی آخه؟ اول بذار با بهترین دوستم آشنات کنم. شقایق، عزیز دلِ نفس.

همه به استثناءِ نیما تبسم روی لب کاشته و من به علاوه‌ی شقایق روی
مبل سه نفره درست در کنار مسیح جا گرفتیم. مسیح باز هم رشته‌ی
کلام‌رو به دست گرفت و دل من برای تک تک حروفی که از دهان بیرون
می‌فرستاد، ضعف رفت.

_ داشتیم با پدر جون حرف می‌زدیم. خیلی هم بهمون خوش می‌گذشت.
ماشالله بیانسون انقدر شیواست که..

روزی به اوج رویاهام مسیح هم نمی‌رسید که مسیح بابارو پدرجون خطاب
کنه! خدایا دامادِ حاج ناصر و شوهرِ من شد جدی جدی؟
لحن تغییر دادم و خنده‌کنان گفتم:

_ یعنی می‌خوای بگی من خوشیتون رو خراب کردم؟

ابروش رو با مکث بالا انداخت و جواب داد:

_ می‌خوام بگم فهمیدم خانم به کی رفته.

قند و شکر به علاوه‌ی تمام شیرینی‌جاتِ دنیا، یک‌جا در دلم آب شد. قصد داشتم که ادامه بدم کش‌مکش دلبرانه‌ی صحبت‌هامون رو و صدای آلام تلفنش متوقفم کرد. آلامی که هم‌چون ناقوسِ مرگ، با صدایی بلند نواخته شد و مسیح و خنده‌هاش رو راکد کرد. ابروهاش به شدت در هم فرو رفت و خیره شد به نام سپهر که روی صفحه‌اش خاموش و روشن می‌شد، با نگاهش موقعیت‌رو از من سوال کرد. پلک بهم فشردم و اون خیره به به گل‌های قالیچه‌ی پهن شده‌ی روی زمین، آیگون سبزرو لمس کرد و تماس‌رو پاسخ داد.

__بله.. سلام... من به سالار گفتم بهت اطلاع بده... پیش نفسم.

نفسم‌رو میم مالکیت بخشید. حاضرم قسم بخورم که میمش، میم مالکیت بود.

__هر چی که هست‌رو پیام کن نگاه می‌ندازم. بعدا صحبت می‌کنیم فعلا.

تلفن‌رو سر داد به داخل جیبش و لبخند کج و معوجی‌رو مهمون لب‌هاش کرد. سر کرد عادی به نظر برسه اما نام سپهر هم مسیح‌رو تبدیل به بدل

سامیار تبدیل می‌کرد. مسیح من خوب بود، خوش‌برخورد

می خندید، مهربونی می کرد و اما نود و نه درصد وجود بدلِ مجاورم رو
سامیاری که پنج سالِ تمام از افتتاحش می گذره، فرا گرفته بود. باید پرسید
که آیا من می تونستم اون یک درصدِ باقی مونده رو از دست های نود و نه
درصدی نجات بدم؟ می شد که خالی بشه از سپهر و سیاوش؟ چقدر دیگه
باید می جنگید؟ کی حالش خوب می شد؟

افکار یاغی رو به باد هوا فرستادم و برای تعویضِ جو لبخندی روی لب
نشونده و گفتم:

_ مسیح بریم یه کم تو شهر بگردیم؟ شیراز خیلی قشنگی داره ها. از تهران
شما که بهتره. تازه چند روز دیگه ام که عیده و من یه مقدار خرید دارم.
بی بی در حالی که نگاه از تخمِ چشم های مسیح نمی کند، همون طور که
لبخند به لب داشت، مداخله کرد:

_ آره مادر برید منم یه چیزهایی لازم دارم می دم شماها بخرید من پیرزن
بیرون نرم.

مسیح که پس از قطع تماس او شور و شوق سابق و نیم‌چه لبخندی به لب
نداشت، بی حوصله سر تکون داد.

_باشه بریم.

شقایق از جا برخاست و چادرش رو به دور گردی صورتش قاب گرفت.

_من دیگه برم.

بی بی "نشستی مادری" رو با صدای رسا بیان کرد و نیما مقابل نگاه دقیق
من، از جا برخاست.

_من می‌رسونمش.

سرچرخوندم برای اعتراض و بابا هم می‌خندید؟ من نبودم و نیما برای خود
حرم‌سرا به راه انداخته بود؟ بابا از زوج شدن او خبر داشت و به من
نمی‌گفت؟

گفتم:

_مگه خونشون کجاست که برسونی؟ رو هم رفته چهار قدم هم نمی‌شه.

نیما صدا کلفت و شونه صاف کرد.

_کوچه پر از آدمه.

و من حالم بهم خورد از کج فهمی هاش. مسیح و بابا هر دو بودن و من یکی جرات گرفتم.

_آدمه. هیولا که نیست.

چپچی حواله‌ام کرد و بی توجه راه افتاد. شقایق در مقابل نگاه‌های عصبی من و خداحافظی سرسری و لپ‌هایی گل انداخته سالن رو ترک کرد و مسیح کنار گوشم گفت:

_نیما خیلی شبیه بهته. از همه لحاظ .

چهره جمع کردم. من رو با اون سفاک یکی می‌کرد؟ خودم رو می‌کشتم به خدا.

نالیدم:

_تورو خدا منو با نیما یکی نکن. قیافش رو قبول دارم اما شخصیت من کجا و نیما کجا؟

لب‌هاش حالت و شکلی شبیه به پوزخند رو به خود گرفت.

به خانواده‌ات حسودی می‌کنم .

بابا دستی به سرزانونه‌اش گرفت و در حالی که از اکرم خانم درخواست لیوانی آب می‌کرد رو به ما گفت:

من برم یکم استراحت کنم .

مسیح ارادت‌مندانه قبول کرد و بی‌بی هم به دنبالش راه افتاد .
به محض دونفره شدنمون، سریعاً گفتم :

چرا؟ مگه خانواده‌ی تو چیزی کم دارن؟ من وقتی پا گذاشتم تو خونتون دل باختم به تک تکشون و آرزو می‌کردم که ای کاش خواهری مثل ماهرخ و برادری مثل تو داشتم و یا حتی مثل تو مادرم کنارم بود. تو چرا قدر داشته‌هات رو نمی‌دونی مسیح؟ چرا کل فکر و ذکرت شده سپهر؟ چرا گیر دادی به اون قصری که پره از فساد؟ اصلاً بیخیالشون شو. حداقل الان بهش فکر نکن. پاشو برو تو اتاق من یه دوش بگیر. منم لباس‌های نیمارو برات می‌آرم بپوشی بریم بگردیم. نزدیک عیده یکم بخند توروخدا.
سرش رو به تکیه‌گاهِ مبل چسبوند و عمیق اما تصنعی خندید.

_خوبه؟

با هر دو دست، روی شکم عضله‌ایش رو قلقلک دادم و محض رضای خدا،
اندک تکونی نخورد.

_از ته دل بخند.

مژه‌های فردار و بورش، درهم تنید و به آبی‌هاش فرصتِ اثباتِ زیبایی‌رو به
بی‌حساب‌ترین حالت ممکن، بخشید.

_تو کجای زندگی منی نفس؟ من کجای زندگی توام؟ میون این همه فکر
و خیال، میون این همه کینه و نفرت، این همه بدبختی، این همه
بی‌اعتمادی به دنیا و آدم‌هاش، تو دیگه از کجا پیدات شد؟ انگار خدا تورو
فرستاده که من بعضی وقت‌ها به چیزهای خوب فکر کنم و مغزم از این همه
ناامیدی و بدی رد نده.

قلبم این بار به جای اشتیاق و پایکوبی، به افتضاح‌ترین حالت ممکن سوخت.
این بار کم آورد. چرا تموم نمی‌کرد آیه‌های یاسش رو؟

لب زدم :

_مسیح.

و انتظار جانم رو هم نداشتم به خدا.

_بله؟

_می تونم یه سوال بپرسم؟

تکیه اش رو از مبل گرفت و مسیح کارش بدرِ حسرت پاشیدن بود.

_بعداً بپرس. بذار الان برم دوش بگیرم.

*

برای بار دوم تقه‌ای به در زدم و صداش رو شنیدم.

_بیا تو.

در گشودم از میون لنگه‌اش گذشتم. یقه اسکی سرمه‌ای و شلوار جین جذب

نیمارو به تن کرده و مقابل کشوی میز آرایشم ایستاده بود.

— بین این همه لباسی که برات آوردم از اینا خوشتر اومد؟ حالا دنبال چی می‌گردی؟

با دست به جلیتقه‌ی سیاه رنگی که بی مقصد روی تخت افتاده بود، اشاره کرد و گفت:

— ساک همراهمه. منتها تو ماشینه. به جز اون بقیه‌رو بردار. اه تو سشوار نداری؟

نگاهم کرد و خیره موندم به ترکیب رنگ دودی و طلایی موهاش. چقدر دوست داشتم موهای خدادادی رنگ شده‌اش‌رو. ترکیب اون آبی‌ها، با مژه‌های بوری که اطرافش‌رو قاب گرفته بود در قالب رنگ پوست شکلاتی ثانیه‌ای هزاربار دل می‌برد.

— به چی زل زدی این طوری؟

سر تکون دادم، رویا نساختم، نزدیک شدم و دستش‌رو از به‌طور ملایمی از درون کشو بیرون کشیدم.

_کنار وایسا تا سشواررو بهت بدم. اگه صدام می کردی نیازی به این همه
عصبانیت نبود.

برای لحظه‌ای بوی خوش شامپو اورآلی که متعلق به موهای فردارِ خودم
بودرو احساس کردم و نگاهم گشاد شد.

_من بدم میاد موهام خیس باشه. دارم روانی می شم.

خدای من این بچه‌ی پنج‌ساله‌رو انداختی به دامنِ من یکی تا دقم بدی؟
شامپوی متناسب با موهای خشک با تارهای لخت و گربه مانند اون؟ چه
ترکیبی!

دست زدم به کمرم و این حالت باعث شد که کمی عقب بایسته.

_مگه جنس موهای من با تو یکیه که از شامپوی من می زنی؟

نگاه متکبرانهاش‌رو دزدید و سشواررو از دستم کشید.

_کی گفته از شامپوی تو زدم؟

زل زدم به نگاهِ سرگردونی که مطمئنم به دنبال پریز می گشت.

_بوش می گه.

نگاه از در و دیوار کند، دادش به صورتم و تفاوت قدی بالامون، جهت نگاهش رو طوری تنظیم کرد که آبی‌هاش رو شدیداً خمار جلوه می‌داد.

بوش رو دوست دارم. بوی موها تو..

لب گزیدم و به پریز اشاره کردم. به ضربان قلبی که با تپش‌های بی‌امونش، قصد رسوا کردنم رو داشت، توجهی نشون ندادم و گام‌های عجولم رو به خروجی رسوندم.

من بیرون منتظرم.

وایسا... یعنی بشین این‌جا موهام رو خشک کنم با هم می‌ریم.

گندشانسِ عالم من بودم که بدبختی پشتِ بدبختی گریبانم رو می‌گرفت. به ناچار صندلی میز طراحی‌م رو برای نشستن انتخاب کردم و نگاه انداختم به تک تک مداد رنگی‌هام. مدت‌ها از آخرین طرحی که با حوصله زده بودم می‌گذشت و انگار مسیح نفسِ رویایی‌رو از دنیای خیال و گمان بیرون کشیده، با ورودش حقیقت‌های تلخ زندگی رو مقابل چشم‌هاش به نمایش

گذاشته و کم کم دورش می‌کرد از قصر خیالی شکوهمندی که هر شب با فکر کردن به در و دیوارهایش، بال و پر می‌بخشیدمش .

بلند شدن نوای اعصاب خرد کنِ سشوار، از فکر خارجم کرد. نگاه دوختم به

بلوز که زیادی جذب تنش بود و شلوار جینی که برای پاهای کشیده‌اش

نقش شلوار نودرو ایفا می‌کرد. خب مسیح، بسیار بلندقد و خوش‌استایل‌تر از

نیما بود و این امر برای ثانیه‌ای قابل انکار نبود. طوری به دل می‌نشست که

از کنارش بودن، احساس مباهات به نفس همیشه حبس در اتاق دست

می‌داد و این‌رو هم می‌فهمیدم که بسیاری از رهگذران حتی، به جمال و

دل‌فریبندگیِ مرد مجاورم، حسادت می‌کردن. موهایش‌رو با وسواس خاصی

خشک کرد و چقدر دلم خواست که اون لحظه دست‌های من به جای

انگشت‌های، تک به تکِ تارهای دودی طلایش‌رو فتح کنه و مسیح کارش

بود حسرت به دل گذاشتن.

سشواررو با صدای اعصاب خردکنش صامت کرد، هر دو دستش‌رو محکم

میون موهایش فرو برد تا کمی از لختی و شلختگیش کاسته بشه اما، همین

که دست می‌کشید تارهای سرکشش برای تفرق راهی پیدا کرد

می‌شدن و چون اندازه‌ی موهاش کوتاه بود، حالت نمکینی‌رو به چهره‌اش
بخشید. خندیدم و اون چند بار حرکتش‌رو تکرار کرد .

برس‌رو کناری پرت کرد و با لحنی که عصبی به نظر می‌رسید، گفت:

—بریم این لعنتیا باز دارن اعصاب‌رو خرد می‌کنن.

تمامِ مردها، به یک زن احتیاج داشتن. این‌رو همین حالایی که مسیح از
پس کوچک‌ترین کارها برنمی‌اومد، فهمیدم. مسیح نام‌رو مورد خطاب قرار
داد و من بی‌توجه رفتم به اتاقِ نیما، سوژه‌ی مورد نظررو یافتم و هاردش‌رو
به دست گرفتم .

برگشتم مساوی شد با کلنجارِ مجدد مسیح با تره‌ای که انصافاً بد شکل
ایستاده بود. ژل مورو به طرفش گرفتم گفتم:

—برای همینه که می‌گم شامپوی من مناسب تو نیست دیگه. چون جنس
موهای من با تو کاملاً تفاوت داره. حالا هم این ژل مورو بگیر و بزن. کمم
غر بزن بسه دیگه کندیشون اون موهارو.
نگاه داد به آینه. لجبازِ عالم بود به خدا.

_بدم میاد از ژل مو.

کفر سراسر وجودم رو گرفت و تقریباً جیغ زدم:

_میای بریم یا نه؟

اول متعجب نگاهم کرد و سپس با اخم سر تکون داد. واپسین کلنچاررو هم

با موهاش رفت و نهایتاً هنگام خروج گفت:

_یادت باشه موقع برگشتن از تو ماشین ساکم رو بردارم که مجبور نباشم

لباس های نیمارو تنم کنم.

_مسیح.

_بله؟

وزش سوز سرد ناگهانی، ناچارم کرد که دست هام رو به جیب بفرستم.

_داره بهار می شه اما، هنوز هوا سرده.

گازی بزرگ از ساندویچی که به اصرار من خریده بودش زد و بی توجه به صحبت‌م گفت:

_آره نفس. این ساندویچ خیلی خوشمزه‌اس. یاد بگیر بین چجوری درستش می‌کنن رفتیم خونه‌ی خودمون برام درست کن.

نگاه دوخت به نگاه مشتاقم و ادامه داد:

_می‌خوای ساندویچ تورم بدم بخوری؟ گذشته؟ هان؟ یا نه بریم تو ماشین بعد بخور. بیا بریم.

با به یاد آوری ساعت‌های پیش، وقتی قدم به حافظیه گذاشتیم و مسیح مجبورم کرد که همون‌جا، زیرِ سقفِ غزل‌های حافظ کنار آرام‌گاهِ پرآرامشش، به پیشنهاد عروسی شدنم پاسخ بدم و من بی‌احتیاط و از ته دل بله گفته بودم، شادی برای هزارمین بار و با دوز بالایی به اعماق وجودم تزریق شد و از ته دل خندیدم. مسیح هم خندید. کنار حافظ ایستاد و خندید. غزل‌هاش هک شده روی سقف‌رو زمزمه کرد و خندید. از حضرتِ عشق تشکر کرد و سپس مجدداً خندید.

از به یادآوری خنده‌هاش، تبسمی عمیق به پهنای صورتم روی لب‌هام جا
خوش کرد. مسیح با ریموت، قفل ماشین‌رو گشود و من روی صندلی
شاگرد، جا گرفتم.

لب زدم:

_مسیح.

و شنیدم:

_بله؟ بله؟ هی می‌گی مسیح هی من می‌گم بله دوباره حرفت‌رو

می‌خوری..

تکه‌ی بعدی‌رو با اشتها جوید و افزود:

_جانم؟

جانم نگو. جانم نگو که عادت نکنم. جانم نگو که بهونه نگیرم و هی صدات

نکنم. دلم می‌خواست گونه‌های زبر از تهریش‌رو با اشتیاق ببوسم و دل پر

تمنام‌رو چطور باید ساکت می‌کردم؟

_گفتی رفتیم خونه‌ی خودمون برات از این ساندویچ‌ها دست

پر ولع گاز بعدی رو هم به دندان کشید، ابرو بالا انداخت و دلم خواست که فدای برق اون چشم‌ها بشه.

_آره خیلی خوشمزه‌ست. یعنی عالیهِ.

من به دنبال جور کردنِ تکه‌های پازل باهم بودم وقتی گفتم:

_مگه بعد عروسیمون کجا می‌خوای ببری منو؟ مگه نمی‌ریم قصر پیش سپهر؟

ابرو در هم کشید. می‌دونستم که خطاب نام سپهر هم داغون می‌کنه حالش رو اما، من بودم و دنیایی از سوال‌های بی‌جواب.

_نه، میریم خونه‌ای که من می‌خرم و تو جهازت رو توش می‌چینی. مثلِ یه زن و شوهر واقعی.

مثل؟ راست می‌گفت، ما مثلِ زن و شوهرهای واقعی بودیم. دقیقاً شبیه به بازیگرهای نقش اصلیِ یک سریال چندفصلی.

گفتم:

_پس تو می‌ری اون‌جا و من رو تو اون خونه تنها می‌ذاری؟

ساندویچ نیمه تمومش رو پرت کرد روی داشبرد. چپ چپی حواله‌ام کرد و به وسیله‌ی فشار پاهاش روی پدال گاز ماشین رو از جا کند.

__بینم می‌تونی حال‌م رو بد کنی یا نه.

نگاه دادم به ماهِ کامل آسمون. کاش حالا که مهلتی یافتم برای حرف زدن و سر و سامون دادن به سوالات ذهنم، مسیح دور نچرخه و مستقیم ایست نکنه روی دنده‌ی بداخلاقی. من حرف داشتم. باید به تک تک سوال‌هام جواب می‌داد.

پس به نگاهش توجهی نکردم و گفتم:

__مسیح درکم کن خواهش می‌کنم. همه‌ی این سوال‌های بی جواب داره

مغزم رو می‌جوئه. تو می‌گی بشینم نگاه کنم بینم تو چیکار می‌کنی؟ تو

چجوری گند می‌زنی به زندگی من و خودت؟

ماشین در لحظه‌ای ناگهانی متوقف و تن من پرت شد به جلو. دست گرفتم به داشبرد، نگاه گشاد کردم و پس از، از نظر گذروندنِ طوفان چشم‌هاش بود که به غلط کردن افتادم.

—چی؟ گند می‌زنم به زندگیت؟ خب هیچ اجباری نیست همین الان می‌برم

می‌ذارم خونه و می‌رم. می‌رم تهران و دیگه کسی نیست که گند بزنه به
زندگیت. من زندگیت رو داغون کردم تو راست می‌گی. من گند زدم بهش.
من نحس، من بیشعور دارم تورم می‌کشونم تو مرداب زندگی نکبتی خودم.
من..

سپس دست مشت کرده‌اش رو بلند کرد و کوبیدش به فرمون. چش شده
بود؟ خدایا چی گفتم من؟ چرا آرام نمی‌شد؟ دستی که مشت می‌زد رو به
سختی مهار کردم و با صدایی که ندامت، چاشنی اصلیش بود گفتم:

—مسیح آرام باش. خواهش می‌کنم. من که چیزی نگفتم. اصلاً ببخشید
خوبه؟ هر چی تو بگی. من به تو ایمان دارم هر کاری تو بگی می‌کنیم. آرام
باش جانِ نفس.

خودم هم نفهمیدم جانِ نفسی که انتهای جمله‌ام رو در برگرفته بود، از کجا
بیرون زد و تثبیتِ نگاه متحیرش روی سروصورت هم، اوج فاجعه‌رو به
نمایش گذاشت.

_دیگه هیچوقت، هیچوقت حق نداری جونت رو قسم بدی. نه به من، نه به

هیچ کس دیگه، فهمیدی؟

به مردمک‌های تیره‌ی گشاد شده‌اش نگاه کردم. حق داشت هر کس که می‌ترسید از این نگاه. حق داشت هر نگهبانی، که پس از ورودش به قصر دست و پاش رو گم می‌کرد. حق داشت سپهر که می‌گفت " فقط تو از پس این دم و دستگاہ بر می‌آی ". من هم ترسیدم. من هم از اون حال ترسیدم و شاید فهمید زیادی تند رفته که، نگاه گرفت، انگشت میون موهاش سوق داد و سپس با لحنی که حالا سکون به اون برگشته بود، ادامه داد:

_ ببین نفس تو برای من مهمی خیلی زیاد، من لعنتی کور نبودم دیدم چجوری بخاطر من از آبروت گذشتی و باهام ازدواج کردی در صورتی که می‌دونستی موندن تا انتها تو کارم نیست. معرفت به خرج دادی. می‌تونستی تو شیراز بمونی و حتی بهم زنگ نزنی. همه‌ی اینارو می‌دونم و مطمئن باش که هیچوقت فراموش نمی‌کنم که برام چیکارا کردی. واسه همینم هست که می‌گم، اگه بمیرم هم نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برای تو بیوفته. هیچوقت نمی‌ذارم. تو بیش‌تر از ماهرخ نباشی برام کم‌تر هم نیستی پس،

می‌کنم ازت، خواهش می‌کنم که بهم اعتماد کن و نترس. به غرورم بر
می‌خوره وقتی می‌بینم کنار می و می‌ترسی.

نفس بریده زمزمه کردم:

_ من.. من نترسیدم فقط..

میون حرفم نشست و یادم رفت الباقی جمله رو.

_ چرا ترسیدی. ترسیدنت منو اذیت می‌کنه لطفاً این بحث رو تموم کن.

من که چیزی نگفته بودم. حرفی زدم؟ دلیل این همه تغییر شخصیت، اون
هم به طور ناگهانی رو ابداً نمی‌فهمیدم. چش شده بود؟

به ناچار و با دنیایی از وهم گفتم:

_ باشه باشه هر چی تو بگی.

ماشین به آهستگی راه افتاد و سکوت آرامش‌بخش هم به زیبایی‌های

شب‌های اواخر اسفند زیبایی دوچندان بخشید. هوا محشر بود برای قدم

زدن و من و مسیح، مایی که مستثنا بود از تمامی ماهای دنیا. ۷۹

کردیم امروز، انقدر قدم زدیم، انقدر که خندیدیم، انقدر که لودگی از خود
بروز دادیم. کاش دهانم تا انتها بسته بود و حرفی نمی‌زدم و ای کاش که
این خاطره پایان خوش داشت.

_ بریم خونه یا؟

به نایلون‌های خریدِ جا خوش کرده در صندلی عقب چشم دوختم.

_ من خریدهامرو انجام دادم، چیزی نمونده.

دست برد به طرفِ پخش و خواننده‌ای با صدای محشرش اومد و پا گذاشت

به خاطراتمون. خواننده‌ای که حتم داشتم، طرز خاص بیان واژه‌ها از

دهانش، تا سال‌ها بعد پسِ خاطراتم ذهنم به تثبیت رسید و منی که با

مسیح، به نیم‌چه قهر به تفاهم رسیده بودم، نپرسیدم و نفهمیدم که اون

کیه.

"خوشی‌هات واسه خودت هر چی که غصه‌ست مال من، مگه می‌شه رد شی

و پرت نشه حواسِ من؟"

_ مطمئنی چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

مقابل فروشگاه محله، توقف کرد و افزود:

__ برم یکم خرت و پرت بگیرم رفتیم خونه بخوریم. هان؟

سرم رو به حالت کج و معوج و مسخره‌ای تکون دادم. هنوز هم اعلام آشتی

کامل نکرده بودم و مسیح داشت ناز می کشید؟ داشت فریادهاش رو از دلم

در می آورد؟ قصد کرده بود که صلح کنه؟

جواب ندادم. نه که ناز کرده باشم نه، حقیقتاً هیچ واژه‌ای از دهانم بیرون

نمی رفت و متنفر بودم از چنین حالی. نفسی فوت کرد، دست برد به

دست گیره، پیاده شد و من شیفته‌ی پرستیژ راه رفتنش شدم. دیدم که

مغرورانه اما خوش برخورد از فروشنده‌ی مرد چیزهایی درخواست می کرد و

قلبم پر تمنای تپید. نوای زنگ تلفنش، فضای مسکوت اتومبیل رو دربرگرفت

و من، درحالی که آرزو می کردم سپهر نباشه، پراسترس چشم دوختم به نام

مخاطب. تماس از جانب سالار بود. از جانب کم خطرترین فرد داستان. قطع

شد، یک میس کال روی صفحه ثبت شد و این عمل، برای چهارمین بار هم

رخ داد. نگاه دوختم به سوپری، مسیح از کنار پیش خوان محو شده بود، کجا

رفت؟

زیر لب نالیدم:

_ مسیح پس کوشی؟

و در نهایت به ناچار تلفنش رو به دست گرفتم و کنار گوشم قرارش دادم.

نمی‌دونستم کار درستی انجام می‌دم و یا غلط اما، نفس بودم و تعداد

تماس‌ها اگر از دوبار گذر می‌کرد، دلم گواه بد می‌داد.

جواب دادم و شنیدم:

_ الو مسیح..

و گفتم:

_ سلام من نفسم.

_ سلام نفس خوبی؟ مسیح پیشته؟

نگاهی به فروشنده حواله کردم و نه، اون تنها ایستاده بود.

_ نه تو مغازه‌س اتفاقی افتاده؟

دیدمش که کیف پول به دست مقابل پیش‌خوان ایستاد و بعد از تحویل
چند اسکناس، نایلون‌های بزرگ خریدش رو به دست گرفت.

سالار حرف می‌زد.

__ نه نه.. خوب شد خودت جواب دادی نفس یه خواسته‌ای داریم ازت.

آب دهان قورت دادم. دید. دید که تلفنش کنار گوشمه.

__ چی شده؟

صدای نیلوفررو هم شنیدم که پچ‌پچ‌کنان کنار گوشش چیزی می‌گفت.

__ می‌تونی مسیح‌رو راضی کنی اجازه بده ساحل یه زنگ به نامزدش بزنه؟

دختر بیچاره داره دق می‌کنه

صدا پایین آورد و افزود:

__ امروز اگه بیدار نشده بودیم خودش رو کشته بود.

مسیح خیره به من، در عقب‌رو باز و کیسه‌های خریدرو پرت کرد روی

صندلی.

لب زدم:

_ خودکشی؟

و اون خیلی سریع سوار شد.

_ چی شده؟ با کی حرف می‌زنی؟ بدش به من..

به دستی که به طرفم دراز شده بود نگاه دوختم و سالار چرا حرف نمی‌زد؟

_ مسیح سالار پشت خطه. یه لحظه اجازه بده.

گوش تیز کردم، نام سالارو با پسوندِ آقا مورد خطاب دادم و اون گفت:

_ بده بهش تلفنش رو الان قاطی می‌کنه.

راست می‌گفت، انگار مسیح زیاد خوشش نیمد از حرکتش. سرسری

خداحافظی کردم و با ذهنی درگیر تلفن رو به دستش دادم. حتی به چپ

چپی که حواله‌ام می‌کرد هم اهمیتی قائل نشدم. حتی نشنیدم الباقی

مکالمه‌ی سالار، که این بار با مسیح امتداد پیدا کرده بود، به کجا ختم شد.

ساحل داشت خودش رو می‌کشت و مسیح اذنِ یک تماس معمولی رو هم به

اون نمی‌داد؟ چه فرقی داشت با آدم دزدی این کاره‌اش؟

در نهایت تلفن پرت شد روی داشبرد و اون گفت:

— چی می گفت بهت؟

بی حوصله جوابش رو دادم. چقدر بی رحم بود. بیچاره ساحل!

— همونایی که احتمالاً به تو گفته.

به فرعی کوچه‌ای که سالیان سال، محل زندگیم رو شامل می شد رسیدیم و اون سرعت کاست.

— این جووری جواب منو نده. اصلاً تو با چه حقی تلفن منو جواب دادی؟ من خیلی متنفرم از این کارها.

چونه‌ام لرزید. این بار واقعاً لرزید. این بار حقِ تام‌الاختیار داشتم برای قهری چندروزه حتی. حق نداشتم؟ حق نداشتم سکوت رو برای قطع مکالمه انتخاب کنم؟ حق نداشتم سوال هاش رو بی جواب بگذارم؟

— گفتم چی بهت گفت؟ کی خودکشی کرده؟ حرف بزنی با توامها.

عادت کرده بود با تمام اطرافیانش این حالتی حرف بزنی. بازجویی کنه، فریاد بزنی، تهدید کنه و اون قدر پیش بره تا حرف هاش به کس رسه.

همه از داد و فریادهاش بترسن و اون تهدیدوار عصبانیتش رو روی سر بقیه
آوار کنه.

_ نفس حرف نزنمی خونه نمی‌ریم. اون روی سگ منو بالا نیار.

تهدید کرد. خدایا دیدی تهدیدم کرد؟ پس حق دارم دل خور شم؟ حتی حق
دارم قهر هم کنم و مدتش رو تا یک هفته ادامه بدم مگه نه؟

باشه‌ای کوتاه گفت و تلفنش رو به دست گرفت. گمان کردم که قصد تماس

با سالار رو داره و همین هم شد. حالا که تهدیده‌هاش روی من جواب نداد،

برای دیگری کارساز می‌شد حتما. دلم نمی‌خواست که کار به اون جاها

بکشه. شاید نمی‌خواستم سالار بفهمه که من و مسیح عرضه‌ی یک شبانه‌روز

خوش حال بودن رو هم نداریم.

_ نمی‌خواد به اون زنگ بزنی خودم می‌گم.

قدرت گرفت. گویا تنها خواسته‌اش همین بود. کوتاه اومدن من.

_ وقتی بهت می‌گم حرف بزنی منو عصبی نکن.

نباید کوتاه می‌اومدم. اما مسیح بود و قلبی که به بار فحش گرفته بود
لجبازی‌ها رو.

_ چرا نمی‌ذاری ساحل یه زنگ بزنه؟ مگه زندانیه؟

اتومبیل رو کناری پارک کرد. گویا خشم اجازه‌ی بازی با پدال‌های گاز و
ترمز رو به طور دقیق صادر نمی‌کرد. خندید. بلند. مسخره. حتی به قهقهه
تبدیلش کرد.

_ به به. پس حالا دیگه زیراب منو می‌زنه.

زیر لب ادامه داد:

_ می‌دونم چیکارت کنم سالار. دست می‌ذاری رو نقطه ضعف من. حتی توام
لیاقت نداری که از زندگی شخصی من با خبر باشی.

عصبی شدم. سالار چه گناهی کرده بود؟

_ بسه دیگه. بس کن این کارات رو. همه‌رو می‌خوای بزنی. همه‌رو می‌خوای
دعوا کنی. سر همه می‌خوای داد بزنی. دوست داری همه ازت حساب ببرن.
آخه مگه تو شمیری که انقدر اون بیچاره‌هارو اذیت می‌کنی؟ اون

سالار بیچاره که بدون اجازات آب هم نمی‌تونن بخورن. اونم از ساحلی که می‌خواست خودکشی کنه چون توی بی‌رحم بهش اجازه‌ی یه تماس ساده‌رو هم نمی‌دی. بسه دیگه.

صدای عربده‌هاش حالا می‌خواست هفت آسمون‌رو بخراشه و به گوش فلک برسه. تنِ یخ کرده‌ام با چنین حجمی از وحشت، سازگاری نداشت.

_ چون اعتماد ندارم، می‌فهمی؟ چون می‌ترسم بخاطر یه زنگ احمقانه تموم نقشه‌هام‌رو به باد بدم حتی دیگه به سالارم اعتماد ندارم. مطمئنم داره یه چیزی‌رو ازم قایم می‌کنه اما نمی‌دونم چی.

چشم‌هام به قصدِ شکافتِ حدقه‌ها، گشاد شد. به کجا رسیده بود؟ به جایی که حتی به بهترین دوستش هم سوءظن داشت؟ تا کجا تو مرداب تردید و شک و نفرت فرو رفته بود که حالا به اون دخترِ معصوم و بیچاره هم تهمت می‌زد؟

روی صفحه‌ی خیس چشم‌هام، پلک بستم و پلک بستنم همراه شد با چکیدنِ قطره‌ای درشت از آبِ چشم.

_ خواهش می‌کنم برو خونه. من دیگه حرفی ندارم.

همیشه وقتی می‌فهمید ناراحت می‌شود؟

_ نفس اینطوری نکن. به خدا باورشون ندارم. تو فقط به من ایمان داشته

باش. لحظه‌ای به مسیح شک نکن اگه من مسیحم، اگه مسیح برات یه آدم

مطمئنم، اگه قسم‌هام کار سازه، به اون چه که می‌پرستم قسم سالار داره یه

چیزی رو از من قایم می‌کنه. یه چیزی که من نمی‌دونم چیه. مطمئنم.

چطور این همه مطمئن حرف می‌زد؟ واقعاً سالار چیزی رو پنهون می‌کرد؟

یعنی چون سپهر برادرش بود، ممکن بود خیانت کنه به خوبی‌های مسیح؟

دست لرزانش رو به دست گرفتم. چرا انقدر گرم بود باز هم؟

_ باشه. من بهت ایمان دارم. قبول، سالار یه چیزی رو ازت مخفی می‌کنه

قبول.

نگاهش رنگ غم گرفت. شاید این امر برای خودش هم قابل باور نبود. سالار

و مخفی کاری؟

ادامه دادم. دلم پیش ساحل بود.

_ اما ساحل بیچاره چه گناهی کرده؟ بذار به نامزدش یه زنگ بزنه. خواهش می‌کنم ازت. ببین خودت رو بذار جاش. فکر کن یکی با من چنین کاری کنه.

ابرو درهم فرو کرد.

_ کسی بیجا می‌کنه با تو همچین کاری کنه. با من طرفه.

لبخند از کجا اومد توی اون موقعیت؟

_ پس اون چهره که برای خودت و اطرافیانت بد می‌دونی برای دیگرانم بد بدون. آخه به قیافه‌ی اون دختر بیچاره می‌آد که دردسر ساز باشه؟ بخاطر منی که دارم بهت رو می‌زنم قبول کن یه زنگ به شوهرش بزنه.

سر تکون داد. کوتاه اومد خدا.

_ باشه. اما...

چهره‌ی نالانم رو دید زد و افزود:

_ هر وقت رفتیم تهران. باید جلوی خودم زنگ بزنه. دیگه نمی‌تونم مثلِ
قدیم به سالار اعتماد کنم. حتی می‌خوام رفت و آمدم رو باهاش به حداقل
برسونم.

تا این حد جدی بود؟ تا این حد به شک‌هاش دامن زده بود؟

_ چیزی دیدی ازش مسیح؟

ماشین رو روشن کرد.

_ هنوز ندیدم. دارم حسش می‌کنم.

تلفن رو کنار گوشم قرار دادم و لب‌گزیدم. خاله مریم خوشحال می‌شد از

شنیدن چنین خبرِ اعجاب‌برانگیزی؟

یک هفته از اومدن مسیح به شیراز گذشت و تو مدت همون یک هفته

اون قدر جا باز کرد به دل تک‌تک اهل خونه که نیما هم کمی از غصبش

چشم‌پوشی کرد. یک هفته موند و تمام تلاشش رو به موجب رضایت بابا برای راه‌اندازی عروسی به کار گرفت در آخر هم موفق شد.

تمام دل نگرانی‌هاش برای مبنای حضور خانواداش تو شیراز بود و من از بابت اون‌ها خاطر جمعش کردم. قرار بر این بود که خبر عروسیمون رو من به خاله مریم بدم و مسیح، یک‌راست پس از بازگشتش به تهران سری به قصر و سپهر بزنه. چه شب‌هایی که با غم و استرس سر روی بالشت می‌گذاشت و تمام ذهنش رو سپهر و ماهرخ تسخیر می‌کردن. تو این یک هفته و هر شبی که پای حرف‌هاش نشستیم به این نتیجه رسیدم که مسیح، جز با کشته شدن سپهر پس نمی‌کشه. تنها هدفش برای رفت و آمدهاش به اون قصر، مرگ صددرصد سپهر بود. تمام رویاهای پنج ساله‌اش بر مبنای به جسد تبدیل کردن تن سالم و سر حال سپهر چرخ می‌خورد. اتاق ذهنیم خالی شد از هر فکری وقتی صدای خاله مریم پشت تلفن پیچید.

__ بله؟

__ سلام خاله مریم جونم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و زنگ خندون صداش، من پر استرس رو هم خندوند.

_ نفس؟ تویی دخترم؟ تویی قربونت برم؟

نشستم روی تخت تا مسلط‌تر باشم به حرف‌هام.

_ بله که منم. انتظار شنیدن صدام رو نداشتید نه؟ شمارتون رو از مسیح گرفتم. می‌خواستم بمیرم براتون از دل تنگی.

_ الهی من فدای تو بشم. من دل‌گیرم از مسیح. از وقتی تورو برده خودش که سر نزده هیچ، تورو هم نمی‌آره ما ببینیم، ماهرخ خودش رو کشت بس که هر لحظه نالید از دوری تو و مسیح. خوبی دخترِ قشنگم؟
صدای ماهرخ رو به وضوح تشخیص دادم. انگار می‌خواست تلفن رو از دستِ خاله مریم بگیره.

_ به خدا منم هر لحظه بهش می‌گفتم دل‌تنگ شمام. به خدا خیلی بهش گفتم منو بیاره پیشتون ولی این روزها درگیری زیاد داشتیم. مخصوصاً یک هفته‌ی اخیر.

نگرانی همون لحظه چپید به صداش.

_اره مادر گفت به من که مجبور شدی برگردی پیش خانواده‌ات. اذیتت کردن؟ اون سپهر خیر ندیده هم که برای مسیح اعصاب نمی‌ذاره تا باهاش حرف بزوم.

صدای دست و پا زدن‌های ماهرخ قطع شد. گمونم مسبب اصلیش، نام سپهر بوو. سپهر چیکار کردی با این خواهر و برادر؟

_ نه خداروشکر. مسئله چیز دیگه‌ایه. راستش.. راستش..

_ بگو دیگه نفس جان داری منو دق می‌دی چی شده؟ چرا مسیح تلفن جواب نمی‌ده اصلاً؟

دست آزادم چنگ زد به روتختی و گفتم اون چیزی رو که جون می‌کندم برای بیانش.

_ خاله مریم می‌دونم این تصمیمی که من و مسیح گرفتیم، تصمیم خیلی بزرگیه. یعنی حتماً باید از شما اجازه می‌گرفتیم می‌دونم اما، تو این شرایط راه دیگه‌ای نبود و شاید مسیح از خجالتش جواب تلفن‌هاتون رو :

راستش حدوداً پنج هفته‌ای می‌شه که من مجبور شدم بخاطر حال بد بابا
برگردم شیراز.

بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم:

_ من همه چیز رو راجع به ازدوایم با مسیح به خانواده‌ام گفتم و اون
عکس‌العملی که حدس می‌زدم رو از اون‌ها ندیدم. یعنی همه یه جورایی
تغییر کردن. برای همین بود که مسیح مجبور شد یک هفته‌ای رو بیاد
شیرازگ حالا هم برای برگشتن من به تهران تصمیم گرفته که.. تصمیم
گرفته که... تصمیم گرفته عروسی بگیریم. یعنی عروسی کنیم من و مسیح.
صدای بلند شدن جیغ ماهرخ و ماهگل، داد و هوارهای از سر خوشی متین،
شکر خدا از جانب خاله مریم، همه و همه اضطرابم رو به طور کلی خاموش
کرد. مثل اسپند روی آتش جون گرفتم و من هم به جمع خوشحال‌ها
اضافه شدم.

حالا می‌دونستم همه صدام رو می‌شنون.

_ به خدا مسیح اگه بفهمه شما انقدر خوشحال شدید یکم کم می شه از نگرانی هاش.

خاله مریم که هنوز هم شکر می کرد خدا رو، انگار که تازه از شوک خارج شده باشه، مکثی کرد و گفت:

_ می دونستم نفس. به خدا می دونستم تو یه کاری می کنی. تو معجزه های مادر. معجزه های که داره دل مسیح من رو گرم می کنه. کم کم از اون کینه خلاصش می کنی. مبارکت باشه عزیزم. مبارکت باشه عروسِ گلم.

بغض چنگ انداخت به گلوم. من عروسش شدم؟ زنِ پسرش؟ زنِ پسرِ خارق العاده اش؟ می شد که همه چیز اون طور بشه که خاله مریم می گفت؟

_ من فکر می کردم شما از تصمیم خودسرانه ی ما ناراحت بشید. واقعاً ممنونم. به خدا خیلی خوشحالم.

صدای ماهرخ بلند شد و میون گریه ها لبخند نشست روی لب هام.

_ بسه بسه. جمع کن آبغوره گرفتن رو. به جای این حرفها بگو جشن کجاست؟ کی هست؟ ما چیکار کنیم از بی لباسی؟ به خدا می کشمت اگه من ساق دوش نباشمها نفس.

با شنیدن این جمله یاد شقایق افتادم و اون هم مصر بود برای ساق دوش شدن.

_ فردا شب که شب عیده مسیح می آد اون جا. روز اول عیدم راه می افتید می آید شیراز. قرار بر این بود که یازدهم فروردین یه جشن کوچیک بگیریم اما، مسیح راضی نشد و گفت که همه ی آشناها و هر کسی که می شناسی رو باید دعوت کنی. خلاصه که یازدهم عروسیمه.

این بار جیغ ماهگل، اعلام وجود کرد.

_ آخ جون شیراز. آخ جون عروسی. وای که چقدر خوش بگذره.

پس از صحبتی طولانی و تعریف جزء به جزء هر چیز که اتفاق افتاده، در آخر ماهرخ و ماهگل اجازه دادن که تماس رو قطع کنم.

این بار شماره‌ی مسیح‌رو گرفتم و انتظارم اون قدر کش پیدا کرد که قطع شد و به گمانم که سرش زیادی شلوغ بود. باید برای تعطیلات عید هم مقابل سپهر و سیاوش بهونه ردیف می‌کرد و خب همه‌ی این‌ها دل‌م‌رو شدیداً نگران می‌کرد. تلفن‌رو کناری گذاشتم، مقابل آینه ایستادم و زل زدم به تصویر نفسی که بعد از مسیح، حتی طرز نگاه کردنش هم تغییر کرده بود.

"تهران"

_ سال نو مبارک پسر عزیزم.

_ سال نو مبارک.

_ عیدمون مبارک.

ویلای مسیح، پر شده بود از صدای تبریک و خنده‌های از ته دل و اما دل مسیح داشت می‌ترکید. مریم بیش از هر کسی برای پسرش خوش حال بود و در دل آرزو می‌کرد که ای کاش، کینه‌ی سپهررو از دل بکنه و سپس به زندگیش ادامه بده و اما دل مسیح..

مسیح لبخند کم جونی‌رو گوشه‌ی لب کاشت. داشت خودخوری می‌کرد.
داشت حفظ ظاهر می‌کرد و می‌خواست منفجر نشه. قصد داشت آرامش
حفظ کنه و امشب‌ی که عید بودرو زهرمار نکنه به جمع و دل بی‌قرارش اما.
قرآن‌رو باز کرد و به تک تک اعضای خانواده‌اش عیدی داد. ماهرخ گونه‌هایی
که حالا استخونی‌تر از قبل بودرو بوسید و چه خوش می‌کرد دل داغون
برادرش‌رو با طرح لبخند جدید روی لب‌هاش. دست کشید روی موهای
کوتاهش و یاد آبشار طلایی دلرباش خون کرد تمام وجودش‌رو.
_ چرا دیگه نمی‌ذاری موهاش بلند بشه؟ تو این پنج سال دوباره همون
می‌شد که بود.

ماهرخ هم شاید یاد ماشین ریش‌تراش مسیح افتادگ یاد آبی‌های به خون
نشسته‌ی برادرش. یاد حال و هوای بغرنج پنج سال پیش و یاد سپهرشاید.
یاد زخمی که هنوز هم خون‌ریزی می‌کرد.

مسیح چشم دوخت به نگاه مغموم جمع و تن ظریف ماهرخ‌رو در برگرفت.
پر از حمایت، پر از برادری، پر از دل‌نگرانی و دل‌بیچاره‌ی خودش اما..

_ دیگه آخراشه. دیگه باید بمیره. باید جلوی چشم‌های ه

قلب ماهرخ نزد لحظه ای. اولین بار بود که برادرش رو تا این حد مصمم می دید. سپهر بمیره؟ سپهرش بمیره و ماهرخ نگاهش کنه؟ خدایا به داد نفس هاش برس. ثانیه ای نگذشت که چشم هاش پر شد از اشک. نگاه ملتمسش رو دوخت به تیله های پر شده از کینه ی برادرش و قلبش به حال سپهر تیر کشید.

ماهگل به موجب تعویض جو بحث عروسی پیش کشید و ماهرخ بی هیچ اشتیاقی پرواز کرد به طرف اتاق خوابش و دل مسیح، آخ دل مسیح که پس از امشب دل نبود.

ماهرخ پهن شد پشت در و خودش رو چهارزانو رسوند به تخت، رو تختیش رو کنار زد و پیداش کرد چیزی رو که پنج سال تموم خودش رو با وجودش تسکین می داد.

بغض به طور بی رحمانه ای راه نفس هاش رو بسته بود. انگشت های لرزونش، کاملاً دور از اراده، اجزای صورتش رو لمس کرد. اول ابروها و موها، سپس شکستی همیشگی جاخوش کرده ی میون ابروهاش و سپس چشم هاش رو مکث دار. بغض دست و پا زد، خودش رو رها کرد و با صدای بلند

می‌مرد برای اون عسلی‌ها ، می‌مرد برای اون مرور خاطرات و چرا با قلب عاشقش این‌طور کرد؟ چرا چوب حراج زد به آبروش؟ چرا غرور و قلبش رو به همراه هم نشونه گرفت؟ کی پا گذاشت به خلاف و کی سپهر مهربونش تا اون حد بد شد؟ اگر مسیح می‌فهمید هنوز هم می‌پرسته اون مردرو، این‌بار هم موهاش رو می‌تراشید؟ مو بلند نکرد که باز هم کوتاه نشه. می‌ترسید از تکرار اون روز نحس و می‌ترسید از هر آینده ای که تو دست‌های مسیح چرخ می‌خورد. شهامتش رو داشت که لب باز کنه و از عشق به آدمی بگه، که اون هر شب به دار کشیدنش رو رویا می‌دید؟ شهامتش رو داشت از بخشیدن کسی بگه که هنر بخشیدن رو برای همیشه از مسیح گرفت؟ می‌تونست سپهر رو در حال مرگ ببینه و ذوق کنه؟ خدایا کجایی؟ می‌بینی حالش رو؟

بیرون از اتاق و پایین پیچ پله‌ها، مردی تلفن به دست خیره بود به همون عکس، به همون عکسی که پنج سال هر شب و هرشب نگاهش می‌کرد و جنازه‌اش رو با دست‌های خودش به گور می‌فرستاد. رنگ اون چشم‌ها بود که

از هر عسلی رنگی متنفرش کرد و خوی وحشیشرو چطور تا اون حد زنده
می کرد؟

صدای خنده‌های ماهگل و متین به گوشش می‌رسید و امشب به جای
خندیدن، پوزخند روی لبش می‌کاشت. چرا خنده‌اش گم شده بود؟
حدسش درست بود و سالار، دقیقاً پنج سال از عمرش رو گرفت و فرستاد به
دست‌های بادِ هوا. می‌دونست و نگفت. می‌دونست و بازیش داد. یاد کرد از
شب‌هایی که با جون و دل اتاق سپهررو می‌گشت به دنبال مدرکی علیه اون
و سالار می‌دونست و نگفت.

تلفن میون انگشت‌هاش لرزید و زل زد به نام چشک‌زن. به شماره‌ای که
منزل کیهانی، ذخیره بود. قلبش هم دهن کجی می‌کرد و دیدی گولت
زدن رو با صدای بلند فریاد می‌زد. چقدر لازمش داشت فرد پشت خطرو،
امروز بدترین روز عمرش بود، اگر روزِ نحسی که آبروش رو به علاوه‌ی
الیاس رو از دست دادرو فاکتور می‌گرفت، قسم می‌خورد که بدترین بود.
آیکون سبزرو لمس کرد و نامش رو خطاب.

_ نفس.

صدای پشت خط اما مبتهج بود و عاری از غم.

دل مهربونش عجیب آروم می کرد قلب پر درد مسیح رو.

_ سلام عیدت مبارک. خوبی؟ وای مسیح چقدر دلم می خواست تو هم الان

این جا بودی. بابا و نیما و بی بی و شقایق این جان. هم عیدرو تبریک می گن

و هم سلام می رسونن. ببینم عیدی چی گرفتی؟

پوزخند زهرمانندی نشست روی لبهاش و نتونست که بگه زهرمار.

خانواده اش چه بخشنده بودن و چه راحت قبول کردن مسیح رو به عنوان

داماد. نیما چه مردونه بعد از دیدن چشمهای عاشق خواهرش لبخند زد به

روی مسیح و مسیح، حتی اذن خرید عیدرو هم به خواهرهاش نداد، په

برسه به عیدی. عید هر سالش زهرمار بود و هر چه که خندههای سپهررو

می دید زهرمارتر هم می شد و امروز، کاش امروز اصلا در تاریخ ثبت نشده

بود. باخته بود، به معنای واقعی باخته بود و کسی بود که به دادش برسه؟

سکوت چسبید به لب‌هاش و اجازه‌ی بیان جمله‌ی عید توام مبارک‌رو نداد.

نفس اما بیخیال بود، بیخیال و بخشنده، دقیقاً نقطه‌ی مقابلش.

_ نیما برام یه ست خوشگل گردن‌بند و گوشواره خریده. وای مسیح

نمی‌دونی که چقدر ظریفه.

بابا هم برام یه ست رنگ خریده که دلم می‌خواد همین الان برم سراغ

نقاشی با دیدنشون. شقایق هم یه پیرهن خیلی خیلی قشنگ خریده برام.

_ مبارک باشه.

این همه حرف زد تا فقط همین‌رو بشنوه؟ نگرانی تزریق شد و خیلی زود

هم تاثیر گذاشت روی لحن حرف زدنش.

_ بذار برم تو اتاق.. یه لحظه گوشه.

چند لحظه صدایی از پشت خط به گوشش نرسید و نهایتاً شنید:

_ چیزی شده؟

آره، چیزی شده بود. هر سال روز عید چیزی می شد و گند می زد به روزش
و امسال فاجعه رخ داده و بدتر زهر زد، بدتر خرابش کرد و روز اول
فروردینش تبدیل شد به روز مرگ.

_ مسیح یه چیزی بگو. دیگه کم کم دارم نگران می شم ها.

باید انتقال می داد؟ باید اول فروردین زنش رو هم خراب می کرد؟ حقش بود
دل نگرانی با اون مقدار از مسافت؟

کش او مد لب هاش تا بخنده و اما نشد. امشب فقط پوزخند داشت. می شد
روزش رو با سپهر و سیاوش شروع کنه و بخنده؟ می شد حرف های سالار رو
شنیده و تمام دل خوشی های پنج ساله اش رو از دست داده باشه و بخنده؟
پس از این، حتی نفس هم مهم نبود. سپهر باید می مرد و تمام. شاید امشب
آخرین شب زندگی مسیح هم محسوب می شد.

با زور پایین فرستادنِ آب دهان، گفت:

_ نه نفس چیزی نیست.

نفس اما ول کن نبود. تا اصل مطلب رو نمی فهمید مسیح رو رها

_ دروغ نگو تا نگی چی شده ولت نمی‌کنم.

نفس فوت کرد. کاش کلافه‌اش نمی‌کرد امشب. قصد نداشت که امشبِ نحسش رو به نفس زهر کنه. قصد نداشت که خوشی‌هارو از همسرِ تازه از راه رسیده‌اش پس بگیره. دلش می‌گفت، خوب حرف بزن و شاید آخرین مکالمه‌ی دو نفره‌اشون محسوب می‌شد.

_ بعداً حرف می‌زنیم.

تلفن قطع کرد و هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که باز هم زنگ خورد. این بار ریجکت کرد و باز هم زنگ خورد. تعداد تماس‌های از دست رفته به هشت و نه بار رسید و این بار فریاد زد:

_ خودت خواستی.

ماهگل و متین دست از بازی با شطرنج کشیده و زل زدن به چهره‌ای که تمام عضلاتش، از زور عصبانیت منقبض شده بود.

_ چیه چیه نفس؟ چرا انقدر زنگ می‌زنی؟ چرا نمی‌فهمی حوصله ندارم؟
نمی‌خوام حرف بزنی نمی‌خوام. دست از

سرم بردار. اصلا به تو چه؟ حال من به تو چه؟ تو کی هستی که بخوای تو زندگی من فضولی کنی؟ تو چقدر حالیته؟ مشکلات من چقدرش رو حالیته؟ چقدر می تونی خودت رو جای من قرار بدی؟ تویی که با دومرتبه کتک خوردن از زندگی بریدی و فرار کردی از خونهات، چی می دونی که حالا می خوای برای من ادای دایه ی بهتر از مادررو در بیاری؟ بابا ولم کن. زنگ نزن. حوصله ندارم. من الان حوصله ی تو یکی رو ندارم.

سپس نفس از دست داده اش رو پس گرفت و تیر آخر رو زد:

_ حاله رو بهم نزن. مزاحمی الان.. با یه مزاحم نفهم هیچ فرقی نداری.

نفس لب زیرین به دندان گرفت و قطع کرد. قطع کرد تا بیش از این نشنوه.

حاصل دل نگرانی هاش همین بود؟ چطور می تونست؟ چطور می تونست اون

حرف هارو بارش کنه؟ چطور می تونست به جای تبریک عید، چنین

جمله های منحوسی رو حواله اش کنه؟

تن چسبوند به در و بغض ترکوند.

جمله‌ها چرخ خورد به دور سرش و دلش کمی جیغ زدن خواست.

" با یه مزاحم نفهم هیچ فرقی نداری "

دستگیره‌ی در تکون خورد و نفس تن بی جونش رو کنار کشید تا شقایق
بیاد و به دادش برسه.

_ مادر چرا اون طوری حرف زدی با نفس؟ پسرم اون چه گناهی کرده؟ اون
دختر بیچاره چه گناهی کرده که تو همه‌ی ناراحتی‌ها ترو سر اون خالی
می‌کنی؟

سرش رو فشرد میون دست‌هاش و اون حجم از گرما، حالش رو رو به جنون
کشوند. تمام اشیاء هم این بار زبون در آورده و با لودگی تمام ریش خند
تحویلش می‌دادن. میز ناهار خوری، مقابل چشم‌هاش می‌رقصید، ادا و
اطوارهای کج و معوجی حواله‌اش می‌کرد و فریاد می‌زد:

_ دیدی نتونستی؟ دیدی گولت زدن؟

ماهرخ از پله‌ها سرازیر شد. دلیل فریادهای مسیح‌رو می‌خواست. پلک‌های
متورمش خبر از ضجه سر دادن‌های نیم ساعت گذشته‌اش می‌داد.

نگاه دوخت به تلفنی که گوشه‌ای پرت شده و گلدون بزرگ کنار سالن رو به
افتضاح‌ترین حالت ممکن شکسته بود. برادری که سرش رو میون دست‌هایش
اسیر کرده و ماهگل و متینی که با نگاه‌های از حدقه بیرون زده بالای سرش
ایستاده بودن.

در آخر لب بیرون فرستاد و رو به مادرش گفت:

_ مامان چی شده باز؟

نگاه به خون نشست‌هایش بالا اومد و زوم شد روی تنِ ماهرخ. لحظه‌ای مثل
دیونه‌ها نگاهش کرد و رگ‌های کنار شقیقه‌اش از شدت خشم بیرون پرید.
اگر ماهرخ دقیقه‌ای دیگه مقابلش می‌ایستاد، حتما از آتیشِ خشم می
سوخت.

ایستاد، تن هر سه نفر از حرکت ناگهانی‌ش لرزید و اون نگاه چرخ داد میون
اعضا و رسوندش به ماهرخ.

_ مقصر تمام این جریانات تویی.

ماهرخی که مخاطب بحث بود لب‌گزید و مسیح تیشه برداشته

_ اگه تو با اون آشغال فرار نکرده بودی، اگه نرفته بودی و خودت رو ننداخته بودی تو بغلش، اگه انقدر احمق نبودی، الان زندگی همه‌ی ما فرق می‌کرد. الان الیاس بود. الان سپهر و سیاوشی تو زندگی ما وجود نداشتن. اون سالار عوضی منو مسخره‌ی خودش نمی‌کرد.

جمله‌های آخرش رو با فریاد بیان می‌کرد. باید گند می‌زد به شبِ عیدشون. باید خالی می‌کرد خشمش رو.

_ الان همه‌ی ما خوش‌بخت بودیم. باعث و بانی همه‌ی این بدبختی‌ها تویی ماهرخ. توی بی عقل. دارم روانی می‌شم. دارم روانی می‌شم و هیچ کس به دادم نمی‌رسه.

این بار نگاه از تیله‌های به غم نشسته‌ی خواهرش کند و اون رو داد به مادرش.

_ مامان.. مامان من دیگه تموم شدم. مسیح مُرد. مسیح دیگه باخت. دیگه تموم شد. امروز جهنم منه. جهنمی که نگهبان اصلیش سپهره. تمام ظروف چیده شده‌ی روی میز بر اثر ضربه‌اش شکست و ادامه داد:

_ مامان سپهر اصلا تو خلاف‌های سیاوش دست نداشته می‌فهمی؟

می‌فهمی تمام این مدت من دنبال هیچی بودم؟ چون سپهر هم خودش با

هدف من داره تو اون قصر روزهاش رو شب می‌کنه. یعنی اونم مثل من

دنبال نابودی اون بانده و من تمام این مدت الکی به فکر بالای دار بردنش

بودم.

ماهرخ با هق‌هق پله‌های پایین اومده‌رو بالا رفت، مسیح به کنار شقیقه‌اش

کوبید و متین قدمی نزدیک شد.

_ این لعنتی دیگه جواب نمی‌ده. دیگه داره کم می‌آره. داره می‌ترکه. مامان

حالم بده خسته‌ام. دوس دارم برم تک تکشون رو بکشم و بعد خودمم برم

بالای دار و راحت بشم. مامان به دادم برس. خسته‌ام.. منی که تمام امیدم

به سالار بود حالا باید بفهمم که دستش با سپهر تو یه کاسه‌است. حالا باید

بفهمم که اونی که دارن بازیش می‌دن منم.

گرما به مغزش زد و کبود شد. متین زودتر از همه، تگون خورد و با احتیاط

شونه‌هاش رو با سرانگشت‌هاش ماساژ داد.

رو کرد به مریمی که ضجه می‌زد و گفت:

__ خاله یه لیوان آب بیار فشارش رفته بالا.

و سپس، مخاطب‌رو مسیح قرار داد و افزود:

__ آروم باش. یکم آروم باش. الان سخته می‌کنی خدایی نکرده‌ها.

سخته‌رو از سر گذرونده بود اما، آرامش‌رو به دست آورده بود وقتی نایی
برای فریاد زدن نداشت.

__ بذار سخته کنم بمیرم. بذار راحت شم.

و بعد فکری کرد و افزود:

__ نه نباید بمیرم. اول اون باید بمیره. اونیه که دست درازی کرد به خواهر
من. متین سپهر و سالار با هم دست به یکی کردن برای لو دادن سیاوش.
همه‌ی مدارک دست منه و سالار فقط برای همین خودش رو انقدر به من
چسبونده. می‌فهمی؟ تمام این مدت می‌دونسته برادرش جرمی نداره و من
هر شب تو رویای به دار کشیدن سپهر می‌خوابیدم؟ حالا دیگه جرمی
نیست. حالا دیگه می‌دونم تو این بازی من باختی. به کدوم داد؟

خواهرم دست درازی شده و چجوری می‌تونم ثابت کنم؟ چجوری بکشمش بالای دار؟ سالار می‌دونست و نگفت.

متین لبه‌ی لیوان آبی که تازه به دستش رسیده بودرو به لب‌های ترک خورده‌ی مسیح نزدیک کرد و با دنیایی از تحیر گفت:

_ اینارو از کجا فهمیدی؟

_ همه‌رو خودم شنیدم. دیگه نمی‌تونم بفرستمش بالای دار. دیگه باختم.

سالار داشت برای نیلوفر تعریف می‌کرد و من همه‌رو شنیدم. می‌گفت می‌خوام به سپهر بگم که مسیح برادر ماهرخه تا باهاش حرف بزنه و از دلش دراره. می‌بینی متین؟ می‌خوان از دل من درارن. می‌خوان مرگ خواهرمرو از دلم درارن. می‌خوان مرگ الیاس‌رو از دلم درارن.

می‌خوان نابودی زندگیم‌رو از دلم درارن. پنج سال محبوس شدنِ شماها تو این خونه‌رو، می‌خوان نگاهِ حسرت‌بار و هرروزه‌ی مامان به الیاس‌رو از دلم درارن. دیگه نمی‌تونم مُردنش‌رو ببینم متین. دیگه نمی‌شه.

متین ترحم به خرج داد لحظه‌ای برای مسیحی که دنیاشو به طور کل
باخته بود.

_ می میره. تو می کشیش من می دونم. برنده‌ی این بازی تویی.. تو کم
نمی آری من می دونم.

دست بی جونِ مسیح بالا اومد و آروم روی سر شونه‌اش نشست.

_ بهم قول بده اگه آخر این بازی زیر خاک رفتنِ من بود مواظب همه
باشی. به خصوص.. به خصوص نفس.

متین سرتکون داد و بعد از مدت‌ها، مسیحی که هیچ‌گاه حسابش نمی کرد،
با اون به دردودل نشسته بود.

_ نگو اینارو اگه تو اینارو بگی پس ما به کوه بودنِ کی امید داشته باشیم؟
با به یادآوری مکالمه‌شون و بلایی که روی سر دختر بیچاره آوار کرده بود،
سر میون دست‌هاش گرفت و با سرانگشت‌ها کنار شقیقه‌هاش رو کمی ماساژ
داد.

_ برو متین می خوام تنها باشم.

متین با نگرانی روی پا ایستاد و رو به ماهگل پلک زد که آروم باشه. مریم هم با اشاره‌های متین به حیاط رفت و پسرش رو تنها گذاشت.

با گذر دقیقه‌ها، نگاهِ مسیح افتاد به تلفنی که خرد شده بود. چطور تونست تا اون حد دل دختری که همیشه براش آرامش به هدیه می‌آورد رو بشکند؟ حالا چطور می‌خواست اون همه تحقیر و بدرفتاری رو از دلش دربیاره؟ قبل از مردنش باید نفس رو از خودش راضی می‌کرد. امروز روز مرگ بود.. روز مرگ.

تکیه‌اش رو داد به مبل و لحظه‌ای یاد کرد از خنده‌های نفس. یاد کرد از چشم‌های سیاه و دلرباش، موهای فردارو بلند به رنگ شبش، لب‌های قرمزی که به وسیله‌ی دو خال پایین و بالاش زینت شده بود و پوستِ به رنگ برفش. از این پس اون مشکی‌هارو نمی‌دید و تصمیمش قطعی بود. سرچرخوند و نگاه دوخت به پله‌های مارپیچی که به طرف زیر زمین امتداد پیدا می‌کرد. باید آروم می‌شد. باید خشمش رو تخلیه می‌کرد.

تن به اتاق مخصوص بوکس رسوند و پیرهنش رو از تن کند، دست کش‌های
مخصوصش رو به دست کرد و مشت اول رو با چهره‌ای رو به انقباض و
چهره‌ای کبود شده، کوبید.

"سامیار بیا این عکس رو ببین. من به این دختر خیلی بد کردم. دلم

می‌خواد کل زندگیم رو بدم تا یک بار دیگه ببینمش."

مشت دوم رو مستحکم‌تر و درست وسطِ کیسه کاشت.

"من بهش نامردی کردم، اون به من اعتماد کرد و عاشقم شد اما من

بخاطر یه کینه‌ی مسخره نابودش کردم. من بی‌آبروش کردم. الان معلوم

نیست کجاست و چه بلایی سرش اومده. اگه برگشته باشه خونه که برادرش

حتما اونو کشته و اگه نرفته باشه خونه چی؟ سامیار به نظرت اون الان

کجاست؟ من اشتباهِ بزرگی کردم و اما حالا هر کار می‌کنم تا دوباره پیداش

کنم."

مشت سوم و چهارم، با صدای فریادش ادغام شد.

" می کشت عوَضی. می کشت. اصلاً حکم اعدام لازم نیست با دست‌های خودم می کشت. چون دادنت رو می بینم و با لذت می میرم. بعدش مهم نیست اگر اعدام بشم، تو باید جلوی چشم‌هام بمیری. اون وقت من به بزرگترین آرزوم رسیدم. خیلی نزدیکه.. خیلی نزدیکه. راحت شدن من از تو و راحت شدن تو از زندگی، نزدیکه.. "

مشت‌هاش جون‌دار و پی در پی فرود می‌رفت به تن کیسه بوکسی که اون لحظه به جاش سپهر رو متصور می‌شد.

" من اگر به مسیح می‌گفتم که سپهر بعد از یک ماه پشیمون شده از تمام اتفاقات و تنها بخاطر حفظ جونش تو اون باند مونده، صبر نمی‌کرد و می‌رفت برای مرگ سپهر چون، تمام امیدش به خلاف‌های پی‌درپی سپهر و فکر می‌کنه می‌تونه اون رو بفرسته بالای دار. در ضمن؛ نیلوفر می‌دونه اون چقدر از سیاوش مدرک داره؟ اگه اون مدرک‌ها به دست من برسه هم من و هم سپهر هر دو از دست اون سیاوش لعنتی راحت می‌شیم. "

اون قدر کوبید و نعره سر داد که صدایش جهانی که تاکنون برای خود ساخته بود رو تخریب کرد. نفس بیرون فرستاد، دست‌کش‌هاش رو کند،

به گوشه‌ای و نهایتاً قدم‌هاش رو سوق داد به سوی اتاقش. نایی نداشت. نه برای زندگی و نه برای گام برداشتن در مسیر انتقام.

در شیشه‌ایِ کم‌درو گشود و شیشه‌ی مد نظر رو یافت. خیلی وقت بود که درست و حسابی نخورده بود. سال‌ها می‌گذشت از خاطرات مسیحی که کل روزهای عمرش رو میون جاده‌های تفریح به شب می‌رسوند. مسیحی که محدوده‌اش پر بود از دوست و مهمونی و دختر و هر مدل لذت‌های جوونی و حالا چیکار کرده بودن با خوی جوون‌پسندانه‌اش؟

شیشه‌رو به لب‌هاش نزدیک کرد و محتویاتش رو بی احتیاط سر کشید. قلپ قلپ خورد و طعم تلخش رو همراه با الباقیِ تلخی‌های این‌روزهاش قورت داد. اون قدر مفرطانه می‌خورد که از کنج لب‌هاش بیرون می‌ریخت و تن و گردنش رو خیس می‌کرد.

اولین پیره‌نی که به دستش رسید رو تن زد و چنگ انداخت به سوئیچش. قصد کرده بود که همین امشب سپهر رو به خواب ابدی بفرسته. پس از امشب، هیچ چیز براش مهم نبود، حتی اگر بعدش می‌مُرد هم مهم نبود.

کافی بود که نفس‌های سپهر، ریتمِ عادی‌ش‌رو از دست بده. از پله‌ها پایین
سرازیر شد و خودش‌رو به ماشین رسوند، سرش روی تنش شدیداً سنگینی
می‌کرد. به سیم آخر زده بود. باید می‌کشتش.

پشت فرمون نشست، در داشبردرو گشود و با لذت خیره شد به برق کلتی
که قرار بود، به واسطه‌اش جون سپهررو بگیره. پا روی پدال گاز فشرد و
حتی پشت سرش‌رو در رابطه با باز یا بسته موندنِ در، چک نکرد. چشم‌هاش
برای اون لحظه فقط سپهر می‌دید و قلبش تنها، مرگِ اون‌رو می‌خواست.
پشت در دولنگه توقف کرد و فشار پی‌درپی انگشت‌هاش روی بوق موجب
شد که نگهبان زودتر دست به کار بشه. نگاه دوخت به صفحه‌ی دیجیتالِ
ساعتش، سه صبح‌رو نمایش می‌داد. پوزخند روی لب کاشت و سپهر امشب
می‌مرد. محال بود این موقع شب کسی به دادش برسه. کلتش‌رو به جای
همیشگی‌ش جاساز کرد و هردو کتونی‌هاش‌رو، محکم روی زمین فشرد. یکی
از نگهبان‌ها دررو گشود و تا کمر خم شد.

_ سلام آقا خوش اومدین.

خوش اومده بود. خوش اومده بود برای مرگِ سپهر.

_ کیا هستن؟

_ سپهر خان هستن فقط آقا.

سیاوش هم نبود، عالی شد. سپهر امشب می‌مرد. وارد فضای خوف‌برانگیز قصر شد و تاریکی به علاوه‌ی سکوتی که در و دیوارهاش رو به آغوش کشیده بود، درست همون چیزی رو ساخت که می‌خواست، قتل‌گاهی واقعی. قبل از این که پله‌هارو بالا بره، چنگ انداخت به تلفن بی‌سیم و اول باید نفس رو آروم می‌کرد. به وسیله‌ی پاهایی که لنگ می‌زد، تنش رو به اتاق رسوند و شماره‌ی منزل کیهانی رو گرفت. انتظارش به بوق پنجم رسیده بود که صدای خواب‌آلود شقایق پشت تلفن پیچید:

_ چی می‌خوای از جونش؟ نابودش کردی با حرف‌هاش دوباره زنگ زدی؟

دندون روی هم فشرد. حالش خوب نبود. در این بلبشو، این یکی از راه رسیده بود و چی می‌گفت؟

_ اون خونه صاحب نداره که یکی دیگه تلفنش رو جواب می‌ده؟

شقایق به وضوح جا خورد. تصویرهایی که از مسیح به خاطر داشت، همه و همه از اون مردی مودب رسم می‌کرد و حالا توقع هر رفتاری رو داشت الا این.

بزاق دهان پایین فرستاد.

_ صاحب داره اما تو قلب صاحبش رو شکوندی. الان هم دیدم کدِ تهران افتاده خودم جواب دادم تا دوباره داغونش نکنی.

تنش مجدداً حرارت گرفت. عزرائیل آرامشش، میون چهاردیواری اتاقِ انتهایی به خواب رفته بود و حالا مسیح اومده بود تا عزرائیلی بشه، برای سلبِ جونش.

یادش افتاد نفس رو. باید چیزی می‌گفت.

_ الان بیداره؟ اگه بیداره گوشی رو بده بهش. موضوع مهمیه.

شقایق که جدی بودن مسیح، به تشویشش انداخت، تلفن رو به طرف نفس گرفت و دخترک با حالی خراب، برای شنیدن دوباره‌ی صداش انتظار کشید.

_ الو.

قلبِ مسیح ناسازگاری کرد لحظه‌ای. چطور تونست دق و دلی‌هاش رو روی سر چنین محبوبی آوار کنه؟ دیگه نمی‌دید اون چشم‌ها و لب‌هارو؟ اون فرموهای خوش‌عطرش، دیگه نبود که آرومش کنه؟ یازدهمِ فروردین تاریخِ تنظیمیِ عروسیشون بود و شاید از این پس رخت عذا به تن می‌کرد عروسیش.

گفت. حرف‌های دلش رو گفت.

_ نفسم بالا نمی‌آد. گوش کن به حرف‌هام و دل‌گیر نباش. مسیح خوب نیست دل‌گیر نباش.

شاید بیست دقیقه، شاید نیم ساعت و شاید چهل دقیقه حرف زد و گفت همه‌چیز رو. نفس وا رفته تنها به حرف‌هاش گوش می‌کرد و واپسین جمله، از راه رسید و آرامش رو به طور کامل از تنش کند.

_ الان تو قصرِ سپهرم. اومدم که همه چیز رو تموم کنم. مواظب خودت باش.

تماس با وجود خطاب مکرر نامِ مسیح قطع شد و نفسی که کوچک‌ترین کینه‌ای از فریادهاش به دل نداشت، با حالی بد و دست و پایی لرزون، مقابل

کمدش ایستاد، هر دو درِ اون رو گشود، ساکش رو بیرون کشید و رو به شقایقی که مات و مبهوت نگاهش می کرد گفت:

__ شقایق من می رم. به بابا اینا بگو ببخشن من رو تورو خدا. بگو رفت پیش شوهرش.. بگو نمی دونی چرا.. ولی رفت.

شقایق اما اجازه نمی داد. از جوشش می زد و اجازه نمی داد جون عزیزترینش به خطر بیوفته.

سپس از قصد صدا بالا برد و جیغ کشید:

__ کجا می خوای بری نصف شبی؟

نفس با نگاهی که بعد از این، هیچ گنجایشی برای نالیدن نداشت، چشم دوخت به دوستش و می مرد اگر تار مویی از سر مسیحش کم می شد. دقیقه ای هنوز گذشته بود که نیما و حاج ناصر و به دنبالش عزیز وارد اتاق شدن اما، اون بی توجه ساکش رو جمع می کرد. باید مسیح رو می دید. باید می رفت به تهران.

صدای نیما بلند شد و اصلا نخواست که گوش بده:

_ کجا؟ این وقتِ شب کجا می‌خوای بری؟ ساک چرا جمع می‌کنی؟ با

توأم چی شده؟

اشک‌ها روونه ی صورتش شد و چشم دوخت به حاج ناصر.

_ بابا تورو خدا بذار برم تهران. بابا تورو به خاک مامان قسمت می‌دم. مسیح

حالش خوب نیست. اگه دیر برسم ممکنه بلایی سرش بیاد.

حاج ناصر که تا به حال ساکت، به کارهای دخترش نگاه می‌کرد حالا موجی

از نگرانی از راه رسید و قلبِ ضعیفش رو لرزوند.

_ چیزی شده بابا؟ مسیح چیزیش شده؟ مریضه؟ تصادف کرده؟ چی شده

که تو این طوری بی‌قراری می‌کنی؟

نفس ساک جمع شده اش رو کناری گذاشت و مانتو و شلوارش رو از کمد

بیرون کشید. دست‌هاش، هنگامِ چفت کردنِ دکمه‌ها شدیداً می‌لرزید.

_ فقط بدون خوب نیست. فقط بدون الان به وجود من نیاز داره. بابا بذار

برم تهران. اصلاً منو هوایی بفرست که زودتر برسم.

حاج ناصر که هیچ از حرف‌های دخترش نمی‌فهمید، حدس و گمانش رو
سوق داد به تصادف و یا احتمالی ضعیف‌تر اما، پیرمرد بیچاره چه می‌دونست
از اسلحه و باند و قاچاق؟
به ساعت اشاره کرد و گفت:

_ دخترم، عزیزم، ساعت رو نگاه بنداز. الان مگه هواپیما منتظر ما نشسته که
تا تورو ببینه بپره به سمت تهران؟ بلیت می‌خواد دنگ و فنگ داره. بذار فردا
صبح با نیما می‌فرستمت که بری.

فردا صبح؟ دخترک تا صبح، جونش رو با هر دو دست تسلیمِ عزرائیل
می‌کرد. به غیر از این‌ها، اگر نیما هم به همراهش می‌اومد حتما در دسر ساز
می‌شد.

دسته‌ی ساکش رو میون انگشت‌هایش انداخت، تلفن رو به دست گرفت و
بدون اندکی توجه به چهره‌های نگران خانواده‌اش شماره‌ی آژانس رو گرفت.

_ سلام خسته نباشید. یه ماشین می‌خواستم.. برای ترمینال... فقط عجله
کنید.

نیما با نگاهی وا رفته چشم دوخت به پدرش تا شاید اون بتونه مقابل راه دخترش سد بکشه و اما مگه می‌شد؟ تک دخترش حالی رو به مرگ‌رو دارا بود و این احتمال وقوع رخ دادهای خطرناک‌تری رو خبر می‌داد.

نفس لب‌هاش رو بهم فشرد و تنش رو به گرمای آغوش پدرش سپرد. امشب تبدیل کابوس شده بود. می‌دونست مسیح، با اون حالی که داره و با اون درجه از مستی، حرف‌هاش رو به طور حتم، به عمل تبدیل می‌کنه و اگر حرف‌هاش عمل می‌شد واویلا به راه می‌افتاد. دندون‌هاش از هجوم وهم بهم اصابت کرد و قلبش، جایی نزدیک به دهانش تپید. کاش کسی بود و سپه‌رو تنها برای امشب، از روی زمین محو می‌کرد اصلا.

نفس عمیقی گرفت و مقابل چشم‌های متحیر و مات مونده‌ی الباقی، برای بارهزارم شماره‌ی مسیح‌رو از حفظ گرفت و دستگاه مشترک مورد نظر خاموش بود.

جیغ کوتاهی سر داد پا روی زمین کوبید. حسابی سردرگم بود و دست و پا گم کرده بود. مثل دیونه‌ها اتاقش رو گشت زد،

دفتر تلفن رو که پیدا کرد بدون لحظه‌ای درنگ شماره‌ی مریم‌رو گرفت و
صدای متین پشت خط پیچید.

_ الو

از این پس، مهم نبود حتی اگر خانواده‌اش هم از باند و قاچاق چیزی
می‌فهمیدن. جون و زندگی مسیح در خطر بود، به جز این‌ها، موضوعی مورد
اهمیت بود؟

_ الو متین.. متین تو رو خدا یه کاری کن.

صدای متین شدیداً خواب‌آلود بود وقتی گفت:

_ چی شده نفس چته؟ اتفاقی افتاده؟

نگاه دوخت به نگاه کم‌سوئی که، خیره بود روی تک‌تک حرکات
دست پاچه‌اش.

_ با مسیح حرف زدم، حالش خیلی بد بود. اصلاً نمی‌فهمید چی داره می‌گه.

اون جاست.. اون جاست پیش سپهر. می‌گفت خودم می‌خوام بکشمش.

متین از جا پرید و تلفن به دست پرواز کرد به طرف اتاق مس .

_ راست می‌گی نفس؟

و بعد با ورود به اتاقی که درش باز بود و از نظر گذراندن شیشه‌های خالی‌ای که گوشه و کنارش خودنمایی می‌کردن، تمام رخ‌دادهای در حال وقوعِ قصرو حدس زد.

_ آره.. آره.. وای انگار راست می‌گی. اون الان حسابی مست کرده.

نفس که نمی‌خواست باور کنه تحقیقِ ماجراهای امشب‌رو، باز هم به گریه افتاد و نالید:

_ متین من دارم می‌آم تهران. تا زمانی که من برسم جلوی مسیح‌رو بگیر
تورو خدا. تورو خدا جلوش‌رو بگیر.

و شنید:

_ کجا می‌خوای بیای نصف شبی؟ آخه اومدن تو که چیزی‌رو عوض
نمی‌کنه. من می‌رم اون‌جا تو آدرسش‌رو داری؟

نگاه سرگردونش رو میون دیوار های راه رو چرخ داد. مغزش تا حدی هنگ کرده بود که حتی نمی تونست اتاق سپهر رو پیدا کنه. گاهی بلند می خندید و گاهی به ناله می افتاد و بد بود. حالش شدیداً بد بود. تلو تلو خوران خودش رو به راه رویی کشوند که اتاق سپهر رو تو خودش جا داده بود. دست راستش اتاق لعنتیش رو نشونه گرفت و در حالی که می خندید گفت:

" امشب بلند ترین خواب عمرت می شه. اصلاً نمیزارم دیگه بیدار شی. "

و بعد.. حالتی خشن به صداش وارد شد

" توی ع*و*ض*ی زندگی من و تبدیل به جهنم کردی "

از این دیوار به اون دیوار برخورد کرد و به گریه افتاد، اشکی که یادش نمیاد آخرین بار، چند سالش بود که گونه هاش رو تر کرد.

" تو انقدر نحسی که هنوزم که هنوزه. با وجود اون همه ظلم. هنوز هم

آبجیم خاطرت رو می خواد. من تو چشماش می بینم. "

دست به دیوار گرفت و به طرفِ اتاق حرکت کرد

"اما من..تورو تموم می کنم .نفس کشیدنت امشب باید تموم بشه "

در اتاق رو باز کرد و میون سایه روشنِ فضا ، سپهر رو دید . اتاق به وسیله ی نور کم چون ماه کمی روشن شده بود و مسیح ، صندلی کنار دستش رو کنار تخت سپهر قرار داد و بالا سرش نشست .زل زد به چهره ای که درجه ی تنفرش رو شدیداً بالا می برد ، چهره ای که هیچ وقت قبول نمی کرد زیادی جذاب و حالا با گریه اعتراف میکرد که هست .همون موها ، همون ابرو های پر پشت و کمون مشکی رنگ و همون چشم های درشت عسلی که مژه های بلند و پر پشت سایه بونش بود ، دل ماهرخ رو برد و بازیش داد . دستش جلو رفت و پتوش رو کمی کنار زد و با چیزی که دید چشم هاش لحظه ای ، فقط لحظه ای رنگِ تعجب گرفت.

قابِ عکس کوچکی که عکس دو نفره اش، همراه دختری غریبه رو در خود جا داده بود ، زیر دستش و کنار متکا قرار داشت . با احتیاط عکس رو بیرون کشید و زل زد به تصویرِ دختری که قسم می خورد تا به حال هیچ وقت اون رو ندیده بود . قاب عکس رو تو دست هاش چرخ داد و نوشته ای کوتاه پشتِ عکس تمام معادلات زندگیش رو بهم ریخت .

" تنها عشقِ من سما "

قاب عکس رو پرت کرد روی زمین و در حالی که تمام تلاشش برای زمین نخوردن رو به کار می گرفت ، اتاق سپهر رو ترک کرد . تو سرش هزاران هزار سوالِ جدید تشکیل شد . درست مثلِ هزارتویی وحشتناک که هر چی که میگذشتی کم تر می تونستی که راه درست رو بیابی . سما دیگه کی بود ؟ مگه سپهر هزار بار نگفته بود که عاشقِ دختری و مگه اون دختر ماهرخ نبود ؟ پس قاب عکس دو نفره اش با سما چی می گفت ؟ دستش رو به دیوار گرفت و کمی ایستاد ، نفس گرفت و مجدداً به راه افتاد . اگر می کشتش تا آخر عمر باید دنبالِ هویت سما نامی می گشت و نمی خواست با وجودِ چنین سوال بزرگی معما رو ببندد .

پله ها رو دو تا یکی طی کرد که همون لحظه یکی از مامور ها خودش رو رسوند .

_ آقا سامیار یه مشکلی پیش اومده .

این دیگه چی می گفت ؟ تو این موقعیت و درست ساعت چهار صبح چی می گفت دقیقاً ؟

_چی شده؟

مرد کمی آب دهان قورت داد از مسیح می ترسید. در حقیقت تمام کارکنان از مسیح ترس داشتند.

_راستش آقا ما خیلی مراقبیم. یعنی اصلاً چشم از اطراف بر نمی داریم.

_مقدمه نچین. آخرش رو اول بگو که حوصله ندارم.

_یه مردی رو تو باغ پیدا کردیم که داشت ویلا رو دید میزد.

مسیح سرچرخوند و ابرو بالا انداخت. بوی مرگ به مشامش رسید. نمی تونست سپهر رو بکشه اما بهونه ای جدید وجود داشت که بتونه خودش رو خالی کنه.

_چی گفتی؟

_آقا باور کنین ما تمام حواسمون به کارمون هست.

دستش مشت شد و آماده شد برای درب و داغون کردنِ چهره ی فرد مقابلش اما به گوش رسیدنِ صدایی آشنا تا مرزِ سکتِه کشوندش.

_ولم کنید. می گم ولم کنید.

گور بابای سپهر و تمام جد و آبادش .اون صدا ،صدای متین نبود ؟با وحشت
قدم هاش رو به ورودی رسوند و بازو های متین رو اسیر دست های نگهبان
ها دید و چنان عربده ای کشید که سپهر رو از جا پروند .
_دستت و بکش .

هر دو نگهبان ها با رنگ و رویی پریده دست هاشون رو کنار کشیدند و
مسیح قبل از این که سپهر واکنشی نشون بده ، با عصبانیتی که تو رفتارش
کاملا مشهود بود بازوی متین رو گرفت و اون رو به طرف خروجی برد .می
دونست این حرکت دردسر ها و سوال و پرسش های زیادی به دنبال داره و
اما اگر سپهر متین رو می دید و می شناخت ،همه چیز تموم بود .متین
دنبالش به راه افتاد و مسیح ببری زخمی بود .دنیا دور سرش می چرخید .با
این افتضاح باید چه می کرد ؟ به سپهر چی می گفت ؟ متین و گندش رو
چطور لاپوشونی می کرد ؟اصلا متین آدرس رو از کجا آورده بود ؟ در رو
گشود و متین رو پرت کرد روی صندلی شاگرد .

_بتمرگ این جا تا درستت کنم .

در رو بست و خودش رو به نگهبان ها رسوند و دستوری ^{نه}

_این اتفاق رو همین جا خاکش می کنید. نبینم دیگه حرفی راجع به این موضوع زده بشه وگرنه یه گلوله تو مغز تک به تکتون خالی می کنم .

نایستاد که بینه اون ها چه واکنشی نشون میدن و در حالی که سرگیجه امونش رو بریده بود پشتِ فرمون قرار گرفت .

پر از خشم نگاهِ شاکی و معترض رو حواله‌ی متین کرد و سپس با سرعتی باور نکردنی ماشین رو راه انداخت.

_ حالا وقتشه توضیح بدی که این جا چه غلطی می کردی؟ می خوای خودت رو به کشتن بدی احمق؟
متین خودش رو نباخت.

_ اونی که می خواد خودش رو نابود کنه تویی. اونی که به اطرافیانش فکر نمی کنه و مثل دیوونه ها اومده که قاتل بشه تویی.

صدای سوت کامیونی که از مقابل با سرعت بالایی به سمتشون حرکت می کرد، نیمی از حواسش رو داد به رانندگی.

_ بفرما الانم که قصد کردی هر دو تامون رو بکشی.

ماشین‌رو به طرف جاده‌ی خاکی منحرف کرد. باید دلیل وجود متین تو
قصررو می‌فهمید. کم‌کم داشت عقلش‌رو از دست می‌داد و تو اون بین نام
"سما" هم شده بود نورعلی‌نور.

پیاده شد، دررو بهم کوبید و به طرف متین حرکت کرد. در طرف شاگردرو
گشود و دستش‌رو قرار داد روی سقفِ ماشین. قصد داشت به همین وسیله،
تحکمِ صداش‌رو قدرت ببخشد.

نگاهِ خشکش‌رو دوخت به چشم‌های متین و با لحنی عصبی و اما نسبتاً
کم‌صدا پرسید:

_ تو اون جا چه غلطی می‌کردی؟

متین هم با لحنِ خودش پاسخش‌رو داد:

_ اومده بودم که تورو از قاتل شدن دور کنم.

انگشتانش برای بار چندم بود که مشت می‌شد و این بار نتونست که مقاومت
کنه

کوبید. محکم کوبیدش تو به صورتِ متین. اون قدر محکم که دماغ و
دهنش از خون فواره بزنه. اون قدر محکم که درد تا مغز استخونش رسوخ
کنه.

_ آخه تورو سننه؟ به تو چه؟ من هر غلطی که می‌خوام بکنم به تو چه
ارتباطی داره؟ برای بار دوم می‌پرسم آدرس رو از کجا گیر آوردی؟
متین ناباور زل زد به دست‌های خونینش، زمزمه‌وار گفت " نفس " و مسیح
دیوونه شد.

" شیراز "

_ بابا ازت خواهش می‌کنم که بذاری برم. دارم التماس می‌کنم. منو از
دیشب تا حالا چمدون به دست نشوندی این جا و اجازه نمی‌دی که برم
ببینم شوهرم چشه.

حاج ناصر نگاهی سرسری انداخت و لقمه‌ی بعدیش رو با ولع قو

_ دیشب تو مکالمات با متین نامی گفתי که مسیح رفته سپهررو بکشه.
این موضوع رو برای من مشخص کن بعدش اجازه می‌دم که بری. نکنه دامادِ
من یه جانیه و من خبر ندارم؟
نیما هم به دنبال حرف پدرش نشست.

_ ما بهش اعتماد کردیم آوردیمش تو خونه زندگیمونگ این چه وضعشه که
ساعت سه صبح یه دفعه خواهرمون با گریه و التماس زنگ می‌زنه به یکی
می‌گه نذار مسیح فلانی رو بکشه؟

نفس که از گریه‌ی زیاد، اشکی برای ریختن نداشت و چشم‌هاش شدیداً
می‌سوخت، اون‌هارو بهم فشرد، نفس عمیقی کشید و سپس گفت:

_ بابا باور کن چیز مهمی نبود. مسیح با یکی از دوستاش خصومت شخصی
داره و دیشب دعواشون شده بود. از همین دعوای پیش پا افتاده دیگه.
موضوع چیز دیگه‌ست. من باید الان پیش شوهرم باشم به خدا.

_ خصومت و دعوای پیش پا افتاده باعث شده بود که تو اون جوری بلرزی؟
نایی برای بحث کرد تو وجودش موجود نبود، وقتی گفت:

_ نه بابا. مسیح یه مقدار عصبی بود منم بخاطر همون ترسیدم که نکنه

اتفاقی بیوفته سپس، به موجب آسوده خاطر شدن پدرش افزود:

_ دعواشون یه مقدار ناموسیه.

حاج ناصر سری به نشونه‌ی فهمیدن بالا انداخت و ابروهایش هم هماهنگ با اون، بالا رفتن.

سپس رو کرد به اکرم خانم که همون نزدیکی‌ها ایستاده بود و گفت:

_ شماره‌ی سلیمانی رو بگیر و تلفن رو بیار برای من.

خدمتکار بعد از بیانِ واژه‌ی "چشم" دور شد و نفس چشم انتظار زل زده بود به دهان پدرش.

_ برات بلیت می‌گیرم واسه یه سفر دوروزه. بعدش با خودش برمی‌گرددی به

خدای احد و واحد دو روزت بشه سه روز راه می‌افتم می‌آم تهران و سر از

کار اون پسره در می‌آرم. غیرت نداره از تو خواسته تنهایی پاشی بری شهر

غریب؟

کم مونده بود که موهاش رو دونه به دونه بکنه اما، رضایت خانواده‌اش به همون سفرِ دوروزه هم کافی بود.

فکری کرد و نخواست که واژه‌های بدی، در وصف مسیح به ذهن پدرش نقش ببندد.

_ بابا جان من. اون اصلا خبر نداره که من دارم می‌رم تهران. باور کنید که هیچ اتفاق مهمی نیوفتاده. چشم من می‌رم و دو روز بعد همراه خانواده‌اش می‌آیم شیراز و شما هم از این دل نگرانی در می‌آید.

ناصر تنها تونست که سر تکون بده، سپس تلفن رو کنار گوشش قرار داد، تا از سلیمانی بخواد که اولین سفر به مقصد تهران رو بلیت بگیره و بعد از قطع تماس گفت:

_ پاشو اول بیا به چیزی بخور، بعد به آبی به صورتت بزن، بعد زنگ بزن به شوهرت بگو که دارم می‌آم تهران حداقل بیاد فرودگاه دنبالت. من همین جوری نمی‌ذارم که بری.

و رفت.

_ بابا من به مسیح بگم نمی‌ذاره برم که..

ناصر شونه بالا انداخت.

_ بهتر.

لب از هم فاصله داد برای نالیدن و نه، باید کوتاه می‌اومد. برای از دست ندادن این فرصت طلایی، باید اعتماد پدرش رو جلب می‌کرد.

گفت:

_ باشه زنگ می‌زنم.

و بحث خاتمه پیدا کرد، نفس زیر نگاه‌های وزن‌دار پدر و برادرش نهارش رو تمام و کمال خورد و به این فکر کرد که دیشب به مسیح و خانواده‌اش چی گذشته؟

تلفن رو کنار گوشش قرار داد و مقابل حاج ناصر نشست. بازهم صدای ضبط شده، مشترک مورد نظر خاموش می‌باشدر و بیان و نفس رها ساختنِ نفسش رو با قطع تماس ادغام کرد.

نیمارو مخاطب قرار داد:

_ تلفنش خاموشه.

حاج ناصر جواب داد:

_ زنگ بزن خونشون.

با حرصی مشهود، تک به تک شماره‌هارو وارد کرد، این بار پراسترس تلفن‌رو کنار گوشش قرار داد و بعد از چند بوق صدای ماهگل به گوشش رسید.

_ بله؟

_ سلام ماهگل چطوری؟

ماهگل نگاه انداخت به مسیح که مشغول ور رفتن با لپ‌تاپش بود و سعی کرد از دور بشه از بمب ساعتی محدوده‌اش.

_ سلام نفس جان خوبم تو چطوری؟

_ فدای تو بشم. مسیح‌رو هر چی می‌گیرم خاموشه. خونه‌ست الان؟

جواب‌رو با تن صدای بسیار آهسته‌ای گرفت.

_ آره خونه که هست ولی از من می شنوی باهش هم کلام نشو که مسیح شده یه بمبِ ساعتی.

نفس قربون صدقه‌ی بمبِ ساعتیش رفت، شهامت به خرج داد و اهمیتی به باقی گفته‌های ماهگل نداد.

_ اشکال نداره گوشه‌ی رو بده بهش.

ماهگل خداحافظی مختصری کرد و با احتیاط به طرف برادرش گام برداشت. از دیشب تا به حال دیدش نسبت به مسیح هزاران درجه فرق کرده بود و حالا بیش از پیش از کنار اون بودن، واهمه داشت.

_ داداش نفس پشتِ خطه.

سرش رو از صفحه‌ی اعصاب خرد کنِ لپ‌تاپ بیرون کشید. از دیشب تا به حال، هیچ اطلاعات به درد بخوری، مبنی بر همکاریِ سیاوش و سپهر، نیافته بود.

_ قطعش کن.

نفس صدایش رو شنید و آرزو کرد که ای کاش، ماهگل به حرف برادرش گوش نکنه. زیر ذره‌بین بود و اگر مسیح حرف نمی‌زد، حاج ناصر با اون نگاهِ موشکافانه، ره‌اش نمی‌کرد.

مریم دستِ یاری دراز کرد، نزدیک شد و من‌من کنان گفت:

__ مامان جان جواب بده شاید کار واجبی داره. چرا مثل بچه‌ها می‌مونی؟
دندون بهم فشرد و بعد از رها ساختنِ نفسی عمیق، لپ‌تاپ‌رو بست و دست دراز کرد.

__ بده به من تلفن‌رو.

ماهگل دستورش‌رو اجرا کرد، مقابلش ایستاد و شنید:

__ برو تو اتاقت و ایسادی این‌جا فضولی کنی؟ برو دورو اطراف من نباش.

لب ورچید و به مریم نگاه کرد تا کاری کنه اما، حقیقتاً از دست مریم هم کاری ساخته نبود.

مسیح تلفن‌رو کنار گوشش قرار داد و نفس سعی کرد عاشقانه‌ترین لحن ممکن‌رو مقابل نگاه‌های اطرافیان، تقدیم شوهرش کنه.

_ سلام عزیزدلم خوبی؟

مسیح ابرو بالا انداخت، نفس به بمبِ ساعتی فکر و الباقی جمله‌هارو ردیف کرد.

_ داشتم آماده می‌شدم پیام تهران، بلیت گرفتم، بابا اصرار داره باهات حرف بزنه. گوش‌ی‌رو بهش می‌دم.

انگشت‌هاش‌رو به شدت میون موهای فرو کرد و نفس تلفن‌رو به سمت پدرش گرفت. حاج ناصر با چشمانی که پر بود از تشویش، اون‌رو کنار گوشش قرار داد، سلام گفت و مسیح سعی کرد برای لحظه‌ای فراموش کنه حالِ بدش‌رو.

_ سلام پدر جون حالتون خوبه؟

حاج‌ناصر نوعِ بیانش‌رو تحسین کرد.

_ سلام پسر من خوبه. حالِ تو بهتره؟

بهتر؟ تکونی خورد و چی باید می گفت؟

_ بهتر که.. بهترم آره.

_ دیشب که افسار پاره کرده بودی پسرِ خوب.

بزاق دهان پایین فرستاد.

_ چطور مگه؟

رنگ از رخِ نفس پرید وقتی حاج ناصر گفت:

_ حالا سپهررو کشتی یا نه؟

چی داشت می گفت؟ حجم بالایی از ناباوری به وجودش تزریق شد. نفس

گفته بود؟ همه چیزو گفته بود؟ عرق از شقیقه‌هاش راه گرفت و پایین

چکید. گرما هجوم آورد. الان دقیقاً چه جوابی باید می داد؟

دهان باز کرد حرفی بزنه اما کلمه‌ها پر سرعت فرار می کردن. حاج ناصر

خندید و جمله‌اش رو اتمام بخشید.

_ البته نفس گفت که یه دعوی پیش پا افتاده بوده. ولی دخترم بد جوری

ترسیده بود. به اعصاب خودت مسلط باش پسر.

هوا رسید. اکسیژن باز گشت. تمامی علائم حیاتی‌ش، به حالتِ عادی

بازگشت. آخ از دستِ نفس!

_ آره درست گفته نفس. چیز مهمی نبود الکی بزرگش کرده بود.

_ این زن‌ها عادتشونه که همه چیزو بزرگ کنن. من دارم می‌فرستمش دو

روزه برگردید که این جا کارهای عروسی مونده.

می‌کشتش. نفس رو می‌کشت.

_ چشم حتما. خیالتون راحت باشه.

ناصر خداحافظی کرد، تلفن رو کناری گذاشت و بی‌توجه به اتفاقات شبِ

گذشته، همراه با لبخند رو به بی‌بی گفت:

_ مرد فوق‌العاده با شخصیتیه.

و نفس مُرد برای مردِ باشخصیتش.

" تهران "

نگاهی به ساعتِ بزرگِ نصب شده‌ی فرودگاه انداخت. حدوداً ده شب‌رو
نشون می‌داد. تا الان باید هزار بار رسیده بود.

_ خدا لعنت کنه من و ببین شدم الاف یه الف بچه.

_ مسیح.

دورِ خودش چرخید و نفس‌رو ساک به دست و در قالب لباس‌های هزاررنگ
دید.

_ علیک سلام.

نفس به آرومی سلام داد و مسیح دست دراز کرد. نفس لبخندی دل‌با روی
لب کاشت، دستش‌رو به نشونه‌ی صلح صددرصد بالا کشید و مسیح کلافه
گفت:

_ اون ساکو بده به من.

دستِ بلا تکلیفش‌رو پایین انداخت و با حالی رو به مرگ؛ ساک‌رو به طرفش
گرفت.

_ راه بیوفت.

دنبالش به راه افتاد و بدو ورود به تهران بغضش گرفت. این چه وضعش بود؟

تهران چرا با حالش سر لج افتاده بود؟

نگاهِ مسیح اون قدر خشک ثابت موند روی موهایش که با اضطراب چنگ انداخت به شالش و اون رو جلو کشید. وزش سوز خنکِ اوایل بهار، هردو دست‌هایش رو بهم چفت کرد. نگاه انداخت به محدوده‌ی وسیعِ فرودگاه و حالا که این همه راه رو اومده بود، نباید به برگشت فکر می‌کرد.

مسیح پشت رل قرار گرفت و نفس با نگاه به نیم‌رخش، مُرد برای ته ریش نامرتبش. اون بی‌توجه، پاش رو روی پدال گاز فشرد و به سوی مقصدی نامعلوم تمام خیابون‌هارو گشت. نفس چند دقیقه یک‌بار نگاهش می‌کرد و هر بار با حجمِ بالاتری از کم‌توجهی رو به رو می‌شد.

بغضش رو برای بار هشتم قورت داد و مسیح گفت:

— برای چی خودت و تو همه‌ی کارای من دخالت می‌دی. تو چیکاره حسنی؟

هان؟ واسه چی آدرس رو دادی به متین؟ می‌خواستی سیاوش یه گلوله خالی

کنه تو مغزش آره؟ با توام.. چرا ساکتی؟ واسه چی بلند شدی اومدی تهران؟

این بار نتونست مقابل ریزش اشک‌هاش سد بکشد. این بار بغض با شدت
صد برابر هجوم آورد و هیچ راه کاری برای مقاومت و ذخیره‌اش به کنج
گلوش وجود نداشت.

_ من نگران بودم مسیح. می ترسیدم.. می ترسیدم حرفت رو عملی کنی.

_ به تو چه؟ آخه به تو چه؟ گیرم که حرفم عملی می شد، تو کجای زندگی
منی که خودت رو دخالت می دی؟

ناباور نگاهش کرد. کاش چنین جمله‌های نیش داری رو، هیچ گاه از زبونِ تنها
عشقش نمی شنید، کاش مسیح لال و یا نه، بهتر بود که نفس کر می شد
برای یک ساعت.

زبونش رو گاز گرفت و به افکارش تشر زد. این همه راه رو برای مردی اومده
بود که حالا با فریاد می گفت، به تو چه؟ لعنت فرستاد به دلِ نفهمش و
سکوت رو ترجیح داد که بیش از این نشنوه.

مسیح تا می‌تونست خیابون‌هارو بالا و پایین کرد و نفس‌های عمیق سر داد.
تا می‌تونست بوق زد و حرص‌رو سر الباقی راننده‌های شهر خالی کرد، تا
می‌تونست ویراژ داد و اما، حقیقتاً آروم بشو نبود. مسیح امشب اصلاً آروم
بشو نبود. امشب هم که نه، بحث امشب و دیشب نبود؟ تمام شب‌هایی که
سپهر با خیالی آسوده نفس می‌کشید و علائم حیاتیش، کاملاً نرمال بود،
مسیح آروم نمی‌شد.

راهنما زد، فرعی‌رو پیچید و نفس ندامتش از بازگشت به تهران‌رو فراموش
کرد. حالا بعد از مدت‌ها می‌تونست مریم و ماهرخ و ماهگل و حتی متین‌رو
ببینه.

ماشین روی سنگ ریزه‌ها توقف کرد و نفس درحالی که انگشت‌هاش‌رو چفت
کرده بود به دستگیره‌ی در گفت:
_ فقط نمی‌خواستم که قاتل بشی.

و مسیح، پا گذاشت روی قلبش و با تمام وجود اون‌رو فشرد. طوری که
دیواره‌های نازک نارنجی قلبش، بر اثر فشار ترک برداشت و تمام نواحیش‌رو
زخم کرد.

_ برو پایین.

بی رحمِ عالم بود. بی رحمِ عالم بود وقتی تردید رو در تک به تک حرکات دخترک می دید و انتظار رفتنش رو می کشید، بی رحمِ عالم بود وقتی لایه ی زخیمِ اشکی که به موجب شست و شوی غرورِ دخترک در حال چیکدن بود رو دید و خشمِ جمله اش رو تشدید کرد.

_ گفتم برو پایین.

**

دست راستش رو روی نرده سُر داد و نگاه متحرش رو دُوخت به جمعیتِ پر هول و وولا. چه خبر بود؟ چه اتفاقی در حال رخ دادن بود که مسیح از اون خبر نداشت؟

پله‌هارو با شتاب طی کرد و راهش رو به طرف اتاقِ سپهر کج. میون راه،
سیاوش رو دید، سر تکون داد و صدای رسایی که خطابش می‌کرد، مانع از
رسیدنش به مقصد شد:

_ سلام سامیار خان

تنها نگاهش کرد.

_ تازگی‌ها واسه خودت آقا شدی. هر موقع بخوای می‌ری، هر موقع بخوای
می‌آی. انگار تو رئیسی و ما کلفت و نوکرت.

ابرو در هم کشید. تیکه اش رو خیلی خوب گرفته بود اما حوصله‌ی بحث با
چنین بی‌ارزشی رو نداشت.

_ دارم راهی ترکیه می‌شم. برای این کار هم با سپهر هماهنگ کردم.

سیاوش ابرو بالا انداخت. سیگاررو میون لب‌هاش قرار داد و فندک به دست
گرفت. با هر دو دست یقه‌ی کت چرم مسیح‌رو مرتب کرد و در نهایت گفت:

_ از این به بعد برای هر کاری با من هماهنگ کن چون رئیس منم و من بخاطر این که از شخصیت سامیار خوشم می‌آد، بیخود و بی جهت بهش پول نمی‌دم. فهمیدی چی شد؟ باید کار کنی برام.

عضلات چهره‌اش منقبض شد و دستش رو پس زد.

_ من که تمام زندگیم رو وقف این قصر کردم. یه مسافرت رفتن حق من نیست؟

سیاوش خندید. پرصدا. قهقهه مانند.

_ آره تو راست می‌گی. تمام عمرت شده دستور دادن به آدم‌های من. من بهشون پول می‌دم و تو دستور می‌دی. جالبه نه؟

مسیح راه کشید. حرف‌های عامیانه‌ی سیاوش، رو به چرت و پرت‌گویی پیش می‌رفت و مسیح اصلاً حوصله‌اش رو نداشت.

_ وایسا.. رئیسیت بهت دستور داد.

ایستاد. تنها ایستاد و نفس رها کرد. نه به موجب احترام به سیاوش، بلکه به موجب خاتمه دادنِ بحث.

پلک روی هم فشرد و مسیح درونش دست به کار شد.

_ سیاوش به نفعته که به پر و پای من نیچی. اگه بخوام... همین الان بالای

داری. کاری نکن تنفرم به تو هم حتمی بشه.

افکارش رو پس زد و گوش سپرد به حرف رئیسش.

_ یه کاری می‌خوام که برام انجام بدی.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و شنید:

_ فقط تو از عهده‌اش بر می‌آی.

بدون این که از نحوه‌ی کار، سوال بپرسه، پلک بهم فشرد و گفت:

_ انجام می‌دم اما بعد از سفر.

سیاوش قدم برداشت و نزدیکش شد. نوع بیان این مردرو اصلا نمی‌پسندید.

_ اگه این کاررو برام به نحو احسن انجام بدی، می‌شی سوگولی من.

سوگولی من که بشی می‌شی پادشاه جهان. می‌دونی...

یکی از دست‌هایش رو پایین نگه داشت و اون یکی رو خیلی بالاتر از قدش و

ادامه داد:

__ من این جام و سپهر این پایین.

مسیح سر تکون داد و نگاهِ تحقیرآمیزش رو قفل کرد روی چشم‌های سیاوش

اما نتونست که بگه، تو در واقع یک مشتِ پر از ادعاهای توخالی هستی.

__ چه کاری هست؟

__ برو مسافرت و بیا. بعد بهت می‌گم.

گفت و لبخند عمیقی تحویل مسیح داد و رفت. مسیح به یاد آورد

رخ‌دادی‌رو که به موجبش، تمام این پله‌ها رو شتاب‌زده بالا اومده بود پس؛

سیاوش و کاری که خواسته بودرو به فراموشی سپرد و واردِ اتاق سپهر شد.

سپهر درحالی که نگاهش خیره بود به پنجره،

پس از ورود مسیح چشم چرخوند و اون‌رو دوخت بهش.

__ ببین کی اومده. ستاره‌ی سهیل شدی سامیارجان.

صندلی‌رو عقب کشید و ولو شد روی اون. سوگولی سپهر

_ درگیر کارهای سفرم.

_ نفس چطوره؟

دست‌هایش مشت شد. در این لحظه، هیچ حس خوبی نسبت به اون دختر
نداشت.

_ زیاد ازش خبر ندارم. خوبه احتمالاً.

سپهر دقیق شد.

_ احتمالاً؟ نکنه کات کردین؟

بی حوصله گفت " نه " و بحث رو کشوند به موضوع دل‌خواهش.

_ یه سوالی برام پیش اومده. سپهر اون دختری که عاشقش بودی.. الان ازش

خبر داری؟ می‌دونی زنده‌ست یا مرده؟

سپهر غم‌گین شد و سر تکون داد.

_ نه متأسفانه. گفتم که هیچ خبری ازش ندارم.

بیست سوالیش رو آغاز کرد.

_ چجوری آشنا شدین؟

_ رفت و آمدهای زیاد اون رو نه، اما من رو عاشق کرد.

ماهرخ بود دیگه. با ماهرخ رفت و آمدهای زیادی داشت.

_ خوشگل بود؟

_ شدیداً.

ماهرخ خوشگل بود خب.

_ برادری، خواهری، خانواده‌ای چیزی نداره که ازش خبر داشته باشی؟

_ برادرش جاش رو می دونه اما نمی گه.

صاف نشست.

_ چطور؟ چجوری شد که جدا شدین؟

_ عاشق یکی دیگه بود.

سپس موشکافانه رو حرکات مسیح دقیق شد.

_ سامیار چته؟

این‌ها که به ماهرخ مربوط نمی‌شد. ماهرخ که تماماً عاشق سپهر بود. پس سپهر داشت از کی حرف می‌زد؟ از سما؟ سما دیگه کی بود؟ اون قاب عکس دو نفره.

دستش رو لابه‌لای موهاش فرو برد و فکرش رفت به سمتِ هول‌وولای طبقه‌ی هم‌کف.

_ پایین چه خبره؟ همه دارن میز و صندلی می‌چینن.

سپهر خیلی وقت بود که به دنیایی دیگه، سفر کرده بود اما میون افکارش، پرانتز باز کرد و گفت:

_ مهمون‌های سیاوش می‌خوان بیان.

شنید:

_ مهمون‌های سیاوش؟ حالا کی هستن؟

و گفت:

_ می‌خواد یه سرمایه‌گذاری جدید شروع کنه و پولاش ر

موضوع داشت جالب می شد.

_ چی هست حالا؟

سپهر نزدیکش شد و وحشت رو می شد از جزء به جزء حرف هاش تشخیص داد.

_ خودِ مرگ. بهتره ندونی. بهتره نشنوی. بهتره امشب نباشی. چون

می فهمی که سیاوش تا چه حد می. تونه بی رحم باشه

چون می فهمی واژه ی بی رحم رو چه جاها و در وصفِ چه کسانی باید به کار برد.

سپهر داشت از بی رحمی حرف می زد؟ خودش که بی مروتی رو افتتاح کرده بود.

_ می شه واضح حرف بزنی ببینم قضیه چیه؟

کف هر دو دستش رو به لبه ی میز چسبوند، صندلی رو عقب کشید، روی پا ایستاد و قدم زنان، گفت:

_ امشبرو من بهت مرخصی می‌دم. اصلا تو واسه پس فردا تا بیست روز
مرخصی خواستی، من از الان تا بیست و دو روز بهت مرخصی می‌دم.
سالارم فرستادم بره. خودم هم می‌خوام برم. نمی‌خوام امشب تو این قصر
هیچ‌کس به جز سیاوش و مهمون‌هاش باشن.

*

لب زیرینش رو به دندون گرفت و درحالی که نگاهش خیره بود به
کبودی‌های صورتِ متین، گفت:

_ ماهگل نمی‌دونی مسیح دیروز چقدر ناراحتم کرد.

ماهگل نگاه از صفحه‌ی تلوزیون و سریالِ مورد علاقه‌اش گرفت.

_ متین براش تعریف کن شب عیدمون چجوری زهرمار شد.

متین بی حوصله سر تکون داد و ماهرخ مداخله کرد:

_ هر چی از دهنش دراومد نثار من هم کرد. گفت باعث و بانی

بدبختی‌هامون تویی.

مریم سینی به دست، به جمع پیوست.

_ تورو خدا بس کنید. بحثِ اون شبرو تموم کنید دیگه. حواستون هست

که همین روزا عروسی داریم؟

نفس سرخ شد و ماهگل با لب و لوچه‌ای کج و معوج، وسط پرید:

_ دلم برات می‌سوزه نفس. چجوری می‌خوای با داداش من زیر یه سقف

باشی؟

دهان باز کرد برای جوابی و رگ‌بارِ سوال‌های بعدی، توسط متین بیان

شد.

_ راستی اسم سقف اومد. مسیح تورو کجا می‌خواد ببره نفس؟ سقفتون کجا

قراره بشه؟

نفس فکرش گیر بود به حرف‌های آخر مسیح و سوال‌هارو حلاجی کرد و

گفت:

_ خودش گفت که خونه می‌گیره.

مریم، خرمایی به دهان گذاشت و همراه با اون جرعه‌ای چای هم نوشید.
چهره‌اش رنگِ غم به خود گرفت.

_ کاش خونه نمی‌گرفت. همین جا می‌موندید دیگه. دل منم همش شور
نمی‌زد براتون.

نفس در حالی که چنین رخ دادی رو آرزو می‌کرد، سر تکون داد.
_ کاش شما بهش بگین.

استکان چای رو مقابل عروسش قرار داد.

_ گوش نمی‌ده مادر. مسیح کی به حرف‌های من گوش کرده؟ اگه همون
روز اول که بهش گفتم برو دادگاه و شکایت کن از سپهر، گوش کرده بود
الان اوضاع ما این نبود.

ماهرخ سر پایین انداخت و متین، درحالی‌که ورمِ گونه‌اش رو در قاب آینه
چک می‌کرد، به حرف او آمد.

_ پسر با غیرت شما تا اون یارورو تو گور نکنه راحت نمی‌شه.

ماهرخ بغض کرد و ماهگل صحبتِ متین رو امتداد داد.

_ مُردن برای اون کمه. من اگه جای مسیح بودم تیکه تیکه اش می کردم،
مثل اون فیلم ترسناکه، بعد تیکه‌هاش رو و می نداختم تو چمدون می داشتم
تو خیابون.

نفس چهره جمع کرد و عق زد.

_ نبین این فیلمارو ماهگل. همینه دیگه روحیهات خشنه انقدر.

متین خندید و صورتش به درد واکنش نشون داد.

_ مثل داداششه. ببین با جلوبندی من چه کرده.

_ تو کارِ داداشش فضولی نمی کردی که کتکم نخوری.

همه‌ی اهالی سرچرخوندن و مسیح با یک بغل نایلون خرید وارد شد. متین

سرش رو پایین انداخت و بقیه سلام دادن. مریم اما، اولین نفری بود که

واکنش نشون داد و به طرف پسرش حرکت کرد.

_ کی اومدی که ما نفهمیدیم مادر؟ بده به من اینارو سنگینه.

مسیح دست مادرش رو پس زد و به طرف آشپزخونه حرکت کرد.

_ صدای اون تلوزیون انقدر بلنده که بمبم در بشه نمی فر

ماهگل چنگ زد به کنترل و ولومرو پایین آورد. ماهرخ راه اتاقتش رو در پیش گرفت، متین سرش رو فرو کرد به یکی از فایل های موبایلش و نفس بی حرکت موند. همون جا روی همون مبل نشست و تنها عکس العملش ضربان قلبی بود که دوهزارتا در ثانیه می زد.

نایلون ها رو یک به یک روی کانتر قرار داد و نفسش رو رها کرد. ساعت ها قدم زده و به بیست و دو روز پیش روش فکر کرده بود. به دختری که قرار بود برای دامادی که خود دیوونه اش بود، لباس سفید به تن کنه و مسیح هیچ زندگی مشترکی رو با اون نمی خواست. به خانواده ای که اون رو داماد خودشون می دونستن فکر کرد و مسیح حالی برای داماد خوب بودن نداشت. تو همون ساعت ها بود و کنار تک درخت کنج خیابون بود که تصمیم گرفت حرف بزنه. حرف بزنه و حد و مرز تعیین کنه. حرف بزنه و آینده رو مشخص کنه. حرف بزنه و زندگی غیر مشترکشون رو توضیح بده و نفس اگر نمی خواست می تونست پس از این بره. این رو هم قرار بود بگه. مшти بادوم به دست گرفت و مقابل نگاه کنجکاو مادرش پله هارو بالا رفت تا حرف بزنه.

نفس رو دید که بدون اندک تغییری روی همون مبل نشسته. پشت پلک‌های کم خوابش رو با سرانگشت‌هش مالید و مورد خطاب قرارش داد.

_ نفس.. بیا اتاقم.

راه افتاد به طرف اتاقش، صدای گام‌های آهسته‌ی نفس‌رو روی سرامیک‌ها هم حس کرد و جمله‌هارو بار دیگه برای خود مرور کرد. چیزی نباید جا می‌افتاد. زندگی غیر مشترک‌رو باید با تاکید می‌گفت. حواسش بود که روی غیر حتما تشدید بگذاره. بادوم‌ها به اتمام رسید، دررو گشود و کنار نایستاد تا نفس وارد شه. نمی‌خواست که به چشمِ اون، جنتلمن جلوه کنه. صدای بسته شدن در به گوشش رسید و گفت:

_ بلیت گرفتم برای فردات.

چشم‌های دختر بیچاره گرد شد.

_ برای من؟ مگه قرار نبود با هم بریم؟

پشت میزش نشست.

_ قرار نبود.

نفس دهان باز کرد و مسیح جمله‌اش رو برید.

_ تو برای خودت قرار گذاشتی و من اون قرار رو تایید نکردم. پس خودت

برمی‌گردی.

_ خیلی بد شدی مسیح. اصلا باور نمی‌کنم این رفتار رو.

تکونی خورد و صندلی چرخ‌دارش، از زور وزن عضله‌هاش، به صدا دراومد.

چشم ریز کرد.

_ مگه خوب بودم؟ من کی برای تو خوب بودم که حالا از بد شدنم داری

حرف می‌زنی؟

نفس قدم هاش رو رسوند به مبل راحتی تک نفره و نگاهش رو دزدید. مسیح

اسلحه به دست گرفته بود و از بدو ورودش به تهران، این جندمین گلوله‌ای

بود که پرتاب می‌کرد؟

_ آره راست می‌گی. تو هیچ وقت برای من خوب نبودی اما... اما این جور

هم نبودی. انقدر بدم نبودی.

دستش رو زیر چونه‌اش قرار داد. می‌خواست حرف بزنه. می‌خواست کاری

کنه که نفس به طور کل از اون بیره.

_ از این به بعد خیلی بدم. خیلی.

تکیه داد و بی توجه به نگاهِ بغض‌دار دخترک، افزود:

_ اگه می‌توننی با خیلی بد بسازی بمون. اگه نمی‌توننی بگو بهمش بزنم این

ازدواج‌رو. خودم می‌آم یه دروغی برای بابات سر هم می‌کنم و می‌گم که

ازدواج‌مون الکی بوده و بعد می‌ریم دفترخونه و طلاق.

طلاق؟ داشت چی می‌گفت؟ قرار بود بعد از کشته شدن سپهر طلاق بگیرن

که. نباید بغض می‌کرد، نباید ضعف نشون می‌داد، نباید نم پس می‌داد اما،

دلِ احمقش کی به باید و نبایدهاش گوش کرده بود؟

گلوه‌ی بغض، به گلوش چنگ انداخت، گوش‌هاش از هجومِ درد سوت

کشید و اجازه داد که اشک‌ها راه باز کنن. لب‌ها رو محکم بهم فشرد و حرفی

نزد. کلمه‌ای اگر می‌گفت تمام قطره‌ها به همراهِ هم می‌ریخت.

مسیح منتظر پاسخی از جانبش نمود و ادامه داد:

__ به خیالِ زندگیِ مشترک وارد خونه زندگی من نشی نفس. دخالت نکنی
تو کارهام. زندگی ما یه زندگی غیر مشترکه. یه زندگی بدون کجا بودی‌ها.
یه زندگی بدون زنگ و پیام بازی و قربون صدقه‌های عاشقانه. یه زندگی
بدون دخالت. بدون چک کردن. زندگی‌ای که در آخر منجر به جدایی
می‌شه. نگی نگفتم‌ها.

فشار لب‌هاش به یکدیگر تشدید شد، بغض‌رو فرو فرستاد و مسیح ادامه داد:
__ ولی من تو زندگیت دخالت می‌کنم. من حق دارم بگم کجا برو و کجا نرو.
من حق دارم زنگ بزنگم بهت و چکت کنم. چون بابات تورو می‌فرسته تهران
به امید من.

دستش‌رو رسوند به پارچ آب، مایع درونش‌رو که نمی‌دونست دقیقاً برای
چند روز گذشته‌اس‌رو به داخل لیوانِ کمرباریک ریخت و مسیح مانع شد.
__ صبر کن. بذار بگم ماهگل آب بیاره. این مال یه هفته پیشه.

به دنبال این حرف، تلفن‌رو به دست گرفت، از ماهگل خواست تا آب برسونه
و نفس تنها تونست که نگاهش کنه. اگر حرف می‌زد این بار حتماً می‌ترکید.
اول باید آب می‌خورد و بغض حبس شده‌ی کنج گلوش‌رو پایین می‌فرستاد.
مسیح با نگاهی موشکافانه نزدیکش شد، راحتیِ مقابلش‌رو برای نشستن
انتخاب کرد و گفت:

— می‌تونی گریه کنی نفس. انقدر خودت‌رو نگه ندار.

گفت و هنوز جمله‌اش‌رو اتمام نبخشیده بود که قطره‌های درشت اشک
روونه‌ی گونه‌های سرخ دخترک شد.

— من همه‌رو می‌دونم. می‌دونم که نباید تو کارات دخالت کنم. می‌دونم تمام
این رفتارها واسه اینه که آدرس قصررو دادم به متین. همه‌ی اینارو می‌دونم
و مطمئن باش دیگه تو هیچ‌کدوم از کارهات دخالت نمی‌کنم. حواسم هست
که زندگی‌مون یه زندگی غیر مشترک قراره بشه.

با سر تایید کرد و جعبه‌ی چوبی دستمال کاغذی‌رو مقابلش گرفت.

_ می تونی هر چی که دلت خواست گریه کنی، فحشم بدی، حتی می تونی

کتکم بزنی اما، حرفهایی که بهت زدم رو حق نداری جدی نگیری.

تمامشون رو آویزه‌ی گوشت کن. خب؟

نفس که در سکوت و مظلومانه نگاهش کرد، مسیح این بار لبخندی تصنعی

کنج لب نشوند و افزود:

_ برو به مامان اینا بگو ساکشون رو جمع کنن. دروغ گفتم بلیتی در کار

نیست. همه با هم می ریم.

جمع گله‌ها به دهانش رسید و معترض نگاهش کرد.

_ دروغ گو.

مسیح تک خنده‌ای سر داد و فقط خدا می دونست که اون خنده تا چه حد

روی تک تک حرکات دخترک، تاثیر داشت.

_ دروغم کاملا مصلحتی بود.

فصل پنجم

" نفس "

_ دختر خیلی تغییر کردی. خیلی خوشگل تر از تصوراتم شدی.

_ زودتر تمومش کن ژیلاجون. به خدا خسته شدم. ببین چند ساعته زیر

دست توام.

صدای ماهگل از فاصله‌ای نه چندان دور بلند شد.

_ عروس‌های خوشگل زیاد غر نمی‌زنن.

شقایق هم ادامه‌ی گفته‌اش رو گرفت.

_ خودت داری می‌گی عروس‌های خوشگل. این کجاش خوشگله؟

استرس گرفتم. نکنه که آرایش غلیظ، روی چهره‌ام حالتِ عکس نشون بده

و بدریخت شده باشم، لب گزیدم و اما ماهگل شبیه همیشه، تمام

استرس‌هارو فراری داد.

_ نفس همین‌طوریش هم یه تیکه ماه بود اما حالا بهتر هم شده. به خدا

نمی‌تونم چشم برادرم. عین مهتابی می‌مونی توله سگ.

دل نگرانی رو کنار گذاشتم، لبخندی عمیق روی لب کاشتم و ژایلا دست کشید.

_ باز کن چشم‌هات رو.. یه تیکه از آرایش خراب شده بود که اونم درست کردم. عالی شدی‌ها نفس. داماد الان بیاد دیوونهت می‌شه.

دل‌م فریاد زد " ای کاش " و عقلم دخالت کرد. " یادت نره زندگی غیر مشترکتون رو ". سر چرخوندم تا آینه‌رو پیدا کنم و اون بین چهره‌ی آرایش شده‌ی ماهگل و شقایقی که یک دنیا تغییر کرده بود، خودم رو از یادم برد.

_ وای قربونتون برم من چقدر خوشگل شدید.

شقایق ابرویی بالا پروند و گفت:

_ آره من فکر می‌کردم خیلی خوشگل شدم اما تو خودت رو ندیدی.

ماهگل هم گاهی این چنین دستم می‌نداخت.

_ خوبه خوبه. حالا اونقدرهام خوشگل نیست.

ژایلا هایلایت‌رو کنار گذاشت، خنده‌ای سر داد و به وسیله‌ی برایش، رژگونه‌ام رو تمدید کرد.

_ اصلا خواهرشوهر بازی بهت نمی‌آد ماهگل جان.

هر سه خندیدیم، ماهگل به هر جون‌کندنی که بود خلاصم کرد از دست‌های آرایش‌گر و مجبورم کرد که خودِ سنگین شده از لباس عروسِ پف‌دارم رو برسونم به آینه. من تبدیل شده بودم به معدنی از جواهرت و زیباترینِ چهره‌ام، شده بود لب‌هایی که سرخیِ بیش از حدش، میون باقی اجزا می‌تابید. این بار نفسی متفاوت رو تو قابِ آینه دیدم. نفسی که از امشب به بعد، می‌شد عروسِ مسیح. نفسی که مسیح دامادش می‌شد. نفسی که می‌مرد برای نفس‌های مسیح.

همه چیز طبقِ سلیقه‌ام بود. از موهایِ مش شده‌ای که به طورِ زیبایی، باز به دورم ریخته شده بود، تا کفش‌های پاشنه‌ده‌سانتی‌پرنگینم. پر اشتیاق دورم چرخیدم و چشم‌هایی که برق می‌زد از خوشحالی رو تشویق کردم به از نظر گذروندنِ الباقيِ آرایشم.

_ عالی شدی نفس.

ماهگل بود که بازهم خجالتم داد و من هیچ حرفی در برارِ محبت‌های بی‌کرانش نداشتم.

سکوت‌مرو که دید، چشمکی نثارم کرد و افزود:

_ مسیح‌رو باید دید امشب.

اون که بهتر از هر کسی می‌شناخت برادرش‌رو چرا؟

_ کی؟ مسیح؟ مسیح هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌ده.

نزدیکم شد، پیچ‌خوردگی زنجیرم‌رو درست کرد و سپس گفت:

_ اگه با این همه زیبایی بهت توجهی نکرد دیگه مشکل از اونه.

پسش زدم، شروع کردم به خندیدن و شقایق نزدیک شد.

_ چی می‌گید شماها؟ در گوشی نداریم‌ها.

دهان باز کردم که حرفی بزنم اما، ژیلایی که شنل به دست نزدیکم می‌شد،

جمله‌ای که قصد بیانش‌رو داشتم‌رو از یادم برد.

_ بیا اینو بگیر دستت. داماد اومده. فیلم‌بردارتم باهاشه. اینو بده دستش که

اون بندازه دورت تو فیلم قشنگ می‌شه.

و بعد رو کرد به شقایق و ادامه داد :

_ من همش با خودم می گفتم خدا کنه داماد قشنگ باشه حیف نشه این دختر.. والله ماشالله داره داماد.

ته دلم قند آب شد و ماهگل پشت چشم نازک کرد.

_ پس چی؟ یه لشکر کشته مرده‌ی داداش منن.

به دنبال این حرف بازوی شقایق رو چسبید، نیشگونی از اون گرفت و سپس

اتاق مخصوص عروس رو ترک کرد. انتظارم که برای مسیح طولانی شد،

زمانی یافتم و بار دیگه خودم رو به قابِ آینه رسونم و صدای

احوال پرسیش رو با ماهگل و شقایق شنیدم. دستم بی اراده حرکت کرد به

روی قلبم و ضربان بی‌امونش رو تسکین داد. لباسم زیادی باز بود و همین

امر حرارت تنم رو بالا می‌برد. خدا خدا کردم که زیاد نگاهم نکنه. قلبِ زبون

نفهمم بی‌قراری می‌کرد و سر و صدایی وحشتناک راه انداخته بود. نگاهم

قفل شد روی آینه و درست پشتِ سرم دیدمش. نگاه مشتاقش رو روی

لباسی که تنم رو در قاب گرفته بود هم دیدم. خدایا کت و شلوارِ خاکستری

چه کرده بود باهش؟ موهاش رو چیکار کرده بود که تا این حد

نظر می‌رسید؟ آبی‌هاش رو در قاب پوست برنزه‌اش، باید کجای دلم
می‌داشتتم؟

نگاه دزدیدم، قلبم فحش فرستاد و بی طاق‌ت باز هم چشم دوختم به قد و
بالاش. بدون هیچ حرفی نقطه به نقطه‌ی صورتم رو دید زد، حتی پیره‌نِ
سفید رنگی که جذب اندامم بودرو هم پرتحسین نگاه انداخت و در نهایت
ساعتش رو تو مچ دستش تاب داد و کوتاه گفت:

_ خوشگل شدی.

دنباله‌ی پیره‌نم رو بالا گرفتم تا خاکی نشه و به سختی روی پاشنه‌های
کفش‌هام، چرخیدم.

_ تو هم.

بی حرف به سمتِ من نه و به سوی قلبم گام برداشت و شنل رو به آهستگی
از میون انگشت‌های لرزونم، قاپید.

_ هر جایی که مرد بود لباس‌ت رو اینجوری بالا نگیری.

هر دو دستش دور تنم حلقه‌ای گشادرو تشکیل داد و شنل‌رو روی شونه‌هام انداخت.

آهسته لب زدم:

_ حواسم هست.

کلاه شنل‌رو تا جایی که جا داشت پایین کشید. چهارانگشتش‌رو در موازات با چونه‌ام قرار داد و وادارم کرد که نگاهش کنم و بمیرم برای آبی فوق‌العاده‌ی چشم‌هاش. کمی نگاهم کرد و نهایتاً دستش‌رو عقب کشید. انگار تنها قصد کرده بود که تصویری از زیبایی‌هاش‌رو پسِ ذهنم به تثبیت برسونه.

_ کلاه این شنل از این محدوده‌ای که من تعیین کردم عقب نمی‌ره. سرتو می‌ندازی پایین دلم نمی‌خواد این لب‌هارو کسی ببینه.

بی‌اختیار لب زیرین به دندان کشیدم و اون به خوش‌آهنگ‌ترین حالتِ ممکن، کنار گوشم لب زد:

_ گازشون نگیر.

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و به همین موجب، کلاه شنلم کنار رفت
و تره‌ای از موهامرو به نمایش گذاشت.

__ بین این کارهارو نکن. سرت پایین باشه.

این بار نتونستم که نخندم. دیوونه‌ی موردعلاقه‌ام!

__ بریم مسیح؟

قدمی عقب کشید، سر تا پامرو اسکن کرد، با نگاه، رضایتشرو اعلام کرد و
من با دنیایی از افتخار، نگاه دوختم به لباس‌هایی که دقیقاً فیتِ تنش بود.
درِ طرف من باز شد و دست راستش بازومرو گرفت. به جوی آبی که دقیقاً
سد کشیده بود میون من و مسیح خیره شدم و اون با صدایی رسا گفت:
__ مواظب باش.

لبخند زدم و امشب تمام حرکاتم خلاصه می‌شد به همین لبخندها. بدو
ورود؛ سیل جمعیت مقابلمون به صف شدن و من از چهره‌ی گر گرفته‌امرو،
زیر نقاب شنل پنهان کردم. چهار انگشتمرو حلقه کردم به دور بازوش و
اولین نفری که صورتمرو پر از بوسه کرد، خاله مریم بود.

_ الهی قربون تو برم من عروس قشنگم. مبارکت باشه.

من رو به اون، نهایت محبتی که در چننه داشتتم رو به خرج دادم و اون
آخرین بوسه رو روی گونه‌ام کاشت، رهام کرد و سر و صورت مسیح رو
چسبید.

_ بالاخره به بزرگ‌ترین آرزوی زندگیم رسیدم. بالاخره پسر رو تو رخت
دامادی دیدم. خدایا هزار بار شکرت.

مسیح نامش رو با عشق صدا زد و خاله مریم نتونست که در برابر چنین
رخ‌دادی، اشک شوق سر نده. برای لحظه‌ای سر چرخوندم و بابارو دیدم که
کنارم ایستاده.

_ چقدر خوشگل شدی دختر بابا.

دست‌هام بی اراده باز شد و من چطور این همه مدت قدرِ پدری‌هاشو
ندونستم؟ چطور فرار کردم از خونه‌اش؟ چطور چروک‌های نشون از گذرِ عمر
چهره‌اش رو ندیدم و چطور تا به امروز تا این حد دوستش نداشتم؟

تمامش رو به آغوش کشیدم و درحالی که بغض رهام نمی کرد، کنار گوشش
زمزمه کردم:

_ بابا خیلی دوست دارم.

بعد از اون ماهرخ و نیما و بی بی رو هم به ترتیب بغل کردم، تبریک های
متین و سالار به همراه نیلوفررو هم شنیدم و چقدر خوشحال شدم از حضور
ساحل. پا به سالن گذاشتیم و از سر کندن شنلم توسط مسیح همانا و بلند
شدن صدای سوت و جیغ کرکننده هم همانا. قدم هام رو همراه با مسیح روی
کف پوش لیز و سرامیکی حرکت دادم و برای جلوگیری از پرت شدنم میون
جمعیت، بازوش رو محکم تر چسبیدم.

مسیح تک به تک با تمام اقوام من و خودش با کمال احترام و ادب
احوال پرسى کرد، خوش آمد گفت و اون میون دختری با موهای عسلی
توجهم رو جلب کرد. دختری که چاک پیراهنِ ماسکی زرد رنگش، تا بالای
زانوهایش امتداد پیدا می کرد و رنگ پوست شکلاتیش رو به رخ می کشید.

موهای لخت و کوتاهش رو به دورش رها کرده بود و بدون این که به سوی ما
و جهت تبریک گامی برداره، درحالی که پاهای کشیده اش رو با ناز روی هم
قرار داده بود، تنها نگاهمون می کرد. مسیح به سوی جایگاهمون هدایت کرد
و فیلم بردار دستور داد که هیچ ناز و عشوه ای رو برای امشب، از مسیح دریغ
نکنم. کنار هم نشستیم، به محض پخش آهنگ، ماهگل شروع کرد به
رقصیدن و شقایق هم با دنیایی از اشتیاق، گوشه ای ایستاده بود و تشویقش
می کرد.

نگاه چرخ دادم و اولین چیزی که به چشمم خورد پچ پچ های زیرگوشی
خاله هام با یکدیگر بود.

مسیح هم انگار فهمیده بود که کنار گوشم گفت:

— از وقتی پا گذاشتیم تو سالن خاله هات با اون میز عقبیش زل زدن بهمون
و یه ریز دارن غیبت می کنن.

میز عقبی رو، زن عمو و عمه هام اشغال کرده بودن. می دونستم که فرارم از
شیراز موجب بروز حرف و حدیث های زیادی شده و اما اینطوری و تا این
حد عیان رو نه، حدس نزده بودم. نگاه گرفتم. امشب تنها ة ۱ ۶

بخندم. نمی خواستم هیچ چیز، موجب به غم نشستنِ حالم بشه. خاله و زن
عمو و عمه‌هام کم اهمیت‌ترین معضل‌های امشبم بودن. نیما که کتکم
می‌زد و با التماس کمک می‌خواستم کجا بودن همین‌ها؟ باز هم چشم
دوختم به پیست رقصی که ماهرخ‌رو هم به خود جا داده بود و اون، الحق
که زیبا می‌رقصید.

فکری کردم و لب زدم:

_ مسیح.

شنیدم:

_ بله؟

و صادقانه‌ترین جملات عمرم‌رو از دل کندم و به زبان آوردم.

_ من ماهرخ‌رو خیلی دوست دارم. چرا انقدر به دل می‌شینه آخه؟

بی توجه به بحثی که به راه انداخته بودم، دقیق شد روی نقطه‌ای و سپس
گفت:

_ اینم که اومده.

رد نگاهش رو دنبال کردم. خودش بود. همون دختری که ماسکی زرد رنگش
برق می زد میون تمام پیرهن های اشرافی ای که تمام فامیل و اطرافیان به
تن داشتن. دستی اومد و قلبم رو فشرد و اما خودم رو به اون راه زدم.

_ کی؟

رو کرد به طرف من، لبخند عجیبی روی لبهاش نشوند و سپس لب زد:

_ شیوا.

با احتیاط پرسیدم:

_ کی هست؟

و کوتاه گفت:

_ دختر عموم.

قامت کشیده ی شیوا به جایگاهمون نزدیک شد و قبل از این که به معادلات
ذهنیم بها بدم، صداش رو شنیدم.

_ پسر عمو جان سلام نمی‌دی؟

هنوز هم خیره بود به من، لبخند عجیبش هم حفظ بود و برای لحظه‌ای نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد.

_ برای چی بلند شدی اومدی عروسی من؟ کسی دعوت کرده بود؟

شیوا نگاه پر تحقیرش رو دوخت به چشم‌هام و بدون این که کلمه‌ای حواله‌ام کنه، جواب مسیح‌رو داد:

_ اومدم تبریک عرض کنم. بد کردم؟

این بار مسیح نگاهش کرد. پر از خشم. لحنش اون قدر خشک بود که تا عمق وجودت رو به لرزه می‌نذاخت.

_ اشتباه کردی که اومدی دختر عمو. چون نه من برات کارت دعوت

فرستادم و نه خانواده‌ام. از بودنت این جا هم اصلا خوش حال نیستم. تو هر

چقدر هم که انکار کنی تنها یک نسبت با من داری و اونم اینه که دشمنم

محسوب می‌شی.

شیوا خندید و توجه تمام خانواده‌ی شایعه‌سازِ من، جلب شد به ماسکِ زردِ

براقش. مسیح رو گرفت و شیوا در نهایت حرصی در تک تک اجزای

صورتش مشهود بود، مجبور شد که صحنه‌رو ترک کنه.

صدای دست و جیغ قصد کرده بود که کرم کنه. مطمئن بودم که گونه‌هام

حالا کاملا سرخ شده. مسیح این پا و اون پا کرد و در نهایت نتونست که

فیلم بردارو منصرف کنه. امشب باید یک دور می‌رقصید و همین امر باعث

می‌شد تمام اقوامش از روی صندلی‌هاشون بلند بشن و مفتخر، مورد تشویق

قرارش بدن. به ناچار قدم‌هاش رو رسوند به پیست رقص و همراه با نوای

فوق‌العاده عاشقانه‌ای که توسط دی‌جی پلی شده بود، شروع به رقصیدن

کرد و من مُردم برای تک تک حرکاتِ مردونه‌اش.

" درِ قلبتو رو کسی وا نکنیا، خودتو تو دلِ کسی جا نکنیا، منو تنها نذاریا.

هر چیم بد بشی بازم تورو می‌خوام. کی می‌گه کم تورو می‌خوام، من که

گفتم تورو می‌خوام. نگفتم تورو می‌خوام؟

آخه من نمی‌گم، همه می‌گن، عشق تو وفا نداره..."

باقی متن آهنگ مهم نبود که چیه، مهم نبود که خواننده با اون صدای
سوزدارش چی می‌خونه. این مسیح بود؟ مسیح بود که انقدر قشنگ
می‌خندید؟ مسیح بود که رقصش حرف نداشت؟ خدایا مسیح چند تا رو
داشت؟

کیف پولش رو به دست گرفت، دسته‌ای تراولِ نوورقِ مقابلم روی هوا چرخ
داد، من از ته دل زیباترین تبسم رو حواله‌اش کردم، فیلم بردار انگشت
شست و سبابه‌اش رو بهم چسبوند و معتقد بود، بهترین لحظه‌های امشب رو
با اون رقص دونفره به تثبیت رسوندیم.

_ آخیش. بالاخره تموم شد اون جشنِ مسخره.

به همراه لباس عروسی که سنگینیش، جونم رو ذره‌ذره می‌مکید، روی
صندلیِ میز تحریرم نشستم.

_ انقدر خسته کننده بود؟

ابرو و شونه‌هاش رو به همراه هم بالا فرستاد.

_ خسته کننده نه، دیوونه کننده بود. باید جلوی یه مشت آدمی که اصلا

دلت نمی‌خواد ببینیشون هی لبخند بزنی و وانمود کنی که خیلی

خوش حالی و این دیوونه‌ام می‌کرد.

خیالِ باطل‌رو دیدی نفس جان؟ دقیقا در وصف حالای نفسِ احساساتی

دروشم، بیانش کرده بودن. دقیقا همین بود. خنده‌های شارژیِ مسیح که من

خیال می‌کردم کاملا واقعی‌ان، حالا به پنج درصد رسیده بود و ارور می‌داد و

ای وای که من چقدر احمق بودم. همین‌ها بود خیالِ باطل و گفت که

حرف‌هاشو آویزه‌ی گوشم کنم. تره‌ای از موهام‌رو به دست گرفتم.

_ خالم می‌دونی چی می‌گفت؟

مقابل پنجره ایستاد، اون‌رو گشود و زل زد به محوطه‌ی مسکوتِ محله.

_ چی؟

دامنه‌ی لباس‌رو بالا فرستادم و خم شدم تا کفش‌هام‌رو از پا بکنم.

_ می‌گفت فرار کردی رفتی تهران. معلوم نیست چطوری خودت‌رو انداختی

به پسر مردم حالا لبخندِ ژکوند هم می‌زنی؟

سر بیرون کشید و در همون حال گفت:

_ راست گفته دیگه.

با حلاجی حرفش، صدایی شبیه به جیغ رو از دهانم بیرون فرستادم.

_ من خودم رو انداختم به تو؟

پنجره رو بست، ابرو بهم نزدیک کرد و آهسته گفت:

_ خیلی خوب حالا جیغ جیغ راه ننداز. الان بابات فکر می‌کنه دارم چیکار می‌کنم.

از شرم سرخ شدم و ادامه داد:

_ کفش‌ها ت خیلی خوشگله. بذار یکم دیگه پات بمونه.

اول دلم خواست که اون‌ها پام بمونن، مسیح همین‌طور که حالا خیره‌اش

شده، به دق دادن قلبم ادامه بده و با یادآوری زندگی غیر مشترکمون، با

دنیایی از یاس لب زدم:

_ نه دیگه ساعت از دوازده گذشته و قصه‌ی سیندرلا و شاهزاده هم به پایان رسیده. حالا هر دو باید برگردن سر خونه‌ی اول و سیندرلا باید جایگاه خودش رو بدونه و لباس‌های خیال و رویارو از تنش بکنه. این کفش‌ها فقط تا ساعتِ دوازده خیلی تو پاهام می‌درخشید.

نزدیک شد، احساس کردم که چشم‌های لحظه‌ای درخشید و درنهایت هر دو دستش صورتم رو اسیر و قلبِ بی‌جنبه‌ام باز هم شروع کرد.

_ این حرف‌ها یعنی این که..

یک تای ابروش رو بالا انداخت و چشم‌های ستاره‌بارونش، به موازاتِ چشم‌هام رسید هرمِ نفس‌های گرمش دیونه‌ام کرد.

_ اینا یعنی این که من، شاهزاده‌ی رویاهای سیندرلام؟

جمله‌اش رسید به قلبم، حرکت کرد، تا مغزم رسید و جمله‌ی دیگه‌ای که با فاصله‌ای خیلی کوتاه و قبل از این جمله بیان شده بود، نداشت که حتی‌الامکان، از ستاره‌بارونِ چشم‌هایش، لذت ببرم.

_ زندگی ما غیر مشترکه و آخرش منجر به جدایی می‌شه.

انگشت‌هاش رو از روی گونه‌های تبارم پس زدم، آب دهان رو همراه با بغض
پایین فرستادم و گفتم:

_ فعلاً که هیچ فرشته‌ی نجاتی تو دنیای ما وجود نداره و هیچ کدو تنبلی
هم نیست که مارو بهم برسونه.

عقب کشید.

_ دقیقاً. برای همینه که میگم رویاپردازی نکن. امشب رو تو خاطره‌ها
این جور ی ثبت کن.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و لب‌هاش، لبخندی همراه با استهزارو
روی لب کاشت.

_ شبِ قشنگی بود و خوش گذشت. همین. نری تو دفترِ خاطرات بنویسی
مسیح اومد و رقصیدیم و بهم خندیدیم و چشمک هم برام زد و شاباش هم
داد و خلاصه از اون به بعد عاشق شدیم.

دنباله‌ی لباس‌رو به دست گرفتم و کفش هارو با دنیایی از حرص پرت
کردم گوشه‌ی اتاق.

_ تو مستی مسیح؟

گامی رو طی کرد و مجددا رسید به پنجره.

_ نه زیاد.

دقیق شدم به حرکاتش. طرز راه رفتنش شبیه به هوشیارها بود اما حرف

زدنش نه.

_ پس هستی.

خیره بود به محوطه‌ی بیرون از پنجره وقتی گفت:

_ این پسره کیه زل زده به پنجره‌ی اتاق تو؟

خودم رو به پنجره رسوندم و قبل از این که بتونم نگاهی به کوچه بندازم

دستش سد راهم شد.

_ برو کنار می‌خوای با این لباس‌ها بیای تو دیدش؟

_ آخه هیچ پسری، هیچوقت به پنجره‌ی اتاق من زل نزده. اونوقت واویلا داشتیم با نیما.

پنجره‌رو بست و دستگیره‌اش‌رو چفت کرد.

_ پس مدام کنار پنجره بودی آره؟

با دست به درِ اتاق اشاره کردم. حرف‌هاش حسابی دل‌م‌رو شکونده بود.

_ می‌شه بری بیرون؟ می‌خوام لباس‌م‌رو عوض کنم.

هر دو دست‌هاش‌رو فرو کرد به داخل جیب‌هاش.

_ خب عوض کن. توقع نداری که شب اولی عروس‌م‌رو تنها بذارم و فک و

فامیلات هزار و یکی حرف در بیارن برام. ماشاالله همشون هم تلپ شدن

این‌جا.

پاهام‌رو روی زمین کوبیدم. تا صبح هم بحث می‌کردم این یکی از رو

نمی‌رفت. وارد رخت کن شدم، با وجودِ تنگیِ جا سعی کردم زیپ لباس‌م‌رو

حرکت بدم و نشد. حرص به تک تک حرکاتم تزریق شد. توررو کردم،

نفهمیدم کجا پرت شد، در نهایت موهامرو از شر سنجاق‌ها خلاص کردم و همراه تاج روی زمین انداختم.

_ عروس سیاه بختِ بدبخت. نری تو دفتر خاطرات بنویسی عاشق شدی. دیدی بهت خندید؟ هنوز هیچ کاری نکردی. هیچ عکس‌عملی ازت ندیده و هر ثانیه تحقیرت می‌کنه.

نیم ساعت دیگه هم گذشت و من هنوز میون چهار دیواری تنگ رخت‌کن نشسته بودم. آرایشم تمام و کمال پاک شد، حتی بغض هم به جونم چنگ انداخت اما حتی نتونستم زیپِ لباس‌رو از جا تکون بدم.

با این وجود در سکوت روی صندلی نشسته بودم که تقه‌ای به در خورد و نالیدم:

_ بله؟

_ نمی‌توننی زیپِ لباس‌رو پایین بکشی نه؟

خدایا چرا تمامی رفتارهامرو زیر ذره‌بین تیزبینانه و دقیق چشم‌هاش

گذاشته بود؟ الان از کجا فهمید من نیم ساعت تموم با زیپ لباس ... ؟

گفتم:

_ بله نمی‌تونم.

مجدداً به در کوبید.

_ باز کن درِ لعنتی‌رو. اه.

لحنِ صدایش اون قدر خشک و جدی بود که ترسی از مورد تمسخر قرار

گرفتن برام باقی نمودند.

_ من هیولام نفس؟

شده بود همون مسیحِ روز اول. خدا رو شکر کردم که از اون شخصیتِ شوخ

طبع و لوده‌ی نیم ساعت پیش هیچ خبری نبود، پس کوتاه گفتم:

_ نه.

و شنیدم.

_ پس دلیل این فرار کردن‌ها چیه؟ می‌خواستی تا صبح با این لباس بشینی

تو رخت کن؟

سرم رو بالا فرستادم، چنگ انداخت به بازوم و طوری حرکت دادم که دقیقاً پشت بهش قرار بگیرم.

— هزار و یکی دختر تو زندگیم بوده، پس اگه این زیپرو بکشم پایین هیچ اتفاق خاصی نمی‌افته.

زیپرو به آهستگی حرکت داد و دقیقاً بعد از اتمام کار، پیش زدم.

— برات افتخاره آره؟

انواع فیس‌واش‌هامرو یک دور از نظر گذروند و همراه با پایین فرستادن سرش گفت:

— آره افتخار می‌کنم که می‌تونم همیشه خودم و احساساتمرو کنترل کنم.

سپس فیس‌واش‌رو رها کرد، از رخت‌کن بیرون زد، دررو بست، من با عجله لباس‌های راحتیمرو به تن کردم و فکرم راه افتاد و خودش‌رو رسوند به دو ساعت پیش.

بعد از اتمام رقصِ دو نفره‌امون، مسیح سالن زنونه‌رو ترک کرد و من گیر افتادم میونِ ماهگل و شقایق. خاله صدیقه تمام حواسش‌رو داده بود به من تا ماهگل تنهام بذاره، بتونه نزدیکم شه و زهرش‌رو بریزه و همین‌کاررو هم کرد. از یادآوریِ حرف‌های درشتی که بارم کرد هنوز هم قلبم به درد می‌اومد. حتی مراعات وجود شقایق‌رو هم نکرد. زن عمو پریسا اما از جاش تکون نخورد تنها از راه دور به وسیله‌ی نگاهش تیر پرتاب می‌کرد. بی‌توجه از تمامشون رو گرفتم و نگاه دوختم به فردی که کنارم روی مبل و دقیقا در جایگاه مسیح حضور داشت. خصومتِ مسیح با اطرافیانش به من هیچ ارتباطی نداشت اما من هیچ احساسِ خوبی نسبت به فردِ مجاورم نداشتم. پاهاش‌رو روی هم قرار داد و کفش‌های پاشنه‌پانزده سانتی زرد رنگش‌رو به رخ کشید.

_ مبارکت باشه عزیزم.

لبخندی تصنعی‌رو تحویلش دادم و ادامه داد:

_ مسیح‌رو می‌گم.

کوتاه، تشکر کردم و بلند خندید.

— عزیزم شما لقمه‌ای که برداشتی رو آروم آروم بخور، چون که خیلی
بزرگ‌تر از دهنته.

نگاهم گشاد شد و اجازه نداد که حرفی بزنم.

— آخی قربونت برم ناراحت نشو. درسته که مسیح بی‌نهایت از تو بالاتره اما،
حتما یه چیزی توت دیده که اومده گرفتت دیگه. آخه اصولا مسیح زیاد
دنبال خوش قیافه‌ها نیست.

روی پا ایستاد، پیرهنش رو توی تنش مرتب کردم و سپس از روی شونه
نگاهم کرد.

— فقط بهش بگو یه مقدار راجع به گذشته‌اش بیش‌تر برات توضیح بده.

شاید چند سال دیگه که من اومدم خونتون مهمونی، شوهرت از ذات
مهربون تو خسته بشه و راه بیوفته دنبالش خوش قیافه‌ها.

گفت و قدم‌هاش رو تاب داد به طرفِ جایگاه قبلیش و من موندم و دنیایی از
فکر و خیال‌ها. شیوا کجای زندگی مسیح بود؟

از اتاق بیرون زدم و مسیح رو در قالب تی شرت و شلوارک دیدم. دمای شوفاژ رو بالا بردم و اندکی تیکه پرونی به جایی که برنمی خورد.

_ قدیم‌ها انقدر خودت رو کنترل نکردی الان شدی این.

افتاد روی تختم و کلمه‌هایی نا مفهوم رو از میون لب‌هاش خارج کرد و وقتی خوابش برد، من به معنای هیچ کدوم فکر نکردم. قدم‌هام رو بی اختیار رسوندم به تابلوم و شروع کردم به ثبت کردن دونه به دونه‌ی اجزای صورتش.

رنگ‌هارو ترکیب کردم، نتونستم طلایی یا زیتونی بودن موهاش رو تشخیص بدم و مُردم برای مژه‌هایی که، نور مهتاب موجب شده بود که سایه‌ای بلندتر از حد معمول رو روی استخون گونه‌اش رسم بشه. انگشت‌های پر حسرتم

پرواز کرد به سوی موهاش و در نهایت تونست بعد از گذشت این همه ثانیه‌ی عذاب آور، به مرادش برسه و تارهای لخت و دیونه کننده‌اش رو مورد لمس قرار بده.

پس فتح دونه به دونه‌ی تارهاش، دستم رو با احتیاط پس کشیدم و کمی زیتونی به رنگم افزودم. رنگ موهاش بیش از طلایی به زیتونی کشش داشت و این رو بعد از لمس کردنشون بود که فهمیدم.

"راوی"

زمزمه‌های زنی همراه با صدایی زمخت، موجب گشودن پلک‌هایش. اولین
خاطره‌ای که به ذهنش هجوم آورد، وجود دختری رویایی در قالب لباس
عروس بود. سرش از شدت سنگینی تیر کشید و با آخ و اوخ از تخت کنده
شد. دستی میون موهایش فرو برد و چشم‌هایش رو تو کل محوطه‌ی اتاق گرم
نفس چرخ داد. پتورو کنار زد و حمله کرد به سوی شופاژ.

_ دختری دیوونه.. کی تو فروردین این همه شופاژرو زیاد می‌کنه؟ خوبه
تهران زندگی نکردی تو.

زمزمه‌ای که از خواب بیرون کشیده بودش، این بار کاملاً واضح به گوشش
رسید.

_ تو پسر من و علاف خودت کردی. دختری عوضی. فرار کردی رفتی تهران
خودت رو انداختی تو بغل این پسر و اون پسر تا بالاخره یکی از اون خر

پولاش بگیرنت؟ پسره معلومه از قیافه‌اش که چیه. معلومه که تورو واسه
چی می‌خواست. این با بهزاد من یکیه؟ حیف شخصیت پسرِ من. حیف اون
که تو یکیش کردی با آش و لاش‌های خیابون. زندگی‌ای که تو خیابون
شروع بشه اول و آخرش معلومه دختر. دل نبند به رنگ چشم‌اش. سر دو
ماه پرت می‌کنه همون جایی که بودی. منظورم تو خیابونه.

موج پر خروشی از عصبانیت، تزریق شد به تک تک سلول‌هایش. سرد درد
هم دست دراز کرد تا تشدید کنه همه‌ی خشمش‌رو. پاهاش‌رو به حرکت در
آورد، وارد سرویس شد و فقط تونست آب بیاشه به صورتش و سرسری‌ترین
مسواک عمرش‌رو به اتمام برسونه. حوله به دست گرفت، رطوبت پوست
صورتش‌رو گرفت و نگاه دوخت به قابِ آینه.

_ آروم باش مسیحِ خب؟ آروم آروم حرف‌ها تورو می‌زنی. فریاد ممنوع.
دستی به ابرو و موهای کشید و بعد از تعویض لباس‌هایش، با شلوار جین و
پیرهن سفید اتا‌ق‌رو ترک کرد.

نفس‌رو دید که فین فین کنان میون راه‌رو ایستاده و سعی داشت که
اشک‌هایش‌رو پس بزنه. اثری از صاحبِ اون صدا نبود.

_ چی شده؟

نفس سر چرخوند و دست و پا گم کرده گفت:

_ سلام صبح بخیر. بیدار شدی؟

_ بله بیدار شدم. چی شده؟ گریه برای چیه؟

_ گریه نکردم. بیا بریم صبحانه.

راه افتاد. می‌دونست باید چه چیزهایی بار اون زن کنه. کافی بود که

چهره‌اش رو ببینه تا منفجر بشه.

_ کیا هستن؟ فامیلاتون رفتن؟

نفس هنوز هم فین فین به راه انداخته بود.

_ ماما اینا هنوز صبحانه نخوردن مسیح. دوست ندارم غریبی می‌کنن.

منتظر مونده بودن که تو بیدار بشی.

دیدش. بهزادرو هم دید.

_ فعلا صداشون نکن من یه کاری دارم.

سپس، صبح بخیر بلند بالایی گفت و توجه حاج ناصر جلب شد به دامادش. لبخند زیبایی تحویلش داد و نفس سرخ شد از تصور فکریایی که ممکن بود به سر تک تک افراد حاضر خطور کنه. بی بی صبح با اون صبحونه ی پر و پیمون به اندازه ی کافی خجالتش داده بود.

نیما و حاج ناصر صبح بخیر گفتن، زهره عمه ی نفس زیر لب سلام داد و بهزاد و پریسا تنها نگاهش کردن. کنار حاج ناصر قرار گرفت و به وسیله ی سرانگشت هاش، پیشونیش رو کمی ماساژ داد.

صدای بی بی وسطِ اون بلبشو بلند شد:

_ صبح بخیر پسرِ عزیزم. سرت درد می کنه مادر؟

لبخند زد. همین رو می خواست.

_ صبح شمام بخیر

سپس سر چرخوند و زل زد به چشم های پریسا.

_ امروز صبح که چشم باز کردم، سر دردِ شدیدی سراغم اومد. یه چیزایی

شنیدم که حالم بد شد.

نفس وا رفت و با نگاه ملتمسش، خواستار قطع بحث شد اما، نگاهِ مسیح
تنها پریسارو نشونه گرفته بود.

حاج ناصر دقیق شد و پرسید:

_ چی شنیدی پسرم؟ کسی حرفی زده؟

_ بله.

نفس میون بحث دخیل شد و مسیح دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا
گرفت.

_ پدر جان نفس هیچ زبونی نداره برای دفاع از خودش. یعنی هر کسی، از
هرجایی می‌رسه، هر چی که لایق خودش و خانواده‌اشه رو بارش می‌کنه و
نفس تنها صلاحش اشک هاشه. این جا دیگه وظیفه‌ی منه که پاسخ این جور
آدم‌هارو اون طوری که باید، بدم.

حاج ناصر که تا به حال مسیح‌رو تا به این حد عصبی ندیده بود، تکونی خورد و با نگاه از نفس توضیح خواست. نیما چشم دوخت به ردِ نگاه مسیح، بی‌بی با حالی نگران روی اولین مبل نشست و مسیح ادامه داد:

_ زن عمو جان. وقتشه همین الان بخاطر حرف‌هایی که به نفس زدید، بلند و با صدای رسا عذر خواهی کنید چون..

نفس نامش‌رو مورد خطاب قرار داد و مسیح صدا بالا برد.

_ چون اگه این کاررو نکنی کاری با خودت و خانواده‌ات می‌کنم که تا قیام قیامت آرزو کنی ای کاش لال شده بودم و چنین جمله‌هایی از دهنم خارج نمی‌شد.

بهزاد چنگ انداخت به دست‌گیره‌ی مبل، مسیح بلافاصله ایستاد و

فاصله‌اش‌رو با اون به کم‌ترین حالت ممکن رسوند.

_ بهزادخان با شما هم بودم. حواست به خانواده‌ات باشه. به پر و پای من

نیچن. اشک زن من‌رو در نیارن چون اگه لبه‌ی کلاهم گیر کنه به کلاه

کسی واویلا..

بهزاد ابرو در هم کشید. مسیح خوب گربه‌اش رو دم حجله کشته بود.

_ مثل لات‌های خیابونی برای من خط و نشون نکش. البته خوب

می‌شناسمت

می‌دونم چیکاره‌ای. آقای بوکسور.

حاج ناصر مسیح‌رو خطاب کرد و مسیح یادش رفت زمان و مکان‌رو.

_ خوبه خودت خوب می‌دونی که من چی کارم. حواست باشه نشی حریفم.

چون فنی روت پیاده می‌کنم که تا آخر عمر مثل مار به خودت بیچی.

سپس، نگاه از چشم‌های بهزاد گرفت و پریسایی که در حال غش کردن

بودرو مخاطب قرار داد.

_ زود باش خانم. عذر خواهی کن. بخاطر این که به من و زنم گفتی خیابونی

عذر بخواه. بخاطر این که بهش هزار و یکی تهمت زد.

مریم به علاوه‌ی ماهگل و ماهرخ به جمع پیوستن و پریسا من من کنان

گفت:

_ من که چیزی نگفتم.

حاج ناصر روی پا ایستاد.

_ آره پریسا؟ تو به دختر من گفتی خیابونی؟

مسیح رو کرد به سوی نفس. حالش رو به دیونگی بود. نفس همیشه حراف،

حالا و تو چنین لحظه‌ای، زبونش رو کجا فرستاده بود؟

_ چرا هیچی نمی‌گی نفس؟ گریه نکن. پاک کن این اشک‌هارو. بلندشو

وایستا روی پاهات و حرف بزن. بگو چی می‌گفت امروز بهت. بگو اشکت رو

چجوری در آورد.

مریم نزدیک شد. از جریان هیچ چیز فاجعه‌ی امروز اطلاعی نداشت اما،

مسیح این شکلی حالش رو به نگرانی می‌کشوند.

_ پسرم آرام باش. بگیر بشین. ما الان باید شادی کنیم. تورو خدا شما یه

چیزی بگین حاج‌آقا.

ناصر زل زده بود به دهان نفس و نفس خیره بود به مسیحی که با نگاهش،

التماس می‌کرد.

فکری کرد و نهایتاً لب زد.

_ راست می‌گه بابا. خاله صدیقه هم دیشب هر چی از دهنش دراومد بهم
گفت. امروزم تا پامرو از اتاق گذاشتم بیرون زن‌عمو دنبال یه جایی می‌گشت
که تنها گیرم بیاره. بهم گفت مسیح سرِ دو ماه پرتت می‌کنه تو خیابون.
از عمد این جمله‌رو گفت. از عمد گفت که مسیح‌رو تحریک کنه.
مسیح مجاورش و روی دسته‌ی مبل نشست. چنین افتضاحی‌رو ابد
نمی‌تونست به ذهن راه بده. سر میون دست‌هاش فشرد و با صدایی رسا
گفت:

_ منتظریم زن‌عمو جان.

پریسا چنگ انداخت به بازوی بهزاد، خودش هم بعد از برداشت کیف و
چادرش از اتاق، منزل حاج ناصررو ترک کرد و بهزاد هم در حالی که انگشت
اشاره‌اش‌رو تهدیدوار و رو به مسیح تگون می‌داد به دنبال مادرش به راه
افتاد.

بی‌بی لیوانِ چای نبات‌رو مقابل مسیح گرفت و رو به پسرش گفت:

_ چقدر پررو شده این زن ناصر. دیدی به دخترم چیا گفته.

مسیح لیوان رو قاپید و حاج ناصر رو از شوک خارج کرد.

_ درست نبود چنین رفتاری رو از خودم نشون بدم اما، نمی‌دونین صبح وقتی بیدار شدم و دیدم داره اون حرف‌هارو به نفس می‌زنه چه حالی شدم.

سپس، رو کرد به نفس و ادامه داد:

_ اگه نفس جوابش رو می‌داد انقدر داغ نمی‌کردم.

نیما مداخله کرد:

_ نفس همین طوریه اون زمان که باید حرف بزنه هیچ صدایی ازش در

نمی‌آد اما یه وقت‌هایی مغز آدم رو له می‌کنه.

نفس تمام تلاشش رو به کار برد تا پوزخند نزنه و لب‌هاش باز نشد که بگه،

"تو بودی که همیشه جرات حرف زدن رو از نفس بیچاره گرفتی."

مسیح اما کم آوردن به کارش نمی‌رفت، وقتی گفت:

_ من حاضرم مغزم له بشه اما نفس یاد بگیره که از حق خودش دفاع کنه.

من از این به بعد حرف زدن رو یادش می‌دم.

ادامه‌ی جمله‌ی کوتاه شده‌اش رو نفس حدس زد اما، لب هاش هم چنان بهم چسبیده بود.

_ آره می‌خوای یادم بدی که وقتی رفتی بتونم از خودم دفاع کنم.

حاج نار از مستخدم که برای حالش، لیوانی آب قند آماده کنه و مریم گفت:

_ حالتون خوب نیست آقای کیهانی؟

نفس چشم دوخت به پدرش و نیما کنارش نشست.

_ بابا خوبی؟ نفس بلند شو برو آب‌قند بیار. رفت آب‌قندرو از کار خونه‌اش

بسازه بیاره.

مسیح بی توجه به نیما دوید به طرف اتاق و چند ثانیه‌ی بعد همراه با

سوئیچ بازگشت.

_ بذار ببریمش بیمارستان. این کبودی برای قند نیست برو کنار نیما.

نیما کنار رفت و مسیح تمام هیبت حاج ناصر رو انداخت، و رای شونه‌ی

سمت راستش. نفس پس از دیدن چشم‌های بسته‌ی پدر

درحالی که من هم میام رو پر استرس بیان می کرد، همراه عزیز وارد اتاق شد تا روی پیرهن بلندش مانتو بپوشه.

مریم خانم با هول و ولا نفس رو راهی کرد و خود درحالی که نام خدا رو خطاب می کرد روی اولین مبل وا رفت و نگاه نگرانش رو دوخت به چشم های ماهگل و ماهرخ.

تنها صدای هق هق نفس بود که سکوت پر عظمت اورژانس رو می شکست. مسیح نگاهی به انتهای راهرو انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
_ تند رفتی پسر.

نیما کنارش قرار گرفت، مسافتش با نفس رو چک کرد و آهسته لب زد:
_ امروز بهزاد یه چرت و پرت هایی راجع بهت گفت که تازه فهمیدم چه ذات کثیفی داره.

نگاهش رو از درب دو لنگه ی اورژانس کند.

_ چی گفت؟

نیما شانه بالا انداخت. اون هم درست شبیه به شقایق چنین بحث‌هایی رو در عمق باورهاش هم راه نمی‌داد.

_ می‌گفت خواهرت زن یه خلاف‌کار شده.

ناباور خندید و ادامه داد:

_ می‌گفت تو رئیسِ یه باند خطرناکی. حتی گفت جاتم می‌دونه.

تمام جوشش شد قلب و محکم به سینه‌اش زد. قلب، اون قدر محکم به سینه‌اش کوفته شد که استقامت‌رو از پاهاش سلب کرد و برای جلوگیری از زمین خوردن، دستش‌رو به دیوار گرفت.

بهزاد همه چیزرو فهمیده بود؟ بدبختی‌رو دقیقاً باید چه زمانی و در وصفِ حال چه فردی به کار می‌بردن؟ نیما منتظر نگاهش کرد و نفس ترسید از حالِ طوفانیِ چشم‌هاش. آب دهانش‌رو با سر و صدا قورت داد و تنها تونست بخنده. بعد از اون، لبخندِ لب‌هاش‌رو انتقال داد به نیما و دور شد تا کار بهزاد رو کنه.

نیما که عاشقِ شخصیتِ مسیح شده بود و غرور و قدرتش رو تحسین می کرد، بیش از پیش نزدیک شد و گفت:

_ ولی خوب حالشون رو گرفتی. از صدتا کتک بدتر بود براشون.

مسیح سر تکون داد، تلفنش رو به دست گرفت و رو به نیما گفت:

_ من یه تلفن کنم و پیام .

نیما "باشه" گفت و مسیح با گام های عجولانه دور شد، چندین بار مغزش رو

برای پس گرفتنِ سکون تسکین داد و سپس شماره ی سالار رو گرفت.

_ الو سالار.

_ به به سلام شاه داماد.

حوصله ی چرت و پرت گویی هاش رو ابدأ نداشت. اعتمادی هم نسبت به اون

براش باقی نمونه بود اما بهزاد، بازی با زندگیش رو راه انداخته بود و این

میون مسیح حریف نمی طلبید.

_ سالار گوش کن ببین چی می گم.

_ اوه نیلوفر برو کنار موضوع جنایی شد.

پشتِ سرش و محدوده‌ی اورژانس‌رو نگاه انداخت.

_ آره بد جورم جناییه. باید بری سراغ بهزاد.

_ ای بابا مسیح. عزیز من ول کن اونو دیگه. بدبخت یه خواستگاری کرده و

الان هم نفس زنِ تو شده. ولش کن دیگه.

خودش‌رو رسوند به پنجره‌ی قدی و غول پیکرِ سالنِ انتظارات. به موجبِ

تسکینِ حالش، اکسیژن می‌خواست.

_ سالار بهزاد همه چیزرو راجع به ما فهمیده. چند تا آدم جمع می‌کنی

می‌ری سراغش و یه درس دست و حسابی بهش می‌دی. نمی‌خوام خطری از

جانب اون تهدیدم کنه. یه چیزی گیر بیار که پاش به ما گیر باشه فهمیدی؟

سالار میزرو پس زد و از نیلوفر خواست که دورتر بایسته.

_ دو روز اومدیم شیراز عشق و حال کنیم ها مسیح. من الان هتلم. نداشتی

با زنمم تنها باشم این ساحل‌رو انداختی ور دلم.

حرص به صداس منتقل شد. در این بلبشو، کم مونده بود که سالار هم

شوخیش بگیره.

_ همه ی زندگی رو ول کن سالار. بهزاد..

بهزاد نباید برای من تهدید باشه. راه بیوفت برو سراغش.

شنید:

_ آخه من که آدرسی ندارم.

و گفت:

_ برو بازار. من بهت آدرس می دم که فرش فروشیش کجاست. تو فقط تا

سر جا نشوندیش از جات تکون هم نخور.

سپس، سالار " باشه " گفت و مسیح راه افتاد به طرفِ نفس.

_ چی شد؟ دکتر نیمد؟

نیما به حرف اومد. نفس امروز لال شده بود.

_ چرا اومد گفت قندش رفته بوده بالا.

مسیح چپ چپی حواله اش کرد.

_ و شما قصد داشتین بهش آب قند بدین. من نمی‌دونم چرا هر کس

حالش بد می‌شه، مردم ما سریع می‌رن سراغ آب‌قند.

نیما شانه بالا انداخت و مسیح اشاره کرد که نفس به دنبالش راه بیوفته.

دکمه‌ی آسانسوررو فشرد و نگاه دوخت به نفس.

_ انگار آرامش به من حروم شده.

نفس حالِ بدش رو ربط داد به اتفاق‌های اول صبح و هنوز از فاجعه‌ی رخ

داده‌ی جدید هیچ اطلاعی نداشت.

_ برای چی انقدر خودت رو ناراحت می‌کنی مسیح؟

دربِ کشویی آسانسور باز شد و مسیح به علاوه‌ی نفس در کنار چند تن

دیگه وارد کابین شدن.

_ فامیل‌های ما همین طورین. دیشب خاله می‌گفت برای چی تو عروسیتون

آهنگ گذاشتین شما کافرین و این حرف‌ها.

هنوز هم ذهنش به دنبال تصوراتی از تصویرهای ضبط شده‌ی ذهن بهزاد
می‌گشت، وقتی گفت:

_ این حرف‌ها رو باید دیشب به من می‌گفتی تا حال خاله جانتر رو هم
بگیرم. تو فقط زبونت برای من درازه. برای بقیه موشی.

نفس ابروهای پر پشت و تمیز شده‌اش رو در هم فرو برد. حالا و به لطفِ
آرایش‌گر، چهره‌ی ملیحش زیبایی دوچندان رو دریافت کرده بود و مسیح
این رو وقتی این‌طور صحبت می‌کرد، بیش از همیشه اقرار می‌کرد.

_ موش نیستم. من یاد گرفتم به بزرگ‌ترم احترام بذارم.

_ اگه این احترامه، اشکال نداره بشین تا همه بزنین تو سرت.

لب‌هاش بیرون پرید، حرف کم آورد و نهایتاً سکوت رو ترجیح داد.

آسانسور از حرکت ایستاد و هر دو وارد فضای شلوغ و پر رفت و آمدِ طبقه‌ی
هم کف شدن.

مسیح دست دراز و انگشت‌های ظریفِ دخترک‌رو اسیر کرد. تو اون میون
چشمش خورد به طراحیِ زیبای ناخن‌هاش. چرا شبِ گذشته این‌ها رو
ندیده بود؟

از میونِ درب اتوماتیک که مدام در حال باز و بسته شدن بود، گذشتن و
مسیح اشاره کرد به نیمکتی که در محوطه و کنار فضای سبز، جا گرفته بود.
_ برو اون جا بشین. برم یه چیزی بگیرم و پیام مردم از گرسنگی.

گفت، رفت و مهلت نداد که نفس بمیره برای مردی که صبحونه هم نخورده
بود. پاهای بی جونش رو به نیمکت رسوند، نشست و هوای دل‌نشین بهار رو
با تمام وجود به ریه‌هاش کشید. چه صبحِ نحس و زشتی بود، صبحِ اول
عروسیش چقدر نکبت و مورد تهوع بود. بهزادرو فحش فرستاد و خدارو صد
بار شکر کرد که حال پدرش خوب بود. چشم چرخوند و تو اون میون،
بی‌بی‌رو دید که به دنبال کسی می‌گشت.

روی پا ایستاد و خطابش کرد:

_ بی‌بی جونم بیا این جا

بی بی تلو تلو خوران خودش رو رسوند.

_ این جایی مادر؟ داشتم دنبالت می گشتم. قربون شکل ماهت بشم با شوهرت برید رستورانی، فست فودی چیزی ناهار بخورید. اون بنده خدا الان انرژی نداره. ودیشب که درست و حسابی شام نخورد، صبح هم که ما بهش صبحانه ندادیم. الان تو دلش می گه عجب مهمون نوازن اینا. برو مادر بابات که خوبه.

مسیح سینی به دست خودش رو به اون ها رسوند و نفس پاسخ بی بی رو این طور داد:

_ قربون شکل ماهت بشم من مهر بونم. چشم الان می ریم ناهار می خوریم. چرا با این حالت انقدر راه می ری دورت بگردم من؟ می خوام من و مسیح برسونیمت خونه، بعد خودمون بریم ناهار و بعد بیایم این جا؟

بی بی نگاه انداخت به چهره ی همراه با اخم و تخم مسیح و تعارف کنان گفت:

_ نه مادر زحمتتون می شه.

مسیح سینی‌رو به دست‌های نفس سپرد و تلفنش‌رو چک کرد.

_ نه بی‌بی جان چه زحمتی؟ بفرمایید.. بیاید بریم شما درست‌م نیست که

این‌جا باشین. در هر صورت فکر می‌کنم همین امشب ببارو هم مرخص
کنن.

بی‌بی دسته‌ی کیفش‌رو فشرد و در وصف مسیحی که جلوتر از اون‌ها به راه
افتاده بود، زمزمه‌وار رو به نفس گفت:

_ ماشالله... ماشالله نگاه کن چه قد و بالایی داره‌ها.

نفس خیره به محتوای سینی که شامل دو عدد شیر کاکائوی داغ و کیک
شکلاتی می‌شد، خندید و وارد پارکینگ بیمارستان شد. بی‌بی با حرف‌هاش
گاهی طوری به خنده‌اش می‌نداخت، که تا روزها سوژه‌ای ناب به دست
داشت.

_ چی می‌خوری؟

_ من پیتزا چیکن.

منورو بست.

_ یه پیتزا چیکن و یه استیک.

گارسون چشم‌کنان از میز فاصله گرفت و نفس خیره به حلقه‌ی فرو رفته در

انگشتِ چهارمِ مسیح گفت:

_ خب چی شده؟

رد نگاهش رو دنبال کرد.

_ وقتی برگشتیم تهران باید این حلقه‌هارو در بیاریم. بخاطر سپهر و ..

_ متوجهم.

سر تکون داد.

_ خوبه.

نگاه چرخ داد تا مسیح جمله‌هاش رو آماده کنه و با عشق چشم دوخت به

نوزادِ چشم‌رنگیِ میز کناری. قلبش تپش گرفت از تصورِ این‌که، اگه بچها،

از مسیح هم متولد می‌شد، می‌تونست این شکلی باشه و یا شاید زیباتر باشه
و دلش سوخت از رابطه‌ای که هیچ فرجامی نداشت.

_ نفس یه اتفاق بد افتاده.

حالش بهم می‌خورد از اتفاق‌های بدِ پی در پی.

_ چی شده؟

_ بهزاد از یه سری چیزا خبر داره. کم و بیش. یعنی از وجودِ باند سپهر و

سیاوش خبر داره با این تفاوت که فکر می‌کنه رئیسش منم.

دخترک هین کشان نگاه گشاد کرد و توجه چندی از میزهای کناری رو به

خود جلب کرد و مسیح با نشوندنِ انگشت سبابه روی بینیش، خواستارِ

سکون شد.

جمله‌هارو هضم کرد و گفت:

_ تو از کجا فهمیدی؟

و شنید:

_ نیما گفت و من هم فقط تونستم بخندم.

برای جلوگیری از فریاد بعدی، دست مقابل دهانش گذاشت و مسیح ادامه

داد:

__ دیروز که بابات رو برده بودیم بیمارستان گفت بهزاد گفته که مسیح رئیس

یه باند خلاف کاره. حتی ادعا کرده که جا و مکانم رو هم می‌دونه. اون یارو رو

که فرستاده بود دنبالمون، اون همه چیزو بهش گفته.

گارسون با سینی حاوی دو پیتزا برگشت، نفس صبر کرد تا همه چیز چیده

بشه و بلافاصله بعد از رفتنش گفت:

__ حالا می‌خوای چیکار کنی؟ اگه به بابام بگه چی؟ اگه آدرس رو لو بده؟ اگه

بره پیش سپهر و چیزی از تو بگه؟

مسیح تکه ای از پیتزاش رو به چنگال زد.

__ ترس من هم از آخرین اگه بود که دیروز درستش کردم.

__ درستش کردی؟ چطوری؟

جرعه‌ای نوشابه نوشید و شونه بالا انداخت.

_ سالارو فرستادم سراغش. بنده خدا برقِ کلت که خورده به چشماش
جیش کرده به خودش. هارت و پورتش گوش عالمرو کر کرده بود. خوب
شد من نرفتم سراغش وگرنه زحمت یه تعویض شلوار می افتاد به گردنش.
نفس تکه پیتزایی به دست گرفته بودرو پرت کرد به سر جای قبلیش.
_ چه راحت حرف می زنی مسیح. تو سالارو فرستادی روش اسلحه بکشه؟
اون دیگه الان مطمئن شده تو خلاف می کنی.
نگاه خیره اش باز هم رنگِ خشمرو به خود گرفت.
_ من هم همین رو می خواستم، که فکر کنه یه قاتل جانیم و بترسه ازم.
این جووری یاد می گیره دیگه به پر و پام نیچه.
بلند شدنِ نوای زنگِ تلفنش اجازه ی هرگونه صحبتی رو از دخترِ بیچاره
گرفت. مسیح همراه با اخمی که روی چهره نشوند، ریجکت کرد، خیلی
سریع برای مخاطب جمله ای تایپ کرد و اینها از چشم نفس دور نمودند.
_ تماسِ خصوصی داری؟ می خوای بری بیرون از رستوران حرف بزنی؟

مسیح چند ثانیه‌ای بی توجه به اون، مشغول تایپ بود و در نهایت نگاه
دوخت به چشم‌های کنجکاویش.

_ بله تماسم خصوصیه. شمام نمی‌خواد نگران باشی. بعداً سر فرصت بهش
زنگ می‌زنم.

دست مشت کرد. اشتهاش رو به طور کل از دست داده بود.

_ به کی؟

و درست وقتی می‌ترسید و اما چنین عکس‌العملی رو انتظار نمی‌کشید،
شنید:

_ دوست دخترم.

نیم ساعت بعد هم‌پای هم رستوران رو ترک کردن و درست به محض جای
گرفتنشون روی صندلی‌های بی‌ام و بود که نفس با دنیایی از دل خوری
گفت:

_ لطفاً سر راه جلوی داروخونه‌ی شبانه‌روزی نگه‌دار چیزی لازم دارم.

مسیح عینک دودیش‌رو به چشم زد و نفس خیره به نیم‌رخ جذابش، به قلبِ بی قرارش توپید "شنیدی؟ دوست دختر".

_ چی می‌خوای؟

با ناخن‌هاش ور رفت. اصلاً دلِ خوشی از تازه‌عروس بودنش نداشت.

_ ماسکِ مو.

مسیح اول نگاهش کرد و سپس ابرو بالا انداخت.

_ این چرت و پرت‌هارو به موهات نزن. داغون می‌شن. چیف نیست؟

از قصد گفت:

_ چی چیف نیست؟

و مسیح بی‌حواس جوابش‌رو داد:

_ موهات دیگه.

با دنیایی از اشتیاق به چهره‌اش نگاه کرد

گور بابای بهزاد. گورِ بابای دوست‌دخترِ مسیح. موهانش‌رو که دو

تبسمی روی لب کاشت و دلبرانه گفت:

_ می‌زنم که جنسشون بهتر بشه.

از پشتِ قاب عینک نگاه داد به لبخند عمیقش و خیره به خالِ لب‌هاش

زمزمه کرد:

_ جنسشون خوبه.

نفس اما بازیش گرفته بود و هم‌بازیش‌رو شدیداً دوست داشت.

_ می‌خوام خوب‌تر تر بشه.

وارد فرعی شد و نگاهی به تابلوی عظیمِ داروخانه‌ی شبانه روزی انداخت.

_ همینه؟

دسته‌ی کیفش‌رو فشرد و خودرو آماده ساخت برای روی پا ایستادن.

_ آره می‌شه توام باهام بیای؟

به طورِ ماهرانه‌ای میون دو ماشینی که با فاصله‌ی کم از هم پارک شده بود،
دوبل زد و ابرو بالا انداخت.

_ مگه می‌شه که من نیام؟

بازیش گرفته بود امروز. مسیح اگر می‌خندید، کودکانه‌هاش رو بیدار می‌کرد.
_ چرا هر جا می‌رم کنار می؟

پیاده شد و کتونی‌های کرم خاکستریش رو رسوند به کفش‌های پاشنه بلندِ
همسرش. درست بعد از نگاه به اون‌ها، بی توجه به بحث گفت:

_ این چیه پات کردی؟

از جوب گذشت و چنگ انداخت به بازوش.
_ نیوفتی.

لحنش هنوز هم کودکانه بود.

_ اِ مسیح چرا اذیت می‌کنی؟

_ بار آخرت بود از این کفش‌ها پوشیدی‌ها. چیه این؟ با دم‌پایی می‌اومدی دیگه.

نگاه انداخت به کفش‌های جلو بازی که طراحی زیبای ناخن‌هاش رو به نمایش می‌گذاشت.

_ وا مسیح این مدِ روزه.

حرفش رو بی جواب گذاشت و مستقیم به طرف آرایشی بهداشتی داروخونه حرکت کرد. نگاهش رو میون برندهای مختلفی که در قالب قفسه‌ها به طور زیبا و مرتبی جا خوش کرده بود چرخ داد و عینک‌رو از روی چشم‌هاش برداشت.

_ چه مارکی می‌گرفتی همیشه؟

نگاه نفس افتاد به فروشنده‌های خانمی که همه میخ شوهرش بودن، همین امر هم باعث شد که بازوش رو با چهار انگشت بچسبه و رو داد به چهره‌اش و گفت:

_ من همیشه اورِآل می‌گرفتم عزیزم

نظرت چیه این بار یه مارکِ دیگه بگیرم؟

مسیح متعجب چشم دوخت به بازویی که نفس چسبیده بودش و اما رفتاری نشون نداد که دلِ دخترک رو بشکنه. راه افتاد و خودش رو رسوند به قفسه‌ای که شامپو و ماسک موهای میس‌ادن رو در خود جا داده بود.

_ به نظرم این سری میس‌ادن بگیر.

فروشنده سریعاً خودش رو به مسیح رسوند و نفس گفت:

_ آره ماسک موی میس‌ادن رو تعریفش رو زیاد شنیدم اما، بدیش اینه که بعد از حموم استفاده می‌شه و منم سختمه ازش استفاده کنم.

فروشنده پوزخندِ استهزاآمیزی روی لب کاشت و با لحنِ پرتحقییری گفت:

_ سخت‌تونه؟

مسیح لحنِ زشتش رو خیلی زود گرفت، به نگاه و حالت چهره‌اش هیچ تغییر ایجاد نکرد و اما به وسیله‌ی زبون تیزش، استارت جنگ رو زد.

_ اشکال نداره بگیرش من خودم برات می‌زنم.

فروشنده ماست‌هاش رو کیسه کرد و ترسید از اون نگاهِ آبِ

_ خانم لطفا بیارش.

نفس مستِ جمله‌ی بیان شده از زبونِ مسیح، عاشقِ ماسک موی میس ادن شد و قسم خورد که اگه یک‌بار هم چنین اتفاقی رخ بده تا ابد میس ادن استفاده کنه.

بعد از پرداخت و دل کندنِ نفس از تک تکِ شلف‌ها، به همراهِ هم داروخونه‌رو ترک کردن و درست وقتی توی ماشین قرار گرفتن، مسیح گفت:

_ اون مدِ روزرو دیگه نبینم تو پاهات.

نفس به طورِ کل اون موضوع‌رو فراموش کرده بود و دوستش داشت این کفش‌هارو.

_ مسیح اینا رو تازه خریدم. دوششون دارم. تازه چند مدل دیگه هم تو همین سبک گرفتم.

_ تو بی‌جا کردی.

چشم درشت کرد و سعی داشت از نیم‌رخش، کمی آثار شوخی و یا

لودگی‌رو در اجزای چهره‌اش بیابه و مسیح ادامه داد:

__ قبل این‌که زن من بشی این ادا و اطوارها نبود، نیما می‌گه چادر سرت
می‌کردی؟

__ تو آمار من رو از نیما می‌گیری؟ آفرین.

به سرعتش افزود. لذت می‌برد از این حالتِ نفس.

__ من آمارِ تورو نمی‌گیرم، نیما خودش می‌آد و آمار تورو می‌ذاره کفِ دست
من.

رو گرفت و لب‌هاش از شدت حرص، بیرون پرید.

__ دستش درد نکنه.

از پیچ کوچه گذشت و سریعاً تصویر شقایقی که کنار نیما ایستاده بود،

مقابل چشم‌هاشون نقش بست.

__ من زیاد از چادری‌ها خوشم نمیاد اما، این کفش‌هارو و هم‌چنین اون‌هایی

که تو این سبک خریدی رو هیچ‌وقت تو پاهات نبینم.

نیما به محض از نظر گذرونِ اتومبیلِ مسیح، با دست اشاره کرد که وارد پارکینگ بشن و مسیح درحالی که برای اون‌ها سر تکون می‌داد، گفت:

_ کم کم خودت رو آماده و وسایلت رو جمع کن، دیگه باید راهی خونه‌ی شوهر بشی.

سپس، پشت سر سوزوکی نیما توقف کرد و پیاده شد. نفس بدون این که از پارکینگ خارج بشه برای لحظه‌ای متنفر شد از نیما، از راهِ پشتی وارد ساختمون شد و مسیح تلفن به دست نزدیک شد به نیما و کنارش ایستاد.

_ تو کار و زندگی نداری پسر؟

شقایق با احوال‌پرسی مختصری از لنگه‌ی در گذشت و نیما رو کرد به اونو گفت:

_ کار و زندگی من اینه که برم پول‌های دخل بابارو مدیریت کنم. الان هم در حال حاضر بی‌کارم.

مسیح وارد در سیاست شد. نیمای سی ساله رو قصد داشت که به مشتم بگیره و تمام مغزش رو مورد نرمش حرف‌هاش قرار بده. نیمایی که یکی دو سال هم از خودش سن بالاتر بود، در برابر چنین مردی عجیب کوتاه می‌اومد.

_ اولش ازت بدم می‌اومد اما به مرور فهمیدم مردِ خوب و با غیرتی هستی. نیما قدم اولش رو تحسین کرد و ملایم به کمرش کوبید.

_ دمت گرم داداش. منم اولش باهات خیلی بد بودم اما به مرور فهمیدم چرا نفس عاشقت شده.

فکری کرد و بی‌اختیار گفت:

_ من شوهرِ بهتری می‌شم یا بهزاد شوهرِ بهتری می‌شد؟

نیما دست و پا گم کرده، اطراف رو دید زد و به لکنت افتاد.

_ این چه حرفیه مسیح جان. به خداوندی خدا بهزاد یکی از صدها خواستگار نفس بود.

یکی از صدها خواستگارش بود و می‌گشتش آگه بار دیگه‌ای به نفس نزدیک می‌شد.

_ می‌دونم پسر. زیاد خوشم نمیاد از بهزاد. دوست ندارم دور و بر خونتون بپلکه. پاشو از خونه‌ات بچین.

نیما سر تکون داد و مسیح لبخندزنان از لنگه‌ی در گذشت. بهزاد تهدید محسوب نمی‌شد اما اگر دور می‌بود، با خیال راحت‌تری شیرازرو ترک می‌کرد.

آخرین چمدون‌رو هم به سوی ورودی هل داد و نیما رو مورد خطاب قرار داد.

_ نیما می‌شه بیای کمکم؟ کمرم درد گرفت اینا سنگینه.

نیما از اتاق بیرون زد و بی‌بی مداخله کرد:

_ نکن دختر، بگیر بشین با این کارات پس فردا بچه دار نمی‌شی.

نفس لب به دندون گرفت و با چشم و ابرو مریم خندون‌رو نمای

— بی بی جان این چه حرفیه که شما می‌زنید؟

ماهرخ ساک به دست، به جمع پیوست و به دنبال اون مسیح و حاج ناصر هم از چهار چوبِ در گذشتن. مسیح نگاهش رو میون ده ها چمدون چرخ داد و رو به حاج ناصری که آهسته نزدیک می‌شد، گفت:

— پدرجان من فکر می‌کنم هیچ احتیاجی نبود شما خودتون رو به زحمت بندازین و آدم بفرستین تا برای نفس جهاز بچینه، این چمدون‌ها خودش حکمِ یه جهازرو داره.

نفس هنوز هم قهر بود. در حقیقت هیچ ناراحتی خاصی از شوهرش به دل نداشت اما، کسی هم با گذر این چهار روز نازش رو نکشیده و برای آشتی التماس نکرده بود. مسیح می‌اومد به اتاقش، روی تخت می‌خوابید اما، حتی کلمه‌ای حرف نمی‌زد و همین کارهاش بود که موجب شد، قهر یک ساعته‌اش به چهار روز منجر بشه.

هیچ حرفی نزد، بغضی که ناشی از بی‌توجهی‌های مسیح بود رو این بار با خیالِ راحت رها کرد و خودش رو رسوند به آغوشِ پدرش.

_ بابا جونم تورو خدا مواظب خودت باش. دیگه راهی بیمارستان نشی که می میرم ها.

مریم مداخله کرد و حاج ناصر دست های گرم و پدرانهاش رو روی کمر دخترش حرکت داد.

_ دختر عزیزم این چه حرفیه که می زنی. خدا انشالله به پدرت عمر با عزت می ده. این جووری گریه نکن دل آدم خون می شه.

ماهگل با دنیایی از ترحم نگاه حواله اش کرد و مسیح گفت:

_ بی بی جان، نیما، شقایق خانم، دستتون درد نکنه تو این مدت به همه تون زحمت دادیم. بیاید تهران تا بتونم جبران کنم.

نیما لبخند کاشت، بی بی بدون تعارف با یک دست گردنش رو خم کرد و صورتش رو عمیقاً بوسید و شقایق فراموش کرد حال بد دوستش رو. کم پیش می اومد که بی بی فردی رو تا این اندازه مورد لطف و عنایت قرار بده و مسیح رو دوست داشت انگار که سر و صورتش رو غرق بوسه می کرد.

— خوش بخت بشید مادر. اگر من می‌دونستم نفس بره تهرون با مردی مثل تو رو به رو می‌شه، به خدا که خودم زودتر از این‌ها دستش رو می‌گرفتم و می‌آوردمش تهران.

مسیح عمیق لبخند زد و با تمام وجود عاشقِ مهر و محبتِ اون پیرزن و اطرافیانش شد. چه دنیایِ کوچیکی داشتن این‌ها، چقدر دنیایِ مسیح و خانواده‌اش بزرگ و بی‌رحم بود و چه جونی گرفته بودن ماهرخ و ماهگل با وجود این سفرِ چندروزه. نفس که مبهوتِ رفتارِ مسیح و بی‌بی و رد و بدل کردن‌های رفتارهای محبت‌آمیزشون، مونده بود خودش رو از آغوش پدرش بیرون کشید. این بار مسیح، کاملاً مردونه با حاج ناصر دست داد، روبوسی کرد و نفس به ترتیب تمام افراد خونه رو در آغوش کشید و تک به تک خداحافظی کرد.

میون راه موزیک در حال پخش و نفس درحالی که خیره بود به جاده، مسیح رو مخاطب قرار داد. باز هم اون بود که سرِ صحبت رو باز کرد و پس از این، چنین رخ دادهایی چندان اهمیتی نداشت.

__ مسیح می‌شه ازت یه چیزی بپرسم؟

مسیح صدای موزیک‌رو پایین آورد و توجه تمام افرادِ حاضر جمع شد به نفس.

__ بپرس.

__ چرا نداشتی متین بمونه شیراز؟ سپهر که جای تورو نمی‌دونه. برای چی فرستادیش که مواظب خونه باشه؟

خوشش نمی‌اومد از این دخالت‌ها که گفت:

__ لازم دونستم که برگرده همین.

نفس اما آدم از مهلکه گریختن نبود.

__ کسی آدرس اون جارو داره مگه؟

صدای موزیک‌رو مجدداً بالا برد. با این حرکت، تنها می‌خواست که بحث‌رو مورد خاتمه قرار بده.

__ نه نداره. فکرت‌رو درگیر این چیزها نکن. خودم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

نفس با نارضایتی سکوت کرد و تا پایان مسیر، صحبتِ چندانی نکرد. مریم چندین بار میوه پوست گرفت و تنقلات تعارف کرد و نفس تنها، کوتاه تشکر کرد. میونِ راه هم برای ناهار و هم شام ایستادن و بازهم نفس صحبتی نکرد. نمی‌دونست چرا اما همین که فاصله‌اش به تهران کوتاه می‌شد و کیلومترها کم، فکر و خیال‌ها بال و پر می‌گرفت و آرامش‌رو از وجودش سلب می‌کرد. با این وجود تنها چهل کیلومتر به تهران باقی مونده بود که نتونست بی‌خوابی‌رو متحمل بشه و درحالی‌که سرش‌رو روی شونه‌ی ماهرخ قرار می‌داد، به خواب رفت.

هوا گرگ و میش بود و اما خیابون پر بود از آدم‌ها. از پیر و جوون گرفته تا بچه و زنِ باردار. صدای آژیر ماشین‌های پلیس، راه‌رو برای توالی گام‌هاش مشخص می‌کرد. قدم‌های بلندش‌رو رسوند به سیلِ جمعیت و از میون تک به تکشون گذشت. تمام مردم دعوا راه انداخته و با فریاد خواستار عقب ایستادنش بودن. همه‌رو کنار زد و دید جرثقیل آبی رنگِ غول‌پیکرو. نگاهش‌رو امتداد داد و رسید به طناب دار، رسید به آخرِ زندگی اه نف

کشیدن رو دستی از راه رسید و از وجودش سلب کرد. صدای سایشِ
دم‌پایی‌های کهنه و درب و داغونِ سفید رنگ، تیغی شد، قلبش رو خراشید و
قامت نحیفِ مردی رو تو قالبِ بلوز و شلوارِ مخصوص زندان دید که شوهرش
بود. از پاهای زنجیر شده‌اش چشم گرفت و رسید به دست‌هایی که اسیرِ
دست‌بندهای آهنین شده بود. پاهاش تا شد و رجوع کرد به اتاق باورهاش
و نتونست که مسیحِ این شکلی رو از درِ باورش راه بده. سروصدای کر
کننده‌ی مردم تنش رو به این سو و اون سو حرکت می‌داد و لرزش آشکارای
بدنش رو به هیچ وجه، نمی‌تونست که متوقف کنه. طنابِ لوزی شکل، دور
گردنِ قلبش افتاد، زندگیش رو گرفت و صدایی آشنا نامش رو تشدیدوار فریاد
زد.

_ نفس..

میون دنیای خواب و بیداری، اشک ریخت و شیون راه انداخت. مسیح دست
بلند کرد، تنش رو ناملایم تکون داد و از خوابِ مرگ‌باری که با اشک
تجربه‌اش می‌کرد، بیرونش کشید. نفس با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده،

لب از هم فاصله داد و زل زد به زندگیش. میون گریه خندید و هر دو دست‌هاش رو قابِ صورت برنزه‌ی شوهرش کرد.

زبری ته ریشش جونِ دوباره‌رو به تن مرده‌اش مرجوع کرد و گفت:

__ تو زنده ای؟ هیچیت نشده؟ خدایا همش خواب بود؟

مسیح نفس فوت و به صورتِ خیس از اشکش اشاره کرد.

__ دیگه داری اعصابم‌رو بهم می‌ریزی. تو تو خوابم گریه می‌کنی؟ ای بابا.

نگاهش‌رو از چشم‌های دریابیش گرفت و چرخ داد میون باغ با صفای

خونه‌ی مسیح. پس تمامش خواب بود. چه خوابِ زهرماری!

مسیح درحالی‌که از میون لنگه‌ی در روی تنش و صدلی عقب خیمه زده بود، از اون حالت خارج شد و گفت:

__ پیاده شو رسیدیم. دو ساعته دارم صدات می‌زنم همش گریه.

هنوز هم گیج و منگ بود اما پرسید:

__ چرا اومدیم این‌جا؟

_ اومدیم تا هم من وسیله‌هامرو جمع کنم و هم تو بمونی این جا و من برم
یه سری کارهامرو انجام بدم.

زیبایی باغ، پس از شروع فصل چندین برابر شده بود و همین امر باعث
می شد که نفس نتونه دل بکنه از تک تک گلدون‌های کنار پله‌ها.

_ می‌خوای بری قصر؟

_ آره.

وارد سالن شد و نگاهی اجمالی به دور تا دور نشیمن انداخت و متین رو
ندید.

_ مامان متین کو؟

صدای مریم از فضایی دور و غیر قابل دید به گوشش رسید.

_ داره کتاب می‌خونه مادر. تو اتاقش.

بی حرف روی پا چرخید و همین که به طاق در رسید، صدای دخترک رو به
همراه دنیایی از استرس، شنید:

_ برو هتل اتاقترو تحویل بده دیگه. نیازی نیست که بخوای اون جا بمونی.

ما همش با همیم مگه نه؟

تنها نگاهش و هیچ جمله‌ی امیدوار کننده‌ای رو بیان نکرد. سپس، نفس وارفته، داخل محوطه‌ی تراس ایستاد و رفتنش رو با دنیایی از سوال‌ها تماشا کرد.

نیم ساعت بعد، وارد پارکینگ شد و اُپتیمای مشکی رنگش رو یافت. کتونی‌هاش رو دید زد و رنگشون دقیقاً مورد پسندش واقع شد. پشت فرمون نشست و بعد از فشردنِ پا روی پدال، ماشین رو با سرعت به راه انداخت. دلش برای تفریحش تنگ شده بود و حالا بعد از مدت‌ها می‌خواست که ببینتش.

خیابون‌هارو گشت زد، از چراغ قرمزها گذشت و در نهایت مقابل آپارتمان ده طبقه‌ی مد نظر توقف کرد. در داشبوردرو گشود، چند پیس از عطر مورد علاقه‌اش روی فرو رفتگی گردن پاشید و پیاده شد. قدم‌هاش هنوز به ورودی نرسیده بود که در با صدای تیکی باز شد و چند پله‌ی ج

طبقه‌ی هم‌کف و اول‌رو طی کرد. عاطفه به همراه آرایشی غلیظ میون چهار چوب در به انتظارش ایستاده بود.

_ سلام بد اخلاق.

_ سلام خوشگل.

عاطفه نزدیک شد و بعد از بوسیدن گونه‌اش ، مشامش رو پر کرد از عطرِ اسپارتاکوس.

_ باز که دیوونه کردی منو.

وارد شد و کتتش رو از تن کند.

_ چه خبر؟

_ دقیقا از کجا خبر بدم؟ این‌ور یا اون‌ور؟

تن خسته‌اش رو پرت کرد روی راحتی سه نفره و عاطفه رو در قالب شلوار لی و تاپ کوتاهش، با تفریح دید زد.

_ از هر دو ور.

عاطفه خندید و مسیح روی حرکاتش دقیق شد.

_ فهمیدی سیاوش چیکار داشته می کرده؟

فنجون‌های قهوه‌رو روی میز چید.

_ کم و بیش.

_ کم و بیش یعنی چی؟

پاهای کشیده‌اش رو روی هم انداخت و لپ‌تاپش رو به دست گرفت. عاطفه همین بود. همیشه با مدرک جلو می‌رفت و مسیح این اخلاقش رو حسابی می‌ستود.

_ بیا این عکس‌هارو ببین. سیاوش چند نفر رو دزدیده و وارد این ویلا کرده. این بار پسر هم همراهشه.

توجهش جلب شد و کنار عاطفه نشست.

_ این یعنی چی؟

_ جالب این جاست که سپهر از این ویلا و آدم‌هاش هیچ اطلاعی ندارد.

سیاوش فقط چند تا از آدم‌های مطمئنش رو تو این عملیات دخالت داده که یکیش بهبوده.

این بار لپ‌تاپ‌رو به طور کامل از دست‌های عاطفه قاپید و با دقت به تک تک عکس‌ها نگاه انداخت.

_ نظرت چیه؟

ابرو در هم کشید.

_ این‌طور که پیدااست، سیاوش به قاچاق دختر قانع نیست.

ته‌ریشش رو لمس کرد و ادامه داد:

_ این عکس‌ها به درد من نمی‌خوره عاطفه. دقیقا باید بفهمی که سیا

وش اون شب چه قراردادی رو امضا کرده. باید بفهمی که چیکار داره می‌کنه

و از همه مهم‌تر.. چرا تازگی‌ها با سپهر چپ افتاده؟

عاطفه خودش رو نزدیک کرد و انگشت اشاره اش رو سُر داد روی قوسِ
بینیش.

_ عزیزم من عاطفه‌ام. خدا نیستم ها. ماشاءالله هر روز توقعت می‌ره بالاتر.
تفریحش شروع شده بود.

_ اگه اون روز که بهت گفتم بیا با من بریم قصر تا تو پارتنرم بشی، به
حرفم گوش داده بودی و این راهرو پیش نمی‌گرفتی الان وضعیت این نبود.
_ چه خبر از دختره؟ دیپارتنرتون..

سرش رو فرو کرد به گودیِ گردنش، عطرِ موهاش رو بلعید و این بار اربابِ
قلبش از خواب بیدار شد و فریاد زد "تو موهای این زن رو با نفس مقایسه
می‌کنی؟" اون ذالِ سیاه رنگِ بلند و فردار کجا و این موهای بلوند و هفت
رنگِ مش شده و کوتاه کجا؟

سر عقب کشید و چشم ریز کرد.

_ اون دختره نه، اون خانم الان زنِ من شده.

عاطفه خندید. این بار بلند و پرصدا.

_ اون خانم... فقط زنِ شناسنامه‌ایته و اگر بخوایم حق‌رو بدیم به حق دار،
مسیح چشم قشنگ فقط حق خودمه.

پیش زد. موهای نفس یادش افتاده بود و تمام دلبری‌های عاطفه به
اندازه‌ی یک تار از اون موها دیونه‌اش نمی‌کرد.

_ اون‌ور چه خبر؟

_ حوصله‌ی من‌رو نداری نه؟

نگاه چرخ داد و عسلی این چشم‌ها دنیا دنیا هم اگر آرایش می‌شد، به گردِ
پای اون تیله‌های سیاه ساده و بدون آرایش نمی‌رسید هرگز.

_ نفس دیگه زن من شده.

_ و این یعنی؟

بازیش گرفت.

_ قصد خیانت به زن‌رو ندارم.

خنده‌رو قورت داد و لب‌هاش شکلی بلاتکلیف، میون غم و خنده‌رو به
خودش گرفت. دقیقا حد وسطش‌رو.

_ جدی که نیستی؟

_ نگفتی اونور چه خبر؟

با دو دست، چهره‌اش رو قاب گرفت و خیره به آبی‌های گستاخِ مرد گفت:

_ می‌شه لطفا تکلیف من رو روشن کنی؟

پسش زد، قهوه‌ی سرد شده‌اش رو به دست گرفت و راه افتاد به طرف

آشپزخونه تا با داغ‌ترین قهوه‌ی دنیا، تعویضش کنه.

_ تکلیفت معلومه. تو سوگولی مسیح هستی..

هنوز لب هاش کش نیمده بود برای خندیدن که جمله‌اش رو این‌طور تکمیل

کرد:

_ اما نفس زنمه و تا زمانی که زخم باقی بمونه، اولویت با اونه.

_ یعنی باید صبر کنم تا اون سپهر لعنتی کشته بشه و تو نفس رو طلاق

بدی؟ اصلا به وجود اون الان احتیاجه مسیح؟ الکی باهش عروسی کردی.

کرم سپهر خوابیده اون کاری نداره نفس پیش تو باشه یا نباشه.

طعم تلخ قهوه‌ی بدون شکررو با لذت به ریه‌هاش کشید. چقدر لذت می‌برد
از حرص دادن زن‌هایی مثل عاطفه.

_ تو کارهاترو درست انجام بدی سپهر زودتر می‌میره و اگه اون بمیره من
نفسرو طلاق می‌دم و برمی‌گردم پیش سوگولیم.

هر دو دستش‌رو دور گردن مسیح قفل کرد و دلبرانه‌هاش، در برابر اون دختر
پشیزی ارزش نداشت.

_ قول می‌دی که طلاقش بدی؟

ابرو بالا انداخت.

_ نه شاید هم نتونم طلاقش بدم.

گوشه‌ی لب‌هاش کش اومد و خنده‌ای مضحک‌رو سر داد.

_ داری با من بازی می‌کنی؟

ته مونده‌ی قهوه‌اش‌رو ریخت به داخلِ سینک ظرف‌شویی، فنجون‌رو چرخ
داد و نهایتاً قدم‌هاش‌رو به زنِ در حال مرگ رسوند.

_ببین عاطفه.. فنجونِ من رو خوب نگاه کن. هیچ اسمی از تو، تو فالِ من نیست. اول راه بهت گفتم دل نبند که دمت رو از زندگیم می چینم. حواست به کارت باشه. نمی تونم بخاطر احساسات تو تمرکزمو تو دو تا عملیات مهم از دست بدم.

لیوان رو به نگاهِ متحیرش نزدیک کرد و ادامه داد:

_ نفس تو فالِ من نیست اما توام نیستی و نخواهی بود.

این رو گفت، راهش رو کج کرد به سوی نشیمن و صداش رو شنید.

_ من فقط می خوام که تو زندگیم باشی.

کتش رو به تن کرد و پلک بهم فشرد.

_ هستم.

_ کجا داری می ری؟ بعد از این همه مدت امشبم نمی خوامی برای من

باشی؟

لبخندِ کجی لبهای خوش فرمش رو دربر گرفت.

_ امشب رو برای توام.

فصل ششم

"نفس"

_ این جا چقدر تاریکه مسیح! بابای من سفارش داده که پرده‌ها مشکی

طلایی باشه؟

کیف پولش رو پرت کرد روی کانتر و کتشر رو از تن کند.

_ ای بابا نفس توام چقدر به رنگ همه چی اهمیت می‌دی. نخیر پرده‌هارو

من سفارش دادم.

_ چرا این رنگی؟

چای سازو به برق زد و من تک تک چراغ‌های سالن رو روشن کردم.

_ چون کاغذ دیواری‌ها مشکی طلایی بود. بد کردم خواستم ست بشه؟ چه

خبره؟ مگه سالن نمایشه که انقدر روشن کردی خونه‌رو؟

نگاهم رو چرخ دادم و درحالی که به جز رنگِ کاغذ دیواری و پرده‌ها از همه چیز راضی بودم، گفتم:

_ من بدم میاد از تاریکی. نمی‌خوای حس زندانی بودن بهم دست بده که؟
در یخچالرو گشود و پاکت شیررو به دست گرفت.

_ حس زندانی بودن هم بهت دست بده نمی‌تونی از دست من فرار کنی.
من که با بابات یکی نیستم.

مجسمه‌ی شیکی که مشغول دید زدنش بودم رو سر جای قبلیش قرار دادم،
تمام شکایت‌های عالم رو ریختم به نگاهم و اون اندک توجهی نکرد.
_ فردا می‌ریم قصر. برو استراحت کن.

دلم گرفت و لب زدم:

_ ما آدمیم.

پاکت شیررو روی میز قرار داد و سوالی نگاهم کرد.

_ احتیاج داریم به شام و نهار. نهارِ درست و حسابی که نخوردم، از ساعت

دوازده ظهر نشستم منتظرت گفتم نهاررو با هم می‌خوریم و شیشِ غروب

اومدی دنبالم، حالا هم می‌گی برو بخواب؟

چپ چپی حواله‌ام کرد و تلفن‌رو به دست گرفت.

_ الان این همه غری که زدی بخاطر یه شام بود؟ چی می‌خوری؟ بگو

سفارش بدم.

حق داشتم که از دستش دل‌خور بشم و حق داشتم که ناز کنم حتی اگر

مثل همیشه نازم‌رو نمی‌کشید.

_ دیگه نمی‌خواد من رفتم بخوابم.

گام برداشتم و قبل از رسیدن به اتاق، صداش‌رو شنیدم.

_ با من می‌خوای قهر کنی اشکال نداره قهر کن اما، با شکمت نه. زود باش

بیا این‌جا اصلاً حواسم نبود به شام.

کوتاه بیا نبودم.

_ نمی‌خوام اصلاً، شام بخوره تو سر..

صداش درست نزدیک به گوشم بود وقتی گفت:

_ شام بخوره تو سر کی؟

غرور داشتم اما هنوز هم می ترسیدم از مسیح.

بغض کردم و گفتم:

_ شام بخوره تو سر من خوبه؟

قدمی برداشتم و چنگ انداخت به بازوم.

_ بچه نیاوردم بزرگ کنم ها. خیر سرت قرار بود بشی همراهم.

دستمرو با زور از حصار دستهای بیرون کشیدم و حرص داشتم به خدا.

_ هر جور که دلت می خواد با من رفتار نکن.

صداشرو تا آخرین توان، ولم داد. من و مسیح تفاهم نداشتیم اصلا.

_ ای بابا مگه من چیکارت کردم یه دفعه فاز گرفتی؟

سر چرخوندم و نگاه اشکیمرو دوختم به چشمهایش.

_ تحقیر. کاری که هر روز داری باهام می کنی تحقیر کردنه.

نزدیکم شد، کاری کرد که با هر بار نزدیک شدنش قدمی به سمت عقب بردارم و امتداد این قدم‌ها ختم شد به دیوار پشت سرم.

میون هر دو دست‌هاش اسیر شدم و گفتم:

__ ببین نفس، یه بار و برای همیشه حرف‌هام رو بهت می‌زنم. من خوش ندارم که دختری تو این دنیا دل ببندد بهم. اگه فقط بفهمم یه کوچولو به من احساس داری از این خونه بیرون می‌کنم. این یک، به هیچ کدوم از رفتارهای من عکس‌العمل نشون نده، حتی اگه تحقیرت کرد، این دو.. من حتی اگه عاشق کسی هم بشم که ابداً نمی‌شم، حتی اگه دیونه‌ی تو هم بشم، باز هم نمی‌مونم باهات پس به رفتارهای من بی‌اهمیت باش و انقدر گیر نده، این شد سه...

نتونستم که مقاومت کنم. اشک بی‌رحم باز هم خودش رو وسط کشید و رسوا کرد. صورتش رو از چهره‌ی نالانم فاصله داد، کمی نگاهم کرد و در آخر از مقابل چشم‌هام که نه، از خونه رفت و منی که نمی‌تونستم بایستام به روی پاهام رو همون جا و با دردهام تنها گذاشت.

عقربه‌ی بزرگ و دقیقه‌ شمار ساعت پنج دور چرخید و کوچیکه رسید به دوازده نیمه شب. اشک خیلی وقت بود که به خونه اش بازگشته و تنها هق هق بود که تنهام نمی گذاشت. پاهام رو تو بغلم جمع کردم، سر گذاشتم روی زانوهایم و نفس عاشق مجبورم کرد که حرف بزنم.

— چیه؟ چه توقعی داشتی؟ می خواستی مسیح با اون همه دبدبه عاشقت بشه؟ مسیح رو چه به تو دختر؟ اون الان کلی دختر دورشه. همون شیوارو دیدی؟ به گرد پاهاش هم نمی رسیدی. اون هارو نخواست، تورو بخواد؟ تا کی می خوای بشینی این جا و زانوی غم بغل بگیری؟ نمی خوادت دیگه. لقمه‌ی بزرگ تر از دهن تو نمی خواد به زور قورت بدی. پرتش کن بره. انقدر به رفتارهایش عکس العمل نشون نده. برگرد به زندگیت نفس. این آدم مال تو نیست. مال تو هم نمی شه. کمکش کن. برو تو قصر و سر از کارهای سپهر در بیار. برو و کمکش کن بذار تموم بشه. هر چی بیش تر تو این خونه بمونی، ریشه‌ی این عشق محکم می شه و قطع کردنش سخت تر.

دونه‌ی درشت اشک از چشم راستم راه گرفت، چکید روی قوس بینیم و تا روی زانوم امتداد یافت.

_ اشک بریز. انقدر گریه کن که خالی شی از عشقش. دل ببند به واقعیت‌ها.
مسیح یه رویاست. یه رویای تموم شدنی.

قطره‌های بعدی آروم و دقیقاً به شکلِ نم‌نم بارون خودشون رو به نمایش
گذاشتن. این بار، هیچ تلاشی نکردم برای نباریدن و اجازه دادم تا تمام
دلخوری‌هام تبدیل به بغض و نهایتاً اشک بشه.

صدای حرکت در روی پاشنه، تنم رو از جا پروند، دست‌هام با حرص
اشک‌هام رو پاک کرد، لب گزیدم و سد کشیدم به روی بغضم.

دیدمش و هیچ حرفی نزد. نگاهش زوم بود روی تک تک حرکاتم اما
نمی‌تونستم که امشب عادی جلوه کنم. درِ یخچال رو گشودم و پارچ آبرو
رسوندم به لیوان. انگشت‌های لرزونی که با هر بار لرزشِ آشکارش، آبرو از
محدوده‌ی لیوان بیرون می‌پاشید، همه چیز رو لو می‌داد خدا. دیدم تار شد و
همین که بوی عطرش به مشام رسید، سدی که با تمام وجود راه‌اندازیش
کرده بودم شکسته شد و قطره‌ها چکید. لیوان آبرو تا انتها سر کشیدم و
صداش رو شنیدم:

_ لازم نیست بغضت رو قورت بدی. می‌دونم عاشق شدی.

سر چرخوندم و نگاه معترضم رو دوختم به چشم‌هاش.

_ انکار نکن چون، چون من می‌فهمم نگاهِ یه آدم عاشق چه شکلیه. نگاه تو

دقیقا شده شبیه به نگاه ماهرخ، شبیه به نگاه متین، شبیه به نگاهِ الیاس.

سرم رو بالا فرستادم و بغض اجازه‌ی هر صحبتی رو سلب می‌کرد. نفس

لعنتی لال نشو نفس. حالا وقت حرف زدنه.

انگشت شستش زیر چشم‌هام رو نوازش و اشک‌هارو دور کرد.

_ می‌دونم عاشق شدی اما فراموش کن نفس.

صدای هق‌هقم فضای مرگ‌بارِ خونه‌ی سیاهمون رو پر کرد، دهان باز کردم و

دهان باز کردم و هوا رفت و باز هم دهان باز کردم و تنها تونستم یک کلمه

بیان کنم و اون هم خطاب نام مسیح بود. دست‌هاش باز شد و این بار تنِ پر

نیازم رو به آغوش کشید. تن خسته‌ام، تنِ عاشقم. دست‌هاش انگار دقیقاً

حکمِ بی‌بی‌دی بابی‌دی‌بورو داشت، حتم داشتم که بعد از این همه اشک،

حالا فرشته‌ی نجات به فرار همین سقف ایستاده. من حسش می‌کردم.

لبخندش رو هم. این بار حتی راس ساعت دوازده خودش رو رسونده بود.

چنگ انداختم به پیراهنش و حالا که چشم‌هاش در معرض دیدم نبود،
حرف زدم .

_ تو اولین مرد زندگی هستی مسیح. به خدا اولیشی. چطوری کنترل کنم

احساساتم‌رو؟ هزاربار گفתי عاشق نشو و این لامصب چرا نمی‌فهمه آخه؟

دست برد لای موهام و دیونه شدم. من بعد از لمسِ تارهام توسط

انگشت‌های اون، تنها یک قدم با مردن فاصله داشتم. وجودم حل شد میونِ

بوی عطرش. موهام پرتما خودشون‌رو به دست‌هاش سپرده بودن و من حق

نداشتم که عاشق بشم؟

_ بیا بریم یه جا بشینیم. گریه نکن. بیا بریم تا باهات حرف بزنم.

دست کشیدم روی گونه‌هام و پاکشون کردم. این‌بار تونستم قورتش بدم

بغضِ لعنتی‌رو. مسیح گفته بود که گریه نکنم. می‌شد که به حرف‌هاش

گوش ندم؟

قهوه‌سازرو به برق زدم و پاکتِ شیررو از یخچال بیرون کشیدم.

_ قهوه با شیر می‌خوری؟

_ آره.

سینی حاوی دو فنجان شیر و قهوه‌رو به دست گرفتم و وارد نشیمن شدم.
مسیح لم داده رویِ مبل و خیره به نقطه‌ای نامعلوم، در حالِ ور رفتن با
روبیک بود.

_ خیلی سخته اینا اصلا نمی‌تونم بسازمش.

نگاهش‌رو از دیوار گرفت و داد به من.

_ چی؟ روبیک؟

_ آره خیلی سخته.

مکعب‌رو میون انگشت‌هاش چرخ داد و گفت:

_ سخت نیست. فقط همیشه به مرکزش توجه کن. یعنی اگه مرکز رنگش

قرمز باشد باید تمام اون صفحه قرمز باشه.

اشتیاق به وجودم زبانه زد. من نفس بودم و کودکانه‌های فراون.

_ می‌شه بهم یاد بدی؟

پرتش کرد روی میزِ عسلی.

_ الان وقتش نیست. زمان می بره.

حرفی نزدم و ادامه داد:

_ می دونی بدترین نوع شکستِ عشقی چیه؟

لبهام رو جلو فرستادم. چی می دونستم از شکستِ عشقی منی که حتی

فرصت دوست داشته شدن رو تا به حال نداشتم؟

_ من که گفتم تو اولین مردِ زندگی هستی.

پاهش رو روی هم انداخت.

_ پس تو معتقدی که برای دونستنِ هر چیزی باید تجربه اش کرد؟

_ تقریباً این عقیده رو دارم. البته تقریباً.

تکه ای از موهام رو به دست گرفت، دقیقاً تکه ای که روی شونه ام افتاده بود.

_ دقیقاً عقیده ات پوچ و غلطه.

سوالی نگاهش کردم و ادامه داد:

_ هر چیزی رو نباید تجربه کرد تا فهمید که چقدر درد داره. بعضی چیزهارو اگه تجربه کنی دیگه نایی برای زندگی کردن برات باقی نمی‌مونه. بذار برات یه مثال بزنم، تو نمی‌دونی اگه پاهات بره زیر چرخ‌های تریلی چقدر درد داره، اون دردرو تجربه می‌کنی و می‌فهمی اما، بعد از اون دیگه پا نداری.

_ منظورت چیه؟

از حالت لم داده به نشسته دراومد و چشم‌هاش یک سانتی نگاهم قرار گرفت.

_ می‌دونی بدترین نوع شکست عشقی چیه؟ نوعِ حادثش. اون نوعی که قلبت رو فلج می‌کنه. تجربه‌اش می‌کنی و می‌فهمی چقدر درد داره اما، بعد از اون تو می‌مونی و یه قلبِ فلج. یه قلبِ فلجی که دیگه نمی‌تونه سر پا باشه. هر دو دستش صورت‌مرو قاب گرفت.

_ از همون اول تو نگاهت عشقرو خوندم اما، فکر نمی‌کردم از عشق بررسی به وابستگی. این نفسی که رو به روی من نشسته، یه قلبِ عاشقِ وابسته داره. بین دختر من نمی‌خوام نصیحت بابابزرگ‌هارو تو مغزت بچپونم چون

می‌دونم الان یه گوشت دره و یه گوشت دروازه. من می‌تونستم همون روزی
که فهمیدم عاشقم شدی از زندگیم پرت کنم بیرون اما، چون فهمیدم تو
یه عاشقِ وابسته‌ای موندم. چون دلم نمی‌خواست که قلبت فلج شه. اگه یه
عاشقِ وابسته باشی و معشوقه‌ات یه دفعه از جلوی چشم‌هات بره، یه دفعه
گلوه‌رو پرتاب کنه به طرفت، یه دفعه ولت کنه و چشم باز کنی ببینی
نیست، بدترین نوع شکست عشقی‌رو متحمل شدی و اون موقع‌ست که
قلبت فلج می‌شه. آدم‌های زیادی بعد از اون ممکنه بیان تو زندگیت اما اون
قلب فلجه و تو نمی‌تونی دوباره عاشق بشی. دروغ نمی‌خوام بهت بگم منم
دوست دارم اما، فقط دوست دارم. دلم می‌خواد با بودنم خودت‌رو واسه
نبودنم آماده کنی. نمی‌خوام توام یه شکست بخوری مثل ماهرخ، مثل
الیاس، مثل من.

جریال دویست و بیست ولتی برق وصل شد به تنم، بی‌اراده دستم حرکت
کرد و خودش‌رو به قلبم رسوند تا به تسکین برسونه حالش‌رو.
بغض باز هم زودتر از همه خودش‌رو رسوند و هنوز اولین قطره‌ی اشکم
سرازیر نشده بود که گفت:

— من با یه قلبِ فلجِ دیگه نمی‌تونم عاشق بشم نفس.

فنجون قهوه که تا به حال تو دست‌هام بودرو همون جا رها کردم و نفسِ در
حال مرگ‌رو رسوندم به اتاق. رسوندم تا لباس سیاه‌رو تنِ قلبش کنه و
همون جا روی سرامیک‌های سردِ اتاق بمیره. بدترین نوعِ شکست عشقی
دقیقا همین بود. از دیدِ من بدترینش همین بود. همینی که چند دقیقه‌ی
پیش مسیح سرِ قلبم آورد.

پاهام‌رو جمع و میون هق هق زمزمه کردم:

— تو قلبِ من‌رو فلج نکردی مسیح. قلبم‌رو کشتی. وقتی از عشقت گفتم
قلبم مرد.

راوی

صدای تقه‌های محکمی که به در می‌خورد، مجبورش کرد که چشم‌هاش‌رو
باز کنه و خودش‌رو دقیقاً روی سرامیک‌های سردِ اتاق بیابه. درد

ناحیه‌ی کمر و گردنش رو آزد. از دست‌هاش کمک گرفت، روی پاهاش ایستاد و قفل دررو گشود. مسیح میون چهار چوب، همراه با کوله پشتی قدیمی نفس نمایان شد.

_ این بچه بازی‌ها یعنی چی؟

دست دراز کرد تا کوله‌رو پس بگیره و مسیح دستش رو کشید.

_ ساعت شده یازده ما هنوز این جاییم. زود آماده شو باید بریم قصر.

سپس کوله‌رو به دستش سپرد و تنه‌اش گذاشت. نفس با دنیایی از فکر و خیال خودش رو به سرویس رسوند و موه‌اش رو شست. امروز هم نمی‌تونست چمدون‌هاش رو باز کنه. تصمیم داشت برگرده به رویا. نقاشی بکشه، فیلم ببینه و رمان بخونه. تمام زندگیش رو مثل قدیم‌ها، قصد داشت که تو همین سه مورد خلاصه کنه.

صورتش رو با حوله خشک کرد و مقابل کمد ایستاد. حاج ناصر کمد لباس‌هاش رو از هر پوشیدنی‌ای پر کرده بود اما، هیچ کدوم اون‌ها طبق سلیقه‌اش نبود. میون رگال‌ها گشت، مانتوی اسپرت مشکی رو به همراه

شلوار نود هم‌رنگش بیرون کشید و شالِ صورتی و کیف و کفش هم رنگش هم تپش‌رو تکمیل کرد.

_ اه این چه مانتوهاییه؟ رنگ‌هاش حال‌م‌رو بهم زد. انگار صد سالمه.

سپس لباس‌هارو با زور به تن کرد و مقابل آینه ایستاد. معده‌اش از شدتِ گرسنگی به سرو صدا افتاده بود. رژِ سرخ‌رو از روی میز قاپید و در این مورد به سلیقه‌ی هر کس که این‌هارو سفارش داده بود، احسنت گفت. بعد از اون کمی سایه‌ی سیاه پشت پلکش مالید تا از پفِ اول صبح خبری نباشه. کفش‌هاش رو به دست گرفت و اتاق‌رو ترک کرد.

حدوداً نیم ساعتی طول کشید، حاضر شدنش. مسیح تلفن به دست روی مبل نشسته بود و اولین چیزی که به چشم‌های نفس رسید لبخندِ عمیقش برای مخاطبِ پشت خط بود.

گفت:

_ من حاضرم.

و مسیح نگاهِ خندونش رو از صفحه‌ی تلفن گرفت، اون رو داد به نفس و
لبخندش رو فرو خورد.

_ اون چیه زدی به لبهات؟

راه افتاد به طرفِ ورودی و کوتاه گفت:

_ رژ لب.

مسیح به دنبالش از لنگه‌ی در عبور کرد، دکمه‌ی آسانسور رو فشرد و در
همون حال صدای شخصی رو شنید:

_ سلام آقا احمدی.

سر چرخوند و نفس پرتعجب زل زد به فردِ پیشِ روش.

_ برادر من شما چرا هیچ وقت نیستی؟ یه بار خانمت اومد این جا من ازش
سراغت رو گرفتم انگار خوشش نیمد زیاد.

سپس نگاه چرخ داد و نفس رو دید زد.

_ خواهرتون هستن؟ خوشبختم خانم.

نفسِ در حال مرگ تنها تونست سر تکون بده و مسیح درحالی که تمام حرکاتش رو زیر ذره‌بین گذاشته بود، رو به فردِ مزاحم گفت:

_ کاری داشتن اقای نیازی؟

_ بله کارتون داشتم.

نگاهِ مشکوکش رو حواله ی نفس داد. از حال و روزِ خرابش می‌شد همه چیز رو به راحتی حدس زد.

_ خواهرتون هستن دیگه؟

مسیح اشاره کرد که نفس وارد آسانسور بشه، خود قدمی نزدیک شد و با انگشت اشاره به تختِ سینه‌ی نیازی کوبید.

_ از این به بعد تو زندگی من فضولی نکنی ها آقای نیازی. کلاهمون بره تو هم از این ساختمون پرتت کردم بیرون.

نیازی دهان باز کرد و مسیح حرفش رو برید.

_ این خانم که الان باهام بود زنمه، اونم زنمه. به جز اینا چند تا زن دیگه هم دارم اما فضولیش به تو نیمده، پس این بارِ آخری بود که تو این طبقه دیدمت.

گفت و اجازه نداد نیازی حتی کلمه‌ای حرف بزنه. وارد آسانسور شد و هم کفرو فشرد. نفس به شمارش طبقه‌ها نگاه انداخت و به مسیحی فکر کرد که با قبل از ازدواجشون هزار درجه تغییر کرده. در حقیقت تغییری در کار نبود، مسیح همین بود و چهره‌ی واقعیش حالا داشت رو می‌شد. اون خوی دختر بازی که ماهرخ حرفش رو می‌زد حالا داشت خودش رو به نمایش می‌گذاشت.

پس از سه ربع، ماشین حرکتش رو روی سنگ ریزه‌ها ادامه داد و درست مقابل ورودی قصر ایستاد. نفس با حیرت نگاه دوخت به درخت‌هایی که پر بار و زیباتر از قبل به نظر می‌رسیدن. چقدر دوست داشت استخر و تمام دم‌دستگاه‌های این قصر رو.

هم شونه‌ی هم وارد شدن و مسیح از یکی از کارکنانِ رهگذر یر یر

_ سپهر و سیاوش، کدوم هستن؟

_ هر دو هستن آقا.

مسیح سر تکون داد و همراه با نفس پله‌هارو طی کرد. سپهر به عادت همیشه در چهاردیواری اتاقش بود و سرش به پرونده‌ها گرم. خدا می‌دونست که اون بیش‌تر از مسیح مشتاقِ نابود شدن این قصره، هر دو کینه به دل داشتن و اما مسیح کوتاه اومدنی نبود.

تقه‌ای به در وارد شد و سپهر سر بلند کرد.

_ به به... سلام.

مشتاق از پشتِ میز بلند شد و خودش رو به مسیح رسوند.

_ بیا بغل من ببینم، چطوری پسر؟ دلم تنگ شده بود برات.

سپس، رو داد به نفس.

_ چطوری نفس؟ خوش گذشت سفر؟

نفس خندید و با چشم‌هاش از مسیح پرسید " چرا دروغ گفتی؟ اون شب

کجا بودی؟ " و مسیح بی تفاوتی‌رو بهترین سلاح برای د

_ دلم برای این جاها تنگ شده بود سپهر.

سپهر به یکی از کارکنان دستور داد که از هر دو پذیرایی کنه و نفس گفت:

_ منم دلم برای این جا تنگ شده بود چه برسه به سامی که هر دقیقه

این جاست.

سپهر خندید.

_ هر دقیقه‌ی هر دقیقه هم که نه، خیلی می‌پیچه.

مسیح ابرو در هم کشید و خودش رو روی مبل انداخت و سپهر با لبخند

اشاره کرد که نفس هم کنار اون قرار بگیره.

خودش هم پشت میز نشست و گفت:

_ سامیار قبل‌ترها هر اتفاقی که این جا رخ می‌داد اولین نفر به من اطلاع

می‌دادی.

مسیح باز هم چنگ انداخت به موبایل و لبخند زد به صفحه.

_ خب هنوزم همونه.

_ نیست.

چشم گرفت از صفحه و تایپِ ادامه‌ی پیام‌رو به بعد موكول كرد.

_ نیست؟ چی شده كه چنین فكري كردی؟

سپهر رو كرد به نفس.

_ چند وقت پیش‌ها یه نفر اومده تو باغ و سامیار داد و بیداد كرده كه ولش

كنید و بعدشم سوار ماشین كرده و بردش. تو بودی دلخور نمی‌شدی؟

نفس لب بیرون فرستاد و این عادت لعنتی‌رو نمی‌تونست كه ترك كنه.

مسیح خیره به لب‌های قرمزش پلك می‌زد و عصبانیت اجازه نمی‌داد كه

خیلی خوب روی كارهاش تمرکز كنه.

_ والله من بودم اخراجش می‌كردم.

مسیح به لحن دلبرانه‌اش چشم گرد كرد و سپهر خندید.

_ تو چقدر خشنی دختر. سامیار قلبِ این قصره. حالا شاید برای خودش

دلیلی موجه داشته. درسته سامیار؟

ابروه‌اش، برگشتن به حالت عادی.

_ درسته.

و درست زمانی که صفحه‌ی تلفنش شروع به روشن و خاموش شدن کرد،
تن از مبل کند و بدون حرف اتاق رو ترک کرد.

نفس نگاهِ مغمومش رو دوخت به قامت مسیحی که از دیدش محو می‌شد و
سپهر لب باز کرد.

_ امروز خیلی ناراحت و گرفته‌ای اتفاقی افتاده؟

چی باید می‌گفت؟ دردودل‌هاش رو برای سپهر بیان می‌کرد؟ از وجود رقیبی
حتمی می‌نالید؟

تنها تونست شانه بالا بندازه و خودش رو بزنه به درِ بی‌تفاوتی.

_ نه چه اتفاقی می‌خواد بیوفته؟ همه چیز خوبه.

سپهر لیوان چای رو روی میز چرخ داد و گفت:

_ بوی عشق می‌آد. انگار تو سالِ جدید داره یه اتفاق‌هایی رخ می‌ده.

نفس وا رفته نگاهش کرد و سپهر ادامه داد:

_ سامیار شخصیت جذابی داره اما نفس، اون آدم، مالِ عشق و عاشقی نیست. از من به تو نصیحت ریشه‌شو بکن و بنداز دور.

لحظه‌ای فکر کرد به آبی‌های عاشقِ ماهرخ و عقیده‌ی خودش رو بر مبنای عشق توضیح داد.

_ همه‌ی آدم‌های رو زمین مال عاشق شدن هستن. فقط کافیه این باور رو بهشون بدیم که عشق چقدر قشنگ و بی‌خطره.

نگاهِ عسلیش، پر شد از ناامیدی و حسرت.

_ اشتباه نکن نفس. عشق خطرناک‌ترین رخ‌دادِ هستیه، مواظب باش که به دامش نیوفتی.

نفس نگاه دوخت به مسیری که مسیح از اون عبور کرده بود و دلش شکست. خیلی لغتش نداده بود؟

_ شما چیزی از سامی دیدین که اینطور فکر می‌کنین؟

سرش رو چندین بار و مکرر تکون داد و گفت:

_ نه من چیزی ندیدم فقط اطمینان دارم که اون عاشق بشه نسب.

خواستش بود که با کی به دردودل نشست؟

_ خب چرا فکر می‌کنین که عاشق بشو نیست؟

_ چون سامیار سنگ‌دلترین آدمیه که من تو کل زندگیم دیدم. درست یه

چیزایی تو مایه‌های سیاوش.

لب گزید. مسیح و سیاوش؟ نه اصلاً! اون دو هیچ ربطی به هم نداشتن. پس

حتماً ندیده بود لبخندهای مسیح‌رو. دلش شکست از وجه تشابهی که به کار

برده بود. دوست داشت روزی فریاد بزنه و به همه‌ی عالم نشون بده طرح

لبخندش‌رو، ولی کسی در دلش فریاد زد که "یادت نره چطوری دلت‌رو

شکست". دستش‌رو به دستگیره گرفت و ایستاد. اصلاً حال خوبی نداشت به

موجب گوش سپردن به حرف‌های کسی و اگر مجبور می‌شد که به اون‌ها

پاسخ بده هم، کاملاً از توانش خارج بود.

لبخند تصنعی‌رو به لب‌هاش افزود و گفت:

_ در هر حال اصلاً برام مهم نیست، چون من حس خاصی به سامیار ندارم.

فقط هست که از تنهایی درم بیاره و هر وقت که خواست می‌تونه بره.

سپهر عینک مطالعه‌اش رو به چشم زد و ابرو بالا انداخت.

_ اما رفتارت کاملا عکسش رو ثابت می‌کنه. البته رفتار هردوتون.

قلبش هم پوزخند زد این بار.

راه خروج رو در پیش گرفت، تنی له شده‌اش رو به اتاق مسیح رسوند و لحظه‌ای، تصویری برای یک عمر، توجهش رو جلب کرد. کمی فاصله گرفت و طبقه‌ی زیرین رو دید زد. مسیح مقابل چشم‌هاش دسته‌ای پول از سیاوش گرفت و به جیب زد و نفس پس از تصورِ تصویراتِ پشت اون ردوبدل‌های اسکناس، دق کرد. چیکار داشت می‌کرد و اون خبر نداشت؟

**

_ خب حالا کاری که ازم می‌خوای چی هست؟ چرا پیش پیش دست مزد می‌دی؟ شاید اصلا قبول نکردم.

سیاوش دستش رو به روی کمرِ مسیر حرکت داد و هدایتش کرد به سوی نشیمن.

_ مطمئنم که قبول می کنی.

دو مبل مجاور همِ تک نفره رو برای نشستن انتخاب کردن و مسیح بار دیگه سوالش رو پرسید، درحالی که حالش، رو به کلافگی پیش می رفت.

_ سیاوش اگه همین الان نگی اون چیزی که می خوای چیه، بلند شدم و رفتم.

_ آهان.. اولیش اینه که به من احترام بذاری.

ابروی چپش بالا پرید و چشم درشت کرد. سیاوش چه می دونست از خصوصیات اخلاقی ای که در اون، دستور دادن ممنوع بود!

_ من همینم که هستم. هیچ تغییری نمی تونی تو من ایجاد کنی سیاوش.

اگه منظورت اینه که مثل بقیه آدمها ت برات دولا راست شم، سخت در اشتباهی چون من خودم رو از تو کم تر نمی بینم.

سیاوش خندید و به خندیدن ادامه داد.

_ می دونی چیه سامیار؟ من بخاطر همین جذبت شدم. بخاطر همین

اعتماد به نفس، بخاطر همین غرور و مطمئنم که تو از پشش بر

اجازه نداد که مسیح باز هم بپرسد "چه کاری هست؟"، پا روی پا انداخت و صحبتش رو ادامه داد:

_ بین سامیار، من یه کار جدید راه‌اندازی کردم، برای این که بتونم اون جا رو بچرخونم نیاز دارم به یه آدمِ زرنگ، یه نفر که بتونه گاهی به اون جا سر بزنه و اداره‌اش کنه.

تا ته قضیه رو خوند اما، سپهر رو چیکار می‌کرد؟ سپهری که شبانه‌روز چک می‌کرد رو باید کجای دل می‌گذاشت؟

پس گفت:

_ خودت می‌دونی که من نمی‌تونم، چون در هر صورت من برای سپهر کار می‌کنم.

سیاوش محدوده‌ی نشیمن رو دید زد و از نبودِ فردی مشکوک که اطمینان حاصل کرد، نزدیک‌تر شد و گفت:

_ فقط کافیه هفته‌ای یک بار بری اون جا و اوضاع رو بررسی کنی.

خوب بود. عالی هم بود. سر از کار سیاوش در می آورد، عالی می شد اما،

نباید اشتیاق به خرج می داد و خیلی سریع قبول می کرد.

_ تو که به اندازه ی کافی با فروش اون دخترها پول در میاری، دیگه شعبه ی دوم نیازی نبود.

سیاوش با خیالی راحت و به موجب رضایت مسیح، تکیه داد به پشتی مبل و لبخند زد.

_ نیاز بود. پس قبوله؟

نگاه چرخوند و چشم دوخت به نگاه متفکرش.

_ گفתי دوتاست و دومیش؟

_ دومیش کاملاً خصوصیه، یعنی سامیار اگه من دومیش رو بهت بگم و از

دهن کسی جز تو بشنوم، همون جا با این دنیا خداحافظی کن.

چنگ زد به موبایلش و روی پا ایستاد. دست کشید میون موهایش و تحمل

نداشت کسی شبیه سیاوش مورد تهدید قرارش بده. اینها کی بودن در برابر

غرور و عظمتی که خود داشت؟

از روی شونه نگاهش انداخت و چهره جمع کرد.

_ تو داری برای من شاخ و شونه می‌کشی؟ اگر من برات انقدر قابل اعتماد نبودم خب نمی‌اومدی سراغم.

این‌رو گفت، سپس قدم‌هاش رو رسوند به پله‌ها و سیاوش هم دنبالش به راه افتاد.

_ این خصوصیت اخلاقی افتضاحه پسر.

میون پله‌ی پنج و شش ایستاد و سیاوش رو پشت سر دید. مکث کرد و بعد روی پا چرخید و گفت:

_ منو تهدید کنی، هیچ‌وقت نمی‌تونی همراهیم‌رو داشته باشی. من این مدلیم، مدلم اینه که دستور نمی‌شنوم اما زیاد دستور می‌دم.

سیاوش خندید و هردو دست‌رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت.

_ خیلی خب، تهدید نداریم. برگرد سر میز مذاکره.

سپس مجدداً خندید و مسیح چپ چپی حواله‌اش کرد و اصلاً به خنده‌هاش نخندید.

این بار که کنارش نشست، به شدت اخم داشت و اما عجول بود برای شنیدنِ موضوعی که خصوصی هم بود.

_ خب می‌شنوم؟

_ همون طور که گفتم مورد دوم شخصیه. خیلی شخصی.

موضوع داشت جالب می‌شد. این که شخصی بود از باقی جملات بی‌اهمیت سیاوش، تفکیکش می‌کرد.

دقیق شد.

_ خب؟

_ شنیدم که تو از بوکس سر در می‌آری، درسته؟

سر تکون داد .

_ یه چیزایی بلدم. خب؟

_ می‌خوام بفرستمت خصوصی‌ترین مکانِ زندگیم تا به یه نفر بوکس یاد

بدی و به این بهونه، تو اون خونه زندگی راه پیدا کنی.

جالب‌تر هم شد. سیاوش و مکان خصوصی. این اتفاق، دنیایی جذب به همراه داشت.

_ اونی که نفر کی هست؟

_ اونو دیگه نمی‌گم. قبوله؟

می‌شد که قبول نباشه؟ سیاوش و مکان خصوصی. مورد یک هم بخاطر مورد دو قبول بود.

این بار سر تکون داد و روی پاهاش ایستاد.

_ آدرس هر دورو برام بفرست.

سیاوش لبخند زد و فندک‌زنان، سیگارش رو دود کرد. از نظر اون سامیار بهترین گزینه برای انجام کارهاش بود.

مسیح با ذهنی درگیر، پله‌هارو طی کرد و مقابل درِ اتاق سپهر ایستاد.

_ سپهر نفس کو؟

سپهر سرش‌رو از میون کاغذهای دفتر و دستکش بیرون کشید. سامیاری که پله‌هارو پایین رفت، با سامیاری که اون‌هارو بالا اومده بود، بسیار توفیر داشت.

با این حال به روی خود نیاورد و اشاره کرد به انتهای راه‌رو.

__ نفس رفت اتاقِ تو.

__ باشه. کاری نداری با من؟

دستی به چونه‌اش کشید، این مرد معدنِ شجاعت بود و همین‌روزها به دردش می‌خورد.

__ یه سر برو طبقه ی پایین، دخترهای جدید اومدن، برو تشکیل پرونده بده و پنج‌تاشون‌رو برای مهمونیِ آخر ماه آماده کن.

__ باشه تا نیم ساعت دیگه می‌رم. فعلاً.

سپهر سر تکون داد و راه رفتنش‌رو به سوی اتاقِ انتهای راه‌رو نگاه کرد.

مسیح در گشود و نگاهش رو چرخ داد به تمام در و دیوارهای اتاق. نفس رو دید که پشت پرده و داخل تراس ایستاده بود و باد موهاش رو به این سو و اون سو حرکت می داد. گام هاش، مقصد یافتن، رسید به تراس، کنارش ایستاد و نگاه دخترک حتی لحظه ای تغییر جهت نداد.

— چی داره این دار و درخت ها که تو اینجوری خیره شدی بهشون؟ بیا برو تو روسری سرت نیست.

صدای بی تفات همسرش، دنیایی سوال ایجاد کرد.

— این جا هم کسی نیست که من رو بدون روسری ببینه.

راست می گفت. کسی هم نبود اما موهای نفس دیونه می کرد هر مردی رو. چرا بین خواستن و نخواستنش همیشه در حال جنگ بود؟

— نمی فهممت نفس.

نگاهش از درخت ها کنده شد.

— چیمو نمی فهمی؟

ماشین سالار رو به چشم دید که نزدیک می شد.

_ من به تو قولی دادم؟

نفس هم پر شد از ابهام.

_ چه قولی؟

آرنجش رو تکیه داد به لبه‌ی نرده. باید تکلیفش رو با احساساتِ تازه از راه
رسیده‌ی نفس، مشخص می‌کرد.

_ من به تو قول موندن داده بودم؟

این بار سر چرخوند. این بار مستقیم به چشم‌هاش نگاه کرد. این بار حتی نوبت
نفس بود که دل بشکند. دلی که نمی‌دونست به دل بودن شبیهه و یا به
سنگ بودن!

_ تو چه فکری با خودت کردی؟ فکر کردی اگه نباشی من می‌میرم؟ نخیر
آقا اشتباه کردی. درسته که بهت علاقه‌مند شدم، اینو تکذیب نمی‌کنم نه،
من به اون مسیحی علاقه پیدا کردم که روزهای اول وارد زندگیم شده بود،
نه اینی که هرروز بیش‌تر به لجن بودنش پی می‌برم. نه اینی که تازه داره
چهره‌ی واقعیش رو نشون می‌ده. من از جنس تو نیستم مسیح.

نابه. فقط منتظرم که زودتر این کارهای کوفتیت تموم بشه و برم دنبال
زندگیم.

تحیر خیلی زود از چشم‌هاش پر کشید و رفت. لب‌هاش خندید اما دلش نه،
دلی که وجود داشت و همیشه پنهانش می‌کرد، غم خورد. چشم‌هاش تمام
نفس‌رو اسکن کرد و قلبش فریاد کشید که کاری کن. کاری کن تا نتونه دل
بکنه از تو لجن.

تکیه‌اش‌رو از نرده برداشت و دست‌هاش آماده‌ی بازی شد. کارش بود. مسیح
خیلی وقت بود که با دخترها بازی می‌کرد و این یکی چرا هم بازیش
نمی‌شد؟ این یکی چرا شکست می‌خورد و اما عقب نمی‌کشید؟ چرا دلش
نمی‌خواست از بازی با این یکی خسته بشه؟

دست‌هاش مامور نوازش موهای محشرش شد و لب‌هاش مامور دق دادن.
_ تو بدونِ من می‌میری.

گفت و اجازه‌ی هیچ گونه دفاعِ دروغی‌رو نداد. بدون اون می‌مُرد و دقیقا
همین حالا که لب‌هاش می‌بوسید و تنش در حال فروریزی بود این‌رو

فهمید. بدون اون می‌مُرد، همین حالا که انگشت‌هایش به آرومی روی
موهایش نشست، تنش به آغوش کشیده شد و هرمِ نفس‌های گرمش پخش
شد روی صورتش، این‌رو فهمید.

چشم بست و مسیح پس از پایان بازی عقب کشید. کنار لبش‌رو مجدد
بوسید و کوتاه اما گستاخانه گفت:

_ تو بدون منِ لجن می‌میری.

این‌رو برای دومین بار گفت و بازی‌رو استوپ کرد. لب‌هایش باز هم لبخند زد
و نفس از هجوم عشق، دق کرد.

مسیح لبخندزنان قدم‌هایش‌رو به در اتاق رسوند و نفس‌رو گذاشت تا بمیره.
چیکارش کرده بود؟ فقط قصد داشت همین‌رو ثابت کنه؟ که بکوبه به سرش
وابستگی‌ش‌رو؟ که ثابت کنه برای جدال با عشقِ اون قوی نیست؟

لب گزید و موهایش‌رو محکم بست. می‌مُرد آره. بدون اون دیونه‌ی محشر،
قطعاً می‌مُرد.

مسیح پله‌هارو دوتا یکی و با عصبانیت طی کرد. سپهر و سالاررو در کنار هم دید و به سالار حتی سلام هم نکرد. حالش از اون دوروی نکبت بهم می‌خورد. نه دورو هم نبود، هفت‌رو بود دقیقاً. پنج سال طی شده‌رو به یاد آورد و نفس و تجربه‌ی بوسه‌ی کوتاهشون هم، شد غوزِ بالاغوز. پله‌های منتهی به زیرزمین‌رو پایین رفت و به راهروی وهم‌آوری که حکم رابط‌رو میون اتاق‌ها ایفا می‌کرد، رسید.

کارکنانِ طبقه‌ی پایین، دو به دو مشغول بودن به حرف زدن.

— چه خبره این‌جا؟

یکی از اون‌ها که مجرت‌تر هم بود گفت:

— آقا یکی از دخترها خیلی سر و صدا راه انداخته. قصد داشتیم بیایم شمارو صدا کنیم.

حوصله‌ی یک مشت دخترِ زبون‌نهم‌رو که اصلاً نداشت.

— برید کنار.

یکی در رو گشود و مسیح با حالی داغون از میون لنگه‌ها گذشت. حالش بد بود و بدتر هم شد. حجم جمعیت این بار دو برابر سال گذشته بود. سرش لحظه‌ای گیج رفت، نه به موجب تعداد بالا، تنها به موجب نگاههایی که با نفرت خیره‌اش بودن. چندین بار این صحنه‌هارو با چشم دیده بود و این بار چرا انقدر درد داشت؟ حرف‌های نفس بود، همه و همه تاثیر نفس بود و اون جمله‌ها.

"من از جنس تو نیستم. جنس من نابه"

سر تکون داد و افکاررو پروند. خاطره‌ی اون بوسه‌ی کوتاهرو هم، تا جای ممکن عقب فرستاد. دوستش نداشت. باید ثابت می‌کرد که دوستش نداره. نگاه گردوند و تمام نگاه‌ها رو خیره‌ی خود دید. پشت میز نشست و پرونده‌ها رو به دست گرفت. پرونده‌های مرگِ تک به تکشون رو.

_ خب از اون اول شروع کنید بیوگرافی بدید.

صدای یکی از اون‌ها بلند شد. یکی از همون بدقلق‌ها.

— چی از جون ما می‌خواید؟ مگه شما رحم ندارید؟ مگه آدم نیستید؟

حیوون، من مادرِ یه بچه‌ام، داری یه بچه‌رو بی مادر می‌کنی؟ چقدر بهتون

پول می‌دن بخاطر من؟ توروخدا دست از سرمون بردار.

نگاه متحیرش رو قفل کرد روی چهره‌ی زنی که حالا مشغولِ ضجه زدن بود.

مادر بود؟

صندلی رو عقب کشید و میزرو ترک کرد. امروز نمی‌تونست. امروز اصلا

نمی‌تونست که سامیار باشه.

به همراه هزار و یک فحشی که حواله‌ی سپهر و سیاوش می‌داد، اتاق رو ترک

کرد، از نشیمن گذشت و درست نزدیک به خروجی بود که صدای سالاررو

شنید.

— سامیار خان. دوساعت دارم صداتون می‌کنم.

برنگشت حتی.

— چی می‌خوای؟

— چته باز؟

امروز حوصله نداشت. امروز تمام سیستم‌هایم بهم ریخته بود و سالار از درجه‌ی تحملاتش شدیداً به دور بود.

_ به تو چه که چمه؟ حرفت رو بزن حوصله ندارم.

_ می‌شه بدونم دقیقاً چته؟ حرف من اینه.

هیچ کاری نداشت. باقی حرف‌های روز مره‌اش هم قابل اهمیت نبود. از چهارچوبِ در دولنگه گذشت و خودش رو بی‌اهمیت به خطاب نامش توسط سالار، به ماشین رسوند. قلب و وجدانش هر دو فریاد زد " نفس رو تنها نزار " و اما اون بوسه بود که پاهای قلب فلجش رو به راه انداخت، قفل و زنجیر دلش رو باز کرد و مسیح این اتفاقات رو ابداً نمی‌خواست.

پشت رل که نشست، سرچرخوند و خیره به پرده‌ی اتاقش زمزمه کرد:

_ به درک که تنهایی. مسیح لجن الان وجود تو رو نمی‌خواد.

نفس

ساعت‌ها بود که مداد به دست در حال طراحی بودم. نمی‌دونستم که هدفم از سیاه کردنِ تک تک کاغذها چیه اما، فقط ذهنی‌رو می‌خواستم که مسیح در اون جایی نداشته باشه. سر تکیه دادم به دیوار و به تک تک آسه‌ها نگاه کردم. نقاشی‌های بی هدفِ بی معنیِ من، همه تصویر مرد و زنی بود در حال قدم زدن، یا رقصیدن و یا خندیدن. پلک زدم و مدادم رو کنار انداختم.

_ نقاشی‌های بی‌هدفِ بی‌معنیِ دوست داشتینم.

مجدداً مدادرو به دست گرفتم و روی تک به تکشون محکم ضربدر کشیدم. حتی یکی دو تای اون‌ها از فشارِ مداد پاره شد. نگاهم با ساعت مچی تلاقی کرد و یک نیمه شب؟

مداد و کاغذرو کنار انداختم و وارد تراس شدم. هیچ خبری از ماشینِ مسیح نبود. کجا رفته؟ تنهام گذاشته؟

این افکار از ذهنم عبور کرد، تراس‌رو ترک کردم و چنگ انداختم به مانتو و شالم. پسرهِ الدنگِ نامرد. اتاق‌رو هم ترک کردم و قصدم این بود که قصررو هم ترک کنم اما درست از پله‌های سمت چپ که به طرفِ طبقه‌ی سوم منتهی می‌شد، صدای سیاوش‌رو به طور ناگهانی شنیدم.

_ نفس جان بیا این جا سامیار پیشِ منه.

سر چرخوندم و نگاه پر ابهامم رو دوختم به چهره‌ی بدجنسش. ماشینش کجا بود پس؟ شاید جابه‌جاش کرده بود. با این تصور پله‌هارو طی کردم و سعی کردم که لبخند بزنم.

_ چند ساعته که هیچ خبری ازش نیست. گفتم شاید رفته.

_ مگه می‌شه که تورو تنها بذاره؟

وارد اتاق بیست و چهار متری بی‌شکل و بدرنگی شدم و حالم بهم خورد از رنگ دودی دیوارهاش.

درحالی که گوش می‌سپردم به ادامه‌ی صحبتِ سیاوش، تک تک وسیله‌هارو از نظر گذروندم.

_ مگه می‌شه تورو تنها بذاره کسی که می‌خوادت، دختر خوب؟

سر چرخوندم. نگاهم گشاد شد و پس مسیح کجا بود؟

سوالِ ذهنیم رو بلند و دنیایی از وهم بیان کردم.

_ سامی کجاست؟

انگشت‌هاش، دکمه‌ی پیرهنش‌رو لمس کرد و ابرو بالا انداخت.

_ سامیت نیست، ولی سیاوشت که هست، بیا این‌جا.

رعشه که می‌گفتند همین بود. تنم لرزید و چشم‌هام راه فراررو جست و جو کرد و نبود. دهان باز کردم و هیچ صدایی از گلوم خارج نشد. سکوت‌رو که دید، قدم‌هاش‌رو به طرفم کشید.

_ ببین نفس... نمی‌خوام اذیتت کنم. فقط امشب‌رو این‌جا باش، همه چیز

بین خودمون می‌مونه، منم قول می‌دم هیچی به سامیار نگم خب؟

سرم‌رو مکرر و با دنیایی از ضعف بالا فرستادم و اشک زودتر از بغض خودش‌رو رسوند. قدم برداشتم و با عجله خودم‌رو به تراس رسوندم. می‌مُردم بهتر بود. از بلندای طبقه‌ی سوم به زمینِ زیر پاهام نگاه کردم و مطمئن شدم که افتادنم مساوی می‌شه با مُردن.

دستِ کثیفش چنگ انداخت به بازوم.

_ اذیتت نمی‌کنم. من چه فرقی با سامیار دارم؟ اون که گفت تو فقط

وسیله‌ی تفریحی، هوم؟

دهانم باز شد. صدا رسید.

_ سیاوش دست به من بزنی خودم رو پرت کردم پایین.

قهقهه زد. ته نامردها که می گفتن همین بود. مسیح من رو با این مقایسه

کرد سپهر؟

_ من اول بهت دست می زنم، بعد تو خودت رو پرت کن پایین. یا نه من

پرتت می کنم خوبه؟

تقلا کردم، بی فایده که دیدمش، این بار تصمیم گرفتم که از صدام استفاده

کنم و دهان باز کردم برای جیغ زدن و اما دست هاش سد شد.

_ بین دختر جون، من دست گذاشتم روت. اگر سیاوش دست بذاره رو

کسی باید به خواسته اش برسه. لج ننداز به جون من.

پایان زندگیم بود. مُردن رو با تک تک سلول هام حس می کردم. جونی برای

دست و پا زدن نداشتم و متاسفانه شانسی هم وجود نداشت در برابر سیاوش

اما، خدا بود انگار. من اون لحظه خدارو فراموش کرده بودم و فرشته ای که

پایین فرستاده بودرو هم. فرشته ی نجاتِ نامردم.

در چهارطاق باز شد و قامت مسیح، دست‌های سیاوش رو شل کرد و من افتادم. لرزش دست و پاهام جونی برای ایستادن رو برام باقی نمی گذاشت و مسیح با ناباوری نگاهم کرد، نگاهم کرد، نگاهم کرد و در آخر تحیر و کنار فرستاد و منفجر شد.

_ تو چه غلطی کردی سیاوش؟

سیاوش خونسردترین آدم عمرم بود. آدم که نه یک حیوان به تمام معنا. کاری که تو داشتی تا به امشب می کردی رو حالا من می خوام انجام بدم.

اخطار داده بود. بهم بارها اخطار داده بود که بی تفاوت جلوه کنم و سیاوش و سپهر چیزی نفهمن از حس تملکمون اما خودش بود که قانون هارو شکست.

_ تو غلط کردی. تو به چه جرأتی؟

نفس کم آورد و چنگ انداخت به یقه‌ی سیاوش و اون باز هم خونسرد بود. خیلی خوب غیرتی نشو سامیار جان. تموم شد. دیگه کاریش

سر چرخوند و من در حال مرگ رو دید زد و پس از نگاه دادن به من،
دست‌هایش از دور یقه‌ی سیاوش شل شد.

_ بعدا به حسابت می‌رسم سیاوش. بعدا بهت می‌گم.

راه افتاد به طرف من و زیر بازوم رو گرفت. باید ممنون می‌شدم بابت این به
موقع رسیدن یا لعنتش می‌کردم بابت نبودن‌هایش؟

تنها تکیه دادم به سینه‌ای که آرامش می‌داد و فراموشم نشد لبخند زشت و
گریه‌ی سیاوش رو.

به دنبالش پله‌ها رو طی کردم و توجه تمام افراد حاضر به حال و روزم جلب
شد. مسیح رو به یکی از کارکنان توضیح داد که خروجمون از قصر رو به
سپهر اطلاع بده و من بی‌جون رو از زمین کند. گرمای اون آغوش هم
نتونست سرمای تنم رو کاهش بده.

روی صندلی شاگرد جا گرفتم و همین که پشت فرمون نشست نامش رو
مورد خطاب قرار دادم:

_ مسیح.

عصبی بود اما، آرام رفتار می کرد.

_ جانم؟

_ تورو خدا بخاری ماشین رو بزن خیلی سردمه.

دست دراز کرد، دمای بخاری رو روی صندلیم تنظیم کرد و لحظه‌ای نگاهی
اجمالی حواله‌ام داد.

سپس ماشین رو به آرامی به راه انداخت و بی مقصد خیابون‌هارو گشت.
نیمی از راه میون جاده‌های سکوت طی شد و سپس مسیح بود که اون رو
شکست.

_ همش تقصیر من بود.

چشم چرخوندم و گریه مجالم رو نداد.

_ اون نکبت رو می‌شناختم و بازم تورو تنها گذاشتم.

قطره‌های بعدی چکید و بی فکر لب زدم:

_ من تا به امروز از سپهر وحشت داشتم درحالی که اون هیچ مشکلی نداره.
سیاوش، سیاوش خطرناک‌ترین آدم روی کره‌ی زمینه.

دست‌هایش دور فرمون مشت شد اما لحن صحبتش رو تغییر نداد.

_ همون سپهری که تو داری می‌گی مشکلی نداره یه روزی بدترین بلای
دنیا رو سر ماهرخ آورد. اون دو تا هیچ فرقی با هم ندارن. فقط بخاطر این که
برات لبخندهای ژکوند می‌زنه فکر نکن که خوبه.

صحنه‌های نیم ساعت پیش مقابل چشم‌هام به نمایش دراومد و باز هم
بدبختانه به گریه افتادم.

_ اما اون سیاوش بود که مثل یه حیوون بهم حمله کرد. نزدیک بود بدترین
بلا رو سرم بیاره. اگه تو نرسیده بودی..

_ بسه.

ماشین رو به طرز وحشتناکی کنار خیابون پر رفت و آمد پارک کرد و پیاده
شد. نامش رو مورد خطاب قرار دادم و اون بی توجه به من، در شیشه‌ای کافه
گیلاس رو هل داد و قامتش پشت رنگ دودی پنجره‌ها گم شد.

منی که از شدتِ هق‌هق، هیچ نایی برای ادامه‌ی این شب پرماجرا نداشتم،
سر تکیه دادم به شیشه‌ی بخار گرفته و گرمای ماشین به علاوه‌ی وجود
فصل بهار، تنم‌رو به دنیای لذت بخشِ خواب دعوت کرد.

_ ساحل فقط امروز می‌آد این‌جا، زنگ می‌زنه به شوهرش دوباره بر می‌گرده
پیش نیلوفر.

روتختی‌رو صاف کردم و پلک روی هم فشردم.

_ باشه مسیح. خسته‌ام کردی باشه.

راه افتاد به طرف آشپزخونه و صداش‌رو شنیدم:

_ لنگه ظهره تازه از خواب بیدار شدی. همین روال‌رو ادامه بدی تا سال

دیگه اضافه وزن پیدا می‌کنی.

متحیر اتاق رو ترک کردم و مقابل آینه‌ی قدی به اندامم نگاه انداختم. من به

لطف وجود مسیح و کلتش به همراه استرس‌هایی که متحمل می‌شدم،

این روزها از متناسب به لاغر اندام متحول شده بودم. من و اضافه وزن؟

دست به کمر وارد آشپزخونه شدم تا هرچه زودتر جوابش رو بدم.

_ نترس انقدر که تو منو اذیت می‌کنی، من چاق بشو نیستم.

پاکت شیر رو از یخچال بیرون کشید و چهره‌ام جمع شد. من از شیر متنفر

بودم و مسیح عاشقش.

_ من نگران بعدتم. بعد از من یهو به خودت می‌آی می‌بینی شدی هشتاد

کیلو.

خودم رو رسوندم به یخچال رسوندم و تخم‌مرغ به علاوه‌ی رب رو بیرون

کشیدم. زوم کرد روی حرکاتم و تیلهاش برق افتاد.

_ می‌خوای تخم‌مرغ ربی درست کنی برام؟

نگاه گرد کردم و اشاره کردم به سبدی که از نون خالی بود.

_ مگه تو صبح صبحونه نخوردی؟ بسه دیگه شکمو. برو دنا. س. ح.

ابرو درهم کرد و صدای زنگ تلفنش مانع از ادامه‌ی بحث شد. ای کاش فاصله‌مون اونقدر کوتاه نبود که من اچ سیو شده‌ی روی صفحه‌اش رو ببینم، دلم گرفت. اچ بود همون خانم محترمی که قبل از من، تو این خونه رفت و آمد می‌کرد؟

کمی فاصله گرفت و اما نه اون قدری که من صداش رو نشنوم.

_ سلام.

سلامش رو کشید. سلامش مهربون بود. به من یکی بی توجه بود و برای دیگری سلامش رو می‌کشید؟ برای دیگری لحنِ بهتری به خرج می‌داد؟ تخم‌مرغ شکوندم و به قلبم دستور دادم که حسودی نکنه. سر فرو کرد به موبایل، با منی که تخم‌مرغ می‌شکوندم فاصله گرفت و بعد از اون صداش رو نشنیدم اما تمام جونم شد تنفر از هر اسمی که با اچ آغاز می‌شد. نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای قدم‌هاش به گوشم رسید و من هنوز درگیرِ تخم‌مرغ‌ها بودم.

_ چیکار می‌کنی نفس؟

لحن متحیری که با دنیایی از غضب این جمله‌ی سوالی‌رو بیان می‌کرد، از
خلصه‌ی به وجود اومده بیرونم کشید. تخم مرغی که هنوز توی دستم بود
رو کنار گذاشتم و پرحیرت نگاه دوختم به زرده تخم‌مرغ‌هایی که به نه عدد
می‌رسید. چنگ انداخت به کیف پولش و درحالی‌که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد
گفت:

_ حواست به این زندگی نیست. تو عالم هیروتی.

از خونه که بیرون زد، دل و دماغ‌رو برای صبحونه‌ی مفصل از دست دادم و
از خیر تخم‌مرغ ربی هم گذشتم. رفت که ساحل‌رو بیاره، ولی ای کاش
انقدر بد نمی‌شدم امروز. نگاه چرخ دادم و تصمیم گرفتم که خودم‌رو به
لپ‌تاپ برسونم، بازی محبوب همیشگی‌م‌رو نصب کنم و برای چند ساعتی
فارغ شم از دنیا و مسیح.

دویل در حال جنگ با چهارمین غول که همون دلک زشت و زبون دراز
می‌شد، بود که آیفون به صدا در اومد. نگاه‌م‌رو میون صفحه‌ی لپ‌تاپ و
صفحه‌ی آیفون چرخ دادم و بیخیال به بازیم ادامه دادم. تمام تلاش‌م‌رو به

کار گرفته بودم تا بتونم اون دلکک عوضی رو با حبابهای دورش به قتل برسونم و برام مهم نبود که صدای زنگ به سومین بار هم رسید.

چند دقیقه‌ی بعد کلید تو قفل چرخید و صدای مسیح هم همراهش بلند شد.

_ نفس.. تو کر شدی؟ اه اه چه بوی تخم‌مرغی میاد.

مشامم همون لحظه از بوی تخم‌مرغ پر شد و دلکک هم مُرد. صدای بازی‌رو

کم کردم و درحالی که سعی داشتم اصلا به چشم‌های مسیح نگاه نکنم،

خودم رو به آشپزخونه رسوندم. اون مقابل چشم‌هام پنجره‌ها رو باز کرد و من

بعد از گذرِ ثانیه‌هایی، مهلت کردم که ساحل‌رو ببینم.

تخم‌مرغ‌ها و جنجالش‌رو از یاد بردم مس از دیدنش.

_ سلام ساحلِ جونِ من.

ساحل امروز کجا و ساحلی که روز اول دیدم کجا! صورت پنهان شده در
آرایش غلیظ اون شب چقدر بد ریخت بود نسبت چهره‌ی شیک و ملیح
حالش.

لبخند زدم و خندید. برقِ عشق هر دو چشمش رو در بر گرفته بود.

_ خیلی خوبی تو نفس.

تخم مرغ‌ها رو خالی کردم به داخل ظرف یک‌بار مصرف، درش رو کیپ کردم،
اون رو سپردم به دست‌های مسیح و اما باز هم نگاهش نکردم.

_ این چیه می‌دی به من؟

صدای فریادش تنم رو از جا پروند، سر بالا گرفتم و این‌بار مستقیم به
چشم‌هاش نگاه کردم.

_ ببر بندازش بیرون.

پلک بهم فشرد.

_ وای نفس وای، تو از هر بچه‌ی دو ساله‌ای هزاربرابر شلخته و کثیف‌تری.

حالم بهم خورد از بوی تخم مرغ. حالا می‌گه ببر بندازش دور. آخه آدم

انقدر عقلِ کل؟

_ ای بابا چقدر غر می‌زنی. اصلاً بده خودم ببرم.

دستم رو پس زد، نفسش رو با حرص فوت کرد، از خونه بیرون رفت و در رو بهم کوبید. لب زیرین به دندان گرفتم، نگاه دوختم به ساحل و اون منفجر شد.

_ نفس وقتی تو لباس عروس دیدمت کنار مسیح با خودم گفتم بیچاره

نفس، از این به بعد با این عُمر چجوری می‌خواد زندگی کنه، ولی حالا

می‌بینم که تو اونو عاصی کردی.

خندیدم و دلم نیمد که بگم " پس تو نبودی بینی گریه هامرو". در عوض

دعوتش کردم به نشستن و مجدداً به آشپزخونه رفتم. قصد داشتم امروز به

هر دومون خوش بگذره.

_ خب خانم خانما امروز می خوای زنگ بزنی شوهرت. چشمت برق می زنه
به خدا.

_ نفس حالم قابل توصیف نیست. هنوزم باورم نمی شه.

اسپری خوش بو کننده ی هوارو به دست گرفتم و چند پیس به کل نشیمن
پاشیدم.

_ بهت گفته باشم ها، اگه تلگرامش عکس داشته باشه اول می ریم
پروفایلش رو چک می کنیم.

صدای خنده هاش، فضای مسکوتِ خونهرو پر کرد.

_ خیلی دیونه ای نفس.

_ چای می خوری یا قهوه؟

_ قهوه.

صدای مسیح بود که قهوه رو اعلام می کرد و من، اولین عکس العملم بو
کشیدن بود.

ساحل پس از ورودش سکوت رو ترجیح داده بود.

مسیح گفت:

_ گند زدی به خونه‌ام.

چشم ریز کردم. این آدم، از کاه کوه می‌ساخت.

_ بسه دیگه. گند زدم که زدم فدای سرم.

لب‌هاش خندید و چشم‌هاش دعوا م‌کرد.

_ دوست‌ت‌رو دیدی شیر شدی آره؟

نگاهم لحظه‌ای ساحل‌رو دید زد و بلافاصله سر جای قبلیش بازگشت.

_ هیچ ربطی نداره تو شور هر چیزی‌رو در میاری.

سر تکون داد و نگاهش دقیقاً حکم تنها که بشیم می‌کشمت‌رو داشت.

_ وقتی دویل بازی‌رو از لپ‌تاپ پاک کردم و دی‌وی‌دیشم شم پرت کردم

آشغالی می‌فهمی من چجوری شور یه چیزی‌رو در می‌آرم.

کنارش زدم و حواسم‌رو دادم به ظرف‌های شکلات‌خوری.

_ تو می‌خوای خوشی‌رو به من حروم کنی.

فاصله‌رو مجددا کوتاه کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ دقیقاً زدی تو خال.

این بار هم از بوی عطر و هرمِ نفس‌هایش فاصله گرفتم، خودم‌رو مشغول

قهوه ساز کردم و مسیح با ساحل هم‌کلام شد.

_ شماره‌شو بگو.

ساحل به لکنت افتاده بود وقتی گفت:

_ می‌شه خودم حرف بزنم؟ اگه.. اگه شما حرف بزنی خیلی بد می‌شه.

عصبی نشد. داشت آروم رفتار می‌کرد و من ممنونش شدم. ساحل اون‌قدر

مظلوم بود که نا خودآگاه دلت‌رو به رحم می‌آورد.

_ می‌دم خودت صحبت کنی. شماره‌شو بگو.

ساحل تک به تک شماره‌هارو از حفظ گفت و صدای بوق‌های ممتد ؛

دست‌هام‌رو از قهوه‌ساز فاصله داد. حدوداً پنج یا شش بوقِ آزاد خورد و هیچ

پاسخی از جانب امیرعلی معروف قصه دریافت نشد. کنجکاوی وادارم کرد

که قهر با مسیح‌رو به بعد موکول کنم و نزدیکش شدم.

_ مسیح بزن تو تلگرام عکسش‌رو ببینیم.

سر چرخوند و خط اخم غلیظش‌رو پرت کرد به صورتم.

_ تو چیکار به عکس شوهر این داری؟

لب بهم فشردم و متاسفانه وجود ساحل مانع ادامه‌ی بحث شد.

به اصرار ساحل و مجددا تماس گرفت و به سومین بوق که رسید ساحل

گفت:

_ می‌شه شماره‌ی بیمارستان‌رو بگیرین؟

سر تکون داد، ساحل این‌بار شماره‌ی بیمارستان‌رو خوند و بعد از دو بوق

تماس وصل شد.

_ بیمارستان... بفرمائید؟

_ سلام خانم. من با جناب دکتر سلیمانی کار داشتم. امیر علی سلیمانی.

_ سلام، دکترا الان اتاق عمل هستن. بهشون بگم کی تماس گرفت؟

مکثی کرد، نگاه میون هردومون نوسان داد و سپس گفت:

_ خودم مجدداً تماس می گیرم.

تماس که قطع شد، ساحل با لب‌هایی آویزون سر فرود آورد و مسیح

درحالی که تلفن به جیب سُر می داد، رو کرد به هردوی ما و گفت:

_ ظاهراً نیست. من می رم بیرون کار دارم، شب اومدم دوباره زنگ می زنم.

یه شام خوب درست کن.

من دهان باز کردم برای چرت و پرت گویی و ساحل زودتر از من موفق شد به

حرف زدن.

_ من هزاربار مدیون شمام. قبل از این که من رو نجات بدید فکر می کردم

بدترین آدم اون قصر شماید اما الان فهمیدم شما خیلی خوبید فقط سعی

دارید که پنهانش کنید.

مسیح نیم‌چه لبخندی روی لب کاشت، سر تکون داد و قند به جای دل
اون، در دل من بی‌قرار آب شد. نگاهی به نگاهم وصل کرد و در نهایت پا
تند کرد به طرفِ در.

پس از خروجش، از روی این خم شدم و گونه‌ی ساحل‌رو محکم بوسیدم.

_ قربون تو برم که بچه‌مو خجالت دادی.

نگاهی به خروجی انداخت و ناباور گفت:

_ نکنه تو واقعا این هیولارو دوست داری؟

خنده ام گرفته بود. نمی‌دونستم که کدوم رفتارش‌رو باور کنم.

_ تو همین الان گفتی که خیلی خوبه و فلان، یهو شد هیولا؟

قدم‌هاش‌رو به مبل رسوند و من هم همراه فنجون‌های قهوه‌ای که یکی از

اون‌ها دست نخورده باقی مونده بود، به نشیمن رفتم.

_ آخه نفس من از این آدم برای این که منو نجات داد خیلی ممنونم اما،

برای زندگی، برای دوست داشتن، زیادی بداخلاق و سرد نیست؟ یه جوریه

انگار ماست خورده.

ندیده بود خنده‌هاش رو. این هم ندیده بود.

_ من هم قبل ترها همین فکر رو می کردم ولی به مرور فهمیدم زیادم
بد اخلاق نیستم، فقط سعی دارم که با خنده و شادی بجنگم.

_ آره راست می گی ولی جدا از اون شخصیت خیلی مرموزی دارم.

دومین نفر هم از راه رسید. دومین نفری که به مسیح می گفت مرموز و من
هم به مرور داشتم به این خصوصیات پی می بردم.

رو کردم به طرفش و پرسیدم:

_ یکم ازش بگو. اون بیش تر تو قصر چیکار می کرد؟

چند ثانیه ای مکث کرد و نهایتاً جوابم رو داد.

_ والله تنها چیزی که می تونم بگم اینه که همه ی ما مثل سگ ازش

می ترسیدیم، کافی بود یه داد بزنه تا همه مون ماست هامون رو کیسه کنیم.

ولی روزی که داشتن دخترارو می بردن، وقتی فراریم داد، وقتی جدام کرد از

مسیر اون ها، نفس یه معجزه بود. من اون روز خودم رو مرده تصو

اون روز سامیارِ کابوس‌هام تبدیل شد به یه فرشته‌ی نجات. شاید باورت نشه
اما انقدر این قضیه برام غیرقابل‌باور بود که تورو به کل فراموش کرده بودم و
خیال می‌کردم سامیار عاشقم شده.

به این‌جای حرف‌هاش که رسید شروع کرد به خندیدن. سیلی آرومی به
گونه‌اش نواختم و رگ غیرت که نداشتیم ما زن‌ها، رگِ حسادتم بالا زد.
_ ساکت شوها.. پرروخانم.

هر دو دستش‌رو به حالت تسلیم بالا برد و ادامه دادم:

_ تو چطوری با امیرعلی آشنا شدی؟

شروع کرد به تعریف و از تک تک کلمات و جمله‌هاش عشق فوران کرد.
گویا ساحل چند سال قبل به عنوان منشی تو دفتر امیرعلی شروع به کار
کرده و امیرعلی که خیلی هم خودخواه و نجسب بوده، مدام اون‌رو تحقیر
می‌کرده و تمام این‌ها ساحل رو به درجه‌ای می‌رسونده که اون‌رو منفور
خطاب می‌کرده ولی، با گذشت زمان و رفت‌وآمدهای طولانی یک روز که
یکی از دکترهای همکار از ساحل مقابل امیرعلی خواستگاری کرد

اون حجم از حرص رو متحمل نشده و تمام احساسش رو بازگو کرده. بعد از اون هم از روزهای غم سخت جدایی صحبت کرد و دردهایی که در نقطه به نقطه ی اون قصر متحمل می شد.

بعد از اتمام داستانش از من خواست تا نحوه ی آشنایی با مسیح رو بازگو و من با شور و شوق نحوه ی آشنایی نه چندان زیبامون رو توضیح دادم. ساعت ها پای صحبت های یکدیگر نشستیم و من دلم سوخت برای ساحلی که هفده ماه از آخرین دیدارش با امیر علی می گذشت. برای ناهار پیتزا سفارش دادیم و تمام اون روز صرف تماشای فیلم و تخمه شکستن، به علاوه ی صحبت های بی پایان شد. اون قدر عقربه های ساعت عجله داشت برای حرکت که هوا خیلی زود تاریک شد و من قبل از پختن ماکارانی، با شقایق و بابا تماس گرفتم و اون بین با بی بی هم صحبت کردم. شقایق که کاملاً راضی بود از رابطه اش با نیما و بابا هم مشکلی نداشت، بی بی کمی نالید از نبودنم و در نهایت خیالم از خوب بودن حال همه و به خصوص نیما راحت شد.

مواد ماکارانی که شامل، سینه ی مرغ چرخ شده، قارچ، رب، فلفل دلمه ای
به علاوه ی سوسیس بودرو برای دومین بار با هم مخلوط کردم و مسیح از راه
رسید.

— چه بویی میاد.

لبخند نشوندم روی لب هام. یادم می رفت همه ی دلخوری هام رو. کافی بود
که لحن صحبتش کمی نرمش پیدا کنه تا یادم بره همه ی هستی رو.

رو کردم بهش و ساحل کجا بود؟

— سلام خوش اومدی. چقدر حس بویاییت قوی شده.

ساحل به همراه روسری سفیدی که به سر کرده بود به آشپزخونه پا گذاشت
و مسیح هم بستنی به دست به دنبالش.

— حس بویایی من نه، آشپزی تو قوی شده انگار.

ساحل هم با سر حرفش رو تایید کرد و من مُردم برای تعریف و تمجیدی که
هیچ لحن عاشقانه ای به دنبال نداشت اما، عالی بود. ساحل لیوان میون

انگشت‌هاش رو از آب پر کرد، با ببخشیدی کوتاه هردومون رو تنها گذاشت و
مسیح نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

_ این مردک امیرعلی..

سر چرخوندم و فاصله اون قدر کوتاه بود که نگاهش زوم شد روی لب‌هام و
بعد به سختی بالا اومد.

_ زدم تو تلگرام عکسش رو دیدم.

_ خب؟

دستش بالا گرفت و انگشت حلقه‌اش رو به نمایش گذاشت.

_ طرف حلقه داره. نکنه زن گرفته؟

قاشقِ چوبی از دستم رها شد و داخل ماهیتابه افتاد. نکنه جدی جدی زن
گرفته باشه.

چندین بار سر تکون دادم و با ناباوری لب زدم:

_ نه بابا، انقدر نامرد نیست. خیلی عاشقِ ساحل بوده.

چهره جمع کرد و لحن تحقیرآمیزی حواله‌ام داد.

_ ای بابا نفس، تو چقدر به همه اعتماد داری. عشق و عاشقی کشکه. تو که نباشی یکی دیگه جات رو می‌گیره. حالا دو ماه براش صبر کرده نهایت دیده دختره نیست رفته زن گرفته دیگه. تو چرا فکر می‌کنی آسمون سوراخ شده و همه‌ی مردها به شکلِ مجنون پرت شدن پایین؟

آب دهان قورت دادم. نه همه مجنون نبودن اما، امیرعلی هم انقدر نامرد نمی‌تونست باشه.

_ نه من نمی‌گم همه‌ی مردها مجنونن اما، من اگه جای اون بودم منتظرش می‌موندم.

گونه‌ام رو نوازش داد و انگار انگشت‌هاش رو درست روی گونه‌های قلبم کشید.
_ خودت رو با همه‌ی آدم‌های دورت یکی نکن، از هزار نفر یه نفر هم مثل تو نیست نفس.

این رو در نهایت سکون بیان کرد، پاهاش رو به حرکت در آورد و اجازه نداد که دست بکشم روی سر قلبم و کارهای مسیح رو با اشتیاق بازگو کنم. دستم رو به روی گونه‌های گر گرفته‌ام سُر دادم و تنم رو به کانتر تکیه.

_خدایا داره با من چیکار می کنه این بندهات؟

خدا تنها نگاهم کرد، من هم تمام تلاشم رو به موجب حواس پرتی از موضوع به کار بردم. پس نفسم رو رها کردم و به ادامه‌ی آشپزیم رسیدم.

مسیح قصد جونم رو داشت. مسیح اومده بود که قلبم رو، جونم رو، چشم‌ها و لب‌هام رو، همه و همه رو متعلق به خود کنه، مسیح اومده بود برای تملک. همه‌ی جونم رو تصاحب کرده بود و باز هم میونِ برزخ خواستن و نخواستن، معلق نگه‌م می داشت.

شماره‌ی تلفن امیرعلی رو برای بارِ دوم گرفت و این بار خیلی زود صدای بَم و مردونه‌اش فضای مسکوتِ خونه‌ای که تنها صدای ضربان قلب رو به خود می شنیدرو، در برگرفت.

_ بفرمائید.

مسیح صدا صاف کرد و گفت:

_ با جناب سلیمانی تماس گرفتم؟

هر سه نگاه‌هامون یک دور تلاقی پیدا کرد و من سعی کردم به همراه
فشردن دست‌های ساحل استرسش رو کاهش بدم اما، صدای امیرعلی
ذهنم رو از تسکین‌ها منحرف کرد.

_ بله خودم هستم. امرتون؟

کمی مکث کرد و نهایتاً با همون سردیِ کلام گفت:

_ مسیحا رادان فر هستم، می‌خوام یه قرار ملاقات داشته باشیم تا یه سری
اطلاعات در مورد همسرت بدم.

از قصد همسرت رو بیان کرد. به خدا که از قصد گفت و عکس‌العمل
امیرعلی رو می‌خواست.

_ همسر من؟ شما همسر من رو از کجا می‌شناسی؟

_ نمی‌خواهی بدونی الان کجاست و چیکار می‌کنه؟

صدای نفس‌های پر از خشم امیرعلی به گوش رسید و در آخر، با جمله‌ای که بیان کرد ضربه‌ی اول‌رو زد، ضربه‌ای که مسیح، یک ساعت پیش در اتاق هشدارش رو داده بود.

_ آقای محترم، همسر من الان خونه‌ست و کنارمه. لطف کن مزاحم نشو. صدای بوق‌های ممتد که در فضا می‌پیچید، حکمِ آژیر آنبولانسی‌رو داشت، که قرار بود یک نفر رو از مرگِ حتمی نجات بده. همون قدر خطرناک و دلهره‌آور.

نگاهم مات موند روی صفحه‌ی تلفن و مسیح با صدایی بلند، رو به من گفت:

_ دیدی گفتم؟ مرتیکه زن گرفته. من عکسش رو دیدم که حلقه داشت. اشک به چشم ساحل هجوم‌آور شد، به آرامی چکید و من گریه کردم. مسیح نگاه گشاد کرد و من نالیدم:

_ مسیح برایش بنویس که خیلی نامرده. بگو که ساحل هیچ‌وقت نمی‌بخشش.

نفسی کلافه‌وار فوت کرد و نگاهش به مردمک‌های چشم‌هام بود وقتی گفت:

_ نفس انقدر احساساتی و بی منطق نباش. خب ساحل نزدیک به دو ساله

که ولش کرده، اون که فکر نمی‌کنه دزدیده شده باشه، هزار جور فکرهای

زشت می‌آد تو ذهن آدم. اونم واسه این که رفیق نیمه راهش رو فراموش کنه

رفته زن گرفته دیگه.

من گفته‌های منطقی‌ش رو با اصرار رد کردم و اون رو کرد به ساحل و ادامه

داد:

_ تو هم به همین سادگی برو یه شوهر دیگه کن. این همه مرد.

این همه نامرد بود؟ اگر من هم می‌رفتم، زن می‌گرفت و با بیان چنین

جملاتی، وجدانش رو برای یک عمر راحت می‌کرد؟

ساحل گفت:

_ می‌شه یه پیام بهش بدید؟ این آخرین خواسته‌امه.

مسیح کمی مردد نگاهش کرد و من هم با

چشم‌هام التماسش کردم.

کمی فکر کرد و نهایتاً بدون این که چیزی بپرسه، پیام رو تایپ کرد، ارسال کرد و به هیچ‌وجه در مورد متنش از هیچ کدوم از ما سوال نکرد.

کمی صبر کرد و نهایتاً بعد از گذر چند دقیقه اعلان پیام دریافتی هر سه‌مون رو از جا پروند.

_ من براش نوشتم که حرف‌هام در مورد همسر قبلیش یعنی ساحل بوده...

نگاه داد به چشم‌های ساحل.

_ الان نوشته کجا پیام؟ همین الان خواسته که ببینتم.

ساحل مات نگاه مسیح موند، من تمام تلاش‌مو برای به حرف او مدن به کار گرفتم و اما مسیح بر صحبت پیشی گرفت و گفت:

_ بهش می‌گم بیاد بام. بریم بام تهران. خلوته. ساعت ده شب خوبه؟

به نگاه براق ساحل نگاه کردم و لبخند زدم. شاید اصلاً همسری در کار نبود.

افکار منفی‌رو دور ریختم و من به شدت، طرفدار مثبت‌گرایی می‌شدم در

چنین عاشقانه‌هایی.

_ نوشته ده می آد.

ساحل دست کشید به روی گونه، نگاهی میون ما چرخ داد و سپس سریعاً
خودش رو رسوند به آینه.

مسیح لپهاش رو از باد پر و خالی کرد و لحنش فوق العاده مضحک بود
وقتی کنار گوشم گفت:

_ وای شما دیگه کی هستید؟ می گم طرف زن داره این رفته خودش رو
خوشگل کنه؟

چی می فهمید از عشق؟ می شد که کسی از راه برسه و عشق رو برای این آدم
تعریف کنه؟

لب زدم:

_ عاشقه عاشق.

صورتش رو مماس با صورتم نزدیک کرد و درحالی که نفس های داغش رو
روی گونه های گلگونم پخش می کرد، لب زد:

_ خانمِ عاشق، بار آخرت بود که این لبها رو جلوی سپهر پرت کردی
بیرون ها، این عادت رو ترک کن.

لبهام سریعاً عکس العمل نشون داده و بهم فشرده شد و اون افزود:
_ این حرکتم نبینم.

خنده ام گرفته بود و ساحل هم از قاب آینه زل زده بود به هر دوی ما.
سرم رو خجل عقب کشیدم و مسیح عادت داشت که باهام بازی کنه.

_ میز شام رو بچینم؟

چشمکی حواله‌ام کرد.

_ آره بدو.

و من برای فرار از گستاخی که افسار خواسته‌هام رو به طور فجیبهی به دست
گرفته بود، سریعاً خودم رو به آشپزخونه رسوندم.

هنوز ده دقیقه از فرار عقربه‌ی کوچک به ده می‌رسید که مقابل کافه‌ای با صفا متوقف شدیم. هن‌هن کنان دست ساحل‌رو چسبیدم و نفس‌های منقطع‌رو بیرون فرستادم. مسیح می‌گفت به این‌جا می‌گن بامِ تهران! راست می‌گفت، تمام شهر زیر پاهات بود. راست می‌گفت که آرومت می‌کنه. در رابطه با حال و هوای فوق‌العاده‌اش هم موافق بودم با حرف‌های ساحل هم در اون بین گفته‌هایش رو تایید می‌کرد.

سوزِ سردی وزید و دلم تا آخر عمر این‌جا موندن رو خواست. کاش می‌شد که همین گوشه و کنارها، جایی برای یک عمر موندن سبز می‌شد. جایی برای یک عمر با مسیح موندن!

همه چیز عالی بود. چنین جایی رو دل من عاشق همیشه طلب می‌کرد. کاش مسیح دوستم داشت و کاش همین حالا این‌رو می‌فهمیدم. مسیح کمی فاصله گرفت تا برای هر سه‌مون نسکافه سفارش بده و با سه کاپ بازگشت. اولی‌رو به من داد، دومی‌رو به ساحل و سومی‌رو باز هم به من.

_ پسره داره زنگ می‌زنه.

کمی فاصله گرفت تا به محل رفت و آمد و ن‌های برقی تسلط بیش‌تری داشته باشه و با مخاطب پشت خط صحبت کرد:

_ سلام آقای سلیمانی من دقیقا جلوی کافه هستم، شما پیاده‌ای؟

خیلی خوب من دارم می‌آم پایین تو راه می‌بینمت. من یه کت نخودی تنمه..

سپس تلفن رو قطع کرد، فاصله‌اش رو با ما کم کرد و من بیش از ساحل حتی ذوق داشتم.

_ نفس من می‌رم پایین باهش حرف می‌زنم بعد می‌آرمش. باید اول

همه چیز رو تا حدودی بفهمه و بعد ساحل رو ببینه.

سر تکون دادم و ساحل پراسترس چنگ انداخت به بازوی من.

مسیح با قدم‌های بلند از محوطه‌ی کافه دور شد و من کاپِ سومرو کنارم و روی نیمکت قرار دادم.

_ نفس نکنه امیرعلی واقعا زن گرفته باشه؟ نفس من می‌میرم به خدا من

دیگه تمومم.

من از خدا خواسته بودم، تنها کاری که از دستم ساخته بودرو انجام دادم،
من وصال اون دورو، از قدرت‌مندترین این هستی خواسته بودم و دلم خوش
بود به وجودش.

جرعه‌ای از داغی نسکافه‌رو به ریه فرستادم و گفتم:

_ اگه تورو دوست نداشت هیچ‌وقت بخاطرت نمی‌اومد. اونم همین امشب.
_ تو فکر می‌کنی چند تا از این خونه‌ها، چند تا از این چراغ‌هایی که روشنه،
آدم‌هایی بدبخت مثل من رو تو خودش جا داده؟ فکر می‌کنی کسی هم
هست که دو سال تمام از دیدن عشق و خانواده‌اش محروم باشه؟ از دیدن
خیابون و شلوغی شهرش، از دیدن...
جمله‌اش رو برید و بحث رو سریعاً تعوض کرد.

_ وای نفس الان چه خبره؟ امیرعلی چیکار می‌کنه به نظرت؟ من خیلی
می‌ترسم.

آدم‌های شهر و چراغ‌های روشنِ زیر پاهام‌رو به فراموشی سپردم و برای یک لحظه خودم‌رو به جای ساحل قرار دادم. اگر برای هفده ماه مسیح‌رو نبینم و بعد از اون بفهمم که ازدواج کرده، من یکی که قطعاً می‌مُردم.

لب جلو فرستادم، چشم‌های محشرِ مسیح از نظرم گذشت و خنده‌کنان جمعشون کردم. خوب بلد بود که چطور، من یکی‌رو ادب کنه.

_ چرا می‌خندی؟ مارو باش با کی داریم دردودل می‌کنیم.

میون خنده‌هام گفتم:

_ ببخشید به خدا یه لحظه یاد یه اتفاق خنده‌دار افتادم.

چرخید به طرفم.

_ چه اتفاقی؟

هنوز هم آثار خنده روی لب‌هام بود، وقتی گفتم:

_ هیچی مهم نیست.

ساعت مچیم‌رو تو دستم تاب دادم و نمایشِ ده و سی دقیقه، نگرانم کرد.

_ خیلی لفتش دادن نه؟

ساحل هم سرچرخوند و اطرافرو از نظر گذروند اما، محوطه به موجب وجود کافه تقریباً شلوغ بود و میون جمعیت در حال رفت و آمد هیچ آثاری از مسیح و امیرعلی یافت نشد.

نفسم رو فوت کردم، بخارِ نفس‌هام از دهانم بیرون پرید و حرکت کرد به سمتِ ناکجاآباد.

_ تلفنم نداریم یه زنگ بزنگ بهمش.

ساحل پراسترس و با پاهاش روی زمین ضرب گرفت و در سکوت خیره شد به همون چراغ‌های شهری که می‌گفت.

نگاه انداختم به کتونی‌های رنگورورفته‌اش و لحظه‌ای چشم‌های پر از سیاهی سیاهش مقابل دیدگانم رنگ گرفت.

_ خدا لعنتت کنه که این بلاهارو سر دخترای مردم میاری سیاوش.

سپهر هم بود، سپهر هم رئیس بود اما، من سیاوش رو نقشِ منفی داستان می‌دونستم و سپهررو نه، نمی‌دونم چه حالی بود اما سپهر از نظ

نبود. گاهی فکر می‌کردم حقیقت‌های دیگه‌ای پشتِ داستان ماهرخ و سپهر وجود داره که ما کاملاً از اون‌ها بی‌خبریم.

هر دوی اون‌هارو به بعد موکول کردم و سر چرخوندم. مسیح‌رو همراه مردِ تقریباً سی و خرده‌ای ساله‌ای دیدم که زیبا نه اما، بسیار جذاب بود. اشتیاق به وجودم زبانه زد، محکم به بازوی ساحل کوبیدم و امیرعلی بعد از چرخشِ صورت ساحل بود که از حرکت ایستاد. ساحل هم مات موند روی هیبت اون و من انگار به یکی از آرزوهای زندگیم رسیدم.

پر هول‌وولا از روی نیمکت برخواستم و کاپِ سوم روی زمین افتاد و با سرعت، سرپایینی‌رو لیز خورد. چشم‌های مسیح میونِ دعوا کردنم خندید و من از ته دل به موجب اعلام رضایتم، تبسم به خرج دادم. مسیح به حرف اومد و فضای بامِ تهران باعث شد صدبار بیش‌تر عاشق بشم.

_ شما دو تا رفتین رو صحنه آهسته چرا؟ خب حیرت زده شدین ما فهمیدیم. بسه دیگه بپرین بغل هم بعد این همه مدت.

امیرعلی نگاه مات مونده‌اش رو دوخت به مسیح، ساحل نیمکت‌رو دور زد و درست وقتی خودش رو به آغوش مردش رسوند، منفجر شد از گریه.

من هم به موجب عشقِ نافرجامم بغض کردم و صدای مسیح‌رو همون حوالی‌ها شنیدم:

_ زن داره. امیرعلی زن داره.

*

فصل هفتم

راوی

مقابل در سفید رنگ ایستاد و چند تقه به اون نواخت. شلوغیِ صبح شنبه اعصابی برایش باقی نگذاشته بود و تو اون وضعیت متشنج باید انتظار هم می‌کشید.

پسری جوون با لباس سربازی نزدیک شد، پشت در ایستاد، اون هم بعد از چند تقه رضایت گرفت تا وارد بشه و مسیح بدون اذن از چهار چوب گذشت.

سرهنگ کاظمی که عجیب میون پرونده‌ها غرق شده بود، سربازرو آزاد کرد و بعد مسیح‌رو دید. سلام داد، با دست اشاره کرد که بشینه و مسیح باز هم ولو شد روی صندلی. سرباز چند دستورِ متوالی از کاظمی گرفت و خیلی سریع اون‌هارو تنها گذاشت و قبل از این که کاظمی شروع به صحبت کنه، مسیح حرف زد:

_ اومدم بگم که نمی‌تونم.

کاظمی دقیق شد.

_ کدومش‌رو نمی‌تونی؟ مسلماً نیومدی بگی که باندِ سیاوش‌رو نمی‌تونی

مگه نه؟

صاف نشست.

_ بله چون تو اون باند من نباید آدمِ چندی مثل هستی رو تحمل کنم.

آخه شما که نمی‌دونی اون چیه.

کاظمی خنده‌اش گرفت. هستی رو چند باری از دور دیده بود.

_ دقیقاً منظورت از چندی چیه؟ چون چاق و بد هیكله نمی‌تونی تحملش

کنی؟

مسیح نفس رها کرد. خدایا چرا حرف هاش رو نمی‌فهمید؟

_ نه چون ده سال از من بزرگ‌تره و خودش رو برام لوس می‌کنه. چندی

حالم رو بهم می‌زنه.

کاظمی باز هم به پرونده‌هاش مشغول شد.

_ اوایل می‌گفتی که سپهر هم نمی‌تونی تحمل کنی چون تنفر داری ازش،

ولی الان عادت کردی و هر چقدر اعدامِ سیاوش رو به تعویق می‌ندازی برات

مهم نیست.

دستش رو فرستاد لابه‌لای موهاش تا مغزش رو دلداری بده.

_ منظور شما اینه که یا هستی رو تحمل می کنی یا من صبر نمی کنم واسه سپهر درسته؟

کاظمی از پشت قاب عینک نگاهی ریزبینانه حواله اش داد و از پشت میز بلند شد. مسیح رو دوست داشت. این همه شجاعت و اراده رو تحسین می کرد. همیشه دلش می خواست که برای تمام پرونده هاش از اون کمک بگیره اما، مسیح بخاطر هستی هم، روزی هزار بار غر می زد. مقابلش نشست و مسیح باز هم نفس فوت کرد.

_ ببین پسر خوب، تو داری وقت تلف می کنی. دیگه داری زمان رو کش می دی. مدارک رو بده و اون باندر رو منحل کن.

مسیح با تعسی سر بالا انداخت. محال بود که سپهر رو همین طور رها کنه. اون نابودکننده ی تمام روزهای عمرش بود.

_ من هنوز هیچ مدرکی ندارم. نه از سیاوش، نه از سپهر و نه از اون هستی لعنتی.

کاظمی عقب کشید، گاهی در مقابل خوی لجباز این مرد کم می آورد و نباید روی رفت و آمدهاش، حسابی باز می کرد.

__ بهتره بجنبی، من نهایت به تو سه ماه دیگه فرصت می دم و بعد از اون خودم دست به کار می شم.

تکیه اش رو از صندلی گرفت، روی پا ایستاد، دور تا دور اتاق رو نگاه انداخت و بعد از خدا حافظی کوتاهی از طاق در گذشت.

میون راه چند بازداشتی دست بند به دست به چشمش خورد و آرزو کرد که ای کاش سپهر تنها یک مدرک از خودش به جا می گذاشت.

از کلانتری که بیرون زد، همراه با چک گردن تلفنش، پشت فرمون نشست و قبل از این که دکمه ی آن شدن ماشین رو بزنه، تلفن میون دست هاش زنگ خورد. شماره متعلق به خونه ی خودش بود.

__ بله نفس؟

__ سلام مسیح من امروز بیکارم می آی من رو ببری خونه ی خودت

حوصله‌ی بحث با هیچ‌کس رو نداشت. امروز باید بعد از یک ماه اون هستی
منفور و عشوه‌هاش رو متحمل می‌شد. تا کی می‌خواست فاصله بگیره و بدون

هیچ مدرکی اون زنیکه رو به زندگیِ خصوصیش راه بده؟

پس بحث و دلیل و حرفِ اضافی با نفس رو کنار گذاشت و گفت:

__ باشه تا نیم ساعت دیگه جلوی درم. زنگ زدم بیا پایین.

قطع کرد، ماشین رو روشن کرد و این بار شماره‌ی عاطفه رو گرفت. بعد از

یکی دو بوقِ کوتاه تماس برقرار شد.

__ جانم مسیح؟

__ عاطفه باید ببینمت.

موهای بلوندش رو پشت گوش فرستاد و مقابل آینه ایستاد.

__ داری باهام قرار می‌ذاری؟

چهره جمع کرد، هر زمانی شاید به چشم تفریح به این زن نگاه می‌کرد اما

حالا نه، حالایی که منجر می‌شد به چند ساعت بعد و دیدار با هستی نه.

__ مسخره نشو.

شیشه‌ی ادکلن بلک جاسمین‌رو به دست گرفت و چند پیس به روی
گردنش پاشید.

_ خب باشه حالا این قرار کاریه یا...

مسیح به میونِ حرفش پرید. عاطفه هم گاهی نفهم می‌شد.

_ نفس داره می‌ره خونه‌ی مامانم. یک ساعت دیگه بیا خونه‌ام. منتظرم.

این یکی‌رو هم قطع کرد و به سه ماه زمان فکر. هستی‌رو که از دور خارج
می‌کرد به همین زودی. تنها می‌موند سپهر. سپهرِ عوضی با اون همه زرنگی.
تنها یک مدرک می‌خواست و اگر راس سه ماه پیدا نمی‌کرد خودش بود که
اون‌رو می‌کشت.

پاش‌رو با آخرین توان روی پدال گاز فشرد و راهِ بیست دقیقه‌ای تا
ساختمون خودش‌رو در عرض ده دقیقه پیمود. تلفنش‌رو به دست گرفت تا
نفس‌رو مطلع کنه اما پیامی از جانب سیاوش، حواسش‌رو پرت کرد.

_ امشب ساعت هشت یه آدرس برات می‌فرستم.

انگشت شستش‌رو سُر داد روی نامش و تماس گرفت.

_ به به سلام آقای خوش غیرت.

_ من هیچ کاری برای تو انجام نمی‌دم بی‌شرف.

صدای خنده‌های سیاوش دقیقاً حکم نمکی‌رو داشت، که سپهر روی تنش
کاشته بود.

_ سامیار باور کن نمی‌دونستم با دختره زدی تو خطِ لاو، وگرنه که من

هیچ‌وقت به ناموسِ کسی دست درازی نخواهم کرد.

ذاتش‌رو هر کسی نه اما، مسیح خیلی خوب می‌شناخت. پس حدومرز تعیین
کرد.

_ یه بار دیگه دور و بر نفس ببینمت و غلط زیادی ازت سر بزنه...

_ خوبه خوبه... سامیار بعضی وقت‌ها یه جوری حرف می‌زنی فکر می‌کنم

نکنه تو رئیسِ منی.

انگشت‌هاش‌رو سفت کرد به دور فرمون.

_ خیلی خوب آدرس مال کدوم یکی از اون دو مورده؟

_ دو تا شرو برات می فرستم، ساعت هشت برو ویلایی که بهت گفتم و خودی نشون بده.

می خوام همین جوری که اینور همه ازت حساب می برن و بهت جواب پس می دن، اونور هم همین اتفاق رخ بده و بعدش که کارت تموم شد برو به آدرس دوم..

آدرس دوم باید جالب می شد. خصوصی های سیاوش، زیادی جالب می شد.
_ باشه پس فعلا خداحافظ.

مهلت خداحافظی به سیاوش رو نداد، تلفن رو قطع کرد و بعد از تماس مجدد، به نفس اطلاع داد که خودش رو برسونه. انتظارش کمی طولانی شد اما در نهایت در طرف شاگرد باز شد و نفس کنارش نشست.
_ سلام خوبی؟

چشم چرخوند. به به چه خبر بود؟ این همه تغییر برای چی؟

_ خونه ی مامانم احتمالاً عروسی دعوتین؟

نفس خودش رو زد به همون راهی که مسیح رو عصبی می کرد.

_ نه واسه چی؟

سرش رو کمی تکون داد و زاویه‌ی دیدش رو برای دیدن کفش‌های زنش، تنظیم کرد.

_ تو که باز از این کفش‌ها پوشیدی.

انگشت‌های پاهاش رو جمع کرد تا لاک قرمزش کم‌تر به چشم بخوره. مسیح

اما دیونه شد. برای کی این همه زیبایی رو به حراج گذاشته بود؟

چشم بهم فشرد و با انگشت‌هایش، پشت گردنش رو ماساژ داد.

_ نفس برگرد تو خونه، جایی نمی‌ری.

نفس باز هم در سکوت نشست و هیچ‌یک از اتفاقات رو به روی خود نیاورد.

_ با تو نیستم مگه؟ برگرد.

گوش‌هایش رو با هر دو دست گرفت. صدای فریادش زیادی بلند بود. صدای

فریاد بی‌رحمانه‌اش برای قلبِ نازک نارنجیش، زیادی بلند بود.

ترجیح داد که به وسیله‌ی بیان جملات، حال مردش رو تسکین بده.

__ مسیح من که قرار نیست از ماشین پیاده شم چته آخه؟ پس من این همه

کفش رو کجا بپوشم؟

از کوره در رفته بود. نفس گاهی اجازه نمی‌داد که آرام باشه.

__ این همه کفش رو بنداز سطل زباله. حاله‌رو داری بهم می‌زنی با این

لباس‌های جلف. چه وضعشه؟ اومدی تهران دور برداشتی؟

چی رو می‌کوبید به سرش؟ شیراز با تهران فرقی داشت مگه؟ از چه

دور برداشتنی حرف می‌زد؟ تنها بخاطر یک جفت کفش بود؟

سوال‌های تو ذهنش رو بلند پرسید:

__ مگه شیراز چیش از تهران کم‌تره که این جور ی با من حرف می‌زنی؟ چته

تو؟ باز دوست دخترت ناراحتت کرده سر من خالی می‌کنی؟ اصلا تو چیکار

داری؟ هر چی دلم بخواد می‌پوشم.

دست‌هاش مشت شد. ابروهاش بالا رفت. حرف‌های جدید می‌شنید. نفس

جرات گرفته بود. کی این حرف‌ها رو یادش می‌داد؟

آهسته اما عصبی لب زد:

_ چی گفتی الان؟

و نفس این بار کوتاه اومد.

_ باشه مسیح من دیگه این کفش هارو نمی پوشم راه بیوفت بریم تمومش کن. دیوونه ام کردی.

لب بهم چسبوند، فعلا کارهایی داشت اما، بعدها به این مقدار از زبون درازی، حتما جواب می داد.

ماشین رو روشن کرد و این بار با حالی بد راه افتاد. حیف که عاطفه رو دعوت کرده بود و گرنه، می کشتش نفس رو، تک تک کفش هاش رو آتش می زد، شیشه ی لاک هاش رو هم حواله ی آشغالی می داد و بعد شاید کمی آرام می شد.

دندون هاش رو به موجب یافتن اندکی سکون، محکم بهم فشرد. اجازه نمی داد که نفس شخصیت تغییر بده. این یکی باید پاک می موند. این یکی

نباید بد می‌شد. نباید تنها باورش نسبت به خوب بودنِ بعضی از آدم‌ها هم
از بین می‌رفت. نفس تنها خوبِ این دنیا بود.

نگاهش به خیابون بود وقتی اندک آرامشی به دست آورد و گفت:

_ دیگه نبینم از این کارها کنی.

حرف زد تا آرومش کنه. می‌دونست که صداش چه آرامشی داره انگار!

_ مسیح تو چرا این جور می‌کنی؟ آخه به جز تو مگه کسی می‌بینه این

کفش‌هارو الان تو پایِ من؟

سر تکون داد.

_ بله متین که خونه‌ست.

نفس وا رفت و مسیح خودش هم فهمید که چرت گفته. متین قطعاً جزء

قابل اعتمادترین‌های زندگی‌ش محسوب می‌شد.

منطقی رفتار کرد و این بار گفت:

_ خیلی خوب متین هم که نه، ولی من کلا دوست ندارم این مدل لباس پوشیدن رو. آرایش این همه غلیظ هم زشت می کنه.

_ توام شدی عین نیما .

پشت چراغ قرمز ایستاد و بلافاصله شیشه‌ی سمت نفس رو بالا فرستاد.

_ من از نیما هم بدترم. همین کارارو می کنی که یه آشغالی مثل سیاوش می آد و فکرهای بد می کنه.

موهای لخت کرده اش رو پشت گوش فرستاد. مسیح عادت داشت که اشتباهات خودرو به پای اطرافیان بنویسه.

لجوجانه گفت:

_ سیاوش کلا آدم نیست، چه با آرایش چه بی آرایش اون چشمش از همون اول دنبال من بود. دقیقاً از شبِ مهمونی داشت نخ می داد.

چراغ سبز شد و با سرعتِ نسبتاً آرومی روند.

_ و تو اینرو الان داری به من می گی؟

_ تو خودت نمی دونی سیاوش چه آدمیه؟ فقط گیر دادی به اون سپهر بدبخت.

میون خیابونِ پر رفت و آمد، درحالی که سه چهار ماشین با فاصله کمی از اون، در حال رانندگی بودن، روی ترمز کوبید و با چشم‌های گشاد شده به تیل‌های ترسیده‌ی نفس نگاه انداخت. تنها خوبِ زندگیش عقیده داشت که سپهر بد نیست؟

آب دهان قورت داد و وقتی صدای بوقِ ماشین‌های پشت سر، داشت دیونه‌اش می‌کرد، ماشین‌رو به آرامی راه انداخت و سکوت تا مقصد مهمونِ حال هر دوشون بود.

**

کلاه حوله‌ی تن پوشش‌رو به روی موهای مرطوبش کشید و خاطره‌ی نیم ساعت پیش پررنگ شد. نفس معتقد بود که سپهر اونقدرها هم بد نیست و از نظر مسیح، سپهر بدی‌هارو تاسیس کرده بود.

خودش رو به کشوی میز توالت رسوند، سشواررو از کشوی اول بیرون کشید و اون رو به برق زد. دست کشید میون موهاش تا بهتر حالت بگیره و رزهای رنگارنگ نفس رو از نظر گذروند. کدوم یکی از این هارو زده بود که لبهاش تا اون حد زیبا و محشر به نظر می‌رسید؟

سشواررو خاموش و همون جا روی میز ره‌اش کرد. درِ کمدر و گشود و اولین پیرهن و شلواررو به دست گرفت. بعد از اون اتفاق حالا دیگه حوصله‌ی عاطفه رو هم نداشت. با این حال سعی کرد که عادی به نظر برسه. ساعتش رو به دور میچ دستش بست و انگشترش رو هم به انگشت چهارمش رسوند. چند پیس اسپارتاکوس روی گودی گردنش پاشید و بیرون زدنش از اتاق ادغام شد با بلند شدن صدای زنگ. نیازی نبود از چشمی نگاه بندازه، شک نداشت که عاطفه‌ست.

دررو گشود و دیدش در قالب آزادانه‌ترین لباس‌ها.

_ سلام آقا.

اطراف رو از نظر گذروند. خبری از فضولِ ساختمون، نیازی نبود. کنار رفت تا عاطفه وارد بشه و اون زیباییِ چشم‌هاش رو به همراه خط چشمِ غلیظ به نمایش گذاشت.

_ سلام خوش اومدی.

به عادت همیشه مانتو و شالش رو کند و اون رو روی چوب لباسی کنار ورودی آویزون کرد.

_ چرا موهات خیسه بد اخلاقم؟

پلک بهم فشرد. فعلا لازمش داشت و نمی‌تونست به تو مربوط نیست رو با لحن مختص به خودش بیان کنه.

پس قهوه سازو به برق زد و بحث رو شروع کرد:

_ عاطفه دیگه نمی‌تونم هستی رو تحمل کنم.

عاطفه بلند زد زیر خنده. خنده هم داشت. مسیح کنار هستی واقعا خنده‌دار بود.

_ به خدا مسیح هر وقت به هستی و عشوه‌هایی که برات می‌ریزه فکر

می‌کنم، دو ساعت می‌خندم.

فنجون‌هارو روی کانتر کوبید.

_ خنده دار اینه که بعد از این همه مدت ما هنوز نتونستیم از اون زنیکه‌ی

چاق یه مدرک پیدا کنیم.

عاطفه باز هم خندید. این بار قهقهه هم زد. دوست داشت این مردرو، کم‌کم

از دوست داشتن به سوی پرستیدن هم می‌روند.

_ چاقالورو واقعا خوب اومدی.

در یخچال‌رو گشود، سینی کیک شکلاتی‌رو بیرون کشید و عاطفه به دنبال

ذره‌ای محبت، خودش‌رو به آشپزخونه رسوند.

_ این همه زحمت دیونه می‌کنه من‌رو عشقم.

در کابینت‌ها رو دونه به دونه باز کرد و تونست که پیش‌دستی‌های مد

نظرش‌رو بیابه.

_ اگه من واقعا عشقتم از شر هستی نجاتم بده.

تکیه داد به کانتر و دست هاش رو بغل کرد. حسودی می کرد به زنی که کنار
این مرد و به عنوان همسرش زندگی می ساخت. زنی که حتی، جای وسیله
و ظرف و ظرف های خونه ی مسیحرو هم تغییر داده بود.

__ چیکار باید بکنم؟

همین رو می خواست. عاطفه هم نقطه ضعف داشت. نقطه ضعف اون خودش
بود. خودی که هیچ وقت زنِ مقابلش رو دوست نداشت.

گفت:

__ بیا تو بازی تا بتونم گیرش بندازم.

و شنید:

__ یعنی می گی پیام بشم طعمه ی هستی تا معتادم کنه و بعد هزارتا بلا

سرم بیاره، بعد شاید تو بتونی گیرش بندازی؟

فنجون هارو از قهوه ی ترک پر کرد.

__ نه تو انگار واقعاً به من اعتماد نداری.

برش های کیکرو هم کنارش قرار داد و شنید:

_ اعتماد دارم اما از هستی می ترسم. من هم از هستی می ترسم هم از سیاوش. همون اول کار گفتم که دورم رو برای حضوری بازی کردن، خط بکش.

نقطه ضعف داشت دیگه. بازی با نقطه ضعفش، لازم بود حالا. نزدیکش شد و درحالی که با نگاهش احساساتش رو به بازی گرفته بود، تره‌ای از موهاش رو پشت گوش فرستاد.

_ اجازه نمی دم هیچ اتفاقی بیوفته عاطفه. تو... تو... تو عزیز دل مسیحی. باور کن که مواظبتم.

عاطفه هم به تبعیت از اون، دست برد میون موهای خوش رنگ تنها مرد دوست داشتنیش و دلبرانه لب زد:

_ اگه عزیز دلتم چرا بهم محل نمی دی؟ این چه وضعشه که تمام قرارهای ما باید کاری باشه؟

مسیح هنوز هم بازی می کرد، تنها با نگاهش.

_ من فعلاً زن دارم عاطفه.

سپس کنار کشید، خودش رو به نشیمن رسوند و عاطفه هم به دنبالش.

_ بهم نگو که به این جور چیزها اعتقاد داری چون اصلا باور نمی‌کنم.

دهان باز کرد که بگه " نه اعتقاد ندارم اما، طرفِ مقابلِ من نفسه و نفس از

تو برام عزیز تره " اما، صدای زنگ در دهانش رو برای ثانیه‌ای، با هجوم

حیرت بست.

فکری کرد، ذهنش خالی بود از تصورِ تصویرِ پشت در وقتی قدم‌های

بلندش رو به ورودی رسوند و از چشمی، محدوده‌ی راه‌پله‌رو نگاه کرد. از

افکارش خالی بود چنین رخ‌دادی اما، نفس بود. نفس پشت در بود و عاطفه

هم تو خونه. هول کرد. برای اولین بار تو کلِ عمرش هول کرد و به آرومی

عاطفه‌رو خطاب کرد. نفس کلید داشت و مطمئن بود که پس از ثانیه‌ای

انتظار، کلید می‌ندازه و وارد می‌شه و اتفاقاتِ بعد از اون، فاجعه‌ی محض بود

به خدا.

عاطفه متعصب از هول و ولایی که به جون مسیح افتاده بود، خودش رو به اتاق کارش رسوند و مسیح درحالی که مانتو و شالش رو پرت می کرد به روی دست‌هاش، گام برداشت و دررو گشود.

نفس که میون خرت و پرت‌های کیفش به دنبال کلید بود، سر بلند کرد، سلام داد و سپس گفت:

_ حموم بودی؟ فکر کردم نیستی.

کنار رفت و دخترک در کمال حیرت، از طاق در گذشت.

اطراف رو دید زد و گفت:

_ چرا اومدی خونه؟ مگه نرفته بودی پیش مامانم اینا؟

_ رفتم دعوتشون کردم که امشب بیان این جا اون‌ها قبول کردن. آخه

مامان مریم پشت تلفن به هیچ‌وجه قبول نمی کرد، منم اومدم کارهام رو انجام بدم.

پس قصد نداشت که جایی بره، عاطفه رو چیکار می کرد؟ این گندی که به

بار آورده بودرو چطور باید پاک می کرد؟

دقیقاً حال یک پسر هجده ساله رو داشت وقتی دستی میون موهاش
کشید و توجه نفس جلب شد به دو فنجون قهوه.

سریع هم عکس العمل نشون داد.

_ مهمون داشتی؟

دنبال دروغ گشت و خیلی زود پیداش کرد. راست می گفتن که عشق از
آدمها یک دروغ گوی واقعی می سازه؟

_ آره سالار این جا بود.

نفس آهانی لب زد و هنوز پاهاش رو به سرامیک های آشپزخونه نرسونده بود
که کش موی دخترونه ای روی کانتر، بزرگ ترین ضربه ی دنیارو به قلبش
وارد کرد. شکست عشقی، همین بود!

مسیح رد نگاهش رو گرفت و رسید به کش موی سبز رنگِ عاطفه. این بار
چی باید می گفت؟ با چه نوع و چه اندازه ای از دروغ، می شد که این
آبروریزی رو از یاد نفس برد؟

نفس سرچرخوند، کش مورو رو انگشت‌هاش بلند و اون رو پرت کرد مقابل
پاهش.

_ سالار بود؟ انقدر دروغ‌گو نباش. من که کاریت ندارم بگو دوست دخترم رو
آوردم.

سپس چنگ انداخت به دسته‌ی کیفش و اطراف رو دید زد.

_ الان این جاست؟

مسیح سکوت کرد، نفس راه افتاد به طرف ورودی و دقیقاً قبل از خروج،
مسیح سدِ راهش شد.

_ دوست دخترم نبود، وایسا این جا برات توضیح می‌دم.

کنارش زد. یاد حرف‌های نیازی افتاد و به گریه افتاد. چقدر بدبخت و حقیر
بود در چنین لحظه‌ای.

_ به من هیچ ربطی نداره نمی‌خواد توضیح بدی. من می‌رم بیرون مهمونیت
تموم شد زنگ بزن.

فشار دست‌های مسیح، روی دیوار و مقابل دیدگانش بیشتر شد.

_ بیا با هم بریم تا بهت ثابت شه هیچ کس این جا نیست. خب بذار حرف
بزنم. گریه نکن.

گریه نکن رو که شنید، شدت ریزش اشک هاش تشدید شد و مشتش رو به
سینه‌ی مسیح کوبید.

_ حداقل می‌رفتی بیرون از این خونه.

مسیح دست کشید به روی گونه‌هاش. حالا و در چنین لحظه‌ای، منت هر
می‌کشید اگر نفس آرام می‌شد.

_ باور کن یه قرار کاری بود.

_ اون کش مو برای یه قرار کاری بود؟

عاطفه از اتاق بیرون زد و شالش رو به روی موهاش انداخت.

_ دآره عزیزم قرار کاری بود. من عادت دارم هر جا که می‌رم موهام رو باز
کنم.

مسیح رو کنار و چندین بار به چهره‌ی عاطفه پلک زد، پلک زد تا باور کنه
این آدم، همون دختریه که تو هتل باهاش برخورد کرده بود، تا باور کنه که
مسیح در موردش دروغ گفته و هیچ خصومتی با این آدم نداره.

این بار نوبت نفس بود که با چشم‌هاش مسیح رو دعوا و سرزنش کنه. نگاه
پرتحقیقی به عاطفه انداخت و خودش رو رسوند به اتاق خواب و دررو بهم
کوبید. این یکی رو باید کجای دلش می گذاشت، حروف انگلیسی "اچ" یا که
عاطفه؟ مسیح عاشقِ کدوم بود؟ مسیح روزی چندهزاربار در ساعت، با
کارهاش تحقیرش می کرد؟ دروغ گویی هم، جزء خصوصیاتِ بود که حالا و
پس از ازدواج به نمایش گذاشته بود؟

به موجب تمام این غم‌ها، زانوهاش رو بغل کرد و گریه رو از سر گرفت. گاهی
تنها سلاح زن‌ها به موجب مظلوم واقع شدن، ریختن اشک بود.

بیرون از اتاق مسیح درِ ورودی رو گشود و درحالی که تمام حواسش رو داده
بود به داخل اتاق، گفت:

__ نباید می‌اومدی بیرون عاطفه. خیلی کار بدی کردی.

عاطفه هم بد بود. هیچ فکر نمی کرد دختری تازه از راه رسیده، که جای
ظروفش رو هم تغییر می داد، تا این حد برای مسیح عزیز و مهم باشه.
دختری که در نظر خودش، تنها یک دختر ساده بیست و یکی دو ساله
بود!

حسادت داشت وقتی گفت:

_ آره راست می گی، من اشتباه کردم. تو عاشق این دختره نفس شدی. الان
هم تا دیونه نشدی برو نازش رو بکش شاید باهات آشتی کرد. من می رم، هر
موقع خواستی بازی با هستی رو شروع کنی زنگ بزن فعلاً.

اولین اقرار قلبش بود. به حرف های عاطفه اقرار کرد و سکوت رو تا تنها
شدن، در پیش گرفت. به نفس بد کرده بود. این بار واقعاً قلب دختر
بیچاره رو شکونده بود. به نفسی که حالا اقرار می کرد به دوست داشتنش،
زیادی نامردی به خرج داده بود.

با همین افکار؛ قدم های ناهماهنگ و سستش رو به اتاق خواب رسوند و
تقه ای به در نواخت.

_ نفس باز کن تا حرف بزنییم.

و در کمال ناامیدی شنید:

_ مسیح تورو خدا تنهام بذار من نه قهرم، نه دل خور و نه حتی عصبی، فقط حوصله‌ی حرف زدن ندارم الان. می‌خوام فقط تنها باشم.

فرهادی سر دسته‌ی تمام کارکنان ویلای تازه تاسیس سیاوش بود. مسیح تمام مدت رو قدم زد و از در و دیوار ویلا پرسید تا رسید به دختر و پسرهایی که هنوز ندیده بودندشون. بر خلاف تصوراتش سیاوش قصد داشت کثیف‌ترین عمل ممکن رو تو کل ایران انجام بده و این امر باعث شد که برای به دام انداختن سپهر زمان کم‌تری رو تخمین بزنه. حالا خودش هم معتقد بود، کش دادن هرچه بیش‌تر زمان، همراه می‌شد با بروز لیست‌های جدیدی از جنایت‌ها و مسیح این بار و در این مورد، اصلا کوتاه بیا نبود. موضوع مرگ بود، خود مرگ!

رو کرد به فرهادی.

__ پس قصد داره که روی اعضای بدن کار کنه؟ یعنی آدم‌هارو برای فروش قلب و کلیه، بکشه درسته؟

فرهادی سر تکون داد و طوری راحت صحبت می‌کرد که انگار طرف حسابش اصلا آدم نبود.

__ سیاوش خان بدبخت‌ترین‌هارو برای این کار انتخاب کردن. اینایی که ما آوردیم این‌جا هیچ چیزی برای از دست دادن ندارن.

چپ چپی حواله‌اش کرد، اطرافیان سیاوش بهتر از این نمی‌شدن، این یکی رو اما، باید سرجا می‌نشوند.

__ پس چون بدبختن باید بمیرن آره؟

فرهادی دست‌پاچه از لحنی که به طور ناگهانی تغییر کرده بود، به لکنت افتاد و مسیح ادامه داد:

__ از نظر من توام الان بدبختی پس باید بری اون پایین تا تورو هم تیکه تیکه کنن، درسته؟

فرهادی و رفت و مسیح بدون این که به باقی اتاق‌ها سری بزنه راه خروج رو در پیش گرفت. فعلاً این جا کاری نداشت. قبل از این که به تهوع بیوفته باید ترکش می کرد، نکبت دونی سیاوش رو. فعلاً، مورد دوم رو پیش رو داشت. پشت فرمون نشست و این بار به طرف زعفرانیه روند. به طرف خصوصی ترین مکان سیاوش.

تلفنش زنگ خورد و شماره‌ی منزل لبخند به روی لب‌هاش نشوند. نفس پشت خط بود، قهر نمی کرد این دختر.

جواب داد و صدای کسی به جز نفس رو شنید:

_ سلام داداش. خوبی؟

ماهگل بود. پس نفس جدی جدی قهر کرده بود. قهر هم داشت انصافاً. بلایی که امروز به سر قلبش آوار کرد، قهر هم داشت.

افکارو فعلاً دور فرستاد و گفت:

_ سلام جانم ماهگل؟

_ داداش می‌خوایم شام بخوریم نمی‌آی؟

مسلماناً نمی‌رفت به سفره‌ای که، یکی از اعضااش به طور فجیبهی قهر کرده بود.

__ نه امشب نیستم شما بخورید.

سپس، تلفن‌رو روی صندلی مجاور پرت کرد و تمام فاصله‌ی ویلای سیاوش تا زعفرانیه‌رو به فکر کردن پرداخت. مسیح حالارو با گذشته قیاس کرد. چش شده بود؟ باز هم خودش‌رو تو چاه می‌نداخت؟ باز هم همون کارها و حس‌های تکراری و شاید این‌بار با عطشی بیش‌تر؟ بارها برای خود تکرار کرده بود که نفس فقط نفسه، قرار نبود که جایگاهی ویژه‌رو در دلش به اختیار بگیره. قرار بود تمام خوبی‌هایی که تفکیک کرده بودرو از صفحه‌ی ذهنش پاک کنه. قرار بود فراموش کنه خاطره‌ی اون بوسه‌ی تب داررو. قرار بود به هیچ‌وجه، هیچ زنی‌رو نخوادش. با تمام این قول و قرارهای که با دل بی‌منطقش، امضاء کرده بود، حالا افساری نداشت، افسار احساسش به دست‌های اون دختر بود.

با این تفکرات، انگشت‌هاش سفت شد به دور فرمون و قلبش شروع کرد به حرف زدن.

" داره شروع می‌شه، این بار نمی‌ذارم که از دستم قسر در بری."

در قلبش رو بست تا صداها رو نشنوه. تنها یک هدف داشت و اون هم نابودی سپهر بود. وجود نفس و عاطفه و هر دختر دیگه‌ای فعلاً فرمالیته‌ترین اتفاق‌های زندگیش محسوب می‌شدن. نباید بیش از حد به اون‌ها رنگ می‌بخشید و روی اسمشون مانور می‌داد. زندگی برای اون بود و هیچ‌وقت به قلبش اختیار تام رو نمی‌داد.

به سرعتش افزود و بعد از نیم ساعت روندن رسید، به خصوصی‌ترین مکان سیاوش رسید. دلش یک ماجراجویی می‌خواست. یک ماجراجویی توأم با تفریح. ماشین رو نامنظم پارک کرد و قدم‌هاش رو به سوی در ویلایی زنگ زده سوق داد. چنین خونه باغ بی‌دروپیکری از سیاوش بعید به نظر می‌رسید. برای بار دوم به آدرس نگاه کرد. کاملاً درست اومده بود. خصوصی‌ترین مکان سیاوش، همین لجن‌دونی بود.

پر از تردید و ابهام دستش رو روی زنگ فشرد و لحظه‌ای بعد صدای دختری رو شنید.

_بفرمائید.

چی باید می گفت؟ هیچ وقت با معرفی و یا بیوگرافی میونه‌ی خوبی نداشت.

به ناچار سر نزدیک کرد و گفت:

_ من از طرف سیاوش اومدم.

در با صدای تیکی باز شد و مسیح پا گذاشت به سنگ فرش‌های کثافت

گرفته و درب و داغون باغ. باغی که هیچ یک از دار و درخت‌هاش هم،

شبیه به باغ نبود!

مقابل روش سه چهار در بسته وجود داشت و مسیح نمی‌دونست که باید

کدومیک‌رو به موجب ورود انتخاب کنه. گویا سیاوش بازی راه انداخته بود.

خصوصی‌ترین مکان زندگیش، هیچ فرقی با خونه‌ی ارواح نداشت.

صدای زنی از فکر و خیال بیرونش کشید.

_ بیا تو.

سرچرخوند تا صاحب صداریو جست و جو کنه اما، خبری از اون نبود.

پله‌هارو شتاب‌زده پیمود، با یک دست دررو هل داد و جی ح عصب د

کن لول‌هاش، این اطمینان رو بهش داد که پا به درب و داغون‌ترین مکان
زندگی سیاوش گذاشته، نه شخصی‌ترین!

باز هم اون صدا رو شنید.

_ چرا نمی‌آی تو؟

لحن تند و کوچه‌بازاری فرد، خشمش رو تشدید کرد.

_ بیا بیرون ببینم، قایم موشک بازی می‌کنی؟

سپس، تکیه‌اش رو به دیوار داد تا از خستگی‌هاش بکاهه و اما مهره‌ی
جدیدی که وارد زندگیش شد، اون قدر پر قدرت و حرفه‌ای بود که اطمینان
داشت نیمی از معادله‌هاش رو به تنهای پاسخ!

اون پاهای کشیده و لاغر در قالب شلوار جین، تی شرت نایک مشکی و
موهای کوتاه و پسرانه‌ی شرابی متعلق به هیچ‌کس نمی‌تونست باشه، الا
سما. درست دوست داشتنی‌ترین معمای زندگیش. فردِ داخل قاب عکس.
تنها عشقِ سپهر. وجود اون، هزار تا از معادله‌ها رو به تنهایی میانبر زد و حل
کرد.

لبخند اولین عکس العملش بود. لبخندی پر از اشتیاق. نفس‌رو فرستاد
عقب. فعلا سما اولویت داشت.

پاهش‌رو مقابل هم قرار داد و دست‌هاش‌رو بغل کرد. این دختری که عشق
سپهر بود، نگاه هم داشت.

_ به به سامیار خان، پس اون پسرِ گستاخ و بی‌چاک و دهنی که می‌گن
تویی.

ابرو هاش بالا رفت. چه بازیِ جذابی استارت خورده بود. می‌مُرد برای
این‌طور بازی‌ها.
_ خودِ خودشم.

ابروهای نازک و مداد کشیده‌ی سما بالا پرید و اندام ورزش‌کاریش‌رو تکون
داد. اولین خصوصیت مثبتش، همون اندامش بود.
قدم‌هاش‌رو به مسیح رسوند و گفت:

_ شنیده بودم خیلی کله‌خری ولی، در مورد چهره‌ی جذابت چیزی نگفته
بودن نامردا.

مضحکانه خندید:

_ حسوديشون شده عزيزم. اطرافيان من فوق العاده حسودن.

سما به خنده افتاد. کارش این بود که اطرافيانِ سیاوش رو دست بندازه.

_ حالا تو نوچه‌ی کدومشونی؟ سیاوش یا اون یکی سپهر؟

مسیح هم به خنده‌های صدادار افتاده بود. هر کسی رو می تونست اما این

یکی رو نه، این یکی خودش استاد دست انداختن بود. زیباترین‌هاش

نتونستن، سما که مقابل اون‌ها شانسی نداشت.

_ من نوچه‌ی جفتشونم. حالا بگو بدونم اونی که قراره از من بوکس یاد

بگیره کی هست؟

_ من، یعنی بیش‌تر به یه هم بازی نیاز دارم.

این بار از خنده به قهقهه افتاد.

_ کوچولو، تو برای بوکس یاد گرفتن خیلی نحیفی.

این‌رو گفت، سر تکون داد و نایستاد تا ادامه‌ی حرف‌هاش‌رو بشنوه. الف
بچه‌ای که قصد کرده بود به وسیله‌ی شرابی کردنِ موهاش سنشکرو بیش از
واقعیت جلوه بده، سعی کرده بود دستش بندازه؟ بیچاره‌اش می‌کرد.
سما به دنبالش راه افتاد. نگاه مسیح شدیداً شبیه به نگاه دیگه‌کای بود که
دیونه اش می‌کرد و دوست داشت هم‌نشینی با این آدم‌رو.

_ وایسا ببینم، مگه من اجازه دادم که تو بری؟

از سرعت قدم‌هاش کاست و صبر کرد تا سما دقیقاً در یک قدمیش قرار
بگیره. باید حالیش می‌کرد که دقیقاً با کی طرفه. این دختر به درد خندیدن
نمی‌خورد. انگشت‌های دست راستش‌رو مشت کرد و باز کرد و مشت کرد و
باز کرد و در نهایت حمله کرد. کاملاً ناگهانی، با یک دست گلوش‌رو چسبید
و تن چهل پنجاه کیلویی‌ش‌رو به دیوار کوفت.

_ ببین دختر جون، تو اون قصر، تو این خراب شده و تو کل جهان، تو هر
کسی که می‌خوای باش، تنها کسی که دستور می‌ده منم. پس سعی نکن
واسه من یکی شاخ و شونه بکشی که من از همه‌ی عالم شاخ‌ترم. اونایی که

برات تعریف کردن از من، نگفتن جدا از بی چاک و دهن بودن چقدر
وحشی‌ام و اگه کسی رو اعصابم رژه بره پاهاش رو قطع می‌کنم؟
سما هر دو دست‌هاشکرو تکون داد، برای لحظه‌ای نفس کشیدن تقلا کرد و
درست وقتی چشم‌هاش به اشک نشسته بود، طنابِ خفه کننده از دور
گلویش باز شد و مسیح بی توجه به کبودی صورتش ادامه داد:
_ دفعه‌ی بعد که اومدم، تنها کلمه‌ای که از دهن گشادات بیرون می‌زنه فقط
چشمه. در غیر این صورت نه بهت چیزی یاد می‌دم و نه این قدر آرام رفتار
می‌کنم.
به دنبال این حرف در رو گشود و سر و صدای وحشتناکش این بار، مغزش رو
متلاشی نکرد.

سمارو خوابوند به آب‌نمک، تا هفته‌ی آینده خیلی بهتر می‌تونست سر از
کار اون دختر در بیاره و ربطش رو به سیاوش و سپهر متوجه بشه.

پشت رل نشست و با سرعتی باور نکردنی تا حوالی منزلش روند. نگاهش رو میون مغازه‌ها چرخ داد و گل فروشی بسیار بزرگ و زیبایی که تازه تاسیس شده بود توجهش رو جلب کرد. باید از دلش در می‌آورد. هر چی که دخترهای اطرافش رو دید می‌زد، هیچ‌کدوم به اندازه‌ی نفس مقدس نمی‌شد. باید از دل تنها خوبِ زندگیش در می‌آورد. اما گل؟ با یک دسته گل می‌شد که غم به اون بزرگی رو تسکین بخشید؟ نه محال بود، گل از نظرش، هدیه‌ی بچه سال‌ها بود.

ماشین رو به حالت دابل پارک کرد و پیاده شد. گل می‌گرفت دیگه. تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید فعلاً همین گل بود. قدم‌هاش رو رسوند به سوژه‌ی مد نظر و رو به فروشنده گفت:

_ سلام چند شاخه برام درست کنید.

در حقیقت نمی‌دونست که چی باید بگه. تو تمام عمرش اولین باری بود که قصد خرید گل، اون هم برای یک مونث رو داشت.

فروشنده متعجب نگاهش کرد و گفت:

_ آقا خودتون انتخاب نمی کنید؟

_ نه شما بهترین هاش رو بذار تا من برم مغازه بغلی و بیام.

فروشنده با سر تایید کرد و مسیح این بار؛ در کمال بی تکلیفی خودش رو به فروشگاه لوازم آرایش رسوند.

خنده اش گرفته بود. واقعاً باید چی می خرید؟ عطر و ادکلن که دمدترین هدیه هایی بود که به نظرش می رسید. چرخی خورد و نگاه تمام فروشنده هارو به خود معطوف کرد. یکی از اون ها که آب دیده و با تجربه تر بود، سعی کرد که از اون بلا تکلیفی خلاصش کنه.

_ می تونم کمکتون کنم؟

آره باید کمک می کرد. تا خود صبح هم چرخ می خورد و لوازم رو دید می زد، هدیه ای که نفس رو خوش حال کنه، به نظرش نمی رسید.

لبخند نیم بندی تحویل داد و نگاهش رو میون ست های لوازم آرایشی، پودر، رژ و ادکلن های گرون قیمت چرخ داد.

_ من می خواستم یه چیز خاص بهم معرفی کنید. می خوام به یه خانم
خوش سلیقه هدیه بدم.

خودش هم از جمله‌هایی که پشت هم ردیف می کرد، متعجب بود. فروشنده
بلافاصله انگشت‌هاش رو دید زد و به محض رویت نشدن حلقه‌ی ازدواج، به
موجب صمیمی تر شدن، شهادت به خرج داد.

_ برای خواهرتون می‌خواین؟

به نگاهش دقیق شد. به اندازه‌ی موهای سرش، از این نوع نگاه‌ها دیده بود و
مسیح نبود اگر قصد فروشنده‌رو نمی‌فهمید.

پس قاطعانه گفت:

_ نخیر همسرم.

فروشنده با حالی بد چند نوع عطر مختلف پیشنهاد کرد و هر بار تنها یک
جواب گرفت.

_ نه!

صاحب فروشگاه خودش رو رسوند تا به هردو کمک کنه و مسیح بعد از اضافه شدن خانمی تقریباً پنجاه ساله، با خیال راحت تری صحبت کرد:

_ عطر و ادکلن دیگه خیلی تکراری و بی مزه‌است. یه چیزی می‌خوام خانومم رو خوش حال کنه.

صاحب فروشگاه، با نگاه به چشم‌هایی که برق می‌زد، این بار دخالت کرد.

_ لاک خوبه؟ یه جعبه‌ی کادویی بسیار زیبا که حدوداً سی چهل رنگ لاک توش باشه.

اخم کرد تا جواب منفیش رو اعلام کنه اما، در حقیقت تنها تلفیق رنگ‌ها می‌تونست برای رابطه‌ای که به قهر کشیده بود، کاری کنه. دلش بیش از هر چیزی لبخند روی لب‌های اون رو می‌خواست. متنفر بود از لاک و اما نفسش که می‌خندید. نفسی که تازگی‌ها، خودش رو مالکش می‌دونست!

_ خوبه، همین که گفتین رو برام بچینید.

زن لبخندی زد، فروشنده خودش رو به قفسه‌ی بهترین لاک‌ها رسوند، سی
چهل رنگ متفاوت رو بیرون کشید و به طور زیبایی داخل جعبه چید. مسیح
تصویر لبخند ملیح نفس رو تصور کرد و سپس، مبلغ مورد نظر رو با عجله
کارت کشید، پر اشتیاق جعبه رو به دست گرفت و به گل فروشی رفت.
دسته گل هم تلفیقی از رزهای بنفش، قرمز و آبی بود. تا به اون روز فکر
می کرد که گل مسخره‌ترین هدیه برای به لبخند نشوندن لبخند روی
لب‌های فرد مقابل می‌تونه باشه و بعد از دیدن اون رنگ‌ها، نظرش کاملا
تغییر کرد.

مقابل در ایستاد و وجود سروصداهای ماهگل و متین به این باور رسوندش
که زمان مناسبی رو برای هدیه خریدن انتخاب نکرده. البته که، نفس هم
زمان مناسبی رو برای قهر در نظر نگرفته بود.
زنگرو فشرد و نگاه معذبش رو قفل کرد روی چشمی در. بعد از گذرِ ثانیه‌ها،
نفس در چند قدمیش قرار گرفت و چشم‌های مسیح برای اولین بار تو تمام
لحظه‌های زندگیش معذب شد.

__ مهمون داریم؟

نفس هنوز هم نمی‌تونست وجود مسیح به همراه دسته گل‌رو درک و هضم
کنه اما، خودش رو کنار کشید تا اون وارد بشه.

__ سلام آره.

وارد شد و خداروشکر کرد به موجب سروصداهای متین.

__ می‌شه بریم تو اتاق؟ کارت دارم.

نفس سر تکون داد و به اتاق رفت. هنوز هم گیج بود، به دنبال هزار و یک
دلیل گشت و هیچ یک وجود دسته گل‌رو عادی جلوه نداد.

مسیح در حالی که هیچ فکر بکری به موجب، خرید این هدیه و تقدیمش
نداشت، جعبه‌رو به همراه دسته گل روی تخت قرار داد، نگاه بالا کشید، از
خال روی گردنش امتداد پیدا کرد و به فاصله‌ی میون دو چشمش رسید.

این اولین باری بود که تو تمام عمرش از نگاه کردن به چشم‌های زنی
خجالت می‌کشید. نفس انگشت‌هاش رو بهم تاب داد و دلش جمله‌ای
معجزه‌آسارو طلب کرد. در حقیقت نایی نمونده بود. نایی نداشت. ۱

جنگیدن. هیچ اتفاق خوبی رخ نمی‌داد این‌روزها و دلش تنها یک دروغ

می‌خواست. یک دروغی که ربط عاطفه به مسیح‌رو، رد کنه.

مسیح آب دهان قورت داد و اخم‌هاش‌رو در هم فرو کرد. جمله‌هارو پس از

کنار هم قرار دادن کلمه‌ها، ساخت و گفت:

_ من بهت دروغ گفتم، عاطفه.. یعنی عاطفه..

پاهاش‌رو به حرکت در آورد. یک دل شکستگی جدیدرو نمی‌خواست. از دار

دنیا تنها یک دل داشت که مسیح، به اندازه‌ی کافی، شکسته بودش. پس

گل و تمام این برنامه‌ها هم هدیه‌ی عاطفه بود. قصد داشت که روشن و

واضح جلوه بده حقیقت میونشون‌رو.

بغض به گلوش چنگ انداخته بود وقتی، انگشت‌هاش‌رو به دست‌گیره‌ی در

رسوند، بعد از مکثی کوتاه سرچرخوند و گفت:

_ اگه وجود من داره اذیت می‌کنه، من از زندگیت می‌رم و تورو با عشقت

تنها می‌ذارم مسیح.

و در کمال ناباوری شنید:

_ تو حق نداری هیچ‌جا بری.

انگشت‌هاش رها شد، دست‌هاش همون‌جا کنارش افتاد و جمله، قدرت تمام

عکس‌العمل‌های موجود رو سلب کرد. گوش تیز کرد تا صداها رو بهتر بشنوه

و اولین صدا هم، نوای قدم‌های مسیح بود.

_ بین من و عاطفه هیچ چیز نیست نفس.

دروغ گفت اما باید آرامش می‌کرد. در حقیقت، از نظر احساسی هیچ چیز

میون اون دو نبود. با این وجود، نفس باید آرام می‌شد و کنارش می‌موند.

_ اون فقط اومده بود که بهم بگه برای این که دورم زده پشیمونه همین.

باز هم دروغ گفت. خودش هم نمی‌دونست که این جمله‌ها رو از کجا پیدا

می‌کنه اما، عشق آدم رو دروغ‌گو می‌کرد. نفس خیره به نگاهش تبسم روی

لب نشوند. به دنبال چنین دروغی می‌گشت برای باور کردن، مسیح اگر

می‌گفت بمیر اون قطعاً می‌مُرد، باور سه چهار جمله‌ی دروغ که چیزی نبود.

تنش رو چرخ داد و خیره به چشم‌هاش لب زد:

_ قبل از من اون همش این جا بوده درسته؟

این بار نتونست که دروغ بگه. چشم‌های نفس مستقیم نگاهش که می‌کرد، دهانش به دروغ گفتن ابداً باز نمی‌شد.

_ آره ما یه مدت با هم بودیم و بعد تموم شد. یه رابطه‌ی ساده.

لب‌هاش این بار، به لبخند کم‌جون و زهرمانندی باز شد و قلبش باز هم ناله راه انداخت.

"می‌بینی بی‌عرضه؟ با اون حداقل یه رابطه‌ی ساده داشته، تو که کلا ول معطلی!"

بغضش رو عاجزانه قورت داد و قبل از این که ناامید بشه از خود بی‌عرضه‌اش، مسیح نزدیک شد، با دست‌هاش چهره‌ی دلربای نفس‌رو قاب گرفت و خیره به لب‌هاش، جمله‌هایی معجزه‌آسارو بیان کرد.

_ نفس من.. من نمی‌دونم که قلب فلجم چرا به اشک هات عکس العمل نشون می‌ده. اینا یه هدیه‌ی کوچیکه که بتونم ناراحتی‌هات رو یه کوچولو از دلت در بیارم.

لب‌هاش بعد از مکثی کوتاه به تبسم باز شد و ناباور نگاه کرد به دسته‌گلی
که به طرز زیبایی، تزیین شده بود. مسیحی که تا دقیقه‌های پیش، به
بی‌رحمیش از ته دل اعتراف می‌کرد، حالا با هدیه‌ای که متعلش به خودش
بود، به موجب اظهار پشیمونی به خونه برگشته بود؟

آخرین پلو خوری‌هارو داخل ماشین ظرف‌شویی قرار داد و صدای مریم‌رو از
پشت سر شنید:

__ نفس مامان یه دقیقه نگام کن کارت دارم.

روی پا ایستاد، نگاهش‌رو به دورتادورِ سالن نشیمن چرخوند و هیچ آثاری از
مسیح‌رو یافت نکرد.

__ جانم؟

مریم لبخندی زد، چروک‌های ریز دور چشمش‌رو به نمایش گذاشت و
سپس زمزمه‌وار گفت:

_ مادر آخر ماه که می‌شه شبِ جمعه‌ی هفته‌ی آینده، می‌خوام دعوتت

کنم خونه‌ی خودم. مسیح معمولاً آخر ماه‌ها نیست بخاطر همین شبم

اون جا می‌مونی باشه؟

نگاهش رنگ غم گرفت. کم‌ترین توقعش این بود که شب تولدش، شوهرش

کنارش باشه و مسیح یادش بود آخه یکم اردیبهشت‌رو؟

با این وجود لبخند زد، دعوت مریم‌رو قبول به ناچار قبول و اون با

خوشنودی آشپزخونه‌رو ترک کرد.

بعد از سرو شام خوش رنگ و رویی که نفس به تنهایی تدارکش‌رو دیده بود،

متین و ماهگل نشستن به تخته بازی و ماهرخ و مریم هم بعد از کمک‌های

فراوون و به اصرار نفس مشغول صحبت شدن.

نفس با نگاه به لبخندهایی که روی لب تک تک اعضای خانواده‌ی مسیح جا

خوش کرده بود، غرق لذت شد و خودش‌رو به موجب یافتن مسیح، به اتاق

خواب رسوند.

به محض ورود دست گل و جعبه‌ی روی تخت حالش رو برای امشب شارژ کرد و لبخند به لب اون‌هارو کاوید. نگهش داشته بود برای بهترین زمان ممکن. حالا وقت باز کردنش نبود. به سوی اون‌ها قدم برداشت و صدای شر شر آب به این باورش رسوند که مسیح حمامه. از نگاه کردن به اون‌ها گذشت، حوله و لباس‌های مسیح‌رو به دست گرفت، وارد رخت کن شد و لباس‌های کثیف رو هم داخل لباس‌شویی ریخت.

تو رویاهای خودش غرق بود و برای هدیه‌ی درون جعبه هزاران نقشه طراحی می‌کرد که صدای ویبره‌ی موبایل در همون محدوده، از فکر بیرونش کشید. سر بلند کرد و فضای دوازده متری رخت کن رو به دنبال صدای ویبره گشت و داخل جیب سمت چپ تن‌پوش بنفش رنگ خودش، اون‌رو یافت. این بار به جای نوت هشتی که همیشه به دست‌های مسیح بود، آیفون ایکس مشغول خاموش و روشن شدن بود و به جای حروف انگلیسی اچ نام هستی، آرامش چند ساعت پیش‌رو به طور ناگهانی از وجودش کسر کرد. انگشت‌های لرزونش رو کنترل کرد، شستش رو روی آیکون سبز رنگ حرکت داد و شنید تمام حقیقت‌های تلخ زندگی‌ش رو.

_ الو... عزیز دلم... کجایی تو؟ مگه قرار نبود امروز واسه من باشی.. شب شده آقا..

قرمزرو زد و اتمام بخشید صدای سوهان روحش رو. لب زد:

_ چه صدای زشتی.

و سپس، تلفن رو سُر داد به سر جاش و همون جا روی موکت نشست. دست‌هایش رو قاب صورتش گرفت و عاطفه برای لحظه‌ای از ذهنش فرار کرد. حالا تنها هستی مونده بود. هستی‌ای که الحق صدای زشتی هم داشت و اما انگار، شهامت بیش‌تری داشت برای اظهار وجود! هستی هم حتماً زیباتر بود از خودش. دقیقاً مثل تمام اطرافیان مسیح.

چند دقیقه‌ای محض آرام شدن نشست و گریه نکرد. تمام اطرافیان بارها بهش گفته بودن که دل نبند به این غول بی‌شاخ‌و‌دم و حتماً وجود هستی‌رو اطلاع داشتن. حتماً هستی خیلی زیباتر از نفس ساده پوش و همیشه یک‌دست بود. حتماً هستی دلبری بود که مسیح به موجب قراری که با اون داشت، به حمام می‌رفت و به خود می‌رسید.

با کمک دیوار روی پا ایستاد، سپس صدای درب حموم و به دنبالش صدای
مسیح رو شنید:

_ نفس تو این جایی؟ اون حوله‌ی منو بده.

به چشم‌هایش التماس کرد که عادی جلوه کنه و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_ اومده بودم حوله بذارم برات. انگار فراموش کرده بودی.

هر دو جمله رو در حالی بیان کرد که هیچ تماس چشمی با آبی‌هایش رو
نمی‌خواست. حوله‌ی خاکستری رنگ رو میون انگشت‌هایش مچاله کرد، اون رو
به طرفش گرفت اما، باز هم نگاهش نکرد و بر خلاف تصوراتش دستش هم
همراه با حوله کشیده شد.

هینی از اعماق حنجره بیرون فرستاد و نگاه گشاد شده‌اش رو دوخت به نگاه
تبداری که تنها چند سانت فاصله داشت.

_ چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

" نفس "

قدم‌های عجولم‌رو رسوندم به سالن پذیرایی و نفس‌هام‌رو پر قدرت رها کردم. آماده می‌شد که بره؟ به گلوش عطر می‌پاشید که بره و برسه به هستی؟ از بهترین پیرهن و شلوارهاش‌رو به تن می‌کرد که بره پیش هستی؟ نگاهم‌رو دوختم به عقربه‌های ساعت و یک نیمه شب دل‌مردگیم‌رو تشدید کرد. همیشه تنهام می‌گذاشت و می‌رفت. مسیح مالِ نفس بشو نبود. پرده‌رو کنار زدم و چشم‌هام تمام ساختمون‌های اطراف‌رو دید زد. کوچه خلوت بود و کم‌تر اثری از رهگذر دیده می‌شد. ناخن‌هام‌رو به کف دستم فرو کردم و صداش‌رو پشت سرم شنیدم:

_ چرا نمی‌خوابی نفس؟

بخوابم که بری سراغ هستی؟

مشامم پر شد از بوی عطرش و حسودی به جونم چنگ انداخت.

_ اگه بخاطر اون اتفاق تو حموم ناراحتی..

سرچرخوندم. دلم جیغ زدن می خواست. تا کی قصد داشت که ابله فرضم

کنه؟

_ مسیح می تونم ازت یه خواهشی کنم؟

متحیر به دهانم خیره شد و سر تکون داد.

_ می شه خفه شی و تنهام بذاری؟

خودم هم از بیان جمله‌ای که از میون لبهام خارج شد، تعجب کردم چه

برسه به مسیح. ابروهایش تا جای ممکن بالا پرید و جای وسط پیشونیش

نشست، لب‌هایش هم عکس‌العمل نشون داد و کمی از هم فاصله گرفت.

مسیح و نفس هردو استوپ خوردن و زندگیمون برای لحظه‌ای پاز شد.

نهایتا و بعد از گذر چندین ثانیه، اولین عکس‌العملی که از مسیح به

چشم‌هام خورد، لبخند بود. لبخندی که نهایتا منجر شد به قهقهه. حرص

هم اولین حسی بود که به سلول‌های عصبی من احاله شد و وادارم کرد که

فریاد بزنم:

_ می خندی؟ برو بیرون برو بیرون مسیح نمی خوام جلو چشمم باشی.

باز هم خندید. دیونه شده بود. اون قدر خندید که صورت شیش تیغ شده‌اش
به از حالت برنز به سرخی گرایش یافت.

راه‌مرو گرفتم تا برم به اتاق و قصد داشتم که حتما دررو هم بهم بگویم اما،
در لحظه‌ی آخر بازومرو اسیر کرد، خیلی بد هم اسیرش کرد. فشار
انگشت‌های شست و سبابه‌اش اون قدر بالا بود که استخون‌هامرو رو به له
شدن می‌کشید.

_ گل و کادو و اون حرکات من تو حموم باعث شده که سرگیجه بگیری
آره؟ الان با خودت می‌گی منو این همه خوش‌بختی محاله؟ مسیح خر من
شد بذار بیش‌تر براش ناز کنم؟

بازومرو رها کرد، در حرکتی ناگهانی این‌بار چونه‌امرو چسبید و با تمام
وجود تو صورتم فریاد زد:

_ کی خفه شه؟ هان؟

هر چقدر هم تا به حال بغض لعنتی بیخ گلومرو کنترل کرده بودم، اون

تحمل فریادهای مسیحرو نداشت. شکستم و همراه با بستن پلک‌هام

ایستادم تا حرف هاشرو بزنه و بره.

اون هم به راحتی می‌تازوند و می‌شکوند.

_ انقدر گریه نکن احمق.

آره من احمق بودم ته احمق‌ها.

_ الان چته نفس؟ دقیقا مشکلت چیه؟ نریز تو اون لامصب حرف بزن.

لب‌هام شروع به لرزیدن کرد و اشک‌ها جایگاه خودشونرو یافته بودن.

چشم گشودم و دست راستمرو تکون دادم تا محکم بکوبمش به تختِ

سینه‌اش.

_ مگه نمی‌خواستی بری؟ چرا نمی‌ری مسیح؟ ولم کن اصلا دوست دارم

گریه کنم به تو چه؟ تو انقدر بی‌غیرتی که ساعت یک نصف شب می‌خوای

زنترو ول کنی و بری.

انگشت‌هاش چونه امرو رها کرد و این‌بار به جون پلک‌های خودش افتاد. به عادت همیشه دور خودش چرخ زد، هر دو دستش رو میون موهاش فرو کرد و در نهایت رو کرد بهم.

_ تو همه چیزرو انقدر بزرگ می‌کنی که آدم دوست داره سرش رو بکوبه تو دیوار. باشه من هیچ‌جا نمی‌رم. ببینم درد بعدیت چیه.

راه افتاد به طرف اتاق و دررو محکم بهم کوبید. دقیقاً کاری که قرار بود من انجامش بدمرو، اون به طور ماهرانه‌تری انجامش داد. همون‌جا، درست رو به تراس نشستم و گریه‌رو از سر گرفتم. دردهام تمومی نداشت وقتی هزار و یکی هوو برام کنار گذاشتی مسیح. عاطفه‌رو هنوز هضم نکردم که هستی هم به لیست اضافه شد. باز هم به جای شونه‌هایی امن، زانوهایم بود که تکیه گاهم شد و افکارم فلش‌بک خورد به دو ساعت قبل.

درست وقتی نفس‌رو، خودم‌رو، روحم‌رو تو آغوش مسیح یافتم و نگاهم موهای خیسی که بی‌هدف و شلخته روی پیشونیش ریخته بودرو بلعید، درست وقتی با زیباترین لحن ممکن پرسید:

_ چرا نگاهم نمی کنی؟

هر دو دستم رو بالا کشیدم، میون خیسِ موهاش سوق دادم و اون هارو عقب فرستادم. قطره‌های آب از روی پیشونی بلندش راه می گرفت، روی قوس بینیش سر می خورد و چکه می کرد روی سرخی لب‌هاش. عطر شامپوش حال‌م‌رو، رو به مستی می برد و نتونستم که به موجب فرار از معدن هیجان‌ات، چیزی نگم.

_ مسیح مامانت اینا.

صورتش رو مماس با صورتم قرار داد، پیشونی مرطوبش رو چسبوند به گونه‌ی طرف راستم، چونه‌ام رو آروم بوسید و من زانو هام رو التماس کردم که مقاوم عمل کنن.

_ مسیح چیکار داری می کنی؟

تنش رو عقب کشید و آبی زیبای چشم‌هاش صاف‌تر از آبی آسمون‌ها به نگاهم تلاقی کرد.

_ قلبم خوب شده نفس، انگار دیگه فلج نیست.

هستی فراموش نمی‌شد. کاش دست‌هام می‌شکست و اون لحظه به صدای
اون ویبره نزدیک نمی‌شدم. به خدا که اگر نام هستی رو ندیده بودم و صدای
زشتش قلبم رو نمی‌خراشید، همین حالا عشقم رو با تشدید فریاد می‌زدم.
همین حالا اعتراف می‌کردم که قلب فلجت رو هزاربار خواهانم. من هزاربار
می‌مردم برای رنگ اون چشم‌ها اما، نام هستی پررنگ بود، اون قدر پررنگ
که تنها بتونم خیره بشم به چشم‌هاش.

اما اون سکوت‌م رو مبنی بر رضایت گذاشت، این بار فاصله رو به صفر رسوند و
قلبم باز هم ترن‌هوایی رو سوار شد.
_ تو داری منو دیونه می‌کنی دختر.

بوسیده شدم، روحم هم بوسیده شد، عقل و منطق و هر حسی که موجود
بود، بوسه‌ی مسیح رو با تمام وجود پذیرفت و قلبم پس زد.

هر دو دستم با شدت سینه‌ی مرطوبش رو به عقب هل داد و با حالی بد
محوطه‌ی پربخار حموم رو ترک کردم.

اتفاق‌های داخل حموم رو از دفترچه‌ی خاطرات ذهنم کات کردم. هستی باید اون قدر پررنگ می‌شد که برای همیشه متنفرم کنه از نام مسیح. روی پا ایستادم، پرده‌رو کنار کشیدم، اشک‌هام رو با هردو دست پس زدم، خودم رو رسوندم به اتاق خواب و نهایتاً بعد از چندین ساعت وقت کردم که جعبه‌ی کادورو باز کنم.

مقابلش و کنار تخت نشستم و بوی خوش رزه‌ارو به ریه فرستادم، تمام گلبرگ‌هاشو با اشتیاق لمس کردم و یک صفت جدید از مسیح به صفت‌های مثبتش اضافه شد. دست بردم به سمت جعبه‌ی چوبی و درش رو باز کردم. بر خلاف تمام تصوراتم پر بود از لاک‌های رنگارنگ. اول تعجب و بعد اشتیاق به سراغم اومد. هستی لحظه‌ای کم رنگ شد و از میون ردیف‌ها رنگ جگری‌رو بیرون کشیدم. حالا می‌تونستم با اطمینان اون صفت رو به نام مسیح بزنم. "خوش سلیقه‌ترین". جعبه‌رو بستم و سر گذاشتم روش. تنها کاری که از دستم ساخته بود بغل گرفتن تک تک خاطرات خوب و بدمون بود. اجازه دادم تا اشک‌های بعدی بریزن و جعبه‌رو خیس کنن. صدای دررو که شنیدم، سریعاً پلک بستم.

_ نفس... اومدم که کنارت باشم.

صدای قدم‌هاش رو هم شنیدم و دستی که موهای بهم ریخته‌ام رو از روی صورت‌م کنار زدرو هم حس کردم.

_ می‌شه دست نداری رو نقطه ضعف من؟

پلک گشودم و نگاهِ خیسِ پرابهامم، چهره‌ی مغمومش رو نشونه گرفت.

_ نقطه ضعفت؟

و شنیدم:

_ نقطه ضعف من این اشک‌هاست. اگه بهم بگی دقیقاً چته خیلی خوب

می‌شه.

دقیقا داشتم می‌مُردم از حسودی و دهانم به گفتن چراها باز نمی‌شد. گفته

بود که چک کردن نداریم. قبلا گوش زد کرده بود که تو کارهاش دخالتی

نداشته باشم. تنها تونستم که عادی جلوه کنم.

_ مسیح بگم چی می‌خوام؟

هر دو دست‌هایش شونه‌ها را محکم گرفت و تنه‌رو به نرمی تو آغوشش جا داد.

_ هر چی که بخوای نشنیده قبول.

سرم‌رو محکم به سینه‌اش فشردم و لب زدم:

_ خیلی تنهام، منو ببر خونگی مامانت اینا.

**

با احساس نوازش دستی روی گونه‌ها پلک باز کردم و رنگ چشم‌ها را با همون دید تار تشخیص دادم. چه شب بد و چه شب خوبی بود دیشب. من تا صبح تو بغل مسیح بودم و نداشتمش. جمله‌ها می‌اومد، تا نزدیک لب‌ها می‌رسید و نهایتاً با تلاقی با مسیح فرار می‌کرد. پشت پلک‌ها را مالیدم و صدایش رو شنیدم:

_ صبح بخیر.

خودم‌رو به آغوشش سپردم تا هستی از یادم بره.

_ صبح توام بخیر .

اون فکر می‌کرد که درد من عاطفه است و تا صبح اون قدر از عاطفه حرف زد که بهم اثبات کنه بین اون دو چیزی نیست، ولی دردهای من تمومی نداشت و بزرگ‌ترینش هم شامل صاحبِ حروف انگلیسی "اچ" می‌شد.

تنه‌رو با فشار، میون بازوهاش حل کرد و کنار گوشم گفت:

_ می‌خوای ساحل‌رو یه هفته بیارم این‌جا تا از تنهایی در بیای؟

خودم رو لوس کردم. از دیشب تا به حال یک‌ریز خودم‌رو لوس می‌کردم.

_ نیلوفر باشه.

_ به نیلو اعتماد ندارم.

سرم‌رو کمی عقب کشیدم و دست‌هاش‌رو شل نکرد.

_ مگه می‌خواد منو بخوره؟

ابرو در هم کشید و حرفش‌رو تکرار کرد.

_ به نیلو اعتماد ندارم.

سکوت کردم و اون هم در کمال حسرت، پتورو کنار زد.

_ من دارم می‌رم قصر آگه باز نق نمی‌زنی و شیون راه نمی‌ندازی.

تنه‌رو از تخت‌کندم. من می‌مردم اگر مسیح به تنهایی از خونه بیرون می‌زد
و احتمالاً می‌رفت پیش هستی نامی.

پس آهسته لب‌زدم:

_ منم می‌آم.

و شنیدم:

_ بیخود.

راه افتادم پشت سرش و در سرویس‌رو مقابل چشم‌هام بست.

_ منم می‌آم رفتم آماده بشم.

به جز صدای شر شر آب هیچ صدای دیگه‌ای نشنیدم و سکوتش‌رو مبنی بر

رضایت گذاشتم. خودم‌رو رسیدم به سرویس اتاق کار و یک مشت آب سرد

به روی پوستم پاشیدم تا خواب به طور کامل از چشم‌هام فراری بشه و

کرختی بدنم هم کمی کاهش پیدا کنه. مسواک و خمیر دندون

گرفتم و ته دلم ناامیدی رو با تمام وجود حس کردم. انگار سال ها بود که بابا
و نیما و حتی بی بی و شقایق رو ندیده بودم. چه شهر غریبی بود تهران!
شیر آبکرو بستم و دستی به ابرو هام کشیدم. کمی نامرتب شده بود. به لطف
یک موجین به موجب برگشتِ زیبایی ام، شدیداً نیاز داشتم. با لیوانی آب
دهانم رو شستم و مسواک رو سر جاش قرار دادم. حوله ی نرم آبی رنگ رو به
دست گرفتم و پوستم رو از قطره های آب، خشک کردم. به طرف اتاق خواب
راه افتادم و تخت خواب بهم ریخته بی حوصله ترم کرد. ساعتم رو از کنار
ساعت مسیح برداشتم و روی پاختی چنگ زدم و صداش رو از پشت سر
شنیدم:

_ نمی برمت. تو دیگه هیچ وقت به قصر نمی آی.

سرچرخوندم، محال ممکن بود که نرم.

قاطعانه گفتم:

_ می آم.

و اون بی توجه به من راه افتاد به سوی آشپزخونه.

_ من بی غیرت نیستم که تورو ببرم اون جا تا دوباره سیاوش بیاد سراغت.

تنه‌رو چسبوندم به در یخچال تا درست مقابل دیدش قرار بگیرم.

_ اگه بی غیرت نیستی تنهام نذار. تو که باشی سیاوش هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

کنارم زد و پاکت شیررو به دست گرفت.

_ دلیلی نداره که ببرمت بحث نکن.

کم مونده بود که باز هم گریه‌ام بگیره. چقدر ضعیف شده بودم.

_ اگه بری و من رو مدام تو این خونه تنها بذاری منم همش می‌رم این‌ور اون‌ور و می‌گردم.

خندید و جمله‌ی بعدیش رو پر کرد از استهزا.

_ و من این اجازه‌رو بهت نمی‌دم.

لیوان رو از میون انگشت‌هاش قاپیدم و بی توجه پاکت رو سر کشید.

_ مسیح انقدر شیر نخور حالم بهم خورد.

چند قلپ دیگه هم نکشید و در آخر رضایت داد که پاکت صورتی رنگش رو

کنار بذاره. این بار اشاره کرد به یخچال و گفت:

_ صبحونه بیار بخوریم فقط بلدی حرف بزنی.

ظرف پنیر و مربا به علاوه‌ی شکلات صبحانه‌رو بیرون کشیدم و روی میز

ناهارخوری به طزر بی حوصله و شلخته‌ای چیدمش.

صندلی‌رو کنار کشید و گفت:

_ کره‌ی بادوم زمینی نداریم؟

چهره جمع کردم.

_ اه چه چیزایی می‌خوری تو.

بی توجه نون تست‌هارو به طرف خود کشید، شروع کرد به خوردن و بعد از

اون بود که انگار کر شد.

_ مسیح منم پیام دیگه.

جوابی نداد و گاز بزرگ‌تری به تستش زد.

_ به خدا این جا دیونه می شم تنهایی.

دست دراز کرد، کره‌ی بادوم زمینی رو قاپید و ابرو بالا فرستاد.

پاهام رو با حرص روی زمین کوبیدم و قصد ترک میز کردم که گفت:

_ به شرط داره.

انرژی به وجودم بازگشت و این بار روی صندلی مجاورش نشستم.

_ هر شرطی بذاری قبوله.

نون تست دیگه‌ای به دست گرفت و اون رو از مقدار زیادی از کره‌ی

بادام زمینی پر کرد و سپس به طرف من گرفت.

_ اگه این رو درست مثل یه بچه‌ی خوب کامل و بی صدا بخوری؛ قبوله

می برمت.

چهره‌ام دقیقا شبیه به تام شد وقتی که جری داغونش می کرد.

_ خیلی نامردی.

خندید و رو گردوند.

_ حرف آخرمه.

نون رو با حالی بد از میون انگشت‌هاش گرفتم و حقیقتاً من تا به حال به این بدشکلِ بد رنگ لب هم نزده بودم اما، حالم از بوش هم بهم می‌خورد. به ناچار تکه‌ای از نان رو به دهانم گذاشتم و اونقدرها هم بد به نظرم نرسید. در اصل اونقدر خوب بود که ادامه‌ی نون رو با اشتها تر خوردم و مسیح هم با رضایتِ تمام دولپی به خوردن ادامه داد.

بعد از اتمام صبحانه با عجله به اتاق دویدم، با انرژیِ بی‌سابقه‌ای که به وجودم زبانه زده بود، رو تختی رو صاف کردم و لحظه‌ای هوس به ریه فرستادن بوی عطرش به سرم زد. دیونه می‌کرد هر آدم عاقلی رو بوی اسپارتاکوس.

سرم رو تو متکای گرم و نرمش فرو کردم و عمیق بو کشیدم. خاطرات دیشب تداعی شد و باز هم بو کشیدم. می‌شد که من هم شیشه‌ی اسپارتاکوس رو روی خودم خالی کنم تا همیشه بوی مسیح رو بدم؟ سر عقب کشیدم و تموم کردم خیال بافتن رو. نفسِ درونم گاهی اوقات نفهم می‌شد. دقیقاً مثل حالا!

در کمد رو گشودم و در اتاق هم به دنبالش باز شد.

_ تو که هنوز نپوشیدی.

لب بیرون فرستادم و دقیقاً شبیه به گربه‌ی شرک، خیره شدم به چشم‌هایش.

_ هیچ. کدوم از لباس‌هام دوست داشتنی و خوش‌رنگ نیستن مسیح. همه‌ی

اینا سلیقه‌ی بابا و نیماست.

بی توجه به موضوع اصلی صحبت‌م خیره به نقطه غیرمشخص از صورتم

گفت:

_ مگه من نگفتم اون لب‌هارو اینجوری بیرون نفرست. تو مثل این که کتک

می‌خوای.

لب‌هام باز هم بیرون پرید و طوفانِ چشم‌هایش رو که دیدم دست‌هام به

علامت تسلیم بالا رفت.

_ به خدا دست خودم نیست. این کار از بچگی برام شده عادت. هر موقع بابا

به حرف‌هام بی‌توجه می‌شد، لب‌های منم هوس می‌کرد مظلوم‌نمایی کنه.

دست‌هایش رو بغل کرد.

_ ولی منم گفتم که بابات نیستم.

شانه بالا انداختم و میون رگال‌ها به دنبال روشن‌ترین مانتو گشتم. صدای

قدم‌هاش‌رو شنیدم و خودم‌رو زدم به اون راه.

_ این لباس‌ها عالین، سنگین و شیک.

نالیدم:

_ ولی من دوستشون ندارم. با سلیقه‌ی من سازگار نیست.

کنار گوشم لب زد:

_ شما باید حتما هفت رنگ لباس بپوشی که با سلیقه‌ات سازگار بشه؟ چی

می‌خوای از جون رنگ‌ها نفس؟

بالاخره پیدا کردم چیزی‌رو که دنبالش بودم. مانتوی زرشکی کوتاه، شلوار

جین دودی و شال زرشکی.

مانتورو از دستم قاپید و دقیق نگاهش کرد.

_ الان راضی شدی؟ یه رنگ جیغ!

دقیقاً به همین رنگِ جیغِ راضی بودم که با عجله پشش گرفتم.

_ تو از جون رنگِ مشکی چی می‌خوای مسیح؟ دلت نگرفت از این همه
تیرگی؟

میون پیره‌هاش، سرمه‌ای رو انتخاب کرد و گفت:

_ من سعی نکردم که ذهن تاریکم رو صورتی و آبی کنم نفس، این کارا
مختص خودته.

دکمه‌های قابلمه‌ای رو بهم چفت کردم و بُرس به دست، خرمنِ موهام رو از
اسارتِ کشِ مو خلاص کردم.

_ تو علاقه داری که تا آخر عمر تو تیرگی بمونی ولی من نه، دنیای من پر
از رنگ‌های شاده.

_ پس چرا همش داری گریه می‌کنی؟

موهام رو به طرز زیبایی دم اسبی بستم، شال رو روی سرم انداختم و
بی‌رحمانه بود اما، جمله‌ام رو پر کردم از کنایه و تحویلش دادم.

_ از وقتی تو اومدی همه‌ی زندگیم تیره شده.

سپس، کتونی‌های مشکی آل استاررو پا زدم و دنبالم راه افتادم.

_ خودت تیره‌اش کردی نه من.

چقدر با حوصله بود امروز. دقیقاً روزی که من یکی بی‌حوصله‌ترین عالم بودم.

چیزی نگفتم و دکمه‌ی آسانسوررو فشردم تا از طبقه‌ی هم‌کف راه بیوفته و برسه به طبقه‌ی پنج. صدای اعلان زنگ تلفنش بلند شد و اون‌رو از جیبش بیرون کشید. کنجکاوی باعث شد از گوشه‌ی چشم نگاه بندازم و باز هم اچ نحسی که هیچ تلاشی برای پنهانش نمی‌کرد، اومد و تمام روزم‌رو تبدیل به زهرمار کرد.

خیلی عادی، تلفن‌رو کنار گوشش گذاشت و هم‌پای من وارد کابین شد.

_ سلام.. خوبی تو؟

داشت حالش‌رو می‌پرسید درحالی‌که خیلی کم پیش می‌اومد جویای احوال کسی باشه.

_ دیشب کاری پیش اومد. فردا حتما می‌آم.

فردام قرار بود که تبدیل بشه به جهنم، قرار بود که اون پیش هستی بمونه و من تنها تو این خونه.

_ اگه اتفاق مهمی نبود همون دیشب می‌اومدم.

اتفاق مهمی بود اشک‌های من؟ اگر من و اشک‌هام ارزش داشتیم برای فردا و هزاران فردای بعد هم قرار نمی‌داشتی باهاش.

_ می‌بینمت فعلا.

کاش چشم‌های من هم می‌دید. کاش حال نفس‌رو هم می‌دید. کاش ذره ذره آب شدنم‌رو هم می‌دید.

به محض توقف آسانسور، اول من بودم که وارد پارکینگ شدم. حقیقتا فضای خفگی شش نفره‌اش، پر بود از انرژی‌های منفی و قصد داشت که به غمگین‌ترین آدم شهر تبدیلم کنه.

کنارش و روی صندلی شاگرد جا گرفتم و اون تلفنش رو داخل جیبش قرار داد. معلوم نبود که چیکار می‌کنه این روزها. با این حال هیچ چیز رو به روش نیاوردم و صداش رو شنیدم:

_ امشب که قصریم، فردا می‌برمت خرید.

سر تکون دادم، نتونستم بگم فردا که با هستی قرار گذاشتی و در عوض با ناخن‌های طراحی شده‌ام بازی کردم.

باز هم صداش رو شنیدم:

_ تو انقدر نقاشیت خوبه که آدم رو تو حیرت جا می‌ذاره.

نگاه دادم به نیم‌رخش و ادامه داد:

_ دیدم که من رو کشیدی. حتی از آینه هم شبیه‌تر.

شرم و غم، با هم به سراغم اومد. فهمید که وقتی خوابه من نمی‌تونم پلک روی هم بذارم، فهمید که تمام نگاهم شب‌ها خیره می‌شه به دونه به دونه‌ی تارهاش. سعی کردم از خود دفاع کنم، دقیقاً شبیه به محکومی که می‌دونه حکم نهاییش قطعاً اعدامه.

_ من هر چیزی که ببینم رو می کشم، یعنی حتی بی بی، بابا، نیما، بعضی وقت ها که خواب بودن می رفتم نقاشی شون می کردم. در ضمن؛ اون نقاشی که کامل نیست.

خندید و راهنما زد که فرعی رو بپیچه.

_ منو دست ننداز بچه جون.

حرف دیگه ای نزدم و تنها پاسخم نگاه عصبی و پر خشمی شد که مسیح ندیدش.

با عجله پله ها رو طی کردم و خودم رو رسوندم به نشیمن خلوت و مسکوتِ قصر. اول از همه سیاوش رو دیدم و خاطره ی زشت چند شب گذشته تداعی شد.

مسیح کنارم قرار گرفت و گفت:

_ بیا بیرمت اتاقم. من کار زیاد دارم.

ابرو هام رو نچ کنان بالا فرستادم و دست هام رو به جیب مانتوی زرشکی فرو کردم.

_ نخیر من می خوام بچرخم این جا. حوصله ام سر می ره تو اون اتاق.

فاصله رو کوتاه کرد و قبل از این که بتونه حرفی بزنه سیاوش نزدیک شد و با لحنی که ناباورانه خشک بود، گفت:

_ سامیار بیا اتاق من.

مسیح نگاه کرد و سیاوش رو بهش فریاد زد:

_ همین الان.

تعجب اول به من و بعد به نگاه مسیح منتقل شد. چش شده بود امروز؟

سیاوش همیشه خندون کجا و این دیونه ی زنجیری کجا؟

مسیح تعجب رو دور فرستاد و یک عالمه اخم میون ابروهاش چپوند. راه افتاد به سوی طبقه ی بالا و من هم دنبالش.

_ مسیح نرو.

میون پله ها ایستاد و پلک هاش رو محکم بهم فشرد.

_ زهرمارو مسیح. برو تو اتاق دنبال من راه نیوفت نفس.

به دنبال این حرف روش‌رو گرفت و با سرعت بالاتری امتداد راهش‌رو طی کرد. میون پله‌ی میانی با بادی خوابیده نشستم و هر فریاد مسیح‌رو بر مبنای وجود هستی تعبیر کردم.

صدای قدم‌هایی‌رو که شنیدم، خیال کردم که مسیح راهِ رفته‌رو برگشته باشه.

_ من راه نمی‌افتم دنبال برو دیگه.

اما، صدایی به غیر از صدای مسیح‌رو شنیدم.

_ باز که کشتی‌ها غرق شده تو.

سرچرخوندم و وجود سپهر باعث شد که تنها لبخند بزنم. صاحب این نگاه مظلوم و زیبا روزی به ما هر خ بد کرده بود؟ سپهر در نظر من یکی هیچ‌وقت آدم بده نبود.

پاچه‌های شلوار پارچه‌ایش رو کمی جمع کرد، کفش‌های ورنیش کنارم قرار گرفت و در نهایت نشست.

_ یه داستان برات تعریف می‌کنم، که بهت حالی بشه این آدم، به درد عشق و عاشقی نمی‌خوره.

چه اصراری داشت که مسیح‌رو بد جلوه بده؟ چه اصراری داشت که من مسیح‌رو نخوام؟ و چه اصراری داشت، هر غم من رو ربط بده به مسیح؟
با نگاهی مبهم، عسلی‌های سرگردونش رو تحت محاصره قرار دادم و شنیدم:

_ یه مذکر بیست و یکی دو ساله، تو زندگی منی که هرروز بهش حسادت می‌کردم، یه مرد بود، یه مرد واقعی. درست با خصوصیات سامیار. همون قدر شجاع. همون قدر دوست داشتنی. همون قدر پرترفدار. تنها یه فرق داشت. اون آدم همیشه نقاب به چهره داشت. همیشه و همیشه لب‌هاش می‌خندید. ظاهری فوق‌العاده مهربون و اما نگاهی طوفانی. آدم خوبه و قهرمان تموم داستان‌ها همیشه اون بود و همین هم باعث شد که یه دختر تا حد جنون عاشقش بشه. تا حد مرگ. می‌دونی تا حد مرگ یعنی چی نفس؟ یعنی خودِ مرگ. یعنی اون قدر عاشق که یه روز خودش رو از سقف آویزون کنه و اگه فقط ثانیه دیر رسیده باشی مُرده باشه و باز هم اون مرد شعار بده . . .

کنه به اون آدمِ افسرده و تنها جمله‌هایی که برایش به یادگار می‌ذاره یه
مشت پس زدن از جنس درد باشه. تو تا این حد هم اگه عاشق بشی سامیار
از دسته‌ی همون مرده. همون مردی که اگه جنازه‌اتم ببینه فقط فریاد بزنه
که خودت خواستی بمیری من گفته بودم که عاشق نشو. اون روز جسمت
زنده‌ست، ولی روحت هزاربار می‌میره، هزار بار له می‌شه و به جسمت دستور
می‌ده که با یه گلوله تمومش کن. توام نشو اون دختر. تو از اون خیلی
ضعیف‌تری، نمی‌تونی، نفس تو نمی‌تونی با یه بار مردنِ روحت دوباره زنده
بشی. فراموشش کن تا له نشدی. فراموش کن.

به خودم که اومدم به پهنای صورتم اشک ذخیره کرده بودم برای ریختن.
مسیح من چنین تعریفی داشت تو نظر آدم‌ها؟ سپهری که خودش صد بار
روح ماهرخ‌رو کشته بود حالا داشت از بدی‌های مردی دیگه حرف می‌زد؟
شاید هم خودش رو می‌گفت. شاید نقش اصلی اون داستان خودش بود.
سرم‌رو میون دست‌هام فشردم و صداش رو از فاصله‌ای نزدیک‌تر شنیدم.

_ تو این دنیا هر عاشقی یه بار می‌میره و وقتی دوباره زنده می‌شه،

به جای قلب تو سینه‌اش یه تیکه سنگ کار می‌ذارن، من دلم می‌خواد اون

قلب مهربون همیشه تو سینه‌ی تو بپه. تو نه به درد با سامیار بودن

می‌خوری و نه چرخیدن تو این قصر.

دستمالی که به طرفم دراز شده بودرو گرفتم و سالار هم به جمعمون

پیوست.

_ سلام چه خبره این‌جا؟

سپهر ایستاد، کتشر و مرتب کرد و من باقی حرکاتش رو ندیدم.

_ سالار بیا اتاق من.

لحن صحبت سپهر هم تقریباً شبیه به سیاوش بود. اتفاقی در راه بود و من

نمی‌دونستم که اون چیه.

بعد از این‌که هر دو پله‌هارو بالا رفتن، فکری به ذهنم سر زد و خیلی زود

عملیش کردم.

راه افتادم به طرف اتاق سپهر و چفت بودن در خیالم رو راحت کرد. نزدیک
شدم و با آخرین توان گوش سپردم به جمله‌های کم‌صدا اما، قابل فهم
سپهر.

_ بالاخره فهمیدی سامیار و سیاوش دارن چیکار می‌کنن؟

_ موضوع همونه که می‌دونی، قاچاق اعضای بدن.

_ نه احمق؛ موضوع اینه که اون سیاوش همیشه یه قدم از ما جلوتره. من

نمی‌ذارم سامیار بشه یارِ اون. باید یه کاری کنیم. باید یه نفر رو بفرستم
دنبالش. باید بفهمم کجاها می‌ره.

چشم درشت کردم و قبل از این که جمله‌ی بیان شده توسط سالار به

گوش‌هام برسه، صدای عصبی مسیح رو شنیدم.

_ تو این جا چه غلطی می‌کنی؟

سپس، بازوم رو اسیر دست‌هاش کرد، تنم رو دنبال خود کشوند و تقریباً پرتم
کرد داخل اتاق.

صدای بهم خوردن وحشتناک در وجودم رو از جا پروند و اجازه ندادم که شروع کنه به فریاد زدن.

_ سپهر می خواد یکی رو بفرسته تعقیبت کنه. خودم شنیدم.

کلید رو تو قفل چرخوند و راهیم کرد به سمت تراس.

_ باور کن خودم شنیدم.

نگاهش اون قدر عصبی بود که می ترسیدم از ادامه ی بحث و اما ناراحتی

چشم هاش بخاطر من نبود. چش شده بود دقیقا؟ چه حرفی با سیاوش

داشت؟ چرا عمق نگاهش پر بود از سردرگمی؟

انگشت اشاره اش رو تهدیدوار تکون داد و گفت:

_ بار آخرته که پلیس بازی در می آری نفس. کافیه که سیاوش تورو ببینه و

کارمون تموم بشه.

ترس بود؟ آره انگار ترس میون کلمه هاش جا خوش کرده بود.

دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

_ هر کسی رو می خواد بفرسته دنبال، من یکی دم به تله نمی دم. انقدر این
و اون تعقیبم کردن که مچ همه رو رو هوا می گیرم.

نزدیک شدم و خیره به تپله‌هایی که هیچ کجا قفل نمی شد و مدام در حال
گردش بود، آهسته لب زدم:

_ اما وقتی من افتادم دنبالت نفهمیدی.

برای اولین بار بود که مقابلم کم آورد. لب‌هاش رو از هم فاصله داد اما، هیچی
نگفت و با همین حرکت بود که من هم جرات گرفتم.

_ تو داری چیکار می کنی با سیاوش؟ رفتی تو کار قاچاق اعضای بدن؟
داری باهاش همکاری می کنی؟

گفت آره و قبل از این که تاییدش رو باور کنم ادامه داد:

_ و حتی اگه آدم هم بکشم به تو ربطی نداره.

اتاق باور هام غیب شد. پس از این، هیچ اتفاقی رو به خود راه نمی داد.
هیچ کدوم از رفتارهای مسیح رو هم.

_ چی داری می گی مسیح؟

هر دو دستش رو به جیب‌هاش فرو برد.

_ من تنها یه هدف دارم و اونم کشته شدن سپهره. بخاطرش هر کاری می‌کنم. حالا می‌خواد همکاری با سیاوش باشه، آدم کشی باشه، قاچاق باشه، من برای مُردن اون هر کاری می‌کنم.

قدم‌هام رو کش دادم به طرف در و ناباور زمزمه کردم:

_ تو یه احمقِ دیونه‌ای.

و بعد در رو گشودم که فرار کنم از دیونه‌های این قصر.

راه خروج رو پیش گرفتم و صدای سیاوش سد راهم شد.

_ به به نفس جان.

دندون روی هم فشردم. فقط این یکی رو کم داشتم. روی پاشنه‌ی پا

چرخیدم و لبخند به لب گفتم:

_ یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، دفعه‌ی سوم جات این جاست.

و دقیقاً به سینه‌اش اشاره کرد.

چهره جمع کردم و پله‌هارو طی. مسیح امروز هیچ فرقی با آدم‌های این
قصر نداشت. از چهارچوب در دولنگه هم گذشتم و صدای قدم‌های کسی
روی سنگ‌ریزه‌ها به گوشم رسید.

_ وایسا ببینم.

بی توجه به راهم ادامه دادم و بازومرو وحشیانه اسیر کرد.

_ احمقرو ببین، می گم وایسا.

ایستادم. تنها ایستادم که بیش از این به دیونگی‌هاش پی نبرم، ایستادم که

باورها در یک ساعت تخریب نشه، ایستادم که ثابت کنه، هنوز هم

انسانیترو می شناسه. نزدیک شد و تفاوت قدی بالامونرو به رخ کشید.

_ دیگه خیلی دارم تورو تحمل می کنم نفس، آمپرم که بچسبه درب و

داغونت می کنه‌ها.

تهدید هم می کرد؟ وسط این بلبشو، ایستاده بود به تهدید کردنم؟

کم مونده بود که جیغ و داد راه بندازم درست وسط جمعیت ناخ.

_ من با قاتل‌ها آیم تو یه جوب نمی‌ره.

اطراف‌رو نگاه داد و تمام کارکنان حواسشون رو جمع کردن به کارهای خودشون.

_ اگه من الان ببرمت خونه دیگه هیچ‌جا دنبالم راه نمی‌افتی‌ها.

کمی دو دو تا چهارتا کردم و نه نمی‌شد، من باید سر از کارهای مسیح در می‌آوردم. همین امروز و این همه اطلاعات جدید بود که، پازل بهم ریخته‌ی ذهنم رو کمی نظم بخشید.

سرم پایین انداختم و در حالی که با سنگ‌های زیر پام بازی می‌کردم، گفتم:
_ داری آدم بدهی قصه می‌شی تو.

دستش رو حرکت داد و زاویه‌ی چونه‌ام رو طوری تنظیم کرد که نگاهم آبی‌های کدرش رو ببینه و سپس اتاق خاطراتم ذخیره‌اش کنه.

_ تو چته نفس؟ من همون آدم روزهای اولم. تو چرا داری تو این مرداب دست و پا می‌نی؟ این راهی که تو پیش گرفتی تهش به بن‌بست خوردن هردومونه.

باد شروع به وزیدن کرد، تره‌ای از موهام گستاخانه خودش رو به چهره‌ام
رسوند، مهلت دیدرو سلب کرد و من نالیدم:

_ من همین جوریشم خیلی وقته که خوردم به بن بست.

رو گرفت و دست‌هام رو به موجب به دست گرفتنِ حواسش، قاب صورتش
کردم.

_ دارم سعی می‌کنم دور بزوم و یه راه جدید برای ادامه پیدا کنم. تا ابد که
نمی‌شه تو بن بست موند و غصه خورد.
عمیق نگاهم کرد.

_ من همه‌ی راه‌هارو رفتم. همه‌اش بن بسته.

تاسف، غم و ناراحتی رو دور انداختم، از این سه واژه‌ی همراه با بارِ منفی،
هیچ‌چیز در نمی‌اومد لب تر کردم و این بار حرفی که مدت‌ها بود که شهامتِ
بیانش رو نداشتم رو، از میون لب‌هام بیرون فرستادم.

_ تو نزدیک به شش ساله که داری تو این قصر می‌ری و می‌آی. به جایی

رسیدی؟ شدی سوگولی سپهر. همین. تو فقط مسئول پاک کردن

گندکاری‌های اینا شدی. به نظرم هدفت رو عوض کن.

پرسشی نگاهم کرد و اجازه ندادم که بیش از این به مفهوم حرف‌هام فکر

کنه.

_ ببین مسیح، داد و بی داد نکنی‌ها. این نظر شخصی منه.

راه آلاچیق‌رو در پیش گرفت و رو به یکی از کارکنان، سفارش قهوه داد. از

میون دو نرده‌ای که بیش‌تر حکم یک حصاررو داشت، گذشتم و روی

صندلی تک نفره‌ی داخل آلاچیق نشستم.

_ نظر شخصیت چیه؟

اطراف‌رو از نظر گذروندم تا بتونم سریع‌تر کلمه‌ها رو پیوند بدم و جمله

بسازم و تصمیم گرفتم که اون‌هارو با یک جمله‌ی پرسشی آغاز کنم.

_ سپهر همیشه داره از یه کینه حرف می‌زنه و نه تو و نه من نمی‌دونیم که

اون چیه درسته؟

سرتکون داد و ادامه دادم:

_ تو بعد از اون اتفاق فقط حرف‌های ماهرخرو شنیدی درسته؟

باز هم سر تکون داد.

_ پس تو داری قبل از این که اظهارات سپهررو بشنوی رای صادر می‌کنی.

شاید حقش اعدام نباشه.

رنگِ نگاهش تغییر کرد و من هم چنان ادامه می‌دادم:

_ من اگه به جات بودم می‌گشتم دنبال تیکه‌های دیگه‌ای از این پازل. تو چشم بستنی و تنها یک هدفرو بی منطق و از روی احساس شخصیت دنبال می‌کنی. من اگه به جات بودم ریشه‌ی این اتفاقات رو پیدا می‌کردم و بعد اگر حق سپهر مردن بود، می‌کشتمش.

دست مشت شده‌اش رو روی میز کوبید و عصبانیترو از میون دندون‌هاش، ذره ذره بیرون ریخت.

_ اون خواهرِ من رو دزدیده و بعد مثل یه سگ پرتش کرده تو خیابون و تو

داری می‌گی اگر حقش مُردن بود؟

دستم‌رو به طرفش دراز کردم و انگشت‌هایم رو دونه به دونه نوازش.

_ من دارم می‌گم تو فقط حرف‌های ماهرخ‌رو شنیدی. شاید پشت این

ماجرایه حقیقت دیگه‌ای پنهان شده. ما چه می‌دونیم آخه.

چشم ریز کرد.

_ تو چیزی می‌دونی؟

چیزی نمی‌دونستم اما، سپهر اصلاً شبیه به آدم‌بدها نبود.

_ من فقط می‌گم سپهر یه سری راز داره.

با دندون به جون لب‌هایم افتاد و وقتی قهوه‌ها مقابلمون قرار گرفت، تمام

محتویات فنجان‌رو لاجرعه سر کشید.

کاپ‌رو میون دست‌هام اسیر کردم و گفتم:

_ نمی‌خواهی حرفی بزنی؟

با انگشت‌هایم روی میز ضرب گرفت.

_ فعلاً فقط می‌خوام فکر کنم.

پرسیدم:

_ به حرف‌های من؟

و شنیدم:

_ به حرف‌های تو.

تماس رو قطع کردم و تلفن رو به دستش سپردم.

_ چه خوب کردی زنگ زدی باهاشون حرف بزدم. دلم برای بی بی یه ذره

شده بود.

با دست به مانتو فروشی جدیدی اشاره کرد و گفت:

_ نیما گله می کرد. می گفت نفس از وقتی اومده تهران ماها رو کلا فراموش

کرده.

از همون فاصله مانتوی گل‌به‌ای رنگِ زیبایی چشمم رو گرفت.

_ انقدر به آدم استرس وارد می کنی که نمی تونم به خانواده ام فکر کنم.

بی توجه به موضوع صحبتتم گفت:

_ این مانتو لجنی خیلی خوبه.

مسیح اصلا تو انتخاب لباس سلیقه نداشت. برعکس دسته گل و هدیه ای که محشر بود.

لب بیرون فرستادم و گفتم:

_ نهچ اون گلبه ای رنگه.

میچ دستم رو اسیر کرد و فشرد.

_ دفعه ی بعد لب هات رو اونجوری کنی می زنمت.

ناباور نگاهش کردم و خنده ام گرفت از نگاه خیره و لوده اش.

_ دیگه چی؟ همینم مونده کتکم بزنی.

شونه بالا انداخت.

_ می خواستی زخم نشی، من دست بزن دارم.

هلش دادم تا داخل بشه و خودم هم میون خنده گفتم:

_ تو به زور عقدم کردی.

فروشنده که زنی میان سال بود و مهربون به نظر می‌رسید با دیدن طرح

لبخند روی چهره‌ی هردومون، نزدیک شد و با لحنی فوق‌ملایم گفت:

_ خوش اومدید.

مسیح نگاه به من داد و من هم نگاه به فروشنده.

_ خانم می‌شه اون مانتو گل‌بهای رو بیارین؟

فروشنده با سر تایید کرد و مسیح مداخله.

_ نه خانم لجنی رو بیار.

فروشنده که جدل میون ما دویی که هیچ‌یک کوتاه نمی‌اومدیم‌رو دید، با

دست به مانتوی سفید رنگ دیگه‌ای اشاره کرد و گفت:

_ نه حرف آقا و نه حرف شما، این سفیده چطوره؟

رد نگاهش رو دنبال کردم و عالی بود. دقیقاً از همون مدل لباس‌هایی که شدیداً دوستش داشتم. مسیح هم دست به جیب به مدل مانتو نگاه کرد و نهایتاً گفت:

_ نخودیش رو پرو کن.

خوی لجبازم رو دور کردم. نخودیش محشر بود. میون تمام لباس‌هایی که امروز خریداری کرده بودم، این یکی تک به نظر می‌رسید. از فروشنده خواستم که سایز سی و شش رو بیاره تا تن بزنم و رو به مسیح افزودم:

_ ناهار بیرون باشیم؟

سر کج کرد.

_ تو که دیشب نداشتی بخوابیم، اینم روش.

حیرت به صدام منتقل شد.

_ من نداشتم؟

مانتورو از میون انگشت‌های فروشنده قاپید و درحالی که دکمه‌هاش‌رو با حوصله باز می‌کرد، گفت:

_ حالا این‌رو بپوش تا بهت بگم دیشب چیکارا می‌کردی.

خودم‌رو به اتاق پرو رسوندم، مانتوی زرشکی‌رو از تن‌کندم و نخودی‌رو جایگزینش کردم.

هنوز دکمه‌هاش‌رو کاملاً نبسته بودم که موردپسندم واقع شد، کمی مقابل آینه براندازش کردم و خیلی سریع لباس پوشیده بیرون پریدم.

_ این عالی‌ه.

اون هم اصراری به دیدن مانتو در قالب اندام من نداشت که، چشمکی‌نثارم کرد و رفت به صندوق. به انتظارش ایستادم و رگال‌های دیگه‌رو از نظر گذروندم. هیچ‌کدوم به اندازه‌ی مانتوی نخودی رنگ من زیبا نبود.

خوش‌حال از این‌که قرار نیست از این‌پس لباس‌های تیره و کدر به تن‌کنم، لبخند زدم و مسیخ درحالی‌که کیف پولش‌رو به داخل جیب شلوارش هل

می داد، قدم هاش رو به من بی قرار رسوند. من می مردم برای تک به تک این

پرستیژها!

_ بریم؟

سر تکون دادم و ساک رو به طرفم گرفتم.

_ هر سه رو خریدم. حتی اون لجنی رنگه.

متحیر لبه های ساک رو باز کردم و خنده ام گرفت از دیوونگی هاش. این مرد،

یک دیونه ی به تمام معنای لجباز بود.

هنوز هم بعد از این مدت برای این شهر عادی نشده بود، مسیح کنار زنی

ساده چهره مثل من. همه ی مونث های آرایش شده و خوش لباس با تحقیر

نگاهم می کردن و من با دنیایی از حس حسودی، انگشت هام رو به کار

انداخته، محکم به دور بازوش حلقه کردم و درست همون لحظه بود که بوی

عطرش، به زیر بینیم زد.

به موجب تغییر حال، به دنبال دلیل اصلی کم خوابی دیشبش گشتم.

_ خب نگفتی دیشب چرا نداشتیم بخوابی؟

چپ چپی نگاهم کرد و دستم رو کشید تا با هم روی پله برقی قرار بگیریم.

_ شبها کی می آد تو خوابت نفس؟

شونه بالا انداختم.

_ هیچ کس.

_ پس با کی کشتی می گیری؟

لپ هام رو از ابهام باد کردم و یکی از ابرو هام بی اراده بالا پرید.

_ هیچ کس، واسه چی؟

_ هر موقع کنارم خوابت می بره تو خواب یه کتک حسابی ازت می خورم.

دیشب بیدار شدم دیدم کلا یه دور زدی و سرت رو پای منه.

هینی کشیدم و با نگاه دقیق به آخرین پله، برای جلوگیری از پرت شدن و

با وجود ترسی که همیشه نسبت به تمام پله های برقی دنیا داشتم، با

برداشتن قدمی بلند پا به طبقه ی دوم گذاشتم و تازه تونستم که حرف

بزنم.

_ واقعا داری راست می گی مسیح؟

خندید. از همون‌ها که ردیف‌های دندونش رو تا انتها به نمایش می‌گذاشت.

_ تو عینِ یه بچه می‌مونی به خدا.

چنگ انداختم به بازوش و توجهم به فروشگاه‌های اطراف جلب شد.

_ چرا بچه‌ام؟

صادقانه گفت:

_ چون از پله برقی می‌ترسی.

وارد دنیایی از موبایل شدیم و جمله‌ای که آماده‌اش کرده بودم رو به

فراموشی سپردم.

_ می‌خوای موبایل بخری؟

به طرف مرد فروشنده هدایت‌م کرد و گفت:

_ آره.

دهانم باز نشد برای گفتنِ "تو که دو تا از خوب‌هاش رو داری". ناچاراً

سکوت رو ترجیح دادم و پرسید:

_ چه مدلی دوست داری؟

لب‌هام با فاصله‌ای کم از هم بازموند و خوش‌حالی خیلی زود تزریق شد و میون رگ‌هام به حرکت دراومد. چشم‌هامرو میون موبایل‌های آخرین مدل چرخ دادم و در آخر دلم آیفون ایکسِ مسیح‌رو طلب کرد.

_ آیفون می‌خوام، آیفون ایکس، با یه قابِ پشمالوی صورتی.

فروشنده نگاه منتظرش‌رو دوخت به چشم‌هایی که به من خیره بود و می‌خندید.

_ دیدی بچه‌ای.

باز هم خودم‌رو لوس کردم.

_ چرا؟

_ چون دوست داری قاب آیفونت صورتی و پشمالو باشه.

لب جمع کردم، مسیح به فروشنده گفت که جمعش کنه و در ادامه خواست که سیم‌کارتی رندرو هم کنارش قرار بده. حال امروزم عالی بود و دعا کردم که هستی بدش نکنه. دست به دست و هم‌گام با مسیح پاساژها ،

رویایی بود که دختری مثل من آرزوش رو داشت. به صحبت‌های میونش بی‌توجه بودم و تلفن‌هارو به ترتیب نگاه می‌کردم که از پشت شیشه مردی‌رو دیدم که تلفن به دست مقابلم ایستاده بود. ترس به جونم چنگ زد و خیلی سریع خودم‌رو به بازوی مسیح چسبوندم. نگاه متعجبش‌رو اهمیتی قائل نشدم، صبر کردم تا کارهای پرداخت به سریع‌ترین نحو ممکن انجام بشه و وقتی ساک به دست دنیای موبایل‌رو ترک کردیم، بلافاصله گفتم:

_ مسیح یه آدم مشکوکی جلوی موبایل فروشی بود، تازه تلفنش‌رو هم یه جوری تو دستش گرفته بود که انگار داشت عکس می‌گرفت.

دستم‌رو با فشار بالاتری میون انگشت‌هاش اسیر کرد.

_ خودم دیدمش، از صبح که از قصر زدیم بیرون دیدمش. بذار انقدر عکس بگیره تا جونش در بیاد.

دستم‌رو شل کردم و رهاش نکرد.

_ بیا یکم فاصله بگیریم این حتما از طرفه سپهره، قرار بود جلوی اون نقطه ضعف نشون ندیم.

دستم رو رها کرد و این بار در کمال تعجب به دور گردنم انداختش.

_ نقشه عوض شد، از این به بعد تو اون قصر نقش عاشق و معشوق رو داریم. میون راه ایستادم و به زیر پاهام اشاره کرد.

_ پله برقی.

و قبل از این که جیغم به هوا بره بازومرو چسبید.

کمی به اطراف نگاه کردم و با لحنی پراسترس گفتم:

_ مسیح داری اعتبارت رو پیش سپهر از دست می دی، همون لحظه که با

سیاوش قرار پنهانی گذاشتی سپهر رو به روت قرار گرفت.

پوست لبش رو کند و ساعتش رو چک کرد.

_ من فقط دو تا سه ماه مهلت دارم، از این به بعد می خوام وارد تونل بشم و

به هر چیزی که زیر دستم می آد چنگ بندازم، فرصتی برای احتیاط نیست.

از طبقه‌ی هم کف و در نهایت پاساژ خارج شدیم. ریموت ماشین‌رو زد، ساک‌های خریدرو به روی صندلی عقب انداخت و اشاره کرد که بشینم. کنارش قرار گرفتم و جمله‌هایی که ردیف شده بودرو پشت سر هم بیان کردم.

_ چرا با سیاوش انقدر جور شدی مسیح؟ حالا اگه با قاتلِ جانی همکاری کنی می‌تونی سپهررو گیر بندازی؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و نالیدم:

_ آخه چجوری؟ تو داری جدی جدی با اون تو قاچاق اعضای بدن همکاری می‌کنی؟

باز هم سرتکون داد و این بار هضم نشد پاسخ مثبتش.

_ آره مسیح؟

سرعتش‌رو بالا برد و منی که وحشت داشتم از سرعت‌رو، تا مرز سکنه کشوند.

_ آره گفتم که لازم باشه هر کاری می‌کنم.

سر چرخوندم، نگاه دادم به نیم‌رخش و سرعتش رو تشدید کرد.

سپس نگاهی به آینه انداخت و گفت:

_ بیا.. بیا ببینم تا کی قراره که بیای.

چرخیدم و از قاب شیشه جکِ مشکی رنگی رو دیدم و قبل از این که فرصتی

پیدا کنم برای نالیدن، بدترین تجربه‌ی سرعت، به سالن تجربه‌هام افزوده

شد و اون دورزدن از پیچ شلوغ و پر رفت و آمدی بود که مسیح با سرعت

بسیار بالایی انجامش داد. دستم رو روونه‌ی قلبم کردم و از تصور مرگ و سر

و صدا و بوق ماشین‌ها، تنها تونستم که چشم ببندم و جیغ بزنم اما، ماشین

هنوز هم در حال حرکت بود.

به آهستگی، لای پلک‌هام رو باز کردم و از گوشه‌ی چشم صندلی مجاور رو

نگاه. مسیح سالم بود. من هم سالم بودم. دستی روی گونه‌ام کشیدم و پشت

سر رو نگاه کردم و نه، هیچ اثری از جک نبود.

لب هام رو گاز گرفتم و بغض کردم تا بتونم اشک بریزم و مسیح گفت...

_ این جورى منو نگاه نکن، گریه کنی زدمت.

بغضم رو به سختی فرو فرستادم، ترجیح دادم که درد گلوم رو تحمل کنم و

ادامه داد:

_ تقی به توقی می خوره آب غوره بگیر برای من. می خواستی بذارم بیان تا

همه ی خونه زندگیم رو یاد بگیرن؟

نالیدم:

_ ولی تو داشتی جفتمون رو می کشتی.

گفت:

_ مردن به همین راحتی ها نیست دختر، قانون جذب می گه، هیچ وقت به

اتفاق های بد فکر نکن، چون حتما سرت می آد.

بینیم رو بالا کشیدم و قانون جذب چی بود دیگه؟

پر ابهام نگاهش کردم و لب زدم:

_ قانون جذب؟

سرتکون داد .

_ بله قانون جذب. به جای نقاشی و خوندنِ این رمان‌های عشقی و بازی‌های پی.اس، بشین چند تا کتاب روانشناسی بخون و با هر اتفاق مسخره‌ای نزن زیر گریه. من باید با این روحیه‌ی احساسی و ضعیفِ تو چیکار کنم دختر؟

لب‌هام رو جلو فرستادم و به یاد سپردم که سرچِ قانون جذب رو هم به سرچ‌های روزانه‌ام اضافه کنم. چیزی نگفتم و دستش رو به طرف دستگاه پخش حرکت داد و آهنگی با زبان اصلی شروع به خوندن کرد. حدوداً یک ربع از این خیابون به خیابون بعدی و از این کوچه به فرعی‌های پیچ در پیچی چرخیدیم و نهایتاً ماشین رو متوقف کرد و گفت:

_ بیا بریم نهار.

فصل هشتم

راوی

_ تو بالا نمی‌آی؟

از ماشین پیاده شد و خیره به تاریکی، روشنی آسمون نارنجی رنگ لب زد:

_ امشب یه کار مهمی دارم، ممکنه که فردا هم تا ظهر درگیر باشم.

می‌خواهی ساحل رو بیارم پیشت؟

نفس فراموش کرد نام هستی رو. چشم‌های مسیح یه طور خاصی نگاهش

می‌کرد. سعی کرد که از در مهربونی وارد بشه. مسیح مرد بدی کردن نبود

اگر طرف مقابلش خوب رفتار می‌کرد.

_ و چیزی شده؟ اتفاقی افتاده مسیح؟ من.. من قصد دخالت و فضولی

نیست، فقط نگرانم، نگران تو.

لبخند خسته‌ای رو مهمون لب‌هاش کرد و نفس رو می‌خواست، اگر تمام این

دردها تموم می‌شد، دست‌های شفابخشی که قلب فلجش رو سرپا کرده

بودرو می‌بوسید و استارت خوشی‌هاش رو کنار اون می‌زد. فقط اگر تمام این

دردها تموم می‌شد!

_ نگران نباش، من می‌رم ساحل رو می‌آرم پیشت. همه چیز خوبه.

همه چیز به بدترین شکل ممکن می‌گذشت و نفس بی هیچ حرفی ساک‌های خریدرو به دست گرفت و از چهارچوب در گذشت. صدای برخورد لاستیک‌هارو که شنید، نام معبودرو زیرلب خطاب کرد و بی‌توجه به گلویی که شدیداً بغض داشت، قدم‌های سست و بی‌هدفش رو رسوند به آسانسور. از پیچ کوچه گذشت، با یک دست فرمون رو چسبید و با دست دیگه چنگ انداخت به تلفن تا شماره‌ی سرهنگ کاظمی رو بگیره. چند بوق متوالی فضای مسکوتِ ماشینش رو پر کرد و نهایتاً کاظمی جواب داد:

_ جانم مسیح.

_ دارم می‌رم که کار هستی رو تموم کنم. من و عاطفه رو همراهی کنید.

کاظمی جمله‌ی همیشگیش رو تشدیدوار بیان کرد.

_ من به عاطفه اعتماد ندارم، تو داری؟

به عاطفه اعتماد داشت. عاطفه بد بود اما با مسیح نه، بدی هم می‌کرد اما به

مسیح نه، دقیقاً چیزی شبیه به خودش بود عاطفه.

_ خیالتون از عاطفه راحت باشه، من با برنامه‌ریزی نقشه کشیدم و فقط حمایت شمارو لازم دارم. کافیه که هر موقع زنگ زدم بریزید تو خونه‌اش و تموم.

کاظمی کمی مکث کرد و مسیحو رو می‌شناخت که قبول کرد.

_ موفق باشی پسرم. من و نیروها منتظر تماس تویم.

آیکون قرمزرو فشرد و به محض قطع شدن میون مخاطب‌ها به دنبال نام عاطفه گشت. شماره اش رو با سرانگشتش لمس کرد و انتظارش آن چنان طولانی نشد.

_ آماده‌ای عاطفه؟ من تا نیم ساعت دیگه دارم می‌رم دنبال هستی.

عاطفه چنگ زد به کوله پشتی رنگ و رو رفته‌اش و خیلی خوب بلد بود که تو قالب نقش دختر فراری‌ها فرو بره. اصلا زاییده شده بود برای نقش بازی کردن.

_ من آماده‌ام، الان نزدیک شهر بازی و رو نیمکت نشستم. یه ساندویچ می‌زنم تا بیاین.

لب بهم فشرد و سپس آهسته زمزمه کرد:

_ مراقب باش.

کیف پولش رو از کوله بیرون کشید و به سمت فست فود انتهای پارک راه افتاد.

_ مراقبم.

تلفن رو پرت کرد روی صندلی شاگرد و تصمیم گرفت که انتقال ساحل به خونه‌ی خودش رو، به سالار بسپاره.

گفته بود که متنفره از اون چندروی پست؟ اما ساعت از هشت در حال گذر بود و با این اوصاف وقتی برای انتقال ساحل باقی نمی‌موند.

دست کشید روی صندلی، به محض یافتن موبایل این بار شماره‌ی سالار رو گرفت و در صحبتی مختصر خواستار انتقال ساحل شد.

نیم ساعت بعد به محل مورد نظرش رسید. به هستیِ چندیِ او. دقیقاً اگر می‌خواست تمام هستی‌رو به یک کلمه توصیف کنه، بهترین صفتی که می‌تونست به رفتارش نسبت بده، چندی بود.

تلفنش رو روی پاهاش قرار داد و درِ داشبردرو گشود. کلت رو بیرون کشید، نگاهش کرد و منطقش هشدار داد که آروم باش. قسم خورده بود که به جز مواقع ضروری این لعنتیِ خطرناک‌رو به دست نگیره و امشب زیادی ضروری بود. ته دلش احساس خطر می‌کرد و هستی هم کم چیزی نبود. روزها طول کشیده بود تا بتونه اعتمادش رو جلب کنه و پاش رو به خونه و زندگیش باز. آیفون ایکس‌رو به دست گرفت، شماره‌گیری کرد و بعد از چند بوق طولانی صداش رو هم شنید.

_ جانم؟

حالت تهوع گرفت اما، لطف و محبت‌رو در حقش تموم کرد.

_ د عشقم من پایینم.

_ دارم می‌آم عزیزم.

قطع کرد، اول خندید و سپس به حال و روزش، لعنت فرستاد. لب

زیرینش رو گزید و زمزمه وار گفت:

__ یه عشقی بهت نشون بدم چندش خانم. فقط ببین من تو یکی رو چجوری
بزنم درب و داغون کنم.

تکیه اش رو داد به صندلی و با انگشت هاش به دورِ فرمون ضرب گرفت.
حداصلِ زمانی رسیدن هستی از راهرو، وارد سرچهای گذشته‌ی ذهنش شد
و نفس رو داخل مورد علاقه هاش یافت. به یاد آورد ترسش از پله برقی رو و
شروع به خندیدن کرد.

__ کوچولوی عزیز من، دیونه، من بخوام با تو زندگی کنم یه دور باید ببرمت
مهد کودک.

ذوقش از وجود آیفون ایکس رو هم بخاطر آورد و اون قاب عروسکی و
صورتی رنگِ پشمالو. باز هم خندید و لب هاش رو هم به یاد آورد. خال بالا و
پایینش رو هم. از نظرش زیباترین دختری که به تمام کهکشان و هستی
یافت می‌شد، قطعاً نفس بود و دیونه می‌شد وقتی غمش رو می‌دید.

ساعتش رو چک کرد و نگاهی به ساختمونِ دو طبقه‌ی هستی انداخت.

_ منو بکار زنیکه، بکار ببین چی‌ها برات کاشتم.

انتظارش به بیست دقیقه کشید، نهایتاً در طرف شاگرد باز شد و هستی در

قالب مانتوی کوتاه کرم رنگ و شلوار پارچه‌ای هم رنگش، کنارش نشست.

سرچرخوند و در قالبِ سامیار عاشق فرو رفت. مسیح سه نفر بود، خودِ

مسیح که سپهر درب و داغونش کرده بود، سامیارِ دیوونه و عصبیِ قصر و

سامیارِ عاشق هستی.

لبخند دندونکنمایی تحویل چشم‌های خط‌چشم کشیده‌ی هستی داد و لب

زد:

_ سلام عزیزم.

هستی نزدیک شد، گونه‌اش رو بوسید و مسیح با حالی افتضاح عق زد.

_ عشقم ببخشید منتظرت گذاشتم.

باز هم لبخند زد. فقط بلد بود که برای این بشر لبخند بزنه. حقیقتاً کار
دیگه‌ای از دست‌هاش ساخته نبود. با پای راست کلتی که زیر صندلی قرار
داشت رو هل داد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت.

_ خب کجا بریم خانم؟

شروع کرد. شروع کرد خودش رو لوس کردن رو.

_ والله انقدر دل‌تنگتم که ترجیح می‌دم بریم خونه و بتونم سرم رو بذارم
روی شونه‌ها.

دندون بهم فشرد. لوس بازی‌هاش رو امشب تموم می‌کرد. فعلاً زمان، زمان
نقش بازی کردنِ مسیح و تازوندنِ هستی بود.

_ عزیز دلم، منم دلم برای تو یه ذره شده. بریم یه پارک همین نزدیکی‌ها
سراغ دارم، یه فست فودِ عالی داره، غذا بخوریم و بعد می‌ریم خونه. چطوره؟
دست‌هاش رو بالا گرفت و محکم بهم کوبید. سن و سال حالیش نمی‌شد این
زن.

_ وای عالی‌ه عشقم.

*

_ سامی یه چیزی بپرسم؟

مغزش رو خورده بود انقدر که حرف می زد و حالا برای پرسیدنِ یک سوال اجازه هم می گرفت.

از فشارِ انگشت هاش، مشتی عصبی رو ساخت و گفت:

_ بپرس.

_ نظرت در مورد ازدواج چیه؟ در مورد یک عمر با هم بودنمون.

ابروه اش بالا پرید. نه از شنیدن حرف های مفت هستی، عاطفه رو دیده بود. دقیقا شبیه به چیزی که می خواست. کوله پشتی و دم و دستگاه های دختر فراری ها. شلوار شیش جیب. عجب چیزی بود این عاطفه. تفریح بود. خود تفریح. همیشه و همیشه هستی رو چندش خطاب می کرد، عاطفه رو تفریح و نفس رو.. هنوز در وصف نفس صفتی مناسب پیدا نکرده بود.

هستی خطابش کرد و مسیح بی حواس گفت:

_ آره عزیزم عالی می شه.

عاطفه دست به کار شد و نزدیک.

_ خانم ببخشید.

هر دو از حرکت ایستادن و هستی امشب کیفش کوکِ کوک بود. عاطفه

چنگی به شالش زد و نزدیک تر شد.

_ خانم می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

هستی مسیح رو نگاهی کرد و بعد لبخندزنان گفت:

_ دجانم عزیزم.

عاطفه کمی از مسیح فاصله گرفت. این جزئی از پلان بود. به هستی نزدیک

شد و کنار گوشش گفت:

_ من کلا صد تومن پول دارم. شما جایی رو سراغ ندارید دو سه شب بشه

اون جا موند؟

هستی فاصله اش رو با مسیح طولانی کرد و پیش خوب کسی اومده بود

دختر فراری خوش چهره ی مقابلش.

_ سراغ دارم. با من بیا. ولی جلوی شوهرم تو فقط یک شب قراره پیشم
بمونی، خب؟

عاطفه نگاهی عاری از احساس به مسیح انداخت و رو به هستی پلک زد.
_ چشم قول می‌دم.

هستی لبخند زشتی روی لب نشوند، مجدداً بازوی مسیح رو چسبید و عاطفه
این بار تا حد مرگ خودش رو کنترل کرد که نخنده.

_ عشقم این دختر امشب خونه‌ی من می‌مونه. بریم؟

مسیح به ظاهر خودش رو عصبی و غصب‌ناک نشون داد. سامیارِ عاشق بود
دیگه.

_ عزیزم یعنی چی؟

هستی مفتخر عاطفه رو نگاه کرد و عاطفه هم به ظاهر دهانش باز موند از
دیدن چشم‌های عاشق مسیح ولی، در واقع چیزی نمونده بود که غش کنه
از خنده.

هستی سرش رو چسبوند به شونه‌ی مسیح و قابل تهوع‌ترین لحن رو در بیان
به کار برد.

_ خیالت راحت عشقم، تو امشب پیشم می‌مونی ولی، این دخترم می‌آد.
گناه داره آواره‌ی خیابون نشه.

آرزو می‌کرد که امشب زودتر به پایان برسه وقتی، سر نزدیک و کنار گوشش
زمزمه کرد:

_ آخه تو برای چی یه دختر غریبه‌رو داری جا و مکان می‌دی؟ شاید این
دزدی چیزی بود.

هستی لبخندی دندون‌نما تحویلش داد.

_ هیچ‌کس نمی‌تونه از خونه‌ی من دزدی کنه عزیزم. تو نگران نباش.

مسیح به ظاهر اخم کرد و جوابی نداد. لحظه‌ای چشم تو چشم شد با عاطفه
و کم مونده بود که هردو منفجر بشن. دست تو دست با هستی، خودش رو به
ماشین رسوند و آرزو کرد که ای کاش هستی زودتر تموم بشه. تموم بشه تا

بتونه یک دوش درست و حسابی بگیره. دست‌هایی که هستی نوازششون کرده بود باید با هزار جور شوینده شسته می‌شد.

روی صندلی جا گرفت، هستی کنارش و عاطفه‌ی به ظاهر خجل و افسرده هم پشت سرش قرار گرفتن.

هستی خودش رو زد به مهربونی و خطاب بهش پرسید:

_ دختر گلم اسمت چیه؟

عاطفه استاد نقش بازی کردن بود و کارگردانی هم‌چون مسیح‌رو، در کمال حیرت باقی گذاشته. سر فرود آورد و آهسته لب زد:

_ عاطفه.

و هستی نگاهی پر از دلسوزی و ترحم‌رو تحویلش داد و با افتخار چشم‌هاش‌رو به مسیحی دوخت که انصافاً گنده‌تر از دهانش بود.

_ سامیارجان یه چیزی بذار بخونه دلمون گرفت.

و بعد رو کرد به عاطفه و لب زد:

_ ناراحت شده.

عاطفه تمام خنده‌هاش رو ذخیره کرد تا بتونه با مسیح تنها بشه و اون وقت بود که خودش رو از تمام خنده‌ها تخلیه می‌کرد. تمام زورش رو به کار گرفت و در آخر قهقهه‌هاش رو تبدیل به نیم‌چه لبخندی بی‌جون کرد.

مسیح دست برد، موزیکی انگلیسی زبان رو روی پخش گذاشت و هستی شروع کرد به بازی با مغزش.

_ عزیزم این جاش چی می‌شه؟

پلک بهم فشرده. حوصله‌اش رو کاملاً از دست داده بود. کاش می‌تونست همین حالا کلت رو از زیر صندلی بیرون بکشه و گلوله‌ای دقیقاً وسط مغز این زن خالی کنه.

دست برد، آهنگ رو رد کرد تا هستی خفه بشه و نهایت وقتی به محل زندگیش رسید نفسی از سر خستگی رها کرد. عاطفه دست برد، دستگیره رو گرفت و وقتی هستی کاملاً از ماشین پیاده شد، به آرومی لب زد:

_ مسیح عاطفه رو به تو می‌سپارم.

سرشرو میون دست‌هاش فشرد، کمی رلکس کرد و نهایتاً پیاده شد. کوچه در سکوت و خلوتی غلت می‌زد و هیچ خبری از ساکنین نبود. گاهی فکر می‌کرد که نکنه هستی تمام خونه‌های این محلرو خریده باشه و این امر، بعید هم به نظر نمی‌رسید از این چندش.

پا به حیاط گذاشت و نگاه گردوند. هیچ خبری از دوربین مداربسته نبود. دست‌هاشرو به جیب فرو برد و هستی گفت:

_ عزیزم من عاطفه‌رو می‌برم بالا تو بشین پایین تا بیام.

لبخندی تصنعی روی لب کاشت و سر تگون داد تا هر چه زودتر، با اطلاعات این خونه تنها بشه.

قدم‌هاشرو داخل نشیمن بزرگ و معمولی طبقه‌ی اول گردوند. همه چیز معمولی بود، اون قدر معمولی که حتی به تصوراتش هم رسوخ نمی‌کرد. دست برد به جیبش و برای کاظمی تایپ کرد:

_ هر دوی ما تو خطریم. اگر تا یکی دو ساعت دیگه خبری ازم نشد خودتونرو بفرستید به خونه‌ی هستی.

صدای قدم هاش رو شنید و تلفن رو پنهان کرد. حالا باید چیکار می کرد با

این غولِ بی شاخ و دم؟

تلفن تو جیبش لرزید و اهمیتی نداد. در عوض رو به هستی لبخند زد و

گفت:

_ عزیزم منتظرم گذاشتی، بس نیست این همه انتظار؟

_ ببخشید عشقم، من از الان مال توام.

حالا باید چیکار می کرد؟ صحبت کردن با هستی هم حالش رو بهم می زد،

حالا شب رو هم باید با اون به صبح می رسوند؟

کنارش نشست و به موج وقت کشی، اشاره کرد به بارِ گوشه‌ی نشیمن.

_ نمی‌خوای پذیرایی کنی؟

صدای خنده‌های مستانه‌ی زن بلند شد.

_ تو می‌خوای مست هم بکنی؟

سرتکون داد و کم مونده بود که مشتش رو بکوبه به لبهای ماتیک خورده‌ی
مقابلش. هستی رفت به دنبال پذیرایی و مسیح چشم دوخت به پله‌هایی که
منتهی می‌شد به طبقه‌ی دوم. عاطفه چه حالی داشت؟

تلفنش رو بیرون کشید و تایپ کرد:

_ همه چیز خوبه؟

و چند ثانیه‌ی بعد جواب گرفت.

_ این جا خیلی خطرناکه مسیح من می‌ترسم.

مهلت نداشت که پیام بعدی رو تایپ کنه. می‌ترسید که دندون‌هاش از زور

فشار، در دهان خرد بشه و عاطفه هیچ‌وقت این‌طور حرف نمی‌زد. باید

می‌فهمید بالا چه خبره. پیک‌هارو از دست‌هاش گرفت و اشاره کرد که

هستی هم کنارش قرار بگیره.

_ دختره رو چیکار کردی عشقم؟ طبقه بالا تنه‌است. دزدی نکنه.

_ دزدی هم که بکنه قراره از جلوی چشم ما رد بشه دیگه.

پس طبقه‌ی دوم هیچ راهی به جز این پله‌ها نداشت. لب به دندون گرفت، فکر کرد که چطور باید خلاص بشه از دست این زن و در نهایت پشش زد و گفت:

_ من برم سرویس.

هستی به انتهای راهرو اشاره کرد، پیک مسیح‌رو هم خورد و لبخند کریه‌ای روی لب نشوند.

و مسیح بی‌توجه قدم‌های پرسرعتش رو رسوند به سرویس، دررو هم بست و خیلی سریع تایپ کرد.

_ بالا چه خبره؟

کمی وقفه افتاد میون ارسال و دریافت پیام.

_ این جا دوربین داره. هستی برام یه لیوان شیر آورده ولی مطمئنم که چیزی توش ریخته. یه بوی بدی می‌ده.

کوتاه فکر کرد و نوشت:

_ کسی بالا هست؟

_ آره سه تا زن دیگه هم هست، خیلی مشکوک می‌زنه. مسیح دارم سخته
می‌کنم.

و قبل از این که تایپ کنه پیام بعدی هم از راه رسید.

_ یکیشون مواد می‌زنه.

پلک بهم فشرد، با دنیایی از نگرانی تلفن رو کنار گوشش قرار داد و از
سرویس بیرون زد.

_ الو.. باشه.. باشه مامان جان...

و بعد رو به هستی با نهایت تاسف و درموندگی گفت:

_ عشقم.. مامان حالش بده.. واقعاً متاسفم ولی من باید برم.

هستی روی پا ایستاد و واقعاً گستاخ بود که تا این حد، خودش رو به مسیح
نزدیک می‌دید.

_ چی شده؟ می‌خوای منم باهات پیام.

به موجب فرستادن ذره‌ای محبت اندکی فکر کرد و نهایتاً تنها تونست که به وسیله‌ی انگشت شست، گونه‌ی هستی‌رو نوازش کنه.

_ نه عزیزم تو استراحت کن. من صبح پیشتم.

گونه‌هاش توسطِ هستی بوسیده شد و درحالی‌که جای بوسه‌اش‌رو با کف دست پاک می‌کرد، راه خروج‌رو در پیش گرفت. باید می‌رفت و با اپتیما برمی‌گشت. اولین قدم، تعویض ماشین بود.

پشت فرمون قرار گرفت و به سوی پارکینگ روند. تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد و شماره‌ای جدید و رند حواسش‌رو از هستی و دارودسته‌اش گرفت.

_ بله؟

_ سلام چطوری؟

نفس بود، خوبش بود، دلیل خوشی‌هاش بود، منبع آرامشش بود.

تبسم روی لب کاشت و بهترین لحن ممکن‌رو برای صحبت به کار گرفت.

_ سلام، سیم‌کارت جدید مبارک.

_ مسیح کی می آی؟ با ساحل کارت داریم.

تلفن رو روی حالت اسپیکر قرار داد و پشت پلک‌هاش رو مالید. دهانش باز

نمی شد به گفتن جمله‌ی "دعا کن که پیام".

تنها نفس تازه کرد و گفت:

_ احتمالا صبح برسم.

_ که اونم باید بریم قصر.

لحن کلام نفس اون قدر آروم و معصوم بود که گاهی مسیح واقعی رو کنارش

از یاد می برد. دردهاش رو هم.

_ اگه تو نمی‌خوای بیای صبح خودم می‌رم یه سر می‌زنم، ظهر می‌آم.

خوبه؟

نفس حرف‌هاش رو حلاجی کرد و پیشنهاد خوبی بود. قصر اون قدرها هم

دیدنی و سرگرم‌کننده نبود.

_ باشه. اوم یعنی امکانش نیست که امشب بیای؟

کوتاه گفت:

_ نه.

و شنید:

_ پس مواظب خودت باش.

آهسته باشه رو زمزمه کرد و تماس رو قطع.

ماشین رو با اپتیما تعویض کرد و با آخرین سرعت خودش رو رسوند به کوچی غرق در سکوتِ منزل هستی. نگاه دوخت به طبقه‌ی دوم و از قاب پنجره دید که چراغ‌هاش روشنه.

کمی به صندلی فرو رفت وقتی، پرادویی سفید رنگ رو پشت سر دید. پرادو درست مقابل خونه‌ی هستی پارک کرد و چهار مرد از اون پیاده شدن. صاف نشست تا بهتر ببینه. هستی در رو برای اون‌ها باز و به طبقه‌ی بالا اشاره کرد. چنگ انداخت به تلفن. عاطفه در خطر بود. شماره‌ی کاظمی رو گرفت و دست برد تا کلت رو از زیر صندلی بقاپه.

_ بله پسرم؟

_ من دارم می‌رم تو، مسلح می‌رم. اگه جون عاطفه تو خطر باشه
همه‌شون رو می‌کشم.

_ تا جایی که می‌تونی تیر اندازی نکن. اگر هم زدی به دست یا پا، من دارم
می‌آم.

تلفن رو پرت کرد کنار و روی صندلی، کلت رو به کمرش زد و پیرهنش رو
مرتب کرد. پیاده شد و قدم‌هاش رو رسوند به ساختمونِ دو طبقه. هستی
گفته بود که کسی نمی‌تونه از خونه‌اش دزدی کنه، اما چرا؟
راه عاقلانه رو در پیش گرفت و زنگ رو فشرد. زنی به جز هستی آیفون رو
برداشت و مسیح سریعاً خودش رو معرفی کرد. بعد از گذرِ دقیقه‌هایی از
انتظار، در با صدای تیکی باز شد و مسیح بدون این که کاری با هستی داشته
باشه قدم‌هاش رو به پشتِ دیوار رسوند. کافی بود که هستی بیرون بزنه تا
خودش رو به راحتی برسونه به طبقه‌ی دوم. کمی صبر کرد و پلک روی هم
گذاشت و صدای جیغی آشنا، تنش رو از چا پروند. عاطفه بدجوری در خطر
بود. هستی در حالی که با عجله و هول‌هول خودش رو به ورودی حیاط
می‌رسوند، از در بیرون زد و مسیح به سرعت داخل پرید.

طبقه‌ی اول خالی بود از سکنه. کلت‌رو مسلح کرد تا آماده باشه برای شلیک و با احتیاط پله‌هارو بالا رفت.

طبقه‌ی دوم هم چیزی شبیه به طبقه‌ی اول بود با این تفاوت که قدم به قدم پر بود از دوربین. صدای جیغ عاطفه‌رو این بار توام با درگیری شنید. از روی شونه نگاه کرد، پشت سرش‌رو دید زد و نه، هیچ خبری نبود. آهسته گام‌هاش‌رو به صداها رسوند و عاطفه‌رو دید که میون همون چهار مرد گیر افتاده بود. عاطفه‌ای که هیچ‌وقت اشک‌هاش‌رو ندیده بود، دحالا به ضجه افتاده بود. عصبانیت و خشم هردو به همراه هم، احتیاط‌رو از وجودش سلب کرد. با پا به در کوبید و اولین گلوله‌رو به قاب عکسی روی دیوار کوبید.

_ تکون بخورید تک تکتون‌رو جنازه می‌کنم.

می‌دونست که همین حالا یکی از پشت سر، از راه می‌رسه و به صورت عاطفه پلک زد تا سکونش‌رو حفظ کنه. دست برد به زیر پیرهنش، کلت بعدی‌رو بیرون کشید و به سوی عاطفه حواله اش کرد. هستی با دهان باز میون چهارچوب قرار گرفت و قبل از این که به چنین رخ‌داده‌ای،

عکس‌العمل نشون بده، یکی از پاهای مسیح با شدت به شکمش کوبیده شد و تن قوی‌اندامش رو پرت کرد روی زمین. عاطفه هنوز هم می‌لرزید اما، زن‌هارو داشت. تمام زن‌هایی که پشت در اتاق جمع شده بودن رو با اسلحه تهدید کرد و مسیح دررو بست تا مردهارو میون چهار دیواری همون اتاق، محبوس کنه.

سپس روی پا چرخید، خیره به چشم‌هایی که حالا می‌خواست حلقه‌های دورش رو بشکافه و بیرون بزنه، لگد دومرو کوبید و فریاد زد:
_ کلید.

هستی با عجز ناله‌ای سر داد و کلید اتاقرو بالا گرفت. مسیح سریعاً و عجولانه، کلیدرو تو قفل چرخ داد و دررو قفل کرد. باید قبل از راه رسیدن مامورین، درسی درست و حسابی حواله‌ی این زن می‌کرد و تمام حرص و زجری که متحمل شده بودرو، روی سرش آوار می‌کرد.

کلترو زیر پیرهنش جاسازی کرد، هردو دستش‌رو پرسروصدا بهم کوبید و قلنج انگشت‌هاش‌رو یک به یک شکست. عاطفه با نگاهی پر از تعجب، قدم

بعدیش رو سوال کرد و مسیح بی توجه مسیح خم شد و زاویه‌ی صورت هستی رو، به سوی خود تنظیم کرد.

_ چیکار می خواستی بکنی با من؟ ازدواج؟ آره عاطفه؟ می خواست ازدواج کنه؟

عاطفه با ترسی مشهود سر تکون داد و مسیح دست مشت کرد. بوکسور بود و با یک دست می تونست دردی به اندازه‌ی گلوله رو به جون فرد بندازه. کاظمی اگر می رسید از راه، هرگز چنین اجازه‌ای نمی داد. دقیقاً همین حالا وقتش بود که خشمش رو تخلیه کنه.

_ زنی که ی پیر، تو برای من ناز می کردی؟ برای من عشوه می ریختی؟

هستی هنوز هم مات و مبهوت نگاهش می کرد، عاطفه چندین بار نامش رو خطاب کرد و مسیح دست مشت شده اش رو پر شدت کوبید. تمام خشمش، این طور تخلیه شد!

**

_ نفس به نظرت شوهرت قبول می‌کنه؟

کنارش و زیر پتوی دو نفره خزید. ساعت از سه شب می‌گذشت و تنها چیزی که به چشم‌هاش نمی‌اومد، خواب بود.

_ آره وقتی قبول کرد یه بار ببینیش، اینم قبول می‌کنه.

_ نمی‌دونم چرا حتی از مسیح نخواست که من رو با خودش ببره. سه به سه و دو دقیقه رسیده بود.

_ می‌خواست هم مسیح قبول نمی‌کرد.

_ من ازش پرسیدم زنی تو زندگیت نیمده بعد من؟

سر چرخوند.

_ چی گفت؟

_ گفت نه!

دروغ گفته بود. همه چیز رو برای مسیح تعریف کرده بود. وجود زنی دیگه رو هم. اما تو اون میون گفته بود که ساحل رو می‌خواد. تنها خواسته بود که

بهش مهلت بده تا بتونه زندگیش رو از اون همه بدبختی خلاص کنه و نامرتبی هاش رو نظم بده. سختش بود که نمی‌تونست چیزی به ساحل بگه و اما، چرا خوابش نمی‌برد؟

دست کشید میون موهاش و چنگ زد به تلفنش. باید زنگ می‌زد؟ ساعت از سه صبح هم می‌گذشت. چهار پنج ساعت پیش حرف زده بود اما، چرا آرام و قرار نداشت؟

چرخید تا با ساحل حرف بزنه، اما نفس‌های آرومش خبر از خواب عمیقش می‌داد. پلک بهم فشرد و نتونست. قفل تلفنش رو گشود و برای تنها مخاطب موبایلش تایپ کرد.

_ بیداری؟

و اون قدر انتظار کشید که صفحه‌ی تلفن خاموش شد. باز هم پلک بهم فشرد.

_ خدایا یعنی الان کنار هستی خوابیده؟ نکن با من این کارها رو.

باز هم چنگ زد به تلفن، وارد صفحه‌ی تلگرام شد و آخرین آنلاینش مربوط می‌شد به دیروز صبح. کنار هستی بود. چرا باید آنلاین می‌شد؟ عکسی هم روی پروفایلش قرار نمی‌داد که بخواد چکش کنه. این بار صفحه‌رو قفل کرد و تصمیم گرفت که به وسیله‌ی فشار محکم پلک‌هایش روی هم، به موجب یافتن اندکی آرامش به دنیای خواب پا بذاره و مسیح‌رو حداقل تو رویاها بیابه اما، صدای بهم کوبیده شدن در ورودی تن‌رو با دنیایی از ترس، از جا پروند. وقتی به خود اومد، ساحل هم کنارش نشسته بود.

_ چی شده؟

پتو رو کنار زد و دوید به طرف ورودی.

_ نمی‌دونم.

هنوز قدم هاش به مقصد نرسیده بود که دستی پاهاش رو کشید و چسبوندش به زمین. پیرهن یک دست سفیدی که حالا نیمی از اون قرمز شده بود قلبش رو از جا کند و پرت کرد به ناکجاآباد. پاهاش جونی نداشت برای تکیه‌گاه بودن و زانوهایش به راحتی تا شد.

مسیح با نگاهی عاری از احساس، گامی برداشت و گفت:

_ نترس اونی که مُرده من نیستم.

دست گرفت به دیوار و راه افتاد به دنبالش.

_ مسیح خوبی تو؟ هیچیت نیست؟

شیر آبرو باز کرد و دست‌های خونیش‌رو زیر فشارِ اون گرفت. نفس کوتاه بیا نبود. باید می‌فهمید که چه اتفاقی موجب این حجم از خون، روی تن و بدنِ شوهرش شده‌گ چه فکرها کرده بود و حالا چی‌ها می‌دید.

لکه‌های خون به وسیله‌ی مایعِ ظرف‌شویی پاک شد، ریخت روی سینک و در نهایت غیب شد. صدای نفس‌رو شنید ولی حالا هیچ صدایی‌رو نمی‌خواست.

_ مسیح خواهش می‌کنم بگو چی شده؟ من می‌ترسم.

عاطفه هم گفته بود که می‌ترسه. گفت و خودِ بی‌منطقش، نفهمید.

دست برد، دکمه‌های پیرهنش‌رو یک به یک باز کرد، نفس با نگاهش تن

سالمش‌رو بلعید و مسیح گفت:

_ کشتنش. اونم گفته بود که می ترسه، من گوش نکردم. من بیشعور فقط
به فکر خودم بودم.

پیرهنش کاملاً از تنش کنده شد و ادامه داد:

_ عاطفه رو کشتن نفس. درست وقتی فکر می کردم همه چیز تمومه، یه
چاقو به اندازه‌ی نیم‌متر، فرو کردن تو قلبش.

نفس با دهان باز عقب ایستاد، مسیح دست برد به تمام ظرف و ظروف‌هایی
که دم‌دستی‌ترین وسیله برای تخلیه‌ی اون حجم از خشم موجود بود.

نفس با هردو دست، گوش‌هاش رو گرفت، ساحل زد زیر گریه و مسیح
تمامشون رو شکست. به درک که فضول ساختمون قرار بود از راه برسه.

عاطفه مُرده بود؟ تفریحش تموم بود، تموم!

سرش رو میون دست‌هاش فشرد، احساس می کرد که مغزش همین حالا از
جمجمه بیرون می چکه و نفس نزدیک شد تا دردش رو تسکین بده. حالا

فهمیده بود میون اون‌ها فقط یک رابطه‌ی کاری نبود. مسیح میون

دیونگی‌هاش، نفس رو چسبید و چشم بست.

_ همه چیز تموم بود، داشتیم دستگیرشون می کردیم، یه دفعه پنجاه نفر
آدم ریخت تو، ما دو نفر بودیم، دو نفر نفس.

نفس دست‌های کوچکش رو روی کمر اون به حرکت در آورد و مسیح
هزیون وار افزود:

_ نمی‌دونی چه جونی می‌کند، چقدرش درد کشید تا مُرد. من هیچ‌وقت
یادم نمی‌ره. باعث مرگش من بودم.

_ الان کجاست؟

سر عقب کشید و نفس رو از تکه‌های شیشه خرده، دور کرد.

_ الان همون جاست که جنازه‌هارو نگه می‌دارن.

هر دو روی راحتیِ دو نفره‌ای و درست کنار هم نشستن و نفس گفت:

_ من نمی‌دونم که چیکار داشتین می‌کردین، حتی نمی‌دونم تو کجا بودی،

ولی واقعا برای عاطفه متاسفم و می‌دونم که هیچ‌چیز تقصیر تو نیست. مگه

نه؟

هر دو دستش رو تکیه‌گاه سرش کرد و صحنه‌ی مرگ عاطفه لحظه‌ای از
مقابل چشم‌هاش پاک نشد.

_ این بار همه چیز تقصیر من بود. همه چیز. اون هستی کثافت..

نفس صاف نشست. گوش‌هاش هم به نام هستی آرزوی داشت.

_ هستی؟

پس از این اتفاقِ نحس، مهم نبود حتی اگر نفس هم چیزی می‌فهمید.

_ هستی سر دسته‌ی یه باندِ دیگه بود که من می‌خواستم گیرش بندازم.

گیرش هم انداختم ولی به چه قیمتی؟ عاطفه مُرد.

نفس صاف نشست. باندِ دیگری هم وجود داشت؟ مسیح با سر دسته‌ی باند

دیگری هم رفت و آمد داشت و تا به حال به او نگفته بود؟

_ تو چی داری می‌گی مسیح؟ یعنی چی یه باندِ دیگه؟

سر درد لحظه‌ای ره‌اش نمی‌کرد و نفس هم ساکت بشو نبود. با سر

انگشت‌ها، شقیقه‌هاش رو ماساژ داد، زل زد به تیرگی چشم‌های نفس و با

صدای نسبتاً بلندی غرید:

__ انقدر من رو سوال پیچ نکن. پاشو برو دور و بر من نباش. الان یه چیزی
بهت می‌گم‌ها.

لب‌هاش از بغض لرزید اما گفت:

__ من می‌رم برات دم نوش درست کنم.

و به دنبال حرفش قدم تند کرد به طرف آشپزخونه و ساحل شهامت خروج
از اتاق رو هم، پیدا نکرد. از میون چینی‌های شکسته گذشت و خوب بود که
دم‌پایی‌هاش رو به پا داشت. درِ کابینت رو گشود، دم‌نوش زنجبیل رو بیرون
کشید و کتری رو روی گاز قرار داد، تا محتویات درونش، به خوبی بجوشه.
چیرخید، منظره‌ی پشت سرش رو نگاه کرد و مسیحش داغون بود. سرش رو
میون دست‌هاش مخفی کرده و مثل دیونه‌ها زل زده بود به دیوارِ سیاه رنگِ
مقابلش. تکیه داد به کانتِر و دلش برای عاطفه‌ای که جوون بود، به درد
اومد. عاطفه‌ای که قبل از اون، تو این خونه رفت و آمد داشت. شاید کسی
که مسیح از عشقش به اون حرف می‌زد، همون عاطفه بود. لحظه‌ای خودش
رو به جای مسیح قرار داد و دق کرد برای حالِ دلش. کا

بغلش کنه و ازش بخواد تا ساعت‌ها گریه کنه و غم دلش رو روی شونه‌های
نحیفش بپاشه ولی، با تمام این افکار مسیح رو می‌شناخت. مردِ گریه کردن
نبود.

آب دهان قورت داد و تصمیم گرفت که حرف بزنه. می‌ترسید از عصبانیتِ
مسیح اما اگر حرف نمی‌زد کی از راه می‌رسید و دردهای تنها مرد
زندگیش رو تسکین می‌شد؟

— من الان برات دم نوش می‌آرم سرت ساکت بشه.

نگاه مسیح هنوز هم میخ دیوار بود. خاطره‌های چند ساعت پیش رو مرور
می‌کرد.

— قلبم ساکت نمی‌شه. وجدانم این بار ساکت بشو نیست.

قلبش برای اون می‌زد پس. تمامش رویا بود. قلب فلجش، خوب شده بود اما
برای عاطفه و نه خودِ ابلهش.

قلب و جونش درهم فشرده شد، حسادت قدالم کرد و اما آهسته گفت:

— تو که نمی‌خواستی اون بمیره، یه اتفاق بوده.

و مسیح گفته‌اش رو به حالت دیگری تکرار کرد.

_ آره یه اتفاقِ وحشت‌ناک.

لب‌هاش رو بهم فشرد. باید این رو می‌پرسید، اگر نمی‌فهمیدش، قطعاً دق می‌کرد.

_ تو دوشش داشتی؟

بالاخره از سیاهی دیوار نگاه گرفت و دوختش به سیاهی چشم‌های نفس.

_ تا حالا کسی بهت گفته بعضی جاها حرف‌های مفت می‌زنی؟ زر می‌زنی؟
واسه خودت داستان عاشقانه نساز. عاطفه یه دوست بود. یه دوستِ خوب.

از مبل کنده شد و قلب بیچاره‌ی نفس، از این حرکت ناگهانی، ترسید.

_ اصلاً یه دوست هم که نه، یه آدم که بود. یه آدمی که داشت نفس

می‌کشید. جون داشت. اون بخاطر من مُرد. بخاطر من می‌فهمی؟

لب زیرینش رو به دندان کشید و سوتِ کتری به صدا دراومد. آب جوش
اومده بود و دلِ نفس داشت غل می‌زد.

_ من که حرف بدی نزد، فقط می خواستم تو این شرایط سخت کنارت باشم.

مسیح را اتاق رو در پیش گرفت، نگاه از چشم‌های نفس گرفت و خنده‌ی زهرمانندی سر داد.

_ آره تو خدای تمام خوبی‌هایی. بد تو کار تو نمی‌ره.

به محض بسته شدن در اتاق، ساحل بیرون پرید. عجب خونه‌ی سوت و کوری داشتن این‌ها، ساعت چهار صبح! تکه‌های شکسته‌ی ظرف، پیرهنِ خونی وسط آشپزخونه، کتری‌ای که سوت می‌زد و مسیح دیوونه، از احوالات خونه‌ی تازه عروس و داماد این‌روزها بود.

ساحل درحالی که از برخورد با ظروف شکسته شدیداً خودداری می‌کرد، کنارش قرار گرفت و به آهستگی زمزمه کرد:

_ نفس تو رو خدا باهاش حرف نزن، تو نمی‌بینی که دیوونه‌ست؟

نگاه داد به چشم‌های ترسیده‌ی ساحل و بغض چپید به کنج گلوش. چی می‌فهمید؟ ساحل چی می‌فهمید از حالش؟ چی می‌فهمید از حـا : ۱۲

شوهرش رو به موجب تسکین درد عشق به رقیب، دعوت به آرامش می کرد؟
چی می فهمید از حال زنی که شوهرش، برای زنی دیگه دیوونه شده بود و
خودش رو به درودیوار می کوفت؟ و با تمام این ها، هیچ غمی رو برای
مسیحش نمی خواست، حتی اگر عاشق دیگری بود.

_ آخه من حرف نزنم، پس می خواد با کی حرف بزنه؟ همین جوری هی زل
بزنه به در و دیوار. اصلا بذار هر چی که می خواد سر من داد بزنه ولی
این جوری روز به روز عصبی تر نشه.

ساحل خم شد، زیر کتری رو خاموش کرد تا تموم کنه سوت زدنش رو و
نفس لیوانِ بزرگِ مخصوصِ دم‌نوش رو به دست گرفت و اشاره کرد که آب
جوش رو به داخل اون خالی کنه. باید آرومش می کرد.

سینی رو به دست گرفت و راه افتاد به طرفِ اتاق کار مسیح. خیلی وقت بود
که روزهای زندگیش، توام می شد با شب‌های بد و این برایش جزئی از
عادت‌های روزمره محسوب می شد.

تقه‌ای به در نواخت و اجازه نداد که مسیح بگه "نیا تو". دررو گشود و دیدش. لم داده بود روی صندلی. لیوان‌رو به آهستگی سُر داد روی میز و نگاهی که قصد خفه کردنش‌رو داشت‌رو اهمیت قائل نشد.

_ وقتی خوردی می‌رم.

دست کشید به ته ریش‌هاش. نفس که گناهی نداشت. نفس بی‌گناه‌ترین خوب این شهر بود. باید آروم رفتار می‌کرد. این همه بی‌رحمی و فریاد، حق این دختر نبود.

_ نفس.. امشب من‌رو تنها بذار. اینم که درست کردی می‌خورم، فردا حرف می‌زنیم. خب؟

سرتکون داد. موندن بیش از این جایز نبود. راه افتاد که بره اما این‌بار مسیح بود که مانع شد.

_ وایسا.

اشاره کرد به مبل و ادامه داد:

_ بشین این جا.

و بعد خندید.

_ می بینی دیونه شدم، اول می گم برو، بعد می گم بشین.

نشست و گوش شد تا حرف های اون رو بشنوه.

_ چهار سال پیش، وضع من از الان خیلی داغون تر بود. به هر جا که چنگ

می زدم هیچ گونه مدرکی از سیاوش و سپهر به دستم نمی رسید. از این طرف

کاظمی هم گیر داده بود که تو نمی تونی و بذار خودم یه کاری بکنم. حق

هم داشت. من اون موقع ها خیلی دیونه تر از الان بودم. بهت گفته بودم که

چه کارهایی کردم برای جلب اعتماد اون دوتا؟ بگذریم. تنها کارهایی که

سپهر و سیاوش به دست من می سپردن، شکنجه دادن دخترها بود.

هیچ وقت نفهمیدم آناهییدی که عاطفه حرفش رو می زد، کدوم یک از اون

دخترها بود اما، دلیل پیوند ما دوتا، شد اون دختری که من هیچ اطلاعاتی

ازش پیدا نکردم.

انگار آناهید جزئی از پنج‌تای آخر ماه بوده و من اون زمان اون قدری به قصر تسلط نداشتم که اطلاعاتی دقیق از اون‌ها داشته باشم. سپهر خیلی بهم اعتماد داشت درست، اما نه اون قدری که مهم‌ترین اطلاعات رو در اختیارم بذاره. آخر ماه رسید و پنج تاشون فروخته شدن. من نفهمیدم که آناهید کی بود و چه عاقبتی پیدا کرد اما، اون دختر یه پل ارتباطی بزرگ بین من و عاطفه شد. عاطفه راه افتاد دنبال من. فکر می‌کرد که من رئیس باندم. یه روز با کلت افتاد به جونم و من هم تا می‌خورد زدمش. بعد نشست کنارم و شروع کرد به ناله و نفرین. ضجه می‌زد و می‌گفت تنها کسم آناهید بوده که اون هم شماها دزدیدین، انگار آناهید بهش پیغام داده، همه چیزو گفته و بعد غیب شده بود. تا چند مدت با هم سر جنگ داشتیم و بعد از هفت هشت ماه کش مکش فهمیدم اون زبل خانِ واقعیه. همه چیزو بهش گفتم و باهاش هم دست شدم. من و اون و آدامش شدیم یه باند. یه باندِ ضد سیاوش، یه باندِ ضد سپهر. اون قدر آدم داشت که خیلی سریع تونست نفوذ کنه به قصر و آمار سیاوش رو قدم به قدم بذاره تو دست‌هام. شخصیت جالب و قویش باعث شد که من هم جذبش بشم. آوردمش تو خونه و زندگیم شد تفریحم. همه کار با هم کردیم. همه جا رفتیم. ولی قوی

بیش تر تصمیم گرفتم که ببرمش تو قصر و اما ترسید. حالا که دارم فکر می‌کنم می‌فهمم چرا نمی‌اومد. اون یه چیزهایی می‌دونست و به من نمی‌گفت. خیلی از سیاوش می‌ترسید. نمی‌دونم چرا، ولی وحشت واقعی داشت. خیلی قوی بود و اسم سیاوش رو که می‌شنید قلبی براش نمی‌موند. حتی دعوا من هم شد. کتک کاری هم کردیم. با این حال قبول نکرد و من مجبور شدم که تورو وارد کنم.

نفس دستگیره‌ی مبل رو میون انگشت‌هاش اسیر کرد و سوال پرسیده‌اش رو مسیح پاسخ داد:

_ می‌خوای بپرسی که من عاشقشم یا نه؟

انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت و ضربان قلبِ نفس هم ضرب گرفت. تمام دنیا ساکت شد و مسیح گفت:

_ و جواب من منفیه. اون کسی که من عاشقش بودم عاطفه نبود.

عاشقش بود؟ پس الان چطور؟ الان سایه‌ی رقیب، روی سر زندگیش نبود؟
بی توجه به موقعیت پرسید:

_ و الان؟

سوالی نگاهش کرد و نفس ادامه داد:

_ عاشقش بودی؟ یعنی الان دلت پیش کسی نیست؟

تکیه داد به صندلی و کمی از محتوای لیوان رو سر کشید.

_ هست.

و قبل از این که نفس سوال بعدی رو با قلبی بی قرار مورد بیان قرار بده،

بحث رو تغییر داد و میون ضربه‌های حسرت باقیش گذاشت.

_ من فردا صبح یه سر می‌رم پیش سپهر، باید به روش بیارم که یکی رو

فرستاده دنبالم، بعد مستقیم می‌رم برای کارهای عاطفه.

سپس با یادآوری اتفاقات، به موجب اشتباهی که انجام داده بود، به خود

لعنت فرستاد و زمزمه کرد:

_ عاطفه‌ی بیچاره من چی به سرت آوردم.

باز هم دردهاش رو به یاد آورد، سرش رو میون دست‌هایش فشرد و این بار

نفس، تصمیم گرفت که تنه‌اش بذاره.

با گام‌هایی وزن‌دار و حالی بد، رفت به اتاق دو نفره‌اشون، تنش‌رو روی تخت پرت کرد و تا صبح خوابِ عشقِ مجهولِ مسیح‌رو دید.

*

تشعشع شدید نور خورشید از میون پرده‌ها مانع از ادامه‌ی کابوس‌های وحشت‌ناکش شد. چشم گشود و اولین چیزی که به خاطر آورد، عاطفه بود. نبودِ عاطفه، مرگِ عاطفه و زجری که عاطفه متحمل شد. دست برد به سوی پیشونیش و سعی کرد به وسیله‌ی ماساژ با انگشت‌هاش کمی از سر درد فجیهش‌رو تسکین ببخشد ولی، خبری از خوب شدن نبود!

دست دراز و تلفن به دست ساعتش‌رو چک کرد. عقربه‌ها، هفت و پانزده دقیقه‌رو نمایش می‌داد. تکیه داد به پشتیِ صندلی، تمام تلاشش‌رو به کار گرفت که باز هم بخوابد و صحنه‌ی فوران خون از شکم عاطفه‌رو به فراموشی بسپارد و نشد.

با پشت دست، پلک‌هایش رو مالید و به محتویات لیوانی که از دیشب تا به حال، روی میزش جا خوش کرده بود نگاه انداخت. کاش نفس یک لیوان دیگه از این‌ها دم می‌کرد.

صندلی‌رو با سروصدا ترک کرد و با درد شدیدی از ناحیه‌ی گردن و کمر مواجه شد. قدم‌هایش رو سوق داد به سمت اتاق مشترک و به محض گشوده شدنِ در، نفس و ساحل‌رو مچاله شده زیر پتوی دو نفره‌اشون دید. دیروز گفته بود که نفس‌رو می‌خواه اگر دردهاش تموم بشه و دردی عمیق‌تر به لیست دردهاش افزوده شده بود. تنها تونست که بدشانسی‌هایش رو تبدیل به پوزخند و از میون لباس‌هایش تیره‌ترینش رو انتخاب کنه. امروز عاطفه می‌رفت زیر خروارها خاک. شبیه به کابوس بود اما، تلخ‌ترین حقیقتِ زندگی‌ش محسوب می‌شد.

حوصله‌ی دوش گرفتن نداشت، پس موکولش کرد به قصرِ سپهر و سوئیچ به دست راه افتاد به طرف ورودی. سرش این‌بار شدیدتر از قبل تیر کشید و میون لنگه‌ی در ایستاد. رو به مرگ بود. کاش یکی بود و قلبِ پردردش رو ساعتی نوازش می‌داد. صدایی خواب‌آلود و اما پر آرامش نامشر

کرد. سرچرخوند و نفس در قالب لباس خواب، گام‌های گُندش‌رو به سوی
اون سوق می‌داد.

_ سرت درد می‌کنه؟

نگاهش پر شد از درد و بغض بعد از مدت‌ها به گلوش هجوم آورد.

_ آره. برای سر درد نه، برای قلب درد چیزی داری؟

دست‌های ظریف دخترک قفل شد به دور گردنش و مسیح بی‌طاقت
تنش‌رو در آغوش گرفت.

_ می‌دونی چیه نفس، همیشه وقتی فکر می‌کنم که همه چیز تمومه، یه
گره‌ی کور می‌خوره به زندگیم. عاطفه جدا از این که دوستم باشه، دستیارم
بود، کمکم می‌کرد، دوباره از یه سری چیزها عقب افتادم. دوباره تنها شدم.
نفس درحالی‌که پا بلندی می‌کرد تا نگاهش‌رو درموازا با مسیح قرار بده،
مایوس بود از حرف‌هاش اما، زمزمه‌وار گفت:

_ من کنارتم. حتی حتی بیش‌تر از عاطفه.

بغضش رو به سختی قورت داد و به احساسش تشر زد. باید قوی می بود. اون
نمی خواست که عاطفه بمیره ولی، این اتفاق هم یکی از هزار رخ دادِ زهر
مانند زندگیش بود و اجازه نمی داد که هیچ چیز پاهاش رو از مقابله با
ادامه ی سختی ها، سست کنه.

سر عقب کشید و نفس هم روی کف پاهاش ایستاد.

_ تو نه عاطفه ای، نه هستی و نه..

گوش تیز کرد تا نام نفر سوم رو بشنوه و مسیح از به دهان کشیدنِ نام اون
هم، باید روزی هزار بار کفاره می داد.

_ و نه هیچ کدوم از دخترهایی که تو زندگیم بودن. تو ز نمی. زنِ من باید
جاش امن باشه.

دخترک سر پایین انداخت. چقدر غصه می خورد از ضعیف بودنش. چقدر
دلش می خواست مثل عاطفه قوی باشه و بتونه برای مسیح بجنگه اما، کاری
از دست های ناتوانش ساخته نبود.

قدمی به عقب برداشت و گفت:

_ آره تو راست می‌گی. من هیچ‌کدوم اون‌ها نیستم. از همه‌شون کم‌تر به
دردت می‌خورم. من ضعیفم.

دست بلند کرد و با سرانگشت‌هاش گونه‌هاش رو نوازش داد. لبخندی به
تلخی زهر تحویل تیل‌های بی‌قرارش داد و سعی کرد تا با جمله‌ای هر چند
بی‌جون، حال همسرش رو به سوی سکون حواله کنه.

_ تو بودی که قلبم رو سر پا کردی. این رو فراموش نکن نفس.

این رو با آخرین توان گفت و تنه‌اش گذاشت تا بتونه ساعت‌ها به اون جمله
فکر کنه. این رو گفت و بدون استفاده از آسانسور، پله‌هارو پایین رفت. این رو
گفت و برای وداع با عاطفه آماده شد.

از چهار چوب درِ دولنگه‌ی قصر گذشت و بی‌توجه به نگهبان‌ها یک راست
رفت به سراغ سپهر. بی‌حوصله‌ترین بود امروز. کاش کسی روی اعصابش راه
نمی‌رفت. پله‌هارو طی کرد و بدون این که برای ورود اجازه کسب کنه، دربِ

اتاقش رو گشود. سپهر مقابل آینه ایستاده بود و کت و شلوارِ سرمه‌ای

رنگش رو در تن مرتب می‌کرد. چشم گشاد کرد و مسیحو رو با این حجم از

بهم ریختگی، تا به حال ندیده بود. سرچرخوند و مسیح دقیقاً مقابلش قرار گرفت.

_ کارت به جایی رسیده که آدم می فرستی دنبالم؟ چی می خوای؟ بگو که بهت بدمش.

می دونست که فهمیده، می دونست که عصبی هم می شه اما، دلیل این حال بدرو ابدأ نمی دونست.

اشاره کرد به مبل و مسیح دستی که روی هوا معلق بودرو هل داد:

_ ولم کن بابا. هی حرف نچپون تو مخ من بخوای خرم کنی. راستش رو بگو، چی می خوای از من؟

کارش از تعجب گذشت. مغزش به معنای واقعی هنگ کرده بود. نگاه داد به دستش و بعد به مسیح.

_ الان بخاطر یه تعقیب انقدر عصبی هستی؟ بشین حرف بزنیم.

فاصله رو به حداقل رسوند تا خیرگی چشم هاش رو به نمایش بگذاره.

_دمن الان عصبی نیستم، الان یه وحشی دیوونه‌ام. با توام هیچ حرفی ندارم.
من رو از دست دادی. از این به بعد برات کار نمی‌کنم.

این هارو گفت، سپس گام برداشت که از این مهلکه هم فرار کنه و سپهری
که خونسردترین عالم بود، این بار همراه با دنیایی از خشونت بازوش رو
چسبید.

_اونی که مشخص می‌کنه تا کی برای من کار می‌کنی تو نیستی سامیار.
تکونی به بازوش وارد کرد تا از دست‌های سپهر رها بشه.

_من برای خودم زندگی می‌کنم، با کسی که بهم اعتماد نداره هم کاری
ندارم.

سپهر به طرف در حرکت کرد و بعد از این که با چشم‌هاش تمام محوطه‌ی
طبقه ی دومرو از نظر گذروند، اونرو بست و قفل کرد.

_تو با منی یا سیاوش؟

مضمونِ سوالش رو خوب می‌فهمید. این روزها سپهر، دقیقاً مقابل سیاوش
قرار داشت.

_ تو و سیاوش مگه دوتا باندین؟ وقتی دارم برای تو کار می‌کنم، اونم هست.

سپهر نزدیکش شد و جمله‌هاش رو دونه به دونه و همراه با تحکم بیان کرد.

_ از این به بعد ما دو تا باندیم، اون داره یه کارایی می‌کنه که من یکی

انجامش نمی‌دم. پس اگه می‌خوای یه قاتل جانی بشی بفرما.. راه بازه.

مسیح راه افتاد که بره به دنبال راه باز و این بار واپسین جمله‌ی سپهر، مانع شد.

_ فقط بدون از این به بعد من مقابل سیاوشم و هر کسی که آدمِ اون

باشه رو نابود می‌کنم.

دست کشید به روی کلید. کدوم طرف رو باید انتخاب می‌کرد؟ سیاوش یا

سپهر؟

راه افتاد به طرف خروجی و باید تنها می‌شد. درست رسیده بود به بزرگ و

خطرناک‌ترین دوراهیِ زندگیش. از تمام عالم هم اگر مشورت می‌گرفت، راه

اشتباه برابر بود با عمر تباه شده‌اش.

پشت رل نشست و رفت تا تمام شهررو بچرخه. تمام خیابون‌هاش رو، تک به تک. باید فکر می‌کرد. تمام پنج شش سال گذشته‌رو باید در پنج شش ساعت مرور می‌کرد تا تصمیم نهایی‌رو عقلانی بگیره. برای نابودی سپهر، با سیاوش بودن لازم بود یا با خودش بودن؟

پنج ساعت بعد مسیر تعویض شد. روند به طرف عاطفه. به طرف بهشت زهرا. خجالت می‌کشید از رسیدن به جسدش. خجالت می‌کشید از رو به رو شدن با اون اما، عاطفه هیچ کس رو جز خودش نداشت. باید برای کفن و دفنش کسی کنارش می‌بود. عاطفه‌ی همیشه همراه، امروز احتیاج داشت به یک یار.

رسید به قطعه‌ی مورد نظر و دسته گل رو از روی صندلی شاگرد برداشت. قدم‌هاش پس از از نظر گذروندن صحنه‌ی پیش روش، وزن گرفت. دید جمعیت اندک‌رو. دید غریبی و تنهایی تفریحش‌رو. خودش رو رسوند و کم مونده بود که فریاد بزنه "امکان نداره اون مرده باشه". بالای سر جنازه‌اش

ایستاد. عاطفه‌ی همیشه خوش‌لباس، حالا کفن به تن کرده بود. عاطفه‌ی همیشه ایستاده حالا به خوابِ ابدی رفته بود.

گورکن به جمعیتِ اندک کمک کرد تا تنش‌رو به خاک بسپارن. تکه‌های سنگ روی تنش‌رو پوشوند، خاک ریخته شد و مسیح تنها تونست که به تمام این اتفاق‌هایی که بی‌عرضگی‌هاش‌رو فریاد می‌زد، نگاه کنه.

اون قدر نگاه کنه که جمعیت فاتحه بخونن و تفریحش‌رو برای همیشه ترک کنن. اون قدر نگاه کنه که خودش بمونه و اون. خودش بمونه و تفریحِ پر لذتش. خودش بمونه و یک دنیا عذاب وجدان. بمونه با یک دنیا حرف. کنار برآمدگی‌ای که حالا تن عاطفه‌رو به خود جا داده بود، نشست و دسته‌گل‌رو گذاشت روی خاک‌های تازه نفس. نگاه کرد به قبر و انگار چشم‌های عاطفه‌رو دید می‌زد. چشم‌هایی که امروز، نه خط چشم داشت و نه عشوه می‌ریخت.

_ الان باید چیکار کنم عاطفه؟ باید برات فاتحه بخونم؟ یا نه، بذار حرف بزنی. نگاهم نکن که ازت خجالت می‌کشم. تو هی گفتی

تقصیر خودت بود که من انقدر شجاع فرضت کرده بودم. لعنت به من،
هزاربار لعنت به من که هستی رو هم دست کم گرفتم اما، بهت قول می‌دم،
قول می‌دم که بخاطر تو با سیاوش هم سر جنگ بردارم. قول می‌دم انتقام
تورو هم از اون بگیرم. اگر من دشمن سپهر بودم توام دشمن سیاوش بودی.
من جفتشون رو به خاک سیاه می‌نشونم.

دست برد به جیبش و تکه کاغذ خونی رو بیرون کشید. تکه کاغذی که
عاطفه، در آخرین لحظات عمرش و وقتی درد می‌کشید به دستش داده بود.
_ قول می‌دم به این آدرس هم برم. هر چند که می‌دونم هیچ چیز توش
نیست.

سپس ایستاد، خاک‌های شلوارش رو تکوند، بغض قورت داد و خیره به نامش
که روی تکه تابلویی حکاکی شده بود لب زد:
_ مواظب خودت باش تفریح مسیح.

" نفس "

بدون این که از مسیح نظری بخوام تصمیم گرفتم که همراه با ساحل به
خونه‌ی مامان مریم برم. هیچ دل‌خوشی و اشتیاقی تو زندگی برام باقی
نمونده بود. مسیح فعلاً عذاب‌دار بود، عذاب‌دارِ عاطفه!

بهترین لباس‌هام رو به تن کردم و بعد از تماس با آژانس، همراه با ساحل از
خونه بیرون زدم. هر دو کسل و بی حال شده بودیم و بی‌کاری، دیونه‌امون
کرده بود. برای راننده‌ی آژانس آدرس رو خوندم و دست‌هام برای تایپ و
اطلاع به مسیح، هیچ اقدامی نکرد. بر خلاف عقیده‌ی ساحل، من دوست
داشتم ببینم که آیا نگرانم می‌شه؟

بعد از طی کردنِ راهی طولانی، آژانس مقابلِ خونه باغِ بهشت مانند مسیح
ایستاد. ساحل مبهوت به در و دیوار نگاه می‌کرد و من ترجیح دادم که
زنگرو فشار بدم. از هر تفریحی لذت‌بخش‌تر بود، هم‌نشینی با ماهرخ و
ماهگل.

متین به محض این که صدام رو شنید با خوش‌رویی دعوت‌م کرد داخل و من
هم دستِ ساحل رو به دنبال خود کشیدم. ساحل می‌گفت که اینکجا از قصر

خیلی زیباتره و من کاملاً مخالف بودم. ویلای مسیح، در عین مدرن بودن
زیبا بود و قصر با اون همه قدمت، آجر به آجر جذبت می کرد.

خاله مریم تو طاق در به انتظارم ایستاده بود. حواسم رو دادم بهش و از ته
دل لبخند زدم.

_ سلام مهمون نمی خواین؟

_ تو مهمون نیستی. عزیز دل مریمی.

ساحل به پهلو کوبید و انگار خوشش اومده بود از اون حجمِ مهربونی.
خودم رو به آغوش پر محبت و مادرانه اش رسوندم و ساحل با شوق و ذوق
سلام داد.

خاله مریم لبخند زنان، هر دو مون رو مخاطب قرار داد.

_ دخترهای گل من خوش اومدید.

دست بردم و گونه های چروک افتاده اش رو لمس کردم. مسیح پسر این زن
بود؟ اون همه بد اخلاقی رو، از این زن به ارث گرفته بود؟

_ به خدا مُردم از دل تنگی. مسیح همش من رو انداخته تو خونه. نمی‌ذاره
بیام ببینمتون.

با دست پشت کمر من نوازش کرد و ماهگل به جمعمون پیوست.

_ دبه به بین کی اومده. عروس خل و چلمون.

خندیدم و ساحل دخالت کرد.

_ ماهگل جونم چطوری؟

ماهگل چشم از من گرفت و اون رو دوخت به ساحل.

_ اوی اوی خوشگل خانم هم که هست.

بی توجه خودم رو به کاکتوس‌های کنج تراس رسوندم و دلم برای تک

تکشون ضعف رفت. همه از قبل تپل تر شده بودن.

_ وای وای مامان مریم این‌ها رشد کردن.

ماهگل خودش رو دخالت داد.

_ تازه یکیشون بچه‌ام داده.

و نزدیک شد تا اونکرو نشونم بده. جیغی از خوش حالی کشیدم و با شوق و ذوق تمام گلدون‌هارو بررسی کردم. ساحل غرزد که بریم داخل و ماهگل هم حرفش رو تایید کرد. به سختی دل‌کندم و همراهشون وارد شدم. متین و ماهرخ گوشه‌ای از نشیمن مشغول تماشای سریالِ ومپایر بودن و لحظه‌ای نگاهشون متوجه من نشد. نزدیک شدم و قوطیِ پاپ‌کورن رو از دست متین قاپیدم.

_ مرسی برای خوش‌آمدگویی‌تون.

هر دو چشم از تی وی گرفته و ماهرخ عجولانه فیلم رو پاز کرد.

_ سلام عزیزم. ای خدا، شما کی اومدین؟

دست باز کردم و اندام نحیفش رو در آغوش کشیدم. متین سرپا ایستاد، با ساحل احوال‌پرسی کرد و بعد رو به من گفت:

_ خوش اومدی. مسیح کو؟

از آغوش ماهرخ جدا شدم و گفتم:

_ یکی از دوستاش فوت کرده.

همه یک‌صدا کدومرو سوال پرسیدن و من مات و مبهوت خیره شدم به چشم‌های متین.

_ عاطفه.

خاله مریم اولین نفری بود که وا رفت روی راحتی تک نفره و متین، ماهرخ و حتی ماهگل با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده، به دهان من خیره شدن. لب‌هامرو بیرون فرستادم و متین در صحبت پیش‌قدم شد.

_ تو مطمئنی؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و ماهگل پرسید:

_ آخه چجوری؟

سر پایین انداختم و دلم گرفت که هیچ‌چیز از کارهای مسیح، نمی‌دونستم.

_ نمی‌دونم مسیح چیکار می‌کنه، فقط می‌دونم کشتنش.

ماهگل هم کنارم نشست و ماهرخ با ناراحتی راه افتاد به سوی اتاقش.

شونه بالا انداختم و ساحل گفتم:

_ خیلی حالش بد شده بود. تمام وسایل خونه رو شکست.

متین این بار صحبت کرد.

_ عاطفه خیلی گناه داشت، بد بود اما، گناه داشت.

سر بلند کردم و دقیق شدم به دهانش.

_ بد بود؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و نفهمیدم که از چی حرف می‌زنه.

_ بد نبود، گند بود.

خاله مریم به میون حرف متین نشست.

_ پشت سر مرده حرف نزن متین. الهی بمیرم. خدا بیامرزش. برم برایش

چند رکعت نماز بخونم.

و بعد بغض کرد و رفت به سوی قبله‌گاهش.

کنجکاوی امونم نداد و پرسیدم:

_ یعنی چی که گند بود؟

قبل از متین ماهگل حرف زد:

_ به همه ی مردها چشم داشت، با مسیح بود که هیچ، هم به سالار گیر

داده بود و هم شدیداً به متین. حتی من باهاش دعواام شد، ولی دلم برایش

سوخت. چرا مُرده یعنی؟

میتن سری به نشونه‌ی ندونستن تکون داد و من با چشم‌های گشاد شده به

جمله‌هایی که تازه شنیده بودم، فکر کردم. عاطفه و سالار، عاطفه و مسیح،

عاطفه و متین. چه خبر بود؟

ساحل خطابم کرد و من پرسیدم:

_ مسیح عاشقش بود؟

ماهگل ابرو بالا انداخت و متین شروع به خندیدن کرد. سپس، پاپ‌کورن رو

از دستم قاپید و ومپایررو پلی کرد.

_ تو فکر کن یک درصد.

پس کی؟ پس مسیح عاشق کی بود؟ صدای زنگ تلفنم مانع از فکر بیش تر
شد. ماهگل با تعجب خیره به موبایلم لب زد:

_ گوشی خریدی؟

و من برای ماهگل سر تکون دادم و رو به متین که نگاهم می کرد، گفتم که
مسیح پشت خطه.

تلفن رو کنار گوشم قرار دادم و صدای مضطربش به دلم، ذره ای امید تزریق
کرد.

_ نفس کجایی؟

سریعاً و به موجب آسوده خاطریش گفتم:

_ سلام خونه ی خودتون.

و اون، نفسی رها کرد و تن صداش رو بالا برد.

_ آخ نفس آخ. خودسر شدی. هر جا که دلت می خواد راه می اُفتی می ری.

باید دررو روت قفل کنم آره؟

نگاه دوختم به ساحل و پراسترس گفتم:

_ حوصله‌مون سر رفته بود.

و شنیدم:

_ الان می‌آم که حوصله‌ات رو بیارم سر جاش.

دهان باز کردم که حرفی بزنم و اما صدای بوق‌های ممتد مانع شد. سر پایین انداختم و شروع کردم به بازی با ریش‌ریش‌های شال هفت‌رنگم. چرا فکرها تمومی نداشت؟ عاطفه و یا عشقِ قدیمیِ مسیح؟

ساحل مشغول صحبت با ماهگل شد و من برای تعویض لباس، خودم رو به پله‌ها رسوندم. باید می‌رفتم به اتاق ماهرخ و آرومش می‌کردم. قدم‌هام رو سوق دادم و نیروی جاذبه‌ای عمیق، از اتاقِ سوم پاهام رو به سوی خود کش داد. اتاقی که همیشه درش قفل بود. چرا مسیح اجازه نمی‌داد که هیچ‌کس به اون اتاق رفت و آمد کنه؟

اطراف رو دید زدم. هیچ خبری از اهالیِ خونه نبود. دست بردم به طرفِ دستگیره و چندبار بالا پایین کردنش هم هیچ جوابی نداد. کنار و اطراف رو

نگاه کردم تا شاید بتونم ردی از کلید پیدا کنم و صدای ماهرخ تنم رو از جا
پروند.

__ بیا بگیر. تو که انقدر کنجکاوی برو تو. هیچ خبری نیست. یه اتاق ساده با
وسایل ساده.

مهلت دفاع رو از دست دادم و ادامه داد:

__ می دونم دوست داری بدونی چه خبره. ولی باور کن که فقط وسیله‌های
الیاس توشه. برو تو تا یکی ندیده.

دست. هام با تردید تکونی خورد و اما نیروی جاذبه لحظه‌ای رهام نکرد. کلید
رو قاپیدم و خودم رو رسوندم به درِ اتاق سوم. درست انتهای راه رو.
محدوده‌ی پشت سرم رو بار دیگه نگاه انداختم و ماهرخ هم رفته بود. کلید رو
انداختم تو قفل و چرخ دادم. در روی پاشنه چرخید و وارد دنیایی از کتاب
شدم. دو ضلع اتاق رو تماماً کتاب در بر گرفته بود و ماهرخ به این می‌گفت
ساده؟

پراشتیاق قفسه‌های کتاب‌ها رو بررسی کردم و انواع رمان و کتاب‌های علمی رو به دست گرفتم. قاب عکسی کنج دیوار نظرم رو جلب کرد و درحالی‌که کتاب سفر روح به دستم بود، خودم رو به اون رسوندم. الیاس چه چهره‌ی معصوم و لب‌خندونی داشت اما، نگاهش کمی خشم به همراه دریدگی رو به خود جا داده بود. چشم‌هاش در لحظه‌ی اول، کمی یاد مسیح می‌نداخت. لب‌هام رو بیرون فرستادم و به محتویات عکس بیش از قبل خیره شدم. اون هم جذاب بود اما نه به اندازه‌ی مسیح، نگاه خشکی داشت اما نه به اندازه‌ی مسیح و لبخندهاش هم دلربا بود ولی نه به اندازه‌ی مسیح.

نفسی رها کردم و قاب رو سرجاش قرار دادم. کتاب سفر روح رو کمی بالا و پایین کردم و ای کاش می‌تونستم چند صفحه‌اش رو بخونم. وقت یارم نبود.

به جز کتاب‌خونه‌ی عجیب و غریبش هم هیچ‌چیز جالب دیگه‌ای به چشم‌هام نخورد. کتاب رو بالا گرفتم و سعی کردم که درست سرجای خود جاسازیش کنم اما، شنیدن صدای وهم‌آورش باعث شد که تمام کتاب‌های اون ردیف پرت بشن روی زمین. درد بدی به پاهام پیچید و نشستم تا گندکاریم رو تمیز کنم و اون کتونی‌هاش کنار دست‌هام از حرکت متوقف

کرد. من تمام حواسم رو محضِ نترسیدن داده بودم به کتابها و اون کنارم
روی پاهاش نشست و گفت:

_ خالی شدی؟

ندامت اولین عکس‌العملم بود. تنها تونستم که لبهام رو بیرون بفرستم و اما
بازهم نگاهش نکردم.

_ الان چی پیدا کردی این جا؟

کتابهارو روی هم چیدم.

_ من گفتم شاید یه چیزی پیدا بشه که به دردمون بخوره.

ابروهاش بالا پرید. آرامش قبل از طوفان بود به خدا.

_ به دردمون بخوره؟

دست برد و یکی از کتابها میون انگشتهاش چرخ داد.

_ مثلا روان شناسی رنگها، به دردت می خوره؟ می تونی چیزی ازش پیدا

کنی؟ مثلا می فهمیم که با صورتی می شه سپهررو خفه کرد یا با آبی می شه

سیاوش رو برد زیر گیوتین. هان؟

نگاه بی قرارم رو بالا کشیدم و تا رسیدم به چشم‌هاش، کتاب پونصد صفحه‌ای رو بالا گرفت به قصد کوبیدن.

_با توام احمقِ روانی . خالی شدی الان . کنجکاوی ولت کرد . حالا بگو چی فهمیدی ؟

دست هام رو قاب صورتم کردم تا تکیه گاهم بشن و اولین بارش بود که به قصد کوبیدن دستش رو بالا می گرفت . چشم هام رو بستم و کوبیدش اما نه به صورت من . کتاب متلاشی و شد و تکه عکسی از لا به لای صفحه هاش بیرون پرید . از همون فاصله و با همون حالِ خراب هم می تونستم تشخیص بدم که اون عکس متعلق به شیواست . متعلق به دختر عمومی مسیح ، ولی حقیقتا هیچ کاری جز رفتن نداشتم . روی پاهام ایستادم و با عجله اتاق پر کتاب الیاس رو ترک کردم . قصد داشت که اون کتاب رو بکوبه تو صورت من ؟ دلم فریاد زدن می خواست . پله ها رو پایین رفتم و توجه اهالی به صدای قدم هام جلب شد . بی توجه راه خروج رو در پیش گرفتم و نشستم کنار کاکتوس ها . گریه نکردم اما فین فینم راه افتاده ب

مونده بود تا منفجر شدن . کم مونده بود تا شروع بی قراری هام . شخصی
کنارم قرار گرفت و بوی استپارتاکوس متوجهم کرد که مسیحه .

_حقت بود که بزمنت .

حرفی نزدم و نگاهم فقط میون جوجه تیغی هام چرخ خورد .

_بلند شدی بدون این که به من بگی اومدی این جا . فضولی هم کردی .
باید کتک می خوردی .

باز هم ترجیح دادم که جوابش رو ندم .

_من این روزا کم بدبختی دارم یه دختره لوس هم باید تحمل کنم .

این بار به جای جوجه تیغی ها به آبی چشم هاش خیره شدم .

_من نه لوسم نه فضول . فقط دنبال یه چیزی بودم که به درد بخوره .

لب هاش رو بهم فشرد و پلک هاش رو بست و با لحن عصبی اما کم صدایی
گفت :

_آخه احمق .. اگه چیزی اون تو بود ، من تا حالا پیداش نکرده بودم ؟ تو

دنبال چی هستی ؟ دقیقا همون و بپرس تا بهت بگم . چ

بغض کردم و چشم هام تر شد ولی تمام مقاومتتم رو برای نریختن اشک ها
به کار گرفتم .

_باشه من احمقم . هی به من بگو احمق .

چپ چپ نگاهم کرد و رو به ساحل که سینی به دست بیرون اومده بود
گفت :

_ما چای نمی خوریم . برو آماده شو می ریم خونه .

ساحل چرخید تا برگرده به سالن و من مخالفت کردم .

_من نمیام . می خوام این جا بمونم .پوسیدم تو اون خونه . همش میری
بیرون ما رو انداختی اون جا .

به ساحل اشاره کرد که بره و دست هاش رو داخل جیب هاش فرو برد .

_ببین نفس . امروز خیلی خودم رو کنترل کردم . پاشو آماده شو . من کارو

زندگی دارم . الاف نیستم که هی دنبال تو راه بیوفتم .

لج کردم .

_دنبال من راه نیوفت خب .

یکی از گلدون های کوچک تر کاکتوس رو به دست گرفت و تو دست هاش
چرخ داد .

یه بار دیگه لچ کنی این جوجه تیغی رو کردم تو چشمات .

چشم درشت کردم و ادامه داد :

__ من می گم ولی حالا که می بینم اصلا دلم نمیاد .

خنده ام گرفته بود از طرز نگاه هاش ، اما دلخور هم بودم . لحنم رو تعویض
کردم تا قانعش کنم .

__ می خوام امشب این جا بمونم . حوصله ام سر رفته .

تلفنش زنگ خورد و نتونست حرفی بزنه .

__ بله .. به به سلام آقای دکتر .. آره دیدم زنگ زدی ولی نتونستم جواب بدم

.. من حالا خبرش رو بهت می دم ... اگه بتونم فردا اوکی می کنم .. باشه
فعلا .

به محض قطع تماسش پریدم و گفتم :

__ کی بود ؟

و شنیدم :

_ دیدی فضولی .

لب هام کم مونده بود که بیرون بپره ولی با دیدن چشم هاش برگشت به سر جاش .

_ این عادت کی ترک می شه ؟

نگاهم درخت ها رو نشونه گرفت و زبونم مسیح رو .

_ ترک عادت موجب مرض است .

نفس هاش نزدیکم شد و چشم هاش وادارم کرد که نگاهش کنم . چیکار می خواست بکنه ؟

_ من ترک میدم . این لب ها از صاحبش حرف گوش کن ترن .

سر عقب کشیدم و راه افتادم که برم و بمیرم . می گفت عاشق نشو و قصد داشت که با کار هاش به جنون برسونه حالم رو ! خودم رو رسوندم به جمع و به سریال ومپایر . متین سرچرخوند و با چشم و ابرو حالم رو پرسید . خوب نبودم اما لب زدم که خوبم ! حقیقتا قلبم هزار تا در تازمه م . د .

مسیح عادی که رفتار می کرد می مردم برایش ، اگر به این کارهاش ادامه
می داد چیکار باید می کردم با دلم ؟

مامان مریم که هنوز هم تحت تاثیر مرگ عاطفه کمی ناراحت بود ، بشقابی
از تکه های میوه رو مقابلم گذاشت و کنار گوشم گفت :

_می دونم داره اذیتت می کنه ولی تو دختر منی . تحمل کن مامان .

می تونستم که تحمل نکنم ؟ می تونستم با این حجم از دوست داشتن
مسیح رو ول کنم و برم ؟ غیر از این ها می تونستم که زخمی جدید به قلب
بابام بزنم ؟ لبخند زدم تا نگرانی رو از چهره اش پاک کنم .

_اذیتم نمی کنه مامان مریم شما ناراحت نشو .

ساحل کمی نزدیک شد .

_خاله مریم جونم دعوا نمک زندگیه . زندگی اینام یکم شور شده اشکال
نداره .

ماهگل هینی کشید و نگاه دادم به چشم هاش .

_خاک تو سرم دیمن منو زدن داغونش کردن .

مسیح به جمع پیوست و ماهگل رو نگاه کرد .

_دیمن تو رو ؟

متین خندید و در ادامه ی بحث گفت :

_بذار توهم بزنه دیمن مالِ اینه . ولش کن بابا .

ماهگل عصبی نگاهش کرد و مسیح کنار مامان مریم نشست .

_یه مشت خل و چل ریختن تو این خونه .

متین طبق عادت باز هم خندید و من بی توجه به صحنه‌های جذابِ سریال،

راه افتادم که ماهرخ‌رو از اتاقش بیرون بکشم. مسیح این روزها بیش از هر

زمانی نسبت به اون کم‌لطفی می‌کرد.

تقه‌ای به در نواختم و صداش رو شنیدم:

_ بیا تو.

وارد اتاق آبی رنگش شدم و با عشق به تک تک وسیله‌های تکراری نشدنی‌ش نگاه کردم.

_ چرا نمی‌آی پایین؟ همه هستن.

تنش رو جنین‌وار، روی تخت انداخته بود.

_ عامل تمام بدبختی‌ها منم. نمی‌خوام جلوی چشم‌هاش باشم.

کنارش و روی تخت نشستم و با لذت خیره شدم به طلایی موهایش.

_ تو که بهتر از من می‌دونی مسیح اخلاقش همینه. عصبی که می‌شه یه

چیزایی می‌گه اما، ته دلش تورو می‌پرسته. نمی‌بینی چجوری داره برات

می‌جنگه؟

نشست و بلافاصله اشک‌هاش ریخت.

_ اون برای من نمی‌جنگه، برای آروم شدن خودش داره می‌جنگه، برای

غیرتش مثلاً.

نگاهم گشاد شد و تحیر به وجودم زبانه زد.

_ یعنی تو دوست نداری که سپهر به جزای عملش برسه

سرش بالا فرستاد.

_ دوست دارم ولی نه این که بمیره نفس. تو خودت رو بذار جام. اگه.. اگه مسیح یه اشتباهی بکنه، اصلا یه اشتباه بزرگ، اصلا به قیمت تباه شدن زندگیت، اون وقت حاضری که بمیره؟

لب گزیدم و با اطمینان سر بالا فرستادم. کاش مسیح هم این هارو می فهمید. تنش رو در آغوش گرفتم تا هم فکریم رو اعلام کنم و اما کاری از دست هام ساخته نبود.

_ نفس برام شده آرزو، برام شده یه خیال که یه بار باهاش حرف بزنم، فقط بگم چرا؟ بگم من تورو چیکار کرده بودم که اون بلاهارو سرم آوردی؟ به جز عشق و دوست داشتن چی بهت دادم؟ کاش مسیح می رفت جواب این سوال هارو برام می آورد، نه جنازه ی سپهر.

انگشت هام رو روی کمرش به طور ملایمی حرکت دادم.

_ کاش می تونستم کمکت کنم ماهرخ.

سریعا عکس العمل نشون داد و خودش رو از آغوشم بیرون کشید.

_ می تونی.

_ می تونم؟ چطوری؟

با هر دو دست اشک هاش رو پاک کرد و تارهای سرکشش رو عقب فرستاد.

_ چاره اش فقط یه شماره ست، یه شماره از سپهر.

تمام اتفاق های اعجاب برانگیز دنیارو دور ریختم و برای این یکی نتونستم که

روی پا نایستم. حکم مرگم رو می خواست؟ مسیح رو شناخته بود؟

_ تو دیونه شدی ماهرخ؟ واقعاً دیونه شدی.

اشک هاش مجدداً جوشید.

_ به خدا فقط یه تلفن می کنم. فقط یه تماس. فقط جواب چند تا از

سوال هام. بعدش دیگه هیچی نمی خوام. حتی حاضرم بمیرم. به هیچ کس

هم نمی گم. بین من و تو می مونه.

دهان باز کردم و ادامه داد:

_ اگه این اتفاق نیوفته به خدا قسم خودم رو کشتم.

ضربه کاری بود. کاملا درست نشونه گرفت. خودکشی؟ اون هم ماهرخ؟ هر کس نمی دونست من که خبر داشتم اون جون مسیحه.

دستهام در و دیواررو گرفت. اگر شماره رو می دادم و مسیح می فهمید قطعا قاتل می شد، اون هم قاتل من! اگر ماهرخ هم خودکشی می کرد، کاش می مردم و قدم به این اتاق نمی گذاشتم به موجب به سکون رسوندن حالش.

اون آروم شد و من داغون و این بار خودم بودم که از مسیح خواستم به خونه برگردیم. باید فکر می کردم. فکر می کردم به این که کدوم یک از اتفاق ها سهم گین تره. کدوم اتفاق ضربه ی محکم تری رو روونه قلب مسیح می کنه و من برای انجام کدوم یک، راحت تر بودم.

به محض چشم باز کردن، صداش رو درست در چند سانتیم شنیدم و تمام حس های زیبا به قلبم تزریق شد. هنوز نرفته بود، این بار تنها نبودم. ترجیح دادم که پلک هام رو روی هم فشار بدم تا بیدار شدنم مساوی نشه با رفتنش. گوش دادم به حرف هاش.

_ آره امروز تقریبا بی کارم. باهات هماهنگ می‌کنم. دو سه ساعت دیگه فعلا
گیج خوابم. فعلا.

پس قصد داشت که فعلا بخوابه. بیدار شدن تو کار من هم نبود. نزدیک
شدنش رو حس کردم و بعد صداش رو شنیدم.

_ خودت رو نزن به خواب دیدم چشمتو باز کردی.

هر دو چشم‌هام رو از هم گشودم و نگاه خواب آلودش قلبم رو به تالاپ و
تولوپ انداخت.

_ صبح بخیر.

صبح بخیرم رو با لحنی ملایم پاسخ داد و دست‌هاش موهام رو نوازش کرد.

_ امروز که بیدار شدم، یکم نگات کردم، دیدم داری تو خواب لبخند
می‌زنی. انقدر عمیق که نتونستم از جا کنده بشم. خوابم گرفت. میکخوام
ببینم تو چی می‌بینی تو خواب که هم جفتک می‌زنی و هم لبخند.

خندیدم. با صدای بلند.

_ از بچه‌گی عادتمه.

دست آورد و بینیم‌رو میون انگشت‌هاش اسیر کرد.

_ شما چه عادت‌های زشتی داری.

ابرو بالا انداختم و سرش‌رو درست روی قلبم گذاشت. دست‌هام روی هوا

ثابت موند و تنم گر گرفت. نمی‌دونستم که با این حجم از خوش‌بختی،

دقیقاً باید چیکار کنم اما، صداس فرمان صادر کرد.

_ دست بکش تو موهام تا خوابم ببره.

روزی آرزوش‌رو داشتم و چند قدم مونده بود تا تحقق رویاهام؟ دست بردم

میون زیتونی موهای لختش و مردم برای اون حجم از زیبایی. نفس‌هاش

درست می‌رسید به قلبم و پرانرژی‌ترین دختر دنیا بودم امروز، امروز صبح

خدا خوشبختی‌رو تمام و کمال تقدیم من کرده بود. هیچ اهمیتی نداشت

شب‌های سیاه پیش روم، وقتی که امروز تا این حد خوش‌بخت بودم. امروز

به جای یک عمر لبخند زدم.

بعد از گذر دقیقه‌ها، نفس‌هاش به آرامش رسید، پلک‌هاش به روی هم افتاد و تنها کاری که از دست‌هاش ساخته بود، چنگ زدن به موبایل و ثبت بهترین خاطره‌ی عمرم بود.

حدود چهار پنج ساعت به همون حالت و بدون هیچ تغییری روی قلبم خوابید، درست روی قلبم. چهار پنج ساعت عطرش رو با تمام وجود به ریه‌هام فرستادم و لحظه‌ای پلک روی هم نگذاشتم. حتی دونه به دونه‌ی مژه‌هاش رو هم شمردم. حتی دقیقاً فهمیدم کدوم قسمت ریش‌هاش پر تر از بقیه‌ست. دقیقاً می‌دونستم که موهاش ترکیب چه رنگ‌هاییه و با وجود سوزش چشم‌هام باز هم وجب به وجب صورتش رو بلعیدم. بعد از چهار پنج ساعت، با صدای زنگ تلفنش از جا پرید و من با سرعت پلک روی هم فشردم.

_ الو.. سلام سرهنگ... اتفاقی افتاده؟ فردا صبح می‌آم.

بوی تند عطرش نزدیک شد به بینیم.

_ نفس بیدار شو.

خودم رو زدم به نشنیدن و دل ضعه گرفتم برای تن خواب آلودِ صداس.

_ بیدار شو دیگه ای بابا.

صدای فنرهای تخت آهنگ دور شدنش رو نواخت و دری که بهم کوبیده شد، خبر از دوش نیم ساعته اش می داد. پلک بستم و صدای تقه هایی که به در می خورد مانع از خوابیدنم شد.

_ نفس. بیدارین؟

_ آره بیا.

سرش رو از لای در داخل فرستاد و از نبود مسیح که مطمئن شد، خودش رو بهم رسوند.

_ خاله مریم زنگ زد خونتون منم مجبور شدم جواب بدم.

بیش از قبل زیر پتو خزیدم.

_ خب؟

_ گف آخر هفته خونشونی. بهت گفته بوده انگار.

گفته بود. شب تولدم. شبی که دلم می خواست مسیح کنارم باشه.

_ آره می رم. توام می آی با هم می ریم.

نگاه پایین انداخت و گفت:

_ دل تنگ امیرعلی ام. کاش مسیح بذاره ببینمش.

زن داشت امیر علی. تنها صفتی که می تونستم بهش نسبت بدم نامرد بود!

_ فکر کنم با مسیح در تماسه. می گم که یه قرار بذاره همدیگه رو ببینید.

شاید اجازه داد باهاش بری.

نگاهش برق زد. برقی توام با خوش حالی.

_ راست میگی؟

_ آره به شرطی که تحت نظرش باشید فکر نکنم ایراد بگیره. باز باید با

خودش حرف بزنی.

ابروهاش به علامت تفکر بالا رفت و مایوسانه لب زد:

_ فکر نکنم راضی بشه.

مسیح تا به حال هم به موجب شرایط امیرعلی و وجود زنی دیگه دست ننگه داشته بود. اطمینان داشت که از جانب ساحل خطری تهدیدش نمی‌کنه و امیرعلی خواسته بود که دست ننگه داره. امیرعلی بود که زمان طلب کرده بود.

دست کشیدم به روی بازوهاش و پلک زدم.

_ می‌ذاره عزیزم نگران نباش.

حرفی نزد و صدای دربِ حمومرو که شنید، پرسرعت اتاقرو ترک کرد. من هم سریعاً به دنبال ذره‌ای خواب، پلک بستم.

_ نفس بیدار شو مهمون داریم.

پتورو کنار زدم. غلت زدن روی تخت فایده‌ای نداشت. نمی‌داشتن که بخوابم. دست کشیدم میون موهام و سعی کردم که فکر نکنم به سر درد شدیدم.

_ مهمون کیه؟

سشواررو به برق زد.

_ امیرعلی.

خواب‌آلودگی از یادم رفت.

_ داره می‌آد این‌جا؟

آب موهاش‌رو با کلاه حوله‌اش گرفت و سشواررو روشن کرد.

_ آره من گفتم بیاد می‌خواد با ساحل حرف بزنه.

از تخت کنده شدم و بی توجه به این‌که به جز حوله چیز دیگه‌ای به تن

نداره در یک قدمیش ایستادم.

_ می‌خواد بگه زن داره؟

ابرو بالا انداخت.

_ نه نمی‌گه چون داره طلاقش می‌کده.

_ پس چی؟

حرفی نزد و من منتظر ایستادم تا کارِ خشک کردن موهاش به پایان برسه.

به محض خاموش کردن سشوار نگاه از آینه کند و داد به من.

_ یه چند ماه وقت خواسته که طلاقش بده.

ساعت استپرتش رو به دور مچ دستش بست و ادامه داد:

_ ظاهرا دوست نداره ساحل چیزی بفهمه. منم حرفی ندارم.

نزدیک شدم. به امیرعلی اعتماد نداشتم.

_ شاید داره دروغ می‌گه از کجا معلوم طلاقش بده. ساحل که کس و کاری

نداره. بیا ما پشتش باشیم.

سیم سشواریو با حوصله جمع کرد.

_ می‌خواد صیغه‌اش کنه ولی، این که واقعا می‌خواد طلاق بده یا نه رو

نمی‌دونم. حالا چه اشکالی داره؟ می‌شه زن دوم. نم‌نم بهش می‌گه دیگه.

کمر بند حوله‌اش رو دور بالاتنه‌اش محکم کردم و خیره به چشم‌هاش گفتم:

_ من به ساحل می‌گم.

ابروهاش بالا پرید و میون لب‌هاش کمی فاصله افتاد.

_ تو بهش بگو. به من ربطی نداره.

راهمرو گرفتم که برم اما بازومرو چسبید.

_ ولی من بیش از این نگهش نمی دارم. می دمش دست امیرعلی دیگه

خودش می دونه که چیکار کنه.

چی داشت می گفت؟ محال بود اجازه بدم.

_ چی می گی تو؟ طرف می خواد صیغه اش کنه با وجود این که زن داره.

انگار عادی ترین جمله های عمرش رو بیان می کرد.

_ خب زن داشته باشه، مگه ساحل نبوده قبلا با کسی؟

هر دو دستمرو به تخت سینه اش چسبوندم تا به این وسیله فاصله رو به

حداکثر برسونم.

_ چی داری می گی؟ ولم کن.

_ یعنی این که ساحل هم چند باری رفته تو اتاق سیاوش. یعنی

فرستادیمش.

شوک بعدی وارد شد. شوک اساسی. این روزها قرار بود که سخته کنم و بعد بمیرم. لب هام پوستی نداشت برای کنده شدن و چشم هام هم آبی نداشت برای تر شدن!

تکیه دادم به میز توالت. یکی از دست هام دهانم رو گرفت و مسیح بیخیال رفت به سمت کمد تا لباس انتخابیش رو به تن کنه.

_ پس فکر کردی چی؟ فکر کردی اون جا نوازشون می کنن؟ ساحل هم کتک خورده هم بخاطر زیباییش مورد توجه سیاوش بوده.

پس چرا به من چیزی نگفته بود؟ امیرعلی این رو می دونست؟ خدایا چرا مشکلات و ناراحتی ها تمومی نداشتن؟
نالیدم:

_ مسیح امیرعلی این قضایارو می دونه؟

شلوار جین سرمه ای رو به همراه تی شرت مشکی بیرون کشید.

_ آره بهش گفتم.

تقه ای به در نواخته شد و منی که شدیداً درگیر بودم با افکارم، هیچ
عکس‌العملی رو از خود بروز ندادم.

شنیدم:

__ برو بین چیکار داره. من دارم لباس می‌پوشم.

سر تکون دادم و راه خروج از اتاق رو در پیش گرفتم. دلم برای ساحل به درد
اومده بود. برای معصومیت نگاهش.

در لحظه‌ای ناگهانی، تصمیم‌رو به موجب بیان حقیقت، قطعی کردم.

__ اومدم صداتون کنم. صبحونه آماده کردم.

دستش رو کشیدم و به دنبال خود، روونه‌اش کردم. مسیح سنگ بود اما من،
با این مدل نامردی‌ها، نمی‌تونستم که کنار بیام.

نشستم روی مبل دونفره و با اصرار خواستار نشستنش شدم. تعجب به
چهره‌اش چنگ انداخته بود و من کاری نداشتم به اشک‌های در راهش. باید
حقیقت رو می‌فهمید و بعد تصمیم می‌گرفت.

__ ساحل می‌خوام یه چیزی بهت بگم. یعنی حفته که بدوز .

نگاه بالا کشید و گفت:

_ چی هست؟

کمی این پا و اون پا کردم و برای ساخت جمله‌ها تلاش، ولی مسیح استاد

بهم ریختن بود. بهم ریختن از جنس هر چیزی!

_ می‌خواد بگه که امیرعلی زن داره.

ساحل عکس‌العملی شبیه به ناراحتی‌رو از خود منتشر کرد اما، اون ناراحتی

توأم با تحیر نبود. هیچ چیزی شبیه به ناباوری در حالاتش به چشم‌هام

نخود.

نگاه دوخت به مسیح و همراه با لحنی آزرده لب زد:

_ می‌دونم. اون روز شنیدم که باهش حرف می‌زدین.

مسیح سر تکون داد و رفت به سمت میز صبحانه و ساحل هم به دنبالش راه

افتاد. تنها کسی که میون چهاردیواری این خونه از تمام رخ‌دادهای نادر

تعجب می‌کرد، گمونم که من بودم.

خودم رو رسوندم به میز. عکس‌العمش برای من یکی، هنوز هم غیرقابل باور بود.

_ می‌خوای چیکار کنی ساحل؟

مسیح لیوان شیررو سرکشید و قاطعانه گفت:

_ همه چیز اوکیه. با امیرعلی می‌ره.

ساحل این‌بار تعجب کرد.

_ می‌رم؟ مگه می‌خواد منو ببره؟

_ آره داره می‌آد این‌جا. ظاهراً برات خونه گرفته. می‌خواد صیغه‌ات کنه و ببرت.

ساحل حرفی نزد و لیوان آب پرتقالش رو به دست گرفت، ولی من یکی کم مونده بود که بال بال بزنم.

_ یعنی چی مسیح؟ هر وقت زنش رو طلاق داد اون وقت می‌تونه ساحل رو ببره.

لیوانش از شیر خالی شد و رفت که پاکت‌ش رو از یخچال

_ شایدم نخواد طلاق بده زنش رو. ما نمی‌دونیم.

حرص تو تمام کلمه هام بی‌داد می‌کرد. این یکی شخصیت مسیح‌رو اصلا نمی‌پسندیدم.

صدا بالا بردم و گفتم:

_ تو عجب آدم...

نزدیک شد و تنش رو خم کرد روی میز.

_ عجب آدم چی؟ عوضی‌ام؟ کثافتم؟ بده می‌خوام بره باهاش زندگی کنه؟
می‌خواهی اجازه ندی همو ببینن؟ خود دختره راضیه تو باز شدی نخودِ آش؟
دست بردم و تنش رو پس زدم تا فرار کنم از چشم‌هاش.

_ تو نامردی. خیلی نامرد. امیرعلی می‌خواه این دختر رو بازی بده. صیغه
یعنی چی؟

صدای سایش پایه‌های صندلی به گوشم خورد. گمونم ساحل هم می‌زرو
ترک کرد.

— نفس من راضی‌ام. از این زندگی که بهتره. هی آواره‌ی این خونه و اون خونه. من امیرعلی‌رو دوست دارم هر جور که هست.

سرچرخوندم و نگاهم همراه با لب‌هام اعتراض کرد.

— تو داری ارزش و بهای خودت‌رو میاری زیر صفر. می‌فهمی؟

مسیح بیخیال پشت میز نشست و باقی لقمه‌هاش رو به دهان گذاشت و ساحل گفت:

— من فقط می‌دونم که بدون اون نمی‌تونم و هیچ کسی‌رو جز اون ندارم. همین!

تکیه دادم به ستون و در برابر این حجم از حماقت هیچ حرف دیگه‌ای نداشتم. مسیح با دهان پر مداخله کرد.

— سر چی داری می‌جنگی الان؟ خودش راضیه نفس بسه.

سر تکون دادم و با اشاره‌های مسیح مجبور شدم که برگردم به میز. برگردم و با زور لیوانی آب پرتقال‌رو از حلقم پایین بفرستم و تکه‌ای نون

صبحانه مختصر صبحانه‌ی امروزم رو تشکیل بده. مسیح دست برد و ظرف
خامه و پنیر رو هل داد به سمتم.

_ یه کم لبنیات بخور. چیه این چرت و پرت‌ها که می‌خوری؟

قه‌ر بودم باهاش. ناراحتم می‌کرد گاهی با بی‌رحمی‌هاش. نه به احساس
خوش‌بختی صبح و نه به احساس حقارتِ حلالم.

_ میل ندارم نمی‌خوام.

نچ نچی حواله‌ام کرد و الباقی صبحونه‌اش رو در سکوت کامل خورد.

به محض اتمام صبحونه‌اش، بی‌توجه به منی که از هجوم فکرهای

اعصاب‌خردکن و حرص از امیرعلی به سر درد افتاده بودم، از ساحل خواست
که خلال‌دندون رو بهش برسونه و بعد ساعتش رو چک کرد.

_ الاناست که برسه ساحل. برو خوشگل کن.

ساحل کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

_ به نظرتون خطرناک نیست که من با امیرعلی برم؟ اگه یه وقت سیاوش

پیدام کنه، می‌دونین که چشمش دنبالم بود.

دندون‌های هم‌چون مرواریدش رو دونه به دونه تمیز کرد.

_ چشمش دنبالت بود اما استفاده‌اش رو کرد و تموم شد دیگه.

ساحل سرپایین انداخت و من هم غصه خوردم. مسیح گاهی حرف نمی‌زد،

نیش می‌زد.

_ می‌گم پیدام کنه دمار از روزگارم در می‌آره، یکم می‌ترسم.

_ دو تا آدم می‌ذارم مواظبت باشن. دیگه چی؟

به آرومی لب زد که هیچی و رفت به اتاق تا به قول مسیح، خودش رو

خوشگل کنه. من هم ترجیح دادم تا ظرف‌هارو جمع کنم و به افکارم چندان

بها ندم. مسیح لم داد روی صندلی. انگار نه انگار که عاطفه به تازگی دفن

شده بود، هیچ غمی مبنی بر اون تو چشم‌ه‌اش وجود نداشت.

_ داری بد می‌شی نفس.

ظرف خامه و پاکت شیررو سُر دادم به طبقه‌ی انتهایی یخچال.

_ بد می‌شم؟

_ آره شدی عین مادر بزرگِ من. هی غر و نق.

لیوان هارو با طمانینه چیدم به داخل ماشین ظرفشویی.

_ یعنی من حق ندارم غر بزوم برای این کارها؟

صدای زنگ ایفون باعث شد که صندلی رو هل بده و بره برای باز کردن در

ولی، هم چنان حرف می زد.

_ من اگه اینارو جدا هم می کردم تو می گفتی بی رحمی و فلان. مگه نه؟

و بعد مخاطب صحبتش رو تعویض کرد.

_ بیا بالا داماد.

مخاطب سوم هم داشت.

_ ساحل بیا بیرون.

تلفنش زنگ خورد و همراه با نچنچی که راه انداخته بود، ابروهاش رو بالا

فرستاد.

_ سیاوشه، ولی من فعلا جواب بده نیستم.

رطوبت دست‌هام‌رو گرفتم و بی‌توجه راه افتادم که روسری به سر کنم.
مسیح و کارهای عجیبش تمومی نداشت. تا کی باید حرص می‌خوردم و در
جواب نگرانی‌هام واژه‌ی مادر بزرگ یا غرغرو و یا حتی نق‌نق‌ور و پاسخ می‌داد؟
بیخیالی طی کردن هم بد چیزی نبود. روسری هفت رنگ سه گوش‌م‌رو به
سر و کمی چشم‌هام‌رو مقابل آینه آرایش کردم. صدای سلام و احوال
پرسی امیرعلی با ساحل و مسیح به گوشم رسید و به رنگ کردن لب‌هام به
وسیله‌ی رژ صورتی اکتفا کردم. پاپوش‌هام‌رو هم هم‌رنگ با پیرهن آستین
سه ربعم صورتی انتخاب کردم و از اتاق بیرون زدم. مسیح و امیرعلی روی
راحتی دو نفره و ساحل مقابلشون قرار داشت.

_ سلام

امیرعلی از جا برخاست، مودبانه سلام کرد و مسیح موشکفانه یک دور از
بالا به پایین مورد اسکن قرارم داد. رو به امیرعلی خواهش کردم که راحت
باشه و تک تک برای نوشیدن چای یا قهوه سوال پرسیدم. مسیح و ساحل
درخواست قهوه دادن و امیرعلی آب خواست. دکتر بود دیگه می‌دونست که
قهوه چه مضراتی داره.

قهوه‌سازرو به برق زدم و فاصله‌ی زمانی که برای آماده شدنش طی می‌شدرو
مشغول پرکردن لیوان پایه بلند از آب خوردن شدم. مسیح شروع به صحبت
کرد:

_ خب بریم سر اصل مطلب.

امیرعلی خندید و ساحل حرفی نزد. سکوت کمی بر جمع حکم‌فرمایی کرد
و امیرعلی اون‌رو شکست:

_ ساحل تو اون مدت که نبود، من راستش.. هیچ‌کس نبود که ازش
بپرسم زن من کجاست. فکر کردم ولم کردی و رفتی. اگر می‌دونستم که
این اتفاق‌ها افتاده برات به خدا قسم زیر تک تک سنگ‌های این شهررو
دنبالت می‌گشتم اما، فکر کردم بهم نامردی کردی و اولین دختری که
مامانم پیشنهاد دادرو خواستگاری کردم.

ساحل لب زد می‌دونم و امیرعلی ادامه داد:

_ من اون چنان علاقه‌ای بهش ندارم. خودت بهتر می‌دونی که احساسم نسبت بهت چیه اما، سلماز زنم حامله‌است و من تا آخر عمر هم نمی‌تونم ازش جدا بشم.

با لیوان آب نزدش رفتم، بعد از تشکر جرعه‌ای نوشید و با دقت به سوال ساحل گوش سپرد.

_ یعنی دیگه هیچ چیز بین من و تو نیست؟

لیوان رو سر داد روی میز.

_ اگه قبول کنی که زنم بشی، فعلا صیغه‌ی نود و نه ساله، با هر مهریه‌ای

که بخوای. من قول می‌دم که تند به تند پیشت باشم و این که کم کم

موضوع رو به سلماز بگم اما نه الان، بعد از به دنیا اومدن بچهام.

قطره اشک ساحل چکید و مسیح نگاه دزدید. گفته بودم که مظلومیت

چهره‌ی ساحل دل هر آدمی رو به درد می‌آورد؟ حتی مثل مسیح‌ها هم

نمی‌تونستن نگاه کنن یه اشک چشم‌هاش.

امیرعلی نزدیک شد و تنش رو بغل کرد.

_ خوشبخت می‌کنم ساحل. نمی‌ذارم دیگه هیچ غصه‌ای تو دلت باشه.

ساحل به حق افتاد و من بغضم گرفتم.

_ وجود محکمِ یه زن تو زندگیِ تو؛ غصه نیست؟

مسیح اشاره کرد که برم سراغ قهوه‌ها و من گوش‌هامرو تو سالنِ پذیرایی جا گذاشتم.

_ مهم اینه که تو وجود تو تو قلب من از همه‌ی دنیا محکم‌تره. نمی‌بینی

برات خونه زندگی ساختم ساحل؟ نمی‌بینی بعد از هجده ماه هنوز همون

امیرعلی‌ام؟

ساحل حرفی نزد. چاره‌ای جز قبول کردن نداشت. پلک روی هم فشردم و

برای بار دوهزارم لعنت فرستادم سیاوش‌رو از ته دل. سه فنجان قهوه‌رو

بردم به نشیمن و اول به مسیح و بعد به ساحل تعارف کردم. امیرعلی

سرش‌رو میون دست هاش پنهون کرد. مشخصاً طاقت اشک‌هاش‌رو نداشت.

خودم‌رو دخالت دادم:

_ بعداً ولش نکنید تنها و بی کس بشه.

مسیح نگاه گرد کرد و با چشم‌هایش این بار دعوا نکرد، سیلی زد و امیرعلی
متعجب گفت:

_ این چه حرفیه شما می‌زنید؟ من تمام عمرم رو عاشق ساحل بودم.
زل زدم به چشم‌هایش.

_ عاشق بودید که انقدر زود زن گرفتید و حالا باردار هم هست، اگر عاشق
نبودید چی می‌شد؟

مسیح با عصبانیت ناممرو خطاب کرد و امیرعلی جواب داد:
_ شما جای من بودی چه فکری می‌کردی؟ مسیح چند روز مونده به مراسم
عروسیتون غیب بشه.

با اطمینان و قاطعانه گفتم:

_ کل عمرم رو دنبالش می‌گشتم، اصلا سربه بیابون می‌ذاشتم، می‌مردم ولی
نمی‌رفتم با یه نفر دیگه ازدواج کنم.

امیرعلی نگاه پایین انداخت و جمع در سکوتی خفقان‌آور فرو رفت. دزدکی
به چهره‌ی وارفته‌ی مسیح نگاه کردم و دلم لرزید. چی‌ها که ندیده د

تمام هفته‌رو باید کناری کز می‌کردم و خودم‌رو سرزنش، اولیش‌رو قلبم
چند ثانیه‌ی بعد فرستاد.

"نفس بی عقل"

بعد از سکوتی پنج دقیقه‌ای و کش اومدن بیش از حد ثانیه‌ها، ساحل اشک
پس زد و گفت:

_ کی می‌بریم امیرعلی؟

_ همین الان.

مسیح مداخله کرد:

_ من تمام مدت دو نفر رو می‌ذارم جلوی خونوات

امیرعلی قبول کرد و روی پاهاش ایستاد. به قد و بالاش نگاه کردم و دلم
ضعف نرفت. بهم می‌اومدن اما، خوش بختش نمی‌کرد.

ساحل رفت که وسیله‌هاش رو جمع کنه و من درحالی که این بار هیچ

کنترلی روی ریزش اشک‌هام نداشتم خودم‌رو بهش رسوند.

فصل نهم

راوی

محمدی فنجون‌های چای‌رو مقابلشون قرار داد و مسیح درحالی که خطِ

اخم، حتی برای ثانیه‌ای از میون ابروهاش پاک نمی‌شد گفت:

_ من یکی از بهترین افراد زندگی‌م رو بخاطر هستی از دست دادم.

کاظمی دست برد و چای‌رو داغ داغ، به ریه فرستاد. همیشه همین بود.

مسیح تا پا به اتاقش می‌گذاشت شروع می‌کرد به گله و شکایت، این بار که

عاطفه. رو هم از دست داده بود، تا ماه‌ها هم اگر اخم می‌کرد آروم بشو نبود،

پس اجازه داد که تا به پایان رسیدن مایعِ درون فنجون، مسیح خودش رو

خالی کنه.

_ شما دیر رسیدید. اگه زود اومده بودید عاطفه نمی‌مرد.

خنده‌اش هم گرفته بود میون اون ثانیه‌های متشنج، قصد داشت برای کار دیگه‌ای مسیح‌رو به شمال بفرسته و اگر دیونه‌ی پیش روش، این یکی‌رو می‌شنید همین‌جا دق می‌کرد. چای‌رو تا آخرین قطره نوشید و دست‌هاش رو بهم قفل کرد.

_ تو با کار اون شبت نشون دادی که چقدر نمونه‌ای. باید پلیس می‌شدی مسیح.

نگاه دلخورش‌رو داد به کاظمی.

_ الان صدا کردین چی بگین؟ اگه مدرکی از سیاوش دارم بدم؟
کاظمی این‌بار بلند خندید.

_ می‌دونم که داری پسر، ولی تصمیم گرفتم بهت وقت بدم. تا آخر تابستون و شروع پاییز چگونه؟ تا اون موقع هر چی که داری‌رو رو می‌کنی و گرنه خودم وارد عمل می‌شم.

دست‌هاش‌رو به دستگیره‌های صندلی فشرد.

_ سیاوش تا آخر شهریور می‌خواد هشتاد نفر آدم رو بکشه. باید قبل از اون دستگیرش کنیم.

کاظمی از بهت روی پاهاش ایستاد.

_ چی داری می‌گی مسیح؟ بعد تو نشستی این‌جا و هیچی نمی‌گی؟ تو مدرک داری و رو نمی‌کنی؟

آب دهانش رو قورت داد. بدتر از این واکنش رو تخمین زده بود.

_ من قول می‌دم که نذارم اتفاقی براشون بیوفته. به قیمت جونم.

این پسر خوب بود، عالی بود و در عین حال به مرز جنون می‌رسوند حالش رو.

_ اگه یکی از اون‌ها بمیره مسیح..

_ نمی‌میره.

اطمینان و اعتماد به نفسی که زمان بیان جمله‌ها، تپله‌هاش رو دربرمی‌گرفت، همیشه و همیشه مخاطب رو به سکوت دعوت می‌کرد. کاظمی هم اعتماد داشت به اطمینان چشم‌هاش.

_ مسیح برای چیز دیگه‌ای صدات کردم، بحث کردن ما راجع به سیاوش و سپهر همیشه بی نتیجه‌ست.

کمی در جا تگون خورد.

_ راجع به چی؟

چهار پنج عکس جدید مقابلش قرار گرفت.

_ این دختر، دزدیده شده. آدم‌رباها برای آزادیش میلیاردری از خانواده‌اش پول می‌خوان. می‌خوام که بری شمال و زمان تحویل پول به همراه نیروهام، دستگیرشون کنی.

دست برد به سوی عکس‌ها، صاحب تمامشون دختری بسیار خوش چهره و جذاب بود. طوری که دست‌های مسیح‌رو خشک کرد برای ثانیه‌ای. نفس اما ملکه‌ی قلبش شده بود که بی‌توجه عکس‌ها رو پرتاب کرد به روی میز و فقط کمی لحن صحبتش‌رو تغییر داد.

_ سرهنگ؛ شما کمبود نیرو دارین؟ بودجه نمی‌رسه؟ مشکل چیه؟ من یکی از پس این بر نمی‌آم. گفتین هستی در برابر سپهر گفتم چشم، این یکی رو نمی‌رم.

کاظمی عکس رو هل داد به سمتش.

_ می‌ری پسر. تنها چاره‌اش خودتی.

دست دراز کرد و عکس‌هارو قاپید. دیوونه‌اش کرده بود. فقط می‌خواست که بره تا تنها بشه. نگاه دوخت به چشم‌های میشی رنگِ دخترک و عکس‌هارو فرستاد به ته جیبش.

_ اینم یه بدبختی جدید. فقط شمال رفتنم مونده بود.

میون راه ایستاد. یادش رفت که بپرسه حکم اعدام هستی کی قراره که

صادر بشه، دادگاهش کی بود که بره و تف پرت کنه به صورتش؟

ولی به راهش ادامه داد و ترجیحش این بود که زودتر خودش رو برسونه به

قصر. تصمیمی جدید داشت. تصمیمی پیروزانه. تصمیمی عالی.

پشت رل نشست و جمله‌های جدیدرو خلق کرد. حس پپسی منرو داشت
وقتی از سخت‌ترین مراحل عبور می‌کرد و هربار وارد دنیایی جدید از تجربه
می‌شد. این مرحله از بازی مسیح خلاصه نمی‌شد به سپهر، این مرحله
سخت بود و دو منطقه‌ای. از هر دو باید می‌گذشت.

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد و نام نفس حسی جدیدرو به قلبش
فرستاد. امروز صبح شماره‌اش رو سیو کرده بود و امروز برای اولین بار اعتراف
کرد که نامش کاملاً زیبنده‌ی چشم‌هاشه. آیگون سبزرو لمس کرد و
صداش رو زد روی اسپیکر.

_ چقدر زود بیدار شدی.

بیدار نشده بود، هنوز هم روی تخت و زیر پتو چپیده بود.

_ صبح بخیر، توام امروز خیلی زود رفتی.

راهنما زد و میدونرو پیچید.

_ می‌دونی که چقدر کار دارم. تازه کاظمی خوشش اومده یه کار جدید
سپرده دستم.

اخم‌های دخترک در هم فرو رفت. یک اتفاق و دردسر جدیدرو نمی‌خواست.

_ یه کار جدید؟ چی هست؟

_ یه سفر شمال در پیش دارم. دارم فکر می‌کنم که تورو بفرستم شیراز

برای اون چند روز.

پتورو کنار زد و این‌بار کاملاً نشست. حرفش هم درد داشت؛ اجازه نمی‌داد

که عملی بشه.

_ مسیح من شیراز برو نیستم. اگر غیرت اجازه می‌ده من رو بذار این‌جا

تنها.

وارد جاده‌ی خاکی شد، راهی نمونده بود به قصر و استارت مرحله‌ی جدید.

_ نفس نق نزن. سعی می‌کنم تا آخر شب پیام خونه. فعلاً.

سپس، تماس رو قطع کرد و حواسش رو داد به رانندگی تا مسیر اعصاب خرد

کن روزمره‌اش سریع‌تر طی بشه.

درب ماشین رو بهم کوبید و پیاده شد. قدم هاش رو رسوند به ورودی. قصر شلوغ تر از حد معمول بود و دلیل اصلیش هم می تونست مهمونی آخر ماه باشه. از پله ها بالا رفت و تمام محوطه رو زیر نظر گرفت. سیاوش نبود انگار. یک راست خودش رو رسوند به اتاق سپهر تا سیاوش ورودش رو مطلع نشه. خبری از سپهر هم نبود. پشت میز قرار گرفت و نشست جای سپهر. هیچ چیز قابل توجهی تو این اتاق موجود نبود. بارها و بارها مثل دیونه ها تمامش رو گشته بود. به جز لپ تاپ و یک سری کتاب و چند دفتر و دستک که همه لیست دخترها و مهمونی و خرج و مخارج بود، هیچ چیز دیگه ای وجود نداشت. آن بودن لپ تاپ هم ثابت می کرد که سپهر همین دور و برهاست. به نام کتابها و انتشاراتشون نگاه انداخت. همه ی اطرافیانش و مخصوصا الیاس، همیشه غرق بودن تو کتاب. نمی دونست چرا هیچ کششی نسبت به هیچ کتابی پیدا نمی کنه. چنگ زد به موبایلش تا کمی تو تلگرام سرگرم بشه و دل بده به فضای مجازی اما پیامی روی صفحه ی لپ تاپ از جا پروندش.

_ آدرس رو پیدا کردیم قربان.

و چند خط پایین تر فردی که صاحب ایمیل بود آدرسی در جواهر ده، روستایی در رامسررو ارسال کرده بود. با عجله چنگ انداخت به موبایل و تو قسمت یادداشت‌هاش آدرس رو تایپ کرد و قبل از ورود سپهر ذخیره شد. سپهر پس از دیدنش ابرو بالا انداخت.

_ آفتاب از کجا دراومده سامیار خان؟

تلفنش رو قفل کرد و به داخل جیبش قرار داد، جاش رو تعویض کرد و این بار نشست روی راحتی. سپهر فهمید که حرف داره و با عجله به طرف در رفت و اون رو بست.

هزارتا کینه از اون به دل داشت اما به قد و بالاش تو قالب کت و شلوار که خیره می‌شد، زیبایی بیش از حد نگاهش رو که می‌دید، به ماهرخ حق می‌داد که عاشق شده باشه. جدا از تمام این‌ها مارمولک هم بود، زیبایی توام با خوش‌زبونی همیشه مهره‌ی مثبتش بود.

نگاه گرفت و گفت:

_ داشتم فکر می‌کردم تو این دو سه روز.

سپهر مقابلش نشست و با دقت خیره شد به چشم‌هاش.

_ خب؟

_ خب تصمیم گرفتم.

_ خب؟

حالت نشستنش رو تغییر داد و کاری کرد که تسلط بیش‌تری روی بیان جمله‌ها داشته باشه.

_ تصمیم گرفتم که با تو باشم. همون‌طور که از اول با تو بودم.

برق خوش حالی عسلی کدر چشم‌های سپهر رو برق انداخت.

_ می‌خوام به سیاوش بگم که با اونم، اما با تو باشم. قصدم اینه که نزدیکش بشم و بعد نیش بزنم.

تیل‌هاش رو تو کاسه چرخ داد. این عالی بود.

_ عالی. بهترین تصمیم رو گرفتی. یعنی تو با سیاوش هم کاری می‌کنی و اما تو عمق ماجرا با منی.

تنفر به وجودش شعله کشید.

_ دقیقا.

سپهر دست دراز کرد. آخرِ چرب زبونی بود.

_ به امید نابودی سیاوش.

به ظاهر زد قدش و دلش نقشه‌ها داشت برای این آدم. روی پاهاش ایستاد و

دکمه‌ی اول پیرهنش رو باز کرد.

_ من برم پیش سیاوش.

سپهر لبخند زد و با خشنودی بدرقه‌اش کرد. انگار که داشت به یکی از

بزرگ‌ترین خواسته‌هایش می‌رسید. به پیروزی نزدیک بود. خیلی نزدیک.

از چند نفر پرس و جو کرد و سیاوش انگار کنده شده بود از این قصر. کم

پیش می‌آمد که حضور داشته باشه. فقط هنگام شمارش پول‌ها شب‌هاش رو

این‌جا به صبح می‌رسوند. دستی به موهایش کشید و شماره‌اش رو گرفت. بعد

از چند بوق صدای عصبی سیاوش به گوش‌ی پیچید.

_ چه عجب! رئیس بالاخره تصمیم گرفت به زیر دستش به ؛نگ د ا.

فاز این یکی رو اصلا درک نمی کرد.

_ باشه بابا تو رئیسی. کجایی؟ می خوام ببینمت.

_ این یکی ویلا. بیا این جا.

راه افتاد که بره به اون یکی ویلا، ویلا هم نه، قصد داشت که اسمش رو بذاره
کشتارگاه. کشتارگاه آدم‌ها. همراه با قصابی جانی. تنفرش از سیاوش درست
از همون روز آغاز شد. از روز افتتاح کشتارگاه!

مقابل درب دو لنگه‌ی ویلایی ایستاد و برای سپهر تایپ کرد.

_ من اومدم پیش سیاوش.

قصد داشت که اعتمادش رو تا انتها جلب کنه. درست کاری که سالار با
خودش کرده بود. جواب ارسال شد.

_ خیلی حواست رو جمع کن. سیاوش ممکنه ازت بخواد که آدم بکشی.

چرب زبون بود دیگه. آخر چرب زبون‌ها. تلفن رو روی صندلی شاگرد پرتاب
کرد و پیاده شد.

_ مرتیکه فکر کرده من بچه‌ام که می خواد خرم کنه.

سیاوش رو کنار یکی از آلاچیق ها دید، انگار که داشت سفارش ناهار می داد.

قدم هاش رو رسوند و قبل از این که اجازه ی صحبتی رو بده رو به آدم

سیاوش گفت:

_ من جوجه می خورم.

پسر کم سن و سالی که مسیح در دل احمق خطابش می کرد، دور شد و

سیاوش اشاره کرد که بشینه.

_ کفریم ازت سامیار.

نگاه دوخت به معماری ویلای جدید. بسیار بزرگ تر و زیباتر از قصر بود اما،

به اندازه ی اون با صفا و پر قدمت نبود. زل زد به چشم های سیاوش.

_ داشتم فکر می کردم.

_ به چی؟

گیلاسی رو از مایع قرمز رنگ پر کرد و لاجرعه نوشید. بعدی رو هم سیاوش

آماده کرد و به طرفش سر داد.

_ فکر کردم می‌تونم هشتاد نفر آدم رو تیکه تیکه کنم یا نه.

خونسردترین جواب ممکن رو گرفتم.

_ اولش یکم سخته ولی بعد عادت می‌کنی. تا آخر عمر هم نمی‌خواهی

این کار رو ادامه بدی، پول به جیب بزنی. کاری کن تا آخر عمر بی‌نیاز بشی و

بعد یه آب توبه بریزو سرت و تمام.

خودش بود که ریشه‌ی تنفر در قلب مسیح رو آب می‌داد و محکم می‌کرد.

گیلاس بعدی رو هم از گلو پایین فرستاد.

_ آره تو راست می‌گی. به همین چیزهام فکر کردم که الان این جام.

به شیشه‌ی شراب اشاره کرد.

_ بریزم؟

اشاره کرد که بریزه. قصد داشت که جشن بگیره اما نه به اون دلیل که

سیاوش لبخند می‌زد، وارد مرحله‌ی آخر شده بود و می‌دونست که دیر یا

زود غول رو شکست می‌ده.

آسمون رو به قرمزی بود و دخترک هیچ دلِ خوشی نسبت به تمام
غروب‌های دنیا نداشت. تمام زندگیش گند بود و این روزهاش هم به بدترین
نحو ممکن در حال گذر بود. کم‌کم داشت متنفر می‌شد از سیاوش. چرا
اجازه نمی‌داد که از این لجن‌دونی بیرون بره؟ چرا دیوارهای زندانش تا این
حد بلند بود؟ کسی هم وجود داشت که صدایش رو بشنوه؟ یک بار، تنها یک
بار عاشق شد و اشتباه کرد و یک هزار بار چوب خورد از هر کسی که
اطرافش بود. دست کشید میون موهای شرابیش. دلش یک آدم می‌خواست،
شکلِ آدم نه، کسی از جنسِ آدم. کسی که بفهمه حرف‌هاش رو. کسی که
طرفش باشه، با تمام این افکار تو این دنیا و زیز این آسمون، فقط سیاوش رو
داشت و سیاوش هیچ چیزش از جنسِ آدم نبود. تکیه‌اش رو داد به نرده و
پاهاش رو بغل کرد. درخت‌های این خونه، حتی بهار هم گل نمی‌داد. تمام
وسيله‌هاش هم نفرین شده بود. خشک و بی روح و نحس!
کسل‌بارترین ساعت‌های عمرش رو تجربه می‌کرد که صدای زنگ در، تنش رو
پروند. کی می‌تونست باشه الا سیاوش؟
قدم‌های ناراحت و بی رمقش رو کش داد و رسید به آیفون.

_ کیه؟

_ سامیار.

نامش هم به ثانیه‌ها جون داد. یک آدم جدید. یک آدم جدید و جذاب. یک آدم! دررو باز کرد و پر اشتیاق خودش رو به حیاط رسوند. این آدم آخر شجاعت بود. آخر دیوونگی، دقیقا آخرش.

_ سلام دیوونه.

مسیح سر بلند کرد و با انزجار روی آت و آشغال‌های حیاط قدم برداشت.

_ می دونستی تو لجن‌دونی داری زندگی می کنی؟

شانه بالا انداخت.

_ چاره‌ای نیست.

پایین پله‌ها ایستاد، سر بالا گرفت و سما یک دور اسکنش کرد. جین یخی و

پیرهن جذب سفید، واقعا براندازه و شایسته‌ی اندام برنزه اش بود. نگاه بالا

کشید و سعی کرد که تشخیص بده دقیقا چشم هاش چه رنگیه. گاهی

کاملاً آبی بود و گاهی هم طوسی! لب‌های سرخ و گوشتیش به تبسمی
مسخره باز شد.

— چی‌رو واری می‌کنی دقیقاً؟

بیخیال نشست روی اولین پله.

— اون سری که داشتی خفهام می‌کردی چشمت آبی بود، الان شده طوسی.
سرگیجه به کله‌اش هجوم آورد و قبل از این که به زمین بیوفته چنگ زد به
نرده.

— تا حالا کسی نگفته بود که چشم‌هام طوسیه. تو اولیشی!

سما به هیبتش دقیق شد. بار قبل بسیار پرسی‌ت‌تر از حالا بود. کمی لنگ
می‌زد امروز.

— حالت خوبه؟

هر دو ابروهایش حالت گرفت و به آهستگی بالا پرید. نیچ کشداری گفت و ولو
شد کنار سما.

— دوست پسرت زیاد به خوردم داده.

دوست پسرش؟ دوست پسرش کی بود؟

_ دوست پسر من کیه دیگه؟

پلک روی هم فشرد تا سرگیجه دست از سرش برداره. نمی‌دونست این راه

طولانی‌رو چطور رانندگی کرده. کم مونده بود که از حال بره.

_ سیاوش دیگه. مگه دوست پسرت نیست؟

سما میون اون آشفتگی، شروع به خندیدن کرد. واقعاً خنده هم داشت.

_ کلهات واقعا داغه‌ها آقای بی چاک و دهن! من غلط بکنم که دوست دختر

سیاوش باشم.

بالای ابرو هاش‌رو کمی ماساژ داد. چشم‌های سما از دو به چهار تا تبدیل

می‌شد و همین که پلک می‌زد، برمی‌گشتن به سرجاش. دست گرفت به

نرده‌ها تا خودش‌رو برسونه به جایی نرمتر و سما هم به دنبالش راه افتاد.

_ پس کितه؟ سیاوش‌رو می‌گم.

_ سیاوش برادرمه.

سرچرخوند تا از جمله‌ای که شنیده اطمینان حاصل کنه، ولی شوک وارد شده اون قدر بالا بود که ماهیچه‌های صورتش هم التماس کرد که بخنده. ولو شد روی راحتی و شروع کرد به قهقهه زدن. نزدیک به شش سال از عمرش رو به دنبال کس و کار سیاوش گشته بود و هیچ آدم زنده‌ای رو نیافت و حالا این فسقلی می‌گفت که خواهرشه. دهانش به هیچ حرفی باز نمی‌شد، فقط می‌تونست که بخنده.

سما با لذت به دندون‌هاش نگاه کرد. این سامیار با اون چیزی که سیاوش تعریف کرده بود زمین تا آسمون فرق داشت. سیاوش گفته بود که یک مردِ هیکلی بور و سما اعتراف کرد.

"یه مردِ خوش اندامِ محشر"

رفت به آشپزخونه تا با ته استکانی آب‌لیمو از اون حال وخیم خارجش کنه و صداش رو شنید.

_ تو جدی جدی خواهر سیاوشی؟

در یخچال رو گشود و خبر از هیچ ماده‌ای که خوراکی باشه، نبود! تمام طبقه‌هارو جست و جو کرد. چرا سیاوش این بار یخچال رو پر نکرده بود؟ از حالا تا هفته‌ی آینده باید با سه چهار تخم مرغ سر می‌کرد؟

سر چرخوند تا پاسخ مسیح رو بده اما، دغدغه‌ی فکری تازه وارد شده به ذهنش کلمه‌هارو فراری داد. مسیح هم مستی یادش رفته بود انگار. چیزی این جا درست نبود. تکه‌های پازل بهم نمی‌چسبید.

— چی پرسیدی؟

دست گذاشت زیر چونه‌اش و سعی کرد که چشم‌هاش رو باز نگه داره.

— تو خواهرِ تنی سیاوش هستی؟

سما پر از گیجی سر تکون داد و ابروهای مسیح تا جای ممکن بالا پرید.

سیاوش نبود که تقاضای سر به نیست کردنِ سما رو داشت؟ خواهر تنیش؟ چنین چیزی در گنجینه‌ی باورهاش نمی‌گنجید. عکس دونفره‌اش با سپهر چی؟ اون چی می‌گفت؟ گیجی رهاش نکرد و اما هوشیاریش رو از دست داد.

پلک‌هاش روی هم افتاد و نفهمید که روحش به کدوم دنیا سفر کرد.

سما قدمی نزدیکش شد و چندین بار نامش رو صدا زد و با کوچک‌ترین عکس‌العملی مواجه نشد. کنارش و روی مبل تک نفره نشست. در و دیوار خونه هم چرک و کثیف شده بود.

__ یه شبم که مهمون داشتم مهمونم باید غش کنه.

دست برد به طرف گونه‌اش، زبری ته‌ریشش رو لمس کرد و باز هم نامش رو صدا زد. دست برد به طرف دکمه‌های پیرهنش و دومی و سومی رو باز کرد و خوشش اومد از اون بازی. تن عضلانی و برنزه‌اش میون سفیدی پیرهن برق زد. نگاه داد به گردن‌بندی که پلاک یک شیررو صاحب بود، سپس خندید و زمزمه کرد:

__ پس فکر می‌کنم بی چاک و دهن ما مرداد ماهی باشه، درست عین اون. اونم مرداد ماهی بود.

کمی به فکر فرو رفت تا خاطره‌ی اولین نگاه اون رو جست و جو کنه. وقتی سما برای اولین ترم و اولین روز پا به دانشگاه می‌گذاشت و اون زمان با این سما فرسنگ‌ها فاصله داشت. دختری بود ریزنقش در قالب مانتو و شلواری ساده و گشاد و با موهایی مشکمی. اون زمان سیاوش هم با

قابل قیاس نبود. سیاوش هم پر بود از خوبی و مهربونی. زندگی کاملاً ساده و بی‌دردسر. نون حلال و کارگری.

وقتی برای اولین بار پا به پله‌های طبقه‌ی دوم می‌گذاشت و هیبت مردی دلش‌رو لرزوند. هیچ وقت اون نگاه گشاده شده رو روی پیچ پله‌ها از یاد نبرد. هیچ وقت سقوط اساسی قلبش‌رو فراموش نکرد. می‌شد که باز هم اون‌رو ببینه؟ می‌شد نگاه آبی اون آدم باز هم با قلبش سرسره بازی کنه؟ می‌شد که باز هم پوزخند بزنه و با اشاره به قد و هیکلش از کنارش عبور کنه و فقط زره، فقط باشه، فقط هرروز باشه.

صدای زنگ تلفن از خاطرات هفت؛ هشت سال پیش بیرونش کشید. برگشت به حال. برگشت به خوی روانی خودش و از آدم به دور شدنِ سیاوش. برگشت به وجود مردی دیگه، با همون چشم‌ها و اما صد برابر دیونه‌تر از اون آدم. دست برد به جیب جینش و تلفن‌رو بیرون کشید و با دیدن نام مخاطب، ابروهایش حالت گرفت. نفس داشت این دیو دو سر؟ کسی بود که نفس این هیولا هم بشه؟ تفریحش گرفته بود. بیکاری گاهی به مغزش می‌زد. آیکون سبزو لمس کرد و به محض برقرار شد

صدای دخترک رو زد روی اسپیکر و تلفن رو کنار گوش مسیح گذاشت.
صدای ظریف دخترک، نگران و پر استرس نامی رو خطاب کرد که هیچ
ربطی به این آدم نداشت. مسیح؟ مسیح دیگه کی بود؟

دل نگران و غمگین تمام طول و عرض سالن رو برای دو هزارمین بار پیمود.
از دیشب تا به حال لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بود و بدتر از این
نمی تونست که یک جا قرار بگیره و یا حالتی ثابت داشته باشه. اشک هاش رو
پس زد و باز هم شماره گرفت.

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "

تلفن رو پرت کرد روی راحتی و هق هق رو از سر گرفت. ساعت از هشت هم
در حال گذر بود. دست کشید روی موهاش. نفسی عمیق کشید و از خدا
خواستار صبر شد. کناره های بینیش زخم شده بود از بس که با دستمال
کاغذی به جوش افتاد. خودش رو رسوند به تراس و گردن کشید. با وجود
بارون تند بهاری و هوای عالی امروز، هیچ حس خوبی به قلبش چنگ نزد.
سر تا سر کوچه خالی بود از هر رهگذری. نشست همون ا ا

تراسرو نمی‌تونست برای یک‌جا بودن انتخاب کنه. تکیه داد به نرده و زل زد به انتهای کوچه. دقیقه‌هارو شمرد و با گذر هر ثانیه قطره اشک جدیدی از چشم‌هاش چکید. پلک روی هم فشرد و صدای شرشر بارون چشم‌هاش رو برای چندین دقیقه مهمونِ دنیای پر آرامش خواب کرد.

در ماشین‌رو با صدا بست و رفت به سمت آسانسور. دکمه‌ی آن تلفن‌ش‌رو فشرد و از حال خراب دیشب، تنها سردرد برایش باقی مونده بود. تلفن همون لحظه تو دست‌هاش لرزید. تماس‌رو برقرار کرد تا سالار حرفش‌رو بزنه.

_ مسیح این دیوونگیِ تو یعنی چی؟

_ کدوم دیوونگی؟

_ این که به سپهر گفتم من باهاتم. این که مهلت خواستی تا از سیاوش مدرک جمع کنی و بهش بدی.

دقیقا چندین رنگ بود این عوضی. تلفن رو از گوشش فاصله داد و دست‌هاش رو مشت کرد. اگر این‌جا بود، پلک روی هم فشرد و با صدای ضعیف اما پر حرصی مکرر تکرار کرد. عوضی؛ عوضی؛ عوضی!
تلفن رو به گوشش چسبوند تا ادامه‌ی صحبتش رو بشنوه.

_ این همه سال تلاش ما آخرش شد این مسیح؟

در کشویی کنار رفت و کلید انداخت تا زودتر برسه به نفس.

_ دیگه با سپهر بد نیستم. می‌خوام کنارش باشم.

خیلی سریع از رنگ زرد پرید به نارنجی. چندین رنگ داشت سالارا!

_ عه جدی می‌گی؟ کی همچین تصمیمی گرفتی؟

سالن تو سکوت محض فرو رفته بود، زنش الان زیر پتوی گرم و نرم خواب بود.

_ یه چند وقتی می‌شه.

سالار کمی مین و مین کرد و اما حرفش رو زد.

_ پس اون مدارکی که از سیاوش داشتی کافی نیست؟

خنده‌اش هم گرفته بود. تمام رفیق بودن‌هاش و برادری کردنش هم همه و همه بخاطر همون مدارک بود. مدارکی که جا و مکانش، به عقل جن هم نمی‌رسید.

_ کافی نیست. اونا کافی نیست.

سپس تلفن رو قطع کرد و نخواست که ادامه‌ی چرت و پرت‌هاش رو بشنوه. از سپهر هم بدتر بود این هفت رنگ.

در اتاق رو گشود و چشم‌هاش گشاد شد. تخت تمیز بود و دست نخورده. وارد اتاق کار هم شد و نه نبود! قدم‌هاش رو به آشپزخونه رسوند و تمام خونهر و گشت. پس نفس کجا بود؟

سر دردش رو کنار فرستاد و شماره‌اش رو گرفت، اما صدای زنگ تلفنش رو از سالن پذیرایی شنید. چرخ‌ی زد و پرده‌ی تراس از وزش باد، به آرومی تکون خورد. کمی دقیق شد و تاپ دو بنده‌ی صورتی رنگ نفس رو تشخیص داد. پر حرص خودش رو رسوند به تراس و تعجب رو از سرگذروند با دیدن

پلک‌های بسته‌اش. نامش رو صدا زد و با عصبانیت بازوش رو کشید. دخترک که خواب عمیقی هم نداشت از جا پرید و همین که مسیح رو صحیح و سالم دید باز هم زد زیر گریه.

بازوش پر شدت کشیده و تنش پرت شد به سالن. با دست به تراس اشاره کرد و رگ‌های گردنش از فرط عصبانیت بیرون پریده بودن.

_ تو با این شکل و شمایل خوابیدی تو تراس؟

این بار کوتاه نمی‌اومد. باید دیشب رو توضیح می‌داد. باید جون دادنش تا صبح رو جبران می‌کرد. روی پاهاش ایستاد و گلوله‌های اشکش رو پس زد.

_ خفه شو مسیح، خسته‌ام کردی خفه شو. دیوونه شدم از دستت. دیشب

کجا بودی هان؟ کجا رفتی؟ پی کدوم دختر؟ چرا انقدر اذیتم می‌کنی؟
خوبه که بذارم برم؟ همین رو می‌خوای؟ می‌خوای برم و یکی تا دم صبح تو این خونه از نگرانی برای تو زار نزنه؟

صداش بلند شد. ولومش حتی جیغ‌رو هم رد کرده بود. گرفتگیِ بیش از حدش به هر آدمِ عاقلی اثبات می‌کرد که صاحب صدا تمام ساعت‌های گذشته‌رو گریه کرده.

_ ببین این دفعه کوتاه نمی‌آم. به من می‌گی شب می‌آم. منِ احمق تمام دیشب پلک روی هم نداشتم. کثافت کاری‌هات کی قراره که تموم بشه؟ حداقل جواب اون لامصبرو بده تا بفهمم اون تنِ لجن‌ت هنوز زنده‌است، کاری نکن که من هم مثل تو بشم یه هر جایی و هر شب کنار یکی بخوابم.. سیلی محکمی که به گونه‌اش نواخته شد، قدرت تمام فریادهای عالم‌رو از صداش گرفت. نگاهش گشاد شد و زل زد به دو گویِ آبی تیره‌ی مقابلش. دست‌هایش بالا اومد تا دلداریش بده و کاش طوری می‌زد که کر بشه و هیچ صدایی‌رو نشنوه. کاش مسیح این‌بار واقعا لال می‌شد و حرف نمی‌زد. کاش قلبش‌رو نمی‌داشت زیر پاهاش و با شدت لهش نمی‌کرد.

_ بار آخرت بود که تو زندگی من دخالت کردی. من هر جا بخوام می‌رم، با هر زنی که بخوام می‌گردم چون.. چون تو برای من اصلا جذاب نیستی. اگه جذب شده بودم این تنِ لجن‌یه کششی داشت به سمتت، منو

می‌کنی؟ همین الان برو... برو گمشو از زندگیم که تو تمام تصورات من از

خوب بودن رو بردی زیر سوال، برو با هر خری که دلت می‌خواد، هری!

"هری" رو طوری فریاد زد که قلبش دق کرد و مرد. اشک‌ها هم فرار کردن.

بغض هم پشت قلبش قایم شد و تنه‌اش گذاشت. تنها موند با یک دنیا

سوال. یک دنیا غصه. یک دنیا ناراحتی.

با دست اشاره کرد به در ورودی و نالید:

— برو بیرون.

مسیح هر دو دستش رو بالا آورد و با خشونت چنگ زد به بازوهاش و

دخترک با زجر فریاد کشید:

— برو گمشو بیرون. فقط امروز برو بیرون و وقتی برگشتی قول می‌دم که

نباشم.

یکی از بازوهاش رها شد و انگشت اشاره‌ی مسیح رفت بالا و نشست به روی

به روی بینیش.

— هیس! داد و هوار نکن. هم تو تند رفتی و هم من. ساکت..

تقلا کرد تا بازوی بعدیش رو هم رها کنه. داشت دق می کرد. حرص اومده بود و قصد داشت جونش رو بگیره. کسی تو گوشش فریاد می زد که " دیدی هیچ کششی نسبت به تو نداره؟ ". می خواست بره و چهره اش رو مقابل آینه نگاه کنه. قصد داشت تا صورتش رو از شر زشتی ها پاک کنه. مسیح با مشت به سر اعتماد به نفسش کوبیده بود.

مجددا نالید:

_ ولم کن.

ولش نکرد و اشک ها باز هم راه خودشون رو پیدا کردن.

_ به جای عذر خواهی کتکم هم می زنی؟ ولم کن.

بازوش این بار رها شد و همون دست های قوی صورتش رو اسیر کرد. هر چی

که تقلا کرد این بار حتی نتونست نگاه بدزده. نمی تونست فرار کنه از احم

چشم های مقابلش. نمی تونست نمیره برای این آدم.

_ اگه همین الان ساکت نشی بازم می‌زنم. نفس انقدر می‌زنم که نایی برای جیغ و داد کردن برات نمونه. آرام باش.

حلقه‌ی اشک جمع شد به سیاهِ چشم‌هاش و نگاه مسیح رنگ غم گرفت. باید می‌گفت که اگر دردهام تموم بشن تورو می‌خوام؟ خودش نمی‌خواست بفهمه؟ خودش نمی‌فهمید که هر جا که می‌ره آخرش می‌رسه به نفس؟ دست‌هاش به آرامی شل شد و قرمزِ گونه‌ی یارش دلش رو لرزوند. دست کشید میون موهاش، گشت و گشت به دنبال واژه‌ای مناسب و وقتی پلک گشود نفس رفته بود به اتاق و در رو هم بسته بود.

افتاد روی راحتی و تمام ماهیچه‌های تنش از شدتِ درد منقبض شد. درد داشت روزهاش. درد داشت دیدارهای پی در پی با سیاوش و سپهر. درد داشت عشقی که ریشه‌اش استحکام یافته بود و کم کم وقت شکوفاییش از راه می‌رسید. درد داشت چهره‌ی افسرده‌ی ماهرخ. درد داشت نبودِ عاطفه. تمام این دردها اگر تموم می‌شد نفس رو می‌خواست برای زندگیش. تکیه داد به راحتی و دلش طلبِ آرامش کرد. اومده بود که دراز بکشه کنار نفس و وقتی سرش رو میون سیاهِ موهاش مخفی کرد، نفس بکشه و ب

اما کدوم اتفاق زندگیش پیش بینی شده بود که این یکی باشه؟ کدوم
رخداد زندگیش سوپرایز خوش حال کننده‌ای دربرداشت که این یکی باشه؟
فقط تونست که آه بکشه، از قاب پنجره نگاه کنه به آسمون و به آرومی لب
بزنه.

_ خدایا واقعا داری منو می‌بینی؟ اگه می‌بینی خوشت میاد از این گیجی و
دیوونگی‌های من؟ برات شده سرگرمی؟ یا نه واقعا آخر این ماجرا چیزی برام
کنار گذاشتی؟

تلفنش برای بار دوم زنگ خورد، بی حوصله نگاه انداخت به نام مخاطب و
تماسش رو ریجکت کرد. بلافاصله پیامی از جانب همون شماره براش ارسال
شد.

_ شیوا زنگ زد. می‌گه که می‌خواد باهات حرف بزنه. چی بگم؟
نوشت:

_ من با اون هیچ حرفی ندارم. جوابش رو نده.

و تلفن رو پرت کرد روی مبل کناری. زندگی مسیح شامل دو اتفاق
فوق العاده وحشت ناک بود. اولی ضربه‌ی کاری شیوا و مرگ پدرش و دومی
سپهر و غیب شدن الیاس. این دو قلبش رو له کرده بود و حالا اتفاق سوم
اومده بود که همون قلب رو از نو بازسازی کنه و تماماً به نام خودش بزنه.
سگک کمر بندش رو به آهستگی باز کرد و پیرهنش رو کاملاً از تن کند. یکی
دو ساعت استراحت می خواست. کاش نفس بود و آرومش می کرد.
سرچرخوند و با حسرت نگاه انداخت به درِ اتاق مشترکشون و فکر کرد به
این که نفس دقیقاً از کدوم قسمت جمله‌های بیان شده‌اش بیشتر کفری
شده؟ باید بابت سیلی عذرخواهی می کرد یا حرف‌هاش؟

چند متر اون طرف تر و پشت درِ اتاق دخترک زل زده بود به دسته گل چند
شب پیشی که گلبرگ‌هاش حالا کاملاً خشک شده بود. دست کشید روی
گونه‌اش و با هول و ولا خودش رو رسوند به آینه. باید دقیقاً چیکار می کرد
که از نظر اون زیبا به نظر برسه؟ موهاش رو رنگ می کرد یا کوتاه؟ آرایش
صورتش رو تشدید می کرد و یا نیاز به تغییری اساسی تر داشت؟ رژیم

می‌گرفت؟ باید لاغرتر می‌شد؟ شاید مسیح عاشق رنگ‌های تیره بود، باید

لباس‌هایش رو تعویض می‌کرد؟

اتو مو رو به برق زد و شروع کرد به شانه کردن موهایش. باید همه چیز رو تغییر می‌داد. باید می‌شد چیزی شبیه به عاطفه. کشوی میز توالت رو باز کرد و میون لوازم‌های آرایشش به دنبال کرم پودری با سه درجه تیره‌تر از پوست خودش گشت و با پد تخم مرغیش اون رو کاملا پخش کرد روی پوست شفاف صورتش. دور تا دور چشم‌هایش رو سایه‌ی سیاه زد و لب‌هایش رو هم نارنجی کرد. موهایش رو تند تند اتو کشید و اون رو به زیبایی جمع کرد به بالای سرش. دقیقا تمام کارهایی که تا به حال نکرده بود رو انجام داد. دم‌پایی‌هایش رو با صندل‌های پاشنه بلند تعویض کرد، لباس کوتاه‌تری پوشید و ایستاد مقابل آینه. از نظر خودش کاملا زشت شده بود و اما سلیقه‌ی مسیح دقیقا همین بود. دقیقا همین شکلی!

نگاهش رو بالا گرفت تا اشک‌هایش نریزه و بعد از بیرون فرستادن نفسی

عمیق اتاق رو ترک کرد و دیدش. روی مبل راحتی خوابیده بود و فارغ از

دنیا نفس‌های راحت می‌کشید. راه افتاد به طرف آشپزخونه و تصمیم گرفت
که برای شام، لازانیا آماده کنه.

زیر سماور رو روشن کرد و قوری‌رو از دو قاشق چای پر. کمی زعفران و
گلاب رو هم به اون اضافه کرد و حد فاصل زمانی، برای جوش اومدن آبرو
مشغول آماده سازی مواد لازانیا شد. دقیقا همین سرگرمی‌ها روحش‌رو از
دغدغه‌های دنیایی کند و به آرامش رسوند. با لذت هر چه تمام تر
کارهایش‌رو با حوصله انجام داد و نتیجه‌اش‌رو داخل ماکروویو گذاشت. تکه‌ای
کیک شکلاتی از یخچال بیرون کشید و اون‌رو داخل سینی و کنار چای قرار
داد.

و وقتی صدای تق تق صندل‌هایش به سالن رسید؛ مسیح چشم گشود و نگاه
پرحیرتش‌رو اول به سینی چای و بعد به چهره‌ی متفاوت مقابلش داد.
خمیازه مهلت صحبت‌رو ازش گرفت و درحالی‌که کش و قوسی به تن
خسته‌اش می‌داد گفت:

__ چه خبره؟ تولدمه؟ یا سالگرد ازدواجه؟

نگاهی به بالا تنه‌ی برهنه‌اش انداخت و اشاره کرد به پیرهن سفید رنگش.

_ هیچ خبری نیست. پیرهنت...

چشم‌هایش تمام چهره‌ی دخترک رو با اشتیاق اسکن کرد. چش شده بود؟

دقیقا منظورش از این کرم پودر چی بود؟ دقیقا چه بلایی سر زیبایی‌هایش

آورده بود؟

چنگ زد به پیرهنش و اون رو به تن کرد.

_ چیه پیرهن تنم نبود داشتی به گناه می‌افتادی؟ نترس من شوهرتم. گناه

نیست.

سینی رو هل داد روی میز و چرخید که بره اما انگشت شست و سبابه‌ی

مسیح از آرنجش سر خورد و رسید به سرانگشت‌هایش.

_ این مدلی اصلا بهت نمیاد.

دست‌هایش رو مشت کرد تا بتونه در برابر دیوونگی‌های مردش مقاومت کنه

و این بار مسیح روی پاهایش ایستاد.

_ خیلی خب بیا آتش بس کنیم.

اشاره کرد به گونه‌اش و ادامه داد:

_ کاملاً مطمئنم که اون سیلی حقت بود؛ اما اون حرف‌هایی که زدم نه،

پس..

باز هم رجوع کرد به فرهنگ لغت ذهنش و واژه‌ای مترادف با عذرخواهی و یا واژه‌ای شیک‌تر از عذرخواهی رو یافت نکرد.

دست کشید میون موهایش، نگاه گرفت و نفس فهمید. همین که پیشمون بود کفایت می‌کرد. زبونش نه اما، چشم‌هاش یک معذرت خواهی درست و حسابی تحویلش داد و همین برای یک عمر کافی بود.

رطوبت موهایش رو به وسیله‌ی حوله و بعد سشوار گرفت و باکس کریستال رو مقابلش قرار داد تا کمی به موهای آشفته‌اش نظم بده. بوی خوش افترشیو اتاق رو در بر گرفته بود و خودش هم کاملاً احساس رضایت داشت از انتخاب جدیدش. موهایش رو چسب کاری کرد و تلفنش زنگ خورد. اون رو کنار گوشش قرار داد. شماره‌ی خونه‌ی خودشون بود و این امر احتمال این که

مادرش باشه رو به صد درصد می‌رسوند. صدارو روی اسپیکر قرار داد و به
ادامه‌ی کار موهاش رسید.

_ جانم؟

_ مسیح مادر.

سر و صداهاى شدید از اون طرف خط نظرش رو جلب کرد.

_ جان؟

_ تو امشب حتی نمی‌خوای یه سر بزنی؟

باز هم شروع شد بحث‌های همیشگی.

_ امشب من کلا قصرم. می‌دونید که مهمونیه و من اصلا نمی‌تونم پیام.

_ ولی..

درِ باکس رو بست و چنگ زد به شیشه‌ی ادکلن جدیدی که خریداری کرده
بود. گلا دیاتور.

_ مادر من، قربونت برم، ولی و اگر و اما نداره دیگه نمی‌تونم پیام.

تن صدای مریم به پایین‌ترین حد ممکن رسید.

__ امشب تولدِ زنته و تو می‌خوای اصلاً نیای؟

نگاه گشاد و رجوع کرد به خاطراتِ ذهنش؛ درست بود. نفس گفته بود که

متولدِ اردیبهشته و مسیح به طور کل روزش‌رو از یاد برده بود.

__ یادم رفت. شما نمی‌تونستی زودتر بگی؟

مریم هم دلخور شد چه برسه به نفس.

__ والله چی بگم؟ تو کلاً درگیر زندگی خودتی. اگه تونستی بیا خداحافظ.

تماس قطع شد، بو کشید و مشامش پر شد از بوی گلابیاتور. همیشه اعتقاد

داشت که هیچ ادکلنی عطرِ اسپارتاکوس‌رو نداره و اما متنفر بود از تمام

چیزهایی که اون‌رو به یاد گذشته می‌نداخت.

مقابل کمد ایستاد و از میون لباس‌ها، جین مشکی به همراه پیرهن

خاکستری‌رو بیرون کشید. ساعت اسپرت بندِ مشکیش‌رو به دور مچش

بست و فکر کرد به این‌که چی باید برای نفس بخره؟ کم مونده بود که

مغزش از این همه گرفتاری رد بده و تولد نفس هم شده بود غوِ

لباس‌هاش رو به تن زد و رفت به آشپزخونه تا سرپایی‌ترین صبحونه‌ی
عمرش رو میل کنه. باید کاری می‌کرد. دلش لب‌های آویزون نفس‌رو
نمی‌خواست. باید تدارک می‌دید اما چطور؟

فکری کرد و به ناچار شماره‌ی بهبودرو گرفت. یارِ همیشگیِ عاطفه و یکی از
آدم‌های قابل اعتماد سیاوش. کسی که اخبار سیاوش‌رو قدم به قدم تحویل
عاطفه می‌داد. خیلی وقت بود که شماره‌اش‌رو توی قسمت مخاطب‌ها ذخیره
کرده بود و اما دقیقا امروز به اون احتیاج پیدا کرد. بعد از چند بوق صداش
به گوشش رسید.

__ بفرمایید.

__ خوبی بهبود؟ من مسیحم دوستِ عاطفه.

بهبود که دقیقا کنار سیاوش قرار داشت چند قدمی فاصله گرفت و آب
دهان قورت داد.

__ کاری داری؟ برای چی زنگ زدی؟

کمی از شیر خورد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

__ بهت یه آدرس می‌دم؛ آدرس یه هتل. بیا اون جا. باید ببینمت.

و بعد از اوکی گرفتن از بهبود به این فکر کرد که آیا اون می‌تونه از پس

چنین چیزی بر بیاد؟ که آیا اونقدر شجاع هست؟

کمی به فکر فرو رفت و بعد پاکت شیررو به سر جاش مرجوع کرد. برای

نفس تایپ کرد " امشب نمیام دنبالت " و بعد یک راست رفت به طرف

ورودی.

طول اتاق بیست متری رو برای دهمین بار پیمود و وقتی تقه‌ای به در خورد؛

انگشتش رو به روی ماشه‌ی کلت جاسازی کرد و بعد در رو گشود. بهبود

مردی بلند قد بود با اندامی متوسط اما، خوب بود. عاطفه همیشه از

خوبی‌هاش تعریف می‌کرد. عاطفه همیشه به اون اعتماد داشت و مسیح نه.

از طاق در گذشت و مسیح بعد از دیدنش، کلت رو کنار گذاشت. بهبود دست

دراز کرد و با اشاره به کلت گفت:

__ کم مونده بود که با یه تیر خلاصم کنی.

_ این جا که می‌آم؛ همیشه همراهه چون محیط کاملاً خطرناکه و من

ممکنه زیر نظر هر کسی باشم.

و جمله توسط بهبود کامل شد:

_ علی‌الخصوص سیاوش.

ابروهاش بهم نزدیک شد.

_ چطور؟ چیزی گفته؟

بهبود نشست روی مبل راحتی و مسیح هم مقابلش قرار گرفت.

_ ازت خواسته که کسی رو بکشی؟

لم داد و نگاهش رو پر کرد از اعتماد به نفس. دقیقاً با تمام اطرافیانش

همین‌طور برخورد می‌کرد که همیشه‌ی خدا حرف‌هاش بُرش داشت.

_ اونی که سوال می‌پرسه منم و اونی که جواب می‌ده تو، حالا برای بار دوم

تکرار می‌کنم چیزی گفته؟

_ انگار ازت خواسته که کسی رو بکشی. گفت که سامیار اومده تا کار یکی رو

که من توانش رو ندارم تموم کنه.

پس سمارو می گفت. واقعا قصد داشت که خواهرش رو بکشه؟

_ ازت یه کاری می خوام می تونی انجامش بدی؟ الکی نگو آره، من می گم،

تو فکر کن بین از پشش برمیای یا نه.

بهبود سر تکون داد و مسیح اشاره کرد که میوه پوست بگیره. قصد داشت

کمی جمله هاش رو حلاجی کنه و بعد بهبود رو بفرسته به جواهرده.

کمی اطرافش رو دید زد و روبیک رو پیدا کرد. باید با اون بازی می کرد و

فکرش آزاد می شد از هر چیزی. تمام رنگ هاش رو جفت و جور کرد و در

نهایت نتونست. روی پاهاش چرخید و دقیقا فرستادش به دنبال نخود سیاه.

_ تو ویلای جدید سیاوش رو بلدی؟ تمام سوراخ سنبه هاش؟

بهبود تکه ای خیار به دهان گذاشت.

_ آره بلدم واسه چی؟

_ امشب مهمونیه و مسلما سیاوش این وره. می خوام که بری اون جا و

اطلاعات لپ تاپش رو کاملا کپی کنی. می تونی؟

و اگر می‌تونست اعتماد می‌کرد. اگر تمام اطلاعات لپ‌تاپ سیاوش رو که خودش خیلی وقت پیش کپی کرده بود رو پیش رو می‌گذاشت، برای قدم‌های بعدی حتما اعتماد می‌کرد. بهبود کمی من و من کرد، بعد سری به نشونه‌ی قبول خواسته‌اش تکون داد و روی پاهاش ایستاد.

_ تو همراهیم می‌کنی؟ اگه سیاوش از راه برسه قطعاً من رو کشته.

روبیک رو پرت کرد روی تخت.

_ خیالت راحت من هستم.

بهبود دست بلند کرد و با خشنودی از اتاق بیرون زد و مسیح زل زد به قاب پنجره. خودش باید دست به کار می‌شد. پازل سماریو باید از همه زودتر می‌چید. مطمئناً سما اتفاقات جالبی به دنبال داشت. باید به دیدنش می‌رفت. برملا کردن این معما کار هیچ کس الا خودش نبود.

" نفس "

تمام امشب به بهترین شکل ممکن گذشت. از تصوراتم هم عبور نمی‌کرد که خانواده‌ی مهربون مسیح برای من تولد گرفته باشن و بزرگ‌ترین سوپرایز هم وجود نیما بود. مسیح خبر نداشت اما خاله مریم یواشکی نیما رو دعوت کرده بود تا خوش‌حالم کنه و من بعد از در آغوش گرفتنش تازه فهمیدم که تا چه حد دل‌تنگم! نیما همیشه و همیشه به من بد کرده بود و من دوستش داشتم. تنها مردی که تو این کهکشان به من توجه می‌کرد همیشه خودش بود و گاهی تعصب‌های بی‌جاش کاری می‌کرد که خسته شم از زندگی و همین هم باعث شد که فرار کنم. پوزخند جا خوش کرد روی لب‌هام. خدا دقیقا یکی صد پله از نیما بدتر رو به زندگی فرستاد و من بی جنبه بدبختانه عاشقش شدم. گمونم که تنبیه بود؛ آره مسیح تاوان فرارم از شیراز بود. دقیقا قسمت بدی‌های مسیح.

از فکر خارج شدم و با اشتیاق زل زدم به کادو هام. ماهرخ و ماهگل هر دو دیونه‌ام کردن با هدیه‌هاشون. گردنبندی ظریف با پلاک " نفس ". نیما هم که خبر نداشت از جشن و سرور و این حرف‌ها و فقط خجالت تحویل داد. خاله مریم هم به جز تمام زحمتهاش و کیکی که خودش درست کرده بود

پیرهنِ کوتاه بسیار زیبایی با رنگِ طلایی‌رو بهم هدیه داد. مطمئن بودم که زیبایی اون لباس برای هر جشنی زیادیه و بعد از اون متین باکسی از گل رزرو مقابلم گرفت. از همه و همه ممنون بودم و این جشن و علی‌الخصوص حضور نیما به قدری خوش‌حالم کرد که تعداد خنده‌های از ته دلم به هزار رسید. تکه‌ای از کیک خامه‌ای موزی‌رو به دهان گذاشتم و نیما کنار گوشم گفت:

_ ماهرخ خوشگله‌ها.

ابروهام بالا پرید و نامش رو تشرگونه صدا زدم. دست‌هاش رو بالا گرفت و تسلیم شد.

_ شوخی می‌کنم نری به شقایق بگی.

_ آخ که چقدرم تو ازش می‌ترسی.

حرفی زد و من با بالا اومدن پیامی از جانب مسیح روی صفحه‌ی تلفنم، نفهمیدم که اون چیه.

_ نیم ساعت دیگه آماده باش می‌آم دنبالت.

اولین کاری که کردم، نگاه کردن به ساعت بود. نیم ساعت دیگه می شد یک

نیمه شب و من همین حالا داشتم می مردم برای یک لحظه خواب. نیما

نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و من تایپ کردم:

_ نمی شه زودتر بیای؟ یا اصلا نیای؟ من خوابم میاد.

و چند ثانیه‌ی بعد پیام جدیدی دریافت کردم.

_ امشب خوابرو بذار کنار اتفاق بدی افتاده.

نگرانی چنگ زد به دلم و نیما هم پیامرو دید.

_ چی شده؟

شانه بالا انداختم و نگاه دوختم به ماهگل که با چشم و ابرو دلیل نگرانی

چهره‌امرو سوال می کرد. نیما عقب کشید و ماهرخ حرف زد.

_ چی شده نفس؟

همه‌رو نگران کرده بودم. دوست نداشتم لب‌های کسی از خنده پاک بشه.

_ هیچی به خدا. مسیح یکم دعوام کرد گفت الان می آم می برمت خونه.

مامان مریم دخالت کرد.

_ بیخود کرده. دعوا برای چی؟

حالا این یکی رو چطور می خواستم جمع کنم؟

_ هیچی به خدا، گفت چرا تا الان بیداری همین.

ماهگل چنگ زد به ریموت، آهنگ جدیدی پلی کرد و همراه با متین شروع

کرد به رقصیدن. نیما کاملاً از حرکت هاشون خنده اش گرفته بود و اما

اعتقاداتش حکم می کرد که اخم کنه و هیچ چیز نگه. عذرخواهی کردم و

خودم رو رسوندم به اتاق، به موجب آماده شدن. باید با مسیح حرف می زدم.

واقعا نمی شد که نیما این جا باشه و من خونه ی مسیح. اگر هم دعوتش

می کردم به اون جا که کافی بود نیازی یک بار " احمدی " خطابش کنه تا

همه چیز لو بره. تنها چاره این بود که من این جا و کنار برادرم باشم. ریمل

و رژ لبم رو تمدید کردم، کمی عطر به روی روسریم پاشیدم و برگشتم به

طبقه ی اول. به محض رسیدن ماهگل با اصرار خواستار رقصیدنم شد و من

هم به ناچار کنار متین که همیشه پایه بود شروع کردم به رقصیدن. متین ادا و اصول در می آورد و خط اخم نیما هم غلظت می گرفت ولی، من کاملا می فهمیدم که گیر حسی میون خنده و اخم افتاده. کم کم تمام جمع به جز نیما به رقص افتادن و من با خنده نگاه می کردم به حرکات مامان مریم. متین و ماهگل لحظه ای اجازه ای استراحت رو به پاهام نمی دادن و همین که در ورودی چهارطاق باز شد، همه ی جمع یخ بستیم. دقیقا تو بدترین حالت ممکن از راه رسید. تقریبا تو آغوش متین بودم و نگاه مسیح میون من و نیما در حال گردش بود. حتی نیما هم ترسید از حالت چهره اش و من فقط خدارو صدا زدم.

قدمی برداشت و ماهگل با هول و ولا چنگ زد به کنترل تا زودتر موزیک رو قطع کنه.

_ چه خبره این جا؟ پارتی گرفتید؟

نزدیک شد و نگاه سرزنش وارش رو میون تمام اهالی چرخ داد و رسید به نیما.

_ خوش اومدی. اگه من می دونستم امشب نیما جان این جاست حتما
خودم رو می رسوندم.

آب دهان قورت دادم و نیما مجبور شد که لبخند بزنه.

_ سلام مسیح جان، آره تولد نفس بود منم سوپرایز شدم. دیگه متین
زحمت کشید دعوتم کرد تهران و منم گفتم زشته اگه نیام.

مسیح با دست اشاره کرد به مبل و طوری به من نگاه کرد که مجبور شدم،
هفت هشت قدمی از متین فاصله بگیرم.

_ خیلی خیلی خوش اومدی. پدر جان خوبه؟ بی بی خوبه؟ اونا چرا نیمدن؟

همه در سکوت سرجاهاشون قرار گرفتن و من در حال مرگ نگاهم رو سوق
دادم به سرامیک زیر پاهام. مامان مریم کمی کیک برید و مقابل مسیح
گذاشت و نیما گفت:

_ بابا یکم مریض حال بود؛ بی بی هم کنارش موند. منم اومدم که فردا برم.

بیچاره برادر من. عجب شوهر خواهر مهمون نوازی داشت.

_ بری کجا بری؟ تازه اومدی چند وقتی این جا اسیری.

و بعد رو کرد به من.

_ مگه نه نفس؟

می دونستم که تمام این‌ها آرامش قبل از طوفانه. کاش می‌مردم و کنار

متین نمی‌رقصیدم. کاش نیما نمی‌اومد ولی به ناچار لب زدم:

_ آره داداش کجا بری؟

نیما سکوت رو ترجیح داد و مسیح اشاره کرد که بلند بشم.

_ ما می‌ریم یه جا کار داریم. بعد برمی‌گردیم همین‌جا. مامان حسابی از

نیما پذیرایی کن.

نیما مجدداً روی پاهاش ایستاد و با هر دو مون خدا حافظی کرد و من رفتم

که توییخ بشم.

ماشین به آرومی خیابونِ نزدیک به خونه‌ی خودمون رو طی می‌کرد. هیچ

موزیکی در حال پخش نبود و این خبر انفجار مسیح رو در همین نزدیکی‌ها

می‌داد.

_ خوش گذشت امشب؟ رقص چطور بود؟

حوصله‌ی مقدمه چینی‌هاش رو نداشتم. دلم می‌خواست می‌تونستم از همین پنجره خودم رو پرت کنم به خیابون. قل بخورم، بعد مغزم متلاشی بشه و بعد خیلی راحت جون بدم و بمیرم. مسیح خسته‌ام کرده بود. همیشه باید ترس و دلهره‌ی عربده کشیدن‌هاش رو به جون می‌خریدم. رو کردم بهش.

_ چی بود اون اتفاق بد؟

ابرو بالا انداخت و لبش رو گاز گرفت.

_ ای بابا این همه اتفاق خوب امشب براتون رخ داده. مگه من مریضم که

حال خوشتون رو خراب کنم؟ مسیح به درک، متین چطور بود؟

تکیه دادم به پنجره.

_ نمی‌دونستم انقدر حسودی.

و بعد عکس‌العملی متفاوت رو از چهره‌اش دیدم. خندید. خیلی مضحک و

الکی.

_ وای وای خوب گفتم، من الان دارم از حسودی می‌میرم. متین کجا و من

کجا؟

قفل موبایل‌م رو گشودم تا تسلطم روی بیان کلمات رو قدرت ببخشم.

_ الان دقیقا چی می‌خوای مسیح؟ معذرت می‌خوام خوبه؟ معذرت می‌خوام

که کنارش رقصیدم

شیشه‌ی طرف من رو بالا فرستاد، سرعتش رو تشدید کرد و بعد تلفن رو

وحشیانه از میون دست‌هام بیرون کشید.

_ یه کاری نکن پشیمون بشم از خریدن این ماسک. وقتی دارم باهات

حرف می‌زنم از این غلطا نکن که می‌گویم تو دهنه.

وا رفته نگاهش کردم. تولدت مبارک نفس.

این دقیقا همون تولدت مبارک بود. پاسخ تمام روی‌پردازی‌هام. من چقدر

احمق بودم که مسیح رو هدیه به دست تصور می‌کردم. به احساسم فحش

فرستادم و حرفی نزد. تلفنم رو به آرومی پرت کرد روی پاهام.

_ وقتی دارم حرف می‌زنم یه جور وانمود نکن که حواست به من نیست، تو

که می‌دونی من اخلاق ندارم.

بینیم‌رو بالا کشیدم و نگاه چرخ دادم تا باز هم منفجر نشم.

_ مسیح چرا انقدر تو خیابون‌ها می‌چرخی؟ بالاخره می‌خوای بگی چی شده

یا نه؟

چند دقیقه‌ی بعد مسیررو تغییر داد و دست برد به سمت پخش. انصافا

بهترین تصمیم ممکن‌رو گرفت. نیاز داشتم به یک نفر که مدام توی

گوش‌هام از بدبختی‌هام بگه. نیاز داشتم که حس کنم یک نفر شبیه به منه.

نیاز داشتم که خواننده خودش‌رو به جای من بذاره. چسبیدم به شیشه و زل

زدم به خیابون‌های یک نیمه شبِ تهران و تا مقصد کلمه‌ای حرف نزدم.

ماشین به آرومی از حرکت ایستاد و چشم‌های من نمای هتل آفتاب‌رو از

پایین به بالا اسکن کرد. مسیح‌رو سوالی نگاه کردم و اون اشاره کرد که

پیاده بشم.

کنارش از ورودی گذشتم و خاطرات اولین دیدارمون و اولین شبی‌رو که تو

تهران گذروندم، به یاد آوردم. کمی اطراف‌رو دید زدم و کنار گوشش گفتم:

_ این‌جا اومدیم برای چی؟

کلیدرو از پذیرش و همون مرد بی حوصله‌ای که روز اول باهاش برخورد کرده بودم تحویل گرفت و داد به دستم.

_ تو برو طبقه‌ی پنجم، اتاق صد و بیست. تا من پیام.

نگرانی چنگ انداخت به دلم. چه خبر بود؟ دهان باز کردم و مجال حرف زدن نداد.

_ نفس کاری که بهت می‌گم رو بکن.

لب‌هام بیرون پرید و راه افتادم به سمت آسانسور. تو ذهنم هزار و یکی فکر چرخ می‌خورد و قلبم بی‌جون می‌زد. برای خودم تراژدی قتل هم ساختم فاصله‌ی زمانیِ طبقه‌ی هم‌کف تا پنجم‌رو.

درب کشوییِ آسانسور کنار رفت و پا گذاشتم به راهرویی شبیه به راهروی طبقه‌ی دوم. شمارش‌گرهای اتاق‌هارو نگاه انداختم و حدس زدم که صد و بیست اتاقی باشه که دقیقا انتهای راهرو قرار داشت. درست حدس زده بودم خودش بود. استرس و ترس‌رو عقب فرستادم وسیعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم اما، مسیح و کارهاش هیچ‌کدوم خوب نبودن. به ناچار کلیدرو تو

قفل چرخوندم و همین که از چهارچوب در گذشتم گیر افتادم میون هزار و دویست تا بادکنک. تنها حالتی که به غیر شوک به تنم اضافه شد، باز موندن بیش از حد دهانم بود. پاهام به زمین چسبید، همون جا یخ بستم و صداش رو از کنار گوشم شنیدم:

_ تولدت مبارک نق نقو.

قدرت تکلم و عکس‌العمل، هردورو از دست داده بودم. فکرم تنها هول و هوش این چرخ می‌خورد که مسیح تمام این کارهارو برای من کرده؟ پس اتفاق بدی که ازش حرف می‌زد همین بود؟ برای این باید تا صبح بیدار می‌موندیم؟

آب دهان که قورت دادم؛ کمی تسلط پیدا کردم به حرف زدن، روی پاهام چرخیدم و رو به رو شدم با چشم‌هاش، اون هم از فاصله‌ی نزدیک.

_ مسیح من، واقعا نمی‌دونم چی بگم. این همه بادکنک‌رو چجوری درست کردی؟ وای حتی تو رویاهام هم نمی‌گنجید که تو بخوای برای من چنین کاری کنی. نگاه کن تا کمرمون بادکنکه.

دست کشید به روی کمرم و مجبورم کرد که قدم بردارم.

_ اگه تولد نمی گرفتم برات که من رو کچل می کردی. منم حوصله‌ی گریه و زاریت رو نداشتم.

لب‌هام بیرون پرید.

_ واقعا برای این تولد گرفتی؟

دستش رو بالا آورد و ملایم به روی لب‌هام کوبید.

_ مگه نمی گم اینجوری نکن؟ کتک می‌خوای؟

بار دیگه نگاهم رو چرخ دادم میون رنگ‌های بادکنک‌ها و یادم رفت بدی‌های مسیح‌رو. تمام ناراحتی‌هام رو با این حرکت به صفر رسوند و نتونستم که پر از اشتیاق تنش رو بغل نکنم.

صداش رو کنار گوشم شنیدم:

_ هنوز مونده‌ها، فقط بادکنک نیست.

سرم رو بیش از پیش میون بازوهاش فشردم.

_ من دلم می‌خواد از خوش‌حالی بمیرم.

یکی از دست‌هاش کمرم رو نوازش داد و بعد به آرومی خودش رو از آغوشم جدا کرد.

_ بیا بریم.

جوجه مانند دنبالش راه افتادم و کیک کوچک دو نفره‌ای رو مقابل چشم دیدم. فقط تونستم که بخندم و تمام حرف‌هام رو بفرستم به نگاهم. وادارم کرد که بنشینم و بعد درست وقتی تمام حواسم معطوف بود به کیک، جعبه‌ی مخمل زرشکی رنگی مقابلم قرار گرفت.

سر بلند کردم و دست‌هام به آرومی جعبه‌رو کشید به سمت خودش. با ضربان قلب هزار، در جعبه‌رو گشودم و دلم ریخت. مستقیم به چشم‌هاش نگاه کردم و لب زدم:

_ حلقه؟

دستهاش به کار افتاد و سفیدی انگشت‌ها مرو میون تیرگی پوستش مخفی
کرد. سپس، انگشتر نگین‌رو از جعبه بیرون کشید و به آرومی به انگشت
چهارم فرستاد.

_ نمی‌گم با من ازدواج می‌کنی یا نه و حتی نمی‌گم می‌مونی یا نه، چون
مسیح تصمیم گرفته که تورو بعد از اتمام کارهاش بخواد.

دیوونگی از ناکجا آباد راه افتاد و از راه چشم وارد تک تک سلول‌ها شد.
دست‌ها سریعاً یخ بست و اون قدر نگاه کردم تا واقعی بودن حرف‌هاش رو
تشخیص بدم. ابروی راستش بالا پرید و تمام نگاهش رو داد به حلقه.

" فصل دهم "

_ مسیح.

_ هوم؟

خودم رو بیش از پیش به آغوشش فشردم و روی سینه‌اش خط‌های فرضی
کشیدم.

_ من حس می‌کنم تو رویام. اصلاً باورم نمی‌شه که تو دوستم داری.

انگشتم رو روی هوا قاپید و وادارم کرد که فقط به چشم‌های اون نگاه کنم.

_ کی گفته؟

نگاه گشاد کردم و درحالی که چشم‌هاش بخاطر بی‌خوابی شدیداً خمار شده بود، چشمکی حواله‌ام داد.

_ من دوست ندارم، می‌خوامت. تو فقط برای منی. همون حس تملک خودمون!

استخون گونه‌اش رو بوسیدم.

_ تا آخر عمر این قلب برای تو می‌زنه. فقط برای تو.

نخندید و اما گوشه‌ی چشم‌هاش چین خورد. حلقه‌ی دست‌هاش رو به دور تنم محکم کرد و گفت:

_ من بخوابم که فردا کلی کار داریم.

به آرومی شب بخیر گفتم و به همون آرومی پلک‌هاش روی هم افتاد.

سرم‌رو روی قلبش گذاشتم و گوش سپردم به صدای نفس هاش.

اردیبهشت و خرداد هم به چشم بهم زدنی گذشت و فصل گرما از راه رسید.

فصل تفریح و صمیمیت، فصلی که می‌مردم برای رنگ لباس هاش. تمام این دو ماه و خرده‌ای با ظاهری آروم و درونی پراسترس گذشت. با همون روال.

با همون غیبت‌های یکی دو روزه‌ی مسیح و اما توام با دنیایی از عشق و خوش‌حالی. من تمام‌م‌رو برای مسیح رو کردم و هیچ برگ دیگه‌ای تو دست‌هام باقی نمونده بود. خودش می‌دونست که بدون اون می‌میرم و آروم و محتاطانه عمل می‌کرد. تمام این دو ماه هم با همون اخلاق‌های خاص خودش رفتار کرد، هیچ چیز تغییر نکرد و نهایتاً هفته‌ی پیش بود که با اصرارهای مکرر من و ماهگل، مسیح راضی شد که سفر کنیم به شیراز.

برخورد دوباره با خانواده‌ام کمی حال و هوای کسل‌بارم‌رو دور فرستاد و وقت کردم که بیش از پیش عاشق بشم. من دقیقاً گیر افتاده بودم تو مردابی از وابستگی و اگر مسیح دست‌هام‌رو نمی‌گرفت هر لحظه امکان بود از عشق زیاد به جنون برسیم. خیلی از شب‌های گذشته‌رو برام حرف زد؛ خیلی تاکید کرد که از وابستگی برسیم به دوست داشتن؛ که تمام تصمیماتم مبنی، نشه

بر احساسات؛ که حتی گاهی بدی‌هاش رو هم ببینم و با همون بدی‌ها دوستش داشته باشم. می‌گفت که از حالم می‌ترسه. دوست داشت که دوست داشتمنم حالتِ عادیش رو طی کنه، چون اعتقاد داشت که هر چیزی زیادیش آدم‌هارو از پا می‌ندازه. با تمام این‌ها، کافی بود که بخوابه و من خیره بشم به نیم‌رخش زیر نورِ کمِ چراغ خواب. کافی بود که تنم میون گرمای دست‌هاش اسیر بشه و راه جنون‌وار عشق‌رو تا انتها برم و برگردم. دست کشیدم از فکر و خیال و سعی کردم که دل بدم به خواب. پلک روی هم فشردم، تکونی خورد و فشار دست‌هاش کم شد. دلم پر شد از غصه و آرزو کردم که ای کاش هیچ‌وقت بیدار نشم.

صبح با سر و صدای مسیح بود که چشم باز کردم. روحم هنوز هم میون دنیای خواب و بیداری اسیر بود و بلند شدن صدای سشوار مهلت نداد که باز هم بخوابم. دست کشیدم میون موهام تا شلختگیش رو رفع کنم و نشستم. لباس پوشیده و مرتب موهاش رو سشوار می‌کشید.

_ خیلی نامردی تو، خواب بودم‌ها.

کاملاً موهاش رو خشک و سشواررو با حوصله جمع کرد.

_ ساعت رو نگاه کن تنبل.

دست بردم و ساعت مچیم رو از روی پاتختی برداشتم. نزدیک به دوازده بود. راه افتادم به سمت سرویس و پرحسرت نگاه دوختم به ساک هامون که کاملاً آماده بود. باید برمی گشتیم به تهران!

سر و صورتم رو شستم و برگشتم به اتاق. مسیح ولو بود روی تخت. مقابل آینه ایستادم و اول آب رسان و بعد کرم پودر رو روی صورتم خالی کردم. مژه هام رو دقیق ریمل زدم و کیف لوازم آرایش رو رها کردم. امروز از همون روزهایی بود که پلک باز می کردم و بی حوصلگی اول از همه می اومد سراغم. نشستم روی تخت و چهره ی نالانی به خود گرفتم. آرنجش رو تکیه گاه دست هاش کرد و گفت:

_ چی شده؟

خودم رو لوس کردم.

_ هیچی حوصله ی هواپیما ندارم. حوصله ی تهران رفتن هم ندارم.

تکونی خورد، نزدیک شد و سرش رو گذاشت روی پاهام.

— می‌خواهی من برم تو بمونی؟ این جوری دوست داری؟

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا فرستادم و پرسید:

— پس چی؟

گفتم:

— آخه من تو تهران حوصله‌ام سر می‌ره. نه می‌ذاری جایی برم، نه کسی رو

می‌آری پیشم. خودت هم که نیستی. همش تو اون خونه تک و تنها.

حرفی نزد و من با همون بی‌حوصلگی باقی موندم. کمی در سکوت گذشت و

من فکر کردم به این که کی همه چیز تموم می‌شه؟ کی خلاص می‌شیم از

دست دردهامون؟ کی مسیح کاملاً متعلق می‌شه به من؟

و مسیح بی‌مقدمه گفت:

— وقتی برگردیم تهران، یک هفته بعد بلافاصله باید بریم شمال. یعنی

می‌خواستم تنها برم. حالا که داری نق می‌زنی تورو هم می‌برم.

بی‌حوصلگی رو کاملاً از یاد بردم. من و مسیح، شمال؟ من و اون کنار دریا؟

کم مونده بود که از خوش‌حالی بمیرم و شروع کردم به جغ داد. د

متحیر سر عقب کشید و خنده‌اش گرفت از حالت‌های من. پاهام رو از تخت
آویزون کردم، روی پاهام ایستادم و رفتم که به ادامه‌ی آرایشم برسم و
مسیح که انگار با دیوونه طرف بود، سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و
اتاق رو ترک کرد.

کنارش و مقابل بابا نشستیم. نیما این روزها صحبت خواستگاری و ازدواج رو
وسط انداخته بود و بی‌بی برای اقدام هر چه زودتر هول و ولا داشت.

مسیح دولپی مشغول خوردن بود و نیما گفت:

_ شقایق شرط گذاشته که باید درس بخونه و بره دانشگاه.

سر تکون دادم.

_ راست گفته. باید بره.

نیما چپ چپی حواله‌ام کرد و مسیح گفت:

_ قبول نکن.

سرچرخوندم و نگاهش کردم اما شانه بالا انداخت و بی توجه لقمه گرفت.
بی بی دست دراز کرد تا لیوان شیر مسیح رو پر کنه و در همون حال رو به
نیما گفت:

_ ولش کن مادر من باهاش حرف می‌زنم. درس و دانشگاه دیگه چیه. زن
باید فکر زندگیش باشه.

نیما با سر تایید کرد و گفت:

_ منم همینو می‌گم.

و بابا به دنبال صحبتش اومد.

_ بذار درس بخونه پسر، می‌خوای زندانیش کنی که چی بشه؟

نگاه دادم به بابا و هزاربار عاشقش شدم. چروک‌های صورتش دلم رو غصه‌دار
کرد. کاش مریض نمی‌شد، کاش همون اقتدار سابق روی چهره‌اش حفظ
بود، کاش تمام این روزها قدرش رو می‌دونستم.

سنگینی نگاهم بابارو متوجه کرد. سر بالا گرفت و لبخند زد.

_ جانم بابا؟

پاسخ لبخندش. رو با لبخند عمیق تری دادم و به آرومی لب زدم:

_ هیچی بابا. داشتم به این فکر می کردم که چقدر دلم براتون تنگ می شه.

دست های پر قدرتش نزدیکم شد، دستم رو گرفت و محکم فشرد.

_ من خیالم راحت که یه مرد بالاسرت هست بابا.

سرچرخوندم به طرف مسیح و قربون صدقه ی مرد بودنش رفتم. مردم برای

مردونگی هاش. قلبم محکم تر تپید برای تکیه گاهم و مسیح تنها تونست که

بخنده. صدای بلند شدن زنگ موبایل مسیح جو به وجود اومده رو بر هم زد.

معذرت خواهی کوتاهی کرد و از پشت میز بلند شد.

_ جانم مامان؟ کی مریض شده؟ خیلی خب با متین برید، مراقب باشین.

نگرانی چنگ انداخت به دلم.

_ کی مریض شده مسیح؟

رو به بی بی بابت ناهار تشکر کرد و برگشت به طرف من.

_ ماهگل، گمونم فشارش افتاده. مامان می گه از حال رفته.

هین کشداری سر دادم و میزرو ترک کردم تا زنگ بزخم و جویای حالش
بشم. کاش مسیح راضی شده بود و ماهگلرو هم می آورد به شیراز.
پر عجله شماره‌ی متینرو گرفتم و هنوز بوق نخورده بود که کسی موبایلرو
از دستم قاپید.

_ الان حالش خوبه، دارن می رن دکتر که مطمئن بشن چیز مهمی نیست.
نالیدم:

_ می خواستم خودم حالشرو بپرسم. اشکالی داره؟
و شنیدم:

_ از اون شب که تو بغلش داشتی می رقصیدی منرو نسبت بهش حساس
کردی و این خیلی برات بد شد.
حیرت وارد چشمهام شد و همین که دهان باز کردم حرفی بزخم، تلفنرو
داخل جیبش قرار داد، چشمکی حواله‌ام داد و رفت. مشتی به تخت کوبیدم
و خودمرو رسوندم به پنجره تا شقایقرو صدا بزخم. تمام این هفته‌ی اخیررو
این جا بود و باز هم دلم براش تنگ می شد. پرده‌رو کنار کشیدم

بلند نامش رو صدا زدم و اما خبری نشد. احتمال دادم که مشغول باشه و
تصمیم گرفتم که دو ساعت باقی مونده رو کنار بابا بگذرونم.

"راوی"

هر دو ساکها رو هل داد داخل و اعلام کرد که می‌ره به قصر. نفس ابرو در
هم کشید و جیغ جیغ کنان گفت:

_ حداقل گوشیم رو بده می‌خوام زنگ بزنم به ساحل.

نچی کرد و از طاق در گذشت.

_ فردا بهش سر می‌زنیم. الان کار دارم.

نفس اندکی فکر کرد و اجازه نداد که مسیح وارد آسانسور بشه.

_ نمی‌شه امشب من رو بذاری اون‌جا؟

نفسش رو پر حرص فوت کرد. گاهی دیونه‌اش می‌کرد این دختر.

اشاره کرد که همراه باهاش وارد آسانسور بشه و اگر راه داشت همین جا
گردنش رو می شکست. تلفنش رو به دست گرفت تا از نبود امیرعلی اطمینان
حاصل کنه و تایپ کرد:

_ امشب کجایی؟

نفس غرغرکنان به دنبالش وارد پارکینگ شد.

_ انگار واجبه هنوز نیمدیم تهران بره اون جا. خب می رفتیم ببینیم حال
ماهگل چطوره.

از سرعت قدم هاش کاست و وقتی نفس درست در یک قدمیش بود، روی
پاشنه ی پا چرخید.

_ وای نفس دیونه ام کردی. الان چیکار کنم؟ بریم پیش ساحل یا ماهگل؟
دخترک کمی فکر کرد و نهایتا گفت:

_ ماهگل.

چیزی نگفت و اما طوری نگاهش کرد که مجبور بشه خیلی سریع روی
صندلی طرف شاگرد جا بگیره. مسیح هم کنارش نشست و شماره‌ی
سیاوش رو گرفت.

_ کجایی سامیار؟

دست‌هاش به دور فرمون سفت شد.

_ من امشب نمی‌رسم که بیام. فردا صبح اون جام.

سیاوش درحالی که تمام حواسش پی عکسی که براش ایمیل شده بود،
می‌گشت، به راحتی قبول کرد و تلفن رو کنار گذاشت. روی چهره‌ی دخترک
کلیک کرد و خودش بود. پس ساحل همین اطراف و کنار مردی دیگه چرخ
می‌خورد. تکیه داد به صندلی و تصمیم گرفت که کار امیرعلی رو تموم کنه
چون تو این دنیا هیچ رقیبی رو نمی‌خواست.

نفس به محض ورود به ویلای مسیح، با سر و صدا تک به تک اعضای
خانواده‌ی شوهریش رو در آغوش گرفت و کنار ماهگل نشست.

_ چی شده خانم؟

ماهگل اشاره کرد به متین و برای اولین بار بغض کرد.

_ از این بیشعور بپرس.

مسیح دقیق شد.

_ چیکار کردی متین؟

متین از حرف زدن خودداری کرد و ماهگل روش رو از جمع گرفت تا

اشکهاش رو کنترل کنه. ماهرخ اما مداخله کرد:

_ مگه آرزوت همین نبود ماهگل؟

ماهگل چشم گشاد کرد و متین هم نگاه میخ کرد روی چهره‌ی پر شرمش.

مریم خانم لب‌هاش رو گاز گرفت و مسیح بی طاقت غرید:

_ د حرف بزنی ببینم چی شده؟

و متین قبل از بروز عکس‌العمل از جمع، صحبت کرد:

_ بذار خودم برات توضیح می‌دم. باید خصوصی صحبت کنیم.

مسیح کوتاه اومد و اشاره کرد که متین دنبالش راه بیوفته. مریم روی

ماهگل رو کشید و رو به نفس گفت:

_ خوش گذشت مامان؟

_ خیلی. جاتون خالی بود. بی بی خیلی سلام رسوند.

_ زنده باشن الهی.

ماهگل چنگ زد به پتوش و دلش طلب تنهایی رو کرد. روحیه اش داغون بود

و میون تب خواستن و شرم و غرور سرِ جنگ داشت. پلک هاش رو محکم

روی هم فشرد و نفس به ماهرخ اشاره کرد که تنه اش بذارن. مریم رفت به

اتاق خودش و نفس با دنیایی از تردید پا به اتاق ماهرخ گذاشت. نمی دونست

که این کارش درسته و یا غلط اما به حرف های دلش گوش کرده بود.

_ ماهرخ بشین باهات حرف دارم.

چشم های بی روح و درشت ماهرخ صورتش رو نشونه گرفت و نفس درست

کنارش نشست.

_ من تصمیم گرفتم که... تصمیم گرفتم شماره رو بهت بدم اما باید جلوی من حرف بزنی. می‌دونی که این کارم چقدر خطرناکه. می‌دونی که اگر مسیح بفهمه..

ماهرخ که تو خیالاتش هم تصور نمی‌کرد که نفس خواهشش رو قبول کنه، دست‌هاش رو باز کرد و نفس رو به آغوش گرفت. فرشته بود این دختر. بدی کردن رو بلد نبود اصلاً. قصد داشت که پلی بشه برای رسیدن به بزرگ‌ترین آرزوش.

_ مرسی نفس. نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم. دخترک اما هنوز هم نگران بود و دلهره تمام سیستم‌های عصبیش رو بر هم می‌زد.

_ خیلی می‌ترسم ماهرخ. مسیح اگه بفهمه. ماهرخ برای جلوگیری از هرگونه تغییر عقیده‌ای از جانب نفس، هر دو دست‌هاش رو گرفت و گفت:

_ به خدا که قول می‌دم هیچ کس چیزی نفهمه.

و بعد چنگ انداخت به تلفنش و با التماس خیره شد به چشم‌های نفس.
دخترک که کم مونده بود از استرس بمیره، خودش رو به درِ اتاق رسوند و
اون رو از پشت قفل کرد، از قاب پنجره به حیاط پشتی و اتاق مسیح نگاه
انداخت، بعد پرده رو هم کشید و بعد برگشت و کنار ماهرخ نشست.
_ ماهرخ قول بده چیزی نگي که برای همه مون بد بشه. فقط در حد چند
جمله خب؟ بعدشم خطت رو خاموش می کنی.

ماهرخ که رنگی به رو نداشت و با ضربان قلب بی‌امون دست و پنجه نرم
می کرد؛ سرتکون داد و گفته‌های نفس رو قبول کرد و نفس با دنیایی از
وحشت شماره‌های رو که چند شب پیش از تلفن مسیح برداشته بود رو خوند.
صدای بوق‌های ممتد فضای اتاق رو دربرگرفت و همین که سپهر " بله "
گفت، دست‌های ماهرخ شروع به لرزیدن و با حالی خراب تماس رو قطع
کرد.

لحظه‌ای تمام خاطرات مقابل چشم‌هاش جون گرفت. تمام دیوونه بازی‌های
سپهر، تمام عشق و علاقه‌اش، تمام حرف‌هاش. این صدا همون صدایی بود
که با عشق دوستت دارم می گفت، این آدم همون آدمی ب

می‌مرد و اون قلب همون قلبی بود که مسیح روز و شب برای ایست کردنش
به این در و اون در می‌زد.

اشک‌هاش همراه شد با هق هق و نفس ترحم‌رو از سرگذروند. لحظه‌ای
خودش‌رو به جای ماهرخ گذاشت و قلبش تکه تکه شد صفحه‌ی تلفن
خاموش و روشن شد، ماهرخ دست از گریه کشید و زل زد به شماره‌ای که
صاحبش سپهر بود. دست‌هاش به حرکت دراومد، آیگون سبزو لمس کرد و
صدای سپهر این‌بار دقیق‌تر به گوشش رسید.

_ الو..الو..

بینیش‌رو بالا کشید و بزاق دهانش‌رو قورت داد.

_ سپهر.

سکوت تمام دنیارو در برگرفت، قلب ماهرخ هم ایست کرد تا صدای
نفس‌های فرد پشت خط‌رو با تمام وجود گوش کنه و حتی نفس هم مرد
برای هر دوشون وقتی که سپهر ناباور لب زد:

_ ماهرخ.. ماهرخ تویی؟

تيله‌هاى آبيش خيس شد از اشك و گريه‌رو از سر گرفت. همين كافي بود
براي اتمام زندگيش. حالا كاملا حاضر بود براي مردن. حالا هيچ خواسته‌اي
از اين دنيا براش باقي نمي‌موند.

دست‌هاي نفس بازوهاش‌رو نوازش كرد و سپهر باز هم حرف زد:
_ ماهرخ خودتي؟ الو..

با اشاره‌هاي نفس كمي تسلط از دست رفته‌اش‌رو پس گرفت و جمله‌هاي
دلش‌رو جمع كرد تا بيرون بفرسته.

_ آره نامرد منم. فكر نكني دلم برات تنگ شده كه زنگ زدم‌ها، فقط يه
چيز رو مي‌خوام بدونم، چرا؟ من چه هيضم تري به تو فروختم؟ من با تو
چيكار كردم كه اين همه بلا سرم آوردي؟ تعجب كردي كه هنوز زنده‌ام
آره؟ تعجب كردي كه چرا خانواده‌ام هنوز نكشتم؟

و صدای اون طرف خط دقيقا آبي بود روی آتش.

_ نمي‌دونى چقدر خوش‌حالم كه دارم صدات‌رو مي‌شنوم. نمي‌دونى چقدر
دنبالت گشتم ماهرخ. مي‌گم. جواب همه چي‌رو بهت مي‌گم تو فقه‌ما^۱

اعتماد کن. تو فقط مهلت بده تا برات حرف بزنم. باور کن تو کل عمرم از هیچ چیز به اندازه‌ی کاری که با تو کردم پشیمون نیستی.

نفس با هول و ولا اطراف‌رو دید زد، خواستار قطع تماس شد و ماهرخ نالید:

_ نمی‌بخشمت.

ترس به جان سپهر چنگ انداخت و صفحه‌ی تلفنش رو نگاه کرد تا از قطع نشدن تماس اطمینان حاصل کنه و قبل از این که ماهرخ اون‌رو از گوشش فاصله بده فریاد زد:

_ خواهش می‌کنم قطع نکن باید ببینمت.

نمی‌دونست، خبر نداشت که برادرش مامور مرگش شده. کاش مسیح فراموشی می‌گرفت. کاش یادش می‌رفت پنج سال گذشته‌رو. اگر تمام اعضای خانواده‌اش رویای به دار کشیدن سپهر کرو به سر نمی‌بردن، به خدا که می‌رفت. اشکِ حسرت نشات گرفت و گونه‌هاش‌رو تر کرد و بغض قدرت حرف زدن‌رو هم ازش گرفت. ارتباط‌رو قطع کرد و تلفن‌رو به دست‌های

نفس سپرد. تکرار شد. گذشته تکرار شد. داغ از دست دادن سپهر به بدترین شکل ممکن شعله کشید و قلبش رو سوزوند. نفس با دنیایی از ترحم خیره‌ی چشمک‌هاش بود و مدام خودش رو لعنت می‌فرستاد که چرا چنین کاری رو کرده.

دست دراز کرد تا تنش رو در آغوش بگیره و مرحمی بشه روی زخمک‌هاش
اما ماهرخ دست‌هاش رو پس زد.

_ نفس برو بیرون بذار تنها باشم.

از طاق در گذشت و تره‌ای از موهاش رو به پشت گوش فرستاد. داغ عالم به دلش نشست بود و عذاب وجدان لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد.

پله‌هارو طی کرد و متین رو دید.

_ متین مسیح تو اتاقشه؟

متین سر بلند کرد و درحالی که تمام حواسش معطوف بود به صحبت‌های
اخیرش با مسیح، به آرومی " آره " رو زمزمه کرد و راه اتاقش رو در پیش

گرفت. نفس قدم‌های نالانش‌رو به حیاط پشتی رسوند و مغزش گنجایشی
برای فکر کردن به حال و روزِ متین نداشت. فعلا ماهرخ صدرِ جدول بود و
حال چشمک‌هایش مدام غصه‌دارش می‌کرد.

تقه‌ای به در نواخت و وارد اتاق شد. مسیح درحالی‌که صورتش‌رو میون
دست‌هایش اسیر کرده بود، نگاهِ دوخت به زنش و اشاره کرد که دررو ببند.
نفس سعی کرد که لبخند بزنه و خودش‌رو هم از استرس موجود فراری بده.
در چند قدمیش ایستاد و روی دسته‌ی صندلی و کنارش نشست.

_ عزیز من چطوره؟

لبخند تلخی تحویلش داد و دست کشید میون موهای سشوار شده‌ی
همسرش.

_ می‌دونی متین چی می‌گفت؟

متین با همیشه فرق داشت اما ماهرخ‌رو چیکار می‌کرد؟

_ چی می‌گفت؟

_ از ماهگل خواستگاری کرد.

غم لحظه‌ای رفت و جاشکرو با شادی در دل دخترک تعویض کرد. لبخند
پهنی چهره‌اش رو پوشوند و گفت:

_ واقعا می‌گی؟ باورم نمی‌شه مسیح این‌که خیلی خوبه.

ابروهای مسیح بهم نزدیک شد و چهره جمع کرد.

_ این خیلی خوبه؟ می‌گم بچه‌ای واسه همین چیزاست.

دخترک وا رفت و لب و لوچه‌اش آویزون شد. مسیح با این هم مخالف بود؟

_ مگه چیه؟ چه اشکالی داره؟ قشنگ مشخصه که همدیگر رو دوست دارن.

سرش از هجوم افکار مختلف رو به انفجار بود و نه توان فکر کردن داشت و

نه دلش رضا می‌شد به این وصلت. منطقش تنها جبهه گرفته بود و فریاد

می‌زد که "نه" قبول نکن.

دست دراز کرد و از داخل کشو پاکت شکلات‌های تلخ‌رو بیرون کشید و

تکه‌ای به دهان گذاشت. نفس هم میون دنیای عاشقانه‌ی ماهگل و ماهرخ

گیر افتاده بود و وقتی برای فکر کردن به دردهای خودش نداشت.

دستکهای سرد و یخ زده‌اش میون گرمای دست‌های مسیح اسید

صداش رو شنید:

_ زن من داره به چی فکر می کنه؟ تو کدوم دنیا سیر می کنه که من اون

دنیارو آتش بزنم هان؟

میون تمام این مشکلات و تشنج اعصاب و روان، دلش قرص بود که مسیح

رو داره، عشقش رو داره، گاهی می تونه سرش رو بچسبونه روی سینه ی

ستبرش و دل بکنه از تمام دردهاش. لب هاش همچون گلی شکوفا شد و

تنش رو تکون داد تا دقیقا تو آغوشش قرار بگیره. عطر جدید همسرش رو بو

کشید و فرستاد به ریه هاش و لب هاش بوسه های بی قرارش رو روی

ته ریش های دودی تیره اش چسبوند.

_ تمام فکر و ذکر من تویی. می فهمی اینو؟

نازهای دخترانه اش گاهی به مرز جنون می رسوند حال مسیح رو.

_ نکن این کارهارو با شوهرت. یه دفعه برق وحشی گری می گیرتش ها.

وجودش گر گرفت و خون به صورتش حمله‌ور شد. گرما تنش‌رو سوزوند،
عرق شرم از گودی گردنش راه گرفت و عقب کشید.

_ بریم بخوابیم. من خیلی خسته‌ام.

یک تای ابروی مسیح بالا پرید و چشم‌هایش میون تمام اون مشکلات
خندید. دلش ضعف می‌رفت برای این ناز و عشوه و همین سرخ و سفید
شدن پوست هم‌چون یاس چهره‌اش بود که وادارش کرد به اذیت کردن
ادامه بده.

_ الان منظورت اینه که بریم تو تخت دیگه؟

نفس جمله‌اش‌رو حلاجی کرد، سرش‌رو به نشونه‌ی مثبت پایین فرستاد،
مسیح شروع کرد به خندیدن و تنش‌رو محکم‌تر چسبید. گاهی دلش
می‌خواست که این دختررو بند کنه به تنش تا همیشه بخنده. کاش زودتر
تموم می‌شد دردهاش.

_ تو یا خیلی زرنگی، یا خیلی ساده‌ای.. نمی‌دونم کدومش هستی اما
خوبی. تو خوبِ منی دختر. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواد بی توجه به همه چیز

تورو بردارم ببرم یه گوشه‌ای از دنیا و این تنترو سفت بچسبم و ول نکنم.
ولی چه کنم که قسمت این نیست.

و نفس که وجودش لبریز بود از عشق، کنار گوشش به آرومی زمزمه کرد:
_من دوستت دارم. فقط به همین فکر کن.

تنش سر زد به دیوونگی و گرما به وجودش چنگ انداخت. برای لحظه‌ای
فراموش کرد سپهر و سیاوش‌رو. گور بابای تمام دنیا این دختررو می‌خواست
و چرا کاری نمی‌کرد؟

تن ظریفش‌رو روی دست‌هاش بلند کرد و روی پاهاش ایستاد. نفس ضربان
قلبش‌رو کنترل کرد و مسیح که قصد داشت با نگاهش چشم‌هاش‌رو ببلعه،
لب زد:

_من تورو می‌خوام. لعنت به من ولی دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.
و قبل از این که اقدام کنه برای بوسیدن سرخی لب‌هاش، دست‌های نفس
یقه‌ی پیرهنش‌رو چنگ زد و کنار گوشش نالید:

_نه مسیح. من.. من نمی‌تونم.

دست‌هاش شل شد و صندل‌های نفس جفت شد مقابل کتونی‌هاش و مسیح
هضم نکرد جمله‌اش رو. دقیقا غرورش رو نشونه گرفته بود و تو تمام عمرش
تحمل پس زده شدن رو نداشت. عقب گرد کرد و نفس فهمید.

_ مسیح ناراحت شدی از من؟ باشه هر چی تو بگی.

تمام دردها فیلم شد و مقابل چشم‌هاش به نمایش در اومد و حالا عطش
چند دقیقه‌ی پیش رو نداشت. راه افتاد به سمت تخت خوابش، بدون هیچ
حرفی کتونی‌هاش رو از پا کند، دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد و پلک روی
هم فشرد. باید تمرین می‌کرد. باید خواسته‌هاش رو عقب می‌فرستاد و حالا
وقت عاشق شدن نبود.

تکه کاغذ مچاله شده و سرخ از خونِ عاطفه‌رو پاره کرد و اون رو به دست باد
سپرد. نگاهی به سر در بهزیستی انداخت و از ورودی گذشت. پرسون
پرسون خودش رو رسوند به بخش مد نظر.

خانم مسنی پشت میز پذیرش نشسته بود و تند تند چیزی تایپ می کرد.
تکیه زد به پیشخوان و صدا صاف کرد.

_ خانم.

زن سر بلند کرد و نگاه آبی براق مسیح توجهش رو جلب کرد. عینکش رو
روی چشم فرستاد تا نزدیک نماش رو قدرت ببخشه و لبخند زد.

_ بفرمایید؟

_ اومدم که یکی از اقوامم رو ببینم. طاهره سیفی.

زن به محض شنیدن نام خانم سیفی، همون پیرزن بد حال و مهربون اتاق
انتهایی، لبخند زد و اما سریعا جبهه گرفت.

_ شما هم مثل پسرش می خوای اذیتش کنی؟

پسرش؟ پسرش دیگه کی بود؟ خودش رو نباخت و سعی کرد که کنترل
حرفها و حتی حالت خونسرد چهره اش رو از دست نده.

_ نه خانم محترم، خیالتون راحت فقط می خوام ببینمش.

پرستار سری تکون داد و رحیمی نامی رو صدا زد.

_ آقا رحیمی این آقارو ببر پیش طاهره خانم.

رحیمی که مردی لاغر اندام با قدی متوسط بود چشمی گفت و به مسیح اشاره کرد دنبالش بره. مسیح هنوز هم هیچ چیز از طاهره‌ی سیفی و حتی این آدرس نمی‌دونست، فقط عاطفه بود که هنگام مرگش آدرس رو به دست‌هاش داد و خواهش کرد که به این آدم سر بزنه. حتی به یاد آورد که عاطفه می‌گفت این زن صندوقچه‌ای از اطلاعاته.

به اتاق انتهایی رسید و رحیمی همراه با پیرزن کز کرده روی صندلی تنه‌اش گذاشت. پرده‌ی آبی رنگ پنجره که به دست نسیم ملایم به این طرف و اون طرف حرکت می‌کرد، تنها وسیله‌ی رنگ دار اتاق بود. توجه طاهره به قد و بالای مسیح جلب شد و لبخند زد.

_ اشتباه اومدی پسر، من تورو نمی‌شناسم .

ناخودآگاه خوش اخلاق شد و لبخند زن رو پاسخ داد.

_ من اومدم باهات حرف بزنم مادر. درست اومدم.

طاهره خندید و دلش پسری شبیه به این مردرو طلب کرد. کدوم گناهشرو
با چنین اولادی پاسخ داده بود خدا؟

_ جانم مادر؟

تلفنشرو از جیب بیرون کشید و نمی‌دونست که دقیقا چی باید بگه. نزدیک
شد به پیرزن و عکس عاطفه داغ دل خودشرو هم تازه کرد.

_ این زنرو می‌شناسی مادر؟

طاهره به محض دیدن عکس، با رویی گشاده گفت:

_ مگه می‌شه من این دختر ماه خودمرو نشناسم؟ تمام درد و دلامون پیش
همه. باهم دوستیم. دو تا دوست صمیمی چندین ساله.

و بعد فکری کرد و ادامه داد:

_ تو شوهرشی؟ ازش خبر داری پسرم؟ چند وقته که نمی‌آد دیدنم؟

دلش آتیش گرفت. عاطفه‌ی بیچاره حالا زیر خروارها خاک بود. روی تخت
نشست و با ناراحتی لب زد:

_ عاطفه خوب نیست. من و فرستاده تا ازت کمک بگیرم. نمی‌دونم چی باید

بهم بگی حاج خانم، ولی هر چی که می‌دونی بگو.

طاهره کمی مکث کرد و بعد نگرانی چهره‌اش رو پوشوند.

_ می‌گفت خواهرش گم شده و نیست. می‌گفت تمام این دنیارو گشته

بخاطرش. اسم خواهرش ناهید بود فکر کنم.

پرستاری کم سن و سال وارد اتاق شد و صحبت طاهره رو قطع کرد. مسیح

مایوسانه چشم دوخته بود به لب‌های پیرزن. چه اطلاعاتی می‌خواست بهش

بده؟ به جز مشتی درد و دل چی داشت که بگه؟

نگاه گرفت تا پرستار زودتر قرص‌هارو به خوردش بده و بعد از رفتنش گفت:

_ ببین مادر، حال عاطفه خوب نیست. من دنبال یه سری اطلاعات

می‌گردم که نمی‌دونم پیشت هست یا نه. فقط بهم بگو عاطفه به جز

حرف‌های روزمره چیز دیگه‌ای هم به تو گفته یا نه؟

طاهره اخم کرد و پیشونیش رو هزاری از چروک پیری و گذر عمر در

برگرفت.

_ تو شوهرشی؟ اسمت مسیح بود؟

وا رفت. عاطفه تا کجا پیش رفته بود؟

_ بله من مسیحم.

پیرزن بیش از پیش اخم کرد.

_ چرا اذیتش می کنی؟ همش اشک دوست من رو در آوردی.

دقیق شد روی نگاه پیرزن.

_ من؟ چیکارش کردم؟

_ همش دخترم رو اذیت کردی. همش گفتمی دوستش نداری. هی می اومد

این جا می گفت چشمای مسیحم خوشگله من گفتم دختر چشم که مهم

نیست، مهم اخلاقه که شوهرت نداره. حالا چی شد رفتی پیش داداشت؟

دادشش؟ داداشش کی بود؟ چی داشت می گفت این زن؟

_ داداشم؟

پیرزن اخمی کرد تا به یاد بیاره.

_ اسمش الیاس بود؟

برق سه فاز وصل شد به تنش و روی پاهاش ایستاد.

_ الیاس؟ چی از الیاس می‌دونی؟

پیرزن بیچاره که از عکس العمل مسیح شدیداً ترسیده بود، رنگ از روش

پرید و به آرومی لب زد:

_ عاطفه می‌گفت داداشش زنده‌ست.

و دست برد به سمت کشوی وسیله‌هاش و دفتری‌رو از اون بیرون کشید.

_ این دفتر خاطراتش دسته منه. چند وقت پیش پسرم اومد قایمش کردم

که یه وقت نبینتش. آخه عاطفه می‌گفت هیچی به پسرش نگو.

دفتر دویست برگ جلد چرم‌رو از دست‌های پیرزن گرفت و در همون حال

پرسید:

_ پسرش؟ پسرش دیگه کیه؟

طاهره باز هم میون خرت و پرت‌هاش گشت و قاب عکس دو نفره‌ای رو بیرون کشید و مقابل چشم‌های پرحیرت مسیح گرفت.

_ سما و سیاوش بچه‌های منن، اما من و اصلا دوست ندارن. پسرم که گاهی میاد و یه سر می‌زنه ولی حتی یه دست به سر مادرش نمی‌کشه ولی دخترم اصلا نمی‌آد. دلش برای این پیرزن تنگ نمی‌شه اصلا.

در ماشین‌رو محکم بهم کوبید و دفتر خاطرات‌رو ورق زد تا برسه به صفحه‌های آخر. راست می‌گفت عاطفه، این زن، مادرِ سیاوش، منبع اطلاعات بود اما تمامشون‌رو خود نامردش می‌دونست و نگفت؟

دست خط عاطفه‌رو به خوبی می‌شناخت. تمام صفحه‌هاش پر بود از آن‌هاید و گاهی گله می‌کرد از مسیح اما تو اون میون نام الیاس دست‌هاش‌رو خشک کرد.

"الیاس زنده‌ست، اما نمی‌ذارم مسیح چیزی بفهمه. اون باید سیاوش‌رو بکشه."

تمام صفحه‌هاش رو مو به مو گشت و تمام خط‌هاش رو خوند. هیچ چیز نبود
به جز همون دو جمله‌ی امیدوار کننده.

دفتر رو کوبید به شیشه‌ی طرف شاگرد و مشت‌هاش رو روونه‌ی فرمون کرد.
عاطفه چی می‌دونست؟ اگر الیاس زنده‌ست، پس اون کجاست؟ این دو
سوال قصد کرده بود که مغزش رو متلاشی کنه.

تکیه داد به پشتیِ صندلی و بی توجه به صدای زنگ تلفنش، فکر کرد. باز
هم میون هزار تو گیر افتاده بود. کدوم راه رو باید می‌رفت تا برسه به الیاس؟
قطعا سیاوش همه چیز رو می‌دونست چرا که عاطفه اسم اون رو آورده بود.
پاش رو به آرومی روی پدال گاز گذاشت و راه افتاد به طرف ویلای تازه
تاسیس سیاوش. باید کاری می‌کرد تا اون مرد بهش اعتماد کنه و بهترین
کار سر به نیست کردنِ سما بود.

تلفنش برای بار دوم زنگ خورد و تماس نفس رو پاسخ داد.

__ بله نفس؟

__ سلام عزیزم خوبی؟ کجایی؟

خوب که نه، رو به مرگ بود و قصد داشت که بره به قبرستون. حالش بهم می خورد از این سوال های کلیشه ای.

_ خوبم جان؟

_ می شه بیای من رو ببری پیش ساحل؟ زنگ زدم خونه تنها بود.

با این همه درد چطور این دختر رو به خودش امیدوار کرد؟ اگر کارش به آدم کشی می رسید؟ این بار پای الیاس وسط بود، محال ممکن بود که پا پس بکشه.

_ تو خودت آژانس بگیر و برو چون من نمی رسم پیام.

نفس فکری کرد و بعد پرسید:

_ حالت خوبه؟

نه خوب نبود چرا نمی فهمید؟

_ نفس قطع کن بعدا حرف می زنیم.

و بعد مهلت ادامه ی بحث رو از یارش گرفت. سرعت بالا برد و دندون هاش تا رسیدن به مقصد به جون لب هاش افتاد.

دفترو زیر صندلی شاگرد پنهان کرد و از ماشین پیاده شد. تابستون امسال از تموم تابستون‌های عمرش گرم‌تر بود و هنوز از راه نرسیده، تی شرت‌رو به تنش می‌چسبوند. خودش‌رو رسوند به کولر گازی و اون‌رو روی خودش ثابت نگه داشت تا سیاوش از راه برسه. گفته بود که سمارو سر به نیست کن و امروز قصد داشت که گفته‌اش‌رو قبول کنه. باید می‌فهمید چی به سر الیاس اومده، وگرنه با اون حجم از فکر حتما سخته می‌کرد.

صدای پاشنه‌های کفش‌های ورنی و مردانه‌ی سیاوش به گوشش رسید و بعد دستی سر شونه‌اش نشست.

_ خسته نباشی سامیار خان، خوش گذشت.

انصافا شیراز خوش گذشته بود. با اون دیوونه‌ی خنگش مگه می‌شد که خوش نگذره؟ از به یاد آوریش تبسمی کوتاه به روی لب‌هاش جا خوش کرد و بعد گفت:

_ آره خیلی.

سیاوش سفارش دو لیوان شربت داد و سوال ذهنش‌رو پرسید:

_ هنوز با اون دختره نفس..

نگاه مسیح جبهه گرفت و اون با خنده جمله‌اش رو تعویض کرد.

_ هنوز روش حساسی؟

کوتاه مکث کرد و بعد نگاه بالا کشید.

_ نفس همه چیز منه و حتی دلم نمی‌خواد که دیگه اسمش رو به زبونت

بیاری. حواست باشه اسم اون که بیاد خل می‌شم.

سیاوش که چنین تعصبی رو از سامیار بعید می‌دید، ابرو بالا انداخت و لبخند قورت داد.

_ باریک الله، خیلی هم عالی.. یه کاری برات دارم.

لیوان شربت آناناسش رو سر کشید و خنکاش رو به ریه فرستاد.

_ اگه در مورد اون دختره‌ست، قبول. کارش رو تموم می‌کنم.

چشم‌هاش برق زد پست فطرتِ نامرد. خواهرش بود سما؟

_ خیلی تمیز انجامش بده سامیار. خب؟

سرتکون داد.

_ تمیز انجام می‌دم.

سیاوش سیگاری آتش زد و پا روی پا انداخت.

_ یه کار دیگه هم دارم برات.

باید اعتمادش رو جلب می‌کرد دیگه، اگر کمی آروم و محتاطانه گام

برمی‌داشت، قطعاً نتیجه‌ی مرغوب‌تری نسپیش می‌شد.

_ اون دیگه چیه؟

پک عمیق‌تری به سیگارش زد و بعد از مکثی طولانی گفت:

_ زمان انتقال یکی از دخترها فرار کرده بوده به اسم ساحل.

ابروهای مسیح بالا پرید و سیاوش خم شد تا روی تک تک کلمات تاکید

کنه.

_ من اون دختررو می خوام، جاشم بدم. اون دختررو اگه برای من بیاری
سامیار... اگه بیاری به اندازه‌ی فروش ده تا آدم بهت پول می‌دم. به غیر از
اون، یه مردی رو هم همراهش دیدم که اونم می‌خوام، اما جنازه‌اش رو.
دقیقا افتاد به ته چاه، حالا هیچ راهی نداشت. چطور می‌تونست ساحل رو
برای بار دوم فراری بده؟ امیرعلی رو چطور؟ باید اون رو می‌کشت؟
ظاهر خونسردش رو حفظ کرد و برای فرار از گرما باقی محتویات لیوان رو
لاجرعه سر کشید. کمی فکر کرد و بعد رو آورد به دست پیش. چاره‌ی
دیگه‌ای براش باقی نمونده بود.

ابرو در هم کشید و رو بهش توپید:

_ تو فکر کردی با یه قاتل جانی طرفی؟ همین الان دستور مرگ یه دختر
به‌م دادی، بعدش می‌گی برو اون یکی رو هم بکش؟ ساحل رو برات میارم اما
اون یکی رو نه.

ته مونده‌ی سیگارش رو له کرد تو جاسیگاری کریستال و نگاه دوخت به
سامیاری که امروز فرق داشت.

_ حرفات با هم نمی‌خونه سامیار. تا دیروز می‌گفتی خودم و آماده کردم که
آدم‌کش بشم، الان می‌گی من یه قاتل جانی نیستم. نکنه تو داری با من
بازی می‌کنی؟

باید به همین روال ادامه می‌داد. دست پیش‌گیری‌هاش همیشه برای این
یکی که جواب‌گو بود.

روی پاهاش ایستاد و شروع کرد به تازوندن.

_ ببین سیاوش، با ابله طرف نیستی. من پنج سال تموم برای سپهر کار
کردم، یه بارم خیانت ازم ندید اما همیشه حواسش به حرف زدنش بود. توام
حواس باشه که چی داری زر زر می‌کنی من یکی مخم تعطیله تحمل این
تیکه پرت‌کردنات رو ندارم. بله هشتاد نفر آدم قراره این‌جا و زیر نظر تو
بمیرن اما من برم اون بیرون و آدم بکشم برات، اون‌یه که می‌ره بالای دار
منم...

خم شد و فاصله‌اش رو با چهره‌ی متعجب سیاوش کوتاه کرد.

_ اگه قصدت اینه که من رو از میدون به در کنی این رو بدون که پا رو دم بد

آدمی گذاشتی. من نمی شم طعمه ی کثافت کاری های تو.. همه شاید خر

پولای تو بشن اما من نه، اون دختره سمارو هم اگر بکشم خاک می کنم تو

همون دخمه ای که توش زندگی می کنه. سعی نکن من و بندازی تو چاله

چون اونی که با مخ پرت می شه تو چاه خودتی.

سیاوش هم روی پاهاش ایستاد و بعد شروع کرد به خندیدن. مسیح چپ

چپ نگاهش کرد و اون به خندیدن ادامه داد. دست کشید روی سر

شونه اش و میون خنده هاش گفت:

_ تو عجب مارموزی هستی پسر. من باید پیام از تو درس بگیرم، من تو

زرنگی و مارموزی به گرد پاهای توهم نمی رسم. آفرین خوشم اومد. بخاطر

همینه که تو شدی آدم من.

دستش رو پس زد و شونه عقب کشید.

_ من آدم تو نیستم، حرف دهنتم و بفهم.

سر تکون داد و خنده رو عقب فرستاد.

_وخیلی خب، برو کارت و شروع کن.

دستی به موهایش کشید و چنگ زد به سوئیچ. راه افتاد به سمت خروجی و
سیاوش نامش رو صدا زد.

کلافه سر چرخوند و شنید:

_ اذیت نشه. یه زمانی اون دختر خیلی برای من مهم بود. یه مرگِ بدون
درد خب؟

تو ذهنش هزار و یکی فحش جمع شد، تا نوک زبانش راه گرفت و ناچاراً
راهش رو ادامه داد.

تکه‌ای از مرغرو با چنگال برید و اون رو به دهان گذاشت.

_ وای ضعف کردم چرا آماده نمی‌شه.

صدای ساحل بود که از پشت سر به گوشش رسید. چنگال رو پرت کرد
داخل سینک و تکیه داد به کانتور.

_ غذارو ول کن، تعریف کن ببینم، ایام به کامه؟

ساحل که شدیداً تغییر چهره داده بود و بیش از پیش به خودش می‌رسید، پشت میز قرار گرفت و لب‌هاش رو آویزون کرد.

__ زن دوم که باشی، ایامت به کام می‌شه؟ محض رضای خدا نشد یه بار پیش هم باشیم و اون زنیکه گند نزنه به تنهایمون.

مقابلش نشست. هنوز هم برق عشق تیله‌هاش رو در بر داشت. چهره و حرف‌هاش شاید غمگین، اما چشم‌هاش خوش حال بود.

__ ناشکری نکن ساحل. به پارسالت فکر کن. به این که تو دستای سیاوش و سپهر بودی. به این که داشتن می‌فروختنت به چند تا ثروتمند عوضی. الان زنتی. هر چقدرم سخت باشه اما اون تورو دوست داره و کنارته. دیگه چی می‌خوای؟

تمام این‌هارو می‌دونست و بخاطرش روزی دو هزار بار خدارو شاکر بود اما، اون زمان دلش قرص بود که اگر روزی آزاد بشه امیرعلی برای خودشه، ولی حالا تموم اون رویاها به کابوس تبدیل شده بود. چطور می‌تونست وجود اون رو کنار زنی دیگه تحمل کنه؟ اون دو به همراه بچه‌شون یه خانواده بودن و ساحل دقیقاً اضافی‌ترین فرد این ماجرا بود. تمام ا

گذشت. به نفسِ بیش از حد احساسی حرفی نزد و از پشت میز بلند شد تا
سالادِ شامرو آماده کنه.

نفس چنگ زد به تلفنش و برای مسیح تایپ کرد:

_ عشقم کجایی؟

و بعد از چند ثانیه انتظار، رفت که به ساحل کمک کنه. تکه‌های مرغرو
داخل ظرف چید و صدای کوبش پرتینِ در از جا پروندش. چنگ انداخت
به روسریش و اونرو روی سر انداخت و امیرعلی در قالب تی شرت و شلوار
لی و با یک مشت اخم وارد آشپزخونه شد.

ساحل دست‌هاشرو آب کشید و با دل‌نگرانی سلام داد و نفس درحالی که از
دوم شخص برای صحبت استفاده می‌کرد، جویای احوالش شد.

امیرعلی نگاه چرخ داد و رو به ساحل غرید:

_ دمن به تو گفته بودم که نمی‌خوام اون زنرو از دست بدم. گفتم بچه‌ام تو
راهه. گفتم یا نه؟

ساحل نگاهشرو داد به نفس و نفس هم شانه بالا انداخت.

_ چی شده مگه؟

امیرعلی دست مشت کرد و اون رو روی کانتر کوبید.

_ تازه داری می گی چی شده؟ شماها همتون دستتون تو یه کاسه ست.

رو کرد به نفس.

_ تو از مون عکس گرفتی یا شوهرت؟ هان؟

نفس رفت به جلدِ جبهه گیرش.

_ ساکت شو ببینم، صدات رو ننداز برای من رو سرت. معلوم هست داری

چی می گی؟ چه عکسی؟

قدم هاش رو رسوند به نفس و انگشت اشاره اش رو تهدیدوار بالا گرفت.

_ من تورو با اون شوهرت بیچاره می کنم.

و مخاطب صحبتش رو تغییر داد.

_ ساحل یه مردی بشم برات. فقط دعا کن برگرده سر زندگیش من اون

بچه رو به قیمت سر بار مردنِ تو می خوام فهمیدی؟

ساحل که هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمید، به گریه افتاد و نفس راه افتاد به طرف تلفنی که زنگ می‌خورد. مسیح پشت خط بود و تو همون حوالی.

_ جانم؟

_ ومعلومه تو کجایی؟ چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟

دقیقا همچون بچه‌ای که هنگام دعوا پدرش از راه رسیده باشه، صداش رو انداخت روی سرش و گفت:

_ مسیح بیا خونگی ساحل بین این آقا مظلومه چه داد و هواری سر من راه انداخته. تازه تهدیدمم کرد.

ابروه‌اش بهم نزدیک شد، اون زمان فکر هیچ‌کس الا سیاوشی که آدرس رو داشت نبود. باید می‌رفت به پارکینگ و ماشینش رو تعویض می‌کرد. سرعت رو بالا برد و گفت:

_ کی اون جاست؟

نفس هنوز هم دست به کمر بود. دقیقا عین بچه‌ها.

_ امیرعلی اومده داره من رو تهدید می‌کنه.

از سرعت مجاز گذشت .

_ غلط کرده. بمونید همون جا من تا بیست دقیقه‌ی دیگه می‌رسم. نفس از خونه تحت هیچ شرایطی بیرون نری‌ها.

نفس که هیچ از حرف‌های مسیح نمی‌فهمید، حالت پرابهامی به چهره‌اش بخشید و بعد تلفن رو قطع کرد. امیرعلی که کاملاً دیوونه شده بود و ساحل هنوز هم تو شوک به سر می‌برد. حدوداً بیست و پنج دقیقه به همون روال گذشت و بعد مسیح پشت در واحد ایستاد و زنگ رو فشرد.

نفس پر از کینه به امیرعلی نگاه انداخت و از کنارش گذشت و به محض این که در باز شد، مسیح از چهار چوب گذشت و خیز گرفت به سمت امیرعلی.

_ مرتیکه تو اومدی این جا دو تا زن و تهدید کنی؟ تو چه خری هستی که اینو اون و تهدید می‌کنی آخه پیه؟ می‌دونی چه غلطی کردی؟ می‌دونی؟
آدرست لو رفته برای سیاوش دنبال جنازه‌اته. ساحل رو هم می‌خواد. این جا الان زیر نظرشه از بس که تو خری.. از بس که الاغی. مگه من نگفتم ساحل از خونه بیرون نره؟ هان؟

چرخید به سمت ساحل و فریاد کشید:

_ هان؟ با توام؟ مثل کفترای عاشق دست تو دست راه افتادید تو خیابون؟

سیاوش امروز از من تورو خواسته الان چیکارت کنم خوبه ساحل؟

امیرعلی همون جا ولو شد روی مبل و نفس یادش رفت بحث و جدل نیم

ساعت پیشرو. ساحل خودشرو به پنجره رسوند تا بیرونرو نگاه بندازه و

مسیح دستشرو کشید.

_ هنوز داری به احمق بازی‌ها ادامه می‌دی که.. بیا برو گمشو اونور.

و دقیقا ساحل پرت شد به وسط نشیمن. نفس دل‌نگران مداخله کرد.

_ مسیح بدبخت شدیم الان آدمای سیاوش تورو دیدن که..

سرشرو به نشونه‌ی نفی بالا فرستاد.

_ نه، با ایتیما اومدم، تو پارکینگ پیاده شدم. منرو که ندیدن. خدا کنه از

تو موقع اومدن عکسی چیزی نگرفته باشن.

لب‌های دخترک بیرون پرید و امیرعلی گفت:

_ یکی چند تا عکس از من و ساحل برای زخم فرستاده.

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و از ساحل لیوانی آب یخ طلب کرد.

_ الان با این غلطی که کردید ساحل باید برگرده ویلا. البته ویلای سیاوش.

دست‌های ساحل روی هوا خشک شد و زمان فلش بک خورد به یک سال

پیش.

بعد از مدت‌ها، خودش رو عادت داده بود به حال و هوای اون سالن شصت

هفتاد متری پر از دختر. از صبح هول و ولا به دل نیمی از دخترها چنگ

زده بود. همه مشغول خودآرایی بودن و ساحل هیچ کاری جز فکر کردن

نداشت. نیلوفر، دختری که سابقه‌اش از ساحل بیش‌تر بود، کنارش قرار

گرفت و بعد از نگاهی به سر تا پاش لب زد:

_ امروز سعی کن زیاد خوشگل نباشی ساحل. هر چقدر که می‌تونی خودت

و زشت کن.

سوالی نگاهش کرد و نیلوفر ادامه داد:

_ سیاوش داره می‌آد پایین و نگاه بندازه، اگر به دلش بشینی بدبخت عالمی

دختر. چون توام مثل من ازش نفرت داری این‌رو بهت می‌گم. ۱۵

می آد این جا، یه دختررو انتخاب می کنه و می بره اون بالا، وقتی بری اون بالا چی می شه؟ هر کاری که دلش خواست باهات می کنه، هزار مدل سواستفاده. می فهمی که چی می گم؟ و بعد که دلش و زدی با قیمت بالا می فروشت. دختر حواسترو جمع کن، چون اگر دست بذاره رو یکی، اون دختررو یا به دست می آره و یا می کشه.

می بره اون بالا، وقتی بری اون بالا چی می شه؟ هر کاری که دلش خواست باهات می کنه، هزار مدل سواستفاده. می فهمی که چی می گم؟ و بعد که دلش و زدی با قیمت بالا می فروشت. دختر حواسترو جمع کن، چون اگر دست بذاره رو یکی، اون دختررو یا به دست میاره و یا می کشه.

ساحل میون حلاجی تک تک جمله ها گیر افتاده بود که در روی پاشنه چرخید و سیاوش در قالب کت و شلوار وارد سالن شد و بدبختانه اولین نفری که به چشم هاش خورد، خود بیچاره اش بود. نگاه سیاوش رنگ گرفت، اشاره کرد به یکی از آدم هاش و با چشم و ابرو ساحل رو نمایش داد و راهش رو گرفت و رفت.

تمام دو سه هفته‌ی بعد از اون دیدار کوتاه برای ساحل، دقیقا حسی شبیه به حس مرگرو پیش رو داشت. روزها تو تب عشق و حسرت دیدن امیرعلی می‌سوخت و شب‌ها با وحشت به در ورودی نگاه می‌کرد تا سیاوش از راه نرسه و بلاهایی که نیلوفر تعریف کرده بودرو به سرش نیاره.

بعد از بیست روز بالاخره یکی از کارکنان به سالن اومد و از ساحل خواست تا حمام کنه و بهترین لباس های موجودرو هم به تن کنه. جیغ و دادهاش هم به جایی قد نداد و در آخر یک سیلی جانانه هم از سامیار خورد.

بعد از اون تو سکوت هر شب رفت به اتاق سیاوش و بازگشت گاهی هم گریه کرد و کتک خورد اما هیچ وقت اولین خاطره‌ی کنار اون موندن رو از یاد نبرد.

امیرعلی برای سومین بار صداش زد و ساحل با همون لیوان آب هنوز هم تو آشپزخونه ایستاده بود. مسیح کمی ترسید، پدرش دقیقا همین شکلی شد و بعد مرد.

رفت به سمتش، کمی تکونش داد و ساحل تنها پلک زد. لیوان رو از دستش گرفت و نفس و امیرعلی هم به دنبالش وارد فضای کوچکی شد.

_ ساحل... ساحل.

نفس بود که همراه با صدا کردن نامش، شونه‌هاش رو هم تکون می‌داد.
ثانیه‌ها کش پیدا کرد و در آخر ساحل تونست که از اون شوک خارج بشه.
انگار روحش میون دنیای مرگ و زندگی معلق شده بود. نگاهش رو به ترتیب
میون سه نفر چرخ داد و رسید به چشم‌های نا آرومِ مسیح.

_ تورو خدا من رو نده دست اون. من و نده دست اون وحشی تورو خدا.

امیرعلی مداخله کرد و تن ساحل رو میون دست هاش چپوند. اشک
چشم‌هاش رو خیس کرده بود و مردونگی چه ارزشی داشت وقتی که این
همه بدبخت بود؟ بغض قورت داد و پلک‌هاش رو محکم بهم فشرد و بعد
گفت:

_ مسیح تو که جدی نیستی نه؟ می‌خوای جدی جدی ساحل و بدی

دستش؟

پس باید چیکار می‌کرد؟ نمی‌فهمید که چاره‌ای نداره؟

_ می فهمی که دستور مرگ تورو صادر کرده؟ از من می شنوی باید فرار کنی..

فکری به سرش زد و ادامه داد:

_ حتی می تونید هر دوتون برای چند وقت از تهران برید. این تنها راهه امیرعلی.

پس زن و بچه اش رو چیکار می کرد؟ باید بین مرگ و زندگی، میون ساحل و بچه اش یکیشون رو انتخاب می کرد؟ فرد حبس شده تو آغوشش رو دوست داشت و بچه اش رو چی؟ نباید می مرد برای اون؟

کمی فکر کرد و بعد از ریزش اشک از چشم راستش لب زد " باشه " و مسیح اعلام کرد که هر چه زود تر ساک هاشون رو ببندن.

ساحل و امیرعلی تو امن ترین حالت ممکن و بدون هیچ توجهی از جانب افراد تعقیب کننده، راهی رامسر شدند. مسیح کلید ویلای پدریش رو به اون ها داد تا چند مدتی رو اون جا سپری کنند. بعد از اون تما

سیاوش و گفت که آدرس ارسال شده رو رفته و هیچ اثری از ساحل رو پیدا نکرده.

آرامش بعد از چند ساعتِ متوالی عذاب و درد به خونه اشون بازگشت و مسیح لم داد روی مبل تا کمی استراحت کنه. نفس خیره بهش، هنوز هم به ماهرخ فکر می کرد و اگر مسیح می فهمید؟ اگر سپهر بهش می گفت؟ افکار وحشتناکش رو دور کرد و خودش رو رسوند به شوهرش.

_ مسیح گشمنه. زنگ می زنی غذا سفارش بدی؟

اشاره کرد که تلفنش رو بیاره و تمام تلاشش بر این بود که درد دیونه کننده ی گردنش رو به فراموشی بسپاره. تلفن، تو دست های نفس شروع به زنگ خوردن کرد و نام بهبود خاموش و روشن شد.

نگاه پرابهامش رو دوخت به مسیح و تلفن رو به دستش داد و مسیح بعد از دیدن نام مخاطب ابرو بالا انداخت و گفت:

_ بعد از این همه مدت، زنگ زدنت دیگه چی بود؟

آیکون سبزره فشرده و تماس با فست فود رو به بعد موقوف کرد.

_ بله؟

_ من تمام اطلاعاتش رو کپی کردم.

پاهش رو روی میز انداخت.

_ یکم دیر زنگ نزدی؟

_ داشتم چک می کردمشون.

نگاه کنجکاوِ نفس رو با اخم پاسخ داد و دخترک از رو نرفت.

_ مگه من بهت اجازه دادم که چکشون کنی؟ فکر نمی کنی این کارت رسماً

اعتمادم و نابود کرده؟

_ من فقط فکر می کنم که حق داشتم اون اطلاعات رو برای خودم داشته

باشم.

شجاعتِ بهبودرو تحسین کرد. اون هم یکی بود عینِ عاطفه.

_ حالا چیز به درد بخوری هم دستگیرت شد؟

_ یه فلش پست می‌کنم دم خونه‌ات، بهتره خودت ببینی که چیا برات کپی کردم ، فقط لوکیشن‌ت رو برام بفرست.

تمام اون اطلاعات رو قبلا دیده بود، هیچ چیز جالبی تو اون لپ‌تاپ وجود نداشت و اما نخواست که دل این پسر رو بشکنه.

_ باشه الان می‌فرستم.

تلفن رو قطع کرد و اخم توام با لبخند رو حواله‌ی چشم‌های نفس کرد.

_ من چیکار کنم این خوی فضولت رو بذاری کنار؟ هان؟

دخترک سرش رو تکیه داد به شونه‌هایی که هیچ تکیه‌گاهی نداشت و لحن بچه‌گانه‌ی مختص خودش رو به صداس انتقال داد.

_ حالا تا از فضولی نمردم، نمی‌گی کی بود؟

تمام فکر و ذکرش پی حرف‌های پیرزن، دفترچه‌ی خاطراتِ عاطفه و مرگ سما گذر می‌کرد. اما این دختر چرا گاهی دردهارو از یاد می‌برد؟

دست کشید میون موهایش و تن صداس رو به مهربونی سو

_ کی می خواد موهای خودت کامل در بیاد؟ حیف نبود موهات که مشش کردی؟

گودی گردنش توسط لب‌های نفس عمیق و پرعشق بوسیده شد و به عادت همیشه ته‌ریشش رو لمس کرد.

_ این دوتادونه مش اگه میون این همه مشکي اذیتت می‌کنه من می‌رم سیاهش میکنم خوبه؟

لب‌هاش به تبسم باز شد و فرِ مژه‌های همسرش به حال و هوایی عاشقانه دعوتش کرد. هر دوشون رو کشوند به رویا و تیک‌تاکِ بی‌رحمِ ساعت هم، سرعت گرفت. دست‌هاش به دور کمرش محکم شد و سرش رو به میون موهای فرو برد و چند بار بو کشید و نفس برای بار چندم بود که کنار گوشش " دوستت دارم " رو زمزمه کرد؟

صدای زنگِ دوباره‌ی تلفن هر دوشون رو از شهر رویاها بیرون کشید و مسیح در حالی که توانی برای مقاومت نداشت و کم مونده بود که خودش رو کاملاً تقدیم کنه به عشق، چنگ زد به تلفن و اون رو خاموش کرد.

نفس لب هاشرو گاز گرفت و مسیح پرسید:

_ شامپوت چیه که بوش این جوری مست می کنه آدمو؟

انگشت‌های سبابه‌اش شروع کرد به نقاشی کشیدن روی تن مسیح و درحالی

که شرم به تنش رجوع کرده بود لب زد:

_ امروز تازه در اون ماسک‌مویی که تو شیراز خریدیم‌رو باز کردم. گمونم

بوی اون باشه.

تره‌ای از موهاش‌رو به دست گرفت و باز هم بوش‌رو استشمام کرد.

_ قرار بود من برات بزنم‌ها. جرزنی کردی.

برای جلوگیری از چشم تو چشم شدنِ باهاش، دو مرتبه تنش‌رو چسبید.

_ مسیح می‌شه انقدر خجالتم ندی. من الان آب می‌شم می‌رم تو زمین که..

شروع کرد به خندیدن و تو همون حالت تلفن‌رو برداشت تا پیتزا سفارش

بده. ذهنش گاهی اون قدر درگیر می‌شد که شام و نهار از یادش می‌رفت.

شماره‌ی فست‌فودرو گرفت و گفت:

_ سلام دو تا پیتزا مخصوص با دو تا نوشابه بفرستید به اشتراک صد و چهارده.

منشی فست فود گفت که تا بیست دقیقه‌ی دیگه می‌فرسته و نفس هنوز همون جا بود ، درست روی قلبش. نیشگونی از بازوش گرفت و همراه با خنده گفت:

_ خوش می‌گذره؟

تمام افکارش رو به زبانش ریخت.

_ مسیح تو چرا گاهی بداخلاقی و گاهی خوش‌اخلاق؟ همش تغییر شخصیت می‌دی. به خدا آدم نمی‌شناست بعضی وقت‌ها.

چون دوستش داشت و قصد داشت که با این عشق بجنگه. چون می‌ترسید از وابستگی. چون امیدی به فرداش نداشت. چون شاید آخر این بازی مصادف می‌شد با مرگ خودش و اما تمام این چون‌هارو قورت داد و جمله‌ای بی‌ربط رو ساخت.

_ تو فکر کن عاشقِ یه مرد چند شخصیتی شدی.

نفس کمی فکر کرد و حالت چهره اش رو به حالت نالان، تغییر داد.

_ آخه من نمی دونم که تو کی چجوری هستی. می شه هر روز صبح که از

خواب بیدار می شی بگی حال اون روزت رو. مثلا فردا صبح بگو سلام

نفس، من امروز دقیقا شبیه به ایموچی گوجهی تلگرامم. همون که این

جوری اخم می کنه.

و بعد اخم هاش رو درهم فرو برد تا ادای مسیح رو در بیاره. صدای قهقهه های

مسیح به هوا رفت و دختری با حال خراب و دلی شکسته که کیلومترها با

اون دو فاصله داشت، چنگ زد به موبایل و دکمه ی آن اون رو زد. نفسی

بیرون فرستاد و شماره ی سپهر رو گرفت. نمی خواست که زندگیش از این پس

تو دست های مسیح چرخ بخوره. باید باهاش حرف می زد. باید دلیل تمام

بلاهایی سرش آورد رو سوال می کرد. بعد از تک بوقی صدای سپهر به

گوشش رسید و باز هم غم عالم پرت شد به دلش.

_ الو ماهرخ.

مکث کرد و اما نتونست که میون گریه ها نامش رو با همون سوز همیشگی

صدا نزنه .

_ جان سپهر. ماهرخ مرسی که زنگ زدی. به خدا می گم برات. همه چیز رو می گم.

قطره های بعد ریخت و جمله هاش رو نامفهوم بیان کرد.

_ سپهر داداشم حبسم کرده تو خونه. نمی تونم پیام بیرون. الان بگو. اون چیزایی که می خواستی بگی رو بگو.

خودش رو رسوند به اتاقش و در رو قفل کرد.

_ ماهرخ پشت تلفن نمی تونم. باید ببینمت. هر جور شده. تو فقط یه بار دیگه به من اعتماد کن. قسم می خورم که پشیمون نمی شی.

چجور می تونست اعتماد کنه وقتی نتیجه ی اطمینانِ شش سال پیشش شده بود این همه بدبختی و عذاب؟

_ اگه می خواستی واقعا بگی پشت تلفن گفته بودی.

و بعد تماس رو قطع کرد و تلفن رو هم آف. حقیقتا می ترسید. مکالمه اشون که از شصت ثانیه بالا می زد ترس به جونش چنگ می نداشت،

نبود اما از نگاهِ سرزنش‌گر خدا می‌ترسید این‌بار. زانوهاش رو بغل کرد و برگشت به اولین قرارِ دونفره‌اشون.

"مروری بر گذشته"

دسته‌ی کیفش رو میون انگشت‌های عرق کرده‌اش فشرد و برای هزارمین بار آینه‌رو از کیفش بیرون کشید و ابروها و سایه‌ی پشت پلکش و حتی رنگ رژش‌رو از نظر گذروند. عطرش‌رو تمدید کرد و ساعت مچیش‌رو چک. تاکسی مقابل کافه گیلاسِ معروف توقف کرد و بعد از احتسابِ کرایه کفش‌های صندلش جفت شد روی کف‌پوشِ متفاوتِ مقابل کافه. اطراف‌رو دید زد و دعادعا کرد که مسیح به همراه اکیپِ دوست و آشناهاش نریزن تو این کافه. سه چهارتا صلوات فرستاد و بعد به آرومی درشیشه‌ای‌رو هول داد و وارد ازدحامِ کافه شد. تمام میزها پر بود و اطمینان داشت که سپهر بخاطر راحتیش یکی از میزهای طبقه‌ی بالا‌رو رزرو کرده. از پله‌های مارپیچ گذشت و دیدش تمام دین و دنیا‌ش‌رو. لبخند نشست روی لب‌های هردو و بذرِ عشق ریشه زد. صندلی‌رو عقب کشید و مقابلش نشست.

گارسون هم که همون حوالی چرخ می خورد خودش رو رسوند. هر دو سفارش قهوه ترک دادند و سپهر وقت کرد که انگشت‌های ظریف ماهرخ رو لمس کنه.

— چرا انقدر یخ کردی شما عزیز دل سپهر؟

عرق شرم‌رو به وسیله‌ی دستمال کاغذی از صورتش پاک کرد و در حالی که نگاهش به هر جایی چرخ می خورد الا چشم‌های سپهر گفت:

— باور کن دارم از استرس می میرم. این جا پاتوقِ داداشمه اگه با دوستاش برسن من و کشته.

سپهر زد به درِ کنجکاوی. تمام حرف‌های ماهرخ هول و هوش برادر دوش چرخ می خورد و دیدن داشت این مسیح.

— ببینم تو عکسی از اون یکی برادرت داری؟ ببینم چه شکلیه انقدر ازش می ترسی. احتمالاً شبیه دراکولا باشه.

ماهرخ با افتخار ابرو بالا انداخت.

_ اختیار داری. کل دانشگاه که سهله، کل این ایران دنبال داداش منن از
بس که جیگره.

گارسون فنجون‌های قهوه‌رو چید و سپهر اون‌رو میون دست‌هاش قل داد.

_ یعنی یه چیزی جذاب‌تر از الیاس؟

ماهرخ با اطمینان سر تگون داد و سپهر برای باردوم، عکسش رو تقاضا کرد.

ماهرخ چنگ زد به تلفنش و همین که وارد گالریِ عکس‌ها شد، نام مسیح

روی صفحه شروع به چشمک زدن کرد.

قلبش سقوط کرد و پر از استرس روی پاهاش ایستاد.

_ وای سپهر داره زنگ می‌زنه. نکنه اینجاست. تو یه نگاه بنداز پشت سرم و

وای خدا.

سپهر با هول‌وولا تمام محوطه‌ی پشت سرش رد نگاه انداخت و هیچ نگاه

مشکوک‌ی رو ندید. تمام میزها تو لاک خودشون بودن. اشاره کرد به تلفن و

گفت:

_ زود باش جواب بده. هیچی نیست.

نفسی تازه کرد و جواب داد.

_ الو داداش.

_ کجایی تو؟

رنگ از روش رفت.

_ با یکی از دوستانم اومدم کافه گیلان برای چی؟

_ مگه نگفتم میری بیرون به من بگو؟ من همین نزدیکی هام وایسا خودم

می برمت خونه.

بعد از اون ماهرخ ده بار تا دم سخته رفت و برگشت و سپهر با دنیایی از نگرانی دروغین تنه اش گذاشت. دقیقا اولین قرارشون ده دقیقه طول کشید.

از خاطرات بیرون کشیده شد و قطره های اشک رو از روی قاب عکس پاک

کرد و با نگاه به چشم هاش لب زد:

۳

_

" فصل یازدهم "

نفس

به محض بیدار شدن، نبودِ مسیح رو کنارم حس کردم و بازهم دلم گرفت. عادت نمی کردم به این نبودن‌ها. یک روز کسل کننده و حوصله سر برِ دیگه هم در انتظارم بود. باید زنگ می زدم به مسیح و بعد از کسب اجازه، راهی خونه‌ی مامان مریم می شدم. خودم رو چیوندم تو سرویس و با حالی کلافه صورت رو آب زدم و بعد از اون مجبور بودم که از فیس‌واش هم برای شست‌وشوی صورتم استفاده کنم، چون گرمای هوا کمی پوستم رو چرب کرده بود. مسواک زده و نزده، از سرویس بیرون پریدم و پاپوش‌هام رو به پا کردم و ترجیحم به این بود که بعد از صحبت با مسیح موهام رو شونه کنم. تلفن به دست شماره‌ی مسیح رو گرفتم و هنوز خشم به دلیل کش اومدن بوق‌ها به سراغم نیومده بود که در باز شد و صورت مسیح نمایان شد و دلم ضعف رفت.

_ زنگ می زنی؟ انقدر تنبلی که حال نداری تا اون جا بیای؟

و بعد اشاره کرد به موهام و خندید.

__ پاشو موهات و شونه کن دختر.

قطع تماس رو فشردم و بورس به دست راه افتادم به دنبالش.

__ من تنبل نیستم آقا. فکر کردم رفتی خب چه می‌دونم.

اشاره کرد به میز صبحانه و گفت:

__ منتظر بودم بیدارشی با هم بخوریم.

گرسنه‌ام نبود اما بعد از این که املت پخته شده توسط مسیح‌رو دیدم،
نتونستم که برای تک‌تک لقمه‌هاش نقشه نکشم. نشستم پشت میز و مقابلم
نشست.

__ بعد از این که بخورم می‌رم. امروز هستی دادگاه داره. حکم نهایی رو اعلام
می‌کنن.

به یاد عاطفه افتادم و دلم براش سوخت. بیچاره جوون بود و هنوز آرزوها
داشت قطعا.

با ناراحتی لب زدم:

_ انشالله اعدام می شه.

_ انشالله؟

متعجب زل زدم به صورتش.

_ چرا داد می زنی؟

_ اون و آدماش عاطفه رو جلوی چشم های من کشتن. یه عالم دختررو

بدبخت و معتاد کردن. بعد تو می گی انشالله؟

چند شخصیتی بود دیگه، نه به مهربونی صبح و نه به عربده های حالا.

با نگاهم هزار و یک گله کردم و سرم رو پایین انداختم. اون هم حرفی نزد و

تو سکوت مشغول لقمه گرفتن شد.

نمی دونستم چرا نمی تونه یک جور و یک رنگ باشه. گاهی حس می کردم

که میون خواستن و نخواستنم همیشه در حال جنگه. گاهی می ترسیدم از

این که روزی چشم باز کنم و بگه که دیگه نمی خوام. سپهر راست می گفت

که مسیح هیچ وقت نمی تونست یه عاشق واقعی باشه. سپهر را

که این آدم خیلی مرموزه. هیچ چیز از گذشته و اتفاقات زندگی اش به من نگفته و همه چیزم رو می دونه. صداش افکارم رو بر هم زد.

_ من امروز یکم اعصابم خرده نفس. تند رفتم. خب؟

سر تکون دادم و دستم چپم رو گرفت و با حلقه‌ام بازی کرد .

_ تا دو سه ماه دیگه دندون رو جیگر بذاری همه چی تموم می شه. یا برای همیشه برات می مونم و یا..

نفس هام کند شد. قلبم لحظه‌ای نزد و اون جمله رو ادامه نداد تا بمیرم تو مردابِ حسرت. تا برای سه ماه ترس از دست دادنش رو به دوش بکشم و دم نزنم. تنها تونستم نگاهش کنم و وقتی از پشت میز بلند شد بی اراده گفتم:

_ دو سه ماهِ آخر و با هم. با هم می ریم هر جایی که تو قراره بری.

سر چرخوند و قبل از این که دهان باز کنه صدا بالا بردم.

_ ببین من دیگه طاقت یک جا نشستن و تحمل کردن رو ندارم. نمی تونم هر روز منتظر یه خبر بد باشم. نمی تونم شبا با کابوس بخوابم. من و هر جا که می ری با خودت ببر، نذار بترسم مسیح.

دست‌هاش رو باز کرد و خودم رو به آغوشش سپردم. مدتی تو سکوت گذشت و تمام لحظه‌های کنارش بودن رو تو ذهنم ثبت کردم. کاش پلک می‌زدم و سپهر و سیاوش برای همیشه از این دنیا محو می‌شدند. ای کاش که مسیح انقدر درد نداشت. کاش برای من می‌موند. کم مونده بود که باز هم بغضم بشکنه و کنار گوشم گفت:

_ نفس .. من تنهایی راحتم. وقتی تو اون جا کنار من باشی همش نگرانم. همش می‌گم نکنه یه اتفاقی بیوفته. نکنه یکی بخواد بلایی سرش بیاره و من نباشم. تو برای اون جا بودن زیادی کوچیک و ضعیفی. بذارو کارم تمرکز کنم. وقتی ندارم برای ریسک کردن.

سر عقب کشیدم و قطره‌های اشکم رو با لجاجت پس زدم.

_ به خدا اگه نبریم من از تهران می‌رم مسیح. یه جا بری و من تو این خونه تنها بمونم بر می‌گردم خونه‌ی بابام. نمی‌خوام این جا تنها بمونم می‌فهمی؟

ابروهاش رو به نشونه‌ی نفی بالا فرستاد و عقب گرد کرد و در حالی که از چهارچوب در می‌گذشت گفت:

_ تو همین جا می‌مونی.

و بعد دررو به هم کوبید و قبل از این که بهش برسم کلیدرو تو قفل چرخ داد و به همین راحتی در قفل شد. چند بار دستگیره‌رو تکون دادم تا از حقیقی بودن ماجرا اطمینان حاصل کنم و جدا قفلش کرده بود. سر خوردم به پشت در و این بار پر شدم از گریه.

چند ساعتی از نبودش می‌گذشت و من به هر جا چنگ می‌زدم برای سرگرمی بیش از پیش کلافه و بی‌حوصله می‌شدم. بازی‌های کامپیوتری و رمان و نقاشی هم نتونست آرومم کنه. دررو قفل کرد روی من و رفت؟ دقیقا کاری‌رو کرد که نیما دو سه سال پیش به سرم می‌آورد. اشک‌هام رفتنی نبود و تا به یاد می‌آوردم حرکتش‌رو تشدید هم می‌شد. خودم‌رو به تراس رسوندم تا هوای آزادرو به ریه‌هام بفرستم اما بازهم آروم نشدم. حرص و عصبانیت مجبورم کرد که برم به سراغ موبایلم، وارد صفحه‌ی پیام‌ها بشم و براش بنویسم:

" کاری کردی که ازت متنفر بشم. تو از نیما هم نامردتر و دیونه‌تری. من

متنفرم از این که یه نفر زندانیم کنه. منی که از دست بابام فرار کردم

مطمئن باش تو یکی برام هیچی نیستی. "

و دقیقا بعد از ارسال کردنش پشیمون شدم از تایپ تمام جمله‌ها. دقیقه‌ای

بعد تلفن تو دستم لرزید و به محض به چشم خوردن شماره‌اش ریجکت

کردم و شماره‌ی متین رو گرفتم. بعد از دو سه بوق جواب داد.

_ جانم؟

زدم زیرگریه. اشک تنها سلاحم بود.

_ متین می‌دونی مسیح چیکارم کرده؟

_ چی کار؟ چرا گریه می‌کنی نفس چی شده؟

صدای مامان مریم‌رو شنیدم و بیش از قبل به موضوع بها دادم.

_ متین زندانیم کرده تو خونه. دررو قفل کرده.

متین جمله‌امرو برای مامان مریم تکرار کرد و بعد از اون صدای مادرانه‌اش

به گوشم رسید.

_ سلام نفس جان مامان گریه نکن. من دعواش می‌کنم بذار الان بهش
زنگ می‌زنم. غلط کرده..

جمله‌هارو میون هق هق و سکسکه بیان کردم و قسم می‌خورم که هیچ
کدومرو نفهمید.

_ به خدا بیاد من وسایلم و جمع می‌کنم و می‌رم. از دستش خسته شدم.
می‌دونه من نقطه‌ضعفم آزادیه و دست گذاشته روش.

باز هم دلداریم داد و آروم نشدم. من فقط دلم می‌خواست که در ورودی
همین الان باز بشه. مردی مثل نیما رو ابدًا تو زندگیم نمی‌خواستم، حتی اگر
از عشقش می‌مردم من یکی این بار موندنی نبودم.

راه افتادم به طرف اتاق و چمدونرو از کمد دیواری بیرون کشیدم.
اشک‌هامرو مجدداً پس زدم و لباس‌هام با همون چوب لباسی و نامرتب به
داخلش ریختم و صدای برهم خوردن در هم لحظه‌ای دست هامرو متوقف
نکرد.

_ تو خیلی پررو شدی نفس. باید کتک بخوری تا بگیری بشینی سرجات.
آره؟ نگاهمرو از وسیله‌های پخش و پلای داخل چمدون گرفتم و مطمئن
بودم که از دیدن چشم‌هام الان وحشت می‌کنه. قدم‌هاشرو بهم رسوند و هر
دو دستمرو طوری میون دست‌هاش اسیر کرد که تمام وسیله‌ها از میون
انگشت‌هام رها شد. تو دریای چشم‌هاش طوفان به پا شد و از میون
دندون‌های بهم قفل شده‌اش غرید:

_ یه بار دیگه من و با رفتن تهدید کنی نفس. وای نفس اون وقته که
مستقیم می‌برمت محضر و بعد از این که طلاق دادم پرتت می‌کنم جلوی
خونه‌ی بابات. من تو این جور مسائل شوخی ندارم‌ها.
دست‌هامرو تکون دادم و تقلا کردم برای رها شدن. چرا همیشه من باید
کوتاه می‌اومدم؟ اگر دوستم داشت، این بار نوبت اون بود که کوتاه بیاد. ابرو
درهم کشیدم و صدامرو انداختم روی سرم.

_ ولم کن. به درک ببر طلاق بده. از خدامه که از دستت راحت بشم. اصلا
من تو خونهی پدریم بمیرم بهتره تا این که با توی روانی زندگی کنم. ولم
کن می گم.

دستهام رها شد و دست راستش اومد بالا و تا نزدیک گونهام رسید و
همین که پلک بستم، متوقف شد و اما ولوم صداش فریاد رو از سر گذروند.
_ تو... تو یه بچهی احمقی که هیچی نمی فهمی. تو از جدی بودن ماجرا
هیچی نمی فهمی. انقدر احمقی که سر اومدن به قصر داری با من کل کل
می کنی. اگه همون روز نرسیده بودم که سیاوش هزار تا بلا سرت آورده بود.
داشت بی غیرتی خودش رو تو سر من می کوبید؟ دستهام مشت شد و
این بار به جون سینه و گردنش افتاد.

_ خاک تو سرت کنم که داری بی غیرتی خودت و می ندازی گردن من. رفته
بودی سراغ عشق و کیفیت و یکی داشت به زنت دست درازی می کرد. لعنت
به من که عاشق یه حیوونی مثل تو شدم که حالا داره تو سرم می کوبه.

دست‌هام مهار شد و تو کسری از ثانیه نفهمیدم که چطور، اما پرت شدم به روی تخت. خم شد روی تنم و همراه با نعره هاش دل‌م‌رو تیکه‌تیکه کرد.

_ نه من اون و نمی‌زنم تو سرت. می‌دونی چی‌رو باید تو سرت کوبید؟ این که تو این سن از خونه‌ات فرار کردی اومدی مثل بختک افتادی تو زندگی‌من. تو اگه درست و حسابی بودی که خانواده به اون خوبی‌رو ول نمی‌کردی بیای آواره‌ی تهران‌شی که.. اگه گیر من نمی‌افتادی معلوم نبود بین چند تا مرد دست به دست می‌چرخیدی. معلوم نبود الان معتاد بودی یا یه زن هرجایی. تو باید ممنون من باشی که اومدم توی فراری‌رو گرفتم و بهت چنین خونه و زندگی‌آسی دادم. تو لیاقت یکی مثل همون بهزادِ مونگوله‌نیه‌مردی مثل من.. می‌دونی چیه نفس؟ خدا من و فرستاده تو زندگیت تا توی لوس و نرِ نفهم‌رو آدم کنم. یه بار باید اون جوری که لایقته باهات رفتار کرد تا درست شی.

و بعد سر عقب کشید و من له شده از دردرو رها کرد. چمدون‌م‌رو برداشت و تمام لباس‌هام‌رو روی زمین رها کرد و من در حالی که گریه امونم نمی‌داد، مشتم‌رو به پاهاش کوبیدم و نالیدم:

_ خدا تو رو لعنت کنه. ازت متنفرم. اگه من فراریم توام یه آدم کینه‌ای و
آشغالی که کل خانوادتو اسیر کینه‌ی خودت کردی. تو نمی‌فهمی که اونا
دارن چه زجری می‌کشن چون تو فقط خودت و دوست داری. خدا لعنت
کنه تورو.. ازت متنفرم .

روی پاهاش چرخید و انگشت اشاره‌اش رو تهدید وار بالا گرفت:

_ دهندو ببند خب؟ نبندی می‌زنمت. من انقدر کینه‌ای و آشغالم که تمام
این حرف‌ها تو ذهنم ثبت می‌شه و بعد که داغ کنم میام سراغت‌ها.. پس
دهنت و تا جای ممکن ببند. صدات نیاد ..

راه افتاد به طرف آشپزخونه و خودم رو بهش رسوندم. لیوانش رو از آب پر
کرد، چنگ زدم، اون رو از دستش گرفتم و پرتش کردم روی سرامیک‌ها و
هزار تیکه شد. صدای شکستن با صدای زنگ در هم آمیخت و مسیح با
نگاهی که می‌گفت " می کشمت " رفت به طرف ورودی.

به محض باز شدن در صدای نیازی رو شنیدم:

_ سلام آقا احمدی جان. اتفاقی افتاده؟ صداتون ساختمون و برداشته.

صدای مسیح هم بهم گوشم رسید. خوب شد نیازی از راه رسید تا خودش
رو خالی کنه.

_ شما فضولِ خونه‌ی منی آقای نیازی؟ چهار دیواری اختیاری دوست دارم
داد بزنم. یه کاری نکن پرت کنم از این خونه بیرون‌ها.. مستجر انقدر پررو؟
و بعد دری که بهم کوبیده شد و گام‌هایی که پر سرعت به من رسید و
دستی که این بار کنار گونه‌ام متوقف نشد. سیلی دومم رو هم خوردم و تنها
تونستم که زجه بزنم. بدتر از نیما گیرم افتاده بود.

_ نفس. دهنتم و نبندی به خدا تا صبح همین جوری می‌زمنت. برو گمشو تو
اتاق و تا صبح عر بزن. فقط صدات به گوش من نرسه.

بغضم رو قورت دادم و با صدایی که از گریه، دورگه شده بود گفتم:

_ حالم ازت بهم می‌خوره.

و بعد رفتم به اتاق که به درد خودم بمیرم.

خودم رو غرق کرده بودم تو یکی از رمان‌های خونده نشده و هربار با غصه خوردنِ شخصیتِ دخترِ داستان، من هم اشک می‌ریختم. ساعت از ده شب می‌گذشت و من به جز صبحونه هیچ چیز دیگه‌ای نخورده بودم.

به سروصدای معده‌ی بیچاره‌ام کاملاً بی‌اهمیت بودم. چه می‌دونم! شاید انتظار این‌رو داشتم که مسیح بیاد و برای خوردن لقمه‌ای نون التماس‌م‌رو کنه. خواب به چشم‌هام حمله‌ور شد و نگاه‌م‌رو از کلمات نگرفتم. عجب دخترِ خوش‌بختی داشت داستان. مردزندگیش به طور وحشتناکی دوستش داشت و تمام موانع‌رو همراه با پشتِ کار فراوان از میون بر می‌داشت. دلم برای قلبِ بیچاره و له‌شده‌ام سوخت. داستان زندگیِ من اونقدر تلخ و غم‌انگیز بود که اطمینان دارم اگر تبدیل به رمان می‌شد، قطعاً نویسنده‌اش اسکار گریه‌دارترین رمان سال‌رو دریافت می‌کرد.

سروصدای بهم کوبیده شدن در منزل احتمالاً رفت و یا برگشت مسیح‌رو اثبات می‌کرد. نگاه انداختن به ساعت مچیم و به چشم رسیدن یازده و نیم شب مصادف شد با چرخیدنِ در روی پاشنه.

نگاهم رو برای لحظه‌ای دادم بهش و لباس‌هاش اثبات کرد تا الان بیرون از خونه بوده. جعبه‌ی پیتزارو تقریباً پرت کرد مقابلم و بدون هیچ حرفی بیرون رفت. صفحه‌ی دویست و هفتاد و سه رو تا کردم و کتاب رو بستم تا حمله کنم به جعبه‌ی پیتزا. گرسنگی عقل و روانم رو کاملاً از کار انداخته بود. درش رو گشودم و تکه‌ای به دهانم گذاشتم و اون زمان بود که فهمیدم، پیتزا می‌تونه بهترین غذای دنیا باشه اگر که من چند ساعت متوالی رو گرسنه بمونم.

تکه‌ی بعدی رو به دست گرفتم و فکرم فرار کرد به بیرون از اتاق. برای خودش هم گرفته بود؟ این روزها انقدر به شام و نهارش بی‌توجه شده بود که دلم براش می‌سوخت.

لای دررو باز کردم و نگاهم رو به سالن فرستادم. صدای تلوزیون به گوشم رسید و صحنه‌ی خارج از اتاق رو تصور کردم. احتمالاً هم‌زمان با تماشای تی‌وی، شامش رو هم می‌خوره. دررو به آرومی بستم و باقی مونده‌ی غذام رو با اشتهای کم‌تری خوردم و بعد از خالی شدنِ باکس، اون رو هول دادم به عقب و لباس‌هایی که هنوز هم‌روی زمین قرار داشت رو با لجبازی بیش‌ازپیش، پخش و پلاش کردم.

کش و قوسی به گردنم وارد کردم و برای ماهرخ نوشتم:

_ عزیز دلم حالت چطوره؟

و خیلی سریع جواب گرفتم:

_ خیلی دوس دارم بدونم که اصرار داره چه داستانی رو برام تعریف کنه
نفس.

نوشتم:

_ الان داداشت خونه‌ست پیام‌های جنایی نده. وقتی اومدم پشت حرف
می‌زنیم.

و یک دقیقه بعد از ارسال " باشه عزیزم " رو پاسخ گرفتم و بعد باکس پیام‌های
دریافتی‌م رو از نام ماهرخ پاک کردم.

راه افتادم به طرف سرویس و بعد از شستوشوی صورت و مسواک برگشتم

به اتاق و این بار مسیح بود. نگاهم رو به زمین فرستادم تا باهاش

چشم‌توچشم نشم و اون هم کاملاً از چشم‌توچشم شدن با من خودداری

می‌کرد. ایستادم تا لباس‌هاش رو عوض کنه و بره اما بیخیال و!

تخت و ساعتش روهم تنظیم کرد و کنترل کولر رو برداشت و اون روهم روشن کرد. لبهام آویزون شد و چنگ زدم به کتابم و راهم رو گرفتم که برم اما صداش متوقفم کرد.

_ بیا بگیر بخواب مگه نمی‌خوای با من بیای؟

دقیقا حال کودکی رو داشتم که پدرش بعد از یک کتک حسابی، حالا براش بهترین اسباب‌بازیِ عمرش رو خریده. از طرفی غرورم فریاد می‌زد که قهر بمون و از طرفی رفتن به قصر رو می‌خواستم. بدون هیچ دلیلی فقط می‌خواستم که هر جا میره همراهش باشم.

نگاهم هم چنان به در و دیوار بود اما کتاب رو سر دادم روی تخت و کنارش دراز کشیدم و اون بدون هیچ توجهی به من پلک هاش رو بست.

لباس‌هام رو که شامل مانتوی تابستونی گلبه‌ای و شال و شلوار سفید می‌شد رو به تن کردم و راهم رو گرفتم که برم به آشپزخونه. صبحونه‌اش رو تمام و کمال خورده و حتی محض رضای خدا، یک تکه نون هم روی میز برام باقی نگذاشته بود. با حرص از سوپری تکه‌ای شکلات برداشتم و همراه با چای خوردم و دنبالش راه افتادم به طرف ورودی. جدی

بود. من کتک خوردم و اون ناز می کرد. مقابل آسانسور و کنارش ایستادم و بی توجه به من شماره گرفت.

_ الو سیاوش من دارم می ام اون جا... نه هنوز مهلت نکردم.. امشب انجامش می دم... خیلی خب فعلا.

آسانسور به پارکینگ رسید و درست وقتی روی صندلی قرار گرفتم دست برد به سمت پخش و بعد گفت:

_ از این به بعد وظیفه ی نگهدای از خودت با خودته. به من هیچ ربطی نداره بدزدنت، بلا سرت بیارن، سیاوش نیست و نابودت کنه. من تمرکزمو کارهامه و توام می تونی به فضولی هات برسی.

و بعد صدای پخش رو زیاد کرد تا من حرفی نزنم. لب هام رو بهم فشردم تا اشک هام نریزه و بعد زل زدم به کوچه و خیابون از قاب پنجره. خواننده قسم می خورم که این بار برای حال دل من می خوند.

"دوباره خنده هات، بی رنگ و رو شدن، کی حالتو بد کرد؟

برو ولی اگه، دلت هوایی شد، بدون فکر برگرد.

برو ولی هیچوقت، یادت نره که من چشم انتظارتم.

دیوونه حالیت نیست، دلت باهام نیست اما بیمارتم. "

اشک‌هام بدون دعوت ریخت و حرف‌هاش تو مغزم پیچید. اون قدر

بی‌اهمیت شدم براش که اگر بمیرم هم به اون ربطی نداره.

خواننده هنوز هم برای دلم مرثیه می‌خوند.

"من که می‌دونم باز بر می‌گردی،

چه کاریه این همه نارو نامردی؟

من که می‌دونم تو دووم نمیاری،

تو با من یه دنیا، خاطره داری."

نگاهش رو روی صورتتم حدس زدم و اما اشک‌هام بند نمی‌اومد. خودم رو بیش

از پیش چسبوندم به شیشه و نگاهم به شلوغی شهر ثابت موند و دلم

حرف‌های دیروزش رو یاد آور شد؛ این جمله قلبم رو برای هزارمین بار آتیش

زد.

"مثل بدبختک افتادی رو زندگی من"

"می‌گن که اشتباهمی،

قشنگ ترین گناهمی،

چرا باهام سردی؟

دلیل اشک و آهمی،

ولی کاش زود برگردی"

موزیک قطع شد و ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد. اشک‌هام رو پس زدم تا توجه مردم رو به خودم جلب نکنم، شخصی به شیشه زد. دست بردم و شیشه رو پایین فرستادم و نگاه دوختم به دختری که یک عالم پاکت میون انگشت‌های شست و سبابه‌اش اسیر کرده بود. فقر از سر تا پاش می‌ریخت و اما چهره‌اش نشونه‌ای از معصومیت بود.

_ خاله چرا گریه می‌کنی؟ با شوهرت دعوا کردی؟ بیا فال بخر حافظ بهت می‌گه چیکار کنی.

میون گریه خندیدم و ابرو هام رو بالا فرستادم و به آرومی لب زد :

_ هیچی پول ندارم.

اون هم نزدیکم شد و لحن صحبت‌م رو تکرار کرد.

_ از شوهرت بگیر.

_ باهاش قهرم.

فکری کرد و بعد از مقابل ماشین گذشت و راهش رو گرفت به طرف مسیح.

مسیح بی توجه به اون به شمارش گره‌های چراغ قرمز خیره شد و دخترک

بازهم به شیشه زد. پر حرص شیشه‌رو پایین فرستاد و کیف پولش رو به

دست گرفت و تراولی پنجاه هزار تومنی به دست‌های کوچولوش داد.

_ بیا بچه. من فال نمی‌خوام برو خرج کن.

و بعد از اون چراغ سبز شد و قبل از این که ماشین راه بیوفته، دو پاکت

روی پاهای مسیح افتاد و صدای دخترک تو ماشین پیچید.

_ بیا عمو، صورتیه مال خاله و سبزه مال تو.

ماشین با سرعت از جا کنده شد و من چنگ زدم به پاکت‌ها. سبز رو پرت کردم روی داشبورد و صورتی رو برای خودم برداشتم. بعد از اون تمام طول راه تو سکوت کامل گذشت و این بار پاهام به قصری جدید باز شد. در طرف خودم رو باز کردم و هنوز هم پاکت میون انگشت‌هام بود. سیاوش از پله‌ها پایین اومد و مهلت نگاه کردن به معماری ویلارو از چشم‌هام گرفت. ناخودآگاه فاصله‌ام رو با مسیح کوتاه کردم و سیاوش خنده کنان نزدیک شد.

__ به به ببین کی اومده. می‌گفتین گاوی، گوسفندی چیزی براتون سر ببریم. ابرو هام رو توهم فرو بردم و زیر لب فحشی که بیانش از من بعید بود رو بیان کردم. مسیح مستقیم و با چشم‌های گشاد شده نگاهم کرد. گمونم که فحش رو شنید و بعد رو به سیاوش گفت:

__ چیزی برای خوردن داری؟ نوشیدنی.

این بار نوبت من بود که اون رو نگاه کنم و سیاوش در حالی که از این اتفاق کاملاً راضی بود گفت:

_ چرا که نه. بیا بریم بالا.

و رو کرد به من.

_ نفس جان شما هم می خوری؟

هم گامِ باهاشون قدم برداشتم و دلم خواست که مسیح رو حرص بدم و

اهمیت رو تو دلش بسنجم. پس لبخند زدم و گفتم:

_ چرا که نه. سامی بخوره و من نه؟

بازی نگاه هامون تمومی نداشت. لب هام به تبسمی پنهانی باز شد و صداش رو

کنار گوشم شنیدم:

_ شما بیخود می کنی که بخوری.

مرحله ی آخر خطم شد به قفل شدن چشم هامون بهم.

_ به تو ربطی نداره. مگه نگفتی بهت ربطی نداره؟

لب هاش به لبخند باز شد و چشم هاش دقیقاً عکسش رو انجام داد. توجه

سیاوش به صحنه ی قفل شدن نگاه هامون جلب شد و بعد به کمر مسیح

کوبید.

_ بسه سامیار. اصلا این کارها بهت نمیاد. بیاید بریم وقت برای عشق بازی هست.

اول من راه افتادم و صدای حرکتش روی سنگ ریزه‌هارو کنارم شنیدم. وجود کفش‌های پاشنه بلند سرعت قدم‌هامرو کند کرد و درست وقتی پا روی پله‌ی اول گذاشتم و کم مونده بود که پرت بشم روی زمین، سیاوش به بازوم چنگ انداخت و لحظه‌ای نگاهش میخ صورتم شد. خودمرو به سختی از تنش جدا کردم و مسیح روی پله‌ی دوم ایستاد.

_ سیاوش من شل نیستم که تو بخوای تبدیل بشی به سوپر من.

دوست نداشتم عصبانیتشرو اما این حرص‌ها و تعصبِ دیونه‌کننده‌اش روی من، همه و همه عشقشرو فریاد می زد. دلم خندید و این بار قدم‌هامرو با طمانینه همراه ساختم. روی مبل سلطنتی نشستم و پاهاامرو روی هم انداختم. مسیح در حالی که نگاهشرو به در و دیوار چرخ می‌داد کنارم و روی مبل تک نفره‌ی دیگه‌ای نشست و سیاوش به یکی از کارکنان دستور پذیرایی داد. مدتی تو سکوت گذشت و سیاوش گفت:

_ خب تعريف كن نفس جان. چي كارا مي كني؟ روزگار وقف مراده؟ ساميار

اذيتت نمي كنه؟

دلبري كردم.

_ مي دوني كه.. سامي اخلاق نداره. مي سازيم ديگه.

دستهاي مشت شده اش دلهره و ضعف داد. نقطه ضعف تو يافتم مسيح.

سياوش خنديد و قهقهه اش كل سالنرو در بر گرفت.

_ خيلي خوب كاري مي كني عزيزم. با شراب موافقي؟

تو عمرم چنين چيزهايي رو حتي نديده بودم اما حال مسيح رو دوست داشتم

پس گفتم:

_ موافقم.

و سياوش رو كرد به مسيح و اون هم شراب رو پذيرفت.

"راوي"

تن بی جانش رو هل داد به صندلی شاگرد و دررو محکم بهم کوبید. سیاوش
هنوزهم از به یاد آوری کارهای نفس می خندید. کنارش قرار گرفت و ابرو
درهم کشید.

_ من می رم. امشب نمی تونم ولی فردا حتما انجامش می دم.

سیاوش به سر شونه اش زد و اشاره کرد به دختر داخل ماشین.

_ برو مواظبش باش. فکر کنم اولین بارش بود که خورد.

سر تکون داد. نفس رو می کشت. باید یه بلایی سر اون دختر می آورد و گرنه

آروم بشو نبود. راهش رو گرفت به طرف ماشین و اون رو روشن کرد و

لاستیک ها به آرومی به روی سنگ ریزه ها به حرکت در اومد. نگاه داد به

نفس. هنوزهم میون گریه و خنده اسیر بود. گاهی بلند می خندید و گاهی

زجه می زد از گریه. سوژه ی سیاوش شده بود دختره ی احمق. دست برد به

طرف پخش تا صدای نفس به گوش هاش نرسه. ولوم رو تا حد امکان بالا برد

و سرعتش رو با ریتم آهنگ هماهنگ کرد. نیمی از راه گذشت و نگاه داد به

نفس، این بار بر خلاف ده دقیقه ی پیش داشت گریه می کرد. پلک بهم فشرد

و ماشین رو با ناگهانی ترین حرکت به گوشه ی اتوبان سو^۱

از ماشین‌های پشت‌سر به صدا در اومد و اون بی‌توجه ولوم آهنگ‌رو کاهش داد و رو کرد به نفس. دست برد به سمت چونه‌اش و اون‌رو چرخوند به طرف خودش. این دختر همون آدمِ سال گذشته بود؟ نگاه اشک‌بارش رو روی چشم‌هاش حس کرد و به آرومی گفت:

_ نفس خفه شو. خب؟ بسه دیگه.. نذار دوباره دستم روت بلند شه. بسه.

بسه‌رو طوری فریاد کشید که تنِ دخترک تکونی از ترس خورد و بیش از پیش گریه کرد. مشت‌هاش رو بالا آورد تا بکوبه به سینه‌ی مسیح و دست‌هاش تو میونه‌ی راه توسط سدِ دست‌های مسیح متوقف شد.

_ داد نزن سر من. اصلا ولم کن بذار برم. چی می‌خوای از جونم؟ تو که منو دوس نداری چرا نگهم داشتی پیش خودت؟

و بعد بلند خندی. مسیح دستی میون موهاش سوق داد تا دیوونگی مغزش رو تسکین بده. نفس‌رو همون طور رها کرد و دخترک ولو شد روی پاهاش. ماشین‌رو حرکت داد و این بار بی‌توجه به ناله‌های خفیف زنش بی‌وقفه تا خونه روند.

در طرف خودش رو باز کرد و توجه یکی از همسایه‌ها به دختری که روی دست‌هاش بود جلب شد. ابرو بالا انداخت و اما با لبخند به مسیح سلام داد و مسیح هم نگاه حق به جانبی به سر تا پاش انداخت و سلامش رو پاسخ داد. خودش رو چپوند به آسانسور و صدای نفس رو کنار گوشش شنید.

_ بذارم زمین می تونم راه برم.

اگر راه داشت از طبقه‌ی پنجم پرتش می کرد به هم کف اما دلش گیر بود. کلیدرو به سختی تو قفل چرخ داد و نفس هزار بار مشامش رو پر کرد از ترکیب افترشیو و بوی گلا دیاتور. گونه‌ی شیش تیغ شده‌اش رو به آرومی بوسید و قدم‌های مسیح متوقف شد.

دخترک به وسیله‌ی پاهاش کفش‌هاش رو پرت کرد روی زمین و این بار به درجه‌ی خل شدن رسید.

_ می دونی از چی خیلی پشیمونم؟

بی توجه به جمله‌های بی مقصدش قدم‌هاش رو رسوند به اتاق خوابِ بهم ریخته و وحشت‌ناک و شنید:

_ از این که رویایی ترین لحظه‌ی زندگی‌مو خودم بودم که خراب کردم .

گرما به تنش منتقل شد و همون جا روی تخت نشست و نفس روی پاهاش قرار گرفت. زل زد به چشم‌های خماری که از همیشه زیباتر بود و نگاه چرخ داد و تمام عضو صورتش رو با وسوسه‌ی بوسیدن از نظر گذروند. پلک بهم فشرد و خم شد و نفس رو برای دراز کشیدن هدایت کرد و دخترک لحظه‌ای دست‌هاش رو از دور گردنش جدا نکرد. اون هم کم نخورده بود و کم کم داشت اراده از کف می‌داد. به سختی خودش رو از حصار دست‌هاش خلاص کرد و روی پاهاش ایستاد. پتورو روی تنش کشید و لب زد:

_ بخواب.

اشک از چشم راستش بیرون پرید و نگاه تیره‌اش پر شد از خواهش.

_ من تورو می‌خوام. خوابم نمیاد. هیچ جا نرو پیش من باش.

به آرومی لب زد باشه و سعی کرد وقت رو بکشه، ثانیه‌هارو کش بده و حتی خودش بمیره از تبِ خواستن، اما نفس بخوابه. خم شد و جعبه‌ی پیتزارو به دست گرفت و به همون بهونه رفت به آشپزخونه. چنگ زد به بطری آب و

خنکاش رو قلپ قلپ به ریه فرستاد. کم مونده بود که از گرما خفه بشه. نفس
با صدای بلند خطابش کرد و برگشت به اتاق. رخت و لباس های رنگ و
وارنگش رو چنگ زد و به قصد مرتب کردنشون خودش رو به کمد رسوند و
نفس ناله کرد.

_ پس منو دوس نداری.

نمی فهمید دیگه. امشب دقیقا نفهم ترین دختر این کهکشانشان بود. می دونست
که این حرفها تا چند ساعت دیگه هیچ اعتباری نداره پس به کارش ادامه
داد و هیچ توجهی به جمله های نامفهومی که میون هق هق از گلوی
دخترک خارج می شد ، نکرد.

تاریکی آسمون جاش رو داد به آبی کم رنگ اول صبح و هنوز لحظه ای پلک
هاش نبسته بود. مستی که از سرش پرید هیچ، درد و غصه هاش هم خیلی
سریع رجوع شد به قلبش. تو زندگیش بارها آه کشیده بود و فریاد زده بود
که ای کاش ! اما این ای کاش با تمام ای کاش های زندگیش فرق داشت.
دهان باز می کرد تا بگه کاش نفسی تو این دنیا وجود نداشت، نگاهش انقدر

زیبا و دلربا نبود و اما قلبش فریاد می‌زد که اون دختر تنها خوبِ زندگیته و
ای کاش که هیچوقت نره!

نگاه داد به ساعت مچی‌اش و تصمیم گرفت که بره برای انجام کار. برای
شروعِ اولین گام ضد وجدان زندگی‌اش. باید چطور کارش رو تموم می‌کرد؟ با
گلوله یا خفگی و یا سقوط؟ بعد از این که نفس‌هاش پایان یافت، با جنازه‌اش
باید چه می‌کرد؟

لای دررو باز کرد و نفس‌های آرومِ نفس حالش رو اندکی تسکین داد.
خنده‌ی پر دردی روانه‌ی لب‌هاش کرد و بعد راه افتاد به طرف پارکینگ.
روی صندلی قرار گرفت و روند به طرف خونه‌ی زیرتی سما. دختر بیچاره،
تقدیر امروز آخرین روی خوشش رو بهش نشون می‌داد و بعد الفاتحه! جون
گاز دادن از پاهاش سلب شد و تمام حواسش پی این بود که چرا سیاوش
باید درخواست مرگِ خواهر واقعیش رو داشته باشه؟ بدترین آدم دنیاهم اگر
بود، اصلا آدم نه، حیوون‌ها هم طاقت ظلم به هم جنسشون رو نداشتند.

معادله بدون پاسخ و با همون مجهولِ ایکس باقی موند و فکرش رو سوق داد
به سمت الباقی معادله‌ها تا شاید بتونه یکی از اون‌ها رو پاسخ بده.

مقابل در دو لنگه ایستاد و این بار اتومبیلش رو خاموش نکرد. دست روی
زنگ فشرد و منم سامیارو به صدای خواب آلود سما پاسخ داد. در باز شد و
با پا، وزن غول پیکرش رو هول داد و با صدای جیر جیر تکون خورد. دو
مرتبه پشت فرمون نشست و این بار ماشین رو به داخل حیاط حرکت داد و
بعد خاموشش کرد. در رو بست و چهره‌ی سما، معادله‌ای جدید رو ساخت.
پاهش رو به سمتش سوق داد و از نوک پا تا پیشونی کبودش رو کاوید و در
آخر دخترک پوزخند به لب گفت:

— چیه؟ قیافه‌ی جدیدم مورد پسندتون واقع نشد سامیار خان؟ جدی جدی
تو اومدی که به من بوکس یاد بدی؟ پس..

میون حرفش نشست.

— چیزی برای خوردن داری؟ صبحونه نخوردم.

سما این بار بلند خندید و چهره‌اش به درد گونه‌هاش هیچ واکنشی نشون
نداد.

_ باید خدمتت عرض کنم که جای خوبی نیمدی. متاسفانه خودم دو روزه
به جز چند تا سیب زمینی خراب و متعلق به عهدِ بوق هیچ چیزی برای
خوردن ندارم.

ابروهاش بالا پرید و اشاره کرد به کبودی‌های صورتش.

_ کی این بلارو سرت آورده.

_ سیاوش.

قدم‌هاش از حرکت ایستاد. سیاوش چش بود؟ یا بهتر بود طرح سوال رو
تغییر بده، سما چه چیزی می‌دونست که برای سیاوش با خطر توام بود؟
خودش رو انداخت روی مبل، کمی فکر کرد و طرح سوال رو مجدداً تغییر
داد.

_ چی کار کردی؟ سیاوش و چیکارش کردی که باهات لج شده؟

سما کنارش قرار گرفت و معده‌اش از گرسنگی سر و صدا اه اند ب.

_ گاهی حس می‌کنم تو اون آدم وفاداری که سیاوش می‌گه نیستی سامیار.

وفاداری درست وقتی جونش کف دست‌هاش بود، بهش ثابت می‌شد. نگاه

داد به چشم‌هاش و سوالش رو دو مرتبه تکرار کرد.

_ تو چیکار کردی که برادرت انقدر باهات لج شده؟

و درست وقتی جمله‌اش پایان یافت، سما زد زیر گریه. نگاهش پر شد از

حیرت و نگاهِ قهوه‌ایِ سما وارد دنیایی از ضعف شد.

_ من می‌دونم که اون زنده‌ست. چون می‌دونم و بهش گفتم که حتی

جاش رو هم بلدم، زد ناکارم کرد. چون می‌دونه که من نمی‌ذارم اونو بکشه.

چی می‌گفت؟ چی رو می‌دونست؟ کی کجاست؟ کی قرار بود که بمیره؟

به چشم‌هاش دقیق شد.

_ می‌شه درست حرف بزنی بفهمم چی داری می‌گی؟

پاسخی از چهره‌ی ترسیده‌ی سما دریافت نکرد و بیخیال روی پاهاش

ایستاد. نیمده بود این جا که چرت و پرت‌های سماری بشنوه. فکری به سرش

بست و پنجره‌هارو بست. رفت به آشپزخونه و شیرهای گا؛ با؛ د. م

مکت کرد. واقعا می خواست که قاتل بشه؟ چاره‌ی دیگه‌ای براش باقی
نمونده بود باید کاری برای سیاوش می کرد. دست برد و کمر بندش رو باز
کرد و اون رو تماماً از قلاب‌های شلوار جینش بیرون کشید. سما هنوز هم تو
فکر بود. نزدیکش شد و چنگ زد به بازوهاش.

_ متاسفم سما اما سیاوش خواسته که کارتو تموم کنم و تو کاملاً در مورد
من اشتباه فکر کردی چون من زیادی وفادارم.

تمام عکس‌العمل دخترک نگاهی گشاد شده بود. به راحتی تنش رو چسبوند
به پایه‌ی میز و کمر بند رو دور دست هاش بست. بوی گاز، حالا کمی پیچیده
بود. زل زد به چشم‌هاش و گفت:

_ دوس داری از خفگی بمیری یا با آتیش سوزی؟

لب‌های سما کمی از هم باز شد و اما تمام اصوات از گلوش کاملاً فرار کرده
بود. مسیح حالش رو درک کرد و دلسوزی رو از تنش کند.

_ خفگی با گاز بهترین مرگه. من قول می دم که خیلی زود روحت پرواز کنه
به اون دنیا. خب؟

و راهش رو گرفت که بره. وجدانش فریاد زد و به پاهاش وزنه‌ای دوپست کیلویی وصل شد. چشم‌های نفس مقابل نگاهش پررنگ شد و اما راهش رو ادامه داد و در آخر سما فریاد زد اون چیزی رو که مسیح سال ها به دنبالش بود.

_ بهش بگو کاریش ندارم. بگو اگه می‌خوای الیاس رو بکش. به خدا من دیگه دخالت نمی‌کنم فقط نذار من این جوری این جا بمیرم.

روی پاهاش چرخید و پر حیرت به دهان سما نگاه کرد. الیاس؟ الیاس رو بکشه و سما نخواد؟ این‌ها چه ربطی به هم داشتن؟
خشم راه گرفت به صداس و قدم‌های رفته‌رو بازگشت.

_ تو چی داری می‌گی؟

ناتوان از ادامه‌ی بحث زد زیر گریه و مسیح تمام سیاوش‌های دنیارو می‌کشت اگر سما چیزی می‌دونست. چنگ زد به کمر بند و اون رو از دور دست‌هاش باز کرد. رفت به طرف پنجره‌ها و هوای آزادرو به داخل راه داد.

شیرهای گازرو بست، لیوان رو از آب خنک پر کرد و بعد برگشت به کنار تن
مچاله شده‌ی سما.

_ بیا اینو بخور.

دست‌های بی‌جونش لیوان آبرو گرفت و جرعه‌ای از اون رو به ریه‌هاش
فرستاد. میون گریه گفت:

_ خواهش می‌کنم من رو از این جا ببر. اگه تو نکشی نفرِ بعدی رو می‌فرسته
که کارم رو تموم کنه. باورم نمی‌شه اما، سیاوش واقعا دیگه نشونی از آدم
بودن تو وجودش نیست.

سر تکون داد و حرف‌هاش رو قبول کرد. این آدم رو می‌برد به بهشت اگر
حرفی از الیاس می‌زد. کمکش کرد تا روی پاهاش بایسته، لباس‌هاش رو به
تن کنه و بعد بردش به حیاط و نهایتاً به روی صندلی شاگرد.

باید سمارو می‌برد به محیطی امن و بعد باز می‌گشت و تمام این

لجن‌دونی رو تو آتیش می‌سوزوند. تنها راه دور زدن سیاوش همین بود.

صندلی شاگرد رو خوابوند تا آدم‌های احتمالی سیاوش وجودش رو کنارش

مطلع نشن. به در و دیوار هم شک داشت تا وقتی سیاوش و سپهر طرف
مقابلش بودن.

سما هنوز هم گریه می کرد. نمی دونست باید چیکار کنه تا اون آروم بشه و
حرف بزنه پس تصمیم گرفت که اول از در محبت وارد بشه.

صندلی رو به حالت اولیه بازگردوند و رو بهش گفت:

_ چی می خوری؟

کوتاه گفت:

_ هیچی.

و حالش بهم خورد از این قهرهای دخترونه.

ماشین رو هدایت کرد به گوشه‌ی خیابون و وارد سوپر مارکت شد.

شیرکاکائو و کیک تنها خوراکی‌هایی بودن که به ذهنش می رسید. چند

مدل کیک و شیر به دست گرفت و برگشت به ماشین. سما حالا کمی آروم

شده بود و گریه نمی کرد. نایلون خریدرو گذاشت روی پاهاش و گفت:

_ بخور.

نگاه سما چرخید به سمتش و با احتیاط گفت:

_ تو دیگه تحت نظر منی. نمی‌ذارم دست سیاوش بهت برسه. حالا بخور.

نمی‌دونست چرا و به چه دلیل اما این مرد، گاهی همراه به خودش حس امنیت می‌آورد و حالا دقیقا همون گاهی فرا رسیده بود. کیک شکلاتی‌رو به دست گرفت و نصفی از اون‌رو تعارف کرد به مسیح.

نی‌رو داخل پاکت شیر کاکائو فرو کرد و لب زد:

_ هنوزم باورم نمی‌شه که می‌خواستی من بمیرم.

مسیح توام با کینه لب زد:

_ پس تو هنوز نشناختیش.

_ دقیقا الان مطمئن شدم که تو آدم وفاداری برای سیاوش نیستی.

ماشین‌رو به آرامی حرکت داد و بعد از اندکی فکر و قدم زدن تو جاده‌های سکوت، به این نتیجه رسید که اون‌رو ببره به هتل. فعلا تنها مکان امن همون جا بود.

سما تکه‌ای از کیک تازه باز شده رو به طرفش گرفت و سرش رو به نشونه‌ی
نه بالا فرستاد.

_ نمی‌خورم.

جمله‌ی دیگه‌ای از جانب دخترک بیان نشد و مسیح با دنیایی از معادله‌ها و
افکار جدید، ثانیه‌هاش رو تو سکوت گذروند. سما و به هتل آفتاب انتقال داد
و کار آتش سوزی رو انجام داد و نهایتاً با دست باند پیچی شده برگشت به
خونه.

ساعت هشت غروب رو از سر گذرونده بود. کلیدرو تو قفل چرخ داد و با
دست مخالف دررو هل داد. صدای شرشر آب، جست و جوش رو پایان داد و
یک‌راست رفت به آشپزخونه. سلام داد و به سردترین حالت ممکن پاسخ
گرفت. با انگشت‌هاش روی کانتر ضرب گرفت و نفس بعد از خشک کردن
دست‌هاش سرچرخوند و نگاهش لحظه‌ای با دست راستش تلاقی پیدا کرد و
قلبش بالا و پایین پرید. دلخوری و ناراحتی رو فراموش کرد، نزدیک شد و
زل زد به چشم‌های مردش و دل نگران پرسید:

_ چی شده؟

و مسیح همین‌رو می‌خواست. خدا شاهد بود که مشکلی نداشت با هزار بار سوختن اگر، نفس این‌طور نزدیکش می‌شد و بعد از زدن به چشم‌هاش می‌پرسید که "چی شده؟".

دست چپش بالا اومد و جای سیلی‌رو لمس کرد و بعد از بیرون فرستادن نفسی عمیق؛ آهسته لب زد:

_ معذرت می‌خوام. هم واسه حرفام و هم اون سیلی.

لب‌های سرخش بیرون پرید و این‌بار تنها عکس‌العملِ قلب بی‌قرار مسیح، چنگ زدن به آغوش پرآرامش دخترک بود و لمس شیرینی بی‌نهایت لب‌هاش.

تماس‌رو قطع کرد و نگاه داد به دختری که هنوز هم خیال جدا شدن از آغوشش رو نداشت.

_ دارم لوس می‌شم‌ها.

گونه‌هاش با عشق بوسیده شد و صدای دلرباش‌رو کنار گوشش

_ مگه مردها لوس هم می شن؟

بی ربط به صحبتش پرسید:

_ با یه سفر پر هیجان به شمال چطوری؟

نگاه نفس پر شد از اشتیاق و مسیح این بار توام با لبخند ادامه داد:

_ همین امشب ساکها ترو ببند، صبح راهی می شیم.

از خوش حالی پلک بهم فشرد، زیبایی مژه هاش رو به رخ کشید و بعد "

چشم" گفت. مسیح هم چشمکی حواله اش کرد و اجازه داد که بره به اتاق و

چمدونش رو جمع کنه.

تصمیم گرفت که این فاصله ی زمانی رو اختصاص بده به فلش، فلشی که

بهبود براش فرستاده بود و می دونست که هیچ اطلاعات مهمی توش وجود

نداره اما، حسی قلقلکش داد تا باز هم اون هارو نگاه بندازه.

بعد از وصل شدنش به لپ‌تاپ، تمام اطلاعات تو قالب چند فایل بالا اومد.
بی‌هدف فولدرهارو باز کرد و میون صفحه‌ها چرخید و در نهایت خنده‌اش
گرفت از ذوق و شوق بهبود برای یک مشت چرندیات.

__ اس اس ای (SSE)؟

صدای نفس بود که درست از پشت سر به گوشش رسید. نگاه چرخوند و بی
توجه به لپ‌تاپ و حروفی که بیان شده بود گفت:

__ تو الان رفتی وسایلت و جمع کنی؟ این کنجکاو کی قراره تموم بشه؟

نگاه دخترک هنوز هم روی اون سه حروف انگلیسی که نام یکی از
فولدرهارو به خودش اختصاص داده بود امتداد داشت.

__ مسیح نگاه کن بین اون چیه؟ اس اس ای!

بی‌هدف نگاه داد به لپ‌تاپ و ابروها بهم نزدیک شد بعد به چشم خوردن
فولدر. دست برد برای گشودن پوشه و باز کردن صفحه‌ای جدید اما بدبختانه
قفل بود و همین امر آهش‌رو از سینه بیرون فرستاد. شماره‌ی بهبودرو
گرفت و تلفن‌رو کنار گوشش قرار داد و نفسِ بازی‌گوش، از حوا

استفاده کرد و عدد‌های یک تا هشت‌رو روی صفحه کیبرد فشرد. صفحه
اخطار رمز اشتباه است‌رو با صدا گشود و مسیح سرچرخوند و درحالی‌که
تمام حواسش به فرد پشت خط بود، دست‌های نفس‌رو از لپ‌تاپ فاصله
داد.

_ خب تو که این همه مدت پیشش کار کردی، نمی‌تونی بفهمی رمز
لعنتیش چنده؟

بهبود کمی فکر کرد و گفت:

_ برات گیرش می‌آرم. منم مطمئنم که تو اون پوشه خیلی چیزها هست.
تماس‌رو قطع کرد و بازوهای نفس‌رو چسبید.

_ این دیوونه بازی‌ها چیه نفس؟ بیا برو ساکتو جمع کن تا من و روانی
نکردی. مگه سیاوش عقلش کمه که پسورد اطلاعاتش‌رو بذاره یک تا هشت؟
کمی فکر کرد و لب‌هاش رو بیرون فرستاد. دخترونه‌هاش گاهی مسیح‌رو
دیوونه می‌کرد، مخصوصا وقتی ژست تفکر‌رو به چهره‌اش می‌بخشید.
فکری به سرش زد و گل از گلش شکفت.

_ مسیح سیاوش متولد چه سالیه؟

سرش رو میون دست‌هاش مخفی کرد. نه می‌تونست که اخم کنه و نه دلش می‌خواست که به این خل و چل بخنده. نفس اما ول کن نبود.

_ بگو دیگه.. متولد چه سالیه؟

نگاه داد به چشم‌هاش، با دست اشاره کرد که بره به اتاق و نفس نشست مقابل میز و لپ‌تاپ‌رو به سمت خودش چرخوند.

_ به خدا من پیداش می‌کنم.

دست برد، لپ‌تاپ‌رو بست و بعد کنار خودش قرارش داد و نفس خوی لج بازش رو ترک نکرد. حالت غم‌رو به چهره‌اش افزود و مسیح خنده‌اش گرفت. فاصله‌شون رو کاهش داد، پوست گونه‌ی هم‌چون یاسش رو به وسیله‌ی لب‌هاش لمس کرد و بعد زمزمه‌وار گفت:

_ متولد هزار و سی صد و شصت و پنجه. حالا ادامه‌ی رمز هشت رقمی‌رو از کجا بیاریم. می‌خوای ترکیب تاریخ تولد من رو با سیاوش بزنی.

لپ‌هاش رو از تفکر باد کرد و انگار که مسئله‌ای مهم‌رو کشف کرده باشه
گفت:

_ خب حالا بگو دقیقا چه ماه و چه روزی به دنیا اومده؟

میون خنده‌های صدا دارش کمی فکر کرد و رجوع کرد به حافظه‌اش.

_ گمونم متولد شهر یور بود. آره.. آره شونزده شهریور.

نفس حالت با مزه‌ای رو به چهره گرفت و خم شد روی پاهای مسیح تا

لپ‌تاپ‌رو به دست بگیره و در همون حال گفت:

_ اه اه... بدم می‌آد از شهریوری‌ها... بهزادم متولد شهریور بود.

مستقیم به کارش ادامه داد و پسورد مد نظرش رو وارد کرد و اخطار رمز

اشتباه است برای دومین بار مقابل چشم‌هاش به نمایش دراومد. نگاه

مایوسش رو داد به چشم‌های طوفانی مسیح و خندید اما هیچ‌گونه

عکس‌العمل مبنی بر خوش‌حالی رو تو چهره‌ی شوهرش پیدا نکرد. نگاه

دزید، لپ‌تاپ‌رو به آرومی بست، مشغول بازی با ناخن‌هاش شد و به چند

ثانیه‌ی پیش رجوع کرد. چش شد؟

نگاهش رو به آرومی بالا کشید و وضعیت چشم‌های مسیح هیچ تغییری رو شامل نشد. به آرومی لب زد:

__ چی شده؟

و اخم‌های در هم شوهرش رو پاسخ گرفت. با کمک از میز، روی پاهاش ایستاد، نگاه آخر رو داد به مسیح و راهش رو گرفت که بره اما شنید:

__ یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه اسم خواستگارهای قدیمت و یا هر مرد دیگه‌ای رو تو این خونه از زبونت بشنوم اون وقت خیلی بد می‌شه نفس.

وا رفته نگاهش کرد. مگه چی گفته بود؟ دو سه قدم رفته رو بازگشت و مقابلش ایستاد.

__ مگه من چی گفتم که انقدر زود ناراحت شدی؟

مستقیم زل زد به چشم‌هاش.

__ انقدر با اون یارو صمیمی بودی که ماه تولدشم می‌دونی آره؟

چی می‌گفت؟ ماه تولد تمام دنیارو می‌دونست چه برسه به شخصی که روزی قرار بود همسرش بشه.

لبخند رو به لب‌های خوش حالتش بخشید و کنارش نشست.

_ آخه عزیز دلِ نفس، قربونت بشم، چه اشکالی داره که بدونم؟ من ماه تولد همه رو سوال می‌کنم چون شدیداً با طالع بینی اعتقاد دارم.

چپ چپی نگاهش کرد، زیر لب چیزی شبیه به "چرت و پرت" رو بیان کرد و بعد به طور ناگهانی پرسید:

_ اگه اینجوریه، چرا من و الیاس با هم زمین تا آسمون فرق داشتیم درحالی که هر دو مرداد ماهی بودیم؟ هان؟ جواب بده دیگه خانم طالع‌بین. خب الیاس رو نمی‌شناخت و قطعاً نمی‌تونست که در موردش نظر بده اما بزرگ‌ترین صفت‌های مرداد ماهی‌ها رو تو ذهنش به تصویر کشید.

_ خب از خصوصیاتِ که تو مرداد ماهی‌ها کاملاً بارزه، اینه که شدیداً افراطی هستن. یعنی تمامشون تو اتفاق‌های مورد علاقه‌ی زندگیشون همیشه افراط می‌کنن. خودِ تو، تو تمام کارات افراط می‌کنی. اگر هر تصمیمی رو بگیری، زندگیت رو می‌ذاری پای اون تصمیم که این خیلی بده.

شاید الیاس هم افراطی بوده اما تو عقیده‌های خودش. دومیش هم اینه که شدیداً مغرورن، یعنی گاهی بیان کردن چند جمله رو شکست غرور می‌دونن. مثلاً الان تو زورت میاد دو کلمه با کسی حرف بزنی. تا طرف صحبتش پشت تلفن تموم می‌شه سریعاً تلفن رو قطع می‌کنی، نه سلام و نه خداحافظی. حتی زورت میاد که با کسی احوال‌پرسی کنی. البته به غیر از اینا احساساتی هم هستن که این در مورد تو صدق نمی‌کنه. راست می‌گفت. تمامش درست بود. حتی قسمت احساساتیش هم در مورد قلبش صدق می‌کرد اما حالا افراط داشت رو بی‌احساسی. می‌ترسید از عشق و با این وجود دست‌های نفس دور قلبش رو کاملاً محاصره کرده بود. لبخند زد و گونه‌اش رو مجدداً بوسید.

__ پاشو برو ساکت رو جمع کن. صبح بیدارت کنم نق و نوق راه بندازی قاطی می‌کنم‌ها.

لبخندی تحویل چهره‌اش داد و قدم تند کرد به طرف اتاق، مسیح به دنبالش راه افتاد، تو چهار چوب در ایستاد و نهایتاً بعد از کلنجار با دلش گفت:

_ من در مورد اردیبهشتی‌ها هیچی نمی‌دونم اما گمونم، خدا

خوب‌ترین‌هاش رو تو اردیبهشت خلق کرده.

بعد از احوال‌پرسی با بی‌بی و شقایق و مطلع شدن از حال حاج ناصر،
تماس رو قطع کرد و دوید به طرف نشیمن تا دلیل داد و هوارهای مسیح‌رو
جو یا بشه. خدا خدا می‌کرد که بی‌بی صداش رو نشنیده باشه. اتاق‌رو ترک
کرد و مسیح‌رو حاضر و آماده جست.

_ چته تو؟ عزیزدلم داری با تلفن حرف می‌زنی اگر فریاد زنی هم طرف
صدات رو می‌شنوه ها..

به باندِ تو دستش اشاره کرد و نفس نزدیک شد تا اون رو دور مچ سوخته‌اش
ببنده.

_ آخه احمق به من می‌گه بکشش، بعد الان می‌گه واقعا کشتیش؟ چرا به
من نگفتی؟

باند تو دور سوم میون انگشت‌هاش توقف کرد. نگاه متحیرش رو بالا کشید و
دوخت به چشم‌هایی که ندامت اولین عکس العملش بود.

دهان باز کرد و به آهستگی لب زد:

_ کشتی؟ تو یکی رو کشتی؟

این خونه روی سرش خراب می‌شد اگر می‌گفت آره پس ناچاراً سر بالا
فرستاد و گفت:

_ مثلاً.

گلوله‌ای پر از دی‌اکسید کربن از دهان بیرون فرستاد و اکسیژن رو به ریه
کشید. به کارش ادامه داد و در همون حال نالید:

_ داری خطرناک می‌شی مسیح، هر روز کارهات خطرناک‌تر از دیروز
می‌شه. این بار دستت سوخت، خدا می‌دونه که دفعه‌ی بعد قراره چه بلایی
سرت بیاد. تو می‌دونی جون من وصله به نفس‌هات و بازم از این کارا
می‌کنی.

تکه‌ای چسبرو به انتهای باند وصل کرد و صورتش اسیر دست‌های
پرصلابت مردش شد.

_ به نفس‌ها ت قسم داره تموم می‌شه.

قلبش تکونی خورد و همراه با لبخند ادامه داد:

_ چند ماه دیگه تا آخرین قسمت پرهیجان این سریال مونده. بعد می‌ریم به
فصل دو، فصلی که توش فقط مسیح هست و نفس با یه دنیا آرامش.

می‌شد که بشه؟ می‌شد که هر چه زودتر این قسمت‌ها طی بشه و زندگی
سراسر استرسشون از تمام اسلحه‌ها و دزدی و جاسوس بازی و باندهای
خطرناک خالی؟

سرش رو با عشق به سینه‌اش چسبوند و زمزمه کرد:

_ من برای قسمت جدید، یه سفر پرهیجان رو پیش‌بینی می‌کنم. چمدونم
آماده‌ست. بریم؟

سپس دست‌ها هدایتش کرد به خروجی، چنگ زد به چمدون و هر دو راهی
پرهیجان‌ترین قسمت زندگیشون شدن.

نیمی از راه تو سکوت نشست، جسم‌های هر دو کنار هم بود اما فکرها همراه
با خواننده‌ها پرواز می‌کردن و می‌رفتن به ناکجا آباد. مسیح بارها ادامه‌ی
راه‌رو صحنه پردازی کرده بود و تو تمام رویاهاش، سپه‌رو بالای دار تصور
می‌کرد و این روزها بی دلیل دور بود از فرشته‌ی عذاب قصه‌هاش. به این
قسمت از افکارش بها داد و سریعاً شماره‌ی سپه‌رو گرفت.

بعد از چند بوق صداش رو شنید:

_ سلام سامیار. چطوری تو؟ معلومه کجایی؟

ولوم موزیک‌رو کاهش داد.

_ زنگ زدم بهت بگم دارم می‌رم شمال.

_ پس سیاوش برای کارهای شمال هم تورو انتخاب کرده. آفرین! خیلی
خوب پیش رفتی.

ابروه‌اش بالا پرید و چون صدای سپهر روی اسپیکر بود، نفس میون
صلوات‌هایی که مبنی بر حرف نزدن سپهر نذر کرده بود، گوش تیز کرد تا
این قسمت از صحبتشون رو بشنوه.

_ شمال؟ کارهای سیاوش؟ نه من دارم با نفس می‌رم برای تفریح!

نمی‌دونستم که سیاوش، تو شمال هم کثافت کاری می‌کنه.

_ سیاوش نه تو ایران بلکه تو کل خاورمیانه، کثافت کاری‌هاش رو وسعت

داده. مراقب باش. سفر بهت خوش بگذره اما کوتاهش کن.

باشه‌ای کوتاه گفت، سپس تماس رو قطع کرد و نفس با خیالی آسوده تکیه

داد به صندلی. هر بار که مسیح رو مشغول صحبت با سپهر می‌دید، باید این

حجم از استرس رو متحمل می‌شد و هزار بار در ثانیه هم اگر لعنت

می‌فرستاد به خودش نوشدارویی بود بعد از مرگ سهراب!

مسیح مجددا صدای موزیک رو بالا برد و نفس بی‌حوصله نالید:

_ تا خود مقصد می‌خوای ساکت باشی؟ بسه دیگه همش فکر فکر فکر. یه

کاری کن.

همون‌طور حواسش به جاده و رانندگی بود، دست دراز کرد و بینی نفس رو

چسبید.

_ آخه عقل کل، من پشت فرمون چه کاری ازم بر میاد؟ تو یه کاری کن
ببینم بلدی سرگرم کنی.

اول از همه ترجیح داد که سوال ذهنش رو بپرسه.

_ می‌ریم پیش ساحل اینا؟

پاسخ مثبت‌رو دریافت کرد و شلوغ کاری‌هاش آغاز شد.

_ خب پس می‌ریم اون‌جا حسابی خوش می‌گذرونیم. گفته باشم که حتی

یه بار هم حق اخم کردن نداری شما چون همیشه باید اون دندون‌های

خوشگلت معلوم باشه.

صدادار خندید. دندون‌های خوشگل‌رو از کجا در آورده بود. می‌شد که مقابل

احساسش قدالم کنه درحالی که نفس معدنی بود پر از جواهراتی به نام

دلبر؟

این بار بی‌خیال رو به رو شد، فاصله‌رو کوتاه کرد، سریع و کوتاه لب‌هاش رو

بوسید و بلافاصله شرم گونه‌های مهتابیِ نفس‌رو گلگون کرد. ماشین‌رو به

آهستگی به کنار جاده فرستاد و هردو برای ناهار ماشین‌رو ترک کرد.

تمام محوطه‌ی رستوران با صفای بین شهری حاجی بابا رو، آلاچیق‌هایی قاب شده از گلدون فرا گرفته بود. نفس دورترینش رو که الحق هم فضایی رویایی و دل‌نشین رو شامل بود برای نشستن انتخاب کرد و مسیح رفت که سفارش بده. هیچ‌وقت برای انتخاب غذا از نفس نظر نمی‌گرفت و خب این امر، لوس بازیِ نفس رو تو انتخاب غذا تقریباً از بین برد. قبل از مسیح محال بود که به هر غذایی لب بزنه و حالا دیزیِ اون سر شهر رو هم با اشتها می‌خورد.

چنگ زد به موبایل و مشغول عکس گرفتن از جنگلِ سبز و پر درخت زیر پاهاش شد. اکسیژن رو توام با حسی زیبا به ریه فرستاد و نگاه چرخ داد تا مسیح رو جست و جو کنه. دیدش، تلفن به دست نزدیک تخت می‌شد. گویا فرد پشت خط مریم بود که احوالشون رو جویا می‌شد. صورت نفس پر بود از ابتسام، طوری که انرژی رو متقابلاً به لب‌های مسیح احاله کرد.

کنارش و روی تخت نشست و زل زد به سبزِ غیر محدودِ دره‌ی زیر پاهاش.

وزش نسیم خنک، موهایی که حالا و زیر نور آفتاب گرایش بیش‌تری به

طلایی داشت‌رو به بازی گرفت.

نفس با تمام دل‌بستگی خیره‌ی زیبایی‌های مردش شد، ناگهان‌رو کرد به

آبی بی‌کران آسمون و هزاربار خالق مسیحش‌رو شکر کرد.

سر تکیه داد به بازوش و لب زد:

_ کاش خدا این همه خوشبختی‌رو ازم نگیره.

از فکر خارج شد و نگاه داد به چتر مژه‌های زنش.

_ الان خوشبختی؟

پسری قلیون به دست نزدیک شد، اون‌رو مقابل مسیح قرار داد و با لهجه‌ی

زیبای شمالی پرسید:

_ بچاقم یا خودت می‌تونی؟

شلنگ‌رو از دست‌های گرفت و گفت:

_ بده به من بچه جون، من نتونم تو می‌تونی؟

پسر سبزه رو خندید و فاصله‌ی رفت و برگشتش یک دقیقه هم طول نکشید. این بار سینی حاوی میوه و تنقلات رو مقابل اون دو چید و نفس نامفهوم لب زد:

_ گشتمه ناهار چی؟

پسر شونرده هفده ساله با همون ژست خاص لات‌های کوچه بازاری از اون دو دور شد، مسیح کامی از قلیون گرفت و گفت:

_ عزیزم تنقلات بخور بعدش ناهار میارن دیگه. تو این هوا حیفه همش پشت فرمون باشی.

چیپس سرکه نمکی رو از میون چیپس‌ها بیرون کشید و در ماست چکیده‌رو هم گشود.

ابرو بالا داد و لبخندزنان گفت:

_ دمن اینو فهمیدم که آب و هوا شدیداً روت تاثیر داره. تو فقط باید تو یه توپ بزرگ از اکسیژن زندگی کنی.

و بعد چیپس آغشته به ماست رو مقابل دهانش گرفت. راست می گفت، امروز حال دلش با تمام روزها فرق داشت. حتی جر و بحث اول صبح با سیاوش هم نتونست این حجم از خوب بودن رو تخریب کنه. دهان باز کرد، چیپس رو از میون انگشت هاش بلعید، کام بعدی رو گرفت و نفس باز هم گفت:

_ نگفته بودی قلیون می کشی. دیگه چه خلافی ازت سر می زنه و من بی

خبرم؟

این بار صدادار خندید.

_ خلاف؟ مگه قلیون خلافه دختر؟ ببخشید که مراسم خواستگاری نداشتی و منم نتونستم لیست خلاف هام رو ارائه بدم.

شلنگ رو از دست هاش قاپید و مسیح با این وجود اخم نکرد.

_ الان ارائه بده.

به آرومی شلنگ رو از دستش پس گرفت و دونه ای آلبالو خشک به دهان گذاشت.

_والله یکی از خلاف‌هام اینه که از دخترهایی که شیطونی می‌کنن نمی‌تونم بگذرم. مثلاً ممکنه هوا تاریک بشه و بهشون حمله کنم.

غصه و شرم، هر دو با هم به چهره‌اش حالتی با مزه‌رو بخشید و نگاه معترضش‌رو از نگاه حرف‌دار مردش دزدید. کمی این طرف و اون طرف‌رو دید زد و مسیح وادارش کرد که مستقیم به چشم‌های اون نگاه کنه.

_باید چند بار برات عروسی بگیرم تا باور کنی زنی؟

سازش‌رو کوک کرده بود برای خجالت دادن دخترک. تمام جوانب‌رو در نظر گرفت و محتاطانه گفت:

_هنوزم باورم نمی‌شه که من تورو دارم. که دوستم داری.

تنش‌رو محکم چسبید و امنیت به وجودش منتقل شد. طوری که حاضر بود هزاران بار تمام اتفاق‌های ترسناک دنیا‌رو فقط و فقط کنار اون تجربه کنه. هیچ ترسی وجود نداشت تا وقتی که اون بود. مسیح از اون خلصه‌ی عاشقانه خارج شد و دست برد به پاکت چیپس.

_بخور دیگه مگه گرسنه‌ات نیست؟

خودش رو لوس کرد.

_ من غذا می خوام. اینارو بخورم سیر می شم.

و این بار مسیح برای اولین دفعه نازش رو خرید. دست بلند کرد، یکی از کارکنان رو صدا زد، درخواست داد که ناهارشون رو زودتر آماده کنن و این بار بدون حرف به کام گرفتن ادامه داد.

"فصل یازدهم"

نفس

تکونهای ماشین روی سنگ ریزهها از حالت خواب و بیدار خارج کرد. دست کشیدم به موهای احتمالا بهم ریختهام و رو کردم به مسیح که بی خوابی سفیدی چشمهاش رو با قرمزی تعویض کرده بود. چندین مرتبه بوق زد و سرش رو از لای پنجره بیرون گرفت و زمزمه کرد:

_ پس کجان اینا؟

هنوز صدای بوق بعدی کاملاً پخش نشده بود که در دو لنگه گشوده شد، قامت امیرعلی خوش حالی رو به وجودم تزریق کرد و خواب رو از چشم هام ربود. ماشین به آرومی حرکت کرد و مسیح نزدیک ترین نقطه به ویلارو برای پارک کردن انتخاب کرد.

ساحل بلافاصله بعد از دیدنم به سرعت قدم هاش افزود، من تنش رو در آغوش گرفتم و در همون حال نگاه دادم به مسیح که مشغول رو بوسی با امیرعلی بود. بعد از دفع دلتنگی خودم رو از آغوش ساحل بیرون کشیدم و در همون حال که من مشغول احوال پرسی با امیرعلی بودم، مسیح هم حال ساحل رو جويا شد. من و ساحل وارد شدیم و امیرعلی و مسیح هم چمدون به دست به دنبالمون حرکت کردن. مقابل کولر نشستیم، دکمه ی اول مانتم رو گشودم و نگاه مسیح که مستقیم روی همون نقطه ثابت موند، وادارم که شالم رو مرتب کنم .

ساحل کنارم قرار گرفت و گفت:

_ خیلی خوش حال شدم که اومدی. داشتم می پوسیدم.

خندهام گرفت و حواسم رو کاملا به اون اختصاص دادم.

_ می پوسیدی؟ امیرعلی که کنارته دیگه چه می پوسیدنی؟

چشمهاش رو تو کاسه چرخ داد.

_ کار صبح تا شبمون شده دعوا. همش می. کوبه تو سرم همه چیزو. می گه

تو باعث شدی من بچه مو، زندگیم رو و کارم رو از دست بدم.

چقدر نامرد بود جناب دکتر. برای دومین بار ازش متنفر شدم و گفتم:

_ توام جوابشو بده چقدر خنگی. بگو راه بازه می تونی بری تا سیاوش تیکه

تیکه ات کنه.

اشاره کرد که به دنبالش راه بیوفتم و تو اون حدفاصل زمانی وقت کردم که

خیره بشم به زیبایی های ویلا. الحق که مسیح تو انتخاب خونه، ویلا و حتی

هتل خوش سلیقه بود.

دو سه پله ی چوبی رو طی کردم و ساحل درحالی که چای سازرو به برق

می زد با لحنی آهسته گفت:

_ من می‌دونم دلش تهرانه بخاطر همین بهانه میاره. به من می‌گه از چشمم افتادی چون معلوم نیست چیکار کردی که سیاوش انقدر بهت گیر داده، بهش می‌گم آخه بی‌عقل نامرد اون به من حمله کرد، هزارتا بلا سرم آورد این چرت و پرتا چیه که می‌گی؟ بعد می‌گه اگه تو نمی‌خواستی نمی‌تونسته کاری کنه.

غصه به دلم راه گرفت و لبهام آویزون شد. در سوپری رو گشودم، تکه‌ای بیسکویت به دهان فرستادم تا کمی از ضعفم رو جبران کنم و ساحل ادامه داد:

_ بدتر از همه‌ی اینا می‌دونی چیه؟

_ چیه؟

صدای مسیح بود که وارد آشپزخونه شد، ساحل بلافاصله بعد از دیدنش سرش رو به کارش گرم کرد، من هم در حال جویدن بیسکویت شونه بالا انداختم و گفتم:

_ امیرعلی اذیتش می‌کنه.

نگاه هراسون ساحل بالا اومد و مسیح سر بالا فرستاد.

_ نترس رفت یه چیزی برای شام بگیره. خب چی شده؟

و بعد نشست روی صندلی میز ناهار خوری و من هم کنارش قرار گرفتم.

قوری رو از دو قاشق چای پر کرد، آب جوش اومده رو روش ریخت و نگاه

نالانش رو داد به مسیح.

_ منو نمی خواد. همش باهام دعوا می کنه. حتی دو روز پیش کتکم زد.

مسیح اشاره کرد که براش بیسکویت ببرم و گفت:

_ همینه دیگه. الان می خواین چیکار کنین؟ بهترین حالت ممکن اینه که

دوتاتون کنار هم این جا باشین. اگر بخواین این لوس بازی هارو در بیارین

جفتتون تو دست های سیاوش گیر افتادین و این بار کاری از منم ساخته

نیست.

قطره اشکی از چشم راست ساحل چکید و من بیش از اون غصه خوردم.

مسیح نگاه داد به چشم هام و بعد از کمی فکر ادامه داد:

_ خیلی خب حالا گریه نکن من باهات حرف می‌زنم. این امیرعلی چند وقت یه بار هنگ می‌کنه باید ریست بشه.

ساحل پرده‌رو کنار زد، فضای بیرون‌رو از نظر گذروند و وقتی از نبود امیرعلی مطمئن شد، مقابل مسیح نشست و توام با هزار مدل شرم و خجالت لب زد:

_ بدتر از همه‌ی اینا اینه که امروز فهمیدم باردارم.

مسیح به سرفه افتاد و منِ هنگ کرده خودم‌رو با عجله به یخچال رسوندم تا لیوانی آب آماده کنم.

چنگ زد به لیوان، جرعه‌ای خورد و بعد از آزاد شدنِ راه گلوش فریاد زد:

_ چی؟ بارداری؟ تو این موقعیت بارداری؟ بابا شما دیگه کی هستین!

ساحل این‌بار منفجر شد از گریه و مسیح ماشه کشیدن‌رو رها نکرد.

_ گریه نه، برو خودت‌رو از یه برج پرت کن پایین و خلاص. همین طوریشم

داره به زور تحملت می‌کنه حالا تو روی من وایستادی می‌گی باردارم؟ خاک بر سرت که بارداری.

چنگ زدم به بازوی مسیح. داشت تند می‌رفت.

از پشت حریر پرده، نگاهی به ساحل آرام و خالی از رهگذر انداختم و گفتم:

_ مسیح داری تند می‌ری ها. مگه خودش خواسته تو این موقعیت؟

صندلی رو عقب کشید، از پشت میز بلند شد و دقیقاً هوای ابری راه گرفت به لحن صحبتش.

_ نه خودش نخواسته توله از هفت آسمون پرت شده تو شکم این. تند نرو تند نرو. اصلاً حفته ببرم بدمت دست همون سیاوش تو عقلت کمه. الباقیش به من مربوط نیست.

سپس پله‌هارو با عصبانیت بالا رفت. من ساحلِ در حال مرگ‌رو در آغوش گرفتم و کنار گوشش گفتم:

_ ولش کن اون همین جوریه. اصلاً به حرف‌های اون توجه نکن. خودت که نخواستی. حالا به امیرعلی گفتی؟

از آغوشم خارج شد و اشک‌هاش رو پس زد.

_ می‌ترسم اگه بفهمه من رو بکشه. والله ازش بعید نیست.

کمی فکر کردم و امیرعلی رو دیدم که نایلون به دست وارد محوطه می شه.

لیوان رو از آب پر کردم و سریعا به طرفش گرفتم.

_ بیا اینو بخور فعلا گریه نکن ببینیم چی می شه.

بعد از کمی صحبت مبنی بر آرام کردن حال دل ساحل و به فراموشی

سپردن گندی که مسیح زده بود، وادارش کردم که برگردیم به نشیمن. تنها

امیرعلی در سالن حضور داشت و مشغول چیدن ساندویچها روی میز بود.

دستهایش میون کار از حرکت ایستاد و نگاهش رو تماما داد به ساحل.

_ چرا گریه می کنی؟

_ من حرف بارش کردم. البته چیزایی که لایقش بود.

سرچرخوندم تا مسیح از راه رسیده رو آرام کنم. اگر قصد می کرد که حال

کسی رو خراب کنه تا آخرین ایستگاه می روند و اون بی توجه ادامه داد:

_ البته بیش تر از این لایق تو هست ها.

امیرعلی نگاه پر ابهامش رو میون چهره‌های هر سه‌مون چرخ داد و نهایتاً ابرو
بالا داد:

_ نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنین.

و مسیح گاهی احساس و درک رو تماماً از یاد می‌برد.

خیلی نرمال صندلی عقب کشید، ساندویچش رو به دست گرفت و بعد به
عادی‌ترین حالت ممکن گفت:

_ تهران یه توله تو راه داشتی دیگه این جا کار تولید مثل رو انجام نمی‌دادی.

نگاه امیرعلی گشاد شد، ساحل خودش رو پشت من پنهان کرد و مسیح انگار
نه انگار.

_ هان؟ مثل بز منو نگاه نکن مگه دروغ می‌گم؟ حالا این خانم حامله‌ست تو

این شرایط می‌خوای چیکار کنی امیرعلی؟

ولو شد روی صندلی، من دست ساحل رو میون انگشت‌هام اسیر کردم و نگاه

معرضم رو دوختم به مسیح. آخ مسیح آخ! دقیقاً چنین جمله‌ای مناسب

حال حالای من بود.

مقابلش نشستم، ساحل با ترس و لرز کنارم قرار گرفت و امیرعلی مستقیم
زل زد به چشم هاش.

_ راست می گه ساحل؟

و مسیح درحالیکه هنوز هم یک مشت اخم میون ابروهاش جا خوش کرده
بود گفت:

_ نه دروغ گفتم یکم بخندیم. مرد حسابی حالت نیست چی می گم؟ الان
وقت شوکه شدن و خوشحالی برای بابا شدن نیست. الان باید بری بمیری
چون هر آن ممکنه سیاوش پیداتون کنه و اون وقت هیچ کاری ازمون
ساخته نیست. این بچه الان از هیچ نظر جنبه‌ی خوش حالی نداره خب؟
قبل از هر واکنشی از طرف ساحل و امیرعلی گفتم:

_ مسیح می شه بس کنی؟ سیاوش از کجا می خواد این هارو پیدا کنه مگه
جاشون رو بلده؟ مگه می دونه تو تو شمال ویلا داری؟ بعدشم باید خوش حال
بود چون حتما توش یه حکمتیه. من مطمئنم خدا این بچه رو فرستاده برای
پیوند روابط این دو تا.

و این بار ساحل بود که خندید.

__ نفس دیوونه شدی؟ امیرعلی زن زندگیش رو با یه بچه ول کرد. اون وقت

منی که روزی صدبار داره لعنتم می کنه رو بخاطر یه بچه بخواد.

و امیرعلی به دفاع از خود گفت:

__ من اونارو ول کردم چون چاره‌ای جز ول کردن و رفتن نداشتم. حالا هم

نمی‌خواد برای من دو تا آدم دیدی شیر بشی. متاسفانه اتفاقی که افتاده و

باید قبولش کنیم.

مسیح ساندویچش رو روی میز رها کرد، مشغول دست زدن شد و بی توجه

به نگاه عصبی من صحبت کرد:

__ آفرین به این مرد که پای همه‌ی بچه‌هاش ایستاده.

و بعد حالتی تهاجمی رو به خود گرفت.

__ آخه احمق دارم بهت می‌گم من از فردام خبر ندارم. یه دفعه دیدی

همه‌مون اسیر دست‌های سیاوش شدیم بعد تو می‌خوای با همون بچه

تهدید بشی و هیچ غلطی نتونی بکنی. فهمیدی؟ همون رو می‌ک

می‌گه اگه ساحل‌رو ندی کشتمش. اون وقت چه کاری از دستت ساخته ست
هان؟

این‌بار امیرعلی هم کوتاه نیمد.

_ همه‌ی اینا تقصیر خودخواهی‌های توعه. ببر لوش بده به پلیس بذار این
بدبختی‌ها تموم بشه.

ابروهای مسیح بالا رفت و آبی‌هاش اعلام کرد که طوفان به راهه.

صندلی‌رو عقب کشید، روی پاهاش ایستاد و من و ساحل هم متقابلاً
ایستادیم. با دست اشاره کرد به خروجی ویلا و فریاد کشید، طوفان شد.

_ بیا برو بیرون. از خونه زندگی من گمشو بیرون. تو داری برای من تعیین
می‌کنی که چیکار کنم؟ تو خودت چه خری هستی که زبون در آوردی؟ بیا
برو بیرون پی زنت. من خودم ساحل‌رو با مسئولیت خودم نگه می‌دارم تو
گمشو بیرون.

امیرعلی میزرو با سروصدا ترک کرد، قدم‌هاش‌رو رسوند به اتاق و ساحل
خودش‌رو رسوند به مسیح.

_ تورو خدا این کاررو نکن. من با یه بچه چیکار کنم؟

_ با یه بچه توام گمشو بیرون.

چنگ زدم به بازوی مسیح و دیوونگی هاش رو توجهی نکردم. هنوز هم
اخم هاش حسابی در هم بود و از برجستگی رگ های کنار شقیقه اش چیزی
کم نشده بود اما طرز نگاهش به من، با اون دو فرق داشت.

رو کردم به ساحل، ازش خواستم تا بره و امیرعلی رو آروم کنه و درست
وقتی تنها شدیم گفتم:

_ تمام کارهای امشب زشت بود. من می دونم که اونا حق ندارن به تو بگن
چیکار کن چیکار نکن، ولی خودشونم حالشون بده. به خدا امیرعلی دو کلام
حرف می زنه بغض می کنه توام نمک نپاش رو زخمشون. بعضی وقتها
خیلی بی رحم می شی ها.

غرید:

_ آره من بی رحمم اما اونا حق ندارن که برای من تهدید باشن. ببین نفس
اگه یه موقعی من با سیاوش به مشکل بخورم تعداد افرادی که ا

مهمن اگه زياد باشه، اونوقت مي شه يه تهديد، مي شه يه نقطه ضعف و
اونوقت اگر سر کلت و بگيره رو مغز ساحل، نگی نگفتم ها، به من مربوط
نیست چون اینا خیلی بی خیال و احمقن.

کنارش نشستم تا صمیمیت کلامم رو قدرت ببخشم. می فهمیدم دقیقا از
چی می ترسه اما این ها هیچ ربطی به بچه ای که قرار بود هشت ماه دیگه از
راه برسه نداشت.

_ تو مگه نمی گی همش تا سه چهار ماه دیگه تمومه؟

تردید پایه و اساس صحبتش شد.

_ اگه سیاوش ساحل رو پیدا کنه چی؟

نتونستم که بگم اگر پیداش کنه وظیفه ی تو ایجاب می کنه که از زیر سنگ
هم شده پیداش کنی و اجازه ندی که اتفاقی براش بیوفته. تمام این جمله
پشت حصار ترس جا موند و لب هام رو بستم.

صدای قدم‌ها نا خودآگاه سرم‌رو چرخوند. ساحل هنوز هم گریه می‌کرد.

نزدیک شد و رو به مسیح گفت:

_ اگه امیرعلی بره منم مجبورم که باهاش برم مسیح. اگه بریم جفتمون گیر می‌افتیم.

چنگ زد به ساندویچش، ابرو بالا انداخت و تغییر مکان داد. نشست روی مبل سلطنتی و هر دومون رو به طرف خودش کشید. با دست اشاره کرد به پیچ پله‌ها و با همون لحن خشک و عصا قورت داده گفت:

_ بیا برو صداش کن بیاد. تورو می‌فرسته جلو؟ بگو مرتیکه سی سالته قهر می‌کنی؟

ساحل حرفی نزد و راهش رو گرفت که امیرعلی رو صدا بزنه. گاهی صبر و استقامتش رو می‌ستودم. من اگر جاش بودم، قطعا یک لحظه هم این جا نمی‌موندم.

فاصله‌ی رفت و بازگشتشون، تقریبا ده دقیقه طول کشید. امیرعلی دقیقا شبیه به پسر بچه‌های هفت هشت ساله اخم کرده بود و مسیح هم حکم

پدرهای بی‌منطق رو داشت. خم شد روی پاهاش، زل زد به چشم‌های

امیرعلی و لب زد:

_ سی سالته. خجالت بکش.

امیرعلی به اصرار ساحل روی مبل نشست و گفت:

_ تو چون می‌دونی دست ما بهت بنده داری ادا در می‌آری.

و لب‌های مسیح به لبخندی لوده باز شد. نگاه چرخ داد میون نگاه‌های من و

امیرعلی و در نهایت روی پاهاش ایستاد.

_ ببین مرتیکه، من برای همه‌ی دنیا ادا در می‌آرم، چون دست همه‌ی دنیا

به من بنده خب؟ اخلاقم اینه. می‌تونی بساز نمی‌تونی راه بازه. فقط اگه

سیاوش گیرتون بیاره به من مربوط نیست. یا هرچی من می‌گم سرت رو می

ندازی پایین بی چون و چرا می‌گی چشم و یا من خودم رو می‌کشم کنار،

اون وقت مغزم به شناخت امیرعلی و ساحل هیچ نوع عکس‌العمل مثبتی

نشون نخواهد داد.

شکستن غرور امیرعلی رو با چشم‌هام می‌دیدم. تو چشم‌هاش یک مشت تنفر
جا خوش کرده بود. پوست برنزه‌اش حالا گرایش بیش‌تری به رنگ قرمز
داشت. یک قدم مونده بود تا انفجار اشک‌هاش.

کمی سکوت کرد و نهایتاً با نگاه به چشم‌های اشکی ساحل گفت:

_ چشم. هر چی تو بگی.

مسیح هم حال خوبی نداشت. از نظر اون‌ها الان آدم بدهی قصه بود اما من
می‌دونستم که تمام این رفتارها چاشنی نگرانی‌هاشه.

مجدداً روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. نگاه دوخت به چشم‌های هر
دوشون و نفسش رو رها کرد.

_ اه بسه دیگه حال‌م‌رو بهم نزنید مثل بغض یا کریم می‌مونن. مثلاً اومدیم
این‌جا دلمون باز شه.

امیرعلی حرفی نزد، تنها سرش رو به نشونه‌ی تاسف حرکت داد و بعد بدون
این‌که لب به ساندویچش بزنه راه اتاق رو در پیش گرفت. مسیح اشاره کرد
که ساحل هم به دنبالش بره و من تمام حرف‌های دل‌م‌رو، تمام ~

ناحق‌هاش و تمام بی‌رحمی‌هاش رو جمع کردم تو قالب یک جمله‌ی بی سر
و ته.

_ خیلی بدی.

تلفن به دست وارد اتاق شدم و همون‌طور که پاسخ صحبت‌های شقایق‌رو
می‌دادم، مقابل آینه ایستادم تا به وسیله‌ی لوازم آرایش، صورتِ بی‌روح‌رو
کمی رنگ و لعاب بدم.

_ به خدا دیوونم کرده نفس. تو به من بگو چیکار کنم؟ خودش قبول کرد
که برم دانشگاه و الان که نزدیکیم به عقد زده زیر همه چی.

بهش گفته بودم که نیما دیوونه‌ست. حتی این‌رو هم گفته بودم که خیلی
راحت حرف‌هاش رو پس می‌گیره.

رژ قرمزرو به دست گرفتم و گفتم:

_ من بهش زنگ می‌زنم. تنها کاری که ازم برمیاد اینه که بهش زنگ بزنم.

_ خیلی خب حالا شوهر خودت چطوره؟

عالیه. حالِ شوهر من دقیقا حالِ پاییزه. سرد و گرم بودنش اصلا مشخص نیست. شونه بالا انداختم شاید همین حالا حالش خوب باشه.

_ خوبه عزیزم سلام می‌رسونه. تو خوبی؟ مامانت خوبه؟ شایان؟

_ شایان کیه؟

سرچرخوندم و میون چهارچوب در دیدمش. حالش الان میون بد و خوب گیر افتاده بود؛ دقیقا مثل هوای بعد از بارون.

واژه‌هارو گم کردم و بعد از کمی مکث گفتم:

_ دارم با شقایق صحبت می‌کنم.

سپس شقایق دقیقا بعد از متوجه شدنِ موضوع، جمله‌ای مبنی بر خداحافظی‌رو تشکیل داد و قطع کرد.

_ باشه عزیزم برو به شوهرت برس فعلا خداحافظ..

تلفن‌رو از گوشم فاصله دادم. حتی شقایق تو اون سر کشور هم از این آدم وحشت داشت.

نگاهم‌رو مجددا دادم به آئینه و کنارم قرار گرفت.

_ عروسی داریم امشب؟

گوشه‌ی چشم‌هام رو سایه‌ی قهوه‌ای زدم و گفتم:

_ می‌خوایم بریم لب دریا عکس بندازیم.

_ و کی همچین قراری گذاشت؟

نگاه از آینه گرفتم و سر چرخوندم. لج بازِ بیشعور.

_ بیینم قراره تا آخر مسافرت همین‌جا بمونیم؟

انگشت سبابه‌اش رو به لب‌هام نزدیک کرد و یک دور روی اون کشیدش.

سر تکون دادم تا از شر صاحبِ دیونه‌ی نگاهِ مقابلم خلاص بشم و اون

انگشت‌هاش رو با تفریح روی گونه‌هام کشید. جیغ زدم هم دوا‌ی هیچ

دزدی نشد؛ چون اطمینان داشتم که شکل و شمایل‌م حالا شبیه به

خون‌آشام‌ها شده. دست‌هام رو چسبوندم به تخت سینه‌اش و کمی از خودم

فاصله‌اش دادم. بدبخت بودم که گیر چنین مخ تعطیلی افتادم.

_ برو کنار. خیلی دیوونه و حسودی.

یک ور لبش خندید و اون طرفش با همون حالت ساکن موند. نگاه از چشم‌هاش گرفتم و چونه‌امرو اسیر دست‌هاش کرد.

_ چه خبره؟ زنده نمی‌ذارمت اگه بخوای برای من قیافه بگیری ها.

به وضعیتم در قاب آینه نگاه کردم. دقیقا شبیه به نقش افتخاریِ فیونا در کارتن شرک شده بودم. جعبه‌ی دستمال مرطوب‌مرو چنگ زدم و در همون حال گفتم:

_ حوصله‌ام سر رفته. می‌خوایم با ساحل بریم لب دریا ای بابا.

موشکافانه نگاه انداخت به لوازم آرایش پخش شده روی میزم، کانتور از میونشون بیرون کشید و بررسی کرد. چش بود؟

پر حرص اون‌رو از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم و نشستم روی تخت.

_ می‌شه بدونم چته؟ مثل بچه‌ها با اونا ور نرو.

روی صندلی و مقابلم نشست و مجددا کانتور رو برداشت.

_ این چیه؟ اه اه رژ قهوه‌ای؟

می‌دونستم داره بازی در میاره. خیلی هم خوب می‌دونست که اون چیه و قصد داشت که اذیتم کنه. تنها تونستم که نگاه طلب کارم رو بدوزم بهش. هوای امروزش، هوایی عجیب بود؛ مثل این که به آسمون رنگ صورتی و یا سبزر پاشیده باشن! همین قدر عجیب و غیر عادی.

چند دقیقه‌ای صبر کردم تا بفهمم که دقیقا قصدش چیه، بعد از بهم ریختن تموم وسیله هام نگاه داد به چشم‌هام و گفت:

_ انقدر گیجم که انگار سخت ترین معادله‌ی فیزیک رو پیش روم گذاشتن.

هر چی زور می‌زنم برای حلش به هیچ‌جا نمی‌رسم.

از تمام این جمله فقط مفهومِ واژه‌ی " گیجم " رو فهمیدم.

_ چی شده؟

کمی فکر کرد و لب‌هاش بیرون پرید. این ویروس رو دقیقا من انتقال داده بودم.

_ پسورد اون پوشه رو باز کردم. میکدونی توش چی بود؟

قطعا نمی‌دونستم که چیه. مقدمه چینی‌هاش داشت دیوونه‌ام می‌کرد، پس
نالیدم:

_ نه چی بود؟ بگو دیگه کشتی منو.

باز دست زد به لوازم آرایشم. سایه‌ی پودری نارنجی رنگ رو برداشت و
چهره‌اش پر شد از انزجار.

_ اه اه این چه بد رنگه.

روی پاهام ایستادم. خاک بر سر من که علاف این روانی شده بودم.
سایه‌رو از دست کشیدم و داد زدم:

_ می‌گی یا نه؟

و در جواب فریادم فریاد نزد؛ تنها نگاه کرد و من شک کردم به سالم
بودنش. کمی مکث کرد و با لحنی عجیب گفت:

_ این معادله‌رو حل کن. یه عکس سه نفره که شامل سپهر، سیاوش و
الیاس می‌شه و مجهول اصلی عکس بعدیه که اون شامل سما و الیاس و
سیاوش می‌شه.

دهان باز کردم و به میون حرفم پرید.

_ و تو اون عکس سما وسط نشست و دست‌هاش رو انداخته دور گردن
سیاوش و الیاس. چجوری می‌شه این؟ تا الان که سما عشق سپهر بود یه
دفعه چی شد؟

حال چشم‌های منم دقیقا حال نگاه مسیح رو پیدا کرد. با این تفاوت که من
سما رو نمی‌شناختم و نمی‌دونستم که اصلا اون کیه. کمی فکر کردم و مغزم
با بلندترین بوق دنیا ارور داد.

صدای تقه‌های در از اون حالت نجاتم داد. به آهستگی گفتم بیا تو، ساحل
میون چهارچوب در قرار گرفت و بعد از این که به چهره‌ی افتضاحم عادت
کنه طوری که مسیح نشونه لب زد:

_ نمی‌ریم؟

سرتکون دادم به این معنی که می‌ریم و بلافاصله بعد از بیرون رفتنش
پرسیدم:

_ سما کیه؟

و تو سریع‌ترین حالت ممکن پاسخ گرفتم:

_ خواهر سیاوش. خواهر واقعیش.

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید و فراموشم شد رژی که ب جای لب روی
گونه‌هام مالیده شده بود.

_ خواهر سیاوش؟ مسیح چی می‌گی گیجم نکن.

سری تکون داد و روی پاهاش ایستاد. زل زد به چهره‌ام و بعد خندید. قطعا
این مورد آخر دیوونه‌اش کرده بود.

_ شبیه دلککه تو دوپیل می‌کرای شدی.

این هم تشبیه جدید. اون هم چه تشبیهی. وقتی به یاد اون مرحله‌ی
عذاب‌آور می‌افتادم، خواه ناخواه متنفر می‌شدم از اون دلکک و همین الان
شوهرم با گلی که خودش کاشته بود من رو به اون تشبیه کرد.

پاک کردن صورتم رو اولویت بخشیدم و بی‌توجه گفتم:

_ من که هیچی نفهمیدم اما اگه سما خواهر سیاوشه پس رابطه‌اش با
الیاس یه رابطه‌ی احساسی بوده.

صورتش در یک سانتیم قرار گرفت، لب‌هاش رو به قصد بوسیدن به گونه‌ام نزدیک کرد و در همون حوالی لب زد:

_ عشقم این مغزرو آکبند نگه دار حیفه انقدر ازش کار می‌کشی.

با آرنج به شکمش کوبیدم و کمی عقب رفت. سر چرخوندم و دستمال مرطوبرو از دستم قاپید و این بار خودش مشغول پاک کردن صورتم شد. قلبم بالا و پایین پرید و فراموشم شد لحنِ تندِ رو که روی جمله‌ام جاسازی کرده بودم. پاک کردن لب‌هام رو طول داد و بعد از پایین فرستادن آب دهانم گفتم:

_ تقصیر خودته که هیچی رو به من نمی‌گی دیگه. من چه می‌دونم سما

کیه. عشق سپهره؟ آره؟ تو گفتی عشق سپهره؟

لب‌هاش به تبسمی ملایم باز شد و من مردم برای صاحب اون مرواریدها. دست برد و دستمال مرطوبی جدیدرو از جعبه بیرون کشید و به وسیله‌ی اون مشغول پاک کردن آرایش چشم‌هام شد. قلبم رو هم چون خمیری میون

دست‌هاش گرفته بود و نرمش می‌داد. کم مونده بود که همون جا خوابم ببره
و تمومش نمی‌کرد. صورتم رو فاصله دادم و لب زد:

_ خودت رو درگیر نکن. بیا بریم لب ساحل. بریم تفریح کن که از فردا
کارامون شروع می‌شه.

قدم‌هاش رو سوق داد به سمت در و دنبالش به راه افتادم.

_ کارامون؟ چه کارایی؟

ساحل رو با صدای رسا خطاب کرد و انگشتش رو روی بینیش نشوند.

_ هیس! دیگه هیچی نگو. در موردشون فردا حرف می‌زنیم.

و این هم ترکیب رنگ صورتی و سبز. پوفی کشیدم و پاهام رو حرکت دادم و

امیرعلی رو دیدم که عاری از تمام دردهای دنیا سبدِ پیک نیک به دست

پله‌هارو پایین می‌اومد. خنده‌ام گرفت و ساحل شونه بالا انداخت. امیرعلی

هم دیوونه بود. بنده خدا سعی می‌کرد که مقابل مشکلات سر خم نکنه و

این حالتش رو دوست داشتم.

سلام دادم و لبخند زد. جل الخالق. ساحل چی به خوردش داده بود؟ سر
چرخوندم تا مسیحرو صدا بزنم و بخوام که به امیرعلی کمک کنه اما با
نبودش مواجه شدم. ناچاراً شونه بالا انداختم.
_ بریم. گمونم رفته.

ساحل به همراه آرایشی غلیظ کنارم قرار گرفت و هر دو با هم شروع کردیم
به حرف زدن.

_ چیکار کردی امیرعلیرو؟

_ اون چه قیافه‌ای بود تو اتاق؟ شبیه گوجه فرنگی شده بودی.

این هم تشبیه جدید. گوجه فرنگی واقعا به من هیچ ربطی نداشت.

با صدای بلند خندیدم و امیرعلی با قدم‌های بلند از من دور شد.

از برخورد پاهام با شن غرق لذت شدم و دلم هوس کرد که دم‌پایی هامرو از

پا خارج کنم. به حرف دلم گوش کردم و ساحل هم به تقلید از من

صندل هاشرو از پا کند. شن‌ها از برخورد آفتاب حسابی گرم بودن و من

خداروشکر کردم که فقط یک لباس سرهمی گشاد به تن داشتم.

این طرف و اون طرف حرکت کرد و قلبم برای صحنه‌ی مقابلم، از همیشه محکم‌تر زد.

معشوق من، زیبا ترین مرد جهان من، کم بود تمام این الفاظ برای شدت جنونم. لب هام رو میون دندون هام اسیر کردم و ساحل کنار گوشم گفتم:

_ آب دهنه راه افتاده؟

بله کاملاً راه افتاده بود. می شد تی شرتش رو از تن بکنه و زیر نور آفتاب قرار بگیره و آب دهان من راه نیوفته؟ می شد قلبم هنگ نکنه از شدت خواستن؟

رو به امیرعلی که زیر انداز پهن می کرد چیزی گفتم و بعد تنش رو رسوند به دریا. به قدم هام سرعت دادم تا من هم کنارش قرار بگیرم و یادم نموند که ساحل اون لحظه از من جا موند یا نه.

قسمتی از پاهام رو به آب زدم و دمای مطلوبش جذبیم کرد. باقی راه رو تندتر رفتم و درحالی که موجکها قصد داشتن که تعادل من رو بر هم بزنن نامش رو خطاب کردم. سرچرخوند و بعد از این که من رو پشت سر دید، اشاره کرد که نزدیکش بشم و من باقی قدم هام رو سپردم به دست های عشق!

_ این چیه پوشیدی آخه الان سرما می خوری؟

تنه‌رو به تنش چسبوندم. زیادی دور بودیم از ساحل. باقی راه خودم‌رو سپرده بودم به دست‌های مسیح و اگر رهام می‌کرد قطعا غرق می‌شدم.

دست کشیدم به چشم‌هام تا سوزش‌شو کنترل کنم و درحالی که نفس کم آورده بودم، کلمه‌هارو منقطع بهم چسبوندم.

_ مسیح برگردیم عقب‌تر..... این جا خیلی خطرناکه... من که شنا بلد نیستم.

حصار دست‌شو دور کمرم تنگ‌تر کرد.

_ من که بلدم، تا من هستم از هیچی نباید بترسی دیگه.

سرچرخوندم و سعی کردم امیرعلی و ساحل‌رو در ساحل جست و جو کنم.

از هیچی نمی‌ترسیدم اما خیلی دور بودیم. ناچار شدم که جمله‌ام‌رو

تشدیداوار و مجددا تکرار کنم.

_ مسیح خیلی دوریم.

تنه‌رو تماما به آغوش کشید و زمزمه‌وار گفت:

_ اومدیم یه جای خلوت که من باشم و تو. حالا وقتشه که بهت بگم .. انقدر

می‌خوامت که حتی اگر قرار باشه بمیرم هم دست دراز می‌کنم و تورو با
خودم می‌برم اون دنیا. نفس تو از این به بعد مال منی. یکی از سرمایه‌هام.
فهمیدی؟ حق رفتن، دور شدن و نخواستن من رو نداری. تو فقط حق داری
که مال من باشی. حتی اگر بدبخت‌ترین این دنیا هم شدی حق رفتن
نداری، خب؟

با قلبی که تنه صدای اون رو می‌خواست، مطیعانه سر تکون دادم و بحث رو
ادامه داد:

_ یادته گفتم تو یه عاشق وابسته‌ای؟

گفتم:

_ آره.

و انقدر نزدیکم شد که مجبور شدم ببندم پلک‌هام رو.

_ ولی من اون مرزرو از سر گذروندم. من از عشق تو رسیدم به جنون. من

یه عاشقِ مجنونم. اگه بخوای بری، کارم می‌کشه به تیمارستان. ۴

قلبم از شدت شرم فرار کرد و رفت. نمی‌دونستم دقیقا کجای دریا قرار داریم. نمی‌دونستم اگر بزرگ‌ترین دوربین دنیا بیاد و فاصله‌اش رو با ما به کیلومترها برسونه باز هم می‌تونه تشخیص بده که من یه عاشقم یا نه اما، می‌دونستم که بعد از این حتی ثانیه‌ای نمی‌تونم نبود این عاشقِ مجنون رو تحمل کنم و این بار من بودم که دست انداختم به دور گردنش و برای بوسیدن پیش قدم شدم.

"راوی"

ساحل دست برد به طرف کتری و اون رو از روی آتیش برداشت. امیرعلی هجوم برد به طرفش چون ترسید که صاحبِ سر به هوای اون دست‌ها پوست لطیفش رو میون شعله‌های نارنجی رنگ آتیش بسوزونه.

_ حواست کجاست؟

کتری رو سر داد روی تکه سنگ و انگشت سبابه اش رو مکید تا التهابش رو کاهش بده. نگاه سرزنش گر امیرعلی زوم شد روی چشم هاش و به آرومی

لب زد:

_ حواسم هست.

امیرعلی دست دراز کرد و دسته ی کتری رو لمس کرد و داغی بیش از حدش، ابروهایش رو تو هم فرو برد. ساحل با عشق به چهره ی بهم ریخته اش نگاه انداخت و بعد از کمی مکث گفت:

_ امیرعلی، نمی خوام زندگی رو بهت زهر کنم، نمی خوام پات گیر باشه به زندگیم، نمی خوام بعد از تموم شدن سیاوش بازم تو زندگیت بمونم و برای همه ی این نخواستن ها کافیه فقط تو بخوای که کار این بچه رو تموم کنم. در حالی که استکان ها رو با وسواس توی سینی می چید، کمی حرف هاش رو حلاجی کرد و بعد سرش رو بالا فرستاد تا از جدی بودن کلام ساحل اطمینان حاصل کنه. جمله ها از لب هاش فرار کردن و تنها تونست که حرف هاش رو تو قالب نگاهش انتقال بده. ساحل سر پایین فرستاد و چای کیسه ای های دارچین رو داخل لیوان ها انداخت و بعد نگاه دوخت به دریا تا وضعیت نفس و مسیح رو جست و جو کنه.

_ چقدر دور شدن اینا. غرق نشن.

نگاه امیرعلی هنوز هم تغییر جهت نداده بود. دست کشید به ریش های پرپشت و نامرتبش و این بار تونست که از اون خلصه خارج بده. دست دراز کرد و اون رو رسوند به چونه ی ساحل و وادارش کرد که با اون تيله های سبز و دلربا نگاهش کنه.

__ ببینم تو که اون حرف ها رو جدی نزدی؟

جمله ی بعدی رو تا گفت، فرصت هرگونه بحثی مبنی بر تاکید روی اون جمله ها رو از دهانش گرفت.

__ یادت رفته، پس حتما یادت رفته اون روزها رو.. اون روزهایی که تازه اومده بودی تو زندگیم. تو منشیم شدی و من عاشق دیونگی هات شدم. اون روزهایی که من از تو برای مادرم می گفتم و اون خودش رو به در و دیوار می زد که زودتر عقدش کن. همون شب که رفته بودیم کافه، یادت رفته که اسمش رو انتخاب کردیم؟ گفتیم اگه دختر باشه سارا و اگر پسر باشه آرمان. حالا می خوای سارای من یا احتمالا آرمان ساحل رو بکشی؟ باورم نمی شه ساحل، باورم نمی شه تو همون دختری هستی که من عاشقش شدم.

لب به دندان گرفت تا از ریزش اشک‌هایی که همه‌ی پایه و اساسش عشق بود جلوگیری کند. دست‌هایی که به حال یک مشت شن میونش اسیر بود، حالا جای گرم‌تری رو پیدا کرد. جونش در رفت برای مردی که تمام خاطراتشون رو یادش بود و بدون فکر گفت:

_ من همون ساحلم و اما دلم همون امیرعلی رو می‌خواد که همیشه می‌خندید. چه با من چه بی من، فقط بخند امیرعلی!

_ نفس بیا ببین این جا چه خبره.

صدای مسیح بود که نفس زنان پاهاش رو از آبی که تا ساقش می‌رسید، بیرون می‌کشید. نفس که کمی دور تر بود به قدم هاش سرعت بخشید و پیرهن بلند و شنی‌ش رو از تنش فاصله داد. مسیح خودش رو روی زیر انداز انداخت و اشاره کرد به کتری.

_ عشق بازی می‌کردین؟ خب بابا نق و نوقشون برای ماست خودشون که تنها می‌شن دل می‌دن قلوه می‌گیرن. بریز اون چایی رو ساحل. آخ مردم. و بعد رو کرد به نفسی که دست کمی از اون نداشت.

_ دختر تو چقدر سنگینی. شونه هام افتاد.

ساحل خندید و امیرعلی با تفریح نگاه دوخت به چهره ی سرخ از عصبانیت
نفس. دست مشت کرد و اون رو برد مقابل دهانش.

_ تورو خدا ببینش عجب رویی داره. یه جور حرف می زنی انگار کل راه منو
کول کردی. نخیر آقا همشو خودم اومدم.

و مسیح جواب داد:

_ آره خب من بودم که نق می زدم وای مسیح من می ترسم الان غرق می
شیم و این حرف ها.

نفس دست دراز کرد و با جدیت گفت:

_ ساحل اون کتری رو بده به من خالی کنم رو صورتِ این.

مسیح بلافاصله نشست، چشم درشت کرد و امیرعلی این بار صدا دار
خندید.

_ واوه اوه این جا رو باش. می خواد منو بسوزونه. دلت میاد تو همچین
صورتی رو آب جوش بریزی.

نفس در دل اعتراف کرد که دلش نمیاد حتی یک خال به این صورت وارد
بشه و اما با صدای بلند و پر اطمینان گفت:

_ بله که دلم میاد وقتی انقدر پررویی. من سنگینم؟ از من خوش هیكل تر
اصلا گیرت می اومد؟

ساحل استکان ها رو از آب جوش پر کرد و بوی خوش چای دارچین به
مشامش پیچید و در همون حال به صدای مسیح گوش سپرد.

_ پیاده شو با هم بریم خانومم. این همه اعتماد به نفس از کجا اومد؟ بخاطر
اتفاقات تو آب که نیست، هست؟

نفس رنگ عوض کرد، تمام جمع یک صدا خندیدن و جوی صمیمی در
فضای چهار نفره حاکم شد. مسیح دست دراز کرد و لیوان چای رو به دست
گرفت؛ نفس نزدیک شد و شکلات نارگیلی رو از ظرف شکلات ها کش رفت
و مسیح اون رو از میون انگشت هاش قاپید.

_ من به این چشم داشتم مالِ خودمه.

نفس اخم کرد و میون شکلات ها گشت. هیچ کدوم نارگیلی نبودن. از خیر
چای خوردن گذشت و با قهر از مسیح رو گرفت

و امیرعلی خنده کنان گفت:

_ فندقی هاشم خیلی خوشمزه ست.

نفس سر بالا فرستاد و مسیح شکلات نارگیلی رو مقابلش گذاشت. فندقی رو
برداشت و همراه با چای داغ به دهانش گذاشت. نفس هم شکلات
نارگیلیش رو با اشتیاق باز کرد و همراه با چای خورد و مسیح که حالش
داشت از شن های چسبیده به تنش بهم می خورد، دستی میون موهایش فرو
برد و گفت:

_ من می رم یه دوش بگیرم. بعد بر می گردم پیشتون.

و بعد روی پاهاش ایستاد. صندل هاش رو به پا کرد و قبل از این که راه
بیوفته صدای نفس رو شنید.

_ منم میام. لباسم چسبیده به تنم.

متوقف شد و صبر کرد که نفس هم دم پای هاش رو به پا کنه. سرچرخوند و همراه با نگاه به امیرعلی گفت:

_ برگردید ویلا بساط جوجه راه بندازیم.

امیرعلی باشه گفت و ساحل نگاه حسرت بارش رو به دریا دوخت و باز هم دلش طلب آب تنی رو نکرد.

سیخ‌های برشته شده رو برای خودش کنار گذاشت و آبدارترهاش رو فرستاد لای نون. نفس همراه با تلفنش نزدیک شد و کنارش قرار گرفت:

_ مسیح گوشت داره زنگ می خوره. کاظم کیه؟

سرهنگ بود، دست دراز کرد و تلفنش رو گرفت و بعد از لمس آیگون سبز اون رو کنار گوشش گذاشت.

_ سلام پسر.

سرچرخوند و با نگاهش نفس رو بدرقه کرد و بعد از رفتنش گفت:

_ سلام سرهنگ؛ وقتشه؟

_ پس فردا قراره که همراه با پول برن به یه آدرسی تو رامسر. حواست باشه مسیح. من نمی دونم طرف کیه، چیه، چه شکلیه. ولی اون قدر بی رحم و کله خرابه که دختره رو تا سر حد مرگ زده. حتی دوست پسر دختره که باهاش بوده رو با ماشینش فرستاده پایین دره.

پس پست فطرت و لجن تر از سیاوش هم تو این دنیا وجود داشت. نه بهتر بود بگه حیوونی در قالب انسان و شبیه به سیاوش هم تو این دنیا یافت می شد. دلش برای اون پسری که رفته بود ته دره نه، ولی شدیداً برای اون دختری که هنوز زنده بود و عذاب می کشید سوخت. حتما باید این عملیات رو هم به نحو احسن انجام می داد و بعد تمام تمرکزش رو می داد به سیاوش و سپهر. فرد پشت خط نامش رو خطاب کرد و با حواس پرتی گفت:

_ خیالت راحت باشه. فقط آدرس رو بفرست و نیروهات رو آماده کن.

و شنید:

_ من به تو اطمینان دارم پسرم خدا به همراهت.

تلفن رو قطع کرد و اون رو کناری گذاشت. نفس به ظاهر مشغول به سیخ
فرستادنِ قارچ‌ها بود اما خوب می‌دونست که همین حوالی ایستاده تا متوجه
بشه دقیقاً کاظم کیه و چیکارش داره. خنده‌اش گرفت و صداش زد. نفس
طوری سربلند کرد که یعنی اصلاً حواسش این جا نبوده و مسیح با نگاهش "
خودتی "رو به خنده‌دارترین حالت ممکن حواله‌ی چشم‌هاش کرد.

نفس با سیخ‌های قارچ نزدیک شد و گفت:

_ واسه من آبدار باشه لدفاً (لطفاً).

و مسیح بعد از چرخوندن سیخ‌های جوجه، قارچ‌هارو کنارش قرار داد.

_ فردا می‌خوام برم جواهر ده. نمی‌دونم چه اتفاقی در انتظارمه اما یه

آدرسی دارم که باید بهش سر بزنم. اگه نیای خوب می‌شه ولی اگه می‌خوای

نق بزنی بیا.

و نفس با پررویی تمام گفت:

_ باشه میام.

نگاه متعجبی به چشم‌هایش انداخت و نتوانست که نوک بینیش رو میون دندون‌هایش اسیر نکنه. نفس با جیغ و داد، امیرعلی و ساحل رو متوجه کرد و مسیح عقب کشید. نگاهی توام با لذت به شاهکارش انداخت و سپس لب زد: _ عالی شد.

و نفس که حسابی حرصی شده بود، با دندون به جون بازوش افتاد. وضعیت طوری شده بود که نمی‌دونست باید بخنده یا داد بزنه. ول کن نبود دختره‌ی سرتق. ساحل نزدیک شد و اشاره کرد به کمرش و لب زد: _ قلقلک.

و مسیح با دست آزاد گفته‌ی ساحل رو اجرا کرد و نفس همراه با بالا و پایین پریدن جیغ کشید و بلند خندید. امیرعلی کناری ایستاده بود و نم‌نم داشت دل می‌بست به این جمعِ مهربون. مسیح و نفس حسابی درگیر بودن و ساحل هم تو اون گیر و دار تشویقشون می‌کرد. نگاه امیرعلی رفت به مسیحی که حالِ حالاش با دیشب هزار درجه فرق داشت. این مردی که قهقهه می‌زد. صاحب همون فریادها بود؟ گاهی حس می‌کرد که این آدم

جدای از بدی‌هاش قلبِ خیلی خوبی داره و این‌رو قطعاً مدیونِ زن
زندگیشه.

هنوز هم آثار خنده روی چهره‌های هر چهار نفر وجود داشت. نفس کمی
فکر کرد و بعد یکی از سیخ‌های جوجه‌های برشته‌ی مسیح‌رو با جوجه‌های
خودش تعویض کرد. مسیح اخم کرد و با جدیتی تظاهری گفت:
_ بذار سر جاش.

و لب‌های نفس که بیرون پرید نچی‌نچی راه انداخت و ادامه داد:
_ خیلی زشته با مظلومیت غذای منو می دزدی.

نفس که حالا کاملاً به پیروزی رسیده بود. سیخ‌رو مقابلش قرار داشت و
اولین جوجه‌ی برشته‌رو به چنگال زد و مسیح صحبت‌رو آغاز کرد.
_ من و نفس فردا می‌خوایم بریم روستای جواهرده پی یه آدرسی. دوست
دارید شما هم بیاین. فقط قراره که یه دوری بزنیم. حال و هواتون عوض
می‌شه.

ساحل با خوش حالی قبول کرد و امیرعلی پاسخ نگاه مسیح رو با تکون سر داد. نفس گفت:

_ تازه بعدشم می‌ریم بازار خرید.

و مسیح افزود:

_ دروغ می‌گه.

ساحل خندید و امیرعلی کیف کرد.

نفس اما خوب می‌دونست که تمام این حرف هاش جنبه ی شوخی داره. به همین خاطر بود که چشم تو کاسه چرخوند و هیچ حرف نزد.

جو پر حرف چهار نفره به یکباره تو سکوت فرو رفت. مسیح اولین نفری بود

که به افکارش پر و بال داد و اون رو رسوند به پوشه ی اس اس ای، به

عکس های دو نفره ی سما و الیاس، به صمیمیت میون سپهر و سیاوش و

الیاس. چه اتفاقی می‌تونست پشت این ماجرا باشه؟ تکه های پازل با هم

جوړ نمی‌شد و نیاز داشت به تکه های جدید تری برای اتمام با

نفس اما کاملاً برعکسِ مسیح، ذهنش فرستادش به اتفاقات دریا. به عاشقِ
مجنونش. به نگاهِ کسی که قسم می خورد، تو دریا رنگ جدیدی رو به
خودش می گیره. چنگال رو فرو کرد به تکه ای از جوجه ی برشته و یاد
آوری اون ثانیه های عاشقانه ناخودآگاه، شرم رو به همراه لبخند به چهره
اش بخشید.

نوبت رسید به زوج بعدی، امیرعلی هم چنان با اتاقِ باور هاش درگیر بود.
نمی دونست که باید باردار شدنِ ساحل رو لطف الهی بدونه یا بلایی
آسمانی اما، می دونست که حالا ساحل رو خیلی می خواد. شاید باعث و
بانی این تب ناگهانی همون بچه باشه اما، دیگه دلش نمی خواد که عشق
جوونی هاش رو با هیچ عشقِ دیگه ای طاق بزنه. نگاه دوخت به ساحلی که
شدیدا تو فکر بود و به آرومی دستش رو فشرد.

ساحل سر بلند کرد و بعد از نگاه به چشم هایی که حالا دقیقاً شبیه به
همون امیرعلی روز های اول شده بود، لبخندی عمیق تحویل چهره اش داد
و رجوع کرد به قلبش. هفده ماه رو تو قصر سر کرد. هفده ماهی که هفده
هزار درد رو به همراه داشت. هیچ کس نمی دونست که تو اون '

سیاوش به قلبش چی می گذشت اما تمام روز ها و حتی ثانیه های اون هفده ماه رو تنها با یک امید سر کرد، دیدن دوباره ی چشم های امیرعلی. خدا تنها آرزوش رو به وسیله ی فرشته ای به نام نفس به تحقق رسوند و امیرعلی تو یک شب دود شد و رفت به هوا. امیدش مرد، آرزوهاش مرد، دلش هم مرد اما تو تمام اون روزهای مایوس، یه نفر اون بالا ها داشت نگاهش می کرد. راست بود که می گفتن " در نا امیدی بسی امید است " و در کنار اون این جمله هم راست بود " به هر چی فکر کنی سرت میاد ". تمام این ها راست بود و اما یک چیز از تمام این ها حقیقی تر بود، کاش جمله ای این چنین رو در وصف معبود می ساختن.

_ چه ناامید باشی، چه امیدوار، چه فراموشش کنی، چه دوستش بداری، اون همیشه هست. خطاکار ترین بنده هاش رو هم یه روزی به خوش بختی می رسونه اما مهم اینه که تو لیاقتِ دووم اون خوش بختی رو داشته باشی!

بار دیگه به آدرس نگاه انداخت. لوکیشن جواب نمی داد و تقریباً گم شده بود. امیرعلی که کنارش و روی صندلی شاگرد قرار داشت، در

جاده ی پر دار و درخت نگاه می کرد و ساحل هم تقریباً چنین حالی رو داشت اما نفس گفت:

_ مسیح عجب لج بازی هستی ها. خب یه کلمه از یکی بپرس چی می شه؟
تو قاب آینه ی کوچک به چهره ی آرایش شده ی زنش نگاه انداخت و لب زد:

_ ساکت شو!

نفس رو گرفت و چشم هاش رو داد به مسیر پر درخت و آرامش بخش اسیر شده تو قاب پنجره. کاش قلم و کاغذ داشت. چند وقت از آخرین نقاشی ش می گذشت؟ صبح قبل از این که راه بیوفتن کلی تو اینترنت سرچ کرده بود و عکس های متعلق به روستای جواهر ده وارد دنیایی از هیجانش کرده بود اما مسیح قصد داشت با لجبازی هاش تمام تمام زیبایی های راه رو به زشت ترین شکل ممکن بهشون زهر کنه. کمی در سکوت گذشت و مسیح موفق شد که لوکیشن رو بالا بیاره.

_ درست داریم می ریم.

نفس فراموشش شد قهر چند دقیقه ی پیشش رو. دست هاش رو بهم کوبید
و گفت:

_ مسیح تو راه یه جنگل هست که توش رودخونه داره. من صبح تو اینترنت
دیدم. باید بریم ها.

مسیح با ملایمت گفت:

_ عزیزم اون جا خودش انقدر خوشگله که نیازی به جنگل رفتن نیست.

نفس نچی کرد و بدون این که تغییر عقیده بده، حرفش رو تکرار کرد.

_ باید بریم جنگل. من تو اینترنت دیدم خیلی خوشگله.

امیرعلی خندید و ساحل دل نکند از زیبایی های جاده. مسیح اما می

دونست که بدبخت شده. این دختر رسیدن به مقصد رو تا فردا صبح طول

می داد پس ترجیح داد که بی توجه به راهش ادامه بده و مستقیم بره به

آدرسی که تو لپ تاپ سپهر پیداش کرده بود.

بعد از گذشت یک بیست دقیقه، صدای شر شر آب به طور واضحی به گوش

هر چهار نفر رسید و تمام جمع حاضر تو ماشین، شیشه های ط

خودشون رو پایین فرستادن و پر اشتیاق هوای جنگل رو نفس کشیدن. این بار ساحل بود که به حرف اومد:

_ به خدا حیفه نریم پایین.

مسیح هم قبول داشت که حیفه اما باید اول به مقصد می رسید. کمی فکر کرد و گفت:

_ قول میدم کارم که تموم شه بیایم تا شب بشینیم این جا خوبه؟

ساحل به گوش هاش دستور داد که صدای شرشر آب رو تو ذهنش ثبت کنه و نفس گم شده بود تو زیبایی ها.

مسیح و امیرعلی هر دو از قاب آینه های کوچک، معشوق های احساسی شون رو نگاه می کردن و نفس و ساحل تمام عشقشون رو تو دلبری های جنگل و آهنگ شرشر آب به ثبت رسوندن.

پر حسرت اما اتومبیل بالاخره جنگل رو پشت سر گذاشت. اندکی پیش روی، شکل جنگلی رو از جاده گرفت و اون رو به مراتع سرسبز

نگاه ها خیره بود به حال و هوای کوهستانی روستایی که با تمام روستاهای ایران تفاوت داشت. مسیح نگاهی به آدرس انداخت و پیش رفت. میون راه چند جایی ایستاد و پرسون پرسون خودش رو به جایی که چندین روز منتظرش بود رسوند. سر چرخوند و اول رو به امیرعلی گفت:

_ تحت هیچ شرایطی از ماشین پیاده نمی شید چون نمی دونم این جا چه خبره.

و بعد زل زد به آینه.

_ نفس پیاده نمی شی ها. می شینید تا برگردم.

و بعد مقابل چشم های هر سه نفر، دست برد و کلتش رو از زیر صندلی برداشت. سوز سردی وزید و مسیح شیشه ها رو بالا فرستاد. می دونست که این روستا هوای سردی رو داراست اما تو فصل تابستون رو نه، فکرش رو نمی کرد.

از ماشین پیاده شد و نفس رو با نگرانی مچاله شده روی صندلی عقب باقی گذاشت. قدم هاش رو رسوند به در آهنگی و اطراف رو دید زد. خداروشکر

کوچه ی باریک و خالی از رهگذر، جزءِ کوچه های تک خونه ای محسوب می شد. دیوار رو گرفت و از اون بالا رفت و نگاه انداخت به حیاط زیبا و پر دار و درختی که خالی بود از سکنه. پایین پرید و دست هاش رو تکوند. مقابلش حوضچه ای خالی از آب قرار داشت و دو باغچه در چپ و راست و در نهایت بعد از طی شدن چند پله تراس و بعد دری دو لنگه. کلتش رو مسلح کرد و پله ها رو بالا رفت. از قاب پنجره های لوزی شکل و رنگی، نگاهی به داخل انداخت و هیچ چیز مورد توجهی رو نیافت. در رو با پا هول داد و قدم های بی صدا و محتاطش رو به نشیمن تقریبا دویست متری انداخت. پله های دوم رو بالا رفت و اتاق ها رو گشت. آشپزخونه و تمام سوراخ سنبه ها رو هم سر زد و کم کم به این نتیجه رسید که تو این خونه هیچ چیز وجود نداره. شونه های افتاده اش رو تکیه داد به دیوار و بعد از از نظر گذرونیدن کلیه ی اشیاء راه خروج رو در پیش گرفت. در رو گشود و نفس بیرون پرید.

— چی شد؟

نگرانی از سر و روش می بارید. اخم های مسیح خبر های خوبی

_ هیچ خبری نبود.

نگاهی به حیاط و حوضچه اش انداخت.

_ مگه چه خبر باید باشه؟

مسیح رد نگاه نفس رو دنبال کرد و چشم هاش بعد از دیدن پله هایی که به طرف پایین امتداد داشت برق زد. زیرزمین رو ندیده بود. وارد شد و نفس هم دنبالش افتاد. پله ها رو پایین رفت و دربِ دو لنگه و چوبی رو با چند ضربه ی پا گشود. قدم گذاشت به اتاقی تاریک با کف پوشِ موکت. نفس بلافاصله چراغ رو زد و تنها یک کمد و تختی تک نفره به چشم هاش خورد. خودش رو رسوند به تخت و مشتش رو به متکا کوبید و سفتی چیزی رو زیر رو تختی لمس کرد. دست برد و ساعت مچی و مردونه رو لمس کرد و بعد اون رو مقابل چشم های گشاد شده اش گرفت. زمان تو ذهنش چرخ خورد و بازگشت به خاطره ای که معلوم نبود دقیقا چند سال از وقوعش گذشته.

مروری بر گذشته

"مقابل آینه ایستاد و سوت زنان مشغول پاشیدن ادکلن به گودی گردنش شد. اسپارتاکوس، عطر مورد علاقه ی دختر مورد علاقه اش. افتر شیو روی هر دو دست هاش ریخت و بعد از مالیدن اون ها بهم، رسوند به گونه های شیش تیغ شده اش . امروز روز تولدش بود و تنها عشق زندگی ش می خواست که اون رو براش جشن بگیره. دعوتش کرده بود به شامی دو نفره و اما می دونست که تمام این ها مقدمه چینی های یه سوپرایز آن چنانیه. الیاس هم از صبح نبود. انگار که اون هم برای روز تولدش با دختری که این روز ها وارد زندگی ش شده بود بیرون زده بود. تقه هایی به در وارد شد و صداش رو شنید.

_ مسیح پیام؟

الیاس بود. دست دراز کرد و جعبه ی کادو رو با عجله داخل کشو انداخت و قبول کرد که اون وارد بشه. الیاس میون چهارچوب در ایستاد و توام با خنده گفت:

_ به به، طرف می خواد شام و با دوست دخترش بره بیرون و از صبح جلو آینه تیپ می زنه.

سرچرخوند و پر افتخار نگاه دوخت به قل غیر همسانش. خوش قد و بالا و خوش لباس. مهربون و با دنیایی از اشتیاق برای به تحقق رسیدن آرزو هاش. تمام زندگی ش رو درس خوند تا پلیس بشه و اما تو اون گیر و دار انگار برای اولین بار دل داده بود به دختری. ابرو های مسیح بعد از به چشم خوردن ساک میون انگشت هاش بالا پرید.

_ به به! تولدمون مبارک. باز کن بینم دختره خوش سلیقه ست یا نه.

الیاس پر از اشتیاق، همراه با نگاهی آبی که برق می زد از عشق، نشست روی تخت. جعبه ای مکعب شکل رو از ساک بیرون کشید و درب اون رو گشود. ساعتی مارک دار و بسیار زیبای استیل بود. مسیح کنارش نشست و اون رو به دور مچ دستش بست و حالا کاملاً کنجکاو شده بود برای شناخت دختر خوش سلیقه ی زندگی برادرش. اولین بار بود اما می دونست که جواب رو می گیره پس پرسید:

_ حالا دختره کی هست؟

و جواب گرفت:

_ قسم داده که به کسی نگم اما.. آشناس. تو که برادرمی ندونی کی می

خواد بدونه. اون... اون.. شیواست. دخترِ عمو ابراهیم."

با سر و صدای مکرر نفس پلک زد و ساعت رو میون دست هاش بالا و پایین

کرد. اس هک شده روی بند استیلش فریاد می زد که این ساعت متعلقه به

الیاس. پس خودش کجا بود؟

ساعت رو سر داد داخل جیبش و حمله کرد به کمد. پیرهن های مردونه ای

مطابق با سلیقه ی برادرش فریاد می زد که روزی این جا بوده. حتی تعداد

لباس ها می گفت " روز های زیادی ". نفس پرتعجب خیره بود به حرکات

مسیح و مسیح فریاد زد:

_ بگرد نفس. همه جا رو بگرد ببین چیزی پیدا می کنی. این ساعت مال

الیاسه.

نفس کمی به پردازش جمله هاش پرداخت و بعد هجوم برد به میز بی در و

پیکری که روش پر بود از کاغذ.

_ مسیح بیا این جا. انگار یه چیزایی نوشته.

مسیح دست کشید از کمد و قدم های عجولش رو رسوند به کاغذ آ چهار
های خالی و قبل از این که مایوس بشه، نفس با دست به جمله ای اشاره
کرد که با خودکار روی میز نوشته شده بود.

"نمی دونم دقیقا چند ساله که این جام اما دقیقا گیر افتادم تو یه گودال. یه
گودال تاریکی به اسم اس اس ای."

نگاه بالا کشید و دوخت به کمی بالا تر و جایی که نفس با انگشت اشاره می
کرد.

"ای کاش بتونم برای یک بارم که شده خورشید رو ببینم ، مسیح رو ببینم،
ماهرخ و ماهگل و مامان رو ببینم. دیگه هیچی جز تاریکی نیست."

نفس نگاه اشک بارش رو داد به مسیح و مسیح مقتدر این بار نتونست که
روی پاهاش بایسته. افتاد روی تخت و چنگ زد به ساعت و اون رو از
جیبش بیرون کشید. تمام این مدت زنده بود. برادرش زنده بود و گیر افتاده
بود تو گودال اس اس ای. سرش رو میون دست هاش فشرد و با احتساب
این که پنج سال و پنج ماه چند روز می شه، بعد از مدت ها گریه کرد.

روشن شدنِ هوا خوابِ رو از چشم هاش ربود. روی تخت غلت خورد و چهره
ی غرق در خوابِ مسیح مقابلش قرار گرفت. تاریکی هوا رو پشت سر
گذاشت و مثل تمام شب های درگیر بود میون خواب و بیداری. دلش نگران
بود. حرکات غرق در سکوت مسیح بعد از رو به رو شدن با اون ساعتِ مچی
خبر از آرامش قبل از طوفان می داد. می دونست که طوفانی سهم گین در
راه و اما این که چطور باید با اتفاق های پیش روش مقابله کنه رو نمی
دونست. پتو رو کنار زد و دست دراز کرد و انگشت هاش رو روی صورت
مسیح به حرکت در آورد. مژه هاش تکونی خورد و نگاه آبی ش از میون
پلک های باز شده اش رخ کشید. نفس بلافاصله به لب هاش تبسم بخشید
و صبح بخیر گفت. به درک که امروز زیر قولش زده بود و حتی به جنگل
نگاه هم نکرد. به درک که تمام زیبایی های جواهر ده رو زیر پا گذاشت.
مهم حالِ دلِ مسیحش بود. اون باید خوب می شد.

صبح بخیرش رو پاسخ داد و پتو رو کنار زد.

_ ساعت چنده؟ من باید برم.

از تخت کنده شد و نفس دنبالش به راه افتاد.

_ کجا باید بری؟

خودش رو رسوند به حموم. تیشرتش رو از تن کند و شامپوش رو به دست گرفت.

_ امروز خیلی کار دارم. برو بیرون باید دوش بگیرم.

بیرون نرفت. تا نمی فهمید این همه هول و ولا برای چیه، بیرون برو نبود.

_ کار امروزت چیه؟

شیر دوش رو باز کرد و رو به نفس که هنوز هم منتظر ایستاده بود، توپید:

_ برو بیرون شروع نکن. میام بهت می گم.

جمله ی دوم آرومش کرد و بیرون رفت. نگاه حسرت بارش رو دوخت به رو

تختی مچاله شده. مسیح چرا گاهی انقدر سرد می شد؟

مقابل کمد ایستاد و تی شرت و شلوار طوسی خاکستری ش رو بیرون کشید و داخل رخت کن گذاشت. آه کشید و بعد از شکر کردن خدا، پله ها رو پایین رفت تا صبحانه آماده کنه.

برای سومین بار یک مشت شامپو روی موهای ریخت و زیر دوش قرار گرفت تا کف بشه و سر بخوره روی زمین. دست کشید به چشم هاش و سعی کرد با پاشیدن آب خنک، سوزششون رو کاهش بده. بخار آینه رو به واسطه ی پاشیدن مستی آب، از بین برد و زل زد به چهره ی نا امید مسیح. عجب مسیح بدبخت و بی عرضه ای! چند هیچ از سیاوش و سپهر عقب بود و خیال های باطل رو به ذهنش راه می داد؟ دندان هاش رو بهم فشرد و پر نفرت نگاه دوخت به خودِ درون آینه اش. رگه های قرمز میون سفیدی چشم هاش به نمایش در اومد و لب زد:

_ تو خالی.. تو خالی بی عرضه. تو فقط یه مشت ادعایی. دنبال چی بودی تا حالا؟ فقط می خواستی عقده ی خودتو خالی کنی. غیرت خودتو به رخ بکشی در حالی که از همه ی دنیا بی غیرت تری.

مشتش بالا اومد و با آخرین توان کوبیده شد به آینه و چهره ی مسیح به
هزار تیکه تبدیل شد. نعره کشید. پر درد ترین نعره ی عمرش بود.
_ چند ساله که برادرت و فراموش کردی و قفل شدی رو عقده ی خودت.
بدبخت. تو فقط ادعایی. تو یه تو خالیِ پر ادعایی.

چند دقیقه طول کشید تا صدای داد و بی داد نفس آوار شه روی سرش.
خودش رو رسوند به آبِ یخ تا دمای تن گر گرفته اش رو کاهش بده. گوش
هاش رو گرفت تا صدا ها رو نشنوه و فقط رو یک چیز تمرکز کنه. باید
متنفر می شد از خودش! اگر متنفر می شد از مسیح، اونوقت شاید می
تونست برای مهم ترین هدفِ ممکن که یافتن الیاس بود بجنگه. پنج سال
چسبیده بود به سپهر و اگر تمام اون روز ها رو به دنبال الیاس گشته بود تا
به حال بیرون می کشیدش از اون گودال. قطره های خون چکه می کرد و
بعد از ترکیبش با آب، محو می شد. شیر آب رو بست و در پاسخ نفس که
برای هزارمین بار نامش رو خطاب می کرد گفت:

_ الان میام.

پارگی های دست و بالش رو توجهی نکرد و دربِ حموم رو گشود. نفس داشت می مرد از ترس.

_ چته؟ آیینه شکست انقدر داد و بی داد داره؟ اون حوله ی منو بده.

تمام تلاشش رو به کار برد تا گریه نکنه و حوله رو به دست هاش داد. بعد از به تن کردنش حموم رو ترک کرد و وارد فضای نسبتاً خنک تر رخت کن شد و نفس هنوز هم به حالت نرمال نرسیده بود. می شد ببینه زخم های دست راستش رو و نرمال بشه حالش؟ تنها نگاهش می کرد و جرات نداشت که کلمه ای سوال کنه دلیل شکستن آیینه رو.

مسیح دست برد و بالا تنه اش رو به وسیله ی تی شرت پوشوند و در همون حال گفت:

_ نترس نمی خواستم خودمو بکشم.

جدال با ترسش رو کنار گذاشت و صادقانه لب زد:

_ می ترسم.

و مسیح با چشم هاش کتکش هم زد.

_ می ترسی خودمو بکشم؟

و شنید:

_ می ترسم که با دیوونگی هات خودتو به کشتن بدی. اینم یه نوع

خودکشیه.

لب هاش به خنده ی مسخره ای باز شد. چی می فهمید این آدم از حالش؟

بیرون رفت و قبل از به برق زدن سشوار گفت:

_ بخوام خودمو بکشم، تورو هم با خودم می برم. بهت گفتم که، اون دنیا

هم بخوام برم تو هستی. پس نق نزن.

چنگ زد و سشوار رو از دست هاش گرفت و اشاره کرد به زخم روی انگشت

هاش.

_ همه چیز با عصبانیت و مشت زدن به در و دیوار حل می شه مسیح؟

گام برداشت و نفس به اندازه ی همون گام عقب رفت.

توالی گام‌ها امتداد یافت و پاهاش رو به تخت چسبوند. ترس قرنیه‌های چشم‌هایش رو لرزوند و مسیح از خر شیطون پایین نیمد. دست مشت شده‌اش رو کنار سرش قرار داد و چند قطره از آب موهایش چکید و سر خورد روی گونه‌های گلگونش.

__ همه چیزو حل کن. تو همه چیز رو حل کن نفس. من مشت نمی‌زنم به در و دیوار به شرطی که تو یه راه بذاری جلو پام تا همه چیز حل بشه. زود باش دیگه.. حل کن.. من مسئله به تو دادم و تو با راه حل به من جواب بده.

سرش رو فرو کرد به تشکِ تخت و خودش رو لعنت فرستاد. هزار جور فحش هم بار دلش کرد و بعد با صدایی پر ارتعاش گفت:

__ من نمی‌دونم راه حل چیه ولی با مشت زدن به در و دیوار که..

و صدای فریاد مسیح، ادامه‌ی جمله‌ی رو تو گلوش کشت.

__ پس بیخود می‌کنی دخالت می‌کنی. بی‌خود می‌کنی همه‌جا دنبال

منی. بذار تنها باشم نفس. یه مدت اطراف من نباش.. نباش خب؟ نباش تا

همه‌دق و دلیم‌رو تو خالی نکردم.

و بعد سر عقب کشید و هجوم برد به طرف سشوارِ بیچاره. دسته اش رو میون انگشت هاش فشرد و تا آخرین درجه، توان گرمایشش رو بالا برد. طوری که پوست سرش شروع به گز گز کرد. صدای فنر تخت رو شنید و همین طور تق تق صندل های زنونه.

_ باشه مسیح من نیستم. از این به بعد نیستم خب؟ فقط تو فاصله ی این نبودن هام ممکنه یادم بره دوست داشتنت رو.

و همین که قدمی برداشت برای ترک اتاق، سشوارِ روشن معلق شد به آسمون و زمین و بازوهاش این بار جایگزین دسته ی سشوار شد. با این وجود، اخم های در همش هم نتونست نفس رو از موضعش پایین بکشه. مستقیم زل زد به چشم هاش و مسیح جمله ای رو که دو روز پیش ، اون رو تاکید بیان کرده بود رو این بار توام با خشم زمزمه کرد:

_ ببین نفس، این برای بار آخره که دارم بهت می گم، تو به انتخاب خودت تو زندگی من پا نداشتی، به انتخاب خودتم نمی تونی بری. این دلی که اسیر کردی خیلی عوضی و زبون نفهمه. بخوای واسه من خط و نشون بکشی و تهدیدم کنی به رفتن، چنان بلایی به سرت میارم که ف

از فرهنگ لغات ذهنت حذف کنی خب؟ پس دهننتو ببند و مثل بچه آدم
بشین سر زندگیت. سعی نکن من و با این حرفا بترسونی که مسیحی رو رو
می کنم برات که به عمرت ندیدیش.

دست هاش رو با ملایمت پس زد و پاسخ تمام جمله های پر ادعاش رو تنها
با نگاهی معترض داد. به قدم هاش سرعت بخشید و پله ها رو به سمت
پایین طی کرد و خلوتی سالن، دستور ساحل رفتن رو به پاهاش صادر کرد.
مقابل دریای آرام و کم موج ایستاد و با نگاه به خطِ انتهایِ و خیالیش لب
زد:

_ تو منو زور کن به موندن، فعل رفتن رو حذف کن از ذهنم و من زوم می
کنم رو فعل خواستن به علاوه ی نونِ نهی.

جاده ی سنگی رو پیمود و مقابل ویلای نقلی و دو طبقه ای ایستاد. کاظمی
گفته بود که از کلت استفاده نکن و این اولین باری بود که نافرمانی کرد.
تک و تنها مقابل جمعی که نمی شناختشون و بدون هیچ گونه سلاحی ؟

امکان نداشت. به خودش اطمینان کامل داشت اما این جماعت فقط از

سلاح گرم ترس داشتن . تلفن به دست برای کاظمی تایپ کرد :

__پس کجان فک و فامیل دختره ؟

و بعد از یک دقیقه جواب گرفت :

__نزدیکن . دارن می رسن .

تکیه اش رو داد به تیربرق و منتظر موند که برسن . حواسش شش گانه اش

هنوز هم پرت جمله های پخش و پلای روی میز ، با دست خط الیاس بود

اما تلاشش رو می کرد که امروز رو به نحو احسنت سپری کنه . تو اون گیر

و دار شماره ی سیاوش تلفنش رو خاموش و روشن کرد . جواب داد و

نگاهش رو از ورودی ویلا نگرفت .

__بله ؟

__سامیار کجایی ؟

قرص کجایی رو خورده بود این ابله .

__خب معلومه که کجام . گفتم که دارم میرم شمال .

_می دونم شمالی . کجای شمالی ؟ یه کار دارم برات .

شمال ؟ سیاوش چه کاری تو شمال داشت ؟ جمله ی بیان شده از جانب سپهر تو گوشش زنگ زد " انقدر بهت اعتماد کرده که تو کارهای شمالش هم تورو راه داده " . ابروهایش بالا پرید . چقدر زود تونسته بود اعتماد این آدم رو جلب کنه .

_رامسرم . چطور ؟

_اوه چه خوب . رامسری ؟ یه آدرس برات می فرستم تا سه و چهار خودت رو برسون .

باشه گفت و تماس رو قطع کرد و در حالی که توجهش جلب شد به پرشیای مشکی رنگی که مقابل درب توقف کرده بود ، قدم هاش رو به ورودی رسوند . فرد پشت فرمون بعد از این که مسیح رو به چشم دید و نام کاظمی رو از زبونش شنید ، صندوق عقب رو زد و مسیح به سختی خودش رو تو اون جا داد . فاصله ی بین باز شدن در رو راننده که پدر نگین بود ، مشغول بستن صندوق عقب شد و مسیح که در تاریکی مطلق غرق شد ، با تکون های آرام ماشین دریافت که وقتشه .

ترس کمی به وجودش چنگ می زد . نمی دونست چرا اما برای اولین بار تو تمام عمرش از رو به رو شدن اون هم به صورت انفرادی با آدم هایی که نمی شناختشون می ترسید . پلک بست و بعد از خطاب کردن نام خدا ، گوش سپرد به صدا های بیرون از ماشین .

_ پولو آوردی ؟

_ آره آوردم تو صندوقه .

_ آره آوردم تو صندوقه . دخترم رو بده پولو بگیر .

صداها نزدیک شد و مسیح کلت رو مسلح کرد و انگشت سبابه اش رو روی ماشه تنظیم .

_ صندوق رو بزن . دخترتو بعد از رویت اسکناس ها میارم .

_ تا دخترم رو نبینم از پول خبری نیست .

آفرین . مرد زرنگی بود . دقیقا کاری رو کرد که مسیح می خواست . صداها خفه شد و مسیح به قلبش اجازه داد تا با حالت نرمان به سینه

نمی دونست چند دقیقه گذشته و نمی دونست چه مدته که غرق شده تو تاریکی اما در نهایت موفق شد تا جمله هایی جدید رو بشنوه . انگار که نگین رو آورده بودن .

_حالا وقت رویت اسکناس هاست .

مسیح آماده ی حمله شد و زمزمه وار گفت :

_آره وقتِ رویته . بیا این جا که اسکناس ها منتظرن .

و شروع کرد به شمارش زیر لب ، ده .. نه ... هشت ... هفت .. شیش .. و دقیقا به پنج که رسید ، هجوم نور به صندوق آماده اش کرد برای ضربه زدن . چهار ... سه ... دو ... یک . به وسیله ی ضربه ی پا به صورت فرد بالای سرش از صندوق بیرون پرید . بررسی فضا رو رها کرد و حواسش رو داد به دو نفری که پشت سرش ایستاده بودن . مشتش رو به صورت اولی کوبید و برای دومی کلت کشید و اما پلاکِ اتومبیل ایکس فورِ مقابلش ، لحظه ای مرگ رو مقابل چشم هاش به تصویر کشید . سر چرخوند و انگشتش ناخودآگاه ماشه رو فشرد . صدای گلوله سکوت رو به فضا ملحق کرد و مسیح قبل از این که بمیره راه فرار رو در پیش گرفت . با ا ا ا

تمام عمرش پا به فرار گذاشت و بعد از طی کردن راهی نسبتاً طولانی به انتهای کوچه رسید . نفس زنان محوطه رو نگاه کرد و تلفن رو از جیبش بیرون کشید . شماره ی کاظمی رو با انگشت های لرزون گرفت و بعد از وصل تماس با تمام توان غرید :

_خدا لعنتون کنه .. همتونو لعنت کنه . تو منو فرستادی تو دهنِ سیاوش ؟

و با احساس سوزشی شدید تو ناحیه ی پهلوش ، فراموش کرد تمام لغت های دنیا رو . لب هاش از هم باز شد و فرد چاقو به دست بعد از کوبیدن ضربه ای جدید به دستِ راستش ، از مقابل چشم هاش محو شد . تلفن از میون انگشت هاش سر خورد و نفهمید که کجا افتاد . چنگ زد به پهلوش و هر دو دستش هم مرحمی نشد به روی اون درد . خون تمام تی شرت خاکستری ش رو در بر گرفته بود . با یک دست پهلو و با دست دیگه بازوش رو چسبید و سوزش جان سوزِ زخم ها پلک هاش رو بهم فشرد . تن خیس از عرقش رو تکون داد و اون رو کشوند روی سنگ ریزه ها . پهلوش هر بار بدتر از قبل تیر می کشید و تابش مستقیم اشعه های خورشید هم شده بود غوز بالا غوز . ماشینش رو حدوداً پونصد متر جلو تر یافت و به پ

التماس کرد که تحمل کنه وزنش رو . چنگ زد به در و دیوار و لکه های خون ، آثار زخم پر دردش رو به جا گذاشت .

پونصد متر فاصله رو تو بیست دقیقه طی کرد و با هزار مدل جون کندن تونست که در پشت فرمون قرار بگیره . نگاه داد به بازوش که هنوز هم خون ریزی می کرد و با دست سالم دکمه ی آن شدن ماشین رو فشرد . ماشین با کم ترین سرعت ممکن به راه افتاد و مغزش در حال حلاجی اتفاق های پیش آمده مرد . امروز مسیح رسما تموم شده بود !

_ ساحل .. ساحل یه زنگ بزن به امیرعلی ببین پیداش نکرد .

حال ساحل هم دست کمی از نفس نداشت . مسیح با اعصابی داغون خونه رو ترک کرده بود و این احتمال وقوع هر اتفاق وحشتناکی رو تشدید می کرد . نفس برای هزارمین بار شماره گرفت و دستگاه مشترک مورن نظر خاموش بود ، محوطه ی ویلا رو دید زد و هیچ اثری از مرد زندگیش یافت نکرد و در نهایت با دست هایی خالی روی مبل قرار گرفت و گریه کرد .

ساحل کنارش قرار گرفت و سعی کرد که با نوازش شونه ^۱

مرحم ببخشه اما تصاویر قابل حدس و زجر آوری مقابل چشم های نفس در گردش بود . نفسی تازه کرد و هنوز دهان باز نکرده بود برای نالیدن که تمام تصورش از اقتدار مسیح دود شد و به هوا رفت . زشت ترین تصویر عمرش بعد از گذشت بدون اجازه از اتاق باور هاش ، به تحتانی ترین صفحه ی خاطراتش وصل شد و جای خودش رو تحکیم کرد . ساحل زود تر از نفس به راه افتاد . نمی دونست با این حجم از خون باید چیکار کنه اما بیکار ایستادن هیچ دردی رو دوا نبود .

نگاه دور از امید مسیح خیره بود به چشم های نفس و نگاه نفس جایی میون بازو و پهلوش چرخ می خورد . تمام دل نگرانی ها ، درد ها ، ناباوری ها و ترس از دست دادن مسیح جمع و تبدیل شد به گلوله ای بزرگ که سد بغض رو شکست و همراه با جیغی جان سوز از میون لب هاش بیرون پرید . دل مسیح ترکید و تمام مقامتش برای روی پا ایستادن رو به سخت ترین شکل ممکن از دست داد . کنار نرده ها سر خورد و انرژی به پاهای نفس تزریق شد . هزیون وار جمله ها رو ردیف کرد و دست کشید به روی تی شرت خیس از مایعی قرمز و زجر آور به نام خون .

_مسیح چی شدی تو ؟ خدا منو بکشه کی اینطوریت کرده ؟ مسیح تورو
خدا نمیر .. تورو خدا زنده بمون . دو روز نیست قول دادی اون دنیا هم منو
با خودت ببری .. نامردی نکن .. زیر حرفت نزن مسیح .

میون اون همه درد خنده اش هم گرفته بود از دستِ این دیوونه . پلک
هاش رو بهم فشرد و در حالی که با دست آزاد جیب هاش رو به دنبال
موبایل می گشت ، تن صدایی ضعیفش رو کمی قدرت بخشید و گفت :
_با دستات منو تو گور نکن دختر . زنده ام . قرارم نیست بمیرم .

و دقیقا بعد از به یاد آوریِ خاطره ای کوتاه ، درد جدیدی به لیست درد
هاش افزوده شد . حتی این بار اونقدر پر بار تر بود که مجبور شد از ته دل
آه بکشه و نفس رو تا مرز سخته بفرسته . تو اون میون ساحل نفس زنان
نزدیک شد و تلفن به دست گفت :

_زنگ زدم اورژانس .

و مسیح نتونست که چنین حواسِ پرتیِ پر ضرری رو پشت گوش بندازه .
پیدا کردنِ موبایل از نفس کشیدن هاش هم اورژانسی تر بود . راه افتاد به
طرف خروجی و نفس نتونست هضم کنه این حرکت رو . تنها تونست که
خودش رو به شال و مانتوش برسونه و بعد پرواز کنه به حیاط . مسیح هنوز
هم با درد پهلوش درگیر بود اما نمی تونست تلفنش رو همون جا رها کنه .
نفس در سمت شاگرد رو گشود و در حالی که نمی تونست آرامش رو به
کلماتش منتقل کنه جیغ کشید :

_چیکار می کنی ؟ می خوای دستی دستی خودت رو به کشتن بدی ؟ انگار
واقعا عقلتو از دست دادی . دیوونه ... اونی که داره ازت می ره آب رنگ
نیست . خونه می فهمی ؟

می فهمید که خونه . می فهمید که درد امونش رو بریده اما نفس هم باید
می فهمید که اون تلفن حکمِ مرگِ تمامشون رو امضا می کنه . چرا نمی
فهمید ؟

تنها تونست که با دست اشاره کنه به در و فریادش رو تو گلو خفه کنه بعد
از قرار گرفتن نفس رو صندلی شاگرد . سرش رو چسبوند به فرمون و بعد از
اندکی مکث و یافتن واژه ها لب زد :

_نفس .. برو .. مرگِ مسیح برو . زود بر می گردم . قول می دم که زود
برگردم و بعد هر بیمارستانی که تو خواستی با پاهای خودم می رم و بستری
می شم خب ؟

و نفس تنها تونست که میون گریه هاش ، سرش رو بالا بفرسته . مسیح این
بار ملایم تر ادامه داد :

_عزیزم . پیاده شو . نیم ساعت زمان بگیر . بر می گردم . قول بهت می دم
که زنده بمونم . خب ؟

این بار هم جوابی شبیه به " نه " رو گرفت و مسیح در حالی که سوزن
سوزن شدن دست هاش توان مقاومتش رو فراری داده بود ، نعره کشید :
_بهت گفتم پیاده شو .

و نفس هم با لحنی شبیه به خودش پاسخش رو داد :

_ نمی رم . خودتو بکشی هم نمی رم . اگه قرار باشه بمیری پس منم هستم
. هر جا می ری میام .

بحث رو بی فایده دونست . اگر حالش درست و حسابی بود که همین حالا
با کتک بیرونش می کرد اما هر آن مرگ رو مقابل چشم هاش می دید . راه
افتاد و نفس ناله های زیر لبی ش رو آغاز کرد .

_ یه بار ، فقط یه بار حواسم بهت نبود . نگاه کن رفتی چجوری برگشتی .
مگه تو بچه ای ؟ سوپر من جان اونایی که تو باهاش طرفی یه مشت جانین
. من بدبختو ببین امیدم به کیه .

کمی پلک زد تا قدرت بینایی ش رو پس بگیره و این حرکت از دید نفس
دور نمودند . چنگ زد به بازوی سالمش و با نگاهی به جاده ی خلوت و
محاسبه ی این که این وقت شب اتفاقی رخ نمیده گفت :

_ پیاده شو من بشینم . مسیح تو نمی تونی رانندگی کنی . الان تصادف می
کنیم .

و بعد از لحظه ای صبر پاسخ گرفت :

_تو بشینی مردنمون قطعیه .

عجب لچ باز بی منطقی بود . تو این لحظه ها باز هم زور خودش رو از تمام
عالم یک سر و گردن بالا تر می دید .

_عجب آدمی هستی ها مسیح . تو الان نمی تونی رانندگی کنی . بذار من
بشینم . قول می دم با احتیاط برم .

قول داد دیگه . نفس زیر قول هاش نمی زد . ماشین رو هدایت کرد به
گوشه ی خیابون و بدون این که پیاده بشه ، خودش رو رسوند به صندلی
شاگرد . نفس پشت فرمون قرار گرفت و به وسیله ی انگشت های لرزون ،
اشک هاش رو پاک کرد . پدال ترمز و گاز رو جا به جا کرده بود از وجود
اون حجم از استرس . صندلی رو جلو کشید و در همون حال گفت :

_کجا باید برم .

و مسیح می دید که حال اون هم دست کمی از خودش نداره اما توان
جسمانی ش رو به طور کل از دست داده بود . لب زد :

_اول آروم باش . بعد کمربندتو ببند . بعد مستقیم برو تا بهت بگم

به ظاهر آروم شد ، به اجبار کمر بندش رو بست و به همراه کیسه از ترس پای راستش رو روی پدال گاز فشرد . ماشین از جا کنده شد و مسیح بعد از گذشت هفتصد ، هشتصد متر امیدوار شد به رانندگی ش . نفس به خودش اطمینان نداشت و کمی ترسو بود اما از پس هر چیزی بر می اومد . پلک بهم فشرد و این بار به چشم هاش اجازه داد تا زخم رو از پشت سد لباس ببینه . تی شرتش رو کمی بالا زد و در حالی که می گفت :

_انتهای این خیابون پیچ دست چپ .

زخم عمیقش رو واریسی کرد . چطور تا به حال زنده مونده بود رو نمی فهمید اما سر گیجه به درد هاش اضافه شد بعد از به چشم خوردن اون حجم از خون . نفس باز هم به گریه افتاده بود . تی شرت رو رها کرد و خودش رو لعنت فرستاد . بوی نا مطبوع خون تمام ماشین رو پر کرده بود و این بار گلا دیاتور هم نتونست با شدتش مقابله کنه . سیاوش و سپهر رو به فراموشی سپرد و نفس رو اولویت بخشید .

مچ دستش رو به وسیله ی سرانگشت هاش به نرمی نوازش کرد و تمام
تلاشش رو برای باز نگه داشتن چشم هاش به کار گرفت .

_دستات چرا انقدر یخ کرده ؟ نفس چیزی م نیست . نترس .

سر چرخوند و بعد از نگاهی طولانی به چشم هاش ، چشم داد به جاده .
وقتی اونطور غرق در خون می دیدش تمام تعادلش رو از دست می داد .
گریه اش به هق هق تبدیل شده بود . درست مثل مادری که عاصی بود از
شیطنت های پسرِ نفهمش .

_من کی باید بترسم ؟ کی باید نگرانِ تو بشم ؟ وقتی مردی ؟ مسیح وقتی
از دستت دادم حق دارم که بمیرم از نگرانی ؟ چیزیت نیست ؟ یه نگاه به
خودت بنداز . به خدا اونا خونه .

گفت " بیچ به راست " و همراه با آهی که از میون لب هاش بیرون می
فرستاد لب زد :

_زنده می مونم قول می دم .

نفس چیزی نگفت و مسیح زل زد به جاده . درد شدید چند ساعت پیش
حالا عادی شده بود و فقط سعی داشت که جوش رو لحظه به لحظه بمکد .
با یک دست پهلوش رو فشرد و نمی دونست چرا اما ، این توهم رو که هر
چی بیش تر زخم رو فشار بدی کم تر خون ریزی می کنه رو از بچگی با
خودش حمل می کرد . نفس به انتهای خیابون که وارد سنگ ریزه ها می
شد اشاره کرد و پرسید:

_برم جلو ؟

سر تکون داد و گفت :

_برو جلو .

گازش رو گرفت تا زود تر به مقصد برسه و مسیح نزدیک به تیر برق اشاره
کرد که توقف کنه . چنگ زد به دستگیره و نفس مداخله کرد :
_چیکار می خوای بکنی مسیح ؟ حالت خوب نیست .

و جواب گرفت :

_همین جام . گوشه م افتاده این جا بذار بردارم .

در رو بهم کوبید و نفس هم پیاده شد . تاریکی تمام کوچه رو اشغال کرده بود و مسیح خودش رو رسوند به تیر برق و توان از کف داد . ولو شد روی زمین و در حالی که نقطه به نقطه اش رو می گشت ، هر بار نا امید تر فریاد می زد که " نیست " . نفس همون گوشه ایستاده بود و به آرومی گریه می کرد و مسیح تمام سنگ ریزه ها رو پخش و پلا کرد و نتونست که حتی لاشه ای از موبایل رو یافت کنه . دست های خونیش رو به موهاش نزدیک و هزیون وار زمزمه کرد:

__بدبخت شدیم نفس . یکی برش داشته .

__مسیح خوب می شی خب ؟ قول دادی که خوب بشی .

این آخرین جمله ای بود که ذهن هوشیارش دریافت کرد و بعد ناهوشیار تمام وجودش رو بلعید . تنش پرت شد روی تخت و صدای کوبش دوان دوان کفش های دخترونه رو شنید ، ضربه ی پر شدت چاقو فیلمی شد و از صفحه ی خاطراتش عبور کرد ، انگشتی که ناخودآگاه روی ماشه به حرکت در اومده بود و نمی دونست که امتدادش به کجا رسیده و در نه یه

این ها ، هق هق تنها خوب زندگیش ناهوشیارش رو هم تحت تاثیر قرار می داد . اطرافیان صف شده مقابل چشم های بسته اش ایستادن و در راس تمام اون ها نفس قرار داشت . به اون قول داده بود که نمیره اما ثانیه ها ، روحش رو کشید و پرت کرد به دنیایی دیگه .

در دولنگه بهم کوبیده شد و بهت و ناباوری رو قورت داد و بعد از نگاه دوختن به تابلوی اورژانس ، هر دو دست هاش رو حصار چهره اش کرد و زمزمه وار گفت :

_خدایا نمیره . خدایا التماس می کنم چیزی ش نشه . خدایا ازت خواهش می کنم . آخرین خواستمه . بعد از این هیچی ازت نمی خوام قول می دم . امیرعلی همراه ساحل از پیچ راهرو گذشت و راس نگاهش پیوست به نفس . به قدم هاش سرعت داد و ساحل هم به دنبالش دوید . نفس هنوز هم به خلوت با خدای خودش پایان نداده بود و پاهایی که روی زمین ضرب گرفته بود هم نشون از اضطرابِ افتضاحش می داد . امیرعلی نامش رو به آرومی صدا زد و نفس بعد از شنیدن نام خودش توسط شخصی دیگه سر بلند کرد و امیرعلی و بعد ساحل رو دید . از دیشبی که مسیح افتاد روی

هم نشد به دنبال فردی آشنا می گشت و تو اون غوز بالا غوز هم تلفنش
بعد از فرستادن هشدار "باطری خالی است" خاموش شد. از دیشب به
دنبال این دو می گشت و پنج صبح روز بعد مقابل دربِ اورژانس پیداشون
کرده بود. خودش رو به آغوش ساحل رسوند و به بغضش اجازه داد که بعد
از چند ساعت متوالی عذاب، بترکه.

_وای ساحل دیشب خیلی بد بود. کم آورده بودم ساحل. می خواستم هم
خودم رو بکشم هم مسیح رو. افتاده بود رو زمین تکونم نمی خورد. انقدر
لج بازه که راضی نمی شد بیمارمش بیمارستان. داشتم دق می کردم ساحل
. با اون همه خونی که ازش رفته زنده نمی مونه.

و خودش رو از آغوشش بیرون کشید و با پشت دست اشک هاش رو پاک
کرد.

_اگه جدی جدی زنده نمونه چی؟

امیرعلی نزدیک شد و قطره های درشت بعدی از چشم های نیمه بازِ نفس
سرازیر. انقدر که با دستمال کاغذی به جونِ بینی ش افتاده بود، تمام

کناره هاش زخم شده بود و باز هم نمی خواست که دست از نالیدن برداره .
صدای امیرعلی رو شنید و تن خسته اش رو داد به صندلی .

_بسه دیگه . دختر بسه تو که داری دستی دستی می کنیش تو گور .

و نفس بعد از اندکی فکر نالید :

_امیرعلی تو دکتری . تخصص داری . حتما می دونی دیگه . تو بگو .. اگه یه
نفر این همه خون ریزی کنه ، زنده می مونه ؟ تمام تی شرتش خون بود .
و بعد به خودش اشاره کرد .

_ببین منو .. با خون یکی شدم .

امیرعلی قدم رو رفتن رو آغاز کرد . حرفی نداشت که بزنه . تو تمام مدتی
که پزشک بود ، داشت مریض هایی رو که با یک اتفاق ساده تسلیم مرگ
می شدن و اما در کنار اون ها بودن مریض هایی که بعد از قطع امید تمام
پزشک ها مقاومت می کردن و زنده می موندن . از نظر امیرعلی ، تمام این
ها برمی گشت به خودِ مسیح . اگر خودش می خواست ، حتما زنده می

موند . اگر اتفاقی تو این دنیا وجود داشت که برای اون با مرگ بجنگه . تمام

این ها از ذهنش عبور کرد و لب زد :

_اگر تو دلیلش باشی می مونه .

نفس چیزی از کلمه های نامفهومی که از میون لب هاش خارج شد نفهمید

و خودش جواب سوال خودش رو داد .

_نه دیگه مگه می شه که زنده بمونه ؟

ساحل وخیم بودن حالش رو تشخیص داد و کنارش قرار گرفت . تمام تن و

بدنش می لرزید و امیرعلی که خیر سرش پزشک بود از جاش تکون هم

نمی خورد . نیمی از درد های ساحل رو نفس بود که مرحم بخشید و حالا

چرا هیچ کاری از دست هاش ساخته نبود ؟ شونه هاش رو مالید و رو به

امیرعلی گفت :

_یکاری کن امیر ، داره می لرزه .

امیرعلی از فکر خارج شد و نگاه سوالیش رو داد به ساحل . تو دنیای دیگه

ای سیر می کرد و همین ساحل رو به مرز جنون رسوند .

_کجایی تو؟ می گم حالش بده یکاری کن .

ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و کنار نفس نشست .

_بیا ببرمت خونه . یه سرم بزنی خوب می شی . خودم برمی گردم میام این

جا انقدر می شینم تا یه خبری بگیرم .

چند بار مکرر سر تکون داد و پر اطمینان لب زد که " نه ، من هیچ جا
نمیام " . امیرعلی نوچی کرد و ساحل با نگاهش التماس . زن حامله اش چه

مقدار استرس رو باید متحمل می شد؟ کی تموم می شد این دزد و پلیس

بازی ها؟ کی زندگیش معلق خورد و پرت شد به چاهی بی انتها؟ این

مسیح کی بود که زندگیش از فیلم های جنایی هم آشفته تر به نظر می

رسید؟ زندگی پر آرامش و عاشقانه اش با ساحل ، کی درگیر غیر باور ترین

اتفاق های ذهنیش شد؟ نفس فوت کرد و روی پاهاش ایستاد .

_پس بذار یه پرستار صدا کنم بهت سرم وصل کنه .

و ساحل به دنبال گفته اش اومد :

_باید لباس هات رو هم عوض کنی . بوی خون گرفتی .

بوی خون رو مسیح می داد . مسیحی که تی شرتش رو چندین ساعت به تن داشت و مسیحی که نفس نتونست هیچ کاری برای زخم هاش بکنه . ساحل زیر بازوهاش رو گرفت و هدایش کرد به اتاقی که پرستار می گفت . سرگیجه امانش رو بریده بود و دنیا دور سرش چرخیدن گرفت . یک دست به سرش و یک دستش میون دست های ساحل بود . پرستار رسوندش به اتاق و امیرعلی بعد از این که پزشک بودنش رو توضیح داد ، خواستار تزریق سرم یک سوم دو سوم به همراه چند آمپول ویتامین شد که نفس هیچ کدوم اون ها رو نمی شناخت . ساحل از اتاق بیرون زد و امیرعلی چند ثانیه بعد با اخم هایی درهم کنارش قرار گرفت .

_دلم واسه اون احمق بی مخی که داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه نه ، ولی برای این دختر بیچاره ای که جونش به یه روانی وصله .. خیلی می سوزه ساحل .

ساحل روی صندلی نشست و به وسیله ی دست هاش کودکی که در بطنش خفته بود رو نوازش کرد . امیرعلی کنارش نشست و دست آزادش رو گرفت

خوبی ؟

و ساحل صادقانه گفت :

احساس می کنم داره غصه می خوره . داره اظهار وجود می کنه . فکر کنم دلخوره از این که چرا باباش دوشش نداره .

و همین جمله ای که بیانش از زبون ساحل ، ورای تصوراتِ امیرعلی بود دست هاش رو به حرکت انداخت . قلبش برای بچه ای که حاصل عشقشون بود محکم تر از همیشه زد و دست های مردونه اش جای امن کودکش رو پدرانه لمس کرد . ساحل لبخند زد و ادامه داد :

الان داره می خنده . خوشحاله امیرعلی .

نگاهش از شکم امتداد یافت و تا صورتش بالا کشیده شد .

_این بچه ، این بچه و مادرش معجزه ی زندگی من هستن . باور کن که جدی می گم .

و باز شدن در دولنگه ی اورژانس و نمایان شدنِ مردی سن و سال دار در روپوش پزشکی ، فرصت هرگونه شادی رو از هر دو گرفت . امیرعلی روی پاهاش ایستاد و نزدیک شد .

_دکتر . جناب حالِ مریض ما چگونه ؟

دکتر اخمی پر ابهام میون ابروهای کم پشتش نشوند و عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و امیرعلی توضیحش رو کامل کرد .
_مسیحا رادان فر .

دکتر سرتکون داد و بعد از نگاهی به اطراف گفت :

_همون که چاقو خورده ؟ همسرش کجاست ؟ باید گزارش تهیه کنیم و بدیم کلانتری .

آه از نهادش بلند شد . به این جای ماجرا هرگز فکر نکرده بود . نفس با اون حالِ وخیم ، قطعاً همه چیز رو لو می داد . کمی این پا و اون پا

ساحل اشاره ، که تنه‌اشون بذاره . دست انداخت به دور گردن دکتر و گفت :

_منم از همکاراتون هستم . پزشکم .

دکتر مجرب تا ته قضیه رو خوند و خندید . اشاره کرد که به دنبالش راه بیوفته و به اتاقش برن و به محض ورود به اتاق و قرار گرفتن فنجان چای مقابل امیرعلی ، دست هاش رو توی هم قفل کرد و گفت :

_خب ؟ شما گزارش بده . من ترجیح می دم به جای همسرش ، شما که از دوستانشی اول گزارش بدی .

فکری کرد و ناچارا گفت :

_دعوا بود . دعوای ناموسی . طرف یکی خورد . دو تا زد به مسیح . الان
حالش چطوره ؟

دکتر دقت کرد به چشم هاش تا راست بودن حرف هاش رو تشخیص بده و امیرعلی خونسردانه نگاهش کرد . دروغ نگفته بود . دعوای مسیح با اون ایل

مغول ، دعوای ناموسی بود اما از نوع جنایتش . سرِ دکتر تکون خورد .
تکونی پر تاسف .

_ غیرت به این جا کشوندش یا لات بازی رو نمی دونم اما حالش اصلا خوب
نیست . تمام بدنش عفونت کرده . چند ساعت زخمش باز بوده و هر چی
چرکه وارد بدنش شده . خودت دیگه تا تهش رو بخون . گروه پزشکی دارن
تمام سعیشون رو بکار می برن و امیدوارم که زنده بمونه .
و بعد خنده اش گرفت :

_والله تمام پرستار ها عاشقش شدن و لازم به تذکر من نیست . چهار
چشمی مراقبش .

امیرعلی حرف دیگه ای نزد و لازم هم ندونست که بپرسه " چقدر دیگه باید
منتظر باشیم؟ " . از دیدگاه عقلانیش مسیح مرده بود و اما احساسش تشر
می زد که عشق اون دختر تمام منطق ها رو زیر پا می ذاره .

تقه ای به در نواخت و وارد شد . جسم بی جون و لاغر اندام نفس ولو بود
روی تخت و نگاهش خیره به سقف . اشک از گوشه ی چشم هاش سر می

خورد و حالش دل سنگ رو هم آب می کرد . ساحل کنارش نشسته بود و بی حرف نگاهش می کرد . پاکت کیک یزدی رو به همراه نایلون آب میوه ها روی میز قرار داد و به ساحل گفت :

_خسته ای . بیا ببرمت ویلا . به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش .

دیشب تا حالا یک دقیقه ام که پلک روی هم نداشتمی .

نفس چرخی خورد و نگاه دل نگرانش رو داد به ساحل .

_راست می گه قربونت برم تو برو . هیچ چیزم که نخوردی . من خوبم . الان

سرمم تموم می شه . می رم می شینم اون جا .

و رو به امیرعلی پرسید :

_خبری نشد ؟

نشست روی صندلی و پاکت آبمیوه رو نی زد و به دست های ساحل سپرد .

_خبر اینکه که الان چند تا مامور کلانتری می ریزن سرت باید براشون همه

چیز رو بگی . می خوای چی بگی نفس ؟ بگی شوهرم با یه مشت خلاف کار

رفت و آمد داره ؟ حقیقتو اگه بگی مسیح مستقیم زندانه .

با اطمینان گفت :

_مسیح با پلیس همکاری می کنه . هیچی نمی شه .

امیرعلی سری به نشونه ی ندونستن تکون داد و حرف جدیدی نزد . چند ثانیه سکوت بر جمع حکم فرما شد و دو مرتبه صدای دل نگران دخترک جهت نگاهش رو تغییر داد .

_هیچ خبری نشده یعنی ؟ دکترشو دیدی ؟

_آره دیدم . گفت فعلا باید منتظر باشین . عفونت کرده . امیدواریم که به جایش نزده باشه .

نفس لب زیرینش رو به دندون گرفت و ساحل با چشم و ابرو خواستار مراعات حالش شد . امیرعلی اما بی مقدمه پرسید :

_با پلیس همکاری می کنه ؟ تو مطمئنی ؟

سرتکون داد و به اتاق خاطرات رجوع کرد تا فامیلی سرهنگ رو به یاد بیاره و بعد از اندکی فکر لب زد :

_کازمی . آره با سرهنگ کازمی در ارتباطه .

شنید :

_شماره ای چیزی ازش نداری ؟

شونه بالا انداخت . چه توقع هایی داشت این آدم . مسیح شماره ی کازمی

رو در اختیارش بذاره ؟

امیرعلی فکری کرد و گفت :

_من باید برم تهران . باید این کازمی رو پیدا کنم و توهم هر کس اومد که

ازت گزارش بگیره همین دو تا جمله رو بگو . " دعوا ناموسی بوده و من

نمی دونم که طرف مقابل مسیح چه کسایی بودن " باشه ؟

نفس پلک زد به نشونه ی تفهیم و ساحل دل نگران گفت :

_اگر سیاوش ..

میون حرفش نشست .

_سیاوش هیچ غلطی نمی تونه بکنه . من یه سر می خوام برم تا کلانتری و

بیام . الانم راه بیوفت ببرمت خونه . خودم هم آماده شم

ساحل روی پاهاش ایستاد و نفس لحظه ای نشست . فقط گذشت همون لحظه کافی بود که قلبش سقوط کنه و همه ی اندامش نبض بگیره . چشم هاش داشت درست می دید ؟ سیاوش بود که به طرف اورژانس می رفت ؟ خدایا مسیح چیکار کرده بود ؟ الان سیاوش باید می دیدش یا نه ؟ لحظه ای مسیح رو فراموش کرد و در حالی که لکنت زبون اجازه ی هرگونه صحبتی رو از وجودش سلب می کرد ، چند بار نام سیاوش رو لب زد . امیرعلی رد نگاهش رو گرفت و به راهروی خالی رسید و همین که خودش رو به در رسوند تا راهرو رو چک کنه صدای نفس این بار رسا تر به گوشش رسید :

_نرو بیرون . نرو سیاوش .. سیاوش این جاست . دیدمش که رد شد . ساحل هین کشید و امیرعلی وا رفت و نفس دق کرد برای فردی که انتهای راهرو خوابیده بود . پاهاش رو از تخت آویزون کرد و زل زد به قطره های سرم که به آهستگی آویزون پرت می شد و رو کرد به امیرعلی .
_بیا اینو باز کن . خواهش می کنم . باید ببینم اون جا چه خبره .

امیرعلی دست به کار شد و لحظه ای نگاهش افتاده به ساحلی که سراسر وجودش می لرزید . سرم رو از دست نفس بیرون کشید و چنگ انداخت به بازوهای ساحل .

_عزیزم . ساحل خوبی ؟

نفس هم درگیر ساحل بود اما بیش تر از اون دلش پر می کشید برای انتهای راهرو . سر بیرون فرستاد و لحظه ای نگاه انداخت . سیاوش مقابل درب ایستاده بود . آب دهان قورت داد و سرچرخوند .

_خواهش می کنم که هیچ کدوم از این در بیرون نیاین . بمونید همین جا .

و قبل از این که امیرعلی مانعش بشه از اتاق بیرون زد ، قدم های لرزانش رو تابلوی اورژانس نزدیک کرد و سیاوش به محض دیدنش ابرو بالا انداخت .

_نفس . تو این جایی ؟ چرا انقدر داغون ؟

تمام واژه ها رو ترس به تاراج برده بود . نمی دونست که اگر چه حرفی رو در این لحظه بیان کنه درسته . پس تصمیم گرفت که با سکوتش نظاره گر نگاه سیاه سیاوش باشه و سیاوشی که زل زده بود به دهان نفس

وقتی مطمئن شد که اون هیچ حرفی از حالِ سامیار نمی زنه ، چشم ریز کرد و پرسید :

_اطلاعات سامیار رو هنوز به ثبت نرسوندن ؟ هر چی به پذیرش اسم و فامیل گفتم عین بز منو نگاه کرد .

وجودش قلب شد . بدنش به لقوه افتاد و تنها تونست که بگه " نه به ثبت نرسوندن " . اگر همین حالا یکی از پرستار ها از این در دو لنگه بیرون می اومد و همراه مسیحا رادان فر رو خطاب می کرد ، چه خاکی به سرش می ریخت ؟

سیاوش روی صندلی های انتظار نشست و پا روی پا انداخت .

_ خیلی خب نفس . بیا بشین این جا خوب می شه . رنگ به روت نمونده .

به ناچار کنارش نشست و سیاوش بعد از اندکی گذشتِ ثانیه ها گفت :

_همش تقصیرِ منه . من بهش آدرس دادم گفتم بیا این جا برات کار دارم .

نمی دونم سامیار با کدوم بی عقلی خودش رو انداخته تو صندوق عقبِ

ماشین یارو اما حتما نقشه ای پشتش داشته . در هر صورت آده ۱۸ ۱۸

من تو ویلا اون رو نشناختن و با چاقو زدنش . سامیار هم نامردی نکرده و به یکیشون تیر زده . نمی دونم یه دفعه چرا این جورى شد .

نفس سر بلند کرد و نفرت رو به چشم هاش ریخت .

_اگر سامیار از در این اتاق سالم بیرون نیاد ، سیاوش تا آخر عمرت گیر منی .

تمام اجزای صورت سیاوش خندید و با تلفنش مشغول شد .

_من می میرم برای این که گیر تو باشم خانم .

نگاه پر استرسش رو به دربِ اورژانس داد و آرزو کرد که حالا مسیح تبدیل

بشه به فردی نامرئی و مورد توجه هیچ پزشک و پرستاری قرار نگیره .

نفسی بیرون فرستاد و در حالی که گوشه ی مانتوی جدیدش رو میون

انگشت هاش می فشرد ، مصنوعی ترین دروغ عمرش رو سرهم کرد .

_ می شه بری ؟ الان خواهرم از راه می رسه دوست ندارم تورو این جا ببینه .

و سیاوش بازیش گرفت .

_اووو ... خیلی دوست دارم با خواهرت آشنا بشم عزیزم . اگر یه تارموش هم
به تو رفته باشه راضی ام .

سرچرخوند و رگ گردنش از هجوم استرس گرفت . فقط دعا دعا کرد که
نام مسیح فراموش تمام آدم های این بیمارستان بشه .

_تو خیلی خوشت میاد که به همه نشون بدی چقدر عوضی هستی ؟ ببینم
.. دخترهای اون قصر برات کمن که گیر دادی به من ؟

سیاوش خاک فرضی شلوار پارچه ایش رو تکوند و نگاه پر از شیطنتش رو
داد به نفس . کاملاً وقیحانه .

_می دونی عزیزم .من فقط از یک سری دخترها خوشم میاد . مثلاً تو اون
قصر یه نفر چشمم رو گرفته بود . باور کن که جز اون با کسی نبودم . اما
فرار کرد . بعد از اون دست گذاشتم رو تو . چیکار کنم ؟ عادت ندارم با این
و اون باشم . فعلاً انتخابم تویی .

روی پاهاش ایستاد . نمونه ی کاملی از شیطان بود این آدم .

_تو .. تو چقدر حیوونی . یه خوکِ کثیف . نه تو حتی از خوک هم کثیف
تری . برو گمشو چون اگه غلطایی که الان کردی رو برای سامیار تعریف
کنم زنده ات نمی ذاره .

درِ دو لنگه باز شد و پرستار قدم هاش رو همراه با تپش قلبِ نفس ریتم داد
و از کنارشون گذشت . سیاوش در یک سانتیش ایستاد و ابرو در هم کشید .
یک نفر روزی حیوون خطابش کرد و دستور مرگش صادر شد . نفس با
دست های خودش قصد کرده بود که خودش رو پرت کنه تو گور .

_ببین فسقلی .. حواست به دهنت باشه ، چون هر چی بیش تر منو تحریک
کنی ، جری تر می شم برای داشتنت و این رو هم بدون ، من با کسایی که
تو اتاقم میان اصلا مهربون نیستم .

قدمی به طرف راه پله برداشت و قلب نفس برگشت به سرجاش تا راحت
بشینه ، اما سیاوش همون قدمِ رفته رو بازگشت . قلبش رو دق داده بود .

_وقتی سامیار بیدار شد بگو که به من زنگ بزنه . البته امیدوار باش که
بیدار شه . چون اگه بیدار نشه این بار تویی که رو انگشت های من می
چرخنی و اونوقت چه شود نفس جان .

و لبخند نفرت انگیزش رو پرت کرد به چشم هاش و خودش رو به آسانسور
رسوند . ولو شد روی صندلی و سرش رو میون دست هاش فشرد . آخر سر
از این حجمِ استرس می مرد . رفت و آمد های کفش ها رو با چشم دنبال
کرد و تیم برلند امیرعلی مقابلش قرار گرفت .

_چی می گفت ؟

سر بلند کرد و وقتی دقیقاً یادش افتاد که چی می گفت ، زد زیر گریه .

_گفت اگه سامیارت زنده نمونه از این به بعد رو انگشت های منی .

ندیده بود اون حیوون رو اما اگر فرصتش رو داشت ، بی برو برگرد اون رو
می کشت . کنار نفس نشست و ساحل با حالی بد به هر دو نزدیک شد .

_به خدا انرژیِ منفیش تا اتاق می اومد . هر آن می ترسیدم که در رو باز
کنه و بیاد تو .

نفس به چشم هاش دقیق شد و از قصد گفت :

_سیاوش می گفت اصلاً با دخترایی که تو اتاقم می برمشون مهربون نیستم
. تهدیدم کرد که نفر بعدی منم .

ساحل حرفی نزد و تکیه داد به دیوار . حتی نمی تونست برگرده به اون روز
ها و به سیاوش فکر کنه . حجم ترسش نسبت به اون آدم دیوونه کننده بود
. امیرعلی اما تمام رگ های کنار شقیقه اش بیرون زده و بی هیچ حرفی
خیره بود به دیوار . پاهاش رو روی زمین کوبید و در یک آن تصمیم گرفت
که تمام تلاشش رو برای سر پا نگه داشتن مسیح به کار ببره . مسیح حق
داشت که متنفر باشه از اون قوم . روی پاهاش ایستاد و خطاب به نفس
گفت :

_من الان راه بیوفتم برم تهران می تونید مواظب خودتون باشید ؟
و نفس در گیر و دار "نه نمی تونیم مواظب خودمون باشیم " فکری به
سرش زد و از جا برخواست .

_متین . متین تهرانه . اون می تونه .

تلفنش رو به دست های امیرعلی سپرد و ادامه داد :

_اینو بزن تو شارژ . بعد زنگ می زنه به متین . اون انجام می ده .

امیرعلی در دل خداروشکر کرد و ساحل چسبید به بازوش و نگاهِ نفس لحظه ای پر شد از حسرت . به خدا که اگر مسیح بیدار می شد تلافی تمام این ساعت های تنهائیش رو در می آورد . فقط چند ساعت نبودش چه ها که با قلبش نکرد .

تماس رو قطع کرد و رو به دو چشمِ منتظر گفت :

_گفت حلش می کنه . قرار شد بره و به کاظمی بگه که پلیس و اینارو حل کنه . راحت شدیم .

و بعد به یاد مسیح افتاد و لب هاش آویزون شد .

_البته فقط از این مشکل . مشکل اصلی تو مراقبت های ویژه خوابیده .

امیرعلی دستی به صورتش کشید . نفس خواب نداشت ؟ مرد گنده داشت از بی خوابی می مرد و نفس هنوز هم بی هیچ حرفی بیدار بود ؟ رو به ساحل گفت :

_پاشو بریم . دیگه نمی تونی بشینی . نفس ما می ریم و دو سه ساعت

دیگه بر می گردیم . حسابی مواظب خودت باش . خب ؟

لبخندی عمیق بعد از ساعت ها به لب هاش طرحی زیبا بخشید و بعد گفت
:

_واقعا ممنونم . شما دو تا خیلی خوبین .

و امیرعلی پاسخش رو همراه با کشیدن دست های ساحل داد :

_در حقیقت اونى که باید ممنون باشه مايمم . من بر مى گردم .

هر دو از طاق در گذشتن و نفس با دنیایی از التماس رو کرد به سقفِ راهرو
.

_خواهش مى کنم خدا . ازت خواهش مى کنم . به جون خودت قسم پاک

کردم فعل رفتن و نخواستن رو از ذهنم .

"فصل دوازدهم"

نفس

نمِ موهام رو به وسیله ی حوله گرفتم و مقابل آینه ایستادم . یک هفته ی عذاب آور گذشت و با وجود تمام احتمالات منفی مسیح چشم باز کرد اما با دردی وحشتناک . دکتر ها بهش مسکن تزریق کردن و دیشب به خواب رفت و من تونستم که بعد از یک هفته ، چند ساعتی رو درست و حسابی به خودم اختصاص بدم . خط چشم به دست فکرم رفت به اون روزِ نحس . مسیح تلفنش رو گم کرده بود . اون هم مقابل لونه ی شیر و این اتفاق چیزی نبود که مسیح ساده از اون بگذره . تصمیم گرفتم برای یک بار هم که شده با شماره اش تماس بگیرم . مژه هام رو ریمل زدم و بعد از جمع کردم کیف لوازم آرایش روی تخت نشستم . تزدید به دلم چنگ انداخت اما هیچ اتفاق بدی قرار نبود که رخ بده . سیاوش که من رو می شناخت و تماس من با تلفن مسیح هم هیچ گونه ناراحتی رو برای اون ایجاد نمی کرد . آرزو کردم که تلفن به دست های سیاوش نیوفتاده باشه و صدای بوق های ممتد تنم رو از جا پروند . شب حادثه تلفن مسیح خاموش بود و حالا روشن !

بوق ها ادامه یافت و کسی پاسخ نداد . ابرو هام جایی وسط پیشونیم رو برای
نشستن انتخاب کرد و دست هام رفت به تایپ :

_سلام می شه جواب بدی ؟

و انتظارم اونقدری ادامه نیافت . تلفن تو دست هام شروع به زنگ خوردن
کرد و من با دنیایی از استرس آیکون سبز رو لمس کردم .

_الو ؟

_سلام . شما کی هستین ؟

صدا صدای یک زن بود . خوش حالی با بالاترین دوز به وجودم تزریق شد و
کم مونده بود که بالا و پایین بپریم . مسیح اگر بفهمی . عشق من اگر بفهمی
که تلفنت دست آدم های سیاوش نیست . خودم رو کنترل و صدا صاف
کردم .

_خانم اون تلفنی که دست شماست برای شوهر منه . می شه حالا من
بدونم شما کی هستین ؟

_وای خداروشکر بالاخره یکی زنگ زد و آدرس درست و حسابی به من داد . خانم من داشتم می رفتم لب ساحل این تلفن رو رو زمین پیدا کردم . برش داشتم که به صاحبش زنگ بزنم اما پسورد داشت . دادمش پسر برد موبایل فروشی پسورد رو شکوند اما دیگه هیچ شماره ای نبود . هر کی هم که زنگ می زنه چرت و پرت می گه . یه لطفی کن بیا تلفن شوهرتو بگیر . از خوش حالی روی پای خودم بند نبودم . شروع کردم به بالا و پایین پریدن و بعد گفتم :

_بله حتما . آدرس رو برام بفرستید .

زن تماس رو با خداحافظی به پایان رسوند و من در حالی که بشکن می زدم حوله رو روی سرم انداختم و اتاق رو ترک کردم . امیرعلی حاضر و آماده بود ، گمونم قصد داشت که همراه من به بیمارستان بیاد . چرا نمی فهمید که اون جا برای هر دوشون خطرناکه ؟

ساحل با دهانی باز نزدیک شد به پله و امیرعلی گفت :

_چه خبره ؟ خیر باشه .

بشکن زدن رو از نو آغاز کردم و همراه باهاش بالا و پایین هم پریدم .

_وای امیرعلی تلفن مسیح دست یه زنه بود . یه رهگذر برش داشته . اگر

مسیح بفهمه . تمام دیشب رو می نالید . اگر بفهمه دیگه خوش حال می

شه . هورا .

هر دو پله ها رو بالا اومدن و امیرعلی گفت :

_خیلی خب ، آدرس رو بده من می رم .

سر بالا فرستادم . این خوش حالی و حتی لذت خوش حال کردنِ مسیح

فقط باید نصیب خودم می شد . گفتم :

_خودم می رم .

و راهی اتاق شدم . شنیدم که به ساحل می گفت :

_نره یه بلایی سر خودش بیاره شوهرش مارو بیچاره کنه .

و ساحل اطمینانش رو جلب کرد .

_چیزی نمی شه عزیزم . می ره تلفن رو می گیره و می ره بیمارستان دیگه

.

فکری کردم و سرم رو از لای در بیرون فرستادم .

_لطفا نرید بیمارستان . هر لحظه ممکنه سیاوش اونجا باشه .

ساحل گفته ام رو تایید کرد و امیرعلی اخم رو به چهره اش بخشید .

_کی مرخص می شه ؟

شونه بالا انداختم .

_احتمالا امروز ، شایدم فردا چون خیلی درد داشت .

سر تکون داد و در حالی که هنوز هم دست هاش به داخل جیبش بود ، پله

ها رو پایین رفت . چشمکی حواله ی ساحل کردم .

_جای برادری شوهرت خوش تیپه ها . تو گلوت گیر نکنه .

پشت چشم نازک کرد و همراه من وارد اتاق شد .

_وا مگه من بدم ؟ از اون زن نکبتش که خیلی قشنگ ترم .

اتو مو رو به برق زدم و چشم هام از تعجب گرد شد .

_مگه زنشو دیدی ؟

سر تکون داد و لبه ی تخت نشست .

_هنوزم عکساش تو لپ تاپشه . من می دونم که فراموشش نکرده .

موهام رو به دو دسته تقسیم کردم و کشوی وسیله هام رو باز . لحظه ای

چشمم افتاد به ماسک موی میس ادن . هیچ وقت مسیح اون رو به موهام

نمالید . کی می شد همون مردی که من می خوام ؟

کنارش زدم و اسپری دوفاز رو به دست گرفتم . از میس ادن استفاده نمی

کردم چون هنوز هم خیال این رو داشتم که مسیح اون رو به موهام بماله .

کمی ساقه های موهام رو اسپری کردم و بوی خوشش لبخند به لبم بخشید

و در حالی که سعی می کردم حواسم رو از بحث معطوف نکنم گفتم :

_چرت و پرت نگو ساحل . مهم اینه که الان کنار کیه . اصلا زنشو ول کرده

. یه زنگم بهش نمی زنه . یه سراغم ازش نمی گیره . تورو می خواد دیگه

تورو

لحن صحبتش کاملا مایوس بود . نمی دونم که چی می خواست از زندگی .
چرا انقدر نا امید ؟ شکرِ خداهش نمی کرد که به جای سیاوش حالا کنار تنها
عشقِ زندگیش شب هاش رو به صبح می رسونه ؟ بچه ای از امیرعلی تو
شکمش داره ؟ وای اگر من مسیح رو انقدر زیاد داشتم تمام کائنات رو روزی
هزار مرتبه شکر می کردم . گوش سپردم به صحبت هاش .

_امیرعلی از وقتی فهمیده من حامله ام باهام خوب شده درست . بهم
اهمیت می ده درست . اما اصلا به بچه ای که تو شکممه توجه نمی کنه .
اصلا ابراز خوش حالی نمی کنه . دوست دارم مثل بقیه ی بابا ها برای بچه
اش با بال بزنه و هیچ خبری نیست . تازه از کجا معلوم ، شاید با زنه در
ارتباط باشه .

پوفی کشیدم و صدای زنگ تلفنم ، مهلت پاسخ جمله هاش رو گرفت .
دقیق شدم به تلفن و نام شقایق لبخند رو به لب هام بخشید . چقدر
دلتنگش بودم .

_سلام زن داداش خوشگل .

صدای هق هقش مهلت هرگونه خوش حالی رو از وجودم کسر کرد . اتو مو
و بورس و موهام رو به فراموش سپردم و گفتم :

_شقایق داری گریه می کنی ؟ چی شده ؟

میون گریه هاش زمزمه کرد :

_نیما منو زد نفس . قبل از این که زنش بشم منو زد .

ولو شدم روی تخت و آهی که از گلوم بیرون فرستادم پر بود از درد . وای
نیما وای . شروع کرد . باز نیما شروع کرد . دستی به موهام کشیدم و در
جواب بی قراری های ساحل سری به نشونه ی " چیزی نیست " بیرون
فرستادم . در حقیقت چیزی بود اما نه از جنسی که ساحل از اون وحشت
داشت . گفتم :

_شقایق یه لحظه آروم باش . بعد تعریف کن که چی شده ؟

کمی مکث کرد و بعد فین فین کنان شروع به تعریف ماجرا کرد .

_رفته بودم برای ثبت نام دانشگاه . بالاخره بعد از کلی اصرار راضی شد
نفس . تو که می دونی چقدر کارای اینجوری طول می کشه .

ریخته بود اونجا و هی از این اتاق به اون اتاق ، از این دانشکده به اون دانشکده . خلاصه شارژ تلفنم تموم شد و من نتونستم با نیما تماس بگیرم . کارم حدودا تا چهار بعد از ظهر طول کشید و تا برسم خونه شد هفت . شایان و مامان نبودن . شایان برده بودش خونه ی مامانی اینا . منم نوید رو که جلوی در دیدم ازش خواستم بیاد داخل و داد و بی داد هاش رو تو کوچه بخش نکنه . وقتی اومد تو شروع کرد منو زدن نفس . دوباره به گریه افتاد و ادامه داد :

_نفس نه یه سیلی معمولی ها . با مشت و لگد افتاده بود به جونم . خیلی درد داشت نفس خیلی .

پرت شدم به خاطرات شیراز . پرت شدم به دورانی که خیلی هم دور نبود . پرت شدم و به یاد آوردم ضربه های کمر بند رو . راست می گفت شقایق . خیلی درد داشت . هنوز هم دردش رو با تمام وجود حس می کردم . هنوز هم از به یاد آوریش اشک توی چشم هام جمع می شد . یادم بود که دست های نیما خیلی درد داشت . یادم افتاد که جیغ و التماس هام هم راه به جایی نمی برد . قطره اشکی که چکید رو پاک کردم و گفتم :

_الان کجایی؟

_دیشب که منو زد بعدش رفت . صدای ماشینش رو شنیدم . دیگه ام خونه
برنگشت . منم تنهام . اگه شایان بیاد صورتم رو ببینه . چیکار کنم نفس؟
دست هام مشت شد . اونقدر زده بودش که صورتش هم کبود شده بود؟
مردم برای پوست سفید شقایق و یاد کبودی های تن خودم افتادم . لب
گزیدم و گفتم :

_بذار ببینه . حفته . بهت که گفتم داداش من لیاقت تورو نداره . حالا
فهمیدی؟ حالا فهمیدی چقدر کتک هاش درد داره؟ می تونی این درد
هارو تا آخر عمر تحمل کنی؟ چون نیما یه بیماره . یه بیماری که هیچ
دوایی درمونش نیست .

صدای گریه هاش تشدید شد و بعد تماس رو قطع کرد . مجددا شماره اش
رو گرفتم و ریجکت کرد . می دونستم که دیگه جوابم رو نمی ده پس
تصمیم گرفتم برای یک بار هم که شده حرف های دلم رو بار نیما کنم .
شماره اش رو گرفتم و بعد از چند بوق صدای خواب آلودش رو شنیدم .

_بله نفس ؟

منفجر شدم . درد های تن خودم به یادم اومد . التماس هام . لگد هاش .

ضربه های کمر بند . روی پاهام ایستادم و از اعماق وجود جیغ کشیدم :

_ خوابیدی ؟ گرفتی خوابیدی ؟ مریضِ روانی الان وقتِ خوابت نیست . الان

وقتِ مردننه . تو چجور آدمی هستی هان ؟ چجور آشغالی هستی ؟ زنجیر

لازمی . نیما تو زنجیر لازمی . خیلی غلط کردی که شقایق رو زدی . شقایق

نفس نیست . نفس نیست که مجبور باشه مشت و لگد های تورو تحمل کنه

. که از درد جیغ بکشه که به دادم برسین و هیچ کس صداش رو نشنوه .

فهمیدی ؟ روانی فهمیدی ؟ شقایق مجبور به تحملِ یه آدمِ روانی مثل تو

نیست . چون چیزی که زیاده مرد های تحصیل کرده و با شخصیت .

صدای عربده اش گوشم رو کر کرد . می دونستم که دست گذاشتم روی

نقطه ضعفش .

_ دهن تو ببند نفس . به ولای علی اگر نبندی میام تهرانو ...

میون حرفش پریدم . ساحل با دهانی باز نظاره گرِ کار هام بود .

_میای تهران چی ؟ نخیر آقا کور خوندی . من یه شوهر دارم که مثل شیر
پشتمه . اگر نوک انگشتت بهم بخوره درب و داغونت می کنه . من دیگه
صاحب دارم و تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی .
خندید . بلند . واقعا دیوونه شده بود .

_هه شوهر . اون شوهری که من دیدم صد رحمت به نیماست نفس . اون
روزی رو می بینم که به همین دیوونه ی روانی التماس می کنی که برت
گردونه شیراز . اون روز دور نیست چون اون آدمی که من دیدم کارش از
جنون گذشته .

نخواستم که به مزخرفاتش گوش بدم . تلفن رو قطع کردم . هرگز ! مسیح
من هرگز شبیه به نیما نمی شد .

تلفنم رو چک کردم و بعد مقابل سفره خانه سنتی شب های رامسر ایستادم
. زندگی هر طور که دلش می خواست برای من یکی می تازوند . اول شیراز
و کتک های نیما ، بعد تهران و گیر افتادن تو جهنمی از

ای به نامِ مسیح و حالا رامسر و افتادن مسیح روی تخت بیمارستان و
تنهایی های من . نفس فوت کردم و باز هم خداوشکر کردم . من از این
پس بزای زنده موندنِ مسیح روزی هزاران بار شکر می کردم خدام رو . پا
گذاشتم روی سنگ ریزه ها و زل زدم به دریایی که امروز رنگ کدری رو به
خودش اختصاص داده بود . حال دریا هم امروز تعریفی نداشت . سر
چرخوندم و نگاهم افتاد به تخت چهارده . زنی قلیان به دست و اندامی
درشت ، اشاره کرد که نزدیک بشم . دسته ی کیفم رو فشردم و التماس
خورشید کردم که محض رضای خدا کمی به تن خیس از عرق من
استراحت بده . هوا اونقدر گرم بود که چیزی تا خون دماغ شدنم باقی نمی
گذاشت . نزدیکِ تخت شدم و سلام دادم و زن یک دور سر تا پام رو نگاه
کرد .

_سلام از ماست دخترم . بشین .

سر تکون دادم و دست دراز کردم .

_باید برم . می شه لطفا تلفن رو بهم بدین ؟

زیپ کیفش رو باز کرد و یک تای ابروش رو بالا انداخت .

_از کجا بدونم این گوشی برای شوهرِ توعه ؟

ای بابا . این زنیکه هم بازیش گرفته بود . نفس فوت کردم و گفتم :

_تلفن یه نوت هشتِ سفید رنگه . درست شد ؟

زن لبخندی به نشونه ی تایید زد و بعد مجددا ابرو بالا انداخت .

_از کجا بدونم تو زنتی ؟

تو دلم گفتم " به تو چه ربطی داره ؟ " و به ظاهر لبخند زدم . دستم رو

بلند کردم و انگشت چهارم رو به نمایش گذاشتم و زن شونه بالا انداخت .

_اصلا اینا مدرک نمی شه .

نشستم روی تخت و زیپ کیفم رو باز کردم . داشت بازی در می آورد . می

خواست تلفن رو نده و یا این حرف ها همه و همه مزدگونی رو طلب می

کرد . کیف پولم رو بیرون کشیدم و چند برگ از اسکناس های پنجاه تومنی

رو که از کیف پول مسیح کش رفته بودم مقابلش قرار دادم و بعد دست دراز

کردم . کارهام شده بود دقیقا شبیه به مسیح .

_بفرمایید اینم دست مزد . حالا یه لطفی کن تلفن رو بده .

زن کمی مکث کرد و بعد پرسید :

_اسم صاحب گوشی چیه؟ مسیح؟

سرتکون دادم . به این چه ربطی داشت ؟ کم مونده بود که موهام رو دونه به دونه بکنم . صدام رو بالا بردم .

_مسیحا رادان فر . می خوام برو یه دور بزن ببین خط به نام کیه ؟ من هم نفس کیهانی هستم . همسرش . می خوام شناسنامه نشون بدم ؟

لب های زن کش اومد و نوت هشت مسیح رو مقابلم هول داد .

_اینکارو قبلا کرده بودم . چون گوشی گرونه خواستم حتما به همسر خودش بدم . پولاتم بردار و برو دختر جان .

بی توجه به حرفش تلفن رو به دست گرفتم و راه افتادم که برم به بیمارستان و اما صدای زن متوقفم کرد .

_یه دختری به اسم شیوا چند بار زنگ زد . تماس بگیر ببین با شوهرت چیکار داره ؟

شیوا ، شیوا ، شیوا دخترِ عمویِ مسیح بود ؟ آره خودش بود . حرص به حرکاتم منتقل شد و قدم هام رو روی زمین کوبیدم و بعد از چپیدن تو تاکسی " شب های رامسر " رو پشت سر گذاشتم . زیبایی های رامسر بی اندازه خیره کننده بود اما نگاهِ روحیِ من گیر بود به بیمارستان زشت و بدریختش . مسیح الان خوب بود ؟ درد هاش تموم شده بود ؟ ناله نمی کرد ؟ چرا نمی رسیدیم ؟

رو کردم به راننده که با خوش خیالی روی دنده دو می روند .

_آقای محترم می شه یکم تند تر برین ؟ شوهرم تو بیمارستانه ؟

مرد چشم رنگی ، با اون بینی شش متر از خودش جلوتر ، حالی به نگاهش

داد و بعد زحمت کشید و گازی به پرایدش داد . حدودا نیم ساعت بعد

مقابل بیمارستان توقف کرد و بعد از پرداخت کرایه ی نجومیِ دربست و

ورود به محوطه ، شیوا رو یادم افتاد . چیکار داشت با مسیح ؟ چرا تماس

می گرفت ؟ چرا شب عروسی تا اون اندازه من رو تحقیر کرد ؟ چرا با الیاس

عکس دونفره داشت ؟

افکار رو پس زدم . هیچ چیز مهم تر از خوب شدنِ حال مسیح نبود . خودم رو پرت کردم تو آسانسور و سعی کردم میون جمعیت جا بشم . چه خبر بود امروز ؟ چرا انقدر شلوغ ؟ آسانسور تو طبقه های مختلف ایستاد و همین که به طبقه ی مدنظرم رسید ، پیرزن کنار دستم ضربه ای به بازوم زد و با این حرکت پرت شدم به عقب . نگاه درشت کردم و خودم رو از میون مرد ها بیرون کشیدم و پا گذاشتم به طبقه و قسم خوردم که هنگام خروج پله ها رو ترجیح بدم .

مسیح به بخش منتقل شده بود . خب حال و هوای این طبقه بسیار قابل تحمل تر از اورژانس بود و این لبخند رو به لب هام بخشید . تلفن رو میون انگشت هام فشردم و وارد اتاق دو تخته شدم . پیر زنی با رنگ و روی پرید تخت کناریِ مسیح رو اشغال کرده بود و نگاهم گشت خورد و رسید به مسیح . هزار بار مردم براش . دست های من خالی بود و مسیح یخچال رو زیر و رو می کرد . منِ احمق چرا حواسم نبود ؟ از شرمندگی اشک به چشم هام حلقه زد و دهان باز کردم و به آرومی نام رو خطاب .

__مسیح ؟

سر چرخوند . به خدا که اول نگاهش به دست های خالیما افتاد و بعد آهی کشید و ولو شد روی تخت

دلما دق کرد و مرد وقتی ابروهاش از درد بهم نزدیک شد . وقتی لب گزید و نتونست که دستش رو درست و حسابی تکون بده . کنارش روی تخت نشستم و گفتم :

—چی بگیرم برات ؟

نگاه مستقیمش لب ها ، بینی و چشم هام رو کاوید و در نهایت لب زد :
—هیچی .

توجهم جلب شد به پیرزنی که تماماً به طرف تخت ما چرخیده بود و خیره نگاهمون می کرد . لبخند زدم و پاسخم رو با لبخند داد و مسیح گفت :

—کی از این جا مرخص می شم ؟ دیوونه شدم انقدر که این زنه حرف زد .

و بعد چهره اش از درد جمع شد . نگاه دادم به بازوی باند پیچی شده اش و روی پاهام ایستادم .

_می رم برات یه چیزی بگیرم .

دست آزادش چنگ انداخت به انگشت هام و تحکم رو به صداس بخشید .

آخ که چقدر دلتنگ صداس بودم .

_نفس . فقط منو از این جا ببر بیرون .

باید بهش می گفتم؟ همه چیز رو باید می گفتم؟ این که سیاوش این جا

بود . این که تهدیدم کرد . این که تلفنش رو پیدا کردم . کدوم این اتفاقات

خوش حالش می کرد؟ برای کدومش می خندید؟ بغض راه گرفت و

نشست بیخ گلوم . سرم رو به شونه اش نزدیک کردم و همراه با بیان جمله

ام سد بغضم رو از میون برداشتم .

_تو که نبودی من خیلی ترسیدم مسیح .

دست چپش به آرومی روی کمرم نشست و قلبم رو نوازش کرد . سر انگشت

های گرمش ترس و یاس رو جارو زد و از کوچه ی دلم بیرون فرستاد .

صداس آرامش و امنیت رو ریخت داخل یک سرم و اون رو به رگ هام

تزریق کرد .

بهت گفتم که نمی میرم . گفتم که می مونم . حتی گفتم که اگر بخوام
برم تورو هم می برم .

از آغوشش بیرون اومدم و تک تک اجزای فوق العاده ی صورتش رو بلیعدم .
دست بردم و انگشت هام رو روی زبری ته ریش نامرتب و پوست رنگ پریده
اش لغزوندم . باز هم اون بود که به حرف اومد .

اون شب چجوری تونستی منو بیاری بیمارستان ؟

خاطره های اون شبِ نحس ، صف کشید و هجوم آورد به لب هام .

خیلی سخت بود . ده بار خوردم زمین اما نمی تونستم تن تورو از زمین
بلند کنم . انقدر گریه کردم و التماس کردم که میون خواب و بیداری به
حرفم گوش کردی و بلند شدی .

لب گزیدن هاش شدت گرفت . باز هم درد داشت . مسیح من درد داشت و
من هیچ فکری نداشتم . کاش من چاقو خورده بودم . کاش من می مردم .
کاش دست هام مرجمی داشت . تنها تونستم که بپرسم :

درد داری ؟ دکترو صدا بزنم ؟

و این بار پیرزنِ تخت کناری به جای مسیح پاسخ می‌داد .

_سوال داره دختر ؟ درد داره دیگه . از دیشب داره می ناله . برو صدا کن .

مردمک های چشم مسیح تو کاسه لغزید و نفسش رو فوت کرد .

_والله نفس ، باید بگم حواستو جمع کن . این پیرزنه به من چشم داره .

تو اون تشنجِ زمانی ، خنده ام گرفت و نگاه دادم به پیرزنی که چشم از

مسیح نمی گرفت . راست می گفت داشت با نگاه قورتش می داد . هنوز

هیچ اقدامی مبنی بر بلند شدن ازم سر نزده بود که دختری جوون در قالب

روپوش پرستاری وارد اتاق شد . پیرزن رو چک کرد و داروهاش رو داد و

بعد نزدیک به تخت مسیح شد . سلام کردم و کوتاه جوابم رو داد و بعد دو

سه آمپول تزریقی رو روی میز کنار تخت ریخت .

_همسرشی ؟

نگاهم خیره بود روی آمپول ها وقتی گفتم :

_بله .

لبخندی رو لب هاش نشوند و سرم خالی رو برداشت و داخل سطل انداخت

.

_خدا بهت صبر بده دختر . جلوی خودت دارم می گم که شوهرت اصلا

اعصاب نداره . صبح داشت منو درسته قورت می داد .

و بعد نگاه داد به مسیح .

_مگه نه آقای رادان فر ؟

مسیح نیمچه نگاهی هم حواله اش نکرد و به چهره اش شکلی شبیه به "

ساکت شو " ی بی ادبانه رو بخشید . پرستار که نمی دونست من کشته

مرده ی همین رفتار هاشم . گفتم :

_مسیح از بیمارستان بیزاره . حالا شما نمی دونی کی مرخص می شه ؟

آمپول رو میون انگشت هاش گرفت و گفت :

_باید دکتر بیاد و بعد از ویزیت دستور ترخیص بده .

و بعد ادامه داد :

_آقای خوش اخلاق . آمپول داری اگه اجازه بدی تزریق

نگاه من گشاد شد و مسیح تفریحش گرفت .

_برو یه پرستار دیگه رو بگو بیاد . نمی خوام تو تزریق کنی .

پیرزن صدا دار خندید و پرستار هم نتونست خودش رو کنترل کنه . رو کرد
به من .

_صبح هم از همین بازی ها در می آورد ها . می گفت به یه مرد بگو بیاد به
من آمپول بزنه .

مسیح به حرف اومد .

_من اصلا خوشم نمیاد یه زن دستش به من بخوره . بدنم کهیر می زنه .
برو بزرگ ترت رو صدا کن خانم پرستار .

پرستار سری به نشونه ی تاسف تکون داد و میون خنده هاش اتاق رو ترک
کرد . آمپول ها هنوز هم روی پاتختی بود . نگاهم رو بالا کشیدم و دادم به
چشم هاش .

_تو که انقدر درد داری لج بازی هات برای چیه ؟

تکونی خورد و این بار عکس العملِ مبنی بر دردش رو با فشردن پلک هاش
بیرون فرستاد .

_آخ .. خدا لعنتت کنه سیاوش . لعنتت کنه .

اگر می دونستی که سیاوش این جا بوده ، خوش حال می شدی ؟ دهانم
برای گفتن باز شد و ترس جمله ها رو پخش و پلا کرد . نگاه مسیح زوم شد
روی حرکاتم و لب زد :

_بگو .

ملافه ی تخت رو میون انگشت هام فشردم و نگاهم رو دادم به پرده ی
سفیدِ اتاق .

_کدومشو بگم ؟

چونه ام رو میون انگشت هاش فشردم و وادارم کرد که نگاهش کنم . رنگ
نگاهش با چند دقیقه ی پیش تغییر کرده بود .
_هر کدوم که بیش تر اذیتت می کنه . همونو بگو .

کدومش بیش تر اذیتم می کرد ؟ بد می شد اگر اول از تهدید های سیاوش
حرف می زدم ؟ اگر گله می کردم پیش بزرگ ترم ؟ اگر پشت و پناهم رو
شیر می کردم تا مشتی به دهان سیاوش بکوبه و خفه اش کنه ؟ اگر سالم و
قوی بودنِ مسیح رو به رخ سیاوش می کشیدم ؟ بد نمی شد اگر یک بار
به خودم فکر می کردم . اصلا بد نمی شد . لب زدم :

_سیاوش اذیتم کرد .

اخم میون ابروهایش لونه کرد و چونه ام رو رها کرد . صدای قدم های کسی
رو شنیدم و سر بلند کردم و مسیح بدون هیچ توجهی به پزشک گفت :

_کی ؟ کی تو رو اذیت کرد ؟ مگه شما همدیگرو دیدید ؟

به دکتر سلام دادم و روی پاهام ایستادم . نگاه مسیح هنوز هم زوم بود روی
من . دکتر اشاره کرد که بیرون باشم و رو به مسیح گفت :

_این همه اخم و تخم برای حالت خوب نیست پسر جان ؟

مسیح بدون نیم نگاهی سوالش رو با صدای بلند تری تکرار کرد .

_مگه شما همدیگرو دیدید ؟ با توام . چرا ساکت شدی ؟

با چشم و ابرو و دست و هر زبون دیگه ای دکتر رو نشون دادم و مسیح بی توجه فریاد کشید :

_جواب منو بده . شما همدیگرو دیدید ؟

فحش فرستادن به خودم رو فراموش کردم . نفسِ درون من کتک لازم بود .
دکتر سری تکون داد و رو به مسیح گفت :

_بذار من تزریقی هات رو بزوم . بعد نامه ی ترخیصتو می دم برو خونه سر
زنت فریاد بزنی خوبه ؟

دست چپش رو تکیه گاه کرد و به سختی نشست . این بار نگاهش چرخید
به سمت دکتر .

_تزریقی رو ول کن . نامه ترخیص . زود بنویسش که من یکی حوصله ی
کل کل کردن ندارم .

لب گزیدم و از خجالت مردم . مسیح عصبی که می شد دکتر و پرستار رو
فراموش می کرد . چی می شد اگر همین الان دعواش می کردم و می گفتم

این چه طرز صحبت با بزرگ ترته و مسیح سرسوزنی حساب می برد از اخم
هام ؟

دکتر چیزی روی کاغذ نوشت . گمونم اون هم فهمید مسیح کوتاه بیا نیست
. نامه رو به دست های من سپرد و بعد نسخه ای بلند بالا نوشت و در همون
حال گفت :

_اینارو از داروخونه تهیه کن . هر وقت درد داشت باید آمپول تزریق کنه .
خوب بود که امیرعلی رو توی خونه داشتیم والا من بدبخت بودم با مسیحی
که به هیچ وجه دکتر بیا نبود . دکتر نسخه رو کند و به طرفم گرفت و رو به
مسیح گفت :

_زیاد عصبی نشو . بخیه هات هنوز تازه ست .

و مسیح با سر درِ اتاق رو نشون داد . نفسِ درونم داد کشید " عجب شوهرِ
بی ادب و بی اخلاقی داری نفس " و قلبم به دفاع در اومد " به تو ربطی
نداره " .

بزاق دهانم رو قورت دادم و کشوی کنار تخت مسیح رو باز کردم تا کیف پولش رو بردارم و ساعدم رو چسبید .

_نفس برای بار آخره که می پرسم ، تو و سیاوش همدیگرو دیدید ؟

بعد از کلی گشت و گذار با دست آزادم ، کیف پول رو پیدا کردم و گفتم :

_آره اومده بود این جا . دستمو ول کن درد گرفت .

حرص و خشم ، روی انگشت هاش تاثیر گذاشت و فشار دستش رو تشدید کرد .

_سیاوش این جا بوده ؟ این جا ؟ آره ؟

پلک فشردم . قصد داشت آبرومون رو به حراج بذاره . توجه همه ی

بیمارستان رو اگر جلب نمی کرد ، ول کن نبود . تقلا کردم و دستم خلاص نشد . نالیدم :

_مسیح دستم درد گرفت ولم کن . این که چرا این جا بود رو از خودت باید

بپرسی . می گفت سامیار از آدمای من چاقو خورده . اشتباه شده و از این حرف ها .

دستم رو رها کرد و کاملا نشست . کیف پولش رو باز کردم و به دنبال کارت
عابر بانکش گشتم و صداش باز هم بلند شد :

_درست و حسابی حرف بزن بینم چی شده . سیاوش اومد این جا تورو
اذیت کرد ؟

کارتش رو پیدا کردم و قبل از اینکه برم به صندوق گفتم :
_آره اومد گفت اگر مسیح بمیره تورو می برم تو اتاقم .

" راوی "

هوا رو به تاریکی می رفت و هنوز هیچ کدوم از اهالی ویلا ، نتونسته بودن
که آرومش کنن . به سیم آخر زده بود . از یک طرف درد چاقو و از طرف
دیگه درد حرف های نفس .

نفس کناری ایستاده بود و زار زار گریه می کرد . ساحل دلداریش می داد و
امیرعلی کنار مسیح روی تخت نشسته بود . نفس جرات گرفت و جیغ
کشید :

_به جای این که سر من فریاد بزنی برو اونو آدم کن . اون از اون شبی که نزدیک بود هزار تا بلا سرم بیاره و نه به الانی که تهدیدم کرد و تو نشستنی این جا منو توبیخ می کنی .

مسیح دور و اطرافش رو گشت و لیوان آب ، دم دستی ترین وسیله برای تخلیه ی حالش بود . اون رو گرفت و پرت کرد به طرف نفس و اگر دخترک سر نمی دزدید قطعاً مرده بود . صدای فریاد مسیح تنش رو لرزوند .

_خفه شو . دهندو ببند . تو غلط اضافه کردی که رفتی تو خیابون دنبال موبایل من . اگر یکی می گرفت یه بلایی سرت می آورد می اومدی این جا نقشو به من می زدی . تو عقل نداری که ... باید قفل و زنجیرت کرد تو خونه .

امیرعلی خودش رو به درو دیوار می کوبید که مسیح رو آرام کنه و نفس اسپند می پاشید رو آتیشِ خشمش .

_به تو چه ؟ دوس داشتم برم به تو چه ؟

بازوی سالمش رو از میون دست های امیرعلی بیرون کشید . حواسش به
فاصله ی شیشه شکسته ها و پاهای نفس بود اما باید این زبون دراز رو
قیچی می کرد . به سختی خودش رو به لبه ی تخت فرستاد و رو به
امیرعلی فریاد کشید :

_ شما بیرون باشید . این دم در آورده من باید درستش کنم . شما برین
بیرون .

امیرعلی میون صحبتش پرید و مسیح جمله اش رو قیچی کرد .

_ گفتم برین بیرون .

امیرعلی روی پاهاش ایستاد و به ساحل اشاره کرد که آروم و بی صدا اتاق
رو ترک کنند . نفس هنوز هم گوشه ای ایستاده بود و گریه می کرد .

مسیح خشم رو بیرون کشید و کوبید به چشم هاش و حالت صورتش از

هجوم اون مقدار از حرص رو به سختی رفت . با یک دست پهلوش رو

چسبید و دستِ دیگرش رو تکیه داد به دیوار و روی پاهاش ایستاد . نفس

چسبید به دیوار و مسیح همونطور که نزدیک می شد شروع کرد به الاکلنگ بازی با قلبش .

_خب گفתי چی ؟ الان گفתי به تو چه آره ؟ زبون در آوردی . با خودت

می گی مسیح افتاده رو تخت بذار هر غلطی می خوام بکنم آره ؟

سرعت قدم هاش آهسته بود اما ، فاصله ی تخت تا گوشه ی سمت راست

دیوار اونقدری نبود که برای دخترک زمان بخره . لب گزید و گفت :

_من هر کاری کردم برای خوش حالی تو بود . چه می دونستم این جور

می شه .

و بعد نگاه داد به چشم هاش .

_چه می دونستم هر کاری کنم پیش چشم های تو غلطه . چه می دونستم

همیشه خطا کارم . چه می دونستم دستم نمک نداره . چه می دونستم ...

مشتی که به دیوار کوفته شد ، سکسکه اش رو به راه انداخت و پلک فشرد .

نمی دونست که مسیح بیش تر از کدوم قسمتِ اتفاق های رخ داده عصبیه

اما وحشت داشت از حالت چشم هاش . پلک هاش هنوز هم بسته بود و

صداش رو کنار گوشش شنید :

_ فقط یه بار ، فقط یه بار یه کاری رو با عقل انجام بده . اون منطق لعنتیت

رو به کار بنداز و از دید من به این قضیه نگاه بنداز . بلند شدی رفتی دنبال

تلفن من . اون تلفن جایی افتاده بود که مسیح چاقو خورد و تا دم مرگ

رفت . ممکن بود که توهم از همون شخص چاقو بخوری . اینارو متوجهی یا

نه ؟

و مشت بعدی محکم تر کوبیده شد و تن صدای مردش رو تشدید کرد .

_ می فهمی ؟ عقل داری ؟ می فهمی نگرانتم ؟ می فهمی حتی موقع مرگم

تو فکر تو بودم ؟ چشماتو باز کن ببین حالمو . از کدوم طرف بکشم نفس ؟

هان ؟ باز کن اون چشمای لعنتیت رو . باز کن ببین دارم دیونه می شم .

پلک گشود و اشک ها حمله کردن . دست هاش رو بالا آورد و تن بی

پناهِش رو رسوند به تکیه گاهِ داغونش . هق هقش به گوش آسمون رسید و

مسیح آروم نشد . این بار وارد جومانجی شده بود و باید تا انتها می روند ،

این بار دگمه ی استاپ موجود نبود . بازوش از درد تیر کشید و صدای نفس
روح مغمومش رو نوازش کرد .

_ مسیح ببخشید . ببخشید ناراحت می کنم . ببخشید اگه من انقدر بی
عقلم . به خدا فقط می خواستم تورو خوش حال کنم . فقط تورو .

چقدر تند می رفت در برابر این دختر . چقدر بلد نبود قلق های دخترانه رو
. چقدر بیشعور بود در روابط عاشقانه و در مقابل تمام این ها ، چقدر نفس
خوب بود . سرش رو میون موهایش فرو کرد و چند بار بو کشید . چقدر دل
تنگ بود برای عطر این موها . کمی از موضعش پایین اومد و کنار گوشش
گفت :

_ نفس ، تو نمی بینی چقدر موقعیت حساسه ؟ تو نمی بینی داریم می
رسیم به مرحله ی آخر ؟ اگر یه قدم اشتباه برداریم ، اگر یه بار تاس بریزیم
و شیش در نیاد ، ممکنه بازنده ما باشیم . من نمی خوام بیازم نفس . حالا
که همه چیزم رو از دست دادم ، حالا که جوونیم رفته نه ، من باید برنده
باشم .

خودش رو از آغوشش بیرون کشید و مسیح بازوش رو چسبید و این حرکت
از پشت پرتابش کرد میون بازوهای مردش .

_ببین باز داری بدون فکر عمل می کنی . نگرفته بودمت پام سوراخ می شد
.

قلبش زیر دست هاش پر سر و صدا کوبید و لب زد :

_پس توام اشتباه قدم برداشتی که الان حالت اینه . مگه نه ؟

به آرومی برگشت به تخت و نفسش حبس شد از شدت درد . چرا تموم نمی
شد ؟ تا کی باید وقتش رو توی تخت هدر می داد ؟

نفس رفت و همراه با جارو برگشت و مسیح فکر کرد به این که ، اون ویلا
های بدون ساکن ، اون مکانی که فقط متعلق به سیاوش بود ، چطور می
تونست رهگذری رو تو خودش جا بده ؟ چطور بود که اون زن بعد از ده روز
برای پس دادنِ موبایل اقدام کرد ؟ دقیقا چه چیزی این جا لنگ می زد ؟
اگر تلفن به دست سیاوش افتاده بود حتما عکس العملی نشون می داد پس
کارهای اون زن چرا تا اون حد عجیب بود ؟

خرده های شیشه جمع شد و تلفن مسیح ، شروع به زنگ خوردن کرد . این چندمین بار بود که زنگ می خورد و به نام مخاطب نگاه نمی کرد ؟ پس زد افکار منفی رو و توجهش جلب شد به شماره ی متعلق به سیاوش . خب سیاوش اشتباه فهمیده بود و مسیح کاملا راضی بود از کج فهمی هاش . همون بهتر که اون بازی رو اینطور برای خودش برداشت کرد . آیکون سبز رو فشرد و نفس همون حوالی ایستاد .

_بله ؟

_پسرم تو زنده ای ؟ خب خداروشکر . قهرمان داستان هنوز نمرده .

ابرو در هم کشید .

_من حالا حالا ها زنده ام . اگر اون آدمای احمقت اجازه بدن .

صدای سیاوش با خنده همراه بود و همین امر مسیح رو حرصی تر می کرد .

_کدومشون بود که با چاقو زدت ؟ من اونو جلوت زنده زنده خاک می کنم

خوبه ؟

خوب بود . عالی بود . کمی فکر کرد و بد نبود اگر یک بار هم نقش عوضی
ها رو بازی می کرد .

_بدش دست من ، خودم می دونم چیکارش کنم .

_تو چرا خودت رو انداخته بودی تو صندوق عقب ؟

می دونست که چنین سوالی رو باید پاسخ بده پس گفت :

_خواستم یکم هیجان رو تجربه کنم .

شنید :

_زیاد دنبال هیجان نرو سامیار ، برات خوب نیست پسر .

ابروهاش بالا رفت و خوشش نیمد از اون لحن صحبت . از این ابله که مسلما
نمی خورد .

_من عاشق هیجانم ، در کنار حمله های غافل گیر کننده .

سیاوش هم خورد . ضربه کاری بود . گیلانش رو روی میز کوبید و
خونسردی از لحن کلامش فرار کرد .

_ نفس رو دیدم . سلامم رو رسوند ؟

و این چنین با نقطه ضعفش تهدید شد . درد باز هم اومد و میون تک تک
اعضاش پیچید و بعد چپید تو پهلوی راستش . پلک فشرد ، نفس کشید ،
پلک گشود و بعد فریاد زد ، فریادی که به گوش ساحل و امیرعلی هم رسید
.

_ سیاوش ، حواست به دهنه باشه . فقط یه بار دیگه ، به خداوندی خدا
قسم فقط یه بار دیگه اسم نفس رو به زبون کثیف بیاری یادم می ره تا به
حال دوستم بودی ، سریع می فرستمت تو ردیف اول دشمن هام .

سیاوش اول لبخند زد ، نقطه ضعفش بود همون دخترک چشم سیاه ، لب
زیرینش رو به دندان گرفت و از لبخند رسید به خنده و از خنده به قهقهه .
مسیح حرص خورد و سیاوش خندید ، مسیح دست مشت کرد و سیاوش به
یاد خال های سیاهی که کناره های لب دخترک رو زینت بخشیده بود
خندید و در نهایت مسیح بود که باز هم فریاد کشید :

_ خفه شو ..

خنده اش رو قورت داد و آرامش از دست داده اش رو پس گرفت . سامیار
نقطه ضعف داشت . نقطه ضعفی بسیار زیبا .

_چرا انقدر جوش می زنی پسر ؟ مگه دوست دخترت نیست ؟ یه جوری
روش تعصب داری آدم فکر می کنه زنته .

نفس نزدیک شده بود و مسیح نگاهش کرد . نگاه کرد تا مطمئن بشه زنش
حالا دقیقا کنارشه . که سیاوش هیچ غلطی نمی تونه بکنه ، که دست های
سیاوش بسیار کوتاهه و بعد گفت :

_سیاوش ، منو ننداز سر لج ، اسم نفس به زبونت نمیاد ، مفهومه ؟

_اوه اوه ، پیاده شو با هم بریم . تو رئیسی یا من سامیار ؟

بحث بی فایده بود . حیوون مگر زبون آدمیزاد می فهمید ؟

_می خوام برم استراحت کنم . فکر کنم حرف هام رو فهمیدی .

آره حرف هاش رو خیلی خوب فهمیده بود . نفس نقطه ضعف بزرگی بود .

سیگار رو میون لب هاش گذاشت و ضربه ی آخر رو زد .

_آدرس بده پیام عیادتت . هر چی باشه باهم دوستیم .

مسیح از بی جوابی تماس رو قطع کرد و سیاوش این بار از ته دل خندید .

برای آخرین بار لباس های تنش رو بررسی کرد . مانتوی زرشکی و شلوار
جین مشکی و شالی هم رنگ با مانتوش . دسته ی کیفش رو فشرد و بعد از
اندکی فکر ، چشم داد به پیامی که روی صفحه بالا اومده بود .

_من تا چند دقیقه ی دیگه کافه ام .

نفسش رو تو سینه حبس کرد . همون حال رو داشت . همون حس و حتی
همون عشق . داشت می رفت که بشنوه . داشت می رفت که ببینه ، درست
شبیه به اولین قرار . کافه گیلان .

خداروشکر کرد که مسیح تهران نیست و متین هم از خونه بیرون زده .

کیفش رو روی شونه اش انداخت و نوشت :

_منم تا نیم ساعت دیگه اون جام .

از اتاق بیرون زد و راهرو رو کاملا چک کرد و خداروشکر کرد که مریم خانم

خواب بود . پله ها رو پایین رفت و ماهگل رو در حال تماشای

لحظه ای به حالش حسرت خورد . ماهگل همیشه عاشق کسی بود که بیخ گوشش قرار داشت و خود بیچاره اش دیونه ی ممنوعه ترین مرد دنیا بود .
کمی این پا و اون پا کرد و ماهگل به محض سر چرخوندن چشم گرد کرد .
_کجا به سلامتی ؟

بهبانه آورد . کاش ماهگل زیاد دقیق نمی شد .

_می خوام برم چند تا کتاب بخرم . همه شون تکراری شدن .

ماهگل خندید و بعد به تلفن اشاره کرد .

_خوب واسه خودت توهم می زنی ها . زنگ بزن به مسیح همین جمله ها

رو تحویل بده تا از پشت تلفن به شیش تکه ی مساوی تقسیمت کنه .

سر کج کرد . بیرون رفتن از این خونه کار حضرت فیل بود . کنارش نشست
و از در دیگری وارد شد .

_ماهگل بذار برم دیگه گیرنده . مامان که خوابه . متین هم نیست . به خدا
زود بر می گردم .

دست برد و فیلم رو متوقف کرد . سر چرخوند . مطمئن بود که ماهرخ دروغ می گه .

_ببین ماهرخ . خواهر عزیزم . من اصلا حوصله ی یه بدبختی جدید رو ندارم . حوصله ی داد و فریاد مسیح رو هم اصلا ندارم . تلفن رو بردار یه زنگ بزن چون در غیر این صورت من زنگ می زنم .

نفسش رو آه وار بیرون فرستاد . از چه راهی باید وارد می شد ؟ دروغی جدید ؟ نارویی به خانواده اش ؟ باید سپهر رو می دید . این آخرین خواسته ی زندگیش بود . لب تر کرد و گفت :

_اگه بهت راستش رو بگم . قول می دی که به کسی چیزی نگی ؟
ماهگل خندید .

_این شد یه حرفی .

پیامی جدید روی صفحه نمایان شد .

_من کافه ام .

نگاه ماهگل مچ اضطراب نگاهش رو گرفت و به ناچار گفت :

_از یه پسری خوشم اومده . چند وقتیه دارم باهاش چت می کنم . خیلی
پسر خوبیه . الان قرار گذاشتیم یه کافه همین نزدیکی ها . بذار برم یه بادی
به سرم بخوره دیگه .

چشم های ماهگل دقیقا به شکل دو دکمه ی درشت و سیاه شد . ابروهاش
تغییر مکان داده و خودشون رو به وسط پیشونیش رسوندن . عجب دلی
داشت این ماهرخ . یعنی سپهر تماما براش تموم شده بود ؟ باید اجازه می
داد که بره و غصه هاش از عشق سپهر به پایان برسه یا این که رفتنش برابر
می شد با شروع شری بزرگ ؟

آب دهانش رو به سختی بالا فرستاد و گفت :

_دیوونه شدی ؟ رفتی با یکی که نمی شناسیش تو رابطه ؟ از اون که می
شناختیش چی بهت رسید که حالا رفتی با این ؟
و کنجکاوی اجازه ی جبهه گیری بیش تر رو نداد .

_اصلا عکسی چیزی ازش داری ؟ کی هست ؟ چند سالشه ؟ ام ؟

دروغ های مسخره ای رو سر هم کرد و از سپهر برای ماهگل فردی خیالی ساخت .

_اسم امیره . فکر کنم سی سالش باشه . خیلی هم پسر خوبیه . استاد دانشگاه .

ابروهای خودش هم از بیان دروغ های شاخدارش بالا رفت . حالا که ماهگل کمی کوتاه اومده بود باید شرایط رو شکار می کرد و می رفت . روی پاهاش ایستاد و ماهگل مردد شد .

_می خوای زنگ بزنی به مسیح بگی می خوای بری خرید ؟ می ترسم بری و بفهمه ماهرخ بدبخت می شیم ها .

راه خروج رو در پیش گرفت و در همون حال گفت :

_اگه زنگ زد بگو خوابه . من زود بر می گردم .

و بعد وارد حیاط شد و برای سپهر تایپ کرد .

_راه افتادم . تا ده دقیقه ی دیگه اونجام .

تا کسی مقابل کافه توقف کرد . کافه ی خاطره هاش . کافه ای که تمام عشق و دل نگرانی هاش رو به چشم دیده بود . کافه ای که دیوار های واسطه ی عشقشون شدن . کفش های روی کف پوش جفت شد و نگاه داد به درِ شیشه ایش . تمام حس های اولین دیدار امروز در حال تکرار بود . ترس از مسیح ، استرس و نگرانی ، ترس از مسیح و هول و ولای چشم تو چشم شدنِ با سپهر ، ترس از مسیح و وجود عشقی که هنوز هم چیزی از خالصیش کم نشده بود و در نهایت ترس از مسیح و دنیایی از بی قراری .

گام برداشت و در شیشه ای رو به آرومی هل داد . کافه هنوز هم همون حال و هوا رو دارا بود . با همون مقدار از شلوغی و سپهر امروز هم طبقه ی دوم رو برای آسایشش رزرو کرده بود . تا این جای کار هیچ دردی وجود نداشت . دست گرفت به نرده ها و با پاهایی که هزاران وزنه بر اون آویزون بود یکی یکی اون ها رو بالا رفت و رسید . تمام میز های طبقه ی دوم خالی بود و تنها یک مردِ کت و شلوار پوشیده بسیار خوش پوش تر از سپهر ساده ی اون روز ها یکی از آخرین هاش رو اشغال کرده بود . صفحه ای از اشک اومد و دیدش رو تار کرد و سپهر روی پاهاش ایستاد . قدم برداشت تا

برسه به مرد متفاوت امروزش و برگشت به خاطره ای تلخ . خاطره ای که تا به امروز جرات فکر کردن بهش رو نداشت .

" دست راستش قفل بود میون انگشت های سپهر . این قصر ورای تصوراتش بود . محال بود که چنین جایی متعلق باشه به سپهر . وهم و استرس ، اجازه نمی داد که نفسی رو راحت فوت کنه . یک ساعت پیش همراه با مردی که عاشقش بود از دست برادرش فرار کرد و حالا اون ، برای اولین بار ماهرخ رو به جایی آورده بود که تنها یک حس رو تکرار می کرد .

ترس !

با این وجود همراه با دنیایی از اطمینان پله ها رو بالا رفت و همراه با سپهر وارد اتاق شد . گوشه ای ایستاد و رفتار ضد و نقیص مردش رو کاوید . نمی دونست چرا اما یه چیزهایی غلط بود . سپهر اشاره کرد که راحت باشه و ماهرخ نتونست که حتی از گوشه ی دیوار تکون بخوره . سپهر سوالی نگاهش کرد و ماهرخ گفت :

_من از این جا تکون نمی خورم تا نگی این قصر دقیقا برای کیه ؟ سپهر

حرف هات با هم نمی خونه . اول بیوگرافی می دی من یه مرد

دنیا فقر ، اول از استرس حرف می زنی و می گی محاله که خانواده ات تورو به من بدن و حالا اومدیم یه جایی که قطعا میلیارد ها برای خریدش پول رفته . اصلا خرید هم که نه ، اون سپهر فقیری که من می شناسم برای یه شب موندن تو این قصر هم دستش کوتاهه .

سپهر یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد . سویشرتش رو از تن کند و لحن کلامش تغییر کرد . اصلا شباهتی به اون مرد ساده ای که بیوگرافی داده بود نداشت .

_حالا این شد دیگه . یه کاری کردیم خانواده ات تورو به ما بدن . یعنی توسرمون نزنن فقرمون رو .

دخترک هیچ چیز از حرف هاش نمی فهمید و اما می دونست که نمی خواد تو این مکان بمونه . همه چیز وهم آور و ترسناک بود . اون آدم های بیرون هم مدام قلبش رو به لرزه می نداخت . خودش رو رسوند به در و دستگیره اش رو بالا و پایین کرد و باز نشد . در قفل بود . لب هاش از هم فاصله گرفت و سر چرخوند و سپهر رو در یک قدمیش دید .

_کسی که از دست داداشش فرار کرده .قطعا ممکنه از دست من هم فرار

کنه مگه نه عشقِ سپهر ؟

دست مشت کرد و اون رو کودکانه به سینه ی سپهر کوفت .

_تو منو تو اتاقت زندانی کردی ؟ خجالت نمی کشی ؟ من بخاطر تو از

دست اون فرار کردم .

بازوش به آرومی میون حصار دست های سپهر قفل شد و تنش کوفته شد

به دیوار .

_خیلی زورت میاد که این جایی ؟ دلت واسه خونتون و مامان جونت تنگ

شده ؟ دلت مستخدم می خواهد که برات دولا راست بشه ؟ این جا از این

خبرها نیست . اینجا سپهر دستور صادر می کنه و ماهرخ اجرا .

با هر جون کندنیه که بود از بازوهاش رو مهار کرد . نمی فهمید . این سپهر

رو نمی فهمید . چش بود رو نمی فهمید . قدمی فاصله گرفت و زد زیر گریه

. چقدر حس غریبی داشت تو این اتاق . صداس رو باز هم شنید . باز هم

اون لحن سوهانِ روحش شد .

_آروم عزیزم . گریه نداره . اومدی پیش شوهر آینده ات . به جای این که

بشیننی کنارش و ماساژش بدی گریه می کنی ؟

و همون لحظه بود که تقه ای به در نواخته شد و تنش رو لرزوند . سپهر

خودش رو به در رسوند و کلید رو تو قفل چرخ داد . در باز شد و مردی

هیکلی میون چهارچوب ایستاد . سر تا پای ماهرخ رو چندین بار اسکن کرد

و بعد گفت :

_خوش اومدی ماهرخ . اسمت ماهرت بود آره ؟ خواهرِ الیاس .

ماهرخ به تندی سر پایین فرستاد و سپهر مرد رو معرفی کرد .

_سیاوش پسر خاله ام . "

از اتاق خاطرات بیرون کشیده شد و برگشت به زمانِ حال . مقابلش و با نگاه

هایی که به طور فجیبهی با هم تلاقی پیدا کرده بودن . یکی آبی و پر گله و

دیگری عسلی و ندیم .

تنها حسی که سر اون میز و میون میز و صندلی های طبقه ی دوم مهمون بود ، غم بود به علاوه ی سکوت . ماهرخ با نگاهش گله می کرد و سپهر هم با نگاهش عذر خواهی . در نهایت گارسون پله ها رو بالا اومد و رو به سپهر گفت :

__ سپهر خان چی میل دارین ؟

ابروهای ماهرخ بالا پرید . زمانی همین سپهر خان تمام پس اندازه ماهیانه اش رو خرج می کرد برای رزرو این میز ها و حالا تمام طبقه رو اشغال کرده و گارسون سپهرخان خطابش می کنه . دروغ گوی پست . سپهر به ماهرخ اشاره کرد و ماهرخ تمام زورش رو زد تا عادی به نظر برسه . به هر جون کندنمی که بود " آب پرتقال " سفارش داد و سپهر به عادت گذشته همون چیزی رو سفارش داد که ماهرخ می خورد . گارسون از پله ها پایین رفت و سپهر قفل سکوت رو شکست .

__ خیلی خوش حالم که می بینمت . که سالم و سلامتی . که هیچ کس هیچ بلایی سرت نیاورده . که ... که برادری که ازش حرف می زدی کاری به کارت نداشته .

نگاه ماهرخ تیزی شد . قلب سپهر رو می فشرد .

_برادرِ من غیرت داره . چیزی که تو نداری .

می دونست که چنین چیزی رو می شنوه . راست می گفت آخر بی غیرت

ها بود . چطور تونسته بود که پناهِ دختری بشه و در نهایت اون رو بی پناه

کنه ؟ بی غیرت کم بود براش . سکوت کرد و گارسون با دو لیوان آب

پرتقال برگشت .

سپهر جرعه ای نوشید و باز هم به حرف اومد .

_ازت ممنونم که بهم اعتماد کردی .

و ماهرخ در حالی که نمی تونست جلوی حمله ی بی رحمانه ی اشک هاش

قدم علم کنه ، اون ها رو پس زد و گفت :

_یه بار از اعتماد کردن بهت ، بزرگ ترین چوب زندگیم رو خوردم . چوبی

که خیلی درد داشت حالا پشیمونم نکن . حرف بزن . بگو اون چیزهایی رو

که وعده داده بودی .

دست راست سپهر نزدیک شد برای لمس انگشت هاش . این عادت همیشه
اش بود اما ماهرخ دیگه قلبی نداشت که با این کارهاش بالا و پایین بپره .
دستش رو پر شدت پس زد و روی پاهاش ایستاد .
_نیمدم این جا که باز گولم بزنی .

سپهر هر دو دستش رو به حالت تسلیم بالا برد . حق داشت . هر کاری که
می کرد حق داشت . هزاران سیلی هم اگر به گونه اش می کوبید حق
داشت . اشاره کرد به صندلی و محتاطانه لب زد :
_هیچ کاریت ندارم بشین .

نگاه ماهرخ میون انگشت هاش چرخید و رسید به ساعتِ مارک و دستبندِ
طلاش . عجب فقیرِ پر زرق و برقی . نشست و تنها تونست که به سادگی
هاش فحش بفرسته و سپهر گفت :

_همه چیز رو برات می گم . آخر این قصه باز هم گناهکارِ اصلی منم اما
بذار برات بگم تا راحت بشم . تا گیر نکنه بیخ گلوم . من یه عمره که از
عذاب وجدان خواب ندارم . یه عمره که صبح اون روز رو به یاد میارم و غصه

می خورم . یه عمره که کارم شده حسرت خوردن و آرزوی دیدن دوباره ی
تو . بهم فرصت بده ماهرخ . بذار حرف بزنم .

دخترک جرعه ای آب پرتقال نوشید و بغضش رو به وسیله ی اون قورت داد
و سپهر گفت :

_اون شب من نبودم .

نگاه ماهرخ قفل شد به چشم هاش . نگاهی پر از ابهام و کج فهمی . سپهر
آب دهان قورت داد و تکرار کرد :

_انگشت من بهت نخورده ماهرخ . اون شب من نبودم .

چهره ی ماهرخ پر شد از ناباوری و بهت و سپهر ادامه داد :

_من بودم که متنفر بودم از تو و خانواده ات . من بودم که نقشه ی

نابودیتون رو طراحی کردم . من بودم که بردمت تو اون قصر . من بودم که

بی هوشت کردم اما لحظه ی آخر جا زدم . اونمی که بهت دست زد من

نبودم .

باز هم تنها عکس العملِ ماهرخ بهت بود . سپهر قصد داشت که جانش رو بگیره .

_من نبودم .

از در کافه بیرون زد . وزش باد تابستانی مرتب شال نخیش رو از روی موهاش سر می داد . اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد و هق هق کنان راه افتاد تا بره و بمیره . کاش همین حالا ماشینی زیر می گرفتش و یا تیر برق بر می گشت و روی سرش می افتاد و مغزش رو له می کرد . کاش همین حالا زلزله می اومد و یا زمین قورتش می داد . کاش می مرد و فراموشش می شد بی غیرتی های سپهر رو . صدای قدم هاش رو از پشت سر شنید و سرعتش رو تشدید کرد .

سپهر چنگ انداخت به بازوش و ماهرخ در لحظه ای ناگهانی تمام حرصش رو جمع کرد توی دست هاش و اون رو محکم به گونه اش کوبید . ای کاش که اون سیلی کاری می کرد . کاش اندکی آرام می شد . دوباره به راه افتاد و سپهر هم پشت سرش .

_باید وایسی . باید وایسی و به حرف هام گوش بدی . باید بفهمی چرا از تو و خانواده ات متنفر شدم . من هنوز اظهاراتم رو کامل نگفتم که تو حکم می دی .

از جوب گذشت و وارد فرعی شد . سپهر هنوز هم دنبالش بود .

_باید گوش بدی ماهرخ می گم صبر کن .

صبر کرد . صبر کرد تا دومی رو تو دهنش بکوبه . سر چرخوند . خیلی شجاع و گستاخ بود سپهر که هنوز هم اخم می کرد . با کف دست به سینه اش کوبید ، بعد از این دیدار قطعا خودش رو می کشت .

_سپهر دهن تو ببند خب ؟ حالم ازت بهم می خوره . ای کاش هزار بار اون بلا سرم می اومد ولی از جانب تو ، حداقل قلبم نمی سوخت که چرا کسی که عاشقش بودم یه سر سوزن هم روم غیرت نداشت . منو انداختی زیر دست یکی دیگه ؟ خاک برسرت . تو دقیقا الان حکم یه قاتل رو داری که قتل عمد انجام داده ، هر چقدر هم که اظهارات بدی اعدامی فهمیدی ؟ تو پیش چشم های من اعدامی . نه حتی مردن هم برات کمه . تو انقدر پستی که مردن برات کمه .

سپهر دنیایی از خونسردی بود ، کم پیش می اومد که فریاد بزنه و یا اخم
کنه . همیشه کارهاش رو با آرامش پیش می برد و اما حالِ حالاش عمقِ
فاجعه بود . بازوی ماهرخ رو چسبید و بی توجه به چند نفری که اطرافش
جمع شده بودن فریاد کشید :

_من تورو ننداختم زیر دست کسی . اون از غفلت من سو استفاده کرد . از
اون روز تا به حال ازش متنفر شدم فقط بخاطر تو . نمی بینی که چقدر
پشیمونم ؟ نمی بینی که داغون شدم ؟ باید به حرف هام گوش بدی ماهرخ
نمی دارم همین طوری بری . پنج سال انتظار نکشیدم که راحت ولت کنم .
مردی نزدیک شد و قبل از این که حرفی بزنه سپهر یقه اش رو چسبید و به
عقب پرتابش کرد .

_هان ؟ می خوای فضولی کنی ؟ زنمه برین گمشین .

ماهرخ چشم گرد کرد . چه نسبت بی ربط و مسخره ای . برادرش تمام
عمرش رو صرف کشتن این آدم کرده بود و حالا نقش اصلی فردی دیگه از
آب در اومد . اگر مسیح می فهمید . این بار هجوم اشک هاش بخاطر

برادرش بود . به سختی به راه افتاد و سپهر رهانش نکرد . می دونست تا

حرفی نزنه ول کن نیست پس نفس گرفت و پلک فشرد و بعد گفت :

_خیلی خب سپهر . می رم خونه . باقیش باشه برای بعد . دنبال من نیا .

قول می دم که بهت زنگ بزنم . فقط دنبال من نیا چون اگه داداشم بفهمه .

پس هنوز هم حضور داشت اون برادری که ماهرخ وجودش رو هر ثانیه

گوش زد می کرد . هنوز هم کنجکاو بود برای دیدنش و اما عقب کشید و

کتش رو توی تنش مرتب کرد . ماهرخ دختری نبود که زیر حرف هاش بزنه

_بیا من برسونمت خونه .

خنده اش گرفت . سپهر هنوز نمی فهمید . نمی فهمید که تمام خانواده اش

روز و شب مرگش رو خواستار اند .

_خودم راه رو بلدم . فقط دنبال من نیا .

و بعد راه گرفت تا برسه به خونه و سپهر رو با دنیایی از غم باقی گذاشت .

_ خوابید ؟

سر تکون داد و کنار ساحل نشست . امیرعلی هنوز هم متعجب بود از فریاد های مسیح . لیوان رو از آب پر کرد و به دست های نفس داد .

_ می دونستی این داد و هوار ها برات خیلی بده ؟

ساحل هم با سر تایید کرد و نفس تکیه اش رو داد به مبل .

_ مگه می فهمه که نباید این کارارو کنه . الان زنگ زد سرهنگ هرچی از دهنش در اومد گفت . من چیکار کنم که آروم بشه ؟ هیچ کاری از دستم ساخته نیست .

ساحل به حرف اومد .

_ من می گم گوشیشو از کنار دستش بردار . به خدا باعث و بانی تمام بدبختی هاش همون موبایله .

راست می گفت . کاش می مرد و اون دنبال اون موبایل رو نمی گرفت . روی پاهاش ایستاد تا برگرده به اتاق . خستگی جون از تنش کنده بود . مسیح هم که راضی نشد به حمام رفتن . شب بخیر گفت و مسد

رسیدن به پله ها باقی نمونده بود که تلفنش زنگ خورد . شماره ی ناشناس
رو پاسخ داد و روی پله ی اول ایستاد .

_بله ؟

_نفس قلبم . حالم بده دارم می میرم .

ماهرخ بود . این چه حالی بود ؟ هزار و یکی فکر منفی از ذهنش گذر کرد و
میون پله های دوم و سوم متوقف شد .

_ماهرخ . عزیزم چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟ کسی طوریش شده ؟

_نذار مسیح بفهمه نفس . امروز پیش سپهر بودم .

چند ثانیه ای طول کشید حلاجی اون دو جمله . ثانیه ها به دقیقه رسید و
ماهرخ چندین بار نامش رو خطاب کرد . تو اتاق باور هاش نمی گنجید . این
یکی اصلا!

این یکی بلای آسمونی بود . شوهرش اون بالا با هزار مدل درد دست و

پنجه نرم می کرد و ماهرخ با سپهر قرار ملاقات هم گذاشته بود

تمام این ها بر می گشت به خودش . به خود بی عقلش . خودش بود که شماره رو به ماهرخ داد و گندهای گذشته رو هم زد . قلبش برای مسیح آتیش گرفت و تمام حرف های خلاصه شد تو یک جمله ی سه کلمه ای .
_این امکان نداره .

_نفس . به خدا باید می دیدمش . باید این قلبم آروم می شد . نمی دونستم ندیدنش یه درده و دیدنش هزار .

به هر جون کندنمی که بود پله ها رو بالا رفت و لب زد :

_تو به برادرت خیانت کردی . اون بخاطر تو تا پای جونش جنگید و تو بازم فروختیش .

ماهرخ بلند تر گریه کرد و نفس نخواست که بشنوه سوز تلخ و دل خراشش رو . تماس رو قطع کرد و دور خودش چرخید . این مصیبت رو چطور باید پشت سر می گذاشت ؟ می دونست که اگر مسیح بفهمه قطعاً می کشتش .
در رو گشود و دیدش که به پهلوی چپ و پشت به اون خوابیده . ناله های ریزش رو هم شنید . هنوز درد داشت . بغضش پر صدا ترکید و اتاق رو ترک

کرد ، پله ها رو بی توجهی به ساحلی که تو بغل امیرعلی دلبری می کرد
پایین رفت و گفت :

_درد داره . مسیح درد داره یکاری کن امیرعلی .

امیرعلی سرچرخوند و دستش رو از دور گردن ساحل برداشت . ساحل از
شرم سر پایین انداخت و نفس باز هم گریه کرد .

_چته تو دختر . دردش عادیه گریه می کنی ؟ الان میام بهش مسکن
تزریق می کنم آرام باش .

آروم نمی شد . مسیحش درد می کشید و ماهرخ سپهر رو ملاقات می کرد
؟ دنیا دور سرش چرخید و به دنبال امیرعلی راه افتاد .

_داره ناله می کنه .

امیرعلی گفت "طبیعیه " و نفس فکر کرد به این که ، هیچ اتفاقی تو این

روز ها طبیعی نیست . چاقو خوردن مسیح و تهدید شدنش از جانب

سیاوش طبیعی نیست . درد کشیدن مسیح و قرار ملاقات ماهرخ با سپهر

طبیعی نیست . آرامش امیرعلی وقتی زن اولش رو برای همیشه از دست

داده طبیعی نیست . بد بودن حال ساحل وقتی امیرعلی رو داره هم طبیعی نیست و تعداد ضربات قلب به سینه اش هم این روز ها اصلا طبیعی نیست . امیرعلی در گشود و مسیح رو در خواب دید . حقیقتا اونقدر آروم خوابیده بود که لحظه ای نگاه گرد کرد و سرچرخوند . ولوم صداش رو پایین آورد و لب زد :

_ نفس مطمئنی برای درد مسیح اینقدر گریه می کنی ؟

برای درد های مسیح گریه می کرد اما نه دردِ زخمِ چاقو . برای درد زخم هایی که تمام اطرافیان و حتی خودش به قلبش می کوبیدن . برای چند تار سفیدی که شقیقه هاش رو در بر گرفته بود ، برای خط اخم میون ابروهایش که حتی تو حالت عادی هم خودش رو به نمایش می گذاشت . امیرعلی سر تکون داد و سرنگ به دست نزدیک تخت شد و به آرومی مسیح رو صدا زد . نفس تند تند دست کشید به گونه هاش و اشک پاک کرد و مسیح همراه با ناله هایی خفیف پلک گشود . امیرعلی گفت :

_ بیدارت کردم ببینم اگه درد داری مسکن تزریق کنم . خوبی ؟

رد نگاهش نفس رو دنبال کرد .

_چرا گریه می کنی ؟ چی شده ؟

لعنت به احساساتش که کنترل نمی شد . لعنت به اشک هاش که همیشه

مسیحش رو ناراحت می کرد .

_دیدم تو خواب ناله می کنی نگرانت شدم .

مسیح نوچ نوچی کرد و سر تکون داد و بعد رو به امیرعلی گفت :

_یه کم درد دارم . اگه به نظرت لازمه تزریق کن . من یه آخ بگم نفس

آماده ست برای گریه .

امیرعلی سرنگ رو آماده و فکر کرد که نفس برای آخ و اوخ تو نیست که

گریه می کنه . موضوع قطعاً چیز دیگه ای هست .

نفس پشت در ایستاد تا امیرعلی بیرون بیاد و انتظارش آن چنان طولانی

نشد . امیرعلی از چهارچوب گذشت و نگاه خیره اش رو داد به نفس .

_تو این روز ها بهتره همدهمش بشی نه این که با گریه هات همش

ناراحتش کنی . تو که می بینی درب و داغونه نمک نپاش . :حمس . .

راست می گفت امیرعلی . نفس باید قوی می بود و قوی بودن رو یاد نمی گرفت . هزاران بار نیما کتکش زد و هر بار جیغ کشید از درد . پوست کلفت نمی شد اما این اتفاق مصیبت بود و به خدا گریه هم داشت . وارد اتاق شد و نگاه مسیح دلش رو آب کرد .

_بیا این جا . به جای این که گریه کنی بیا این جا کنارم بخواب . بجنب نفس .

در دل قربون صدقه اش رفت و دست برد به پریز و کلید برق رو زد . اتاق غرق شد تو تاریکی و تنها نور اندک چراغ خواب باقی موند . نزدیک شد و شالش رو کناری انداخت .

_باید زود تر خوب شی مسیح . من تورو تو اوج می خوام خب ؟

یاد گرفته بود که همانند مسیح آخر جمله هاش رو با " خب ؟ " تموم کنه و همین مسیح رو به خنده انداخت . دست باز کرد و نفس به آرومی میون بازوی چپ و سینه ی ستبرش خزید . دست برد و موهایش رو پشت گوش فرستاد و گونه اش رو بوسید .

_من آخر تو یکی رو درسته قورت می دم . خب ؟

و نفس فراموش نکرد شکر خدا رو . فراموش نکرد که مسیحش هنوز هم زنده است و نفس می کشه . فراموش نکرد که هنوز هم فرصت عشق باقیه . حتی چند روز پیش تر اما مسیح رو هنوز هم داشت . سر و صدا ها از کابوس وحشتناکی که تمام شب رو اسیرش بود ، خلاصش کرد . پلک گشود و به محض هوشیاری ، مسیحی رو دید که لباس هاش رو به سختی داخل چمدون می ریخت .

دست کشید به موهایش و نشست و در همون حال گفت :

_مسیح تو نباید از جات تکون بخوری .

بخیه هاش رو به یاد آورد و پتو رو کنار زد . انگار تازه پا گذاشته بود به دنیای بیداری . چرا مسیح دقیقا شبیه به بچه های دو ساله حرصش می داد . نزدیکش شد و دستش رو کشید .

_می گم تو باید تو جات باشی بچه ی سرتق . لطفا حرف گوش کن .

مسیح دستش رو چسبید و کاری کرد که عروسک تازه بیدار شده اش

نزدیکش بشه .زل زد به چشم هاش و با نگاهی آکنده از تفریح گفت :

_من بچه ی خوبی ام اما تمام این کارهام واسه اینه که مامانم بهم جایزه

نمی ده .

تفریح هشت صبح ، آخرین چیزی بود که نفس بهش فکر می کرد و اما

لبخند به لب هاش شکل داد . حال مسیحش کوک بود و چیزی بهترین از

این وجود نداشت . دست بلند کرد و انگشت هاش رو سر داد به لای موهاش

و پلک های مردش بسته شد .

_الان من نقش مادر رو ایفا می کنم ؟

مسیح با سر تایید کرد و نفس میون خنده هاش ادامه داد :

_عجب پسری به دنیا آوردم من . زیادی رشد نکرده ؟

و مسیح این بار با ابرو جواب منفی رو داد . روی انگشت های پاهاش بلند و

بوسه ای روی استخون گونه اش کاشت .

پسر می شه بدونم الان برای چی تو تخت خواب نیستی ؟ چه خبره

شال و کلاه کردی ؟

مسیح از اون حالت خارج شد . هنوز هم کیفش کوک بود اما اون رفتار چند دقیقه ی پیش رو نداشت .

بر می گردیم تهران . این جا دیگه کاری نداریم .

لب گزید . ای کاش بر نمی گشتن به تهران و ای کاش مسیح هیچ وقت اتفاقات رخ داده در تهران رو نمی فهمید . بعد از مدت ها اون با حال خوبی پلک گشوده بود و نفس دلش ضعف رفت برای تموم مردونگی هاش .

فکری کرد و نهایتا از اتاق بیرون رفت . تمام ویلا رو سکوت محض فرا گرفته بود . می دونست که این وقت صبح قطعا امیرعلی و ساحل خوابیدن . رفت

به طرف اتاق با شرمندگی چند تقه به در کوبید . جوابی نشنید و پر غصه

مقابل در ایستاد . اجازه داد تا چند دقیقه ای بگذره و بعد دوباره به در

کوبید و این بار در عرض چند ثانیه امیرعلی با چهره ای فراتر از خواب آلود و لباس های راحتی مقابلش ایستاد .

_صبح بخیر چی شده؟

دلش برای این بیچاره هم سوخت . چه گیری افتاده بود از دست این کله شق . به اتاق مشترکش با مسیح اشاره کرد و در حالی که شرم اجازه ی صحیح بیان کردن جمله ها رو می گرفت لب زد :

_صبح بخیر .. ببخشید بیدارت کردم .. امروز مسیح ساز رفتن کوک کرده . می دونم که نمی تونم جلوش رو بگیرم . اومدم ازت بخوام که اگه می شه ... اگه می شه ببریش به حموم و پانسمانش رو عوض کنی . فکر کنم شما هم باید همراه ما بیاین تهران چون مسیح با این حالش نمی تونه رانندگی کنه . تمام جمله هاش یک جواب داشت .

_چرا خودت نمی بریش؟

امیرعلی منظورش رو واضح رسوند اما نفس زد به درِ نفهمی .

_آخه من رانندگیم اونقدر خوب نیست که تو اون جاده ...

_حموم رو می گم .

سر بالا کرد . نگاه امیرعلی پر بود از سوال . لب به دندان گرفت . حالا وقت این حرف ها نبود . امیرعلی چرا توبیخش می کرد ؟ یه حموم بردن که این حرف ها رو نداشت .

_جواب بده نفس . تو زنتی ، من ببرمش حموم ؟

حرفی نزد . سکوت کرد چون جز سکوت حرفی نداشت . امیرعلی تکیه از دیوار گرفت و در رو بست . راه افتاد به طرف اتاق و گفت :

_ساحل دیشب کم خوابیده . پیشش نرو بذار بخوابه . بیا به من وسایلی که می خوام رو بده .

در اتاق رو باز کرد و مسیح در حالی که جونی برای تلاش بیش تر نداشت کنار چمدون و روی تخت ولو شده بود . امیرعلی نزدیک شد و مسیح با نگاه به چشم هاش تمام درد هاش رو فریاد زد .

امیرعلی لحظه ای دل تنگ شد برای اون حجم از اقتدار و پرسید :

_خیلی درد داری ؟

و نفس پاسخ داد :

_خودش رو خسته می کنه . آخه مگه من مردم که تو چمدون جمع کنی

مسیح ؟ چرا عین بچه ها می مونی ؟

مسیح هیچ پاسخی نداد . حرف های نفس رو تماما قبول داشت و شدیداً

شرمنده بود اما اگر شرمندگیش رو فریاد می زد که مسیح نبود .

نفس وارد رخت کن شد و حوله ی تمیز رو به همراه شامپو و وسیله های

پانسمانی که از بیمارستان تهیه کرده بود رو روی سکو گذاشت . از رخت

کن بیرون اومد و رو به مسیح گفت :

_امیرعلی می برتت حموم . من برم صبحونه آماده کنم .

_لازم نکرده .

هنوز چند قدمی هم برنداشته بود که چنین لحنی تردیدش رو قطعی کرد .

شک داشت که مسیح ناراحت بشه اما تا این حدش رو نه . با بیچارگی به

امیرعلی نگاه انداخت و امیرعلی به نجاتش پرداخت .

_نفس بلد نیست پانسمانت رو عوض کنه . من پیشنهاد دادم که خودم

همراهت بیام .

مسیح دستی به پهلوش گرفت و به سختی روی پاهاش ایستاد . امیرعلی
چه چرتی می گفت ؟ علیل هم اگر می شد اجازه نمی داد که اون بخواد
حمومش کنه . محال ممکن بود ! ابرو بالا انداخت و سعی کرد اقتدارش رو
به رخ بکشه .

_ شل نیستم که تو بخوای منو ببری حموم .

و بعد وارد رخت کن شد و در رو محکم بهم کوبید . امیرعلی نگاهی شبیه
به " دیدی گفتم " بهش انداخت و در لحظه ی خروج گفت :

_ بلدی پاسنمان ..

و نفس با تکون سرش بلد بودنش رو تایید کرد . دور خودش چرخید و دلش
رفت به رخت کن و خود واقعیش داخل اتاق . باید الان می رفت ؟ باید می
رفت کنار مسیح ؟ نه اگر می رفت قطعا از خجالت آب می شد از راه چاه به
زمین می رفت و اگر نمی رفت ؟ اگر نمی رفت مسیح محال ممکن بود که
صداش بزنه و حتما بخیه هاش از تکون های زیاد باز می شد . قدم اول رو
برداشت و عطسه اش گرفت .

نه نه نفس صبر اومد نرو . یکم صبر کن .

همون جا روی صندلی میز آرایش نشست و حواسش رو داد به ساعت . دو دقیقه ی دیگه می رفت . دو دقیقه ی دیگه که آرام می شد می رفت . دستش رو برای تسکین قلبش بالا آورد و قفسه ی سینه اش رو مالش داد .

خدایا من الان برم تو چی بگم ؟ بگم اومدم کمکت ؟ خب معلومه که الان می زنه تو پریم می گه مگه من شلم که تو اومدی کمکم ؟ پس چی بگم ؟

بگم اومدم پانسمانت رو عوض کنم ؟ آره آره می گم اومدم پانسمانت رو عوض کنم .

با همین تفکرات روی پا ایستاد و دو مرتبه نشست .

خدایا . من برم پانسمان عوض کنم ؟ مطمئنم دستام می لرزه و اونم کلی بهم می خنده ؟ چیزی نیست که .. می رم . شوهرته نفس خجالت نداره .

دو دقیقه به ده دقیقه رسید و این بار تردید رو کنار گذاشت . پشت در رخن کن ایستاد ، چند تقه زد و صدایی نشنید . وارد رخت کن شد و

صدای شر شر آب رو شنید . دستش رو بالا آورد و بعد از صدا زدنِ نام خدا ،
در زد .

_بله ؟

بزاق دهانش رو قورت داد .

_مسیح پیام کمکت ؟

و بعد از بیان این جمله ی پرسشی ، از نوع شروعش متنفر شد . این چه
جمله ای بود ؟

مسیح میون لنگه ی در قرار گرفت و قلب نفس محکم تر کوبید . قطره های
آب از موهایش چکه می کرد و روی بینیش می ریخت و با هر با چکیدن
چیزی رو از جراتِ نفس کسر می کرد . مسیح با نگاهش چی می گفت ؟
چرا پلک نمی زد ؟ کنار رفت و به اندازه ی یک نفر برای نفس جا باز کرد .
_بیا تو .

تمام قواش رو جمع کرد و تنها تونست که انگشت های پاش رو تکون بده .
لب های مسیح شکلی شبیه به پوزخند رو به خودش گرفت و ز

تکون خوردن رو هم نداشت . باید می رفت تو ؟ کنار مسیح ؟ چی فکر کرده بود در مورد خودش ؟ با چه جراتی تا اینجا رو هم اومد ؟ عقب گرد کرد و در همون حال از میون لب های ترک خورده اش جمله هایی پخش و پلا و نا مفهوم رو منتشر کرد .

_من می رم . چیزه .. نمی شه .. نه .. من می رم .

و درست یک ثانیه بعد از سرچرخوندنش ، بازوهایش میون انگشت های مسیح اسیر شد و تن بی جونش همانند گربه ای بی پناه پرت شد به داخل فضای بخار گرفته ی حمام . نگاه گشاد کرد و مسیح هنوز هم با نگاهش به دنبال چیزی می گشت ، و جب به جب صورتش رو می بلعید و رضایت رو توی چشم های نمی یافت . صدایی به غیر از شر شر آب و کوبش قلب نفس در تمام اندام هاش شنیده نمی شد . مسیح دست دراز کرد و نفس خیره به بخیه ی روی پهلوش هیجان انگیز ترین پلان زندگیش رو تجربه کرد . دست های سردش روی سنگ های بخار گرفته دیوار حرکت کرد و مسیح تمام تنش رو با بیان جمله اش حرارت داد .

_تنها چیزی که تو این لحظه می خوام نفسه .

و دقیقا بعد از اتمام جمله ، زندگیش نقطه خورد و رفت به سر خط .
روحش سفری جدید رو آغاز کرد و لب هاش " دوستت دارم " رو از اعماقِ
وجودش بیان .در این میون عشق دست باز کرد و هر دوشون رو در آغوش
گرفت و تک به تک درد ها رو برای دقیقه هایی بیرون فرستاد . صدای آب
آهنگ خواستن نواخت و بخار تن تب دارشون رو عطش بخشید و این شد
آغاز یکی شدن قلب ها .

چمدون رو پرت کرد روی تخت و ساحل خیره به حرکاتش لب زد :

_تو مطمئنی که ما هم قرارِ بریم ؟

امیرعلی سر تکون داد و ساحلِ بی حوصله روی پاهاش ایستاد . امروز از
دنده ی چپ بیدار شده بود و حالت تهوع لحظه ای رهاس نمی کرد . کمد
رو باز کرد و لباس هارو روی تخت ریخت .

_دقیقا امروز که من حالم خوب نیست باید بریم .

وسيله های آرایشش رو از روی میز جمع کرد و امیرعلی رو در چند سانتی و تو قاب آینه دید . خودش رو به آغوشش فرستاد و نگاه امیرعلی قفل شد به آینه .

_چی شده که خانم من امروز حال نداره ؟ هوم ؟

سرش رو روی شونه اش قرار داد و دست راست امیرعلی رو گرفت و هدایت کرد به شکمش . دلش می خواست پدرا نه های شوهرش رو تقدیم به کودکش کنه . اون هم می فهمید حضور انگشت های امیرعلی رو . لب های امیرعلی خندید و کنار گوشش گفت :

_الان خوب شدی ؟

زد به در لوس بازی . بد نبود اگر کمی دلبری می کرد . امیرعلی شاید امروز قصد داشت که نازش رو بخره .

سرش رو میون بازوهاش فرو برد و زمزمه وار گفت :

_امروز حالم خوب نیست . حالت تهوع دارم .

دست های امیرعلی همانند معدنی از مسکن روی کمرش نشد

_اینا طبیعیه عشق من . دلت چی می خواد الان؟

ساحل فکری کرد و لب زد :

_تورو .

و امیرعلی تمامش رو با عشق در اختیار ملکه ی قلبش گذاشت

دقیقه ها پر سرعت گذشت و تمام ویلا پر شد از اکسیرِ عشق . امروز خدا از خلق چنین مخلوق هایی کاملا خوشنود بود . امروز خدا تمام درد ها رو کند و فرستاد برای فردا . امروز خدا به هر پنج نفر وقتِ استراحت داد و امروز خدا هیچ غمی رو برای اون ها خواستار نبود .

امیرعلی دست برد و در حالی که نگاهش هنوز هم به ساحل بود ، تی شرتش رو به تن کرد . ساحل زیر پتو خزید و امیرعلی راه خروج رو در پیش گرفت . اول باید چیزی می خورد و بعد مسیح و نفس رو صدا می کرد . ساعت یک ظهر رو هم از سر گذرونده بود و هنوز هیچ خبری از جانب زوج

اتاق کناری نبود . گاهی می ترسید که مسیح با اون همه حرص سخته کنه
و بمیره .

در یخچال رو گشود و پاکت شیر رو به همراه موز بیرون کشید . میکسر رو
به برق زد و تکه های موز رو به داخلش انداخت و صفحه ی تلفنش روشن
شد .

_امروز دادگاه داریم . اگه قاضی با طلاق موافقت نکنه بچه رو می ندازم .
صفحه رو قفل کرد . می دونست که چرت و پرت می گه . هیچ چیز از اون
زن نمی خواست وقتی ساحل رو داشت . گاهی با فکر کردن بهش قلبش
مچاله می شد اما ساحل رو می خواست . ته نامردی بود اما باز هم ساحل رو
می خواست . از سوپری قوطی های گردو و پسته رو بیرون کشید و داخل
میکسر ریخت و در آخر دو قاشق عسل هم اضافه کرد .

دو لیوانِ معجون رو داخل سینی قرار داد و با عجله برگشت به اتاق . ساحل
هنوز هم زیر پتو بود . تو این گرما خوب بود که نمی پخت . کنارش نشست
و پتو رو کنار زد . موهای صورت همسر دیونه اش از گرما به پیشونیش
چسبیده بود .

_مجبوری تو گرما بخوابی؟

و با بدخلقی جواب گرفت .

_اگه چراغ خاموش بشه مجبور نیستم پتو بندازم . خوابم میاد دیشب که تا

صبح بیدار بودم حالام نمی ذاری بخوابم .

اشاره کرد به لیوان معجونی که برای ساحل چشمک می زد .

_اینو بخور بعد بخواب .

پتو رو کمی پایین فرستاد و لیوان رو لاجرعه سر کشید . در حقیقت اونقدر

خوش مزه بود که به لیوان امیرعلی هم نظر داشت .

_اونم بده یکمشو بخورم .

امیرعلی خندید و لیوان دوم رو به دستش داد و ساحل بعد از چند قلپ

نوشیدن ، لیوان نیمه پر رو داخل سینی قرار داد .

_حالا بیا بخوابیم .

_اول برم ببینم ساعت چند قراره بریم ، بعد میام بخوابیم .

ساحل پلک زد و امیرعلی روی پاهاش ایستاد . نزدیک شد به اتاق اون دو و
جند تقه به در زد . صدای مسیح رو شنید و خیالش راحت شد که امروز هم
زنده ست .

_بیا تو .

در رو گشود . مسیح روی تخت دراز کشیده بود و با تلفنش ور می رفت .
نگاه چرخ داد و برآمدگی پتو اطمینان داد که نفس خوابیده . سوال ذهنش
رو پرسید .

_امروز می خوایم بریم تهران ؟

مسیح سر بالا گرفت .

_امروز نه . فردا می ریم . زیاد حالم اوکی نیست .

_می خوای مسکن ..

میون حرفش نشست .

_نه لازم نیست . استراحت کنم خوب می شم .

راهش کج کرد تا اتاق رو ترک کنه و مسیح گفت :

_زنگ می زنی یه چیزی برای ناهار سفارش بدی؟

امروز آتش بس بود . هم مسیح و هم امیرعلی هر دو تابع هم و آروم بودن .

_آره چی؟

مسیح فکری کرد و گفت :

_برای من و نفس پلو گوشت سفارش بده . خودتونم که هرچی خوردید .

امیرعلی این بار بعد از تایید اتاق رو ترک کرد و مسیح چشم داد به نفس .

اطمینان داشت که به عمیق ترین خواب عمرش رفته . خسته اش کرده بود

. لبخند نشست کنج لب هاش . چه کوچولوی دلبری داشت . این زن حالا

متعلق به خودش بود و هیچ وقت به هیچ قیمتی نمی داشت که بره .

دست دراز کرد و انگشت هاش رو لای موهای نم دارش سر داد .

_تمام دردام خوب می شه با تو خانمم . تو از کجا پیدات شد دیگه؟ شبیه

پسر بچه های بی عقلی شدم که برای اولین بار یه دختر و می بینن و

عاشقش می شن .

انگشت هاش رو سر داد و اون رو هدایت کرد به کمرش . نفس یکی از زیباترین زن هایی بود که به چشم دیده بود . این رو با اطمینان تایید می کرد بعد از امروز . جثه ی ریز و دلرباش تمام تنش رو افسون می کرد . این زن دقیقا حکم فرشته ی نجات رو داشت .

نفس تو آغوشش چرخ می خورد ک لای پلک هاش باز شد . مسیح سریعا پیشونیش رو بوسید و اخم میون ابروهای نفس نشست . هنوز میون دنیای خواب و بیداری معلق بود و اتفاق های چند ساعت پیش رو به خاطر نداشت . مسیح کنار گوشش زمزمه کرد :

_بیدار شو همسرم . ناهار بخور بعد بخواب .

نفس نالید و بعد گفت :

_نمی خوام خوابم میاد .

و دوباره پلک بست . مسیح خنده اش گرفت و گویی امروز خدا به تنهایی برای اون آغوش گشوده بود . به فکر رفت و مسیح بدون نفس رو با مسیح حالا قیاس کرد . خدا قطعا بزرگ ترین نعمتش رو نصیب این مرد کرده بود

. چشم دوخت به آبی آسمون از قاب پنجره . خدارو همون نزدیکی ها دید و

لب زد :

_مرسی .

و بعد تمام عشق و علاقه اش رو داد به لب هاش و سر و صورت و حتی

موهای همسرش رو با تمام وجود بوسید .

صدای امیرعلی از فکر خارجش کرد .

_میای بیرون ناهار یا بدم بهت ؟

به سختی روی پاهاش ایستاد . پهلو درد لعنتیش اگر خوب می شد هیچ

غمی نداشت .

در رو گشود و امیرعلی رو نایلون به دست دید . دست دراز کرد .

_بدش به من . ما تو اتاق می خوریم .

امیرعلی یکی از نایلون ها که شامل دو پرس غذا و محتویاتی مانند دوغ و

ماست موسیر بود رو به دست هاش داد و دومرتبه گفت :

_اگه خیلی درد داری مسکن تزریق کنم .

خنده اش گرفته بود . از کی امیرعلی انقدر نگرانش می شد ؟ تا اون جایی که به یاد داشت جنابِ دکتر دلش نمی خواست که سر به تنش باشه و حالا نگرانش بود .

_چی شده دکتر جان ؟ نگران من شدی ؟

امیرعلی با اعماق وجود حرف می زد . هیچ وقت نه کم تر و نه فراتر تر از حسش چیزی نمی گفت . رک بود و در تمام مواقع زندگیش رو بازی می کرد .

_من درموردت خیلی اشتباه کردم . قضاوت های اشتباه . تهمت های بی جا . الان می خوام اعتراف کنم که به مردیت جایی ندیدم پسر . می خوام بگم که تا آخرش برای هرکاری می تونی روم حساب کنی . می خوام بدونی که من هم برای نابویِ سیاوش و سپهر له له می زنم .

مسیح با دست به بازوی امیرعلی کوبید و اون برعکس شدیداً کند و ضعیف بود تو بیان احساسات .

_ممنون داداش .

امیرعلی حرفی نزد و از مقابل دیدگانش دور شد و مسیح به این فکر کرد که آیا این آرامش قبل از طوفانه؟ چند روز دیگه تنش های بی رحمانه ی زندگیش آغاز می شد . همراه با نایلون غذا ها به تخت رفت و در دل آرزو کرد که تا اون زمان درد پهلوش تموم بشه .

ظرف های یکبار مصرف رو از پلاستیک بیرون کشید و بوی غذا هوش از سرش برد . با این حجم از گرسنگی می تونست که هر دو پرس رو بخوره . نفس رو صدا زد و این بار همسرش سریعاً پلک گشود . ابروهایش بهم نزدیک شد و مسیح سریعاً دلیل بی حالی نفسش رو فهمید .

_حالت خوبه؟

نشست و دقیقاً بعد از به یاد آوریِ خاطرات سرخ شد از شرم . چیکار کرده بود؟ تا عمر داشت که نمی تونست به اون چشم ها نگاه کنه . خواب بود حتما . تمام اتفاقات شبیه به خواب بود . نگاه یواشکیش رو داد به چشم های خندونِ مسیح و قلبش فرو ریخت . از این پس بیش از یک ثانیه نمی تونست به اون چشم ها نگاه کنه . لب گزید و راهی برای اِه اِه

محض روی پا ایستادن زیر شکمش تیر کشید و نشست . مسیح با دنیایی از نگرانی دست دور گردنش انداخت و بوسه ای کوتاه روی گونه اش کاشت .

_بریم دکتر؟

الان می مرد . اگر مرتب مسیح اون اتفاق رو به رخش می کشید می مرد . صورتش پر بود از التهاش و گرما تمام وجودش رو در بر می گرفت .

_با شمام ها .. بریم دکتر؟ خوب نیستی؟

کاش مسیح بس می کرد . چند زد به پتو و تلاش کرد برای دوباره ایستادن و مسیح مانعش شد .

_نفس با دیوار حرف نمی زنه ها . عشقم ، نفسم ، نگاه کن منو .

جونش جمع می شد به بالاترین نقطه ی قلبش و با هر بار صحبت از جانب مسیح ذوب می شد و هُری پایین می ریخت .

_می گم منو نگاه کن . نفس . به چشمای من نگاه کن .

و بعد با انگشت هاش به جون چونه اش افتاد و برای چند ثانیه مجبورش

کرد که نگاه کنه به چشم هاش . قلبش بالا و پایین پرید آدن

همیشه تشکیل شد . مسیح سعی کرد برای حال همسرش کاری کنه و فکرش جمع شد و به جایی قد نداد . عشق تنها چاره بود . نزدیک شد و نفس برای چند ثانیه توسط مردش بوسیده شد . اول به سختی دست و پا زد و بعد آرام گرفت و به وسیله ی نوازش های مسیح شرم رو کمی دور فرستاد . مسیح عقب کشید و لب زیرینش رو به دندون گرفت و با صدایی آکنده از شیطنت گفت :

_خوبی الان ؟

سرش رو روی شونه اش سر داد . حالا حالا ها باید از این مرد خجالت می کشید . این حس شرم رو حالا حالا ها همراه داشت و با خود حمل می کرد . اگر مسیح موضوع رو عوض می کرد خوب می شد .

_من شوهرتم ها نفس . یه حدیثی داریم که گفته پیش شوهرت بی حیا ترین باش . یعنی آرایش کن و براش تیپ بزن و برو تو بغلش ماچش کن و یه همچین چیزایی . اینا حرف من نیستا حرف خداست .

نفس برای لحظه ای نگاه گرد کرد و اون رو به چشم های مسیح داد و بعد گفت :

_منظورت حدیثیه که پیامبر فرمودن درسته ؟

و بعد مقابل چشم های متعجب مردش حدیث رو قرائت کرد .

_ " ان من خیر نساء کم . . . المتبرجه من زوجها الحصان عن غیره .

بهترین زنان شما آن زنی است که برای شوهرش آرایش و زینت می کند،
اما از بیگانگان خود را می پوشاند. "

مسیح میون بهت به خنده افتاد و قهقهه زنان گفت :

_باریک الله . به به باریک الله به این خانم . پس تو که انقدر خوب بلدی چرا

هیچ بخاری ازت بلند نمی شه ؟ کو من چرا نمی بینیم زینتت رو ؟

لب گزید و گفت :

_می خوای بگی من زشتم ؟

مسیح سر نزدیک کرد و نفس خطر رو به خوبی احساس . این بار لب هاش

کوتاه بوسیده شد و شنید :

_تو قشنگ ترین دلبر این جهانی خانم من .

من رو چنان با تحکم گفت که نفس آب شد و فرار کرد به طرف سرویس .
به محض کوبیدن در بهم ، شیر رو باز کرد و یک مشت آب یخ پاشید روی
صورتش . مشت دوم و سوم رو هم پاشید . چرا از التهابش چیزی کم نمی
شد ؟ به یاد آورد بوسه های تب دار یارش رو ، به یاد آورد بالا و پایین شدن
قفسه ی سینه اش از هجوم احساسات رو و به یاد آورد انگشت هایی که روی
بازوی مردش سر می خورد و شرم تمام وجودش رو در آغوش کشید . تکیه
داد به در و درست بعد از هشت دقیقه صدای عصبی مردش رو شنید :

_این مسخره بازی ها یعنی چی ؟ بیا بیرون ببینم .

چیکار داشت می کرد ؟ تب گونه هاش رو به وسیله ی دست های خیشش
کاهش داد و شیر آبرو بست . جمله هایی رو برای خودش تکرار کرد و بعد
از چند ثانیه مقابل نگاه پر حرف مسیح ایستاد . من و من کنان لب زد :

_اینا مسخره بازی نیست . من فقط ..

_تو فقط از شرایط راضی نیستی آره ؟ آره خب همه چیز بر خلاف

انتظارات شد . ازدواج بدون خواستگاری ، یه شوهر بی احساس و نفهم که

ابراز علاقه رو درست و حسابی بلد نیست ، یه زندگی پر دقدقه و حتی تو از
اتفاقات صبح هم راضی نیستی من بودم که ..

میون حرفش نشست . چی داشت برای خودش می بافت ؟

_ مسیح اجازه می دی من حرف بزنم ؟ مگه من چی گفتم که یه دفعه قاطی
می کنی ؟

نایلون های ناهار رو به دست گرفت و به طرف تراس حرکت کرد . کجا رفته
بود اون مسیحی که به زمین زیر پاهش هم فخر می فروخت ؟ این روز ها از
همه طرف سرکوب شخصیت می شد . این روزهایی که کارهاش درست
پیش نمی رفت .

نفس به دنبالش وارد تراس شد و مسیح ابر بالا انداخت .

_ اینجوری ؟ برگرد لباس عوض کن .

لب هاش آویزون شد و نتونست که بگه برای پرنده های آسمون خودم رو
بپوشونم ؟

برگشت به اتاق و تاپ و شلوارکش رو با بلیز و شلوار تعویض کرد و در همون حال نق هم می زد .

"دیونه ی روانی . آخه کی منو می بینه یه دفعه فاز بد اخلاقی می گیرت ؟ "

قصد کرد که همونطور بره به تراس و اما برای جلوگیری از پرتاب موشک های بعدی شالش رو هم روی سر انداخت . مسیح پشت میز نشسته بود و بدون انتظار قاشق های پر رو به دهانش می گذاشت . دلش خواست که بگه " کاش منتظر من می موندی " و اما حرفی نزد . ظرف غذا رو به دست گرفت و پلو گوشت حالش رو بد کرد .

_من پلو گوشت دوست ندارم . بد نیست که نظر بپرسی ها .

مسیح لحظه ای نگاهش کرد و بعد قاشق بعدی رو به دهان گذاشت . مثل شیری گرسنه بود و به خدا اگر نفس ناز می کرد غذای اون رو هم می خورد .
نفس باز هم به حرف اومد :

_می گم من پلو گوشت دوست ندارم .

_خب نخور . بذارش جلو من می خورم .

نگاهِ نفس پر شد از غم . گاهی مسیح چقدر بی رحم می شد . نمی فهمید که الان نیاز به ناز کردن داره و تنها اون می تونه که نازش رو بخره ؟ نمی فهمید این غذا رو پس می زنه تا تو شوهرش تنش رو در آغوش بکشه و قاشق قاشق غذا رو به دهنش بذاره ؟ واقعا نمی فهمید ؟

نفسش رو آه وار بیرون فرستاد . توقع زیادی بود . این که مسیح شبیه به مردهای دیگه ناز همسرش رو بخره توقع بود و با همه ی این ها جونش برای مرد مقابلش در می رفت .

مسیح پرس اولش رو به پایان رسوند و نفس هنوز هم نگاه مغموش قفل بود روی دریا . صندلی رو عقب فرستاد و روی پاهاش ایستاد . خودش رو لوس کرده بود . باز همسرش نازکش می خواست و مسیح بلد نبود . کنارش نشست ، انگشت گرفت به چونه اش و وادارش کرد که نگاهش کنه .

_یه سوال می پرسم یه جواب می خوام .

نفس منتظر نگاهش کرد و مسیح به خنده افتاد .

_چته ؟ خانمم چته ؟ دردت رو بگو من بدونم آخه .

لب زد :

_این شد سه تا سوال .

و شنید :

_مضمون هر سه یکیه . حالا بگو .. بگو من بدونم .. قربونت برم من حرف
بزن .

نگاه نفس پر شد از تعجب و حس لذت . بدجنسی بود اما دلش نخواست که
بگه " خدا نکنه " . تکرار می خواست ، تکرار این اتفاق رو .

انگشت هاش رو توی هم تاب داد و گفت :

_من .. من عاشقتم . عاشقتم مسیح . حتی بعد از خدا تورو می پرسم اما ..

ابروهاش بهم نزدیک شد . چه امایی رنگ عشقشون رو کدر می کرد ؟

_اما چی نفس ؟

مستقیم زل زد به چشم هاش . لب گزید و قبل از بیان جملات زد زیر گریه
و مسیح آه کشید .

_باز اعصاب منو نریز بهم . حرف بزن . انقدر تو حرف زدن خسیس نباش .

این اشکهارو پاک کن نفس داری خسته ام می کنی .

_اما ازت می ترسم مسیح . من ثانیه به ثانیه ی کنار تو بودن رو ازت

می ترسم . کاش هیچ وقت اون کلترو تو دستت نمی دیدم . من

می پرستم و ازت وحشت دارم . تو روشنم کن ، این دیگه چجور عشقیه

؟ چرا از بیان حرف های دلم همیشه واهمه دارم ؟ چرا نمی تونم رک و واضح

اون چیزی که می خوام رو بهت بگم ؟ چرا الان نتونستم بگم تو خیلی دلم

رو شکوندی وقتی بدون این که نظرم رو بخوای رفتی و نهار سفارش دادی ؟

چرا نمی تونم امروزرو تماماً اختصاص بدم به ناز کردن و توقع داشته باشم

که تو نازم رو بکشی ؟ چرا مسیح ؟ چرا ؟ تو چرا با مردهای دیگه فرق داری

؟

_بسه .

لب هاش بهم چسبید و به سختی زمزمه کرد :

_وقتی حرف نمی‌زنم داد و هوا می‌کشی که حرف بزن و وقتی هم که حرف

می‌زنم با یه فریاد لالم می‌کنی . تو یه وجه تشابه با نیما داری و اونم اینه

که همیشه قدرت حرف زدن رو از من می‌گیری .

هر دو دست هاش رو کوبید روی زانوهایش . نفس گاهی بی انصافی می‌کرد .

امروز که از صبح نازش رو می‌کشید پس چش بود ؟

فکری کرد و گفت :

_موتورت روشن شده آره ؟ من چیکارت کردم ؟ هان ؟ از صبح تا حالا

حرکتی جز محبت از من دیدی ؟ با این حال دنبالت راه افتادم نق و

نوقت رو با جون دل گوش می‌دم . مشکلاتِ نهارِ امروزه ؟

خب خانمم چی می‌خوری ؟ چی بگیرم برات که دلت آروم بگیره ؟ که منو

به داداشت نسبت ندی .

_هیچی من فقط محبت می‌خوام . چرا دلم گرم نمی‌شه ؟

دست دراز کرد و تنش رو در آغوش کشید . با سرانگشت هاش موهاش رو نوازش کرد و لب زد :

_داری بهونه میاری . لوس کردی خودتو . مگه نه ؟

نفس محکم تنش رو چسبید . این بار مسیح کاملاً فهمیده بودش . بهونه می گرفت . دل داشت خب . قلبش گاهی لوس می شد . صحبت های پر نوازش مردش رو کنار شنید و قلبش ذوق کرد و آرام گرفت .

_چی می خوری عشقم ؟ همه کسم چیکارت کنم الان ؟ می خوای بریم بیرون ؟ تو بشین پشت فرمون بریم دور بزنیم . بریم رستوران . تو فقط به من بگو . یه کمک کن می دونی که تو این جور مسائل چقدر ضعیف و خنگم .

_هیچی فقط بغلم کن .

لب هاش خندید و دلش غصه خورد . این دختر رو به کجا رسونده بود ؟ محبت گدایی می کرد ؟ ازش می ترسید ؟ این دیگه چجور عشقی بود ؟

روی موهایش رو بوسید ، عمیق و پر حس . باید سیرایش می کرد . این زن
رو باید روی سرش می گذاشت که اگر لحظه ای نبود ، جونی برای زندگی
براش باقی نمی موند .

کمرش رو نوازش کرد و لب زد :

_واقعا چلو گوشت دوست نداری یا این هم جزئی از بهونه هات بود ؟
_دوست ندارم .

در حالی که هنوز هم نفس در آغوشش بود ، روی پاهاش ایستاد . پهلوش
تیر کشید و اما این بار عکس العملی به نمایش گذاشت . نمی خواست که
نفسش رو از خودش ناامید کنه .

در همون حال چنگ زد به تلفنش و وارد صفحه ی پیام ها شد و رو به
نفس پرسید :

_چی سفارش بدم ؟

شنید :

_مرغ .

و سریعاً برای امیرعلی تایپ کرد :

_یه پرس چلو مرغ سفارش بده .

تاییدیه ی ارسال پیام روی صفحه روشن شد و تلفن رو کناری انداخت .

روی مبل راحتی نشست و نفس رو کنار خودش نشوند . نفس دست دراز کرد

و انگشت کشید روی پهلوش .

_دوستت دارم مسیح .

گونه اش برای بار هزارم بوسیده شد .

_از من نترس نفس . خب ؟

و این بار بوسه اش رو با بوسه ای گرم پاسخ گرفت . همسرش خندید و اتاق

پر شد از حسِ خوشبختی .

"فصل سیزدهم"

نفس

همراه با مسیح از آسانسور خارج شدم و پا گذاشتم به فضای خنکِ خونه .

مسیح سریعاً کولر رو روشن کرد و ولو شد روی مبل .

_ نفس برو آب میوه بیار پختم .

نق نق کنان راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم و گفتم :

_ از صبح بخاطر شما سرپاییم . حالا چی می شه یه بارم تو بلند شی آبمیوه

بیاری ؟

صداش رو از فاصله ای دور شنیدم :

_ کسی مجبورت نکرده بود که بیای .

لیوان رو از آب پرتقال پر کردم و همراه با قدم های بلند خودم رو به اتاق

رسوندم . تیشرتش رو از تن کنده بود و جای بخیه اش رو بررسی می کرد .

_ نفس به نظرت این می ره ؟ بدنم زشت شد .

کنارش ایستادم ، لیوان رو روی میز قرار دادم و از پشت در آغوشش کشیدم

.

_ تو خوشگل ترین مرد این شهری .

روی پاهاش چرخید .

_دلبری نکن زن .

لیوان رو برداشتم و به دست هاش دادم .

_اگه من همراهت نمی اومدم که به جای دکتر و کشیدنِ بخیه ات یک

راست می رفتی پیش سیاوش .

جرعه ای نوشید .

_همین الانشم کلی دیر شده . باید برم .

گفتم :

_باشه بریم .

نوچ نوچ کنان فاصله گرفت و کمدر و باز کرد .

_به جای فضولی ، بذار ببرمت خونه مامان اینا . دیشب ماهرخ زنگ زد گفت

توروخدا نفس رو بفرست این جا .

تا دنیا دنیا بود ، من با ماهرخ حرفی نداشتم . هنوز هم تمام تنم می لرزید از
تصور روزی که مسیح جریان رو بفهمه . تیشرت سفیدش رو به تن کرد و
ساعتش رو با ساعت اسپرتی تعویض .

_این مرداد ماه کی تموم می شه ما راحت شیم . آب پز شدیم به خدا .

روشن شدن صفحه ی تلفنش از پاسخ دادن منصرفم کرد . پیامی از شماره
ی ناشناس بود . گفتم :

_مسیح پیام داری .

مقابل آیینه ایستاد و دستی به موهاش کشید .

_شنیدم .

نزدیک شدم و شیشه ی عطررو از دست هاش قاپیدم .

_برو پیامت رو باز کن با هم بخونیمش عشقم .

چپ چپی نگاهم کرد ، تلفنش رو چنگ زد و دقیقا بعد از باز کردن صفحه

ی پیام ابروهاش بهم نزدیک شد . فاصله رو کوتاه کردم و به محض نزدیک

شدنم صفحه رو بست .

_چیز مهمی نبود . بریم ؟ بریم من بذارمت خونه ی مامان اینا .

دلَم گرفت . چرا پیامش رو بست ؟ از روزی که از رامسر برگشتیم تعداد پیام

هاش بالا رفته بود و تمامشون رو مقابل چشم های من می بست . مطمئن

بودم که چیزی رو از من مخفی می کنه . دکمه های مانتوم رو مجددا بستم و

گفتم :

_من باهات میام پیش سیاوش .

و دقیقا بعد از اتمام جمله ام صداش رو بالا برد .

_ای بابا باز قفلی زد . من نمی دونم چرا یک ماهه هیچ جا نمیای دنبال من

و دقیقا امروز قفلی زدی .

به حرفش گوش نکردم . باید دنبالش می رفتم . چیزی رو مخفی می کرد .

حس های زنونه ام به کار افتاده بود . این روز ها بیش از پیش به خودش

می رسید . گامی برداشت و دنبالش راه افتادم .

_مسیح من میام .

شیشه ی عطررو از دستم گرفت و چند پیس به گردنش پاشید

_باز باید درو روت قفل کنم آره ؟

بی فکر جمله امرو تکرار کردم .

_منم میام .

دستی به ته ریش خیالیش کشید . همه اشون رو دیشب شیو کرده بود . از صبح مدام ساعتش رو چک می کرد ، عطر می زد و موهاش رو درست می کرد ، همه ی این ها برای دیدار با سیاوش بود ؟

ولو شد روی راحتی و نگاهم کرد . من هم کوتاه نیمدم و مستقیم زل زدم به چشم هاش . گفت :

_هیچ جا نمی رم .

و من شونه بالا انداختم و رفتم به آشپزخونه تا برای شام چیزی آماده کنم . صداش رو شنیدم :

_بچه بازی رو تمومش کن نفس . سرمو درد نیار .

دور خودم چرخیدم . برای شام باید چی آماده می کردم . معضلی بزرگ تر از این وجود نداشت .

_با توام ها .

بسته ی مرغرو از فریزر بیرون کشیدم . خوراک مرغ فعلا بهترین گزینه بود

. چند عدد فلفل دلمه ای داخل کاسه ریختم و چاقو به دست پشت میز

نشستم . لحظه ای نگاهم دنبالش کرد و دقیقا شبیه به پسر بچه های هفت

هشت ساله منتظر صدور اجازه از طرف من بود . امروز با سیاوش کاری

نداشت . با اطمینان می تونستم که روش قسم هم بخورم .

تخته رو مقابلم قرار دادم و فلفل دلمه ای ها رو تا جایی که امکانش بود ، ریز

کردم . مجددا به حرف اومد .

_من می رم زود برمی گردم باشه ؟

لب گزیدم . کجا می خواست بره ؟ امروز من چم شده بود ؟

سرعت حرکت دست هام بالا رفت و مقابل در ایستاد تا بهترین کتونی های

سفیدش رو پا بزنه . فلفل دلمه ای جدید رو مقابلم و روی میز قرار دارم و

دقیقا بعد از باز کردن در توسط مسیح دستم برید . سوزش قلبم همراه شد

با سوزش انگشت شستم و زدم زیر گریه . مسیح نزدیکم شد و صدایش رو
بالا برد .

_خدا منو لعنت کنه نفس بسه . چی شدی تو ؟ ببینم دستتو بده به من .

دستم رو نزدیک کردم تا ببینه و قبل از این که حرفی بزنه چنگ زدم به
بازوش و با صدایی آکنده از بغض گفتم :

_منم میام .

می دونستم که همین الان می خواد سر به تنم نباشه اما چسب زخم رو با
احتیاط دور انگشتم پیچید و در هر حالی که اخم برای لحظه ای رهانش
نمی کرد گفت :

_می ریم باشه نفس . توروهم می برم ببینم دیگه چته .

دستم رو پس کشیدم و در حالی که بالا و پایین می پریدم راهی اتاق شدم تا
با اضافه کردن رژی قرمز صورتم رو جلا ببخشم . پس دروغ نمی گفت . دروغ
نمی گفت که با سیاوش قرار داره .

دست کشیدم میون موهام و کنارش قرار گرفتم . حسابی درگیر موبایلش بود و به محض نزدیک شدنم حواسش رو به من داد و مجدداً اخم کرد .

_برو اون رژو پاک کن .چه خبره ؟ برای سیاوش قرمز می کنی اون لبارو .

لب زیرینم رو به دندان گرفتم و سعی کردم که از در معصومیت وارد بشم .

_مگه چیه خب ؟ من چیکار به اون دارم .می خوام با شوهرم برم بیرون خوشگل باشم .

نزدیک شد به در و یک برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید .

_با شوهرت بری قبرستون هم رژ می زنی ؟ بگیر پاکش کن .

لب زدم " بد اخلاق " و رژم رو با دنیایی از حسرت پاک کردم . واقعا

رنگش رو دوست داشتم و مسیح هیچ وقت زیبا شدنم رو نمی خواست .

دکمه ی آسانسور رو فشرد و من خیره به شمارشگر ها لب زدم :

_قهری ؟

و دقیقا بعد از تلاقی نگاهم با چشم هاش ، پشیمون شدم از حرف زدن . به

دنبالش وارد اتاق شدم و نگاه داد به کفش هام .

_باز که از اینا پوشیدی . مگه من نگفتم نباید پاهات معلوم بشه .

امروز زمین و آسمون رو قرار بود که بهم بدوزه . از سر تا پام اگر ایراد
نمی گرفت مسیح نبود . به ناچار گفتم :

_ببخشید دیگه نمی پوشم .

_ببخشید دیگه نمی پوشی ؟ تو بیجا کردی که همین الان پوشیدی . برگرد
عوضش کن .

محال بود که برگردم . برمی گشتم می رفت .

_نه مسیح قول می دم دیگه تکرار نشه .

زمزمه وار چیزی شبیه به " قولات بخوره تو سرت " رو بیان کرد و وارد
پارکینگ شد . فعلا قدرت تو دست هاش بود . به خدا که تا چند ساعت
دیگه تمام کارهاش رو تلافی می کردم .

کنارش و روی صندلی جا گرفتم و سرچرخوند و موشکافانه نگاهم کرد .
گفتم :

_چیه داری دنبال یه چیزی می‌گردی گیر بدی؟ موهام چرا کجه؟ چرا

مانتوم آبیّه؟ چرا لبام زیادی بزرگه؟ چیزی رویت نشد؟

رو گرفت و نفسش رو اژدها گونه فوت کرد. اگر راه داشت همین جا

نفسش رو می‌کشت. خنده ام گرفت و زل زدم به قاب پنجره. با تمام این

ها در آخر من پیروز شدم و این شدیدا کیفم رو کوک می‌کرد. دست برد و

موزیک رو پلی کرد و من در حالی که با بند های کیفم ور می‌رفتم گفتم:

_از این به بعد همه جا باهات میام.

انگشت هاش دور فرمون مشت شد و ادامه دادم:

_یه چیزی رو داری مخفی می‌کنی. نمی‌خوام دوباره بلایی سرت بیاد.

دنده رو جا به جا کرد و منفجر شد.

_آخه تورو سننه؟ من چاقو خوردم تو چیکار داری؟

هنوز نفهمیده بود که متنفرم از این نوع صحبت کردنش. سرچرخوندم.

حالا که دیگه نمی‌تونست برم گردونه به خونه. حالا می‌تونستم حرفم رو

بزنم.

_این جووری با من حرف نزن ها . تو بی خود می کنی که سر من داد می زنی

لب هاش به خنده ای بی رنگ و رو باز شد . خنده ای مسخره و مضحک .

_دهنتو ببند نفس . یه دفعه به خودت میای می بینی دهنت پر خون شده .

کوتاه نیمدم .

_از چی داری می سوزی هان ؟ می خواستی با کی بری سر قرار نتونستی ؟

از این به بعد مثل سایه دنبالتم . می تونی برو و اون شخص رو ببین . برای من

تیپ می زنه بیرون می ره .

راهنما زد و به قصد پارک ، با ماشین پشت سری و کناری به وسیله ی بوق

دعواش شد . انگشت های دست راستم چنگ انداخت به کناره های مانتوم و

مسیح به محض کوبیدن روی ترمز ، کاملاً چرخید به ستم .

_تو چی داری واسه خودت زرت و پرت می کنی ؟ با کی قرار دارم من ؟

توهم زدی نفس ؟ آره عقلت رو از دست دادی .

اگر نگاهم نمی کرد خیلی خوب می شد ، اگر نگاهم نمی کرد حرف هام رو راحت می زدم اما تمام دلخوری هام خلاصه شد تو یک کلمه .

_باشه .

_باشه ؟ باشه . هر چقدر دلت می خواد چرت و پرت بگو رو مخ من راه برو آخر سر هم بگو باشه .

حدودا سی ثانیه نگاهم کرد و من تمام سی ثانیه رو زل زدم به پنجره . به آرومی ماشین رو راه انداخت . خوب خلع سلاحم کرده بود . خوب بلد بود که ساکتم کنه . دنیا دنیا حرف داشتم و اگر اینطور نگاهم می کرد ، ترس قدرت تکلم رو به یک باره از وجودم سلب می کرد .

دستگیره رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم . سیاوش تلفن به دست نزدیک شد و به محض دیدنم لبخند زد . بازوی مسیح رو چسبیدم و صداش رو کنار گوشم شنیدم :

_از کنار گوش من تکون نمی خوری ها .

سیاوش تلفن رو سر داد به داخل جیبش و هر دو دستش رو داخل جیب های شلوارش قرار داد و اندامش رو به نمایش گذاشت . موهاش رو کوتاه کرده بود و همین امر به شدت چهره اش رو تحت تاثیر قرار می داد .
_ نفس جان . چطوری شما؟ خبری ازت نیست .

به دنبال مسیح راه افتادم و به محض این که کفش هام روی تک پله ی منتهی به آلاچیق قرار گرفت ، نگاه سیاوش قفل شد روی پاهام و مسیح کتونی هاش رو محکم روی زمین چرخ داد . کنارش نشستم و آب دهان قورت دادم و سیاوش با ولع خیره ام شد .

_ چه خبر ؟ سفر خوش گذشت ؟ معلومه خوش گذشته چون آب رفته زیر پوستت . یکم تپل شدی .

تپل ؟ ابرو هام بالا پرید . این مردک چاق و لاغر شدن من در حد دو سه کیلورو هم تشخیص می داد .

نگاه مسیح به چشم هاش وحشتناک بود . واقعا نمی دونستم که این همه خیرگی رو از کجا آورده . مسیح به حرف اومد :

_ دیروز رفتم به اون آدرسی که گفتم . به جزیه زن معتاد ، هیچ کس اون جا نبود .

انگشت های سیاوش روی میز ضرب گرفت و به سختی نگاه کند از لب هام . پرروی گستاخ !

_همونو می خوام . بگیر بیارش .

مسیح گفت :

_وظیفه ی من نیست که برای تو آدم جمع کنم بیارم . امری با من حرف نزن .

این بار نگاه سیاوش تماما زوم بود روی مسیح . ساعتش رو توی دستش تاب داد و منتظر موند که لیوان های حاوی شیر موز روی میز قرار بگیره و بعد گفت :

_الان یه سوال ازت دارم سامیار .

مسیح منتظر نگاهش کرد و ادامه داد :

_ الان دقیقاً وظیفه ی تو این جا چیه ؟ بیای بشینی جلوی من چشم و ابرو
واسم بیای ؟ فکر کردی من عاشق قیافه تم که مفت مفت بهت پول بدم ؟
به جز این که سر کارکنان این جا عربده بکشی به درد چی می خوری ؟
چون فریاد زدن رو خودمم بلدم .

مسیح دست مشت کرد و روی پا ایستاد . من اگر جای سیاوش بودم ، قطعاً
تا به حال تنفر سامیار نامی رو درک می کردم . چشم هاش که هیچ ،
رفتارش هم تنفر رو فریاد می زد . چرا نمی تونست عادی رفتار کنه ؟
_ بین سیاوش من تا به حال برای سپهر کار می کردم . اون خیلی هم
بیشتر از تو بهم پول می داد . خیلی هم بیشتر از تو تحویل می گرفت و بهم
احترام می داشت . اون خیلی...

_ کار سپهر رو تموم کن .

لیوان از دستم افتاد و از برخورد با زمین به هزار تکه تبدیل شد . حال
مسیح هم دست کمی از من نداشت . تنها خونسرد جمع سه نفره امون
سیاوشی بود که لم داد و لب هاش خندید .

_دستور مرگ سپهررو صادر کردم . سما و چراغی رو که خیلی راحت کشتی
. این یکی هم روش .

سرچرخوندم و به خدا که گردنم از سرعت عکس العملم گرفت . دست
گرفتم به لبه های میز . مسیح آدم کشته بود ؟ هوا نیاز داشتم . میون این
همه درخت ، اکسیژن نمی رسید . روی پاهام ایستادم رو صندلیم رو عقب
کشیدم . سیاوش موشکافانه نگاهم کرد و مسیح لب زد :

_نمی کشم . سپهر با خودت .

سیاوش هم ایستاد . خم شد روی میز و تحکم رو پخش کرد روی تک تک
واژه هاش .

_من ازت نپرسیدم که می کشی یا نه . من گفتم بکش . دستور دادم که
سپهررو بکشی .

مسیح تمام صورتش رو به وسیله ی کف دستش نوازش کرد و به طبیعت از
سیاوش خم شد .

_من از تو دستور نمی گیرم . نمی کشم .می خواهی چیکار کنی ؟

ابروی چپ سیاوش بالا پرید و مجددا دست هاش رو فرستاد به داخل

جیب هاش . کمی قدم رو رفت و گشتم به دنبال موقعیتی برای فرار .

_آهان . اگه نکشیش . بذار فکر کنم اگه نکشیش چیکار می کنم . فامیلیت

چی بود سامیار ؟ احمدی آره ؟

مسیح فریاد کشید :

_با من بازی نکن .

و من عقب گرد کردم و سیاوش انگشت سبابه اش رو به نشونه ی تفکر روی

لب زیرینش کشید .

_اگه نکشیش منم علاقه مند می شم که در مورد خانواده ات بهتر بدونم .

هرچی که باشه ما با هم دوستیم .

پله رو پایین رفتم و پام پیچ خورد . لعنت فرستادم برای انتخاب کفش های

پاشنه بلند و راهمرو ادامه دادم . مسیح فریاد زد " کجا ؟ " و گفتم که "

می رم تو ماشین ."

حد فاصل آلاچیق تا ماشینرو درگیر بودم با اتاق باور هام . مسیح آدم

کشته بود ؟ اون هم دو تا ؟ سپهررو هم قرار بود که بکشه ؟

ماشینرو پشت سر گذاشتم و شروع کردم به دویدن . شوهر من آدم کش

بود ؟ بی توجه به نگهبان از خروجی گذشتم . کاش یکی می رسید و تن له

شده امرو مستقیم می برد به شیراز . کاش این راه طولانی تموم می شد .

مسیح آدم کشته بود . من اینجا چیکار داشتم ؟ باید به دنبال قبر می گشتم

. مرگ حالا به من یکی واجب بود .

نفس زنان خودمرو به خیابون اصلی رسوندم و دست دراز کردم برای تاکسی

. کاش یکی فقط من رو از اینجا برمی داشت و می برد .

تاکسی از راه رسید و چپیدم روی صندلی عقب . دست گرفتم به قلبم .

بغض این بار راه نفس کشیدنمرو کاملا بسته بود و شوک اجازه نمی داد که

بشکنه . راننده منتظر نگاهم کرد و من فقط با دست اشاره کردم که بره .

تلفنم تو دست هام شروع به زنگ خوردن کرد و سریعا خاموشش کردم .

من با یه قاتل زیر یه سقف زندگی می کردم ؟

راننده حاله‌رو پرسید و باز هم نتونستم که گریه کنم . اشک هام کجا رفته

بود ؟ خدایا چرا گریه ام نمی‌گرفت ؟

سرم‌رو چسبوندم به تکیه‌گاهِ صندلی شاگرد راه تنفسیم باز نشد . اگر همین

الان یکی از راه نمی‌رسید و قانعم نمی‌کرد قطعا از کمبود اکسیژن می‌مردم .

چهره‌ی سیاوش برای لحظه‌ای از مقابل چشم هام دور نمی‌شد و مسیحی

که هیچ تلاشی برای انکار نکرد هم شد زخمِ روی قلبم . زل زدم به آسمون

و بدون اشک هق زدم . کاش گریه ام می‌گرفت .

" خدایا به دادم برس .. خدایا یه راهی بذار جلوم .. بگو که همش دروغه..

بگو اشتباه شده .. بگو مسیح بد نیست .. بگو که اشتباه نکردم راجبش "

تمام این جمله‌ها رو زمزمه کردم و التماس هام به خدا ، ذره‌ای حقیقت‌رو

تغییر نداد . راه نفس کشیدن سلب شد . به سینه ام کوبیدم و گریه ام

نگرفت . هق زدم و قطره‌های اشک برای کمک به سراغم نیمدن . راننده

ماشین‌رو کنار زد و چرخید به طرفم . پیرمرد بیچاره کم بود که از ترس

پس بیوفته و من به اون هم التماس کردم تا " بگه که دروغه "

" راوی "

کلیدرو تو قفل چرخ داد و با روزنه ای از امید پا به خونه گذاشت . هنوز هم نشیمن غرق در تاریکی بود . امروز پنجمین مرتبه ای بود که می رفت به خیابون ها و دنبال نفس می گشت و بعد با ذره ای از امید برمی گشت به خونه و درست بعد از گشودن در ، تک چراغ امیدش هم خاموش می شد . به آشپرخونه رفت ، درِ اتاق ها رو گشود ، حموم و سرویس رو نگاه انداخت . نبود . ساعت از دوازده می گذشت و نبود . دست دراز کرد و قاب عکس عروسیشون رو از روی پاتختی برداشت . چهره ی افسون کننده ی همسرش رو با شست نوازش کرد و لب زد :

_نموندی . دیدی نموندی .

و بعد قاب عکس رو محکم به آینه کوبید و صدای فریادش گوش فلک رو کر کرد .

_بهت گفته بودم نباید بری . گفته بودم بری دیونه می شم .

چنگ زد به تلفنش و برای بار هزارم شماره گرفت و خاموش بود . دستش به هیچ جایی بند نبود . نفس نه پیش ساحل بود و نه پیش مادرش . هیچ کجا به فکرش نمی‌رسید . فکر کرد ، فکر کرد ، فکر کرد و دقیقا بعد از ته کشیدن دوباره ی امیدش زد زیر گریه . مرد گنده گریه می‌گرد . خوبش معلوم نبود که کجا رفته و گریه می‌کرد .

نشست روی تخت ، وارد لیست مخاطبین شد و بعد از یافتن نام نیما صدای دررو شنید . روی پا ایستاد و فنر های تخت از عکس العملش به صدا در اومد . در رو باز کرد و نفس رو صحیح و سالم دید . خم شده بود و کفش هارو از پا می‌کند . نگاهش با نگاه مسیح تلاقی پیدا کرد و بی تفاوت سلام داد . دست کشید روی ته ریش خیالیش . داشت به خودش التماس می‌کرد که آرام باشه . از ظهر تا حالا مثل دیونه ها دنبال این آدم می‌گشت و اون حالا کاملا عادی سلام می‌داد .

لب بهم فشرد و شروع کرد :

_کجا بودی ؟

نفس نیم نگاهی هم خرجش نکرد و خودش رو به آشپرخونه رسوند . مسیح دنبالش راه افتاد و نفس لیوان رو از آب پر کرد . اجازه داد تا مایع بی رنگ رو کاملا سر بکشه و بعد سوالش رو مجددا تکرار کرد :

_کجا بودی ؟

شالش رو روی گردنش انداخت و بی توجه راه اتاق رو در پیش گرفت . الان تنها چیزی که می خواست خواب بود ، نه هم صحبتی با یک قاتل .

دکمه های مانتوش رو باز کرد . شلوار جینش رو با شلوارک راحتی تعویض کرد و موهایش رو آزاد به دورش ریخت . مسیح هنوز هم نگاهش می کرد .
_نفس کجا بودی ؟ این بار آخره که دارم ازت می پرسم .

پتورو کنار زد و تن درب و داغونش رو روی تخت انداخت . مسیح دست کشید به کناره های لبش . خودش نخواست که آروم رفتار کنه . خودش دیونه اش کرد . چراغ خواب رو زد و دست برد به سگک کمر بندش . نفس نگاه گشاد کرد و در نهایت به حرف اومد :

_دستت به من نمی خوره ها . امشب دستت به من نمی خوره .

این بار نوبت به مسیح رسید که بدون حرف کارهایش رو انجام بده . کمر بند رو به یکباره از قلاب های شلوارش بیرون کشید و قلب نفس فشرده و گوش هاش صدایی آشنارو یاد آور شد .

"اون شوهری که من دیدم صد رحمت به نیماست . روزی می رسه که به همین دیونه ی روانی التماس می کنی که برت گردونه به شیراز " .
چندین بار سر تکون داد تا از واقعی بودن ماجرا اطمینان حاصل کنه و با هر بار نزدیک شدن مسیح بیش از پیش خودش رو به تکیه گاه تخت فشرده . آب دهان قورت داد و از واژه ها برای نجاتش کمک گرفت .

_ چیکار می کنی؟

مسیح سگک کمر بندش رو میون انگشت هاش اسیر کرد و بعد اون رو یک بار به دور چهار انگشتش چرخوند و باز هم نزدیک شد .

نفس فرارو ترجیح داد و از روی تخت پرید. با دو خودش رو به در رسوند و همین که راهش سد شد به گریه افتاد. مسیح اسیرش کرد میون دو ضلع دیوار و یک دور دیگه هم کمر بندرو چرخوند.

_ کدوم گوری بودی؟ وقتی من داشتم از نگرانی سخته رو رد می کردم تو کدوم گوری بودی؟

تمام حواس شش گانه‌ی نفس پرت کمر بند سیاه رنگی بود که روزی اون رو فقط تو دست های برادرش می دید و حالا.. نه محال بود که مسیح بزنتش. تنش رو به دیوار چسبوند و لب زد:

_ تو خیابون.

و دقیقا نون خیابون که از میون لب هاش خارج شد ضربه ی اول، ضربه‌ای شبیه به ضربه های نیما و حتی هزار برابر دردناک تر به روی بازو هاش کوبیده شد. پلک فشرد و همراه با جیغ جانسوزی که سی و پنج دقیقه مونده به یک نیمه شب سر داد، ضجه زد و مسیح لحظه‌ای رهش نکرد.

نیم ساعت بعد، حال و هوای خونه تقریبا شبیه به ماتم کده بود. مسیح میون لنگه‌ی در ورودی ایستاده بود و نیازی رو قانع می‌کرد که چیزی نیست و نفس هنوز هم خیره به سیاهی کمر بند ناله می‌کرد. هر دو دست هاش رو به بازوهاش می‌فشرد و مرتب لب به دندون می‌گرفت تا درد لحظه‌ای ره‌اش کنه و بره اما، غصه اون رو شدیداً تحریک می‌کرد که نفس رو بیش از پیش آزار بده.

در بهم کوبیده شد و مسیح برگشت. نفس هنوز هم باورش نمی‌شد که این آدم هم شبیه به نیما باشه. تمام مدت به خیال کوه تکیه داده بود به دره و حالا با سقوطی ناگهانی جونی برای دوباره ایستادن نداشت.

مسیح خم شد و کمر بندرو برداشت و نفس اینبار تمام ترس و وهمش رو خالی کرد به تکون پاهاش و جمع کردن اون به صورت جنین وار تو شکمش. صداش رو شنید و پلک بست. نمی‌فهمید که ظرفیتش برای بیست و چهار ساعت اخیر و حتی بیست و چهار هفته ی آینده تکمیله؟

_ الان دقیقا توضیح می‌دی امروز کدوم گوری بودی یا ادامه بدم؟

نگاهش رو به سختی بالا کشید و داد به چشم های مسیح. صاحب این چشم‌ها صورتش رو با مشت و لگد هاش داغون کرده بود؟ گونه اش از درد جمع شد و دست گرفت به زمین.

— پس نمی‌گی نه؟

موهایش رو پشت گوش فرستاد و به محض نشستن تمام تنش تیر کشید. درد کمی نبود، حتی قلبش هم زیر مشت و لگد هاش جون داد، تنش که گنجایشی نداشت.

چهار دست و پا رسید به تخت و برای جلوگیری از ادامه ی بحث زمزمه وار و توام با صدایی که از شدت جیغ و گریه حالا کاملا دورگه شده بود لب زد:

— تاکسی گرفتم که برم پیش مامانت اما حالم بد شد و راننده منو برد

درمانگاه. الانم با آژانس برگشتم.

و بعد خزید به زیر پتو.

مسیح کمر بند رو رها کرد و هر دو دستش رو میون موهایش کشید. چرا فکر

کرده بود که نفس تو تمام این ساعت‌ها حتما کنار کسی بود و ا ~

تردید دقیقا تو این بحبوحه‌ی زمانی از کجا پیداش شده بود؟ نفسش رو آه
وار بیرون فرستاد. تند رفته بود. خیلی تند!

دست به زانو گرفت و کمر بندش رو وارد قلاب‌ها کرد. سوئیچش رو چنگ زد
و نگاه آخرش رو به نفسی انداخت که هنوز هم چشم هاش باز بود و تنها به
دیوار نگاه می‌کرد. از اتاق بیرون زد، از ساختمون بیرون زد، سوار ماشین شد
و بعد از شهر هم بیرون زد و به خودش که اومد باز هم مثل تموم این
بیست و پنج روز به این خونه اومده بود.

در ماشین رو محکم بهم کوفت و زنگ رو فشرد. صدای تیک بعد از حدودا سه
چهار ثانیه ابروهاش رو بالا انداخت. خوابیده بود؟

از طاق در گذشت و دیدش. امروز حسابی به خودش رسیده بود. بی جون
ترین لبخند عمرش رو تحویل نگاه منتظر دخترک داد و بعد صادقانه ترین
جمله‌ی عمرش رو بیان کرد.

_اصلا خوب نیستم.

سما دست هاش رو باز کرد و خودش رو به آغوشش رسوند. سر گذاشت روی

شونه ی دخترک و خیره به پنجره ادامه داد:

_ افتضاحم. افتضاح.

شنید:

_ از صبح منتظرت بودم نیمدی.

و باز هم گفت:

_ داغونم. چون حسابی داغونم.

سما از آغوشش بیرون اومد و موشکافانه نگاهش کرد. چش شده بود؟

سامیار همیشه اخمو تو این موقع شب با این چهره ی نالان اینجا چیکار

می کرد؟

به سختی چتری های کوتاهش رو پشت گوش فرستاد:

_ چیزی شده؟

مسیح چشم چرخوند و گشت به دنبال چیزی تا ارومش کنه. نه بطری بود

و نه نفس! منبع های آرامشش نبودن و حالا باید با سما آ

_ یکی مرده.

دخترک کنجکاو شد.

_ مرده؟ کی مرده؟

تنش رو پرت کرد روی راحتی و صحنه‌های یک ساعت پیش درست شبیه به تیزرِ غمگین ترین فیلم دنیا مقابل چشم‌هاش به نمایش دراومد.

_ مرد. من کشتمش. من اون دختررو، چراغی‌رو، عاطفه‌رو، بابام‌رو، همه رو

من کشتم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم ماهرخ و الیاس‌رو هم من کشتم.

من ...

سما ناباورانه نزدیک شد. الیاس و ماهرخ؟ چی می‌گفت این آدم؟

_ الیاس کیه؟ ماهرخ کیه؟ چی می‌گی تو سامیار؟

نگاهش رو از در و دیوار کند و اون رو داد به چشم‌های کنجکاو سما. قطعا

تمام خوب‌های زندگیش رو خودش بود که می‌کشت.

_ الیاس.. مگه تو نمی شناسیش؟ همونی که عاشقش بودی. شاید... شاید هنوزم باشی .

سما با دنیایی از ضعف نزدیک شد و مسیح فکر کرد به این که مشتِ آخری که زیر چشم چپ نفس کاشت، واقعا بی رحمانه بود. صورت ظریف اون با دستهای مسیح؟

_ سامیار می شه واضح حرف بزنی؟ تو الیاس رو از کجا می شناسی؟

از میون لب هاش خون بود که بیرون ریخت. صورتش زشت شد. دردش گرفت. چرا اونقدر بلند جیغ می زد؟

_ سامیار با توام. می گم الیاس رو از کجا می شناسی؟

الان حالش چطور بود؟ تا به حال خوابیده بود یا هنوز هم گریه می کرد؟ ساق خوش تراش پاهاش کبود می شد؟ زیادی سفید بود حتما کبود می شد.

_ سامیار می شنوی؟

نگاه سیاه و پر التماسش زخمی بزرگ روی قلبش کاشت. دقیقا شبیه به خراش کلید روی تنه‌ی گرون قیمت ترین اتومبیل دنیا. همون قدر پر خسارت و ناراحت کننده. همون قدر دردناک و توام با حسرت. لحظه‌ای نگاه داد به چشم‌های سما و بعد گفت:

_ الیاس برادرم بود. الان مرده. بخاطر خشم و تعصب‌های بیجای من خودش رو انداخت تو دام و بعد مرد. بابام بخاطر دیونگی‌های من و عشقم به دختری که همه‌ی خانواده‌ام رو نابود کرده بود مرد. عاطفه برای عشق من مرد. چراغی بخاطر ندونم کاری‌هام و نفس، آخ نفس، من با نفس چیکار کردم سما؟ چیکارش کردم؟

سما دقیقا شبیه به کسی بود که افتاده وسط هزار تو، هر طرف رو که نگاه می‌کرد دیوار بود و سدی بلند. هیچ جوهره نمی‌تونست حرف‌های سامیاررو درک کنه. تمام سوال‌هاش رو ریخت بیرون و مغزش از هجوم تموم معادله‌ها هنگ کرد.

_ چی می‌گی سامیار؟ داری دیونه ام می‌کنی. الیاس؟ الیاس من برادرِ توعه ؟ خیلی مسخره‌ست.

مسخره بود. همه چیز زندگیش تو این پنج، شش سال به مسخره ترین شکل ممکن در هم پیچ خورده بود. روی پاهاش ایستاد و یقه‌ی سماریو چسبید. ای کاش که نفس رو نزده بود.

_الیاس، الیاسِ تو؟ الیاس تو همون برادریه که بخاطر خواهرش تو دست‌های سپهر و سیاوش جون داد. برادرِ من، همونی که بخاطرش برگشتم تا انتقام بگیرم. همونی که بخاطرش تکلیفم تو زندگی مشخص بود. نابودی سیاوش و پسرخاله‌ی تو سپهر اما، اما دقیقاً تمام بی تکلیفی‌هارو سرم آوار شد وقتی که تو دم مردنت گفتی که اون زنده‌ست. حالا یه سوال دارم سما، یه سوال دارم و یه جواب می‌خوام.

فشار دست‌هاش رو تشدید کرد. ای کاش که صورت نفس کبود نمی‌شد.

_الیاس کجاست؟

درد چپید توی تک تک سلول‌هاش، راه نفس کشیدن سلب شد و فشار دست‌های مرد مقابل به دور گردنش شدید اما بغض و تقلا نکرد. نفس کشیدن رو نمی‌خواست فقط ای کاش که قبل از مردن می‌فهمید که این آدم چی می‌گه.

مسیح ره‌اش کرد و تنش پرت شد روی زمین. تمام خانواده‌ی الیاس رو مرور کرد. اون الیاس بود و دوخواهر داشت با نام‌های ماهگل و ماهرخ، پسرخاله‌ای به اسم متین و برادری مجهول با نام... با نام... با نام مسیح. چشم‌های سامیار از روز اول شباهتش با چشم‌های الیاس رو فریاد می‌زد اما به خدا که نام برادر الیاس مسیح بود نه سامیار. باز هم نگاهش رو از کتونی‌های سامیار بالا کشید و داد به چشم هاش. شباهت داشت. به خدا که نسخه‌ی جدی و پخته‌تر الیاس بود این آدم اما.. نام اون مسیح بود به خدا. رجوع کرد به خاطراتش و مسیح مقابلش نشست.

مروری بر گذشته

" اون روز دقیقا دو سه ساعت تمومرو اختصاص داده بود تا به بهترین شکل ممکن لباس بپوشه. الیاس از هر نظری یک سر و گردن از اون بالاتر بود و برای روبه رو شدن بهش ، همیشه مجبور بود که از دوست‌هاش لباس قرض کنه.

صدای بهم کوبیده شدن درب زهوار در رفته و درب و داغونشون رو شنید و
اتاق رو ترک کرد. سیاوش سويشرت هميشگيش رو از تن مي کند و سپهر با
دنيايي از غم ولو بود روی مبل.

ابرو بهم نزدیک کرد و سلام داد. سپهر سرچرخوند و دقیقاً بعد از دیدنش،
لبخند زد. سیاوش شدیداً داغون بود و این رو تو تک تک حرکاتش می شد
که تشخیص داد. سما به حرف اومد:

— چیزی شده؟

سپهر اشاره کرد به سیاوش.

— داداشته دیگه. همه چیزو زیادی بزرگ می کنه.

سما نزدیک شد و لب زد:

— چی شده؟

و سیاوش دقیقاً بعد از اتمام جمله ی پرسشیش منفجر شد.

— احمق. احمق.. پسره ی احمق. به من زل زده می گه دختره منو خواست

چون تو از من کم تری. می گه حقوق دو ماه تو اندازه ی یه کت ن م

نمی شه. احمق.. وای احمق. سپهر من چرا هیچی بهش نگفتم؟ من چرا
هیچی نمی تونم به اون آدم بگم؟ چرا نمی تونم دست مشت کنم و یه دونه
بکوبم تو دهنش؟

سما نزدیک شد و کنار برادرش نشست. برادر آرومش، حالا چش شده بود؟
دست کشید میون موهای کوتاهش و چند تار سفید میون تیرگی بی حد و
مرزش دلش رو لرزوند.

این مرد تمام زندگیش رو تو کارخونه‌ها کارگری می کرد تا سر مقابل کسی
خم نکنه و حالا به احتمال قوی باز هم الیاس تمام دارایی هاش رو به رخ
کشیده بود.

حالا چطور باید با این اوضاع متشنج از خونه بیرون می زد؟

سیاوش نگاهی به لباس هاش انداخت و متعجب شد:

_ جایی می خوای بری؟

انگشت‌هاش رو تو هم تاپ داد و دروغ مثل تمام این پنج شش ماه نجاتش داد. الیاس همیشه سمارو به سمت و سوی دروغ گویی تعلیم می‌داد.

_ تولد دعوت‌م. یکی از هم دانشگاهی‌هام.

سیاوش سر تکون داد و حرفی نزد. اونقدر داغون بود که نایی برای بازجویی نداشت. خودش رو رسوند به بخاری و تنش رو انداخت روی زمین. خواب می‌خواست.

سپهر کمی این پا و اون پا کرد و سما منتظر شد که بره.

_ می‌خوای من برسونمت؟

نه فقط مونده بود که سپهر برسونتش. اگر این دو می‌فهمیدن که سما دو سه روز در میون کجا می‌ره..

_ خودم می‌رم. ممنون.

سپهر راهش رو به طرف خروجی کج کرد و لحظه‌ای ایستاد. نگاه داد به سیاوش و رو بهش گفت:

_ به حرفای الیاس توجه نکن. اون فقط یه چیز می‌خواد. اینکه قبول کنیم از ما بالاتره.

سیاوش پوزخند زد و سپهر در حالی که سر تکون می‌داد به راه پله رفت تا کفش‌هاش رو به پا کنه.

_ همیشه کتونی پاشه. راست می‌گه کتونی‌هاش رو با دو تا حقوق ما هم نمی‌شه خرید.

میون لنگه‌ی در قرار گرفت. آخ الیاس، آخ.. معلوم نبود که چرا حسرت می‌کاره تو دل این دو. نمی‌فهمید که دستشون به جایی بند نیست؟ نمی‌فهمید که گناهی جز بی‌پناهی ندارن؟

سپهر ادامه داد:

_ همیشه کتونی پاشه. می‌گه من و داداشم قرار داریم که همیشه کتونی بپوشیم. از هم متنفرن اما قرارشون رو یادشون نمی‌ره.

دست کشید به سردیِ چهارچوب و سپهر موفق شد تا بندهای پوسیده‌ی کفش‌هاش رو ببنده.

__ می گه تا من هستم کسی شما دو تارو حساب نمی کنه. آره سما؟ به نظر تو من بهترم یا الیاس؟

از چه کسی هم سوال می پرسید. معلوم بود که الیاس. بغض قورت داد و لب زد:

__ بس کن سپهر. اون.. اون حق نداره که به شما چیزی بگه. مگه دست خودتونه؟

سپهر هنوز هم به دنبال جواب سوالش می گشت.

__ من بهترم یا الیاس سما؟

نتونست که بگه تو. تمام تلاشش رو به کار برد و نه، سیاست نداشت. وقتی تمام وجودش فریاد می زد الیاس، چطور می تونست که بگه تو؟

سپهر سر تکون داد و پله هارو پایین رفت. لب گزید و دررو بست. سیاوش هنوز نخوابیده بود. زیر نگاه سنگینش قدم برداشت و خودش رو به اتاق رسوند. تلفنش رو چنگ زد و پیام الیاس رو گشود.

__ کوچه بغلی منتظرتم. سریع بیا.

جرات نکرد که تایپ کنه، چرا کوچه بغلی؟ اگر سپهر ماشینش رو تو خیابون می دید کارش تموم بود. سریعاً شالش رو روی سر انداخت و از اتاق بیرون زد. سیاوش هنوز هم بیدار بود.

_ سیاوش من می رم تا هشت و نه برمی گردم خب داداش؟ شامت آماده ست تو یخچاله.

سیاوش تنها پلک زد و سما قسم خورد که از الیاس برای رفتارهای توضیح بخواد. پله هارو پایین رفت و از راه خاکی کنار ساختمون استفاده کرد تا زودتر به کوچه ی پشتی برسه.

ماشین الیاس نبود اما اطمینان داشت که پرادوی پارک شده، متعلق به اونه. دستگیره رو کشید و به سختی سوار شد. سه ساعت تموم به خودش رسیده بود اما باز هم لباس های الیاس کجا و اون کجا؟

سلام داد و به سردی پاسخ گرفت. ماشین پر سرعت به راه افتاد و الیاس شروع کرد زخم زدن رو.

_ صد مرتبه بهت می‌گم قرارامون از راه دانشگاه باشه. من بدم میاد از این
کوچه خیابون ها.

نگاهش به رو به رو بود. سعی کرد که حرفش رو بزنه.

_ ببخشید که بابای من مثل بابای شما ثروتمند نبود. ببخشید که خونمون
تو آشغالی‌ترین نقطه‌ی شهره، ببخشید که..

_ نمی‌بخشم. زبونت و کوتاه کن سما. جوابتو بد می‌دم ضایع می‌شی.

اجازه می‌داد حرفی بزنه؟ ماشین از برخورد با سنگ و خاک بالا پایین
می‌پرید و هربار قلب دخترک با اون تاپ می‌خورد. ای کاش خانواده‌ی الیاس
به یکباره ورشکست می‌شدن. نفسی گرفت و لب زد:

_ داداشت از خودت بزرگ تره الیاس؟

نگاه مرد چرخید و زوم شد روش. قسم می‌خورد که اون چهره‌ی مثبت و
مهربون هیچ ربطی به الیاسِ واقعی نداشت.

_ تو چیکار به اون داری؟ مسیح یه دفعه برای تو مهم شد؟

قسم می خورد که با هر بار خطاب نام اون برادر هم عصبی می شد . می شد

که دو نفر تا این حد باهم دشمن باشن؟

گفت:

_ مهم نیست. فقط کنجکاو شدم همین،

و شنید:

_ دو قلووییم.. دو قلوهای ناهمسان. اون چند دقیقه بزرگ تره. "

سر تکون داد و خاطرات رو دور ریخت. باز هم نامردی های اون مردرو به یاد

آورد و قلبش فشرده شد. بعد از این همه مدت هنوز هم زخم هاش درد

می کرد. این آدم رو چیکار می کرد؟ نام اون مسیح بود به خدا.

نشست روی مبل و گلوش رو فشرده.

_ حرفاتو باور نمی کنم. داری دروغ می گی. نمی دونم از کجا پیدات شده و

چی می خوای اما تو برادر الیاس نیستی. مطمئنم که نیستی. اسم اون مسیح

بود. تو سامیاری.

مسیح همچنان آروم نمی‌شد، همچنان فکرش داخل شهر بود و خودش کنار سما.

_ من مسیحم. برادر الیاس، حالا چی می‌گی؟ شناسنامه‌رو کنم برات؟

سما سرچرخوند و راست و دروغ جمله‌اش‌رو تشخیص داد. این چشم‌ها فریاد می‌زد که برادرِ الیاسه. گلوش‌رو رها کرد و دستش‌رو مقابل دهانش گرفت. فقط می‌خواست که از هجوم اون حجم از ناباوری جیغ نزنه. مسیح هنوز هم درگیر مشت آخر بود!

روی پاهاش ایستاد و قصد رفتن کرد. خوابش می‌اومد و وقتی فرشته‌اش توی خونه بود محال بود که اینجا بخوابه. اجازه می‌داد تا سما حسابی تعجب کنه و بعد برمی‌گشت.

دررو بهم کوبید و دو مرتبه شماره‌ی منزل‌رو گرفت. کسی جواب نمی‌داد. نفس محال بود که دیگه جوابش‌رو بده. کدوم اتفاق صحنه‌های امشب‌رو از خاطر نفس می‌برد؟ چیکار باید می‌کرد؟ اصلا از یادش می‌رفت؟

پشت فرمون نشست. فحش فرستادن به خودش و جد و آباد سیاوش هم
آرومش نکرد. فقط باید برمی گشت به خونه و مطمئن می شد که نفسش
هنوز هم هست.

چندین بار از این پهلو به اون پهلو شدن هم کمکش نکرد برای فرار از این
دنیا و سفر به خواب. دستور داد به ذهنش، دستور داد به اتاق خاطره هاش،
دستور داد به باور هاش که لحظه ای ره اش کنن و باز هم نشد که بخوابه.
دست کشید و تلفنش رو از روی پاتختی برداشت. دکمه اش رو فشرد و
صفحه رو آن کرد. چقدر درد داشت کتک های شوهرش. به خدا که هزار برابر
دردناک تر بود از کتک های نیما، چقدر زجر داشت، چقدر غیر قابل باور بود.
آهش رو از سینه خارج کرد. طالع آدم با کتک خوردن بسته شده بود. نیما و
مسیح هیچ فرقی نداشتن. هر دو شبیه به هم و اطمینان داشت که اگر از
دست این آدم هم فرار کنه، می رسه به مکانی شبیه به همین جا. حالا بعد
از چند ساعت فکر و بعد از چند ساعت غصه، باور داشت که هیچ مرد خوبی
تو این دنیا موجود نیست. باورش نمی شد اما مسیح هم شبیه به

اشک‌های نفهمش‌رو پس زد و خودش‌رو لعنت کرد.

"نفس خاک بر سرت. خدا لعنتت کنه. این آدمو باور کردی. تو این آدمو

خواستی. همون قاتلی که تا مرز کشتن کتکت زد"

وارد لیست مخاطبین شد و به ترتیب برای ساحل، شقایق، ماهگل و حتی

نیما تایپ کرد "بیداری؟". چند دقیقه انتظار کشید و تصمیم گرفت که

برای متین هم پیامی با همین مضمون تایپ کنه و اون هم جوابی نداد.

چقدر تنها و بدبخت بود. جز اون غول بی شاخ و دم هیچ کس‌رو نداشت.

میون مخاطب‌ها گشت زد و این‌بار فراموشش شد قهر و دلخوری‌رو. قطعاً

این دختر از برادرِ نامردش خیلی بهتر بود. برای ماهرخ تایپ کرد و جواب

گرفت:

_ آره عزیزم بیدارم؛ خوبی؟

خوب؟ اگر حال جسمیش‌رو می‌پرسید که داغون بود. درب و داغون، اونقدر

داغون که نای تکون خوردن‌رو هم نداشت و اگر حال روحیش‌رو سوال

می‌کرد، مرده بود. روحش مرده بود.

تایپ کرد:

_ از هر نظر خوب نیستم ماهرخ.

پیام بعدی دریافت شد.

_ چرا چی شده؟

نوشت:

_ داداشت قاتله؛ می دونستی؟ اون یه نفرو کشته. یه مردی به اسم چراغی.

تلفن همون لحظه تو دست هاش شروع به لرزیدن کرد و درست وقتی آیگون

سبزو فشرده صدای بهم کوبیده شدن در به گوشش رسید. تماس رو سریعا

قطع کرد و تلفن رو آف. خزید زیر پتو و چشم بست. متنفر بود از اون آدم.

صدای خش و خش لباس هاش به گوشش رسید. داشت عوضشون می کرد.

بغض کرد و باز هم باورش نشد اتفاق های امشب.

تخت تکون خورد و همون آدمی که تا به حال به قصد کشت زده بودش،

کنارش دراز کشید. سر انگشت های گرمش روی بازوش به حرکت در اومد و

تمام عضله‌های تنش‌رو منقبض کرد. پلک بهم فشرد و این بار بوسه‌ای داغ روی گونه‌اش نشست و صداش‌رو شنید:

_ منو ببخش؛ من وحشی‌رو ببخش. ای کاش که بیدار باشی و صدام‌رو بشنوی. چشمت اگه باز باشه نفس، اگه با اون نگاه معصومت شکایت کنی نمی‌تونم عذر بخوام. نفهمیدم؛ باز نفهمیدم و خون جلو چشم‌ام‌رو گرفت. ببخش.

و بعد از اون بوسه‌های ریزی که به روی بازوها، موها و گونه‌اش نشست هم قلبش‌رو آرام نکرد. نمی‌خواست. به خدا که دیگه نمی‌خواستش. رفتن‌رو مسیح حذف کرده بود اما نخواستن‌رو نه، دیگه نمی‌خواستش. قلبش گریه کرد و خودش‌رو به در و دیوار کوفت، اون این مرد‌رو می‌خواست اما نفس نه. بغض خودش‌رو بالا کشید و تا چشم‌هاش رسید و باز هم تصمیمش‌رو عوض نکرد. نمی‌خواستش. لمس تنش به وسیله دست‌های مسیح، خاطرات‌رو یاد آور شد و حالش‌رو به جنون رسوند اما باز هم نمی‌خواستش. هیچ‌وقت مردی شبیه به نیمارو نمی‌خواست.

خورشید چندین ساعتی می‌شد که طلوع کرده بود و حتی مستقیم به پنجره‌ی اتاق می‌تابید و خودش رو به رخ می‌کشید اما حتی برای ثانیه‌ای حاضر نبود که پلک باز کنه. چرخید و لحظه‌ای نفس رو کنارش دید، صحنه‌های دیشب یاد آوری شد و باقلبی ناراحت تنش همسرش رو در آغوش گرفت و باز هم پلک بست.

تلفنش برای چندمین باز زنگ خورد و بی توجه تن نفس رو بیش تر به خود فشرد. هنوز هم به چند ساعت خواب نیاز داشت.

نفس تکونی خورد و به سختی خودش رو حصار دست‌هاش خلاص کرد و مسیح باز هم تنش رو چسبید.

صدای آکنده از بغضش بلند شد و خواب رو از چشم‌هاش فراری داد.

_ ولم کن.

خم شد و انگار زلزله‌ای هشت ریشتری در و دیوارهای دلش رو تخریب کرد و
قلبش زیر یک مشت آوار حسرت له شد. مشت آخر بی‌رحمانه بود. به خدا
که کبودیِ گونه‌ی چپ نفشش بی‌رحمانه بود.

رهاش کرد و طاق باز خوابید. چه غلطی کرده بود دیشب؟ صورت مهتابی
زنش رو چیکار کرده بود؟

تخت تکونی خورد و نفس از مقابل چشم‌هاش عبور کرد و خودش رو رسوند
به سرویس. به ساعت مچیش نگاه کرد. عقربه‌ی کوچک از دو عبور می‌کرد.
این همه خوابیده بود؟ نفس رو دیشب کشت و با پرویی این همه خوابیده
بود؟

نگاه چرخ داد و رسید به خرده‌های آینه‌ای که روی زمین افتاده بود. حال و
روز دیشبش، دقیقا شبیه به حالِ یک دیونه بود. پتورو کنار زد و روی
پاهش ایستاد. به آشپزخونه رفت و جارو به دست بازگشت. غیبت نفس
طولانی شد اما حرفی نزد. انگار اتفاقات داخل سرویس رو با چشم‌هاش
می‌دید. خرده‌های آینه‌رو هل داد به داخل خاک انداز و صدای هق هق

نفس، تردیدش رو قطعی کرد. خاک برسرش، خاک برسر مردونگی هاش. با

زنش چیکار کرده بود؟

سرامیک‌ها از خرده شیشه تمیز شد، خم شد و قاب‌عکس رو برداشت و اون رو

سر جای همیشگیش قرار داد و فکر کرد به این که، چرا امروز هیچ چیز سر

جای همیشگیش نیست؟ چرا همه‌ی زندگیش شلخته‌وار سعی در نابودیش

دارن؟ چرا کلت دقیقا باید قلب چراغی رو هدف می‌گرفت؟ چرا مرد؟ سیاوش

چرا خواست که سپهر رو بکشه؟ چرا نفس قهر کرد و رفت؟ چرا مسیح

نتونست آروم باشه؟ چرا داشت سمارو خفه می‌کرد؟

نفس از سرویس بیرون زد و تمام چراها پخش و پلا شد. تمام چراها رفت و

چرای بی بزرگ‌تر خودش رو اولویت بخشید. چرای بی درد، چرای بی جواب،

چرا گونه‌ی نفس اینقدر کبود شده بود؟

نگاهش در و دیوار رو نشونه گرفت و نفس از کنارش گذشت. مقابل آینه‌ی

شکسته ایستاد و چهره‌ی کبودش رو تو بزرگ‌ترین تیکه‌ی باقی مونده نظر

کرد. مسیح لب‌گزید و نفس این بار بر خلاف تصوراتش گریه نکرد. به

دنبالش از اتاق بیرون رفت و پشت میز صبحانه نشست. نفس ع

می‌کرد و همین عادی بودن خطرناک‌تر از هر زمانی جلوه‌اش می‌داد. پاکت شیررو به همراه وسایل دیگر صبحونه از قبیل نون و پنیر و کره و خامه مقابلش چید و هیچ حرفی نزد.

سرش‌رو میون دست‌هاش فشرد. کاش قدرت داشت تا تن این زن‌رو در آغوش بگیره و به غلط کردن بیوفته اما نمی‌شناخت، چنین قدرتی‌رو تو وجودش اصلاً نمی‌شناخت. نفس مقابلش نشست، لقمه‌ای نون و پنیر درست کرد و به دهانش گذاشت و تنها تونست که نگاهش کنه. گوشه‌ی لبش بدجوری چاک خورده بود. ندامت‌رو ریخت تو چشم‌هاش و چشم‌های نفس لحظه‌ای نگاهش نکرد. خوب می‌شد؟ کبودی زیر چشمش خوب می‌شد؟ پارگی کنار لبش با چند بار بوسه از بین می‌رفت؟

انگشت‌هاش‌رو با فشار میون موهاش فرو برد. کاش مغزش منفجر می‌شد و اما لحظه‌ای راحتش می‌گذاشت.

نفس لقمه‌ی آخررو به دهانش گذاشت و سندلیش‌رو عقب داد. هنوز کاملاً میزرو ترک نکرده بود که مسیح مچ دستش‌رو چسبید، ایستاد اما نگاهش نکرد؛ فقط منتظر بود که هرچی می‌خواه‌رو بگه و بعد راحتش ب

رویایی مبنی بر این مرد از این پس تو قلبش زنده نبود. تمامشون رو

می کشت چون مسیح آدم خوبه‌ی داستان عاشقانه‌اش نبود.

_ نفس باور کن که من.. من نخواستم اون بمیره. اصلا نفهمیدم تیر به

کجاش خورد. فقط می خواستم از خودم دفاع کنم. نمی خوام منو ببخشی.

نمی خوام دیشب رو فراموش کنی. فقط می خوام باور کنی که من چراغی رو...

آره حتما من کشتم اما نخواستم که بکشم؛ خب؟

با "خب" گفتن هاش هم دیگه نمی تونست که دلش رو نرم کنه. دستش رو

مشت کرد و انتظار کشید تا مسیح ره‌اش کنه. هیچ ربطی نداشت، اگر

مسیح قاتل بود یا نه، دیگه به نفس هیچ ربطی نداشت!

مسیح نفس رها کرد و دستش خلاص شد. سریع قدم تند کرد و به اتاق

برگشت، میون کتاب‌هاش گشت و رمان نیمه‌کاره‌اش رو روی تخت انداخت.

انقدر بی حوصله و ناامید بود که حتی دلی برای طرح زدن و نقاشی کشیدن

هم نداشت. نفس سال‌های پیش، نقاشی می کرد و خوشبختی حتمی

آینده‌اش رو سر می داد به قلمش اما نفس حالا، تنها خوشبختی رو می تونست

که تو کتاب‌ها یافت کنه. برای این نفس، خوشبختی وجودِ خار ی

شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدش هم از راه رسید اما رویاهاش رو به تصویر
نکشید، این آدم با نیما و کابوس‌هاش هیچ تفاوتی نداشت. صفحه‌ی اول رو
باز کرد و تصمیم گرفت که این رمان رو از نو بخونه.

مسیح وارد اتاق شد و نگاهی به کتاب تو دست‌هاش انداخت. کمدر رو باز کرد
و تیشرت خونگیش رو با پیره‌نی آبی نفتی تعویض کرد. شلوار جینش رو به
پا کرد و سوئیچش رو برداشت. میون تمام حرکت‌هاش، چند ثانیه یک بار
نفس رو نگاه کرد و هیچ عکس‌العملی ندید. آه کشید، آهی پر حسرت؛ از
دیشب تا به حال، این چندمین آهی بود که از سینه خارج می‌کرد؟

تمام خیابون‌های اطرافش رو گشت. وجب به وجب پیاده‌روهارو متر کرد.
این بار با پای پیاده. یکه و تنها. بدون هیچ هم‌دمی.

دو سه ساعتی می‌شد که پیاده روی می‌کرد. چه اشکالی داشت که یک
بیست و چهار ساعت کامل رو به تنه‌ایش اختصاص بده؟ چه اشکالی داشت
اگر امروز جواب تلفن‌هاش رو نده؟ چه اشکالی داشت اگر بیست و چهار

دقیقه فرو می‌رفت در نقش راوی و از بالا تمام دقیقه‌های زندگیش رو چک

می‌کرد؟ گناه کارترین فرد کی بود؟ سیاوش؟ خودش؟ یا سپهر؟

ابله‌ترین کی بود؟ ابله‌ترینی که چندین سال بود کارهاش درست و حسابی

پیش نمی‌رفت؟ واقعا ابله‌ترین این ماجرا کی بود؟ خودش یا خودش یا

خودش؟

تلفن به دست صدای موزیک‌رو بالا برد. هدفن قصد کرده بود که تو

گوش‌هاش به انفجار برسه. صدای زمخت و دورگهی خواننده ترکیب اعصاب

خرد کنی با صدای جیغ‌های نفس ایجاد می‌کرد. سرعت قدم‌هاش رو تشدید

کرد.

ابله‌ترین این ماجرا خودش بود. به خدا که خودش بود.

وارد فضای شلوغ و پر رفت و آمد مترو شد. هیچ وقت به یاد نداشت که از

مترو استفاده کرده باشه. این روزها همه چیزرو داشت برای اولین بار تجربه

می‌کرد. اولین پیاده روی، اولین عذرخواهی، اولین آدم کشی، اولین

عذرخواهی، اولین مترو گردی، اولین عذرخواهی..

بلیطرو از دست‌های زن تحویل گرفت. مرد پشت سری، تکونی به شونه‌هاش
وارد کرد و گفت:

__ برو دیگه آقا. دو ساعته وایستادی.

سرچرخوند و لحظه‌ای نگاه انداخت به بی سر و پایی که از فرق سر تا نوک
پاهاش، به اندازه‌ی هزینه‌ی تیشرتش هم نمی‌ارزید. عادت داشت که به
زمین و زمان فخر بفروشه و حالا این کچل چی می‌گفت؟
تکون نخورد و صفرو متوقف کرد. نگاه داد به چشم‌های بی حوصله‌ی مرد.

__ چیه مثل بز زل زدی به من؟ برو گمشو دیگه حمال.

ابرو بالا انداخت. با کی بود؟ این مرتیکه‌ی دو هزاره‌ی بهش گفته بود حمال؟
مردم از حال و روزش نمی‌فهمیدن که دنبال شر می‌گرده؟
دست مشت کرد و نتونست چشمرو مهار کنه. مشت اول رو که کوبید
جمعیت منحل شد، مشت دوم رو زد و مرد روی زمین افتاد، شخصی
بازوشرو چسبید و رها نکرد. این احمق بهش گفته بود حمال؟

هر دو دست‌هایش از دو طرف اسیر شد و فریاد زد. کاش می‌تونست که از این بدترهارو به صورتِ سیاوش و سپهر بکوبه. کاش می‌شد اتفاقات دیشبرو از صفحه‌ی زندگیش پاک کنه. کاش نفس اونطور نگاهش نمی‌کرد. به خودش که اومد تنش به دست‌های جمعیت پرت شده بود به شش هفت متر اون طرف‌تر. حسابی زده بودش. اون مردی که روی زمین به خودش می‌پیچید به دست‌های خودِ ابلهش کتک خورده بود.

مامور کلانتری از راه رسید. نگاهی به جمعیت متشنج کرد و فریاد زد.

_ هر دو می‌رن کلانتری.

و بعدرو به سربازها اشاره کرد که مسیح و اون مردرو هدایت کنن. باز هم معضلی جدید در راه بود.

پیرهنشرو تو تنش مرتب کرد و راه افتاد به طرف خروجی. کاش با همین مشت و لگدها حکم اعدامشرو صادر می‌کردن.

مامور درب ماشین سبز رنگ آگاهی‌رو باز کرد و اشاره کرد که روی صندلی عقب جا بگیره. مرد کتک خورده و نالان هم چپید روی صندلی عقب ماشین پشتی.

کنار مامور جا گرفت و لم داد. تلفن به همراه سیم پاره پوره‌ی هندزفریش رو روی پاهاش انداخت و دست گرفت به پیشونیش. این هم اولین بود، چپیدن روی صندلی عقب ماشین مامورانظامی هم جزء اولین‌هاش محسوب می‌شد.

دست کشید روی صفحه‌ی موبایل. با کی باید تماس می‌گرفت؟ متین؟ نه متین همه چیز رو به خانواده اش می‌گفت. حوصله‌ی سرزنش شدن نداشت. تصمیم گرفت که از امیرعلی کمک بخواد. اون هم خروجش از خونه خطرناک بود و اما چاره‌ای نداشت. شماره اش رو گرفت و بعد از چند بوق پاسخ داد.

— جانم مسیح؟

— زود بیا نزدیک‌ترین کلانتری به خونه‌ی من. زود بیا تا مجبور نشدم برم بازداشت‌گاه.

تماس رو قطع کرد و راننده نگاهی بهش انداخت. ثروت از سر تا پای مرد جا

گرفته روی صندلی عقب می‌بارید. درگیری اون هم سرِ صف مترو

مسخره‌ترین دلیل ممکن بود. سرعت بالا برد و گفت:

_ طرف رو داغون کردی. می‌دونی چقدر باید دیه بدی؟

این دیگه چی می‌گفت؟ دیه؟ صورت کبود شده‌ی نفس هم دیه

می‌خواست؟ با چقدر پول می‌شد اون حجم از سیاهی‌رو از بین برد؟

گفت:

_ چقدر؟ چقدر بدم پوست خوشگل صورتش شبیه به اولش می‌شه؟

هر سه نفر با چشم‌هایی گشاد شده نگاهش کردند. این یارو حتما دیوانه‌ای

چیزی بود. این جمله‌رو در صف اون مرد پخش شده روی زمین بیان کرده

بود؟ پوست خوشگل؟

راننده باز هم به حرف اومد:

_ دیونه‌ای؟

نگاه از خیابون گرفت و داد به راننده. همه‌ی دنیا دست به دست داده بودن تا آتش خشمش رو شعله ور کنن؟ باعث و بانی تمام این اتفاقات خودش بود یا دنیا؟ اگر نفس حرف‌های سیاوش رو نمی‌شنید و اگر نمی‌رفت و نیمه شب بر نمی‌گشت، مسیح می‌زدش؟ خود احمقش دست بلند می‌کرد روی تنها خوبِ زندگیش؟

اگر نفس اونطور عادی رفتار نمی‌کرد، اگر دلش هوس نمی‌کرد که بره پیاده روی، اگر وارد صف مترو نمی‌شد، اصلاً چرا رفت به مترو؟ با مترو می‌خواست به کجا بره؟ مترو راهی برای اون دنیا داشت اصلاً؟ نفس رها کرد و چشم از راننده گرفت. اگر این یکی هم حرف نمی‌زد خوب می‌شد.

این بار اوضاع بر وقف مرادش بود و هر کدوم از چهار نفر، تا رسیدن به مقصد سکوت اختیار کردن. از ماشین پیاده شد و به همراه یکی از مامورین داخل رفت. یک بار دیگه هم خدا بهش رحم کرد چون فضا اونقدر هم شلوغ و اعصاب خرد کن نبود.

روی صندلی نشست و مردِ کتک خورده هم وارد شد. کیف کرد از مشت و لگدهایی که حواله‌ی صورتش کرده. کاش بیش‌تر از این‌ها زده بودش. مرد به حرف او مد:

_ پدرتو در میارم می‌ندازمت زندون آب خنک بخوری.

لب‌هاش خندید. این می‌خواست بندازتش زندان؟ این آدم؟ اگر برمی‌گشت به چند سال پیش حتی با این فرد هم کلام شدن هم براش ضعف شخصیتی به همراه داشت و مسیح این‌روزها چه چیزهایی رو که ندیده بود.

نیم ساعت موند داخل سالن انتظارات و پاهاش روی کف پوش سالن ضرب گرفت. اولین انتظار!

سرچرخوند و قامت امیرعلی رو دید که با عجله وارد می‌شد. به یاد نداشت که تا به حال از کسی برای نجاتش کمک خواسته باشه. اولین درخواست! امیرعلی کنارش قرار گرفت و مات و مبهوت نگاهش کرد.

_ چی شده؟ تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

به خنده افتاد. واقعا اینجا چیکار می کرد؟ تصمیم داشت که بیست و چهار ساعت قدم بزنه و بیست و چهار دقیقه هم دووم نیاورد. سر بلند کرد. حالش بد بود. کاش امیرعلی با یک بشکن نامرئیش می کرد و از این مکان بیرونش می کشید.

_ من چه جور آدمیم امیرعلی؟ قیافه م شبیه ابله هاست؟ من شبیه به

دیونه هام؟ مسیح در نظر تو چطور آدمیه؟

اولین بارش بود که در مورد خودش از کسی نظر می خواست. اولین بار بود

که خودش رو زیر سوال می برد. اولین تخریب!

امیرعلی کنارش نشست و دست روی کمرش کشید. نیاز داشت به این آدم.

نیاز داشت به وجود یک مرد. این بار نفس رو نداشت، چند نفر می تونستن

جای خالی اون رو برایش پر کنن؟

_ نفس از دستم رفت. من با اون داشتم خوبی هارو باور می کردم امیر. بدون

اون نمی شه. به خدا وقتی نگاهم نمی کنه قلبم درد می گیره. من بیست و

چهار ساعت بدون اون نمی تونم.

اولین درد و دل!

امیرعلی سرچرخوند. هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمید. فقط می‌دونست که این آدم الان و تو این لحظه داغونه. این مسیح هیچ شباهتی به مسیحی که روزهای اول دیگه بود نداشت.

سوالش رو مجدداً پرسید:

— چی شده مسیح؟ آخه حرف بزن مرد حسابی.

به حرف او آمد. هیچ چیز ازش باقی نمونه بود. غرورش به درک. نفس بود که بهش غرور می‌داد. نفس بود که هارت و پورتش رو با جون و دل گوش می‌کرد و تنها لب بیرون می‌فرستاد. نفس بود که زیبا خطابش می‌کرد. تنها نفس بود.. تنها اون زن بود که به مسیح وجود می‌داد.

— زدمش. اون آدمی که رو به روت نشست و من به این روز انداختم. اصلاً

نفس که نباشه من می‌شم لاتِ چاله میدون. من می‌شم یه نفهم روانی.

می‌شم یه دیونه. همه رو می‌زنم. اون باید باشه امیر. من بدون اون بی

شخصیت ترین آدم این شهرم.

هزیون می گفت، تقریبا دیونه شده بود. امیر از لابه لای جمله‌هاش حقیقت

هارو بیرون کشید و روی پاهاش ایستاد. بی برو برگرد امشبرو اینجا

می‌موند. باید از این مرد رضایت می‌گرفت.

ماموری از اتاق مجاور خارج شد و مسیح‌رو صدا زد. مسیح نگاه آخرش‌رو به

امیرعلی انداخت و وارد اتاق شد. مرد روی پاهاش ایستاد و قصد رفتن کرد

اما امیر بازوش‌رو چسبید. اگر مسیح امشب بازداشت می‌شد از عذاب وجدان

می‌مرد. حال اون آدم حالا اصلا مناسب بازداشت نبود.

مرد نگاه پر ابهامش‌رو داد به امیرعلی و امیرعلی گفت:

_ الان رفتی تو رضایت می‌دی تموم می‌شه می‌ره.

مرد هر هری کرد و دندون‌های بد رنگش‌رو به نمایش گذاشت.

_ حتما رضایت می‌دم. ببین اگه ننداختمش اون تو.

دستی به صورتش کشید و نزدیک شد. مامور انتظارش‌رو می‌کشید، وقت

نداشت.

_ ببین آقای محترم. برادر من. خودت خوب می‌دونی که بخاطر دو تا مشت و لگد کسی زندان نمی‌ره. نهایت یه دیه براش می‌برن که اونم بعد از کلی الافی به می‌رسه. حالا من بهت دو برابر اون دیره‌رو می‌دم. همین الان چک می‌کشم. حالا چی؟

مرد تکونی خورد. از رخت و لباس‌هاشون مشخص بود که طرف حسابش از اون خرپول‌هاست. این که عالی بود. اون مرد به درک. این یکی‌رو باید می‌چسبید.

_ خیلی خب، سی میلیون چک بکش می‌رم رضایت می‌دم.
مامور نامش‌رو صدا زد و امیرعلی دست بلند کرد و با انگشت‌هاش دو دقیقه وقت طلب کرد. دسته چکش‌رو بیرون کشید و حتی پنج میلیون بیش‌تر از مبلغ درخواستی چک کشید و به دست‌های مرد داد.

_ می‌ری رضایت می‌دی. حرفی هم نمی‌زنی. قپی هم نمی‌ای. اون عصبیه دوباره شر به پا نکن.

مرد نگاه داد به صفرهای عددی که بزرگ‌ترین عدد عمرش بود و امیرعلی فکر کرد به اینکه، دنیای بعضی از آدم‌ها چقدر کوچیکه.

شصت دقیقه‌ی بعد به همراه هم از کلانتری خارج شدن. مسیح سریعا به حرف اومد:

_ بهش چیزی دادی؟ رضایت داد تعجب کردم.

امیرعلی دست برد به جیب و موبایلش رو برداشت. تماس‌های از دست رفته ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و در همون حال گفت:

_ نه بابا چی بدم؟ فقط بهش گفتم تو رضایتم ندی کارت به جایی نمی‌رسه.

مسیح حرفش رو باور نکرد و امیرعلی تلفن کنار گوشش گذاشت.

_ چطوری عزیزم؟

ساحل نگاهی به نفسِ در حال مرگ انداخت.

_ سلام امیر چی شد؟

حداصل میون رد و بدل دو جمله و انتقال اون به نفس، حدودا شصت ثانیه

طول کشید و قلب نفس شصت بار تا دم مرگ رفت و برگشت

— هیچی عزیزم اومدیم بیرون. چیز مهمی نبود.

نفس راحتی کشید و خودش رو به مبل تکیه داد. سر به هوای دیونه! آگه بازداشت می شد چی؟

ساحل کمی فاصله گرفت و اجازه داد تا به افکارش بها بده و به مخاطب پشت خط گفت:

— نفس اینجاست. امیرعلی مرگ ساحل با اون دیوونه حرف بزن. نمی دونی چجوری نفس رو زده. صورتش درب و داغون شده. بگو خدا لعنتت کنه خجالت نمی کشی؟

امیرعلی نگاهی به مسیح انداخت و نتونست که درست و حسابی تعجب کنه. حرف هایی که امشب از مسیح شنیده بود با اتفاقات جور در نمی اومد. نمی شد. قطعاً نمی شد اینطور دوستش داشته باشه و کتکش هم بزنه. رمزی صحبت کرد:

— خیلی خب عزیزم مواظب خودت باش. فعلاً کاری نداری؟
شنید:

_ امشب نفس پیش من می‌مونه. تو برو مسیح رو دعوا کن. شب بخیر.

علناً از خونه بیرونش کرد. تلفن رو از گوشش فاصله داد و خندید. این زن دیگه کی بود؟ هنوز هم بعضی اخلاق‌هاش با ساحلی که اون اول‌ها دیده بود، مو نمی‌زد. نگاه کرد به مسیح و دو مرتبه خندید. این آدم رو باید دعوا می‌کرد؟

روی صندلی جا گرفت و مسیح کنارش نشست.

_ امشب هر جا می‌ری منم باید با خودت ببری. ساحل از خونه بیرونم کرده. ظاهراً نفس اونجاست.

تمام واژه‌های جمله‌ها هیچ ارزشی نداشت و اما جمله‌ی آخر چه خوش درخشید. کاملاً به طرف امیرعلی چرخید و چشم ریز کرد.

_ نفس رفته پیش ساحل؟ وای با اجازه‌ی کی رفته؟ نمی‌فهمه خطرناکه؟

صدای پخش رو خفه کرد. یک بار و برای همیشه باید این معضل بزرگ اجازه رو برای این آدم تموم می‌کرد.

_ بین برادر من. من، ساحل، نفس هیچ کدوم دلمون نمی‌خواد سیاوش
بلایی سرمون بیاره. می‌دونم تو نگرانی عزیز من، ولی نگرانی بی‌جاست.
سیاوش اگه آدرسی داشت از خونه‌ی جدید من و ساحل، خب خیلی راحت
می‌اومد جفتمون رو می‌گرفت می‌برد. تو گفتی محکم کاری کن خونه‌رو بزن
به نام یکی از آشناهات گفتم چشم. گفتی از خونه بیرون نیا کارت رو ول
کن، گفتم چشم. الان مشکلات با نفس چیه؟ اگه دختره‌رو دوست داری، اگه
واقعا بدون اون نمی‌تونی، پس این هارت و پورت چیه؟ قبول کن که
اشتباهه. این اجازه و اینا اشتباهه.

آرنج تکیه داد به لبه‌ی پنجره و در پاسخ تمام حقیقت‌های محض امیرعلی
لب زد:

_ برو خونه‌ی من.

مسافت کوتاه هفت، هشت دقیقه‌ای در سکوت کامل گذشت. باز هم فکرش
پرواز کرده بود به طرف نفس. همیشه و هر لحظه مورد احترام همسرش بود
و حالا دیگه احترام هم نمی‌دید. نفس با چه‌ها که نساخته بود و خودِ ابلهش
کتکش هم زد.

به امیرعلی اشاره کرد که بره داخل پارکینگ و بعد گفت:

_ تو برو بالا. برم یه چیزی بگیرم. نه ناهار خوردم نه صبحونه.

و بلافاصله کلید واحدرو به دستش داد و طبقه‌رو اعلام کرد.

از پارکینگ خارج شد و یک راست به طرف فروشگاه حرکت کرد. میون راه

فکری به سرش زد و تلفن به دست گرفت. باید چیزی برای همسرش

می‌نوشت. نفس باید می‌فهمید که دوست نداره به هیچ عنوان بدون

اجازه‌اش بیرون بره. باید می‌فهمید نگران می‌شه. باید می‌فهمید دلش

می‌خواد که از جا و مکانش مطلع باشه.

نتش‌رو روشن کرد و تصمیم گرفت که تمام این حرف‌هارو از طریق تلگرام

ارسال کنه. در کمال حیرت نفس آنلاین بود. لبخندی بی جون کنج

لب‌هاش نشست. چه عجب که زندگی این‌بار به دلش نگاهی انداخت.

فکری کرد و نوشت:

_ نگرانم نکن. هر جایی می‌ری باید بگی.

و اون واژه‌ی " باید " چقدر جمله‌رو زشت کرد. تماما پاکش کرد و کنار دیوار ایستاد. این بار تایپ کرد:

_ اگه بگی کجا می‌ری ممنون می‌شم.

و بعد سریعا چهره اش رو جمع کرد. چقدر لوس و مسخره. مسیح و ممنون می‌شم؟ اون رو هم پاک کرد و این بار از در دیگه ای وارد شد و نوشت:

_ کجایی؟

سند کرد و بعد لبخند به لب راه افتاد. همین واژه‌ی پرسشی " کجایی؟ " قطعا تمام نگرانی‌هاش رو انتقال می‌داد. قطعا نفسش می‌فهمید که تا چه حد به فکرش و شاید " کجایی؟ " دوستت دارم رو هم فریاد می‌زد.

چند ثانیه‌ای منتظر شد و حتی پی‌امش رو سین نکرد. سری تکون داد و تکیه از دیوار گرفت. این زن قصد داشت این بار تماما غرور و شخصیتش رو زیر سوال ببرد.

خودش رو به فروشگاه رسوند و به محض این که درب کشویی مقابلش باز شد ،
تلفن تو دست هاش لرزید .

وارد ردیف خوراکی ها شد و پی امرو باز کرد .

_محاله که تو ندونی من کجام .

لب زیرینش رو به دندون گرفت و تایپ کرد :

_اگه می دونستم که ..

نه این خیلی مسخره بود ، جمله رو تماما از فکرش پس زد . نفس خیلی
خوب شناخته بودش .

این بار نوشت :

_خیلی خب می دونم کجایی .

ارسال کرد و بعدی رو هم بعد از مکثی کوتاه تایپ :

_کاش خبر می دادی ولی .

میون رفت و آمد ایستاد و زل زد به صفحه ی موبایلش . نه باز هم سین
نمی کرد . یکی از سبد های چرخی رو هل داد و اولین خوراکی مد نظرش ،
قهوه و هات چاکلت رو به داخلش انداخت . قدمی راه رفت و مجددا صفحه رو
چک کرد . هنوز هم خبری نبود . بسته ی بیسکوییت شکلاتی و دو عدد
پودر کیک با طعم های مختلف رو هم اضافه کرد و نفس پی امرو خوند .
یکی از چشم هاش به قفسه های خوراکی بود و دیگری به روی صفحه .
_به ساحل گفتم که بهت بگه دیگه . خیالت راحت جای بدی نرفتم .
نفس فوت کرد و تلفن رو به داخل جیبش سر داد . افتاده بود روی دنده ی
لج ، نفس دقیقا افتاده بود رو دنده ای که اصلا دوستش نداشت .
خریدش رو با چند بسته مرغ و ماهی و گوشت و چند مختلف کنسرو پایان
داد . پنیر پیتزارو لحظه ی آخر اضافه کرد و مقابل صندوق ایستاد .
روی تمام حرکاتش تاثیر داشت اون زن ، حالا دیگه حال خوبی نداشت .
مبلغ رو کارت کشید و فروشگاه رو با دو نایلون خرید ترک کرد .

دیگه محال بود که بهش پی ام بده . نفس لج باز بود و خود ابلهش در
اینجور مواقع کنترل اعصابش رو از دست می داد .

کلید انداخت و وارد خونه شد . بوی خوش فلفل دلمه ای تمام محیط رو در
برگفته بود . مشامش رو پر کرد و گفت :

_امیر تویی ؟

امیرعلی از آشپزخونه بیرون زد و خنده کنان گفت :

_هر چی تو یخچال داشتین ، ریختم تو ماهیتابه . بیا بزنیم به بدن که منم
حسابی گشمنه .

ابرو بالا انداخت و وارد آشپزخونه شد . نایلون هارو روی زمین انداخت و
محتویات ماهیتابه رو چک کرد . فیله ی مرغ بود به همراه فلفل دلمه ای و
هویج . اشتهاش تحریک شد و در ماهیتابه رو گذاشت .

_کاش زود تر آماده شه . دارم از گرسنگی تلف می شم .

امیرعلی تکیه اش رو داد به کانتر و دقیق نگاهش کرد .

_اون بیرون چی شد ؟

حال افتضاحش تا این حد مشهود بود ؟

لم داد روی مبل و ریموت به دست تی وی رو روشن کرد .

_هیچی بابا . زندگی من داغون تر از این نمی شه .

امیرعلی کنارش نشست . باید باهش حرف می زد . به قول ساحل دعوا که نه ، باید راهنمایش می کرد . کاش این یه دنده یک بار به حرف هاش گوش می داد . با این جمله بحث رو آغاز کرد .

_چرا زدیش ؟

مسیح نگاهش به تلوزیون بود و حواسش رفته بود خونه ی امیرعلی مهمونی

_غلط زیادی کرد . هلم داد . مرتیکه ی کچل به من می گه حمال .

سوالش رو طور دیگه ای تکرار کرد .

_زنت رو چرا زدی ؟

نگاه مسیح در نهایت از صفحه کنده شد ، اون رو داد به امیرعلی و اخم کرد .

_به خودم مربوطه .

می‌دونست . این آدم محال بود که لحظه ای کوتاه بیاد . این آدم ، منم
منمش گوش فلک رو کرده بود و حالا توقع داشت که به حرف هاش گوش
کنه . ته ریشش رو لمس کرد و مسیح مجددا چشم دوخت به سریال
تلویزیونی که هیچ چیز از سر و تهش نمی‌دونست .

امیرعلی باز هم به حرف اومد :

_من حرف می‌زنم . تو گوش کن . فکر کن می‌خوام باهات درد و دل کنم .
اشکالی نداره ؟

مسیح با سکوت رضایتش رو اعلام کرد و امیرعلی رفت به گذشته و یادش
اومد ساحل ریز نقشش رو در قالب لباس های فرم .

_سال های اولی که مدرک گرفته بودم . یه مطب کوچیک داشتم تو
پاسداران . خداروشکر وضع مالیم خوب بود . نه به خاطر وجود پدر و مادر
پولدار ، نه . مادرم خیلی سال پیش طلاقش رو گرفت از بابام و رفت شوهر
کرد ، من موندم و بابایی که حتی یه بار محض رضای خدا من رو ندید .

بگذریم از این ها . فقط خواستم بدونی ، هر چی که الان دارم نتیجه ی
تلاش شخصیمه .

بعد از چند وقت منشیم رو اخراج کردم و ساحلی که از طریق یکی از دوست
هام معرفی شده بود ، اومد و شد منشیم . اوایل خیلی باهم لج بودیم .
مسیح من ازش نفرت داشتم . هر کاری از دستم بر می اومد انجام می دادم تا
ضایع بشه ولی هیچ وقت بهم هیچی نگفت . حتی وقتی حق باهاش بود
سکوت می کرد . یه بار حتی انقدر اذیتش کردم که جلوم زد زیر گریه ولی
باز هم هیچ حرفی نزد . مسیح من لذت می بردم ، فکر می کردم که ازش
متنفرم ولی عاشقش شده بودم . همین که بهم اهمیت می داد ، همین که
هر چی دلم می خواست بهش می گفتم و اون هیچی نمی گفت عاشقم کرد .
یه روز یکی از همکارام که یه سر و گردن از هر لحاظی ازم بالا تر بود اومد و
ساحل رو دید . بعد از اون رفت و آمدش زیاد شد و من حتی یک درصد فکر
نکردم به اینکه ممکنه اون آدم از ساحل خواستگاری کنه . ولی حدودا یکی
دو ماه بعد از من برای ساحل خواستگاری کرد . می دونی چی شد مسیح ؟
مسیح شونه بالا انداخت و گفت :

_حتما رفتی گفتی من عاشقتم با من ازدواج کن .

به خنده افتاد .این مرد ؛ امیرعلی رو زیادی لوس تصور کرده بود . خبر
نداشت که روزی شبیه به خودش بوده . تمام مسیر های حالای مسیح رو
خیلی وقت بود پشت سر گذاشته و حالا دقیقا می دونست که عشق رو چطور
باید از آن خود کرد .

_نه برادر ، نرفتم و این حرف هارو هم نزدم . تو خودت ؛ اگه اون زمان جام
بودی چیکار می کردی ؟

مسیح اخمی کرد و نه ، حتی تو اعماق کابوس هاش هم نفس رو کنار هیچ
کس دیگه ای نمی خواست . چنین اگر می شد ... نه نفس این کاررو نمی کرد .
_من اگه بودم عصبانی می شدم . خب معلومه . اگر طرف منو می خواد دلیلی
نداره که بخواد به خواستگاری یارو جواب مثبت بده . اصلا طرف غلط زیادی
کرده که اومده از منشی من خواستگاری کرده . من بودم جفتشون رو حالی
می کردم .

روی پاهاش ایستاد و برگشت به آشپزخونه ، زیر گازرو خاموش کرد و گفت :

_منم دقیقا همین کارهایی که تو گفتی رو کردم . اول رفتم به ساحل گفتم ببینم چی می گه . ولی خوش حال شد . می خواست قبول کنه .

مسیح نیم نگاهی بهش انداخت و زمزمه وار گفت :

_زارت به اون عشقش . واقعا زارت .

این بار کاملا خندید . گاهی مرد گنده شبیه به بچه های هفت ، هشت ساله می شد .

_با خودم می گفتم ساحل الان انقدر عاشقمه که یارورو دک می کنه ولی

اشتباه بود مسیح . منم کارهای تورو می کردم . غرورم اون زمان اولین

حرفرو می زد اما ساحل عاشق غرور من نشد . داشت دلش رو گرم می کرد

به محبت های خواستگارش که فهمیدم چقدر عقیم . فهمیدم اگه دست

نجنبونم از دستم رفته . برای همین هم بود که رفتم اعتراف کردم به عشق .

خیلی سخت بود اما نتیجه داد . نتیجه اش دقیقا اون چیزی بود که دلم می خواست .

مسیح این بار کاملا چرخید و مستقیم نگاهش کرد .

_منظورت چیه ؟ الان می گی غرورت رو بذار زیر پا ؟ عقبی استاد جان ، خیلی وقته که بهش گفتم چقدر دوستش دارم .

کفگیر به دست نزدیک شد به پیشخوان و آرنج هاش رو روی اون تکیه داد .

_کافی نیست پسر . این که فقط بهش بگی دوستش داری و بعد بزنی یه ور

صورتش رو کبود کنی اسمش عشق نیست . مسیح منو ببین . من همه ی

زندگیم از دستم رفت . زنم ، بچه ام ، کارم ، موقعیت اجتماعییم .. همه چیم

، ولی بازم ته دلم آرومه . می گم با همه ی این ها ساحل که هست . ساحل

که آرومم می کنه .

مسیح با تخیسی ادامه داد :

_من هیچی براش کم نذاشتم . باهاش مهربون بودم . مگه چیکار کردم که

باورم نکرد ؟ آره زدمش چون عصبیم کرد . چون از یه صبح تا ش

احمق ها از این در به اون در زدم برای پیدا کردنش . بیا برو ببین .. آینه ی
اتاق مشترکمون هنوز شکسته ست . امیرعلی من داشتم دق می کردم ، حق
نداشتم ؟

تکیه اش رو از پیشخوان گرفت و برگشت به جای قبلیش .

_حق داشتی که چی ؟ که بزنیش ؟ ساحل می گه درب و داغونش کردی .
به من مربوط نیست اما اون زن حیفه . اون همه ی عشق و زندگیش رو داده
به تو ، با این مشکلات هنوز کنارت ایستاده . مسیح خیلی حرفه به خدا .
من که مردم ، وقتی شرایط تورو دیده بودم جا زدم .. اون خیلی مرده که باز
هم کنارته .

سریال و تلوزیون رو رها کرد و پا به آشپزخونه گذاشت .

_می گی چیکار کنم ؟ من اعصابم ضعیفه . به قرآن نمی تونم تحمل کنم لج
بازی کنه بهم می ریزم .

سبد نون رو به دست هاش داد و سینیِ غذارو روی پیشخوان گذاشت .
مسیح به دنبال بشقاب کابینت هارو گشت . نفس جای همه چیزو تغییر
داده بود . موفق که شد ، روی صندلی و مقابلش نشست .

امیرعلی اولین لقمه رو گرفت و بعد از اندکی فکر گفت :

_مشکل اینجاست که تو زورگویی . هیچ وقت به نظراتش احترام نمی داری .
اون چیزی که من از تو دیدم ، یه آدمه عصبی و زورگو و خشکه که بعضی
اوقات به سختی می خنده . خسیس نباش ، بخند .

مسیح لقمه ی دوم رو گرفت و با اشتها به دهان گذاشت و امیرعلی خنده
کنان ادامه داد :

_ببین یه عاشق واقعی ، الان اگه جای تو بود غذا از گلوش پایین نمی رفت ،
سریع می رفت دنبال زنش و می بردش رستوران تا با هم غذا بخورن .
مسیح بیخیال لقمه ی بعدی رو گرفت . به این حرف ها ذره ای اعتقاد
نداشت پس اجازه داد تا لقمه کاملاً پایین بره و بعد گفت :

_برو بابا . از دیشب تا حالا هیچی نخوردم . عاشق واقعی باید بمیره که طرف باور کنه عاشقشه ؟ اصلا همین که هست . نفس باید منو بخواد و کنارم بمونه . باید .

امیرعلی نگاه گشاد کرد و حرف های باقی مونده اش رو خورد . عجب خوی لجباز و بداخلاقی داشت این آدم . عجب غرور بی حد و مرزی .
مسیح در سکوت ادامه ی غذاش رو خورد و در آخر با خلال به جون دندون هاش افتاد . کمی فکر کرد و بعد گفت :

_یعنی به نظرت باید برم دنبالش ؟ باز لجبازی نکنه که قاطی می کنم ها .
چه شرط و شروطی رو می کرد برای یک دیدار . عجب دبدبه و کبکبه ای !
امیرعلی لحظه ای اقتدارش رو ستود و بعد شانه بالا انداخت .
_نمی دونم ممکنه لج هم بکنه . بالاخره زدیش . هر زنی باشه لج می کنه .

تلفن به دست گرفت و باز هم تلگرامش رو چک کرد .

پس منم نمی‌رم دنبالش . انقدر باهش حرف نمی‌زنم که خودش آشتی
کنه .

امیرعلی سری به نشونه ی تاسف تکون داد و بحث رو دنبال نکرد .

مسیح تلفن به دست وارد سالن شد و پیامی با محتوای " سلام چطوری؟ "
روی صفحه اش بالا اومد . ابروهاش در هم فرو رفت و این بار اخم ناشی از
ابهام بود .

روی مبل ولو شد و پی ام و بعد پروفایل شماره ی ناشناس رو گشود . این بار
حالت ابروهاش تغییر کرد . شیوا؟ شیوا شماره‌اش رو از کجا پیدا کرده بود؟
پلک بهم فشرد . آخ متین آخ !

مروری بر گذشته

لباس های راحتیش رو با بهترین لباس ها تعویض کرد و پله هارو پایین رفت
. سر و صدا تمام محوطه ی ساختمون ویلایی رادان فرهارو در بر گرفته بود .

لبخندی مصنوعی کنج لب‌هاش کاشت و با یک دست دررو هل داد و وارد باغ شد . چشم هاش چرخید و به ترتیب به پدر ، عمو و زن عموش سلام داد .

این بار کنارش قرار گرفت . زیباترین دختر این قرن .

_منو فراموش کردی ها آقا .

سرچرخوند و دو نگاه با هم تلاقی پیدا کرد . لبخند مصنوعی فرار کرد و این بار حقیقتی تریش جایگزین شد .

_شما مهمون خصوصی هستین ؟

دخترک چشم و ابرویی دلبرانه تحویلش داد و بعد زمزمه وار گفت :

_تا داداشت نیمده بیا بریم یه جا حرف بزنینم .

و بعد به سختی از جمع فاصله اش داد .

مسیح هر دو دست‌هاش رو در جیب فرستاد و گفت :

_دلیل چیه که تو از الیاس می‌ترسی ؟

و صداش رو از فاصله ای نزدیک تر شنید :

_ نمی ترسم . داداشت حرف در بیاره . دوست ندارم اسمم تو فامیل بیچه .

روی پاهش چرخید و دخترک رو در خلوت ترین مکان باغ گیر انداخت .

بازوش رو کشید و تنش رو به تنه ی دیوار کوفت و با نگاه به چشم هاش لب

زد :

_ اصلا بذار تموم دنیا بفهمن . تا چند وقت دیگه تو زن خودم می شی .

شیوا دختر خجالت کشیدن نبود . اینطور اتفاقات نه گونه اش رو سرخ

می کرد و نه تبش رو تند . هنوز هم پر اعتماد به نفس و خونسرد بود وقتی

گفت :

_ مسخره ترین سوژه ی فامیل می شه ها . ازدواج شیوای بیست و دو ساله با

مسیح بیست و یک ساله .

سر نزدیک کرد و اولین بوسه رو روی چونه ی دختر کاشت . می خواست . به

خدا که تمامش این دختر رو می خواست . اولین عشق و دختر زندگیش رو

برای خودش می کرد . به همین زودی ها !

شیوا دست حقله کرد به دور گردنش و مسیح این بار کاملاً خودش رو به فراموشی سپرد . تب خواستن بیچاره‌اش کرده بود و اگر یک روز این موجودِ دوست داشتنی رو نمی‌دید ، قطعاً می‌مرد .

چهل دقیقه بعد هر دو به جمع پیوستن . الیاس و متین هم هر دو اضافه شده بودن . مسیح کنار برادرش نشست و گفت :

_ داشتیم صحبت می‌کردیم .

الیاس لبخند به روش پاشید . استاد لبخند بود این آدم .

_ در مورد چی این همه وقت ؟

به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست شیوارو ناراحت کنه . اگر امکانش بود همین حالا می‌گفت که عاشقش شده اما ، شیوا این امر رو همراه با خواهش برایش ممنوع کرده بود .

_ هیچی بابا درس و دانشگاه و این جور داستان‌ها دیگه .

الیاس به روی شیوا لبخندی پاشید و کنار گوش مسیح گفت :

_ خیلی عالیه .

و مسیح از اعماق وجود پاسخش رو داد :

_خیلی .

اون شب ، آخرین شبی بود که مسیح شیوارو داشت . آخرین شبی بود که از

ته دل می خندید . آخرین شبی بود که خانواده ی عمو به راحتی پا به

ویلاشون می گذاشتن . آخرین دور همی های زندگیش رو پشت سر

می گذاشت و درست فردای اون روز ، درست روز تولدش فهمید که تمام

معادلات زندگیش از ریشه اشتباه بوده .

درست وقتی الیاس مقابلش نشست ، جعبه ی کادویش رو باز کرد و ساعت

خوش دست استیل رو به نمایش گذاشت . درست وقتی که مسیح نام دوست

دخترش رو سوال کرد و الیاس شیوا جواب داد . درست وقتی که باورش نشد

آوار خراب شده روی فرق سرش رو .

درست وقتی یقه ی برادر دو قلوش رو چسبید و فریاد زد :

_چی داری می گی ؟

الیاس دو مرتبه جمله اش رو در کمال بهت و تعجب تکرار کرد و قلب مسیح همون روز در اثر بزرگ ترین سانحه ی زندگیش فلج شد . باور نکرد و دور خودش چرخید .

الیاس روی پاهاش ایستاد و نزدیکش شد . جونشون بهم وصل بود . خصوصا الیاسی که تمام رفت و آمد ها و جیک و پوک زندگیش با برادرش بود .
_ داداش چی شد ؟ چرا بهت نگفتم ؟ همه می دونن به مامان گفتم . بابا هم می دونه .. فقط تو . شیوا می گفت خودش می خواد بهت بگه و سوپرایزت کنه .

کی به داد قلبش می رسید اون لحظه ؟ کی می تونست حقیقی بودن این همه اتفاق نحس رو به اتاق باور هاش بفهمونه ؟ کی می اومد که قلبش رو نوازش کنه و بگه که تمامشون دروغه ؟

پس تمام اون حرف ها ، بوسه ها ، قول و قرار ها ، همه اش دروغ بود ؟
کاش یکی می اومد به داد دلش می رسید . الیاس رو پس زد و چنگ زد به سوئیچش . روز تولدش این بار خدا بدبختی رو بهش هدیه داده بود .

پا تند کرد و الیاس دنبالش راه افتاد . صدای هیچ کس رو نمی شنید . تنها صدای یک زن تو گوشش زنگ می زد .

زنی که میون عشق بازی هاشون ، قسم می خورد که دوستش داره . زنی که جای بوسه هاش ، هنوز هم روی تنش گزگز می کرد .

تا خونه ی عمو روند . بالا ترین سرعت ممکن رو در رانندگی به کار برد و راه نیم ساعته رو در یک ربع طی کرد . زنگ رو فشرد . این بار نه آبرو می فهمید ، نه شعور و نه احترام . باید به رگ بار می بست . اون دختر رو باید نابود می کرد .

وارد شد و بی توجه به قربون صدقه های زن عمو و حال و احوال عمو فریاد کشید :

__ بیا پایین . دختره ی لجن بجنب بیا پایین . اومدم آبرو تو ببرم . اومدم نابودت کنم بیا پایین .

شیوا با عجله از اتاق بیرون اومد . حسابی به خودش رسیده بود . داشت

برای قرار شب آماده می شد . دو پسر جذاب فامیل برای اون بودن و حالا

قصد داشت که کم کم سومی رو هم به سمت خود بکشه .

عمو نگاهی به مسیحی انداخت که پوست صورتش رو به سرخی می زد و

نگاهی به شیوا . می خواست سریعاً بفهمه که جریان چیه . مسیح که دیدش

، مسیح که عاشقانه هاشون رو به یاد آورد ، دو مرتبه منفجر شد .

_بیا پایین چرا اون بالا و ایستادی ؟ بیا پایین تا روی واقعیت رو برای بابات به

نمایش بذارم . رو دل نکردی ؟ دو تا دو تا ؟

پاهای شیوا چسبید به زمین و هیچ وقت با خودش فکر نمی کرد که همچین

روزی تمام قضیه لو بره . اون تازه داشت به اهدافش می رسید . این انصاف

نبود که به این زودی از لذت عاشق کردن دو برادر محروم بشه . الیاس

احمق تر بود یا مسیح ؟ کدومشون رو باید برای خود نگه می داشت .

پله هارو پایین اومد و زد به در معصومیت .

_مسیح آروم باش . من برات توضیح می دم .

و مسیح نبود اونروز . اونروز مسیح رفته بود و غولی به شاخ و دمرو به
جای خودش فرستاده بود .

دست دراز کرد و تمام نفرتشرو خالی کرد روی سیلی که به صورت تنها
عشق زندگیش کوبید . عمو جلو اومد و بازوشرو چسبید و مسیح نگاه
آخرو به جمع انداخت .

_از این به بعد ، از این به بعدی که منو الیاسرو بازی دادی ، تو و همه ی
خانوادهات ، دشمن من محسوب می شین .

یاد آوری خاطرات قلبشرو فشرد . این زن به چه جراتی حالشرو می پرسید
؟

خود ابلیس بود . به خدا که با شیطان رابطه ای داشت . شماره اشرو مسدود
کرد و مقابل چشم های متعجب امیرعلی شماره ی متینرو گرفت . بعد از
چند بوق صدای خواب آلودش به گوشش رسید .

_سلام مسیح چطوری؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟

حالت خوبه؟

چی می‌گفت؟ دستی به صورتش کشید و میون حرفش پرید.

_یه دقیقه ساکت شو بذار حرف‌رو بزنی ای بابا.

متین سکوت کرد و مسیح گفت:

_تو شماره‌ی منو دادی به اون دختره؟

شنید:

_کدوم دختره؟

و جواب داد:

_همون لجن.

متین ابرویی بالا فرستاد و ریموتِ کولررو به دست گرفت و اون‌رو روی

خودش تنظیم کرد.

_آهان گفتمی لجن دقیقاً فهمیدم کیو می‌گی. شیوا؟

مسیح تایید کرد و متین گفت :

_به خدا دهنم سرویس شد انقدر زنگ زد موبایلم ، خونه . گفتم الان خاله
مریم بفهمه داغ دلش تازه می شه مجبور شدم شمارهت رو بدم . خیلی وقته
.. اون موقع که شمال بودی دادم بهش .

پلک بهم فشرد و لب زیرینش زیر دندون هاش مرد .

_چی می خواد ؟

_می گه مسیح رو کار دارم . ولی نمی گه چیکار . منم که باهاش کاری ندارم
ماهگل بفهمه ..

میون حرفش نشست . چه پررو شده بود این متین .

_کی کی بفهمه ؟

متین بحث رو عوض کرد . نباید مسیح رو می نداخت روی دنده ی لج .

_هیشکی بابا من برم بخوابم کاری نداری ؟

تماس رو قطع کرد ، نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت :

_برو از تو کمدم لباس راحتی بردار دیگه زل زدی به من چرا؟

امیرعلی گفت :

_کلا حرصی هستی آره؟ دنبال دلیل می‌گردی که دعوا کنی با این و اون .

مسیح چهره جمع کرد و در همون حال شیوارو تز بلاک خارج کرد .

_می‌شه به جای آنالیز کردن من بری لباس‌ها ترو عوض کنی بتمرگیم؟

امیرعلی خنده ای کرد و راه افتاد به طرف اتاق خواب و مسیح دقیقا بعد از

ارسال پی‌امی با مضمون " چی می‌خوای؟ " به شیوا ، تمام قاب عکس

های داخل اتاقرو به یاد آورد .

قدم برداشت به طرف اتاق و سد راه امیرعلی شد . امیرعلی نگاه درشت کرد

. این مسیح واقعا دیونه بود ها !

_وایسا خودم برات میارم . عکس شخصی تو اتاقه .

امیرعلی به خنده افتاد . غیرتشرو ستود . مسیح اگر پسر بچه ی هفت هشت

ساله ی لجوج در وجودشرو می‌کشت ، خودِ واقعیش شدیداً عاشق بود .

وارد اتاق شد و قبل از این که از کمد لباس‌ها رو بیرون بکشد ، قاب عکس دو نفره‌اشون رو به دست گرفت و لب زد :

_ نمی‌ذارم هیچ کس خوشگلی هات رو ببینه .

پیامی روی صفحه باز شد و قاب عکس رو کنار گذاشت .

_ می‌خوام ببینمت .

جمله ی دو کلمه ای ارسال شده ، دو هزار زخم‌رو یاد آور شد . حالش بد می‌شد از این زن . کاش روزی به بی حسی می‌رسید اما هنوز هم متنفر بود . تنفر تنها حسی بود که به اون داشت .

نوشت :

_ من زن دارم . دور و اطراف من نباش .

تلفنش رو قفل کرد و همون لحظه تو دست هاش لرزید اما این بار نخواست که بخونه . تنفرش رو هم می‌گشت . همین روزها تنفرش رو هم می‌گشت . تمام احساسش رو به نفس می‌داد . به خدا که اون روز نزدیک بود .

به همراه تیشرت و شلوارک از اتاق بیرون زد و مچ امیرعلی رو در حالی که لبخند به لب داشت و چیزی توی تلفنش تایپ می کرد گرفت .

_دوست دخترتونن ؟

امیرعلی لحظه ای نگاه گرفت و اون رو به مسیح داد و مجددا حواسش رو داد به تلفن .

_ساحل دیونه ست . هر شب از نیم رخ شکمش عکس می ندازه می گه امیرعلی گنده نشد ؟ آخه اون فسقلی الان چقدره که ساحل بخواد شکم بیاره .

مسیح لبخند زد و دقیقا بعد از این که فهمید چقدر بدبخته ، لبخند روی لب هاش خشک شد . اون هم نفس رو داشت . حتی چندین برابر بیش تر از تمام مردهای دنیا . اگر اون شب لعنتی کمر بند نمی کشید .

تیشرت و شلوارک رو روی دسته ی مبل انداخت و گفت :

_کجا می خوابی ؟

و شنید :

_هر جا که تو بگی .

تلفن به دست گرفت و بدون این که وارد صفحه ی تلگرام بشه و نام اون

لعنتی رو به چشم ببینه وارد لیست پیام ها شد و برای نفس نوشت :

_خوب بخوابی .

و ارسال نکرد .

پیام به عنوان پیش نویس باقی موند و بیخیال وارد صفحه ی تلگرام شد .

نفس اگر می خواستش می موند . با این حال باز هم می موند .

شیوا چهار پیام جدید ارسال کرده بود .

_زن گرفتی اما دوستش نداری .

_اونجوری که به من نگاه می کردی به اون نگاه نکردی .

_اونجوری که به من گفתי دوستت دارم ، اونجوری که برای من تب

کردی برای اون نکردی .

_مسیح باید ببینمت . می خوام بریم انگلیس ، بیا و برای آخرین بار اونی که

عشقرو باهش تجربه کردی رو ببین .

رفت به فکر اما محتوای فکرها متعلق به شیوا نبود . فکر کرد به حرف‌هاش .
گفته بود دیگه ، به نفس گفته بود که دوستش داره . گفته بود که بدون اون
نمی‌تونه . گفته بود که عاشقه .

برای شیوا از این بیش‌تر کاری کرده بود ؟ نه نفس هزاران هزار تفاوت داشت
با شیوا . نفس خوبی‌ها رو یادش آورد . نفس بود که بهش زندگی داد . نفس
بود که از ته دل و بدون ریاکاری دوستش داشت .

از صفحه خارج شد و بی توجه به امیرعلی که می‌گفت :

__یه فیلمی چیزی بذاریم ببینیم الان زوده برای خوابیدن .

پیش‌نویس رو پاک کرد و برای نفس نوشت :

__دوستت دارم .

و باز هم ارسال نکرد . دوستت دارم که تکراری بود . قبلا گفته بودش . باید

چی می‌گفت ؟ نگاه سردرگمش رو بالا آورد و بی توجه به بحثی که امیرعلی

راه انداخته بود گفت :

__چی بگم بهش ؟

دیونه بود دیگه . امیرعلی بیچاره گیر چه کسی هم افتاده بود .

لب زد :

_چی می گی ؟

و جواب قاطعانه ای گرفت :

_می گم به نفس چی بگم ؟ می خوام بهش پیام بدم .

امیرعلی آهانی گفت و تلفنش رو قفل کرد . به فکر فرو رفت و اولین جمله

ای که به ساحل گفته بودرو به یاد آورد .

_من از سر و ته دوست داشتن و جمله های عاشقانه هیچی نمی دونم ، فقط

.. فقط می دونم تو که باشی آرومم .

جمله رو یک بار بلند برای مسیح تکرار کرد و گفت :

_من اینو گفتم .

مسیح فکری کرد و جمله های شیک تری رو نوشت .

_ببین نفس ، نمی‌دونم سعی داری چیکار کنی . من زیاد بلد نیستم ناز کشیدن و این حرف‌ها رو ولی اگه دل تو رو نرم نکنم که مسیح نیستم . بدون فکر ارسال کرد . اگر یک ثانیه ی بیش تر تو صفحه می‌موند قطعا پشیمون می‌شد از ارسالش . خود به خود انرژی گرفت و رو به امیرعلی گفت :

_بذاریم . مقصد نهایی جدیدرو بذاریم . بذار لپ تاپ رو بیارم وصل شیم به اینترنت .

دور همی های مرد ها با زن ها ، فرسنگ ها فاصله داشت . ساحل و نفس هر دو مقابل هم درد و دل می‌کردن و مسیح و امیرعلی تمام خوردنی های دنیارو مقابلشون ریخته و مثلا مشغول بودن به تماشای فیلم .

تمام فکرها جای دیگه ای سفر می‌کرد و نفس در لحظه ی آخر میون بیان جمله‌هاش برای مسیح تایپ کرد :

_اگه تونستی نرمش کن .

و مسیح دقیقاً بعد از باز کردنِ پیام ، به معمولی ترین صحنه ی فیلم خندید

.

" فصل چهاردهم "

نفس

قاشقرو داخل ماهیتابه تکوندم و با صدای زنگ تلفن ، کاملاً رهاس کردم .

دویدم به طرف میز تلفن و بعد از کندنش از شارژ سریعاً به آشپزخونه

برگشتم .

ماهرخ تماس می گرفت . هنوز هم دلخور بودم ازش اما نه اونقدری که

فکرش رو می کرد . پاسخ دادم و با یک دست مشغول آشپزی شدم .

_بله ماهرخ ؟

_سلام عزیزم خوبی ؟

مواد داخل ماهیتابه رو تند تند هم زدم و گفتم :

_خوبم قربونت . جان ؟

_ نفس شام درست نکن ها ، صدای جلیز و ولیزش داره میاد . شب اینجایی
. به خدا این بار هم دعوتم رو رد کنی حسابی ازت دلخور می شم .

نتونستم که بگم رد کردن دعوت هاتون تو تمام این مدت زیر سر برادرت
بود چون نمی خواست که کبودی های صورت زنش رو ببینم ، نتونستم بگم
امشب تولد شوهرمه و می خوام حداقل باهش تنها باشم ، نتونستم که بگم
دل و دماغ مهمونی رفتن رو ندارم چون این روزها از مسیح و کنارش بودن
می ترسم .

تنها گفتم :

_ باشه میام .

و ماهرخ توام با ذوق و شوق جواب داد :

_ تولد مسیحه . کلی خوش می گذرونیم . منتظر تونم .

و بعد قطع کرد و من بازهم نتونستم که بگم " هیچ کادویی برای تولدش
نخریدم " .

آهی کشیدم و زیر گازرو خاموش کردم .

صدای جلیز و ولیز انصافا برای تدارک شام نبود . ساعت از چهار عصر
می گذشت و من بعد از گذشت چندین ساعت تصمیم گرفتم که انتظاررو
برای برگشت مسیح به پایان برسونم و نهار بخورم .

این روزها تعداد رفت و آمدهاش اونقدر بالا رفته بود که به معنای واقعی
نمی دیدمش و اگر هم برمی گشت به خونه اونقدر خسته بود که گاهی روی
کاناپه خوابش می برد و تنها محبتی که از من نصیبش می شد ، پهن کردن
پتو روی تن مچاله شده اش بود .

امروز تنها هفت روز به شروع شهویور باقی مونده و نامش هم رعشه به
اندامم می نداخت . سیاوش از مسیح خواسته بود که به محض ورد به ماه
شهویور کاررو شروع می کنیم و مسیح هم قول داده بود که خودش تک تک
اون آدمهارو بکشه . نمی دونم که چرا انقدر زیاد ولی کارهایش طول کشیده
بود و من نمی دونستم که تو دوسه هفته ی اخیر ، اصلا مدرکی به
دستهایش رسیده یا نه !

کتلت‌هارو داخل بشقاب ریختم و قرارش دادم روی اپن . نون و آبلیمورو هم اضافه کردم و پشت میز قرار گرفتم .

لقمه ی اول رو بی اشتها قورت دادم و فکرم سمت و سوی خودش رو برای پرواز یافت .

مسلماً امشب همه ی اعضا برای مسیح کادو می خریدن و اگر من زل می زدم تو چشم های تک تک و می گفتم که کادو ندارم خیلی زشت می شد . احمق بودم که قبول کردم دعوت رو !

اگر همین حالا حاضر می شدم و می رفتم به بازار و بهترین ساعت و یا حتی ادکلن مارکرو براش می خریدم ، مسیحی که نزده می رقصید بی برو برگرد قرار آشتی رو صادر می کرد و اگر نمی خریدم زشت بود ، واقعا زشت بود و به غیر از ناراحت کردنش این بار غرورش هم مقابل جمع خرد می شد .

لب گزیدم . نمی دونستم که باید چیکار کنم و با همین ندونستن ها ، سومین دونه ی کتلت‌م رو هم خوردم .

صدای زنگ واحد بلند شد و تنم از جا پرید . یادم رفت تولد مسیح و یا حتی فکر و خیال رو . راه افتادم به طرف خروجی و کمی که پابلندی کردم ، تونستم که چهره ی غریبه ی پشت دررو تشخیص بدم . این دیگه کی بود ؟

آب دهان قورت دادم و با صدای بلندی پرسیدم :

_بفرمایید .

مرد با عجله گفت :

_خانم باز کن بسته ی پستی دارین .

بسته ی پستی ؟ من کسی رو نداشتم که بخواد برام بسته ی پستی بفرسته .

ابروهام بهم نزدیک شد و لحظه ای ترسیدم . نکنه سیاوش جامون رو پیدا

کرده ؟

از در فاصله گرفتم و با صدایی که از زور ترس می لرزید پرسیدم :

_بسته به نام کیه ؟

صدای مرد کلافه به نظرم رسید .

_مسیحا رادان فر . خانم درو باز کنید ای بابا .

از طرف سیاوش هم نبود . پس کی می تونست باشه ؟

یادم رفت قهر و دلخوری رو . حتی یادم رفت اون شب نحسی که با کمر بند
به جونم افتادرو . تنها راه چاره ام مسیح بود .

گفتم :

_چند دقیقه صبر کنید

و بعد سریعا شماره ی مسیح رو گرفتم . بعد از چند بوق پاسخ داد . مطمئنم
که تو اتوبان بود چون زود تر از صدای خودش ، صدای رفت و آمدِ موشک
وار ماشین ها به گوشم رسید .

_جانم نفس ؟

چند وقت بود که حرف نزده بودیم ؟ به خدا که از پانزده روز پیش تر بود که
به جز سلام و خداحافظ هیچ جمله ی دیگه ای میونمون رد و بدل نمی شد
. به خدا که همین حالا فهمیدم چقدر دل تنگم برای صاحبِ صدا .

یادم افتاد فردِ پشت دررو و من من کنان گفتم :

_مسیح .. مسیح یه چیزی شده .

اون هم هل کرد . خدایا من چرا آدم نمی شدم ؟

_چی شده؟ نفس خوبی ؟

آروم گرفتم تا با انتقال استرس ، حواسش رو از رانندگی پرت نکنم .

_چیز مهمی نیست فقط یه آقای اومده پشت در ، می گه پست چیه . اسم

تورو خوند گفت برات پست اومده .

نفس راحت کشید . این رو هم حس کردم .

_چرا انقدر دیر آورده ؟ برو درو باز کن گوشه رو بده بهش . یکی دو هفته ی

پیش باید می آورد بسته رو .

وارد اتاق شدم و با عجله چادر گل دارِ نمازرو به سر کردم و برگشتم به حال

. مسیح هنوز پشت خط بود .

با خیال راحت دررو گشودم و رو به پست چی که از شدت انتظار شدیداً

کلافه شده بود عذرخواهی کردم و تلفن رو به دستش دادم .

_همسرم کارتون داره .

پست چی تلفن رو کنارگوشش گذاشت و همونطور که اونرو با شونه ی
چپش نگه داشته بود ، برگه ای به دست من داد تا اونرو امضا کنم و در
همون حال گفت :

_بله چشم...معذرت می‌خوام یه تاخیری پیش اومده بود ... خیالتون راحت
باشه ... چشم ... خدانگهدار .

تلفن رو به دست من داد و خم شد و کارتن بزرگی رو داخل و کنار ورودی
قرار داد . " خسته نباشید " تحویلش دادم . تشکر کرد و بعد از خونه بیرون
زد و من موندم با یک کارتنِ سنگین .

چادررو از سرم برداشتم و فکر کردم به این که داخل کارتن چی می‌تونه
باشه که مسیح برای تحویلش عجله هم داشته . کنجکاوی دستور داد که
برم و چاقو به دست برگردم تا بتونم کارتن رو باز کنم و قلبم که حسابی از
مسیح ترسیده بود ، داد و هوار کرد و مانعم شد .

کم مونده که بازش کنم و مسیح بارِ دیگه کتکم بزنه . اونوقت یک روز هم
این جا بمون نبودم من .

وارد آشپزخونه شدم و تصمیم گرفتم بیخیالِ کارتن بشم . در نهایت که
می فهمیدم اون تو چی هست

پس کنجکاوی رو فعلا کنار گذاشتم چون به هیچ وجه دلم نمی خواست که
مسیح بهم بگه فضول .

وارد اتاق شدم و فکری کردم . به در و دیوار نگاه کردم و قابِ عکس
مسیح رو که دیدم ، فهمیدم که دقیقا باید کادو چی بدم .

با عجله برگشتم به آشپزخونه و زیر انداز به دست وارد اتاقِ کار شدم . اون رو
پهن کردم روی زمین و صندلیِ مسیح رو از پشت میز بیرون کشیدم و آماده
ساختنِ بوم و قلمم بیست دقیقه ای طول کشید .

نقاشیِ کامل نشده ی چهره اش رو مقابلم قرار دادم و در حالی که کاملا
راضی بودم از کارم ، به ادامه ی ترکیب رنگها مشغول شدم .

روزی فکرش رو هم نمی کردم طرحی که شب عروسیمون از چهره اش زدم
حالا تا این حد به دردم بخوره .

مدام ساعت چک کردم و میون انتخابِ دودی و زیتونی تیره درگیر شدم .
دل کندم از رنگ موهایش چون شبیه تر از این نمی شد و رسیدم به چشم
هایش .

کمی کدر تر بود از رنگ چشم‌های خودش پس تصمیم گرفتم که آبی
روشن‌رو کمی اضافه کنم و یادم نره خطِ کاربنی رنگِ دور مردمکش‌رو .
ساعت‌رو دو مرتبه چک کردم و این‌بار عقربه ی کوچک روی هفت بود که
یک آن تصمیم گرفتم کمی روشن تر کنم رنگ لب‌هایش‌رو .

مسیحِ داخل نقاشی با مسیحی که اون شب با کمر بند مقابلم ایستاد
فرسنگ‌ها فاصله داشت و اگر می‌خواستم چهره ی اون شب‌رو به تصویر
بکشم ، قطعاً رنگ چشم‌هایش دورجه تیره تر بود .

کش و قوسی به تنم وارد کردم و از خدا خواستم تا اون شب‌رو از ذهنم پاک
کنه و نشد . هنوز هم با دیدنِ اون آدم تمام وجودم نبض می‌گرفت و اما
قلبم حسابی ترسیده و حتی درهارو روی خودش هم قفل کرده بود .

وسایل نقاشی رو جمع کردم . دست و رومرو حسابی شستم و دلم که راضی نشد به حموم رفتم . حوله به تن برگشتم به اتاق و حدفاصل خشک شدن نقاشی رو نشستم برای آرایش چهره ام .

اول حسابی آبرسان اسپری و بعد برای کشیدن و نکشیدن خط چشم تردید کردم . اگر آرایشم غلیظ می شد مسیح فکریایی پیش خودش می کرد که دوستشون نداشتن پس صرف نظر کردم از رسم خط چشم و دقیقا بعد از این که چنین تصمیمی گرفتم، کشیدمش پشت پلک هام .

مشغول بودم به آرایش و اصلا لحظه به لحظه غلیظ تر شدنش رو توجهی نداشتم . لذت می بردم از زیبا شدن چهره ام و رژ جیگری رو از میون رژهام بیرون کشیدم و سعی کردم که با دقت روی خط لبهام قرارش بدم اما حضور شخصی درست پشت سرم ، باعث شد که انگشت هام رزرو رهاس کنن .

روی پاهام ایستادم . این کی اومده بود ؟ همیشه که دوازده شب هم به سختی به خونه برمی گشت . اگر می رفت به اتاق کار و نقاشی رو می دید چی ؟

روی پاهام ایستادم و سلام دادم و مسیح خیره به چشم‌ها و بعد لب‌هام
پاسخ‌م‌رو داد . لب‌گزیدم و دعا دعا کردم که نره به اتاق کار اما خدا کجا با
من بود که این‌بار ؟

کاملاً اسکنم کرد و بعد راهش‌رو کج کرد و من در حالی که بند حوله‌رو
دور تنم محکم می‌کردم نامش‌رو صدا زدم .

_مسیح یه دقیقه بیا .

روی پاهاش چرخید و در حالی که ابروهایش شدیداً بالا رفته بود ، با سر به
جایی بیرون از اتاق اشاره کرد .

_چرا بسته‌رو ول کردی جلوی در ؟

خوب بود که خودش بحث راه انداخت چون اگر در سکوت نگاهم می‌کرد که
به خدا نمی‌دونستم که چرا بهش گفتم یک دقیقه بیا .

_خب پست چی همون جا ولش کرد . منم گفتم بهش دست‌زنم شاید
دوست نداشته باشی .

ابرو بهم نزدیک کرد و من فکر کردم به این که کمی نسبت به قبل تر ها لاغر شده .

_بیخود کرده که ولش کرده جلوی در . گفتم بذارتش تو اتاق کار . بعدشم اون بسته مالِ تو بود . بهت نگفت یعنی ؟

مالِ من ؟ کارتن به اون بزرگی مالِ من بود ؟

اونقدر ذهنم درگیر شد به محتویات کارتن که نفهمیدم مسیح کی تا این حد نزدیکم شده . به خودم که اومدم ، یک قدمیم بود .

_امشب چه خبره انقدر خوشگل کردی ؟

لب زیرینم میون دندون هام اسیر شد و نگاهم رو از چشم هاش گرفتم تا بره . اولین قدم رو که برداشت بدبختانه یادم اومد نباید بره به اتاق کار و در حالی که کم مونده بود به گریه بیوفتم نالیدم :

_مسیح نرو .

این بار چرخید و با دنیایی از تعجب خیره ام شد . می‌دونستم که اگر حرف
نزنم فکر می‌کنه که دیوونه شدم ، پس سر پایین انداختم و مسخره ترین
دلیل ممکن برای نگه داشتنش رو به زبون آوردم .

_موهام .. امشب دعوتیم خونه ی مامانت اینا . می‌خوام اتوش کنم . ماسک
مو می‌زنی بهش ؟ من بدم میاد دست بزنی .

به خدا که هنگ کرد از تعجب . خودم هم ابرو هام بالا رفت . این چی بود
که من گفتم ؟ نه به قهر بیست روزه‌ام و نه به دلبری‌های حالا . چه مرگم
بود ؟

نزدیکم شید و چند تار مویی که پخش پیشونیم شده بودرو کنار زد و بعد
به وسیله ی چهار انگشتش ، چونه‌ام رو بالا کشید .

_امشب داری عقل رو از سر شوهرت می‌پرونی‌ها . حالا هی دلبری کن .
لبم زیر دندون‌هام مرد و پیشونیم هم از جای انگشت‌هاش نبض گرفت .
خدا این چه غلطِ بیخودی بود که من کردم .

بازومرو چسبید و وادارم کرد که بشینم روی تخت و من تمام تلاشم به این بود که نمیرم از حجمِ شرم .

رفت به طرف میز آرایشم و تو دل من ولوله به پا شد . نمی‌دونستم که قلبم این‌بار مشغوله به رقصیدن یا پا کوبیدن !

دررو روم قفل کرده بود و من خبر از حالش نداشتم . مسیح ماسک موهامرو نگاهی انداخت و ابروهاش‌رو به نشونه ی ابهام بهم نزدیک کرد .

_کدومش بود ؟

اگر می‌فهمید که برای چی نگهش داشتم بی شک از تراس پرتم می‌کرد پایین . نگاهم‌رو زورکی بالا کشیدم و به چشم‌هام التماس کردم که آبروریزی نکنه .

_اون که درش طلاییه .

آهانی گفت و ماسک مورو برداشت و دقیقا بعد از این‌که تلفنش زنگ خورد من هزارویک آرزوی خوش‌بختی کردم برای فردِ پشت خط .

اول من‌رونگاه کرد و بعد صفحه ی تلفن و این نوسان‌ها ادامه یافت تا که لب زد :

_داداشته .

ماسک مورو روی میز قرار داد و تلفن‌رو کنار گوشش گذاشت . مشغول احوال‌پرسی شد و در همون حال خیره شد به من غش کرده . از بالا به پایین و این اسکن کردن‌ها ادامه یافت تا که لبخندِ شکل گرفته روی لب‌هاش خشک شد .

_مبارکه . گفتی شهریور ؟

چی مبارک بود ؟ چرا رمزی صحبت می‌کرد خدا ؟ گوش تیز کردم و کم‌تر از قبل اطلاعات گیرم اومد . تماس‌رو قطع کرد و ماسک مورو مجددا برداشت .

_فقط همینمون مونده بود که درست هفته ی اول شهریور دعوت شیم شیراز . الان دقیقا فهمیدم که چقدر بدشانسم .

روی پاهام ایستادم و اونقدر سوالِ بی جواب ایجاد شد تو اتاقِ ذهنم که نفهمیدم کی یقه ی گل و گشاد حوله‌ام کنار رفته .

_دعوتیم شیراز ؟ برای چی ؟

درِ ماسک مورو یک دور چرخوند و بعد خیره به جایی به جز صورتم گفت :

_داداشت داره داماد می‌شه . عقدکنونشه . کلاهترو حسابی بنداز بالا .

سه جمله ی خبری از طرفش بیان شد و من هم با سه جمله ی سوالی ، بحثرو ادامه دادم .

_عقدشه ؟ چرا انقدر سریع که من بی اطلاعم ؟ چرا کلاهمرو بندازم بالا ؟

بازومرو گرفت و تنمرو چرخوند و وادارم کرد که این بار روی صندلیِ میز

آرایش قرار بگیرم . ماسک مورو برداشت و من یادم رفت نیما و عقد

کنونشرو .

قلبم با چنان سرعتی به تنم کوبیده شد که ترسیدم از شدتِ ضربه بمیره .

دلَم هری ریخت ، نه یکبار بلکه هزاربار . زانوهایمرو بهم چسبوندم و

انگشت‌هاش به کناره‌های لاله‌ی گوشم اصابت کرد و من پلک بستم از شدت هیجان .

زبونم قفل شد و نتونستم که بگم "به ریشه‌ی موهام نزن" . دکمه‌ی آف‌مرو فشرده باشن انگار .

_اینارو مشکی کن دیگه . چند بار باید بهت بگم ؟

چنگ انداختم به کناره‌های حوله‌ام و انگشت‌هاش این‌بار نشست روی گودی گردنم . چیکار داشت می‌کرد ؟ من یکی جنبه نداشتم . خاک بر سرم با اون حرف زدن‌هام . وسطِ قهر و ناز این دیگه چه به پیشنهادی بود ؟

_نبضت چرا انقدر تند می‌زنه ؟

پلک باز کردم و فراررو ترجیح دادم . ماسک مو دقیقاً بخوره به فرق سرم . موهای لخت می‌خوام چیکار ؟ به درک که نقاشی‌رو می‌بینه .

سرم‌رو تکونی دادم و از زیر دست‌هاش گریختم و دقیقاً بعد از طی کردن اولین گام بازومرو چسبید .

_تو هیچ‌جا نمی‌ری .

قطره اشک جدیدرو پاک کردم و همراه با تابلوی باندپیچی شده از اتاق بیرون زدم . مطمئن بودم که هیچی از آرایشم باقی نمونه حالا که به قول مسیح ، یک ساعتی می شد مشغول نق زدن بودم .

مسیح ساعتِ جدیدش رو دور مچ دستش می بست و حواسش به خروج من از اتاق نبود .

_مثلا شب تولدته . خاک توسرت که زنت داره برای باهات بودن گریه می کنه .

لب گزیدم و تابلورو محکم تر چسبیدم . چه رویی هم داشت . با وجدان خودش هم دعوا می کرد بیشعورِ قالتاق .

سرچرخوند و از روی شونه نگاهم کرد و بعد کاملاً چرخید . طوری اخم کرده بود که انگار من اون رو مجبور کردم به کاری و این نهایتِ وقاحت بود به خدا .

چند ثانیه ای نگاه کرد به چشم‌هام و بعد تابلوی میون دست‌هام و بعد رفت
به طرف ورودی . کارتن‌رو با پا طوری هل داد که شک کردم به سالم موندن
وسیله‌هاش و بعد کتونی‌هاش رو پوشید .

روی پا ایستاد و من منتظر موندم که بیرون بره و اما هم‌چنان نگاهم می‌کرد
. چش بود دیونه ی روانی ؟ چش بود بی حیایِ باج‌گیر ؟

_چند بار باید بهت بگم از این کفش‌ها نیوش ؟ چرا حالیت نیست ؟ نفس
داری این قهر و لجبازیِ مسخره‌رو کش می‌دی ها .. بخوای کش بدی منم
کش می‌دم تصمیم می‌گیرم که سفر به شیرازرو بذارم برای سال آینده
اونوقت شاید به عروسیشون برسیم .

پاهامرو کف زمین چسبوندم . حق نداشتم که به این آدم بگم باج‌گیر ؟ حق
نداشتم که به رگ‌بار ببندمش ؟
حیف که تولدش بود ، حیف .

با دست به اتاق اشاره کرد و تابلورو از دست‌هام قاپید . خداروشکر که
روکش تنِ بچه‌ام کرده بودم و گرنه بدجوری دق می‌کردم .

_این چیه ؟ بیا برو بدون نق و نوق عوضشون کن برگرد . بجنب نفس . دیر شده .

نرفتم . این کفش ها به لباس های انتخابیم می اومد .

سعی کردم بحث رو عوض کنم تا یادش بره .

_تو باعث شدی که دیر بشه . حالام به جای گیر دادن بیا بریم .

و بعد سعی کردم که از کنارش بگذرم و نداشت .

_نفس این کفش ها عوض نشه نمی ریم .

نفس رها کردم و در حالی که پاهام رو محکم به زمین می کوبیدم ، برگشتم

به اتاق . قلبم این بار لج کرده بود و به بار فحش می گرفت سرتاپاش رو .

مقابل کمد کفش هام ایستادم و سعی کردم پاشنه بلند ترینش رو بیرون

بکشم . قرمز اکلیلیش رو به پا کردم و برگشتم به سالن و بعد ورودی .

این بار مسیح بدون نگاه کردن به کفش‌ها بیرون زد و داخل آسانسور شد و من هم کنارش قرار گرفتم . دست دراز کردم و تابلورو از دست‌هاش قاپیدم و دقیقا بعد از این که نگاه کرد به چشم‌هاش ، نگاه دزدیدم .

کتونی‌های مسیح روی کف پوش ضرب گرفت و آسانسور آهنگش رو نواخت . به چهره‌ام تو قاب آینه ی قدی نگاه کردم و راضی نبودم . از فرط گریه ، بینیم کمی باد کرده بود و این شدیداً ناراحتم می کرد .

آسانسور با تکونی روی طبقه ی هم‌کف ایستاد و اول مسیح و بعد من از اون خارج شدیم .

تابلورو به سختی جا دادم روی صندلی عقب و کنارش نشستم و مسیح درست بعد از نشستنم گفت :

_این کفش‌ها خیلی بهت میاد .

پا جمع کردم و هیچ حال خوشی از تعریف و تمجیدهاش هم به قلبم سرازیر نشد . آه کشیدم و رو دادم به پنجره و مسیح هم در سکوت رانندگی‌اش رو کرد .

یک ساعت و ده دقیقه ی بعد ، رسیدیم به خونه ی خانوادگی رادان‌فرها .
دستگیره‌رو میون انگشت‌هام اسیر کردم و پای راستم که از ماشین بیرون
رفتم نامم توسط مسیح خطاب شد .

_نفس .

سرچرخوندم و نگاه دادم به چشم‌هایی که ساعت‌های پیش به اوج بی
حیایی خود رسیده بود . بی شرمِ تخس !

_بین جلوی مامانم اینا درست رفتار کن . تو خونه می‌خوای قهر باش من
که کاریت ندارم . اصلا تا آخر عمر حرف نزن من مشکلی ندارم ولی جلوی
مامانم اینا نه . نرمال باش .

لب‌هام‌رو بهم چسبوندم و تمام تلاش‌م‌رو به کار بردم تا رگ‌بار حرص و
عصبانیت‌م‌رو مهار کنم .

با دست چپ دررو هل دادم و به سختی از ماشین پیاده شدم . تابلوم‌رو دو
مرتبه به تنم چسبوندم و زیر لب نق زدم :

_حیف به این کادوی قشنگم .

بندکیفمرو حسابی چسبیدم و در حالی که تمام حواسم به کاکتوس های کنار
ورودی بود ، سعی کردم از پله ها بالا برم و یک آن حس کردم که میون
زمین و هوا معلقم .

جیغ کشیدم و مسیح بازومرو چسبید. تابلورو رها کردم مقابل پاهام و به داد
قلبم رسیدم . کم مونده بود که برم به اون دنیا و مسیح پر حرص کنار
گوشم زمزمه کرد :

_واقعا دست و پا چلفتی و خنگ هستی نفس . تورو چه به این کفش ها آخه
.

با هر دو دست کنارش زدم ، مجددا تابلومرو برداشتم و یکراست رفتم سراغ
کاکتوس ها .

کنارشون روی پاهام نشستم و در حالی که تمام حواسم به گلدون گل های
بنسای گوشه ی دیوار بود ، کاکتوس زبون درازمرو چک کردم و ادامه دادم
:

_چقدر شما روز به روز خوشگل تر می شین .

مسیح کنار گوشم نچ نچ کرد و به آرومی روی شونه ام کوبید .

_نفس عقلت رو از دست دادی آره ؟ باید ببرمت تیمارستان ؟

چی می گفت این ؟ از روی شونه نگاهش کردم و هنوز یادم نرفته بود

کارهاش رو .

_تو بهتره خودت رو معرفی کنی تیمارستان . بی احساس این خوشگل ها

نیاز به محبت دارن .

در باز شد و وجود ماهگل میون لنگه ی در ، مهلت پاسخرو از زبون تند و

تیز مسیح سلب کرد .

سرچرخوند و ماهگل جیغ جیغ کنان خودش رو تو آغوشش انداخت .

_وای خوش اومدی عشق آبجی . تولدت مبارک .

متین هم به دنبالش بیرون زد و من روی پاهام ایستادم و در حالی که با

ماهگل روبوسی می کردم کنار گوشش گفتم :

_کادومرو یواشکی ببر تو .

لبخند دندونی نمایی تحویل داد و من با اشتیاق چشم دوختم به پیرسینگ
روی بینیش که به تازگی انجامش داده بود .

متین هنوز هم مشغول تبریک و احوال پرسی بود که خودم رو دخالت دادم
و گفتم :

_من هستمها .

خندید و رو کرد به من و من فکر کردم به این که ، این پسر فقط وقتی که
می خنده هزار برابر جذاب تر می شه .

سلام و احوال پرسیم با متین آن چنان طولانی نشد و خیلی زود وارد فضای
خنک خونه شدم . اول مامان مریم و بعد ماهرخ رو دیدم و با هر دو احوال
پرسی کردم .

خودم رو رسوندم به آشپزخونه تا تدارکات رو چک کنم و لحظه ای زیر
چشمی نگاه دادم به مسیحی که گرم صحبت با متین بود .

دو سه پله ی جدا کننده ی آشپزخونه و غذاخوری رو طی کردم و سریعاً در
یخچال رو گشودم . کیک شکلاتی با لایه های خامه ای که دقیقاً ش

یک قلبِ بزرگ بود وسوسه ام کرد برای گاز زدن بهش و صدای ماهرخ رو
کنار گوشم شنیدم :

_بالاخره گِیرت آوردم .

یخچال رو بستم و تکیه امرو دادم به درش .

_خوش گذشت سرِ قرار ؟

ماهرخ سری تکون داد و نگاه پایین انداخت . با ناخن هاش ور رفت و بعد
آهسته لب زد :

_تو نمی دونی چی بوده .. حالا انقدر فکروخیال تو سرم هست ، انقدر مات
موندم ، انقدر ضربه ی حریف کاری بوده که مدت ها هم اگر بگذره نمی تونم
بازی رو ادامه بدم .

نشستم پشت میز و ماهرخ هم به تبعیت از من نشست . با نی های شیشه
ای داخل شربت خوری ها بازی کردم و گفتم :

_نمی‌دونم . از یه طرفی بهت حق می‌دم که رفته باشی پیشش چون پای دلت وسط بوده و از طرفی هم کاری که کردی آخر تمام نامردی‌هاست .

لب‌های صورتی شده‌اش رو به دندون گرفت ، آه کشید و بعد گفت :

_نفس حالا که رفتم . حالا که نامردی کردم ، می‌خوام تا تهش برم .

ابروهام بهم نزدیک شد . این خواهر و برادر علاقه ی به خصوصی به ته همه ی اتفاقات داشتن . ته نامردی، ته خشم ، ته بی رحمی و گاهی حتی کنترل احساساتشون رو هم به ته می‌رسوندن . دقیقا ته تهش!

دست گرفتم به لبه ی میز و تصمیم گرفتم که برگردم به نشیمن . اونقدر دلسرد بودم از مسیح که حوصله ی خانواده‌اش رو هم نداشتم و ماهرخ ول کن نبود .

_نفس بشین کارت دارم آخه چته تو؟

نشستم و پشت چشم نازک کردم . زشت بود آره . زشت بود که بخوام کارهای مسیح رو سر این دختر تلافی کنم اما هیچ کس نبود که به دردهام گوش کنه .

_کارت دقیقا چیه ماهرخ ؟ هرکاری می‌خوای بکن . برو ببینش ، برو باه‌اش

آستی کن ، اصلا دوباره برو باه‌اش . یه بار که رفتی این‌بارم روش ..

مردمک‌های چشم‌هاش لرزید و صدای قدم‌های کسی باعث شد که پشیمون

بشم از حرف‌هام . این چه کاری بود که من کردم ؟ من چم بود خدا ؟

متین به آشپزخونه اومد و مقابلم ایستاد . ماهرخ برگشت به سمتش و هلش

داد به عقب .

_برو متین وقتش نیست ، نفس خانم اعصاب مارو ندارن الان .

متین بازهم از همون لبخندهای دندون نماش رو پرت کرد به روی لب‌هاش

و بی توجه حمله کرد به طرف من و لحظه ای حس کردم که میون دنیایی

از برف شادی غرق شدم .

جیغ کشیدم و دست و پا زدنم منجر شد به شکستن یکی از لیوان‌ها و

ماهرخ هین کشان نگاه داد به فرد تازه وارد .

متین هنوز هم از رو نرفته بود و آروم برف می‌پاشید و من سعی می‌کردم
که فقط به تکه‌های شکسته ی زیرپاهام نگاه کنم . مسیح نزدیک شد و
دست دراز کرد و اسپری برف شادی‌رو از میون انگشت‌های متین کشید .
_این مسخره بازی‌ها یعنی چی ؟ بزرگ شدی متین ، بزرگ شدی .

متین شانه ای بالا انداخت و به ماهرخ اشاره کرد .

_به خدا پیشنهاد این بود .

مسیح من رو به همراه صندلیم عقب کشید و به ماهرخ اشاره کرد که جارورو
بیاره و من هم‌چنان نگاهم به تیکه‌های شیشه بود .

_زن من که می‌میره برای این کارها توام به بچه‌بازی‌هاش دامن بزن متین
خب ؟

متین به آرومی لب زد "خب !" و ماهرخ و به دنبالش من دلخور، منفجر
شدیم از خنده . متین با یکی از دست‌هایش لایک داد و مسیح نتونست که
این بار نخنده . سرتکون داد و در حالی که تیکه‌هارو جمع می‌کرد میون
خنده‌هایش گفت :

_زهر مار مرتیکه .

ماهرخ نزدیک شد و دست دور گردنم انداخت و من بازهم پشیمون شدم از حرف‌هایی که زدم . مسیح نگاه کرد به صمیمیت‌مون و ماهرخ به حرف اومد :

_قربون عروس خوشگلمون برم که انقدر لوسه .

متین بازهم لایک داد و مسیح با زور از آشپزخونه بیرون کشیدش .

بازهم من و ماهرخ تنها شدیم و اول من صحبت کردم :

_بدحرف زدم . معذرت می‌خوام ولی الان وقتش نیست . بیا بریم بالا ،

امشب می‌برمت پیش خودم حسابی حرف می‌زنیم .

مقابل یخچال ایستاد و قوطی‌های متنوع سن‌ایچ‌رو بیرون کشید و در حالی

که اول لیوان‌های ردیف وسط‌رو از آناناسی پر می‌کرد لب زد :

_باید حرف بزنیم نفس ، هم راجع به سپهر و هم اون قتلی که در مورد

مسیح گفتمی .

تمام غم‌های عالم روی سرم آوار شد و یادم اومد کابوس‌هام‌رو . من تو تمام
این مدت ، مسیح‌رو بالای دار کابوس می‌دیدم و درد خفگی‌رو حتی توی
خواب با تمام وجود حسش می‌کردم . کاش همین روزها می‌فهمیدم که
دروغه !

روی پاهام ایستادم و به کمکش ردیف اول‌رو از آلبالویی پر کردم و ماهرخ با
قالب‌های یخ نزدیک شد .

_اگه مسیح راضی نشد ، شب این‌جا بمون باشه ؟ باید حرف بزنیم نفس .

سرتکون دادم و گفته اش‌رو تایید کردم .

_راضیش می‌کنیم و می‌بریمت . حالا همه ی اینارو ول کن ، دقیقا وقتی که

سپه‌رو دیدی چه حالی داشتی ؟

دست‌هاش از حرکت ایستاد و زل زد به تخمِ چشم‌هام .

_این‌رو هم بذار آخر شب بهت بگم .

به همراه سینی شربت‌ها پله‌هارو بالا رفتم و دقیقا وقتی به نشیمن رسیدم

مسیح به حرف اومد :

_ماهگل پاشو اون سینی رو از دست اون بگیر . یه کفش پاش کرده اندازه چهارپایه الان کله ملق می شه .

چپ چپی نگاهش کردم و ماهگل بلند خندید . ماهرخ هم با سینی شیرینی به دنبالم بود و خوشم اومد که دفاع کرد .

_حتما می تونه باهاشون راه بره که پاش کرده دیگه . داداش حسودی نکن ، می دونم به خوشگلش حسودی می کنی .

متین خندید و آلبالویی رو از سینی برداشت . مقابل مامان مریم ایستادم و در حالی که ذکر می گفت به دسته ی مبل زد .

_ ماشالله به خوشگلی دختر من تو این دنیا نیست .

ته دلم کیلو کیلو قند آب شد . هر چی که از طرف خانواده اش تمجید بود از طرف مسیح سرکوب حس اعتماد به نفس .

این بار مقابل مسیح ایستادم و اون نگاهی به سه رنگ شربت انداخت ،

قرمزشو برداشت و خیره به چشم هام لب زد :

_هی می گه چرا برای ذره ذره بلعیدنش حریصم.

نگاه کردم به ماهگل و حالت رو به انفجار چهره‌اش این اطمینان‌رو بهم داد
که آبرو ریزیِ مسیح‌رو با گوش‌هاش شنیده .

پرحرص نفسی فوت کردم ، مقابل آخرین نفر ایستادم و اون درحالی که هیچ
تلاشی برای کنترل لبخندش نمی‌کرد ، لیوان‌رو برداشت و لب زد :
_ حریصه دیگه .

سینی‌رو روی میز گذاشتم و تن خیس از عرق‌رو ولو کردم روی مبل .
مسیح دقیقاً مقابلم قرار داشت و نگاهش دقیقاً شبیه به نگاه‌های چند ساعت
پیش بود . با قهر رو گرفتم از چهره‌اش و ماهرخ کیک به دست برگشت به
پذیرایی .

_ خب دیگه نوبتی هم باشه ، نوبتِ کیکه .

مسیح خندید ، متین روی پاهاش ایستاد و برف شادی به دست ، لحظه‌ای
هیكل مسیح‌رو کاملاً سفید کرد .

ماهگل شادی کنان نزدیکش شد ، دست دور گردنش انداخت و از اعماق وجود چهره اش رو بوسید و متین باز هم برف شادی پاشید .

خودم رو به متین رسوندم و دست دراز کردم تا برف شادی رو بقاپم و اجازه نداد .

_نه دیگه نفس این برای منه . برو عمویی برو یه شادیِ دیگه واسه خودت دست و پا کن .

مسیح هنوز هم با گلوله‌های برف شادی روی لباسش درگیر بود و در همون حال به حرف او مد :

_بده بهش متین . نمی‌بینی بچه ناراحته ؟

از حواس پرتی متین استفاده کردم و اسپری رو از میون انگشت‌هاش کشیدم . حرصی تصنعی به حرکاتم وارد و برف شادی رو روی صورتش خالی کردم . ماهرخ و متین خندیدن ، ماهگل اما لب گزید .

مسیح هر دو دستش رو به صورتش گرفت و مامان مریم به حرف او مد :

_مسیح مادر چی شد ؟

برف شادی رو رها کردم روی میز و کنارش نشستم . گمونم که پاشیده بودی
تو چشمش . حالش رو با صدای ضعیفی پرسیدم و اون عکس العملی نشون
نداد .

متین نزدیک شد ، دست دراز کرد و یکی از دست‌هاش رو کشید و مسیح
بلافاصله برف شادی رو برداشت و به دیوار کوبید .

نگاه کرد به من و من لب گزیدم . ماهگل هین کشید ، ماهرخ عقب رفت و
مسیح هم چنان نگاه کرد به من و لب‌های من زیر دندون‌هام دست و پا زد .
مامان مریم نزدیک و مسیح منفجر شد :

_می‌گم بچه ای می‌گی نه . نزدیک بود کورم کنی احمق .

تنم لرزید و پلک زدم . بغض اومد و چپید کنج گلوم و جمع در سکوتی
محض فرو رفت . انگار نه انگار که تا چند دقیقه ی پیش سالن پر بود از
صدای جیغ و شادی ، انگار نه انگار که من تصمیم داشتم امشب رو فقط به
خندیدن اختصاص بدم ، انگار نه انگار که مسیح تا چند دقیقه ی پیش با

نگاه‌های دلبرانه اش قصد کرده بود که یخِ قلبم رو تو حرارت چشم‌هاش آب کنه .

اولین نفری که به حرف او آمد و سنگِ سکوت رو شکست ماهرخ بود .

_ داداش تولدته خب ، مگه چیه ؟ بذار شادی کنیم .

نگاه غصبناکش رو بعد از دقیقه‌ها از نیم رخ در حال مرگ من کند و داد به ماهرخ . ماهرخ کنار مامان مریم نشست و مسیح روی پاهاش ایستاد .

_ شادی ؟ چیکار کنیم ؟ شادی کنیم ؟ تو یکی حرف نزن خب ؟ تو یکی

خیلی وقته که شادی رو به این خانواده حروم کردی . تو یکی باید لال شی

برگردی تو اتاقت . تو اگر نبودی من این همه بدبختی نداشتم . تو اگه

نبودی حالا و بعد از شیش سال به من نمی گفتن قاتل .

مامان مریم " یا علی " گونان دست گرفت به دستگیره ی مبل و هر کس

به نوعی عکس العمل نشون داد . تنها خونسردِ غمگین جمع من بودم .

مسیح دور خودش چرخید و چنگ زد به سوئیچش .

_ممنون بابت جشن تولد اما این کارها نمی‌تونه خوش‌حالم کنه وقتی که
می‌دونم آخر عاقبتم مرگه . وقتی می‌دونم که یه قاتلم .

ماهرخ زد زیر گریه و من نتونستم که حرف نزنم . چقدر سخت دل شده بود
مسیح !

روی پاهام ایستادم و بغضم رو به سختی قورت دادم . تمام نگاه‌ها خیره بود
به من و مسیح هنوز چشم نکنده بود از چشم‌های ماهرخ .

_تو دیگه داری شورشو در میاری مسیح . کسی مجبورت نکرده که کینه و
غیرتِ آبکیت رو تشدید کنی ، کسی مجبورت نکرده که قلدری‌هات رو به رخ
ما می‌کشی . اصلاً کدوم از آدم‌های این‌جا راضین که تو رفت و آمد داشته
باشی تو قصر سپهر . آقا جون ، عقده ای بودنِ خودت رو تو سر ما نزن .
روی پاهاش چرخید و انگار قیامت به پا شد . فکرش رو هم نمی‌کردم اما
مسیح در کمال حیرت به تخت سینه‌ام کوبید .

_تو دیگه چی می گی ؟ تو سر پیازی یا ته پیاز ؟ تو دقیقاً حکمت چیه تو
این خانواده ؟ زبونت کوتاه باشه نفس همون جوری که تو این چند وقت لال
بودی لال باش خب ؟

متین سومین نفری بود که ایستاد و نزدیک شد به مسیح ، بازوش چسبید و
با سر به من اشاره کرد که اون طرف تر بایستم . ماهرخ هم چنان گریه
می کرد و تنها کارِ من تثبیتِ حرف هاش تو اتاق خاطره هام بود . مغزو قلبم
این بار دست به دست هم داده و مسیح رو به بار فحش گرفته بودن .

متین با صدای نسبتاً بلندی حرف زد :

_مسیح دیگه بسه . داری تند می ری دیگه بسه . زیاده روی نکن . قاتل
یعنی چی ؟ تو می خواستی قاتل شی می رفتی از اول سپهررو می کشتی و
تمام دیگه . این همه بدبختی برای چی بود ؟

مسیح دست و پا زنان بازوش رو بیرون کشید و برگشت رو به ماهرخ . امشب
زورش فقط به هر دوی ما می چربید .

_ببین چیکار کردی با من . ببین نمی‌تونم خوش حال باشم . ببین زخم بهم

محل نمی‌ده چون فکر می‌کنه من یه قاتلم . ببین بیست روزه منو که

می‌بینه راهش رو کج می‌کنه و می‌ره .

مشکلش دقیقا چی بود ؟ چرا دلم حرف‌هاش رو رد می‌کرد ؟ چرا

نمی‌داشتشون پای عشق ؟

کنار ماهرخ قرار گرفتم و دست کشیدم روی شونه هاش .

مسیح برگشت به سر جاش و به تبعیت از اون متین هم نشست . دو مرتبه

تمام جمع سکوت کرده و ماهرخ بود که اون رو شکست .

_اصلا نمی‌خوام برای من کاری کنی . خسته‌ام کردی انقدر اون غلط‌رو

کوبیدی تو سرم . تو اصلا از من نظر خواستی وقتی رفتی سراغ سپهر ؟ اصلا

از من پرسیدی می‌خوای سپهر بمیره یا نه ؟ تو چشم‌هات رو بست می‌سیح .

فقط دل دادی به تعصبِ کورکورانه‌ات . وقتی سالار اومد و بهم گفت بیش‌تر

در مورد اون شب فکر کن اومدی یقه‌امو چسبیدی گفتمی این قضیه فکر

کردن نداره ، وقتی ازت خواستم بری مستقیم تو چشم‌های سپهر نگاه کنی

بپرسی دلیل کارهایی که با من کرد چی بود ، فریاد کشی

باید مثل خودش از پشت خنجر بزنم . اصلا ریشه ی تمام این اتفاقات چیه

مسیح ؟ چرا ؟ تو می دونی چرا سپهر با من اون کارو کرد ؟

مسیح چهره جمع کرد وگفت :

_چرت و پرت نگو . فکر نکن با این پرت و پلاها الان به پهنای صورت برات

اشک می ریزم ماهرخ . چرا داره ؟ سپهر یه دختر ساده و احمقی مثل تورو

دیده گفته چی از این بهتر بذار ببرم هزار تا بلا سرش بیارم . دیگه چرا و اما

و اگر نداره ، رفتی خودتو...

متین فریاد زنان میون صحبتش پرید و من متعجب زل زدم به چهره ی

سرخ شده اش . به جرات می تونم بگم اولین باری بود که اینطور می دیدمش

.

_بسه دیگه مسیح . دهندو بند . پاشو برو بیرون بی غیرت .

مسیح خیز گرفت به سمتش ، من جیغ زدم و مامان مریم از شوک خارج

شد .

مشت اول از جانب مسیح کاشته شد زیر چشم‌های متین و متین با
حرف‌هاش مشت می‌زد .

_بهت بر خورد ؟ بی غیرتی دیگه . انقدر بی غیرتی که داری خصوصی ترین
اتفاق‌های زندگی خواهرت رو پیش این همه آدم شرح می‌دی .

مسیح عربده کشان مشت دوم رو کاشت ، من بلند زدم زیر گریه و متین
ادامه داد :

_تو اگه غیرت داشتی به جای این کثافت کاری‌ها ، دست خواهرت رو
می‌گرفتی از این کشور می‌بردیش می‌ذاشتی پیشرفت کنه نه این که
زندونیش کنی تو این خونه و هر روز اشتباهاتش رو توی صورتش بکوبی .
مسیح " خفه شو " ی بلندی سر داد و دست دراز کرد تا مشت بعدی رو
بکوبه اما سد بزرگ و مقدسی چون مامان مریم مقابل دستش ایستاد و
صدای سیلی برق آساش هم چون سوتِ پایان تو سالن اکو شد .

پلک بهم فشردم و سعی کردم که از یاد ببرم صدارو اما مامان مریم کوتاه بیا
نبود .

_برو بیرون . از خونه و زندگی من برو بیرون . دیگه نه نفس رو بهت می دم و نه اجازه می دم که برگردی به این خونه . برو و همه رو بکش . من و بچه هام جداییم و تو جدا مسیح . برو بیرون .

و درست وقتی چشم باز کردم مسیح از مقابل چشم هام رفته بود . ماهرخ باز هم گریه کرد ، متین خون بینیش رو گرفت ، ماهگل وا رفت روی صندلی ، مامان مریم خدارو صدا زد و از مقابل چشم هامون محو شد و من خیره به تابلویی که به دست های مسیح باز نشد آخرین خاطرات مشترکمون رو به شدت پس زدم .

" راوی "

مروری بر گذشته

_سپهر من یکی از مشتق ها سر در نمیارم . ولم کن دیگه .

_ماهرخ ، مشتق ها دو فصل رو به خودش اختصاص داده نفهمی که کلاحت پس معرکه ست ای بابا .

دخترک دست دراز کرد و غر زنان خودکاررو میون انگشت‌های شست و

سبابه‌اش اسیر کرد . سپهر نزدیک تر شد و کنار گوشش لب زد :

_دلیل این حواس پرتی‌هاتون یه آقای خوش‌تیپی نباشه یه وقت .

دلبرانه خندید و موهاش‌رو پشت گوش فرستاد و در حالی که تمام حواسش

به پله‌ها بود تا مبادا کسی از راه برسه ، لب زد :

_دلیل تدریس اشتباهتون یه ملکه ی زیبایی نباشه یه وقت .

سپهر بلند خندید و دندون‌هاش‌رو به نمایش گذاشت . کنار چشم‌هاش چین

خورد و زیبایی‌هاش‌رو به رخ کشید و ماهرخ ادامه داد :

_این آقای خوشتیپ حواسش هست که خواب و خوراک ندارم ؟ ولش

نمی‌کنه مشتق و حدهای نامتنهایی و یا حد در بی نهایت‌رو ؟

دست مرد دور گردنش حلقه شد ، با آرامش سرچسبوند به سینه اش تا

صدای دلنواز و مردونه‌اش‌رو بهتر بشنوه .

_تو حد و مرز منی دختر . تو بی نهایت منی ، من ریاضی و تابع و مثلثات‌رو

با تو فهمیدم .

قلبش لبخند زنان دستورِ دلبری داد ، پلک گشود و لب زد :

_ولی من برعکسم ، وقتی تو باشی اصلا منطق و ریاضی نمی فهمم . وقتی تو هستی من عاشق ادبیاتم ، تو که هستی من می میرم برای شعر و هنر ، تو که باشی من عاشق حافظم .

سپهر تنش رو محکم تر چسبید و اما صدای قدم های پرکوبش روی پله ها ، آشیانه ی عاشقانه اشون رو برهم زد .

ماهرخ تنش رو از حصار دست هاش خارج کرد و سپهر چشم داد به فصل آخر ، کاربردهای مشتق .

الیاس تلفن به دست نزدیک شد به اتاقِ ماهرخ و به محض این که دیدش ، میون افکارش واژه ای شبیه به " گیج " شکل گرفت .

سپهر توضیح می داد و ماهرخ طوری به کتاب نگاه می کرد که انگار وارد سیاره ای ناشناخته شده و زبون هیچ یک از اطرافیانش رو ابدان نمی فهمه .

خنده ای کرد، تقه ای به در نواخت و سپهر به محض دیدنش تو طاق در
روی پاهاش ایستاد .

الیاس نگاهی به سرتاپاش داد و بعد مقابل چشم‌های ماهرخ گفت :

_پول این ماهت رو ریختم . هر چند که این گیج هیچی نمی‌فهمه ولی

بالاخره تو زحمت کشیدی دیگه . حالا هم بند و بساطت رو جمع کن برو که
مسیح داره میاد نمی‌خوام شر به پا بشه .

ماهرخ فاصله‌اش رو بلند تر کرد و سپهر در حالی که هزار هزار کینه از این
آدم توی دلش پرورش می‌داد ، دست دراز کرد و وسایلش رو از روی میز
جمع کرد .

ماهرخ اشاره کرد به ظرف میوه و گفت :

_میوه نخوردین .

و سپهر تمام تلاشش رو به کار برد تا پوزخندِ گوشه ی لبش رو پنهان کنه .
کاش هر دوی این‌ها همین لحظه لال می‌شدن .

الیاس اشاره کرد به میز و دق دادنش رو ادامه داد :

_می‌خواهی بردار با خودت ببر میوه‌ها ترو .

ماهرخ لب‌گزید و سپهر نگاه تیز کرد . این احمق چرا لال نمی‌شد ؟

_تو خونه میوه هست من برم الیاس کاری نداری ؟

گفت و منتظر نشد که ببیند واقعا الیاس کاری باهاش داره و یا نه . به

ورودی رسید و صدای زنگِ آیفون تو خونه پیچید . نگاه کنجاوش رو داد به

آیفون تصویری و هیچ تصویری مبنی بر برادر دوم ندید .

الیاس نگاه داد به تصویر و بعد سریعا گفت :

_برو سپهر ، تا این پارک می‌کنه تو برو .

سر تکون داد ، از میون لنگه ی در گذشت و نگاه دل‌نگران ماهرخ رو تو

ذهنش ثبت کرد .

متنفر بود در وهله ی اول از الیاس و بعد از تمام خانواده ی پر افاده ی

رادان فر . از پیچ کوچه گذشت و صدای بوقی ادامه ی کینه توزی‌هاش رو

مانع شد .

سر چرخوند . فردی که پشت فرمون بنز نشسته بودرو خوب می شناخت .

متین بود تنها خاکی اون جمع .

_سپهر کجا می ری ؟ بیا بشین می رسونمت .

سر تکون داد و لبهاش رو کش داد تا متین خیال کنه که از دیدنش

خوشحاله . کنارش روی صندلی شاگرد نشست و متین بلافاصله پرسید :

_کجا می ری ؟

لب زد :

_خونه .

و متین راه خونه ی قدیمی مادریش رو در پیش گرفت .

همین روزها رو می کرد ، همین روزها تمام ثروتش رو رو می کرد ، همین

روزهایی که قرار بود ماهرخ عاشقرو با دنیایی از حسرت رها کنه و بره .

ماشین و آپارتمان جدیدش رو همین روزها به رخ الیاس می کشید .

صدای متین ، ریشه ی افکارش رو پاره کرد .

_خب بگو ببینم چه خبر؟ عاشق ماشق که نشدی؟ چشمت می‌گن یه
خبراییه .

نگاهش رو از انگشتر یقر و طلا سفیدِ تو انگشت‌هاش بالا کشید و داد به
ساعتِ مارکش . همین روزها با چنین انگشتر و ساعتی رو نمایی می‌کرد .

_عاشق که نه چه عشقی؟

متین خندید . درست مثل الیاس استاد خندیدن بود این آدم اما خنده‌های
پرمهرِ این کجا و الیاس کجا؟

_یعنی می‌خوای بگی تو تا حالا هیچ دختری رو نخواستی؟

می‌خواست . روزی دختری رو تا سرحد مرگ می‌خواست . همون دختری که
روح و جسمش میون دست‌های الیاس له شد . همون دختری که حالا
گوشه ی اتاقِ یکی از بزرگ‌ترین خونه‌های سیاوش افتاده و لام تا کام حرف
نمی‌زنه .

دردهاش رو جمع کرد داخل نفسی عمیق و درست وقتی تبدیل به آه شد ،
کوتاه لب زد :

_نه ، تو چی ؟

متین سری تکون داد و پر بود از شوقِ جوانی .

_من می خوام . یه نفر رو حسابی می خوام فکر کنم بشناسیش .

می شناخت . ماهرخ بارها گفته بود که ماهگل متین رو می پرسته اما خودش رو زد به ندونستن .

_جدا من می شناسمش ؟ فکر کنم فهمیدم کیه .

متین نگاه پر اشتیاقش رو داد به نگاهِ عسلی سپهر و پرسید :

_راست می گی ؟ انقدر تابلوعه ؟ ولی مسیح که هیچی نفهمیده بود ، وقتی گفتم خیلی تعجب کرد و گفت باید درسش تموم بشه .

برای هزارمین بار اعتراف کرد که دلش می خواد ببینه مسیح مجهول و قهرمانِ قصه‌های ماهرخ رو .

متین فرعی رو پیچید و سپهر یادش افتاد که باید چیزی بگه پس بی حوصله به حرف او مد :

_راست می گه سنش هنوز خیلی پایینه .

و بلافاصله صدای متین رو شنید :

_آره ولی تا آخر امسال درسش تموم می شه .

آخر امسال ؟ اطلاعات مغزش با گفته های میتن جور در نیومد و ذهنش به

معادله ی پایان رسیده اخطار داد . سر چرخوند و حرف زد در حالی که

ابروهاش به وسط پیشونیش رسیده بود .

_آخر امسال ؟ ماهگل که هنوز دو سه سال دیگه داره اون جووری که من

شنیدم .

متین برگشت ، اول متعجب شد و بعد پرصدا خندید . سپهر اشتباه فهمیده

بود . کاملاً اشتباه .

_چی می گی تو سپهر ؟ ماهگل و من ؟ ماهگل خیلی بچه ست برای این

حرف ها . می گم که من زرنگم پس توهم نفهمید ی حواس من شب و روز

پیش عروسک چشم آبیم ماهرخه .

تا به اون روز فکر می کرد که هیچ احساسی نداره به اون دختر ، تا به اون

روز تنها برای انتقام از الیاس و خرد کردنش بود که با ماهرخه

تا به اون روز به هیچ کدوم از گاه‌های شهر تعصب نداشت و اما نفهمید چرا
این بار اون مو طلایی رو تماما برای خودش خواست که سرچرخوند و متعجب
و توام با صدایی بلند گفت :

_ماهرخ ؟

"راوی"

جاده ی خاکی رو طی کرد و ماشینش رو دید . روی ترمز زد و خنکای اواخر
شهریوررد به ریه کشید .

سپهر دست‌هاش رو بهم قفل کرده بود و کنار جاده انتظارش رو می کشید .
نزدیک شد و یک راست حرفش رو زد .

_یه چیزی این وسط مشکوک می‌زنه سپهر .

سپهر روی پاهاش چرخید و حال چندان مساعدی نداشت ، فقط سوالی
چند کلمه ای داشت و جوابی یک کلمه ای می‌خواست .

مسیح بد بودن حالش رو فهمید ، منتظر شد تا حرفش رو بزنه و سپهر بعد از
پرسه زدن تو کوچه پس کوچه‌های سکوت پرسید :

_سمارو تو کشتی ؟

ابروه‌اش بالا رفت . خوب شد که سپهر یادش انداخت سمارو . چند روزی
می‌شد که ندیده بودش . نمی‌خواست اون دختر به نبودش عادت کنه ،
چون که اطلاعات ذهنش رو تماما می‌خواست .

بحث رو تغییر داد . چون موضوع رو اصلا نپسندید .

_اومدیم در مورد سیاوش حرف بزنیم .

سپهر هیچ چیز حالیش نمی‌شد ، محال بود که سامیار سمارو کشته باشه .
هر چقدر هم تنفر داشت از اون دختر ، زمانی همه چیزش بود . نمی‌خواست
که بمیره .

لب‌گزید و کنترلش رو از دست داد . اگر سامیار واقعا سمارو کشته بود ..

یقه اش رو چسبید و این‌بار صدای فریادش میون هوهوی باد رقصانِ وسطِ
بیابون چرخ خورد .

_سامیار .. من یه سوال پرسیدم یه جواب می‌خوام ، سماریو تو کشتی ؟

دست دراز کرد و پر شدت به عقب هلش داد . هم متعجب بود و هم عصبی !

متعجب برای عصبانیت بیش از حد سپهر همیشه خونسرد و عصبی برای تمام روزهایی که گذشته بود و ندیده بودش . دقیقا هر جای کره ی خاکی ، ساعت‌های نبود اون‌رو می‌شمرد .

افکار مزخرف‌رو پس زد و به حرف اومد :

_آره من کشتم . مشکلی داری باهاش ؟

سپهر نگاه گشاد کرد . باورش نمی‌شد ، صددرصد پاسخ منفی می‌خواست و سامیار امروز تمام باورهاش‌رو خط زد . ایمان داشت به این آدم . حتی بیش‌تر از سالار .

قدم به عقب نهاد و وزش تند باد قدرت دیدرو از چشم‌هاش گرفت .
خاطرات مقابل چشم‌هاش به گردش در اومد . سما واقعا مرده بود ؟ سمایی

که شب و روز دوست داشتنش رو مرور می کرد ؟ سمایی که از پشت خنجر زد ، واقعا مرده بود ؟ اون هم به دست های سامیار ؟

سر تکون داد و حقیقت های محض رو از ذهنش خط زد . در باز کرد و نشست پشت فرمون ، قصد داشت بره و عذاداری کنه . حتی قسم می خورد که به جای چهل روز ، چهل ماه سیاه می پوشید اما مسیح بود که مانع حرکتش شد و کنارش ایستاد .

_اگه بهم بگی سیاوش چرا می خواست سما بمیره ، منم می گم که دقیقا چی شده؟

چی رو می خواست بگه ؟ گذشته ی گند سپهر رو قصد کرده بود که با جنازه ی سما طاق بزنه ؟ چه فرقی داشت که چی شده ؟ فرق می کرد که با تفنگ مرده یا خفگی و یا حتی ضربه ای محکم به فرق سرش ؟

ماشین رو روشن کرد و سرچرخوند به طرف مسیح و تنها گفت :

_اصلا باورم نمی شه تو هم یکی باشی عین سیاوش .

و بعد راه خاکی بن بسترو دور زد و رفت . مسیح نفسی فوت کرد و تکیه داد به ماشین . دست برد به جیبش و سیگاری آتش زد . مسخره بود اما از شب تولدش به بعد ، سیگاری هم شده بود .

امروز دقیقا بیست و پنجمین روزی بود که نفسرو ندیده بود . تنها کسی که باهاش ارتباط داشت ماهگل بود که اون هم سفر نفسرو به شیراز اخبار کرده بود .

آهی کشید و پک جدید رو زد . این روزها رسیده بود به آخر زندگی . به سیم آخر . مرحله ی آخر زندگیش دقیقا چند ماهی می شد که کش پیدا می کرد و غول آخر هر بار سخت تر می کشتش و اون با جونی دوباره روی پاهاش می ایستاد . این روزها حتی جونی هم نداشت . این بیست و پنج روزی که از همه ی دنیا طرد شد . اول از مادرش و به ترتیب تمام خانواده اش ، نفسش و بعد سرهنگ کاظمی که اوایل شهریور اخطار آخررو داد و مسیح هیچ کاری براش نکرد .

می دونست که اون هم دیر یا زود دست به کار می شه حالا که راهشرو کاملا از مسیح سوا کرده بود . فکر کرد و رسید به دیروز .

دقیقا تا قبل از ساعت چهار و پنجاه دقیقه ی عصر ، قرار بر این بود که پنج
شنبه ی آخر هفته تمام هشتاد نفر به دست های مسیح بمیرن و مسیحی
که به سیم آخر زده بود ، سناریوی مرگ سیاوش به همراه سپهرو تو
مغزش آماده سازی می کرد و دیروز سیاوش اعلام کرد که مرگ اوت هشتاد
نفر رو موکول کرده به آخر زمستون . این از نظر سپهر و یا حتی هر فرد
دیگه ای تو این دنیا بهترین خبر عالم به نظر می رسید و اما مسیح مطمئن
بود که رخ دادی شدیداً خطرناک پشت این تصمیم پنهانه .

سپهرو صدا زد تا اتفاقات رو به همراه هم بررسی کنن و حالا اون اینطور
عکس العمل نشون می داد . سیگاررو نصفه و نیمه رها کرد ، اون رو زیر
پاهش به قتل رسوند و نشست پشت فرمون .

امروز هزارمین باری بود که وارد صفحه ی تلگرام می شد و پروفایل جدید
نفس رو چک می کرد . اون چهره ی خندونی که کنار برادر تازه دامادش
نشسته بود ، اصلا مربوط نمی شد به آدم عاشقی که حالا درد فراق رو به
دوش می کشید .

تلفن رو پرت کرد روی صندلی شاگرد و لبهاش رو بهم فشرد .

چهره جمع کرد و تمام عاشقانه‌هایِ نفس‌رو به یاد آورد . تمام دوستت دارم
گفتن‌هاش‌رو ، تمام نگاه‌های عاشقش‌رو و تمام بوسه‌هاش‌رو .

سرش‌رو چسبوند به فرمون ، بیست و پنج روز گذشته‌اش تشکیل شده بود
از بیست و پنج هزار غصه . نمی‌دونست که با این حجم از ناراحتی چطور
هنوز هم سرپاست .

پا گذاشت روی پدال گاز و صدای سایش لاستیک‌هاش روی خاک و خول ،
تشنج اعصابش‌رو کم نکرد .

روند به سمت تنها جایی که داشت . تنها جایی که پس زده نمی‌شد ، تنها
کسی که از دیدنش چهره جمع نمی‌کرد .

با چهار انگشتش فرمون‌رو اسیر کرد و صدای موزیک ناملایم‌رو بالا برد .

_ دیدی عاشق نبودی نفس ؟ دیدی ؟ تا فهمیدی قتل کردم گذاشتیم و

رفتی . این بود ته همه ی دوست داشتن‌ها ؟

به فرمون کوبید . دیونه شده بود . حقیقتا هر روز تو یک ساعت نامشخص
دیونه می شد و وقتی اتاق فکریش پر می شد از سیاوش و سپهر ، جنون رو
کنار می گذاشت .

خواننده هنوز هم فریاد می زد و مسیح لب بهم می فشرد . این روزها شیطان
بیش تر از هر کسی رفیقش بود . شیطانی که گاهی فریاد می زد برو و
نفس رو بردار و با کتک برش گردون به خونهات اما غرورش همون ساعتها
قد علم می کرد و به خودنمایی می پرداخت .

اگر نفس اون عکس رو روی پروفایلش نمی گذاشت خیلی خوب می شد .
در نهایت رسید به سما . با ماشین داخل رفت و به محض پیاده شدنش
سمارو با لبهای خندون میون چهارچوب در دید . تنها کسی که بعد از
دیدنش می خندید همین آدم بود .

سلام داد و جواب گرفت . وارد خونه شد و بوی خوش غذا مشامش رو
تحریک کرد . چند وعده بود غذا نخورده بود ؟

ولو شد روی مبل و سما شربت به دست مقابلش ایستاد . این روزها زیادی
به خودش می‌رسید .

_می‌دونستم که میای برای همین ناهار درست کردم .

تکونی خورد و قلنج‌های گردنش رو دونه به دونه شکوند .

_از کجا می‌دونستی میام ؟ فکر کنم چلو گوشت درست کردی بوش میاد .

سما نشست کنارش ، دست دراز کرد و به موهای روشنِ مسیح کشید و لب
زد :

_چشمات چرا انقدر ناراحته این روزا ؟ دقیقا از شب تولدت که اومدی پیشم

یه چیزی شد . نکنه از حرف‌های من ناراحت شدی مسیح ؟ گفتم تعریف

می‌کنم دیگه . فقط بداز با خودم کنار بیام بعد همه چیزو در مورد خودم و

الیاس تعریف می‌کنم .

آه کشید . کاش فقط بیان نکردن داستان عاشقانه‌اش با الیاس درد بود ، این

روزها به هر طرف که می‌چرخید شلاق می‌خورد . به جز درد هیچ حسی تو

تنش باقی نبود .

سما سرچسبوند به سینه‌اش و مسیح فکر کرد به این که هیچ آغوشی ذره
ای جای آغوشِ نفس‌رو نمی‌گیره .

فکری کرد و پرسید :

_سما الیاس خیلی بد بود ؟

و شنید :

_الیاس خیلی بد بود .

درد‌هاش‌رو کنار فرستاد ، سیگاری جدید آتش زد و بعد اشاره کرد به
آشپزخونه .

_برو ناهارت‌رو آماده کن که روده و معده ام با هم درگیرن .

سما پر اشتیاق باشه گفت و رفت به آشپزخونه . داستان زندگیش این روزها
به قدری پیچ خورده بود که به معنای واقعی نقش منفی و یا مثبت‌رو
نمی‌تونست که از هم تفکیک کنه .

سری به نشونه ی افسوس تکون داد . افسوس که خودش هم احساسات
سمارو به بازی گرفته بود چرا که آدرس الیاس رو تنها از این دختر
می تونست دریافت کنه .

تلفن تو جیبش لرزید ، دست دراز کرد و چنگ انداخت بهش و پیامی روی
صفحه اش خودنمایی کرد .

_ داداش هر وقت تونستی زنگ بزن خیلی واجبه .

سریعا وارد لیست مخاطبین شد و شماره ی ماهگل رو گرفت . صدای پر هل
و ولاش ، آلام خبرهای بدرو می نواخت .

_ سلام مسیح ، داداش ناراحت نشی ها خب ؟ قول بده که آروم باشی .

این روزها تنها صفتی که می شد بهش نسبت داد آروم بود . بیست و پنج
روز بود که آروم و بی صدا کارهاش رو می کرد و داد و فریاد تو کارهاش نبود .

پلک بهم فشرد . کاش خبر جدید اونقدری بد نمی شد که حالش رو از این
خراب تر کنه .

گفت :

_بگو آرومم .

و درست وقتی سما به وسیله ی پارچهای دوغ و نوشابه به سالن می‌اومد
شنید :

_نفس درخواست طلاق داده . برای من از درخواستش عکس فرستاده .

آرامش فرار کرد و رفت . تو قلبش قیامت به پا شد . باورهاش بهش التماس
کردن که حقیقت بودن این ماجرا رو پس بزنه و درست وقتی شیطان کنار
گوشش فریاد زد " باید به حرفهام گوش می‌کردی " روی پاهاش ایستاد و
طوفان به پا کرد .

_چیکار کرده ؟ درخواست طلاق ؟ از من طلاق می‌خواد .

خندید ، خنده ای پر درد .

_بشینه تا پیام طلاقش بدم خب ؟ بهش بگو هنوز نشناخته منو . بگو بترسه
. از این به بعد باید از من بترسه ماهگل .

و بعد تلفن رو مقابل چشمهای متعجب سما قطع کرد . سما به درک . حتی
الیاس و تمام دنیا هم به درک . باید می‌رفت به شیراز. باید همی

تمام اون خانواده قدرتش رو نشون می داد . مسیح نبود اگر به خاک سیاه
نمی شوند نفس رو .

از چهار چوب گذشت و سما دنبالش افتاد . نشست پشت فرمون و تلفنش رو
بالا آورد و میون لیست مخاطبها گشت تا وکیلِ قدیمیِ خانوادگیشون رو
پیدا کنه .

نفس امروز آرامش رو به دنیا حروم کرد .

نفس امروز درهای جهنم رو به خودش باز کرد . نمی داشت که از این پس
آب خوش از گلوی هیچ کدوم از اعضای اون خانواده پایین بره .

پیداش کرد . بهمنی رو پیدا کرد و در حالی که در جواب سوال های مکرر سما
هیس هیس می گفت شماره اش رو گرفت و دقیقا قبل از این که بوق اول به
صدا در بیاد تماس رو قطع کرد .

این طور نمی شد ، باید خودش می رفت . به خدا که این بار رحم نمی کرد .

سرچرخوند و سما از فریادِ چشم‌هایش ساکت شد . دست گرفت به فرمون و
گفت :

__برو یه لیوان آب برام بیار .

و بعد از اون یادش اومد که باید دررو باز کنه . بیچاره‌اش می‌کرد نفس‌رو .
به خدا بیچاره می‌کرد .

رفت و برگشت سما آن‌چنان طولانی نشد . لیوان آبرو به طرفش گرفت و
بعد تردیدرو کنار زد و گفت :

__بیا برات یه لقمه گوشت گرفتم بخور .

دست‌هایش در حال گشودن در ساکن موند . مدت‌ها بود که هیچ کس شبیه
به نفس دنبالش راه نمی‌افتاد و نگرانش نمی‌شد و حالا سما ... چرا دلش
گرم نمی‌شد به این محبت‌ها ؟

کارش‌رو ادامه داد و بعد چنگ زد به لقمه و اون‌رو با اشتها خورد . ذره ذره
ی وجودش نون‌رو بلعید و بعد از جویدنش تازه فهمید که چقدر گرسنه‌ست
. بعد از اون لیوان آبرو سر کشید و سمای جرات گرفته زمزمه کرد .

_قضیه ی طلاق چیه ؟

راه افتاد به طرف ماشین و مجددا پشت فرمون نشست . به سما چی باید می گفت وقتی خودش هم درست و حسابی از قضیه ی طلاق چیزی نمی دونست ؟ چی باید می گفت از اتفاقاتی که خودش هم باورشون نداره ؟ تنها تونست که به حال خودش افسوس بخوره و خداحافظی کنه و دور بشه از اون خونه .

کارهای سفر هواییش به شیراز در سریع ترین حالت ممکن انجام شد و پرواز افتاد برای دو روز بعد ، چهار صبح .

پشت فرمون نشست و این بار بی مقصد تو خیابون ها روند . دست برد به طرف پخش و شروع هر آهنگی مصادف می شد با هجوم خاطره ها . فلش رو به سختی از دستگاه پخش کند ، شیشه پایین فرستاد و پرتش کرد بیرون خاطرات نفس رو .

اون دختر ته نامردهای دنیا بود به خدا . میون این همه بدبختی اومد ، زندگیش رو زیر و رو کرد و رفت .

کنار اتوبان زد روی ترمز و در جواب تمام بوق و داد و قال‌های راننده‌ها
سرتکون داد . بله دقیقا حق با اون‌ها بود . مسیح هم احمق بود و هم نفهم و
هم بیشعور .

خودش رو به کناری رسوند و وارد لیست مخاطبینش شد . بهترین مخاطب
تلفنش ، بهترین مخاطب عمرش ، حالا می‌خواست که بره . نام نفس رو
لمس کرد و همون لحظه تلفن تو دست‌هاش زنگ خورد . دست تقدیر که
مانعش شد ، خیره به نام سپهر زد زیر گریه . روزهاش حالا باید با دو
مخاطب نحس زندگیش به شب می‌رسید و نفس دیگه نبود . خدا هم
نمی‌خواست که نفس باشه .

بینیش رو بالا کشید و اما صدای گرفته‌اش به هر آدم عاقلی حالش رو فریاد
می‌زد . سپهر تکیه داد به صندلی و به محض بله گفتنش سوال ذهنش رو
پرسید :

—چجوری کشتیش ؟

این دیگه چی می‌گفت ؟ تو این وضعیتِ درب و داغون و قراضه‌ی زندگیش
این نفهم راه به راه زنگ می‌زد و چه چرتی می‌گفت ؟

سما حالا و تو این لحظه هیچ جایی تو هیچ یک از لحظه‌هاش نداشت . تو
این لحظه حتی سیاوش و سپهر هم رفته بودن به درک .

سپهر مجددا سوالش رو تکرار کرد و مسیح ناملایم حرف زد :

_زنده‌ست . دهن تو ببند و دیگه به من زنگ نزن نکشتمش . حوصله تونو
ندارم به من زنگ نزنید .

سپهر صاف نشست و هر دو سوال تشکیل شده توی ذهنش رو به زبون آورد
. اولیش ...

_حالت خوبه ؟

بود و دومیش ..

_داری جدی می‌گی نکشتمش ؟

بازهم بینیش رو بالا کشید . سپهر پشت خطرو به فراموشی سپرد . این

دوروزرو چطور باید سر می‌کرد ؟ بدون اون چطور باید شب‌های نحس و

تاریک زندگیش رو به صبح می‌رسوند ؟ اگر دوروز دیر می‌کرد و نفس طلاق

می‌گرفت چی؟ نمی‌تونست ... قطعا بدون اجازه ی شوهر نمی‌تونست طلاق

بگیره ، ولی اگر تمام قانون‌های دنیا یک شبه تغییر می‌کرد چی؟

سپهر برای چندمین بار نامش‌رو خطاب کرد و بی‌حواس گفت:

__بدم!

تو تمام زندگیش به تمام سلام‌چطوری‌ها ، خوبم جواب می‌داد و حالا که

دنیا وارونه شده بود ، دلش می‌خواست که از این پس به تمام احوال

پرسی‌ها "بدم" پاسخ بده .

سپهر فکری کرد و پرسید:

__کجایی؟ پیام دنبالت بریم خونه ی من . بشین تو به حرف‌های من گوش

کن ، من به حرف‌های تو . سامیار ما باهم دوستیم مگه نه؟

سرتکون داد و لعنت فرستاد به تمام دوست‌هایش . لعنت فرستاد به تمام

لحن‌های صلح طلبانه . نفس با همین جمله‌ها گوش زد . نفس بود که با

خوبی‌های دروغینش بار دیگه شکش‌رو به عشق به یقین تبدیل کرد .

باید حرف می‌زد . تا سپهر به دیوانه بودنش ایمان پیدا نکرده بود باید چیزی
می‌گفت :

_من تو همتم . الان برات لوکیشن می‌فرستم .

تماس قطع شد و مسیح بیش از پیش به افکارش بال و پر داد . می‌رفت و
خیلی راحت دستش‌رو می‌گرفت و برش می‌گردوند به خونه . نفس مظلوم
بود . می‌دونست که بازهم مقابلش کوتاه میاد . شاید این درخواست طلاق
هم اصلا جزئی از نازهای دخترونه‌اش محسوب می‌شد

دلش‌رو تسکین داد و امان از غوغایی که قلبش به راه انداخت . ساکت
نمی‌شد . داد و هوار راه انداخته بود و همین حالا تماس با نفس‌رو طلب
می‌کرد .

دست برد کرد و با پشت دست محکم و آکنده از خشم اشک‌هاش‌رو پاک
کرد و با پا ، به لبه ی جدول کوبید . مردونگی‌هاش کجا رفته بود ؟ مرد که
گریه نمی‌کرد !

پشت سرِ پرادوی سپهر پارک کرد و از ماشین بیرون پرید.

حالش دقیقا شبیه به مردی بود که از تمام لات‌های شهر حسابی کتک

خورده و دارو ندارش هم به غارت رفته. همون قدر خالی و درب و داغون!

دست کشید به موهایش و به دنبال سپهر وارد راهرو شد. سپهر اشاره کرد که

از پله‌ها برن و بی حرف دنبالش راه افتاد. این روزها عجیب ساکت و حرف

گوش کن شده بود.

سپهر کلیدرو تو قفل چرخ داد، با پا به در زد و همراه با نایلون‌های خرید

وارد شد. مسیح دستی به سر و صورتش کشید و برای اولین بار پا به

آپارتمان سپهر گذاشت.

ابروهایش بالا پرید از وجودِ اون مقدار سادگی. سپهر با اون همه پولی که به

جیب می‌زد نمی‌خواست وسیله‌های بی رنگ و روی این آپارتمان رو تغییر

بده؟

فکری کرد و سوال ذهنیش رو به زبون آورد:

_بهت نمیداد خسیس باشی. این وسیله‌هارو عوض کن. چیه اینا؟ اون همه پول داری..

تک به تک کلیدهای برق رو زد، نایلون‌هارو به آشپزخونه برد و همون‌طور که خریدهاش رو داخل یخچال می‌چید حرف زد:

_به زندگی پر پول عادت نمی‌دم خودم رو.. سامیار من دست به اون پول‌هایی که از سیاوش می‌گیرم نمی‌زنم. همه رو می‌بخشم به فقیر فقرا.. ابروهاش بالا پرید. دقیقاً کاری که خودش تو این چند سال انجام می‌داد هم همین بود، با این تفاوت که مسیح اون حجم از ثروت رو به کسی نمی‌بخشید، تنها ریخته بودشون تو یک حساب جداگانه و به ریالش هم دست نمی‌زد.

داخل آشپزخونه شد و سوال جدیدی پرسید:

_تو که حروم خور نیستی مثلاً. کارت تو اون قصر چیه سپهر؟

لیوان‌های شربت خوری رو داخل سینی چید و در همون حال گفت:

_من فقط دنبال منحل کردن اون باندم نه هیچ چیز دیگه ای . فقط یه آتو می خوام از سیاوش. یه مدرکی که ثابت کنه چقدر روانیه.

خم شد و آرنج هاش رو تکیه داد به اوپن. خیلی چیزهارو هنوز درست و حسابی نمی دونست.

پرسید:

_تو خودت هیچ خلافی مرتکب نشدی؟

و شنید:

_خلاف من این بود که گول سیاوش رو خوردم.

خم شد و پیکش رو از مایع سفید رنگ جدید پر کرد. هر چی که بیش تر می خورد، بیش تر می فهمید که چقدر بدبخته.

سپهر هم به تبعیت از اون بعدی رو خورد و انگار هر دورو کوک کرده بودن برای حرف زدن.

_من.. قدیما خیلی بدبخت بودم سامیار. یعنی بدبخت نبودم ها، فکر می کردم که بدبختم. الان که فکر می کنم می بینم الان بدبخت د .

هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمید. تمام جمله‌هاش خلاصه می‌شد تو یک کلمه ی دو بخشی و اون هم بدبخت بود.

تمام دردهاش رو، تمام نبودن‌های نفس‌رو، تمام دل‌تنگی‌هاش رو آه کرد و از سینه بیرون فرستاد.

سرش رو میون دست‌هاش گرفت و سپهر دقیق شد.

_خوبی سامیار؟

اگر شکل چهره‌اش شبیه به خوب‌ها بود که دروغ محض رو فریاد می‌زد، اگر بیست و پنج روزِ اخیر طرح لبخند به لب‌هاش حالت می‌داد، لب‌هاش هم دروغ‌گو ترین بود. تنها عضو صادقش چشم‌هایی بود که امشب با فریاد اشک ریخت. چشم‌هایی که حالا هم قصد کرده بود رسواش کنه.

سپهر مجدداً حالش رو پرسید و شونه‌هایی که می‌لرزید پاسخش رو داد.

نگاه گشاد کرد و مستی از سرش پرید. حتی مغزش هم فریاد می‌زد که

اتفاقات رو باور نداره و وای از عشق!

مبلِ تک نفره رو ترک کرد و کنارش نشست. دست‌هایی که روزی بدترین
بلاهارو به سر خانواده‌اش آورده بود حالا تبدیل شد به مرحمی و نشست
روی کمرش.

_سامیار.. تو چته پسر؟ چرا انقدر داغون؟ گریه می‌کنی؟

کنار کشید و دست‌های دشمنش رو کنار زد از روی تنش. نمی‌دونست که
هنوز هم مثل قبل متنفره از مرد مجاورش یا نه، فقط حالا تمام وجودش
نفس رو فریاد می‌زد.

سپهر مجددا دست دراز کرد و اما هیچ چیز حال بدش رو تسکین نداد.

بینیش رو بالا کشید و در جواب سوال و جواب‌های سپهر نالید:

_نفس رفته.

سپهر ابرو بالا انداخت و حقیقتا تعجب کرد. به نفس نمی‌اومد که اهل رفتن
باشه و از اون بدتر، به سامیار نمی‌اومد که شونه بلرزونه برای کسی.

در آغوشش گرفت و مسیح یادش رفت تنفرش رو.

_می‌دونی چیه سامیار؟ عشق همیشه برای اونایی جذاب و قشنگه که اصلا بهشون نمیاد عاشق بشن. اونوقت آدم هی کنجکاو می‌شه که طرف چی داشت که فلانی عاشقش شد. راستی نفس چی داشت سامیار؟ به تو اصلا نمی‌اومد که عاشق بشی.

پیک بعدی رو خورد و تنها لب زد:

_خوب بود.

سپهر سر تکون داد. چقدر کوتاه بود صفتی که عاشقش کرد. روزی عاشق سما شد و هر کس که پرسید "عاشق چیش شدی؟" هزار و یکی خصوصیت مثبت ردیف کرد و حالا، سامیار چه پراطمینان و بدون پیشوند و پسوند گفت که نفس "خوب بود".

تکه ای خیار به چنگال زد و مقابلش گرفت. باید پایین و بالا شدن فشارش رو تنظیم می‌کرد و بعد اجازه می‌داد که تا صبح بخوره و زیاده روی کنه.

گاهی آدم‌ها نیاز داشتن به افراط و شاید نفهم شدن.

گفت:

بیا اینو بخور و بعد بگو چی شده؟ تعریف کن چون اصلا به نفس نمی‌اومد که بره.

خیارو میون دندون‌هاش گذاشت و اونقدر جوید که پودر بشه و پایین بره. راست می‌گفت سپهر. همین‌ها هم داغونش کرده بود. این که به نفس نمی‌اومد که بره.

قطره اشک جدیدرو با خشونت پس زد و سعی کرد بریزه تو دلش بدی‌های نفس‌رو. سرچ کرد، گشت، سر تکون داد و خاطراتش‌رو به شدت پس زد. نبود. نفس بدی نداشت!

رو کرد و خیره به چشم‌های کنجکاو سپهر تعریف کرد تا شاید اون چاره‌ای پیدا کنه. انقدر بدبخت و بی‌راه و چاه شده بود که برای بزرگ‌ترین دشمنِ عمرش تعریف کرد ماجرای قتل‌رو تا شاید راهی مقابله‌ش قرار بده. راهی که نفس فراموشش بشه اتفاقات قتل و دردهای کمر بندرو.

اون شب، سپهرِ دشمن، سپهر قابلِ تنفر، سپهری که هیچ وقت دوستش
نداشت، عجیب رفیق شده بود، عیجب دست برادری روی تنش
می کشید، عجیب حرف گوش می کرد و گوش هاش عجیب برای شنیدن تک
تک جمله هاش آماده بود. اون شب سپهرِ نامرد قصه فرار کرده بود و جای
خود مردترین رفیقِ دنیارو پایین فرستاده بود. اون شب سپهر درد شنید و
مسیح تمام غم هاش رو ریخت روی دایره. کاش همیشه کسی بود که این طور
دردهاش رو بشنوه..

اتاق متین رو چک کرد و خواب بود. رفت به حیاط و نبود مادرش به علاوه
ی ماهگل، راهرو برای تماس گرفتن باز کرد.

وارد صفحه ی تماس های اخیرش شد و با ضربان قلب هزار شماره ی
سپهر رو گرفت. امروز قرار بود که ببینتش.

سپهر با صدای بلند و اعصاب خرد کنِ زنگش پلک گشود و به محض بیدار
شدن، اول سر درد افتضاح نصیبش شد و سپس مرور خاطرات دیشب.

سامیار کمی اون طرف تر اما هنوز خواب بود.

کش و قوسی به اندامش داد و آشغال چیپس رو کنار زد تا تلفنش رو راحت تر پیدا کنه و مسیح انگار که مرده بود.

نام ماهرخ که روی صفحه خاموش و روشن شد، قرار امروز رو به یاد آورد و سردردش کمی عقب تر ایستاد. آیگون سبزو فشرد و هم‌چنان خیره بود به سامیاری که پتو، جایی میون پاهاش اسیر بود.

صدای ماهرخ رو شنید و نگاه کند از سامیار.

_سلام خوبی؟

صدا صاف کرد، سلام داد و سکوت که به گوشش رسید، ادامه دهنده ی

بحث شد:

_بالاخره امروز همه چیز رو می‌گم و خلاص می‌شم. بالاخره قبول کردی که

بیای.

روی پاهاش ایستاد و صدای ماهرخ رو شنید:

_ساعت چهار دیگه؟

فکری کرد و نگاه داد به ساعتِ کوتاهِ قدِ کنار پذیرایی. عقربه‌ی کوچک از دوازده هم گذشته بود و به سامیار نمی‌اومد که حالا حالاها بخواد دل بکنه از خوابِ عمیقش.

پس با احتسابِ این اوضاعِ ساعتِ قراررو تغییر داد:

__ببین.. من الان مهمون دارم. می‌تونی برای پنج و شیش بیای؟

ماهرخ وا رفت و نالید:

__نه نمی‌تونم. آخه اون موقع چجوری از خونه بیرون پیام؟ اگه یه وقت

داداشم برسه چی؟

بی توجه به اوضاع نا به سامانِ هال، وارد اتاق شد و با دو انگشت

پیشونیش‌رو ماساژ داد.

__کشتی مارو با داداش‌ها ماهرخ. الان من سامیارو چیکار کنم؟

دخترک به این فکر می‌کرد که چطور می‌تونه عصررو از خونه بیرون بزنه اما

لحظه‌ای قلبش جای همیشگی‌ش‌رو ترک کرد و افتاد پایین.

ناباور لب زد:

_سامیار؟ سامیار دیگه کیه؟

و سپهر زیر لب چیزی شبیه به " خودمم نمی‌دونم " رو زمزمه کرد اما تکرار دوباره ی سوال ماهرخ مجبورش کرد که بگه:

_یکی از رفیقام.

و بعد اصلاحش کرد:

_تنها رفیقم.

ماهرخ هینی کشید و ولو شد روی صندلیِ حوالیِ استخر و در حالی که نگاهش به موج‌های کم جون و ریز آب بود، با دنیایی از وهم پرسید:

_بهش گفتم با من قرار داری؟

سپهر عجیب بودنِ ماجرارو به خوبی حدس زد و جوابش رو با جمله‌هایی سوالی داد:

_چی می‌گی ماهرخ؟ به کی گفتم؟ سامیار؟ من همه چیزمو به اون می‌گم ولی از قرار امروز نه خبر نداره.. چطور؟

از شدت وهم و استرس داشت می‌مرد و سپهر می‌پرسید "چطور؟". ترسید
که همون لحظه برادرش کنار سپهر باشه، بعد به یاد آورد روزی رو که
موهاش رو تراشید و وحشت لرزه به اندامش انداخت و لکنت زبون کلامش رو
رها نکرد.

_ سپهر..سپهر...هیچ...مبادا چیزی...بهش..سپهر..

چی می‌گفت؟ سر و صداهای سالن نشون می‌داد که سامیار از خواب بیدار
شده و سپهر درگیر بود میون جمله‌هایی که نه فعل داشت و نه فاعل.
احتمالا که منظور جمله‌هاش مربوط بود که پنهون موندن رابطه‌اشون و
سعی کرد که خیال دخترکِ در حال مرگ رو راحت کنه.

_ خیالت راحت باشه ماهرخ. آروم باش من به کسی چیزی نمی‌گم. بعد از

ظهر اگه تونستم که چهار ، نشد پنج می‌بینمت. کاری نداری؟

با حالی بد خداحافظی کرد و تلفن رو به تخت سینه‌اش چسبوند.

رو کرد به آسمون و از خدای خودش برای هزارمین بار معذرت خواست.

گویی که با شیطان هم کلام شده بود. روی پاهاش ایستاد و لحظه ۱ :

چهره ی مسیح درست وقتی که از قرارهای پنهانیِ جدیدش چیزی بفهمه

قلبش رو تکون داد. با این حجم از استرس باید چیکار می کرد؟ انگار که

عشق از تمام این وحشتها پر عظمت تر بود!

از اتاق بیرون زد و یادش افتاد سر درد افتضاحش رو.

مسیح هم چنان ولو بود روی زمین با تفاوت این که چشمهاش باز بود و خیره

به نقطه ای نامعلوم.

به جای صبح بخیر، ظهر بخیر گفت و مسیح پلک زد. کاش یکی از راه

می رسید و تنِ سنگین و کرختش رو از زمین می کند و می برد به خونه تا

لباسهاش رو جمع کنه.

تکونی خورد و خیره به سقف لب زد:

_ سرم در حال انفجاره.

و سپهر میون دردهاش خندید.

_ دیشب حسابی پاتیل بودی ها. توقع سردرد رو داشتم ازت.

به وسیله ی پای راستش، پتورو بالا کشید و اون رو کاملا روی تنش انداخت.
ساعتِ مچیش رو چک کرد و در حالی که دست‌هایش رو بغل می‌گرفت و اخم
حسابی سروصورتش رو پوشونده بود گفت:

_نیم ساعت دیگه بیدارم کن.

و انگار همون لحظه کوش کردن برای فرستادن روحش به اون دنیا.
پلک‌هایش که روی هم افتاد، به راحتی خوابید و سپهر خیره به آت و
آشغال‌های چیپس و پفک لب زد:

_تا تو بخوابی منم خونه‌ام رو از این زباله‌ها نجات بدم.

و بعد روی پاهاش ایستاد و شروع کرد به تمیز کردن.

تو اون بین وقت کرد که فکر کنه به سما. سامیار گفته بود که جایی
پنهانش کرده. حالش الان خوب بود؟

چه حسی داشت به سیاوشی که برادر بود و دستورِ مرگ صادر کرد؟ واقعا
سیاوش تا کجاها رفته بود؟

خوب که تمیز کرد، ولو شد روی مبل و خیره به سامیار لب زد:

_تو چرا؟ تو چرا متنفری از اون؟ تو چرا داری با من همکاری می کنی؟

آه کشید و سرش رو فشرد. این روزهاش پر بود از ماهرخ، سیاوش و سما. این روزهاش پر بود از سوال های بی جوابی که طرح ریزی هاش هم کار خودش نبود.

بلند شد تا فکری برای صبحانه کنه و پیامی روی صفحه اش خودنمایی کرد.

_اگر به سامیار چیزی از من بگی حکم مرگم رو امضا کردی.

نگاه گشاد کرد و خیره شد به پیام. سامیار چه ربطی به ماهرخ داشت؟ این

همه ترس برای چی بود؟ کی بود اصلا این سامیار؟

حلال زاده بود که همون لحظه پلک گشود و نشست. نگاه گیج و پرابهامی

به اطرافش انداخت و بعد از ثانیه ای یادش افتاد اتفاقات دیروز رو.

هر دو دستش رو به صورتش کشید و پتورو با عصبانیت کنار زد. حال

امروزش بدتر از خاکستری بیست و پنج روز پیش، سیاه بود. اونقدر سیاه که

تمام رنگ‌های روشن دنیارو با بی رحمی تمام تیره می‌ساخت و خودِ ظلمات بود به خدا.

رفت به طرف سرویس و سپهر هنوز هم درگیر سوال جدیدِ طرح ریزی شده بود. ربط میون سامیار و ماهرخرو می‌خواست. ربطی که به هیچ عنوان نمی‌تونست پیداش کنه.

سر پایین انداخت و خیره به صفحه نوشت:

_تو سامیارو از کجا می‌شناسی؟

و برحسبِ توقعش هیچ پاسخی دریافت نکرد.

مسیح از سرویس بیرون زد و فرق داشت با مسیحِ دیشب. ابرو در هم کشید و اول موبایل و بعد سوئیچش رو از روی میز برداشت.

سپهر هنوز هم درگیرِ سوال جدید بود و بی اختیار گفت:

_می‌خوام هر طور شده ماهرخرو پیدا کنم. باید بگم بهش که بی گناهم.

و مسیح بزرگ ترین عکس العمل دنیارو به نمایش گذاشت. حالش سیاه بود. سیاه بی مرز.

سرچرخوند و خندید. از همون خنده‌هایی که از هزار گریه غم انگیز تر بود و
بعد گفت:

_بی گناه؟ می‌خوای بری بهش بگی بی گناهی؟ عجب اعتماد به نفسی

سپهر. تو واقعا بی گناهی؟ خودت رو بی گناه می‌دونی؟

چی بود میون این آدم با ماهرخ؟

مسیح نگاه مستقیمش رو که دید، رو گرفت و بدون خداحافظی و حتی

تشکری خشک و خالی از آپارتمانش بیرون زد.

سپهر اما دقیقه‌هارو به ساعت رسوند و هنوز خیره بود به دیوار مقابلش و

فکر کرد به سوالی که هیچ راه حلی برای رسیدن به پاسخش نداشت.

پشت فرمون که نشست مستقیم روند به طرف آپارتمانش. باید

وسیله‌هاش رو جمع می‌کرد، همراه با ساکی کوچیک می‌رفت، دست نفس رو

می‌گرفت و برش می‌گردوند به خونه.

هنوز هم اعتقاد داشت که پشیمونی سیاوش برای انجام اون عملیات زیادی

مشکوک و همین امر هم باعث شد که شماره‌اش رو بگیره.

پشت پلک‌هایش رو مالید و با خودش مرور کرد این‌رو که میون راه حتما
مقابل داروخونه ای توقف کنه و گرنه این حجم سردرد تا چهار صبح فردا
می‌کشتش.

بوق‌ها کش اومد و نهایتا سیاوش پاسخ داد:

_بله سامی؟

دندون بهم سایید. حوصله ی کل کل با این یکی رو نداشت. آدم اگر بود
می‌فهمید که خوشش نمیاد کسی سامی صداش بزنه، مخصوصا حالا که هر
اتفاقی خاطره‌های نفس‌رو به سر و صورتش می‌کوبید.
پیدا کرد جمله‌ها رو و گفت:

_دارم می‌رم مسافرت دو سه روز. گفتم بدونی.

و سیاوش حرص نخورد مثل دفعه‌های پیش.

سری تکون داد و ماگِ قهوه‌رو میون انگشت‌هایش فشرد. اونقدر که جرعه ای
بیرون چکید و روی پاهاش ریخت. سوخت، سوخت اما نه پوست پاهاش،
مغزش بود که می‌سوخت هر بار بعد از باور این اتفاقات.

ماگرو پرت کرد گوشه ای، یکی از کارکنان مقابلش خم شد تا جمعش کنه
و به فرد پشت خط گفت:

__ بعد از برگشتن کار سپهررو تموم می کنی.

مسیح میون حرفش پرید و اما سیاوش بدون صبر جمله اش رو ادامه داد:

__ که اگر تموم نکنی این بار اون روی منو می بینی که مطمئنا برای تو تا به
حال رو نشده. مقابل چشمهات به جای یک نفر، دو نفر رو قربانی می کنم تا
یاد بگیری باید به حرف رئیس گوش بدی سامیار خان. یادت نره که بعد از
برگشتت دو روز وقت داری.

انگشت هاش سفت شد به دور فرمون. کم مونده بود که تو این بحبوحه ی
زمانی، سیاوش هم تهدیدش کنه. پلک بهم فشرد و نتونست که آروم باشه.
به خدا که این روزها مقابل هیچ احدی نمی تونست آروم باشه.

فرعی رو بدون این که راهنما بزنه پیچید، راننده ی ماشین کناری شیشه اش رو
پایین داد، فریاد زد که "خیلی گاوی" و مسیح دلش طلب کرد دعوایی
جدید رو .

تلفن رو از گوشش فاصله داد و رو کرد به راننده.

_بزن کنار تا گاورو بهت نشون بدم.

راننده گاز داد و مسیح سر از پنجره بیرون برد.

_مردی بزن کنار.

و پاسخش تکافی بود که مقابل چشم‌هاش به دویست و شش صندوق دار وارد شد.

فراموش نکرد فرد پشت خطرو. این روزها سیاوشی که مقابلش قرار داشت زیادی قدرت گرفته بود و خوشش نیمد از اون لحن حرف زدن.

آروم زمزمه کرد:

_هستی؟

و پاسخ مثبت رو که دریافت دقیقاً شبیه به خودش خط و نشون کشیدن رو آغاز کرد.

_برو هر گوهی که دلت می‌خواد بخور. من یکی سپهررو نمی‌کشم توام مال

این حرف‌ها نیستی که بخوای منو تهدید کنی. ببین سیا

جلو ده تا رفتم جلو. تو هیچ آتویی از من نداری ولی من آتویی بزرگ ازت دارم. آتویی که تو خانه ی سالمندان خوابیده پس یه بار دیگه اون دهن گشادت باز بشه به تهدیدِ سامیار، یادت باشه سامی نه سامیار، مغز اونیه که از گوشت و خونته رو می ترکونم. خب؟ خب سیاوش؟

سیاوش روی پاهاش ایستاد و تلفن رو از گوشش فاصله داد، نگاهی به نام مخاطب انداخت و بعد اون رو به گوشش چسبوند. مادرش رو از کجا پیدا کرده بود؟

دهان باز کرد، لب از هم گشود و تنها گفت:

_تو نمی تونی.

و شنید:

_با من در نیوفت سیاوش.

به محض این که تماس رو قطع کرد. شماره ی تنها کسی که تو اون لحظه ها به دردش می خورد یعنی امیرعلی رو گرفت و بلافاصله جدی بودنِ ماجرارو

دریافت و قطعش کرد. امیرعلی پدر یه بچه بود، نمی‌داشت که بلایی سرش بیاد.

این بار به ناچار شماره ی سالار رو گرفت و بعد از چند بوق شنید:

_سلام مسیح، آفتاب از ...

جمله‌اش رو برید و عجول گفت:

_بهت یه آدرس می‌دم، می‌ری خاله‌ت رو از تو خونه سالمندان برمی‌داری
می‌بری یه جا. سالار هیچ اشتباهی نمی‌خوام. دست سیاوش به مادرش برسه
من تورو می‌کشم خب؟

و نداشت که سالار به تعجب‌هاش دامن بزنه و تماس رو قطع کرد.

هنوز هم ماشینش گوشه ی خیابون و کنار پیچ فرعی بود وقتی خیره به
کوچه ی پیش روش لب زد:

_با من در نیوفت سیاوش؛ این روزها با من یکی در نیوفت که انقدر داغونم
می‌تونم خیلی راحت مغزِ تورو با جد و آبادت رو بترکونم.

یادش بود داروخونه و خرید دارویی که مرگ بده سردردش رو اما خودش رو
رسوند به خونه.

پا گذاشت به سالن پر عظمت و تنهای نشیمن که هیچ کس رو جز صاحب بی
حوصله اش نداشت. نفس چه خوش می درخشید تو این خونه.

دررو با دست هل داد و قسم خورد برای درو دیوارها حتی، به خدا که
نفس رو برمی گردوند. با زور و اجبار هم که شده، به قیمت دزدیدنش حتی،
اما برمی گردوند.

ساکش رو پرت کرد روی تخت و خیره به قاب عکس بزرگی که دخترک با
مواجهای سیاهش در اون شبانه روز دلبری می کرد لب زد:
_ تو اگه برنگردی..

تیشرت و شلوارهاش رو ریخت درون ساک و خیره به انواع لاک و رژلبهای
هم مارکش ادامه داد:

_ تو اگه برنگردی زندگی بره به درک خب؟ زندگی نمی کنم نفس. دیگه
نمی خوام که زندگی کنم.

یکی دو دست لباس خونگی هم جا داد توی ساکش، برای چند روز لباس جمع می کرد؟

رفت به سرویس و همراه مسواک مسافرتیش بازگشت و بازهم مخاطب حرف هاش رو نفسی قرار داد که حالا معلوم نبود که دقیقا کجاست.

_تو اگه برنگردی مهم نیست حتی اگه الیاس نباشه. تو برنگردی به درک که سپهر یه روزی اومده تو زندگیمون طوفان به پا کرده و رفته.

صدای بسته شدنِ پرعجله ی زیپ ساک طنین انداخت میون دیوارهای اتاقی که این روزها جز سکوت هیچ صدایی رو به خودش نشنیده بود.

این بار مستقیم رفت به طرف قاب عکس، نفس عجیب آب می کرد یخ هاس دل هر مردی رو با طرح لبخندش.

دست بلند کرد و قاب عکس کوچک تر کناری رو برداشت و بعد از کوبیدنش به دیوار مجاور، مثلث عکس های همسرش رو تخریب کرد.

_تو اگه برنگردی نمی دارم، اجازه ی زندگی نمی دم. نه به تو و نه به خودم .
خب نفس؟

قاب عکس روی زمین افتاد و لبخند دلربای چشم سیاهش، نمک پاشید
روی تک به تک زخم‌های دل‌تنگی‌هاش.

انگشت سبابه‌اش رو بالا گرفت و این‌بار هیچ‌کس جز عکسش نبود تا تهدید
بشه، هیچ‌کس نبود تا لب بگزه و سر پایین بندازه، هیچ‌کس نبود تا از
قلدری‌هاش بلرزه اندامش.

انگشت‌هاش رو مشت کرد، دسته‌ی ساک‌رو چنگی زد و اتاق‌رو ترک کرد.
باید می‌رفت، می‌رفت و بعد از این‌که آستی می‌کرد با مادرش، دست
نفس‌رو هم می‌گرفت و برش می‌گردوند. همه چیز درست می‌شد. مطمئن
بود که همه چیز همین‌روزها درست می‌شد.

ماشین‌رو مقابل درب دو لنگه‌ی خانه ویلایی خانوادگی‌ش پارک کرد و بعد
پاهاش به کل رها کرد پدال گاز و ترمزرو.

نمی‌دونست غرور یا شرم، اما حسی بزرگ مانعش بود. هر بار می‌رسید به در
این خونه و بعد یکی دو ساعتی می‌نشست و هر بار یکی از همون دو حس
پشیمونش می‌کرد از تصمیم.

خیره به در دو لنگه لب زد:

_کاش اون شب می مردم و نمی اومدم به این خونه تا برام تولد بگیرین.

کاش قلم جفت پاهام می شکست. من اون سیلیترو چطور فراموش کنم

مامان؟ ماهرخ یادش می ره چه چیزهایی بهش گفتم؟ نفس برمی گرده بعد

از اون همه تحقیر؟

دکمه ی آنرو فشرد و به محض این که ماشین روشن شد، باز پاهاش از روی

پدال فرار کرد وقتی ماهرخرو حاضر و آماده میون لنگه ی در دید.

دست دراز کرد و دستگیره رو کشید. این احمق کجا می رفت تو این

موقعیت؟

پاهاشرو روی آسفالت گذاشت و ماشینرو رها کرد و خیز گرفت به طرف

خواهرش.

ماهرخ که کاملاً تو دنیای جدیدی سیر می کرد، جمله هاشرو برای حرف

زدن با سپهر آماده می ساخت. قصد کرده بود که بگه، قصد کرده بود تا

هویت سامیاررو برای سپهر فاش کنه. کم کم وقتش رسیده بود!

صدایی آشنا اما ، صدای که عصبی نامش رو خطاب می کرد، روحش رو گرفت
و تا مرز اون دنیا کشید و بعد پس داد به تنش.

_ماهرخ وایسا ببینم.

روی پاهاش چرخید. نه این آخر بدشانسی بود ، این آخر بدبختی بود.

یک ماه تموم این آدم نبود و حالا درست باید تو چنین ساعتی از راه
می رسید؟ این آخر بدشانسی نه ، آخر گند شانسی بود. لب گزید و به آرومی
زمزمه کرد:

_سلام داداش.

و نحس ترین سلام عمرش رو پاسخ گرفت:

_سلام و زهرمار.

پاهاش رو آماده کرد برای بازگشت به خونه. تازه اگر خوش شانس بود و
مسیح رهاس می کرد قبل از بازجویی.

_کدوم گوری داشتی می رفتی ماهرخ؟ دم در آوردی؟ تنهایی بیرون می ری؟

مگه این شمر رها کنش بود حالا؟ تا صبح ولش می کرد

بازوش رو چسبید و این بار نعره کشید:

_با تو نیستم مگه؟ کدوم گوری می رفتی؟ من به تو اجازه ی بیرون رفتن
دادم؟

حقیقت رو اگر می گفت که همین حالا سرش رو به دیوار می کوفت و تمام!
پس به ناچار دروغی سر هم کرد و لب زد:

_می رفتم خرید.

و شنید:

_تو خیلی بیجا کردی که تنهایی راه افتادی بری خرید. مگه نگفتم هر جا
خواستید برید فقط با متین؟

چی باید می گفت؟ متین اصلا از بیرون اومدنش خبر نداشت. این نعره کش
بی منطوق رو الان باید چیکار می کرد؟

بازوی دست چپش به وسیله ی چهار انگشت مسیح اسیر شد و برادرش
درحالی که می کشیدش به سمت خونه کری خوندن رو آغاز کرد و الحق که
عمل می کرد به تهدیدهاش.

_ الان من می‌دونم چیکار کنم با متین. شمارو سپردم دست اونا مثلاً آره؟

متین که هیچ چیز نمی‌دونست. تنها کسی که از بیرون زدنش خبر داشت

ماهگل بود. باید چیکار می‌کرد این دردسری که می‌دونست عظمتی

آن‌چنانی پشت خود پنهان کرده‌رو؟

کم مونده بود که گریه‌اش بگیره وقتی گفت:

_ داداش به خدا تقصیر اونا نیست. دلم گرفته بود خواستم تنها قدم بزنم.

مسیح سرچرخوند و تیز نگاهش کرد. به خدا که ترس داشت اون نگاه‌ها. اگر

ملاقات‌های پنهانش‌رو با سپهر می‌فهمید به خدا که روز محشر از راه

می‌رسید.

سه چهار قدمی به عقب نهاد و مسیح با قدمی بلند تمام فاصله‌رو جبران

کرد.

_ شماها انگار همه‌تون خوشی زده زیر دلتون آره؟ رفته بودی قدم بزنی؟

قدم؟ تو شهری که سیاوش و سپهر توش رفت و آمد می‌کنن و

که هر لحظه ببینت رفته بودی که قدم بزنی؟ بزخم تو دهننت؟ شماها هیچ
کدوم نمی فهمین؟

ماهگل دوان دوان نزدیک شد و می ترسید از این که مادرش یا متین چیزی
بفهمن. لب گزید، سلام داد و به محض این که مسیح نگاهش کرد گفت:

_داداش تورو خدا آرام باش. همهش تقصیر منه. متین یا مامان اگه چیزی
بفهمن ولمون نمی کنن.

ابروهای مسیح بالا پرید. این دیگه چه جورش بود؟ متین و مادرش هم خبر
نداشتن؟

این بار عصبانیت رو از سر گذروند. امروز تمام دنیا دست به دست هم داده
بودن تا سکتش بدن. امروز از اون روزهای سیاه بود.

بازوی ماهرخرو کشید و پرتش کرد کمی اون طرف تر. باید می رفت تا بلایی
سر این دو نیاورده بود.

عقب گرد کرد و در همون حال گفت:

_حساب شماها باشه برای بعد. من این حساب رو با متین تصویب

و بعد سریعا از خونه بیرون زد و پشت فرمون جا گرفت. حالا کجا باید می‌رفت؟ هر جایی به جز خونه ای که تنه‌ایش رو ثانیه ای هزار بار توی سرش می‌کوبید. این بار روند به طرف امیرعلی. فعلا بهترین جایی که داشت کنار اون دو بود...

مقابل درب آپارتمانی ایستاد و قبل از این که دستش رو روی زنگ فشار بده، وجود سر و صداهایی ابروهایش رو بهم نزدیک کرد.

پاکت خوراکی‌ها رو کنار پاهاش نگه داشت و فکر کرد به این که، تو این شرایط وجود هر مهمون ناخونده‌ای تو خونه ی امیرعلی و کنار ساحل اشتباه محضه.

حوصله ی یک دردسر جدید رو نداشت پس تصمیم گرفت به بهترین احتمال‌ها فکر کنه. دستش رو روی زنگ فشرد و صدای جیغ و فریادهای زن برای لحظه ای به سکوت تبدیل شد.

امیرعلی ثانیه‌هایی بعد میون لنگه ی در قرار گرفت و گویی که فرشته ی نجاتش رو دید.

بیا تو بدبختم کردن.

و بعد کنار رفت.

مسیح پاکت‌های خریدرو کناری ول کرد. مثلا اومده بود دنبال ذره‌ای آرامش. وارد سالن شصت هفتاد متری نشیمن شد و اول زنی چادری و بعد زنی بلند قد و آماده به حمله رو دید.

نگاه کرد به ساحلی که گریه می‌کرد و بعد به امیرعلی. با چشم‌هایش سوال می‌پرسید و جواب می‌خواست.

زن چادری بود که زودتر به حرف اومد:

آفرین. حالا دیگه بی غیرتم شدی. مردم تو خونهت رفت و آمد می‌کنه و زنت جلوش با بلیز و شلوار راه می‌ره.

نفر دوم، زن جوون تر بود:

مامان آخه این زن اگه درست و حسابی بود که از یه مرد زن دار حامله نمی‌شد.

ابروه‌اش بالا پرید. حالا تونست جواب سوال‌هاش رو پیدا کنه.

ولو شد روی مبل و به ساحل اشاره کرد تا برایش آب بیاره و بعد خیلی راحت گفت:

_هر جفتون برید بیرون و دیگه هم برنگردید.

سلماز دهان باز کرد و مسیح اجازه ی صحبت رو نداد:

_اصلا این آدرس رو از یاد ببرید. نبینمتون دیگه این جا.

و بعد گویی که هیچ اتفاق مهمی رخ نداده. با دست اشاره کرد که امیرعلی

بیرونشون کنه و امیرعلی با اون نگاهِ مغموم دهان باز کرد و گفت:

_مادرمه. این همه سال منو ول کرده و رفته حالا شده طرفدارِ پر و پا

قرصِ زخم.

نگاهی به سلمازی انداخت که انصافا سر و گردنی پایین تر از ساحل بود و

ادامه داد:

_البته زن سابقم از وقتی بچهره رو انداختی هر حکمی مبنی بر بیرون انداختن

تو از زندگیم رو با جون و دل امضاء می کنم.

سلماز نزدیک شد و با یکی از دست‌هایش به تخت سینه‌ی مردی کوبید که روزی عاشقش بود.

سر چرخوند، پرتحقییر ساحل‌رو کاوید و بعد راه خروج‌رو در پیش گرفت.

_تو که یه بچه داری از یه زن هرجایی، دیگه بچه‌ی منو می‌خواستی
چیکار؟

و مسیحی که انگار تمام این مدت مشغول تماشای فیلمی مسخره و بی‌سر و ته بود، با جمله‌اش سکانس‌های اعصاب خردکنش‌رو پایان داد:

_دیگه این‌جا برنگردی‌ها. بیچاره‌ات می‌کنم.

سلماز میون راه ایستاد و مادرِ امیرعلی هم سلانه سلانه خودش‌رو به خروجی رسوند اما سلماز سوالی که هم‌چون موریانه مغزش‌رو می‌جویدرو نتونست که نپرسه.

_تو دیگه کی هستی؟ زبونِ ساحل؟

و مسیح به وسیله‌ی خم شدن روی زانوهایش، بر تحکم جمله‌هایش افزود:

_من برادرشم. حالا این باررو بهتون آوانس می‌دم، بار آخره که مدم.

سلماز تعجب نگاهش رو به وسیله ی خنده ی لب‌هاش پوشوند و بعد از خونه بیرون زد. حقیقتا به ساحل نمی‌اومد که چنین برادر فخرفروشی داشته باشه.

به محض کوبیده شدن در امیرعلی کنارش قرار گرفت و قصد کرد تا حرفی بزنه اما مسیح با دست به زانوهایش کوبید و مانع شد.

_تورو خدا این بحث رو کش ندین که هر جا می‌رم طوفان به پا می‌شه انگار.

ساحل دنیایی حرف داشت تو دلش اما امروز با چنین حمایتی از جانب سامیار کابوس‌هاش، انگار که بذر محبت رو روی دلش پاشیده بودن.

از کنار ورودی پاکت‌هارو برداشت و به محض این‌که نایلون چهار مغزها به چشمش خورد فراموش کرد دعوی اعصاب خرد کن چند دقیقه ی پیش رو.

مسیح سر تکیه داد به راحتی و گفت:

_دارم می‌رم شیراز.

ساحل بهت زده نزدیک شد و لبخند زد. خبر داشت از حال نالان نفس و آرزوش بود شنیدن چنین جمله ای از جانب مسیح.

امیرعلی به پشتش کوبید، رضایتش رو مبنی بر این اتفاق با لبخند مشهود
ساخت و مسیح تیرِ زهرآگینی که قلبش رو در بر گرفته بود رو به سختی
بیرون کشید و به دهانش فرستاد.

_درخواست طلاق داده.

ساحل به ظاهر هینی کشید و دست از کار کشید اما هم اون و هم امیرعلی
از اصل ماجرا به خوبی اطلاع داشتن.

مسیح باید از خواب زمستونیش بیدار می شد.

سرش رو میون دست‌هایش اسیر کرد. هر بار که فکر می کرد به این موضوع تا
مرز دیوانگی می روند و حالا هم راهی تا جنون نداشت.

شامش رو در سکوت و کنار زوج ساکت خورد و تنها صدای قاشق و چنگال‌ها
طنین انداز بود و خرابیِ حالش رو تشدید می کرد. بعد از جویدن هر قاشق
لیوانی پر آب خورد و در نهایت عقب کشید.

راست می گفت امیرعلی، راست می گفت که عاشق از نبود معشوقش کم
اشتها هم می شه.

صندلی رو عقب کشید و ساحل خیره به بشقابِ پرش لب زد:

_دوست نداشتی؟

و امیرعلی به دنبال جمله‌اش رو گرفت:

_می‌خوای از بیرون یه چیزی سفارش بدم؟

سر بلند کرد و روی پاهاش ایستاد. محبت‌های هیچ کس از اطرافیان، جای

نیم نگاهِ نفس‌رو هم نمی‌گرفت و این نهایت بیچارگی بود.

امیرعلی تشک گرم و نرمی رو روی زمین پهن کرد و مسیح خیره به فضای

دوازده متری اتاق لب زد:

_باید تموم بشه. هم بدبختی‌های تو و هم من.

باور نداشت که این همون آدم باشه. اقتدار مسیح‌رو همیشه می‌ستود و

امشب چش بود؟

اشاره کرد به پتو و متکا و سعی کرد لبخند بزنه.

_بگیر بخواب یکی دو ساعت. بعد با هم می‌ریم فرودگاه.

تی شرتش رو از تن کند و خزید زیر پتو. ساعت مچیش رو چک کرد. فقط

چند ساعت باقی مونده بود تا رسیدنش به آرامش.

پلک بست و برای اولین بار به خدای خودش از اعماق وجود التماس کرد:

_من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم خدا.

فصل پانزدهم

نفس

دوان دوان از آشپزخونه بیرون زدم و برخورددم با شخصی، اولین مانعم برای رسیدن به تابلوم بود.

سر بلند کردم و دقیقا بعد از به چشم خوردن بهزاد هین کشیدم. این این جا چیکار می‌کرد؟ این احمق هشت صبح این جا کارش چی بود؟

به ناچار سلام و نگاه وقیحش رو از چشم‌هام نکند. این هم جانماز آب کشِ خوبی بود. دست‌هام رو بغل کردم و متقابلاً زل زدم به چشم‌هاش. از رو نرفت!

پسر عمویی که تا دیروز با هر برخورد نگاه می‌دزدید حالا جزء به جزء صورتم رو با دقت می‌کاوید.

باید حرفی می‌زدم. بهتر بود جمله‌ام رو طوری بیان کنم که دقیقاً بکوبم به فرق سرش ادعاهاش رو.

__ پسر عمو مشکلی هست؟ اگه سوالی دارین با زل زدن به زن شوهر دار نمی‌تونین به جوابش برسین چون گناه کبیره‌ست.

پوزخندی که روی لب‌هاش شکل می‌گرفت رو پنهان نکرد.

همه ی دنیا حالا رفته بودن تا من به علاوه ی این احمق تنها بشیم.

با دست اشاره کرد به سر تا پام ، نگاهش رو ابداً از چشم‌هام نمی‌گرفت.

__ تو با شوهرت خود گناهین.

سعی کردم تا از کنارش بگذرم، تو این بلبشو بحث با این مردِ قابلِ تنفر رو
ابداً نمی‌خواستم.

راه‌مرو سد کرد و صدامرو بالا بردم:

_ای بابا چی می‌خوای از من؟

صورتش رو نزدیک کرد و من از گستاخیِ نگاهش عق زدم.

_دقیقا شبیه اون شوهرِ شارلاتانت شدی. باید بهش تبریک بگم، خوب
تعلیمت داده.

خنده ای کردم و این بار تونستم که کمی فاصله بگیرم اما دو مرتبه مقابلم
قرار گرفت.

دست زدم به کمرم و موهامرو از روی صورتم کنار زدم. نقاشیِ عزیزم الان
خراب می‌شد و این منفور ول کن نبود.

_می‌دونی شوهرت با آدمایی سر و کار داره که کلت می‌کشن؟

کیف می‌کردم از شوهرم این جور وقت‌ها. کیف می‌کردم که همین بهزاد فقط
تو نبودش شیر می‌شد.

ابرو بالا دادم و بالیدم به شوهرم.

_شوهر من ممکنه خودش هم کلت تو دست بگیره پس دست از سر من بردار.

گام‌های بلندم رو رسوندم به اتاقم و قبل از این که در بسته بشه، بهزاد با ضربه‌ای به اون وارد شد.

با دست بیرون رو نمایش دادم. چی می‌خواست از من؟

_بیا برو بیرون. تو بی‌جا کردی اومدی تو اتاق من.

نگاهش رو چرخوند و رسید به جفت چشم‌های مسیح که روی تابلوم خودنمایی می‌کرد.

خیره به اون و با دنیایی از ضعف لب زد:

_مگه نیمدی قهر؟

می‌دونستم که دیر یا زود این خبر مثل بمبی تخریب کننده تو کل اقوام می‌پیچید اما خودم رو برای رو در رو شدن با بهزاد آماده نساخته بودم.

سکوت کردم تا زودتر بره. مسیح چرا نمی‌اومد؟ جدی جدی قصد نداشت که
بیاد دنبالم؟ منِ احمق رو بگو که..

__پست داد آره؟ آره دیگه پست داده. کی با دختر فراری می‌مونه؟

دردهامرو آه کردم و فرستادم بیرون. شاید راست می‌گفت بهزاد. شاید واقعا
مسیح همون شب پسم داده بود.

نشستم مقابلِ تابلوم و تمام تلاش‌م رو به کار گرفتم تا عادی جلوه کنم.

__اون هیچ‌وقت منو پس نزد. حالام برو بیرون.

و این بار به جای صدای بهزاد، صدای آشنایی رو شنیدم که با فریادش
وجودم رو تا مرز سخته کشوند.

__کجاست؟ زنِ من کجاست؟

بهزاد نگاه گشاد کرد و دور خودش چرخید و من به بدبختیِ خودم ایمان
آوردم.

اومد. خدایا اومد ...

درست موقعی که نباید، ولی اومد.

از اتاق بیرون زدم. اگر می‌رسید و بهزادرو کنارم می‌دید واویلا بود.

از اتاق بیرون زدم و خیره به جمع سه نفره ای که شامل بابا، بی‌بی و مسیح می‌شد لب زدم:

_سلام

و درست بعد از سرچرخوندش فهمیدم، نفس داشت می‌مرد از دل تنگی.

ماهگل گفته بود که میاد. گفته بود که همراه با طوفان میاد. گفته بود که

ممکنه شر هم به پا بشه اما مهم اومدنش بود.

سلاممرو با سلامی کوتاه پاسخ داد. آتش بس شد. دقیقا وقتی که نگاههامون

با هم تلاقی پیدا کرد گویی که دنیا آروم شد اما اون آرامش اونقدرها با دووم

نبود وقتی دلیل ناآرومی‌های مسیح پشت سرم قرار داشت و شوهرم اونرو

دید.

من پشت سرم چشم نداشتم اما از حالت چشم‌های مسیح خیلی خوب

فهمیدم وجودش پشت سرمرو. حتی تردید داشتم که با نگاهش سعی داره

شوهرم رو آزار بده و این تردید به یقین تبدیل شد درست وقتی مسیح خیز
گرفت و بی بی وای کشان نزدیک شد.

چرخیدم و کنار ایستادم. حقیقتاً راضی بودم که مسیح همین الان با یک
ضربه کار بهزادرو تموم کنه، حالا که می تونستم وجودش رو به رخ تمام
اقوامم بکشم. حاضر بودم برای کتک خوردن بهزاد و بابام بود که نزدیک اون
دو شد.

_مسیح پسرم آروم باش الان از راه رسیدی.

مسیح یقه اش رو ول کرد و خیره به من فریاد کشید:

_این تو اتاق زن من چیکار می کرد؟ هان؟

وهمرو از چشمها امل کندم و پایین انداختم . قلبم دیوونه بازی در آورده
بود و رهام نمی کرد . کم مونده بود که از هجوم خوش حالی از ته دل بخندم
و چرا کیف می کردم از درگیری پسرعمو و شوهرم ؟

مسیح تک به تک هر سه مونرو کاوید و بی بی بود که جوابش رو

_به خدا ما اصلا نفهمیدیم بهزاد کی اومده این جا . اصلا کی راهش داد ؟

و بعد رو کرد به من .

_تو راهش دادی مادر ؟

فقط مونده بود این نکبت رو من راه داده باشم تو .

نگاهش نمی کردم اما مطمئن بودم که با هر دو چشم های دیونه کننده اش

خیره ی دهانمه .

شونه بالا دادم و رو به بی بی گفتم :

_اصلا نمی دونم چجوری یه دفعه جلوم سبز شد .

و جمله به نیمه ها که رسید مسیح مشت اول رو کاشت پای چشمش .

بهزاد با یک دست هلش داد و با دست دیگه پیرهنش رو مرتب کرد و رو به

بابام که متعجب وسط پذیرایی ایستاده بود خرید :

_تحویل بگیر عمو جان . اینم دامادت . لات برداشتی از خیابون آوردی .

مسیح بی توجه دو مرتبه یقه‌اش رو چسبید و من این بار نتونستم با لذت
خیره نشم به نمایش پیش روم . بدجنسی محض بود اما دوست داشتم
کتک خوردنِ بهزادرو .

_می‌ری گم می‌شی از این خونه بیرون . یه بار دیگه هم پاتو نمی‌ذاری
این جا . من لاتِ خیابونم دفعه ی بعد بهت رحم نمی‌کنم‌ها .

بابا تمام تلاشش رو به کار برد تا دست‌های مسیح‌رو از دور یقه‌اش آزاد کنه .

_آخه پسرم ولش کن اینو . سفت‌م چسبیده ای بابا .

این بار نتونستم که خنده‌ام رو مهار کنم . سر پایین انداختم و قدم‌های
پرحرص بهزاد از کنارم گذشت .

میون خندیدن و نخندیدن درگیر بودم ، نمی‌تونستم که حالت لبخندرو از
روی لب‌هام بکنم و مسیح تو اون بحبوحه نزدیکم شد .

بابام پشت سرش به حرف اومد و بی‌بی‌الله و اکبر گویان نزدیک شد . چرا
همه می‌ترسیدن از این آدم ؟

_اول باید با من حرف بزنی مسیح . نفس بیش تر از بیست روزه که

این جاست . اومدی ببریش با من حرف بزنی .

مسیح کنار گوشم لب زد :

_من تورو درست می کنم .

و پشت کرد به من .

_من اومدم بردارم ببرمش . بدون اجازه ی من بلند شده اومده شیراز تازه

درخواست ...

میون حرفش پریدم . اگر می گفت که بابام سخته می کرد .

_بابا اجازه می دین خودم حرف بزنی باهش ؟ خواهش می کنم .

از روی شونه اش نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت . بی بی که اوضاع رو بهتر دید

سلانه سلانه به آشپزخونه رفت و در همون حال داد زد :

_بشینید شربت بیارم . از راه می رسه جنگ می شه .

مسیح دست در جیبش برد و خودش رو انداخت روی مبل و من خیره به

اون و اون خیره به من . خدا ، فقط خود خدا می دونست

این اخموی مجنونم . فقط خود خدا می دونست که برای دیدنش ثانیه‌هارو
گاهی با انگشت‌هام می شمردم . خودِ خدا می دونست که هر شب برای فردا
اومدنش ، صلوات نذر می کردم و درست وقتی انتظارش رو نداشتم ، با
چهره‌ای بهم ریخته مقابلم ظاهر شده بود و فقط خودِ خدا می دونست
چشم‌هام بهم ریختگی‌هاش رو هم با تمام وجود می بلعید .

سندل‌هام رو تکونی دادم و بعد از دست کشیدن به موهام ، آهم پرسوز از
نهاد خارج شد . من مقابل بهزاد بدون حجاب بودم ؟ پس مسیح برای همین
بود که این‌طور داغ کرده بود ؟

لب گزیدم و نگاه زیرزیرکی‌م رو دادم بهش و اون که قفسه ی سینه‌اش از
حرص بالا و پایین می شد مقابل چشم‌های بابام گفت :
_می‌دونم چیکارت کنم .

بازهم نتونستم کنترل کنم خنده‌ام رو . اون گمون می کرد که مسخره‌اش
می‌کنم و اما به خدا که خوش حال بودم .

بابام تکونی تو جاش خورد ، به وسیله ی سرفه ای اعلام حضور کرد و من
بیش تر در صندلی فرو رفتم .

_بیست روزه اومده این جا . مراسم داداشش نبودی همه ی فامیل حرف در
آوردن هر روز دارم جواب تلفن هاشون رو می دم . حالا هم که اومدی دنبالش
همش داد و فریاد و خط و نشون . این چه وضعشه مرد ؟ خدایی نکرده لات
که نیستی همه ش یقه می چسبی .

نگاه پر حرف و دریده اش رو از سر و صورتم کند و به بابام داد . من هنوز
خیره بودم به اندامی که حالا لاغر تر شده بود .

_بیست و هفت روزه که منو گذاشته رفته . من موندم تنها تو اون خونه ،
خانم رفته پی عشق و حال . من کار دارم الاف که نیستم هر روز دنبال این
از اون شهر به این شهر . الان هم اومدم ، بعد این همه روز اومدم ، می بینم
زنم سرلخت جلوی اون مرتیکه داره راه می ره .

به دفاع از خودم اومدم . به خدا که هنوز هم لبخند رهام نمی کرد .

به من چه اون یه دفعه حمله کرد تو اتاقم . بعدشم تو منو گذاشتی رفتی

نه من تورو . یادت رفته ؟

بی توجه به بحث ، بها داد به جمله ی اول . ابرو در هم کشید و روی پاهاش

ایستاد و بی بی که سینی به دست نزدیک می شد دو مرتبه الله و اکبر گفت .

خودم رو به پشتی مبل چسبوندم و شنیدم :

چی گفتی ؟ حمله کرد ؟ تو اتاقت حمله کرد ؟

بابام خیره به دهانم و من خاک برسر دو مرتبه قفل کردم . مسیح اگر

این جور نگاهم می کرد من یکی یادم می رفت جمله هارو .

لب به دندون گرفتم و مسیح نزدیک تر شد .

با توام ... چرا دوباره هنگ کردی ؟ به من بگو ، بگو اون حمله کرد به اتاق

تو تا برم به خاک سیاه بشونمش . بگو دیگه ..

تم از صدای فریادش به لرزه افتاد و بابام روی پاهاش ایستاد .

بی بی سینی رو رها کرد روی میز و مسیح هنوز هم در یک سانتیم خیره بود
به چشمهام . به خدا که رنگ چشمهاش وحشتناک شده بود . یادم رفت
خوش حالیمرو ، یادم رفت طرح لبخندرو ..

بابام بازوشرو چسبید و مسیح انگار هیچ کس رو نمی فهمید .

_می رم می کشمش ها نفس . باز لال شدی ؟

دهان باز کردم و اصوات فرار کردن . بابامرو زیرزیرکی نگاهی کردم و لب
زدم :

_بابام

پرحرص دستشرو چندین بار روی ته ریش هایی که حالا به نامرتب ترین
شکل ممکن بلند شده بود ، کشید و سر عقب برد .

بابام چند ثانیه مکث دار نگاهش و بعد اشاره کرد که برگرده سر جاش .

کش مکش های نگاه هامون تمومی نداشت وقتی که بالاخره تونستم بگم :

_بابا منو مسیح قهر نیستم . همون طور که روز اول بهتون گفتم . شوهرم کار داشت ، منم نمی خواستم تنها تو خونه بمونم . فک و فامیل ما همه چیزو الکی بزرگ می کنن . نبود مسیح تو مراسم عقدِ نیما اون قدرها هم بزرگ نیست .

مسیح به تایید حرفم ، دنباله ی جمله هامرو گرفت :

_عروسیش جبران می کنم .

و بعد با نگاهش افزود " می کشمت " .

بابا به ظاهر حرف هامونرو باور کرد و تکیه اش رو به مبل داد اما ابله هم اگر بود از طرز نگاه های مسیح قهر که نه ؛ به جداییمون فکر می کرد .

برای فرار از دو نگاه و نگاه سومی که به سلانه سلانه به جمع افزوده می شد ، روی پاهام ایستادم ، تی شرتمو تو تنم مرتب کردم و بعد خودمو رسوندم به آشپزخونه .

حالا که شوهرم اومده بود ..

انقدر رویا داشتم برای دوباره دیدنش که حتی از دو هفته قبل ، می‌دونستم
که امروز قراره نهار چی بپزم . می‌دونستم که برای دسر چه چیزی کنار
دیس‌های برنجم قرار بدم که سفره‌ی زیباتری رو چیده باشم . تنها چیزی که
نمی‌دونستم این بود که حالا و بعد از بیست و هفت روز چه برخوردی باید
باهش داشته باشم ..

کلی برنامه ریزی داشتم تو ذهنم ، جمله به جمله‌اش رو خودم شبانه با عشق
چیدم و حالا تمامش پر زده بود و ذهن من خالی بود از کلمه‌ها .

بسته ی مرغرو از فریزر بیرون کشیدم و اکرم خانم کنارم قرار گرفت .

_خانمم چیزی می‌خوای بگو من درست کنم . به سلامتی شوهرتون اومدن

ظاهر مهربونی داشت این اکرم خانم اما به دل من یکی چرا نمی‌نشسترو
نمی‌دونم . سعی کردم تا خوب برخورد کنم ، امروز مسیح بالاخره اومده بود

پس گفتم :

نه ممنون عزیزم . می خوام خودم درست کنم .

خنده ای کوتاه کرد ، من در جوابش به لبخند اکتفا کردم و صبر کردم که زودتر بره و درست بعد از رفتنش با اومدن فرد دیگه ای مواجه شدم .

حالا که تنها شدیم به من بگو اون درخواست لعنتی طلاق از کجا اومد .

ماهگل گفته بود که دیونه می شه . ماهگل گفته بود که رفتنت رو به هیچ وجه من الوجوه قبول نمی کنه پس بد نبود اگر حرفهای آخرش رو تلافی کنم .

بدون این که نگاهش کنم هویج هارو از یخچال بیرون کشیدم ، درست وقتی کنارم قرار گرفت مشامم رو پر کردم و بوی گلادیاتور این بار نرسید به ریه هام . زنده بود . به خدا که عطر زنده بود !

هویج به دست سرچرخوندم و این بار به چشم خریدار زل زدم به چشم هاش .

چرا نمی تونستم در برابر این آدم بی رحم باشم ؟ چرا اون زورگو بود و من

نه ؟ چرا اون می تونست وقیح باشه و من نه ؟

زیبایی چشم‌هاش رو بلعیدم و سپس قورتش دادم ، نباید این نگاه روی
حرف‌هام تاثیر می‌گذاشت . من بیست و هفت‌روز تمام منتظر بودم برای این
روز پس کوتاه گفتم :

_عطر نزدی .

و شنیدم :

_برم عطر بزخم برگردم جواب منو می‌دی ؟ می‌گم اون درخواست چی بوده
؟

دهان باز کردم و صدای بی‌بی مانعم شد . خوب حرص می‌خورد امروز ،
این‌رو از صدای نفس‌های عمیقش فهمیدم .

_نفس مادر چیکار می‌کنی تو ؟ به جای ناهار درست کردن بیا برو جای
شوهرتو بنداز بگیره بخوابه خسته‌است .. انگار اکرم خانم نیست .

و بعد غرغر کنان بیرون رفت و من بی توجه به جمله‌های زیرلبیش از گوشه
ی چشم مسیحو نگاه کردم و گفتم :

_خودت بلد نیستی استراحت کنی ؟ برو تو اتاقم بخواب .

این بار صداش رو از فاصله ای نزدیک تر شنیدم . انگار که درست کنار گوشم بود .

_بیا شوهر تو استراحت بده . نهار نخواستیم .

خواستم با جمله ای بی رحمانه بتویم بهش که گرمی بوسه اش روی گونه ام ، آب کرد تمام یخ های قلبم رو .

با آرنج به آرومی روی شکمش کوبیدم و وادارش کردم که فاصله بگیره . کم مونده بود توی این موقعیت بی بی از راه برسه و مسیح که نه ، اما من یکی بمیرم از خجالت .

هوچیهارو رها کردم و مسیح با صدای بلند اکرم خانم رو مورد خطاب قرار داد . چیکار داشت می کردرو نمی فهمیدم اما دلم بی قرار بود برای کاشتِ همون بوسه ی کوتاه !

اکرم خانم دوان دوان نزدیک شد و مسیح اشاره کرد به هوچیها .

_شما اون چیزی که تو فکر خانم منه رو آماده کن . وظیفه ت این جا چیه ؟

اکرم خانم بیچاره چه گناهی داشت ؟

دست زدم به کمرم و نتونستم که به خیرگیِ اون نگاهش کنم .

_اکرم خانم تقصیری نداره . خودم خواستم ناهار درست کنم .

بازومرو چسبید و من در حالی که تقریبا کشیده می شدم به طرفِ اتاق فریاد

زدم :

_مرغ لا پلویی درست کن .

و درست بعد از اتمام جملهام پرت شدم به اتاق .

سرپایین انداختم و زیر لب واژه‌ای شبیه به وحشی‌رو به کار بردم . اومده بود

که از دلم در بیاره کارهاش‌رو ؟ بیشتر شبیه به این بود که من خطاکار باشم

.

یکی دو تا از جمله‌هایی که آماده کردم بودم‌رو بعد از تنها شدنمون یادم

اومد و درست

وقتی دهان باز کردم برای بیانش ، لب‌هام فاصله گرفت و تنم پرت شد تو

گرمای آغوشش

دست‌هام فراموش کردن سد کشیدن رو ، لب‌هام فراموش کرد ناسزا گفتن رو
و حتی قلبم فراموش کردن تپیدن رو ..

بغض راهش رو گرفت و خیلی سریع خودش رو رسوند به گلوم . لب گزیدم و
سرم رو بیش از پیش به سینه‌اش فشردم و کنار گوشم گفتم :

_محاله . محاله که بتونی راه به جایی ببری . من یکی جهنمم اگه برم ، تو
همراهمی . خب نفس ؟

اجازه ندادم به اشک‌هام که این بار رسوا کنم . چرا من تا به امروز آرام
بودم و حالا ترس از دست دادنش رهام نمی‌کرد ؟
حصار دست‌هاش رو تنگ کرد و نالیدم :

_تو یه نفر رو کشتی . من اون شب نحس رو اگه فاکتور بگیرم اصلاً نمی‌تونم
جون یه آدم رو که تو ازش گرفتی از یاد ببرم .

تنم رو با شدت پس زد و عقب کشید . لب زیرینش رو کشید به دندونش ،
محکم و پرحرص . گویی که قصد کشتنش به دست دندون‌هاش رو داشت .

کناری ایستادم و نگاه چرخ داد . تک تک وسیله‌های اتاقم رو با چشم‌هاش
بلعید و وقتی رسید به تابلوی نیمه تمومم زد زیر خنده .

دوست نداشتم این خنده‌هارو ..

دوست نداشتم خنده‌هایی که خبر از آرامش قبل از طوفان می‌دادرو ..

دوست نداشتم این طرز نگاه‌هایی که هیچی ازشون نمی‌فهمیدمرو ...

به ناچار سکوت کردم و اون بود که به حرف اومد :

_همه‌ش ادا بود . اون دوستت دارم‌ها، اون تا تهش هستم‌ها ، نباشی
می‌میرم‌ها .. همه‌ش ادا بود .

و بعد سر تکون داد و اشاره کرد به تابلوی ته اتاق .

_کدومش ؟ حقیقت اینه که تو داری از دوریم می‌میری و هر شب با نقاشی

چشم‌هام خودت رو سرگرم می‌کنی یا درخواست طلاق می‌دی و ادعا

می‌کنی که یه قاتل رو نمی‌خوای ؟ کدومش نفس ؟ حقیقت کدومه ؟ تو

کدومی ؟ نفس عاشقی که حرف اول و آخر رو قلبش می‌زنه ، نفسی که تمام

تصمیماتش رو مبنی بر احساسش می‌گیره ، نفسی که یه لحظه

می‌کنه یا نفسی که منطقتش داره فریاد می‌زنه که با یه قاتلی که کتکت زده
نمون؟ تو کدومی هان؟

من کدوم بودم؟ فکر کردن داشت؟

صد در صد من نفسی بودم که نمی‌تونستم بدونِ این آدم . صد و ده درصد
من نفسی بودم که تمام بیست و هفت روزرو نقشه کشیدم برای برگشت
مسیح . دویست و پونزده درصد من نفسی بودم که هنوز هم به یاد داشت
ثانیه به ثانیه ی خاطرات عاشقانه‌اش رو . پونصد و شصت درصد من جای به
جایِ رگه‌های آبی پررنگی که میون روشنی محض چشم‌هاش اسیر بودرو از
حفظ بودم . هزار درصد احساسِ من ، قلبِ من ، وجود من تمام دقیقه‌هارو
برای آدمی می‌زد که روز به روز پیش می‌رفت به سمتِ بدی .

تا کی می‌تونستم تحمل کنم؟ من تا کی می‌خواستم دور بمونم؟ من با این
مردی که ازش می‌ترسیدم باید چیکار می‌کردم؟ من به مردی که هرروز
یک شکل بود چجوری می‌گفتم که هنوز هم می‌میرم براش؟ من .. من به
مردی که ثانیه به ثانیه می‌روند به سمتِ دیوونه شدن چجوری می‌گفتم که

درخواست طلاق در کار نیست ؟ که همه‌اش نقشه بوده ؟ نقشه‌ای که
طراحی من و ماهگل بودیم ؟

نشستم روی صندلی . من می‌ترسیدم از این مرد و تمام حرف‌های دلم ،
فرار می‌کردند بعد از دیدن چشم‌هاش .

تنها تونستم که بگم :

_دوستت دارم .

و قسم می‌خورم که مسیح بعد از اتمام بیان میم آخر جمله ی دو کلمه‌ایم ،
آه کشید از دست نفسِ ندونم کار .

موتورم روشن شد و ادامه دادم :

_نمی‌خوام بد بشی . نمی‌خوام آخر عاقبتت بشه مثل سیاوش . مسیح تو

قاتلی . من با یه قاتل که اسلحه کشیده رو یه آدم چیکار کنم ؟ من با مردی

که ممکنه از شدت عصبانیت یه بار هم سر من رو بکوبه به دیوار و بکشم

باید چیکار کنم ؟

ایستادم روی پاهام . دقیقا حال یک دیوونه‌رو داشتم تو اون زما

نزدیکش شدم . اونقدر نزدیک که مو به مو ابروهاش رو از بر بشم و بعد
ادامه دادم حرف هام رو .

_مسیح . مسیح تو .. تو به من می گی احساسی و تمام کارهات شده کلنجار
با احساسات . تو به من می گی احساسی و خودت بهها می دی به یه احساس
بزرگی به نام کینه . تا کی ؟ به چه قیمتی ؟ بد بشی که چی بشه ؟ اگر
سپهر بمیره ، ماهرخ خوب می شه ؟ اگر سیاوش مقابل چشمهات خرد بشه
و مسیح من ، مسیح خوب من مدال قدرت بگیره ، برادرت الیاس برمی گرده
؟

تو به من بگو مسیح ؟ تا کی می خوای فرمون منطقت رو بسپاری به دست
احساست ؟ تا کی می خوای احساسات کینه ایت رو تشویق کنی به سمت بد
شدن ؟ تو می خوای معدود آدم هایی که برات موندن رو هم از دست بدی ؟
تو می خوای مادرت ، ماهرخ ، ماهگل ، متینی که همیشه همراهت بود و
حتی اون زنی که می میره برات ، اون زنی که مقابلت ایستاده و داره اعتراف
می کنه که می ترسه ازت رو هم ...

میون حرفم نشست . اونقدر متحکم میون حرفم نشست که فرار کردن

واژه‌ها . دست‌هاش بالا اومد و لمس کرد گونه‌های تب دارمرو .

اونقدر بالا رفت ضربان قلبم تو اون ثانیه‌ها که از هجوم هیجان پلک بستم و

مسیح شروع کرد باز هم بازی با قلبمرو . شاید به بیان بعضی‌ها می‌شد بهش

فعل " گول زدن " رو هم اختصاص داد . هر چی که بود برای دقیقه‌های از

یادم برد ماجرای قتل و ضرب‌های کمر بندرو .

_هیش !

با هیش دهانمرو بست و به وسیله ی ادامه ی جمله‌اش دست و پای قلبمرو

.

_ دیگه هیچی نگو . نفس من قفل و زنجیر می‌کنم احساسمرو تو دیگه

هیچی نگو . اون کینه‌ای که تو داری ازش حرف می‌زنی خیلی وقته که

مرده . اون کینه وقتی مرد که من فهمیدم الیاس زنده‌ست . فهمیدم برادرم

نزدیک به شیش ساله تو دست‌های غیرتِ پوچ من اسیر شده . فهمیدم

شاید اگر خیلی زودتر از این‌ها به فکر پیدا کردنش بودم ، الان زنده و صحیح و سالم کنارم بود .

انگشت‌های لغزید و سبابه‌اش نشست روی چونه‌ام .

_اما ..

مکش اونقدر طولانی شد که چشم‌هام به نگاه کردن التماسم کرد و پلک گشودم .

نگاهش ، نگاهش شاکی بود ؟ نه نه ، من طرز نگاه معترض رو به خوبی حفظ بودم . گمونم که .. گمونم این بار نگاهش قهر کرده بود .

لب زدم :

_اما چی ؟

و شنیدم :

_اما اگه می‌ترسی از من ، مهارش کن اون ترس رو . اگه فکر می‌کنی که ممکنه دیوونه بشم و بکشمتم ، دیوونه‌ام نکن . اگه فکر می‌کنی من بدم ، بدهارو دوست داشته باش . اگه فکر می‌کنی من با یه بار شلاک د د

اراده به یه مثلاً آدم شدم قاتل ، تو عاشقِ یه قاتل باش . اگه ماهرخ می‌خواد فراموش کنه این همه سال حرص و ناراحتیِ من رو به درک . مادرم می‌خواد بزنه تو دهنم و خیلی راحت بگه برو بیرون به درک . اگه متین بهم گفت بی غیرت درک . اگه ماهگل پشت عشقش دراومد نه برادرش به درک . تو اما ، اما تو نمی‌تونی . تو رفتنی نیستی . تو همون خوبی هستی که من رو تک تک حرف‌هاش حساب کردم . تو همون دختری هستی که قلبِ بیمار من رو خوب کرد . من برای تمام ثانیه‌های عمرم رو تویی که ترسیدی از من حساب کردم . تو ثابت کن که حتی اگر بشم یه قاتلِ روانی ، حتی اگه احتمال بدیم که ممکنه از شدتِ جنون بکشمت اومدی که بمونی .. به سینه‌اش کوبید و مقابل چشم‌های خیزی که نفهمیدم کی اولین قطره‌اش چکید ادامه داد :

_اومدی که بمونی همین جا .

دست‌هام دیونه وار حلقه شد به دور گردنش و من سپردم به احساسم کنترل رفتارم رو .

دست‌های اون هم حلقه شد به دور کمرم و من فهمیدم که راست می‌گه
مسیح . من حتی اگه روزی هزار بار بمیرم از ترس ، اومده بودم که اسطوره
ی عشق‌شدن رو از نفسِ احساسی به جا بذارم . من بدون مسیح هیچ بودم .
زندگی داشتم اما زندگی نمی‌کردم . زندگی فقط وقتی وجود داشت که اون
بود . حالا می‌خواست اون زندگی شکل غم‌رو به خودش بگیره یا درجه ی
بالایی از هیجان رو نمی‌دونم ، نبضش مهم بود که با وجود حسِ نفس‌های
مسیح می‌زد .

چرخیدم و گوشم رو چسبوندم به قلبش . می‌خواستم اطمینان پیدا کنم که
این قلب هنوز هم برای من می‌زنه . برای همین ابله‌ی که بعد از دیدنِ
چشم‌هاش دیوونگی رو از سر گذرونده بود .

دلم نخواست که بیش‌تر از این کش بدم ثانیه‌های دق دهنده رو . ترمیم شد
جای زخم‌های کمر بند وقتی لب زدم :

_هیچ درخواستی در کار نبود . من فقط می‌خواستم برگردی .

مانتوی خردلی رنگ رو ست کردم با کفش‌های پاشنه بلندم و بعد از اتاق بیرون زدم .

نیما چند ساعتی می‌شد که رسیده بود و شدیداً درگیر صحبت با مسیح بود . اصلاً شبیه به آدمی نبود که چند روز پیش مقابل چشم‌هام فریاد کشید :

"روز اولی که دیدمش فهمیدم موندنی نیست "

بیخیال رد شدم از این جمله و سعی کردم زیباترین لبخندم رو تحویل چشم‌های مشتاق مسیح بدم .

بعد از این مدت طولانی ، تمام وقت چشم‌هامون می‌بلعید چهره‌های یک‌دیگرو .

با کتونی‌هاش روی زمین ضرب گرفت و من خیره به پیرهنِ گرمی رنگی که چسبیده بود به اندامش و اون نمی‌دونم که خیره به کدوم یک از عضوهای صورت‌م با صدای رسایی گفت :

_خب ما بریم که قراره شامرو بیرون باشیم .

نیما صحبتش رو قطع و منی که با نگاه پیروزمندانهاام برگشت مسیح رو به صورتش می کوبیدم رو برانداز کرد .

_برید بهتون خوش بگذره . حالا حالا این جایین دیگه ؟

زودتر از مسیح من بودم که پاسخش رو دادم .

_نه داداش مسیح کلی کار داره . طی یکی دو روز آینده برمی گردیم تهران مگه نه ؟

بی بی که تازه به جمع پیوسته بود ، تو چشمهام پروژکتور روشن شد بعد از دیدن من و بعد گفت :

_ماشالله دخترم بعد از بیست روز بالاخره خوشگل کرد خودش رو .

بعد فکری کرد و ابروهاش رو پرابهام بهم نزدیک کرد .

_چی می خواستم بگم ؟

مسیح خنده ای کرد و بابام که حالا خیالش از هردوی ما راحت شده بود ، گفت :

_بذار برن مامان . نفس دو ساعته سرپاست با اون کفش

و مسیح روی پاهاش ایستاد و بعد از تکون دادن سرش به نشونه ی تاسف ،
نوچ نوچ کنان دنباله ی حرف بابامرو گرفت :

_با اون کفش هاش ... کی تمام پاشنه بلندهای این جهان رو من نابود کنم
خدا می دونه .

نزدیکش شدم . ذوق داشتم از برگشتش . بیش تر از اون ذوق داشتم که بعد
از مدت ها آستی کرده بودیم .

به کل یادم رفته بود اون شب و هجوم ضربه هاش روی تن و بدنم رو به خدا .
بازوش رو چسبیدم و کنار گوشش لب زدم :

_غیرتی شدی ؟

و اجازه نداد که مست بشم از وجود بوی گلا دیاتور وقتی زمزمه کرد :

_من بعد از دیدن این دلبر ، حسابی غیرتی شدم . اگر چشم یه مذکر خیره

بشه به این زیبایی ها که واویلا به همراهش و با دنیایی از اشتیاق از خونه

بیرون زدم .

تمام این مدت رو به برادر و پدر و خاله و عمه اونقدر حرف پس داده بودم
که به طور کل فهمیدم قدر شوهرم رو .

به محض این که پشت فرمون نشست دل داد به کارهای تهرانش و نمی دونم
که شماره ی کی رو گرفت .

از یک مشت آره و نه و خیلی خب گفتن هاش هم هیچ نتیجه ای عایدم نشد
.

دست بردم به طرف پخش و سعی کردم آهنگی مطابق حال حالا و سلیقه ام
انتخاب کنم و رسید همون خواننده ای که می مردم برای صداش .

تکیه ام رو دادم به صندلی و مسیح بعد از قطع تماس به حرف اومد :

_خودم رو معرفی می کنم . تموم که بشه ، سپهر و سیاوش که تموم بشن ،

الیاس که پیدا شه می رم و اعتراف می کنم به قتل .

گاهی بی رحمانه سوزن برمی داشت و بادکنک های امیدم رو تک به تک

می ترکوند . اشتیاق کناری ایستاد و غم با چهره ای نالان زبانه زد .

من با مسیح همیشه همین بودم ، خوش حال و ناراحت !

حرفی نداشتم که بزخم پس کوتاه گفتم :

_باشه .

و خود خدا می‌دونست از تصور این اتفاق مو به تنم سیخ می‌شد .

کابوس بود ، کابوسی که حتی تا عمق دل خوشی‌ها ترو می‌مکید و دور

می‌نداخت .

گرمای انگشت‌هاش روی دست قنديل بسته‌ام نشست و من با تمام وجود

عشق‌رو ریختم به چشم‌هام و نگاهش کردم .

نگاهش به رو به رو بود وقتی گفت :

_کجا بریم ؟

و من به یاد خاطره‌های آغازینمون لب زدم :

_حافظیه .

سکوت حرف اول و آخر هر دومون شد . انگار که گاهی افکار ، بزرگ‌ترین

سدِ ارتباطی می‌شد و مانع اصلی بود برای خندیدن لب‌هامون .

من به روزی فکر می‌کردم که سپهر یا سیاوش بمیرن ، مسیح خودش رو معرفی کنه و اگر خوش‌شانس باشیم جنازه ی الیاس هم گوشه و کناره ی یکی از خرابه‌های متعلق به سیاوش پیدا بشه و مسیح‌رو نمی‌دونستم .. به خدا که نمی‌دونستم همین حالا که نگاهش خیابون خاکستری‌رو نشونه گرفته ، انقدر عمیق به چی فکر می‌کنه .

لحظه‌ای ناگهانی نام‌رو مخاطب قرار داد و تمام افکارم به راحتی آب خوردن پخش و پلا شد .

جان‌رو با عاشقانه ترین حالت ممکن بیان کردم و گفت :

_اول که گفتم درخواست طلاق در کار نبوده به اندازه ی تمام عمرم خوش حال شدم ولی حالا ازت دل‌گیرم . تو چجوری تونستی چنین کاری بکنی ؟ چجوری حرص‌رو سرت خالی کنم که یادم بره اون دو سه روزرو ؟ هان ؟

چند شخصیتی که می‌گفتم ، همین بود . دقیقا همین همین .

ادامه داد :

_بذار برگردیم تهران ، تلافی می کنم وایسا ...

به خنده افتادم . همین حجم از گستاخی بود که دیوونهام می کرد دیگه .
من دیوونه ی این مردی بودم که وقتی خرش از پل می گذشت خوب بلد
بود که جبهه بگیره .

با دست آزادم به بازوش کوبیدم ، چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد رو گرفت .
گفتم :

_یه کاری نکن باهات نیامها . الان داری واضح تهدیدم می کنی .

ابرو بالا انداخت و دقیقا شبیه به یه پسر بچه نچ نچ کرد . من چطور بیست
و هفت روز نبود این آدم رو تاب آورده بودم ؟

_من تهدید نکردم . الان بهت اطلاع دادم . برگردیم تهران تلافی می کنم .
دستم رو از دستش بیرون کشیدم . شوخی نمی کرد . این که کاملا جدی بود
می ترسوندم .

هیچ تلاشی نکرد برای لمس دوباره ی دستهام و کز کردم به گوشه ی و
پنجره و چشم دوختم به درختهایی که تندتند از کنارم گذ م .

فکرهای دیگه‌ای داشتم . نکنه مسیح واقعا دیوونه شده بود ؟ این ادا
اطوارهای یهویی چه معنی می‌داد واقعا ؟ مسیح الان نباید منی که تازه
آشتی کرده بودم رو می‌کشید به اوج رویاها و حالا قعر کابوس‌ها تو
دونفره‌هامون چیکار می‌کرد ؟

آه کشیدم . انگار خواننده این بار دقیقا حال من رو نشونه گرفته بود .

"می‌گن که اشتباهمی ، قشنگ ترین گناهمی "

در نهایت پا گذاشتیم به حافظیه و بعد از به چشم خوردن گل‌کاری‌هایی که
دور تا دور حوض‌های مستطیلی شکل رو کار گرفته بود ، فراموشم شد رفتار
دور از انتظار مسیح رو .

مسیح نفسی تازه کرد و خیره به رهگذرها زمزمه وار گفت :

پنج‌شنبه‌ها شلوغه این جا .

حرفش رو تایید کردم و بعد از اندکی راه رفتن ، کفش‌هام رو از پا کندم و
مشتاق تر از اون پا گذاشتم به آرام‌گاه حافظ .

چقدر دل تنگ بودم برای هشت ستونش ، چقدر آرامش داشت ملاقات با
حضرت عشق .

صداش رو کنار گوشم شنید و نگاه نکردم از هشت بیت غزل بالای سرم .
_بهش می گن قبله ی اهل دل .

سرتکون دادم . روزی آرزوش رو داشتم . آرزوی این که دست در دست مرد
رویاهام پا بگذارم به حافظیه و عقل و منطقم رو بسپارم به دست های دلم و
حالا ...

حالا با وجود چنین معدنی از عشق ، هزار بار بیش تر مردم برای نگاه های
مسیح .

کنارم نشست و خیره به سنگ قبر گفت :

_بلدی ؟

سوالی نگاهش کردم و ادامه داد :

_چیزی از شعرهاش بلدی ؟ یه جویری نگاه می کنی به سنگ قبرش که انگار
یه عمره باهاش زندگی کردی .

درست می‌گفت . من عمری زندگی کردم با غزل‌هاش . من قبل از ورود
مسیح ، وجودش رو هر ثانیه با شعرهای حافظ حس می‌کردم . من حتی تک
به تک عاشقانه‌هایی که در وصف شاخه نبات گفته بودرو هر بار بی‌قرار تر
لمس می‌کردم

حافظ بود که احساسیم کرد . حافظ بود که اومدن مسیح‌رو از خیلی قبل‌تر
مژده داده بود . حافظ همیشه از عشق می‌گفت و من عاشق حالا
حرف‌هاش رو می‌فهمیدم .

نگاه منتظرش مجبورم کرد که بگم :

_بلدم .

و اون درحالی که هر دقیقه متعجب می‌شد از کارهای من گفت :

_بخون .

روی پاهام ایستادم . من تو این قبله ی اهل دلی که مسیح می‌گفت ، خدای
روی زمین‌رو یافتم .

لب زدم :

_چی بخونم ؟

و ابروهاش از هم فاصله گرفت و درحالی که نگاه دریایشش خوشرنگ تر بود
از تمام آبی‌های دنیا با زمزمه کرد :

_در وصف یار .

شاید زیباترین تصویر دنیا بود وجود زنی احساسی و عاشق در کنار مردی
که تمام عمرش سعی داشت که نخنده . شاید بهترین عکس لبخندرو حافظ
اون شب در آرام‌گاهش با وجود من و مسیح به چشم دید ، وقتی که اون
هنوزهم با تمام وجود اقتدارش رو به رخ می‌کشید و من سعی می‌کردم که
دلبرانه ترین صداریو تحویلش بدم وقتی عاشقانه ای از حافظرو در وصف
نگاهش تقدیمش می‌کنم .

_بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ؛

از یار آشنا سخن آشنا شنید ..

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن

کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید ..

عقربه‌ها از نیمه شب گذر می‌کرد که به همراه مسیح وارد ساختمون شدیم .

تمام چراغ‌ها خاموش بود و اما نور کم چون تلوزیون خبر از بیداری به

احتمال هزار درصد نیما رو می‌داد .

بازوی مسیح رو چسبیدم و پچ پچی آشنا پاها رو روی زمین قفل کرد .

_می‌برم تو اتاق انقدر می‌زنمت که خون بالا بیاری‌ها .

مسیح با ابروهایی که حالا روی پیشونیش نشستا بود به من نگاه کرد و منی

که درد خاطراتم رو با تمام وجود حس می‌کردم به اون .

گوشه‌ای پناه بردم و مسیح رو وادار کردم که کنارم قرار بگیره و به ادامه ی

بحث گوش سپردم .

_نیما تو قول داده بودی . قول دادی که اجازه بدی روی پای خودم وایسم .

مگه دانشگاه چی داره آخه ؟ چرا لج می‌کنی ؟

لحظه ای سر بیرون بردم و صحنه ای که دیدم ، بس بود برای جون دادن به تمام دردهام . من هنوز بدنم می سوخت از ضربه های برادرم و حالا اون می خواست همون کارهارو با زن تازه از راه رسیده اش بکنه ؟
چونه اش رو که چسبید ، نگاه گشاد کردم و وقتی تنش رو به طرف اتاق کشید مردم .

به خدا که تمام تلاشم رو به کار بردم که برم و برسم به شقایق . من می شناختم نیمارو ، من تمام ضربه هاش رو حفظ بودم اما سد دست های مسیح از هر گونه جان کنندی ، مهارم کرد .
دهان باز کردم برای فریاد کشیدن و مسیح انگار که فکرم رو دقیقا می خوند .
چهار انگشتش رو سد بیرون فرستادن صدام کرد و کنار گوشم گفت :
_به ما هیچ ربطی نداره . هیش تو هیچی نگو .

تمام دست و پا زدن هام مبنی بر رهایی به هیچ جایی ختم نشد و اولین قطره ی اشکم چکید . نیما داشت چیکار می کرد ؟ اون تنها دوست من بود ؟

تنم هنوز اسیر دست‌هاش بود وقتی وارد اتاق شدم و فضای تهوع آورش
حال بدم‌رو تشدید کرد .

این بار بلند زیر گریه زدم و لحظه ای استفاده کردم از غفلت مسیح برای فرار
و رسوندن دست یاری به شقایقی که زود بود برایش این تجربه‌ها .

مسیح این بار دستش رو روی در کوبید و من در حالی که هیچ کنترلی روی
رفتاری نداشتم نالیدم :

_تورو خدا بذار برم . نیما میزنتش . کتک‌هاش درد داره . تورو خدا نذار اونم
مثل من متنفر بشه از نیما .

بازوم‌رو چسبید و تن بی جون من کجا و اون غول بی شاخ و دم کجا ؟
کشیده شدم به هر جایی که می‌خواست و بی توجه به نق نق‌هام میون سیل
اشک ، پرحرص گفت :

_گفتم به ما مربوط نیست . تو نمی‌تونی تا آخر عمر خودت‌رو دخالت بدی
تو زندگی اون دوتا . شقایق خودش انتخاب کرده که کتک بخوره پس
می‌شینی سرجات .

خواستم حرفی بزنم که انگشت تهدیدش رو بالا آورد .

_ببین نفس ، اگه تو بری اون جا و نیما یه دفعه از دستش در بره و انگشتش

بهدت بخوره اون وقته که من داغ می کنم و یادم می ره که برادرته ها . پس

بگیر بشین نذار رومون تو روی هم باز بشه .

نق زدم :

_اما اون الان می زنتش .

و خیلی کوتاه شنیدم :

_به درک .

کم کم به این باور رسیدم که رسیدن دست های من به شقایق از محالاته و

تصمیم گرفتم دردهام رو بریزم روی شونه های مسیح . باورم نمی شد نیمایی

که از عشق می گفت به این زودی بخواد دست به کار بشه و همین سرعت

ریزش اشک هام رو تشدید می کرد .

مسیح بعد از اندکی سکوت انگشت‌هاش رو به لای موهام فرستاد و شالمرو
تماماً از روی سرم کنار کشید .

_نفس باز لوس شدی ؟

سرم رو بیش تر فشردم به سینه‌اش . آره امشب از اون شب‌هایی بود که
حسابی لوس شده بودم .

من با چه تفسیری ، نیمارو نسبت دادم به مسیح ؟ این دو کجاشون شبیه
بهم بود دقیقا ؟

لب زدم :

_بیچاره شقایق .

تنه‌رو به وسیله ی دست‌هاش کمی بالا کشید و اندک غصه‌امرو با
حرف‌هاش کند و از اتاق بیرون انداخت .

_الان بعد از چند وقت با شوهرت تنها شدی . این اتاق الان شده آشیانه ی
منو تو پس ، پس فعلا نیما و شقایق‌رو بفرست کنار . خب ؟

دست‌هام بی اراده به نوازش موهای ریز و طلایی رنگِ روی دستش پرداخت
و قلبم اجازه ی پر و بال دادن افکارم به سمت نیمارو صادر نکرد .

صبح به محض چشم باز کردن ، اول خوش حال شدم از وجود مسیح و بعد
ناراحت از اتفاقات دیشب .

پتورو کنار زدم ، خیلی سریع خودم‌رو به سرویس رسوندم و بعد از شست و
شوی مختصر صورتم ، از اتاق بیرون زدم .

دیدمش پادشاه عذابم‌رو . از دیشب تا به حال اونقدر احساس تنفرم ریشه
داده بود که حتی لحظه‌ای نسبت خواهر برادریمون‌رو هم از یاد بردم .

بی‌بی در حالی که لقمه ی نون و پنیرش‌رو به سختی می‌جوید ، نگاهم‌رو
متوجه صورت چروک شده‌اش دید و اخم کرد .

_صبح بخیر مامان جان ، چرا وایستادی ؟ بیا این جا بشین . شوهرت

کجاست ؟

پشت میز نشستم و لحظه‌ای نگاهم‌رو از حالات خونسردِ چهره‌اش نگرفتم .

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد لقمه ی بعدیش‌رو با اشتهای بیش‌تر

من خیره به چشم‌هایی که گاهی زیادی شبیه به من می‌شد ، سوال ذهنم رو به بدترین شکل ممکن پرسیدم :

_چیکارش کردی ؟ چیکارش کردی هان ؟

اول به بی‌بی و بعد به من نگاه کرد و سکوت‌مرو که دید ، گفت :

_چی می‌گی ؟

جرعه‌ای آب پرتقال نوشیدم ، لقمه‌ای که بی‌بی به طرفم گرفته بودرو قاپیدم و بعد شنیدم :

_مادر چی می‌گی ؟ کیو چیکار کرد ؟

لقمه‌رو روی میز قرار دادم . اون قدر حرص داشتم از مرد خونسرد مقابلم که شدتش تو قالب واژه‌ها نمی‌گنجید . چقدر دلم می‌خواست که روزی هم نیما مقابل چشم‌هام کتک بخوره . بدجنسی بود اما شدیداً دلم می‌خواست .

نیما هم‌چنان منتظر پاسخ سوالش بود که گفتم :

_تو دیشب شقایق‌رو بردی تو اتاق چیکارش کردی ؟ زدیش آره ؟ تو به چه

جراتی زن تازه عروسترو می‌زنی ؟

بی بی " یاعلی " گویان روی پاهاش ایستاد و نیما که اوضاع رو شدیداً
قاراشمیش دید ، رو کرد به من و خیز گرفت به سمتم .

_ببند دهن تو ببینم . به تو چه ربطی داره زبون در آوردی ؟

قبل از من بی بی به حرف اومد :

_آره نیما ؟ راست می گه نفس ؟ زدیش ؟

و پاسخش رو من بودم که با صدایی رسا دادم . دلم می خواست بابا از راه
می رسید و صدام رو می شنید اما انگار این بار هم بخت یارم نبود و بابام
حضورش رو علنی نکرد .

_آره بی بی . دیشب منو مسیح که از راه رسیدیم دیدیم نیما شقایق رو با
کتک برد تو اتاقش . حالا چیکارش کرد رو خدا می دونه .

رو کردم به نیما و بی توجه به چهره ی سرخ از خشمش ادامه دادم :

_من پرش می کنم که ازت طلاق بگیره . تو آدم نیستی که کسی باهات
بمونه .

این بار کاملاً خیز گرفت به سمتم و بی توجه به جیغ و دادم به روی گونه‌ام
کوبید .

بی بی آه و ناله کنان کنار گوشم چیزهایی گفت و من باز هم متنفر شدم از
شیراز .

این بار موهام رو اسیر کرد میون انگشت‌هایش و از ته دل جیغ کشیدم . کاش
مسیح از راه می‌رسید . تکیه گاه من کجا بود ؟

نیما صدا روی سرش انداخت و غرید :

__همین زبونِ درازته که کار دستت داده . یه بار دیگه دخالت کنی تو
زندگیم دست و پات رو می‌شکونم .

__اونوقت تو می‌خوای این کار رو کنی ؟

موهام با ضرب رها شد و پلک بستم . امیدم اومده بود . کاش که این بار اون
حساب نیمارو کف دستش می‌گذاشت .

بی بی من و نیمارو رها کرد و خودش رو رسوند به ساعقه‌ای که در راه بود .

سرچرخوندم و بد نبود اگر پیاز داغ می‌پاشیدم تا مسیح سیلیِ نیمارو زیر
چشم خودش بکاره پس ، تمام تلاش‌م رو به کار بردم تا بزخم زیر گریه و
مسیح نگاه براق کرد .

به خدا که نیما هم ترسید .

انگشت اشاره ی مسیح ، من روی صندلی رو نشونه گرفت و نگاهش نیمارو .
_تو الان .. تو الان انگشتت خورد به زن من ؟ تو الان زن منو زدی ؟ آره ؟
زن مسیح رو تو زدی ؟

نیما چنگ انداخت به کتش .

سعی داشت که غرورش رو حفظ کنه اما به خدا که داشت فرار می کرد .

مسیح از نبود بابام استفاده کرد و با هر دو دست به تخت سینه ی برادرم
کوبید و من ذوق کردم . من از بدبختی‌های خودم نه ، اما از کتک‌هایی که
شقایق تازه از راه رسیده دیشب متحمل شده بود اصلا نمی‌گذشتم .

نیما که مشغول جا کردن دست‌هایش درون آستین‌های کت بود با این حرکت تعادلش برهم خورد و کمی عقب عقب رفت اما مسیح دیوونه شده بود .

دیشب گفته بود که حرمت می‌شکنم ..

بی‌بی با نگاهی از حدقه بیرون زده ، تماشاگر بود و من کارگردان .

نیما صدا به گلو انداخت و غرید :

_بفرما . اینم داماد ، میاد می‌زنه تخت سینه ی من .

مسیح نزدیکش شد ، اونقدر که فاصله ی قدیشونرو تماماً به رخ کشید .

با دستِ راستِ خاک فرضیِ سرشونه‌اشرو تکوند و گفت :

_فقط به خاطر این پیرزن ، این آوانسرو بهت می‌دم . خدارو شاهد می‌گیرم

بار دیگه ، ابرو برای نفس کج کنی رحم نمی‌کنم .

نیما اول مسیح و بعد منرو نگاه کرد و بی‌بی چنگ انداخت به بازوش تا

دورش کنه .

حرصش رو از بینی بیرون فرستاد و به خدا که دلم خنک شد وقتی نتونست
یه کلمه هم حرف بزنه .

از خونه بیرون زد و من قبل از این که حرفی بزنم مورد حمله ی مسیح قرار
گرفتم .

_توام دفعه ی آخرت باشه با این دهن به دهن می‌ذاری . مگه من نگفتم به
ما ربطی نداره ؟

لبهام فاصله گرفت و صدا بیرون نزد . نمی‌داشت که حرف بزنم .

_ساکت . دیگه هم هیچی نگو . بچه .. بچه .

لبهام بیرون پرید و سر پایین انداختم . دل خور نشدم این بار ، به خدا که
راضی بودم از کاری که با نیما کرد .

بی‌بی مقابلم نشست در حالی که موهای یک دست سفیدش رو به وسیله ی
روسری سیاه رنگش می‌پوشوند ، گفت :

_ پیر کردن منو . این دو تا پیر کردن منو .

مسیح در سکوت لقمه گرفت و من به چشم‌هام هر حالتی که نشون از
ندامتم می‌داد رو بخشیدم .

نگاه من گیر بود روی مسیح که چشم چرخ داد و رو به بی‌بی گفت :

_شیر نداریم ؟

بی‌بی " چرا " گویان روی پا ایستاد و مسیح دستش رو چسبید .

مردم برای چهره ی سرخ از خجالت بی‌بی . چقدر خوب بلد بود گول بزنه
شوهر من .

صندلی رو عقب کشید و رفت به آشپزخونه و به محض تنها شدنمون ، بی‌بی
رو به منی که کم مونده بود منفجر بشم از خنده زمزمه وار گفت :

_چقدر شوهرت با درک و فهمة ماشالله . چقدر آقاست نفس . نفس مادر

بچه ی شما دیدن داره ها ، اگه به باباشم بره که خیلی خوبه . ماشالله
خوشگل ، خوش قد و بالا ، قوی ، اون چشم‌هاش مادر .

قسمت آخر جمله‌اش باعث شد که به سرفه بیوفتم و به خدا که کم مونده
بود تمام جرعه ی آب پرتقال از دهانم بیرون بریزه .

بی‌بی تعریف و تمجید رو رها کرد و با دست به پشت کمرم کوبید و من هنوز می‌خندیدم به جمله ی " اون چشم‌هاش مادر " .

برگشت مسیح همراه شد با بلند شدن صدای زنگ تلفنم .

مسیح نگاهی به من انداخت و بعد همراه با اخم‌هایی که هنوز هم چهره‌اش رو ترک کرده بود گفت :

_پاشو ببین کیه .

پاشدم که ببینم کیه . جوری حرف می‌زد که انگار جنایتی مرتکب شدم .

مسیح بود دیگه ..

خودم رو رسوندم به اتاق و ماهرخ بود که زنگ می‌زد . تماس رو برقرار کردم وقتی تمام حواسم به رو تختیِ مچاله شده و چای خالیِ مسیح بود .

بعد از چندین روز این تخت ، وجود مسیح رو لمس کرده بود ؟

_سلام نفس کجایی ؟

کجا بودنم رو چیکار داشت ؟

_سلام عزیزم خوبی ؟ خونه ی خودمون چطور ؟

_نفس یه اتفاق مهم افتاده باید باهات حرف بزنم وقت داری ؟ مسیح که

پیشت نیست ؟

بیخیال بهم ریختگی تخت و حتی پیرهن مسیح که روی دستگیره آویزون

بود شدم و دررو بهم کوبیدم . هر وقت که ماهرخ می گفت اتفاقی مهم ،

جنگ می شد .

گفتم :

_چی شده ؟ مسیح پیشم نیست بگو .

اول زد زیر گریه و دوم حرف زد .

_نفس ، نفس سپهر بی گناهه . خواهش می کنم هر کاری که مسیح داره

انجام می دهرو متوقف کن . سپهر بی گناهه نفس .

سلطی از آب یخ زده ی قطب جنوب ، خالی شد روی سرم . تنم افتاد روی

تخت . این دیگه چی بود ؟ این چه آواری بود ؟ اگر مسیح می فهمید ، چند

ریشتر زلزله به پا می شد ؟ چرا رخداد های هستی حالت طبیعی

دست می داد با وجود ماهرخ و مسیح ؟ این معادله‌هایی که یا ایکسش سپهر
بود یا ایگرگ ، چطور باید حل می شد ؟

دهان باز کردم و هیچ صدایی بیرون نزد . صدام هم با از خودنمایی
می ترسید .

چندین بار آب دهان قورت دادم ، ماهرخ بیش تر از ده بار ناممرو خطاب کرد
و نفسی که هیچ جونی تو تنش باقی نبود ، وقتی که مسیح دررو باز کرد و
با چشم‌هاش خیره ی نگاهِ حراصونم شد ، مُرد .

مروری بر گذشته

فرمون و پدال گاز و ترمزرو رها و ماشینرو ترک کرد .

چندین بار نفس گرفت ، بیرون فرستاد و اونقدر این حرکترو تکرار کرد که
آرامش رفته‌اشرو به دست بیاره .

بدون این که در ماشینرو بکوبه بهم ، خودشرو رسوند به ورودی ویلا .

با یک دست در رو هل داد و با دست دیگه‌اش پیشونیش رو فشرد . هیچ

مسکنی از شر این سر درد لعنتی ره‌اش نمی‌کرد .

الیاس کجا بود ؟ این همه مدت الیاس کجا بود ؟

وارد فضای مرگ‌بار ویلا شد و چشم‌هاش بعد از دیدنِ ماهرخ حکمِ مرگش رو

امضا کرد . این که هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد شدتِ خشمش رو تشدید

می‌کرد . این که تمام اعضای خانواده‌اش گناهِ ماهرخ رو تایید می‌کردن ،

بیش تر تشویقش می‌کرد برای کشتنش .

قدم برداشت و با هر بار کوبش کتونی‌هاش روی سرامیک‌ها ، ماهرخ قدمی

عقب رفت .

متین اولین نفری بود که جرات کرد و میون اون بلبشو ، شجاع بود که

حرف زد .

_بگو دیگه ... برات تعریف کن چه غلطی کردی . بگو رفتی با یه خلاف کار .

بگو که خودت رو بدبخت کردی . بگو که بی آبرو شدی . ماهرخ چرا لالی ؟

هان ؟

و مسیح این بار پلک‌هایش هم نبض می‌زد . خون اونقدر زیاد رسیده بود به
که می‌ترسید هر لحظه از داغی زیادش ، سخته کنه و بمیره .
غیرت شاید جایی نزدیک به قلبش بود که ماهرخ مشت کرده و می‌فشردهش
.

بعد از راه دادنِ حقیقت به صندوق چه ی باورهاش ، اونقدر ناگهانی خیز
گرفت به سمت آبی ترسیده ی چشم‌های ماهرخ که متین هم دست
برداشت از تازوندن .

این چهره ی مظلومی که تنش به دست‌های مسیح کوبیده شد به دیوار ،
همین چند روز پیش چاقویی برداشته بود و کیسه ی آبروی
خانوادگیشون رو ترکوند .

چنگ انداخت به گلوش . به خدا که به قصد کشت خیز گرفته بود . شاید
اگر ماهرخ می‌مرد ، می‌تونست با خاک کردنِ جسدش طوری این بی
آبرویی رو ماست مالی کنه اما ... حالا باید چیکار می‌کرد .

ماهرخی که روزی جوش بود ، ماهرخی که دلیلِ قسم‌های راستش بود ،
زیر حصار دست‌هاش دست و پا می‌زد و مادرش مریم به هزار و یک چیز
قسمش داد .

رها نمی‌کرد . فقط می‌خواست که کسی دست دراز کنه و اون چند جمله رو
از مغزش بیرون بکشه . قلبش که خیلی وقت بود مرده بود ، تنها یک مغز
داشت که ماهرخ با حرکت امروز کاملاً به انفجار رسوندش .

متین نزدیک شد . باز هم دست‌های متین بود که یاری داد ماهرخ رو . باز
هم اون بود که تو این دنیا به فکرش بود .

چنگ انداخت به بازوی مسیح و به هزار جون کندن ، حصار چهارانگشتش رو
از دور گردن ماهرخ جدا کرد و راه نفس‌هاش رو باز .

مسیح چرخید ، اون قدر چرخید به دور خودش که کسی رو پیدا کنه ،
کسی رو پیدا کنه که داد بزنه و حقیقت بودن این ماجرا رو تکذیب کنه اما ،
چهره ی نالان مادرش ، چشم‌های اشکی ماهگل و نگاهِ عصبی متین ، خبر
از درست بودنِ اوضاع می‌داد و این مرگ بود به خدا .

درست مرگِ آبروی چندین و چند ساله ی رادان فرها .

مسیح شیوارو به دست‌های خودش از زندگیش بیرون انداخت و حالا خواهر
خودش شده بود سوژه‌ای بد تر از شیوا .

راه افتاد که بره به طرف اتاق و حسی وادارش کرد که بایسته .

اگر می‌رفت ، اگر خالی نمی‌کرد خشمش رو ، حتما از شدت داغی مغزش
می‌ترکید .

به یاد نداشت که تا به حال دست روی هیچ زنی بلند کرده باشه . این
اولینش بود . اولین غضب غیر قابل کنترلش .

دست برد به سگک کمربندش و ذهنش رو خالی کرد از عشقی که به ماهرخ
داره . کاش می‌تونست همین حالا کارش رو تموم کنه .

کمربندرو تماماً بیرون کشید و صدای جیغ ماهگل هم درجه ی خشمش رو
کنترل نکرد . دیوونه شده بود ، آدم عاقل که این‌طور نفس نفس نمی‌زد !

روی پاهاش چرخید و ماهرخی که از ترس کز کرده بود گوشه ی دیوار رو
له کرد با شدت ضربه‌ها .

رجها رو کاشت روی بازو و بعد کمرش و هر چی که بد و بی‌راه و فحش تا به اون روز یاد گرفته بود رو بارش کرد .

ماهگل جیغ می کشید و مریم گریه می کرد اما متین این بار نزدیک نشد .
مسیح اگر خالی نمی شد می کشتش و ماهرخ اگر کتک نمی خورد ، بی انصافی محض بود .

کمر بند چرم سیاه رنگ که رها شد روی زمین ، ماهرخ با هق هق " غلط کردم " گفت و مسیح هنوز هم مغزی داشت به داغی یک کوره .

چندین بار دست کشید به صورتش . در و دیوارهای ویلایی که حالا شبیه به قتل گاه لبخندها شده بود هم بی غیرتیش رو توی سرش می کوبید .

نگاهش رو از چشم های آکنده از وهم و لبهایی که پشیمونی رو با هق هق فریاد می زد گرفت و داد به موهاش .

تو تمام عمر بیست و چند ساله اش هیچ موهایی رو به زیبایی این شلاق های طلایی ندیده بود و حالا قصد کرده بود که نابودشون کنه تمام زیبایی های خواهرش رو .

اگر این موها نبود ، قطعاً سپهری هم وارد زندگی بی دغدغه‌اش نمی‌شد .
این بار پاهاش خیلی راحت کشوندش به سمت اتاق خواب و در حالی که
کشتن سپه‌رو به فجیح‌ترین شکل ممکن تو ذهنش برنامه ریزی می‌کرد ،
پیداش کرد همون چیزی‌رو که لازمش داشت . ماشین ریش تراشش‌رو پیدا
کرد ..

با وجود جیغ‌هایی از ماهگل که حالا به ناله‌هایی ریز تبدیل شده بود ، با
وجود داد و هوارهای متین و تمام تلاشش برای متوقف کردنش ، با وجود
گریه‌های مریم که بعد از شروع کارش به خطاب نام معبود تبدیل شد ، با
وجود دست و پا زدن‌های ماهرخ و التماس‌های تراشید . تمام موهای‌رو
تراشید و از اون خرمن طلایی رنگ هیچ‌چیز باقی نماند .

تن خسته‌ای که انگار دو سه شبانه‌روز گذشته‌رو فقط کوه کنده بودرو
انداخت روی زمین ، ماشین ریش تراش جایی کنار کتونی‌هایش قرار گرفت و
اونقدر خیره مونده به موهای پخش و پلای روی زمین ، اونقدر خیره مونده
به ماهرخ که شبیه به جنینی در بطن مادر روی زمین دراز به در

بود ، اونقدر نگاه کرد به چشم‌های بی روحی که هیچ‌امیدی به زندگی
نداشت ، تا باور کنه تمام رخ‌دادهای ماه آخر رو .

دقیقا از همون روز به بعد ماهرخ تبدیل شد به دختری افسرده که تمام
اوقاتِ زندگیش رو کز می‌کرد روی تخت ، خیره می‌شد به قاب عکس و
موهانش و بعد قاب عکس سپهر رو کمی نگاه می‌کرد ، پنهانش می‌کرد زیر
بالشت و بعد می‌خوابید .

از اون روز به بعد ، خونه باغِ زیبایِ رادان‌فرها از هر آدمی خالی شد و مسیح
درش رو برای همیشه بست .

از اون روز به بعد ، مریم خانم و هر کدوم از اهل خانواده جرات حرف زدن
به مسیح رو هم نداشتن . چرا که می‌ترسیدن ماجرای تراشیده شدن موها
دومرتبه تکرار بشه و خودِ کابوس بود اون روز ..

از اون روز به بعد ، متین عقب کشید و همراه با باقی اعضای خانواده اسیر
شد میون دیوارهای تعصبِ مسیح .

و از اون روز به بعد بود که کینه ی مسیح پایه ریزی شد و برجی بلند بالا از انتقامرو ساخت . هیچ فکر نمی کرد که تقدیر برای حال دلش چی رقم می زنه اما ، رفت به قصر سپهر تا نابودش کنه .

راوی

سه ماه از برگشتشون به تهران می گذشت . سه ماهی که در ظاهر همه چیز خوب بود . سه ماهی که مسیح چنگ زد به هر جایی و نیافت چیزی رو که می خواست .

سه ماه تموم نفس با آرامش تمام کنار مسیح زندگی کرد . دقیقا حکم زنی کدبانورو داشت . صبحها از خواب بیدار می شد و بعد از این که صبحانه ی مسیح رو می داد ، خونه ی دو نفره اشون رو حسابی تمیز می کرد . ناهار می پخت ، شام آماده می کرد و مسیح هم به طور غیر منتظره ای سکوت کرده بود .

بهترین عاشقانه‌هارو در اختیار زنش می‌گذاشت اما انگار سپهر و سیاوش هر دو مُرده بودن .

مثل تمام روزهای دیگه از خواب که بیدار شد ، به بهترین شکل ممکن صبحانه چید تا مسیح‌رو راهی کنه .

امروز فرق داشت . امروز با تمام روزهای سه ماه و حتی سه سالِ اخیر متفاوت بود . امروز عکس تمام روزهای گذشته ، دلش می‌خواست که مسیح زودتر صبحونه‌اش‌رو بخوره و بره .

روز حساب بود ، روز حل تمام معادله‌های ذهنش . امروز قرار بود که به جواب برسه و بعد بارمِ نمره‌هارو تایین کنه .

کنار میز صبحانه ایستاد . چرا مسیح انقدر کند لقمه می‌گرفت امروز ؟

قرارشون ساعتِ ده صبح بود . اگر مسیح بیرون نمی‌زد چی ؟

فکری کرد و گفت :

__ عزیزم می‌خوای برات نیمرو درست کنم ؟

و مسیح در کمال حیرت موافقت کرد . این دیگه کدوم بدشانسی بود ؟
این که مسیح همیشه کاررو بهونه می کرد و حتی لقمه هاش رو هم یکی در
میون می خورد و امروز حتی آب خوردنش هم با طمانینه بودرو نباید
می گذاشت رو حساب گند شانسی ؟

با بدبختی و حرص مقابل یخچال ایستاد ، تخم مرغ رو قاپید ، بعد اون رو
درون ماهیتابه شکوند و مسیح در کمال حیرت گفت :

_سه تا . سه تا بشکون .

نفسش رو حبس کرد و با حرص برگشت به سمت یخچال . نکنه که مسیح
چیزی فهمیده بود ؟

دو تخم مرغ دیگه رو هم برداشت و برگشت سر گاز . چقدر دقش می داد
مسیح امروز . فحش رو نثار خود ابلهش کرد . ساعت قحط بود ؟ مسیح که
می رفت و تا شب بر نمی گشت ، قحط بود که ساعت قراررو گذاشته بود ده
صبح ؟

آهی کشید و صبر کرد تا زرده های تخم مرغ سفت بشن و شنید :

_عسلی باشه .

کم مونده بود که همون ماهیتابه‌رو توی سر خودش بکوبه . زیر گازرو کم کرد تا تخم‌مرغ‌ها عسلی بشن و درست وقتی فکرش هول و هوش قرار امروز بود و ظرف کره از دستش افتاد و به هزار تکه تبدیل شد ، مسیح فریاد کشید :

_چته تو ؟ از صبح چته ؟

صدای کشیده شدنِ صندلی روی سرامیک‌رو شنید و خم شد که زیرپاهاش‌رو مرتب کنه اما صندل‌های مسیح مقابلش قرار گرفت و بعد تنش‌رو کمی به عقب هل داد .

_برو کنار نخواستم تمیز کنی . برو تا دست و بالت زخم نشده .

کناری ایستاد و مسیح بعد از این‌که با نگاهش حسابی دعواش کرد ، جارو و خاک اندازرو برداشت و شیشه‌هارو تمیز کرد .

می‌دونست که نفس تنفر داره از کره پس اون رو هم به وسیله ی دستمال
کاغذی از روی زمین برداشت و به سطل انداخت و درست وقتی سرامیک‌ها
شبیه به اولش برق افتاد ، رو کرد به نفس و رو بهش توپید .

_از صبح همش استرس داری . اون از دیشبت که یه ریز از این پهلو به اون
پهلو شدی نداشتی دو دقیقه بخوابم اینم از الان . چته ؟ چیزی شده باشه و
به من نگفته باشی بد می‌شه‌ها نفس .

خودش رو زد به اون راه . لعنت بهش . اگر همین‌طور به تابلو بازی‌هاش ادامه
می‌داد شوهرش همه چیزرو فهمیده بود و اگر می‌فهمید که ...

مصنوعی‌ترین لبخندِ ناز دارش رو نشوند روی لب‌هاش ، روی پاهاش بلند
شد تا گونه ی همسرش رو ببوسه و بعد گفت :

_چیزی نشده عزیزم . تو که می‌دونی من بد خوابم . می‌خوای پیشت نخوابم
که شب‌ها راحت تر باشی ؟ یه ظرف کره از دستم افتاد چرا دنبال بحث
می‌گردی ؟

و بعد نفسش رو فوت کرد و از خدا خواست که مسیح زودتر برگرده سر جاش ،
صبحونه اش رو بخوره و بعد بره .

حدوداً نیم ساعتی طول کشید به اتمام رسیدن طولانی ترین صبحانه ی
عمرش .

مسیح رفت به اتاق تا لباس بپوشه و نفس خیره به ساعتی که بی رحمانه نه
و ده دقیقه رو به نمایش می گذاشت زیر لب زمزمه کرد :
_برو دیگه . تورو خدا برو .

تکیه داد به کانتر آشپزخونه و خیره به در اتاق بود که مسیح نامش رو
خطاب کرد . دوید به طرف اتاق تا هر چی که می خوادرو بهش بده و زودتر
راهیش کنه اما از شناس بدش ، مسیح قصد کرده بود که دوش بگیره .
وا رفت . با احتساب این که دوش گرفتن مسیح حدوداً یک ربعی طول
می کشید و خشک کردن و حالت دادش موهاش یک ساعت ، قراررو منتفی
شده دونست .

ابروه‌اش ، لب‌هام و حتی مژه‌هاش پایین پرید و دقیقا شبیه به کسی شد که طولانی‌ترین راه ممکن رو طی کرده برای رسیدن به آب و با سراب مواجه شده .

مسیح کمی نگاهش کرد و بعد دید که نه ، نفس امروز در دنیایی دیگه سیر می‌کنه . اگر مسیح بود که می‌فهمید این آدم امروز خودش که نه ، اما حواسش کجاست .

بطری شامپوی خالی شده‌اش رو از حمام بیرون آورد و مقابل چشم‌هایی که به هر جایی خیره می‌شد الا خودش ، اونقدر تکونش داد که نفس از فکر بیرون پرید و گفت :

_شامپوت ؟ شامپوت چی شده ؟

مسیح شامپو به دست به نگاه کردن ادامه داد و نفس فکری کرد و پرسید :

_به موهاش نمی‌سازه ؟

جواب مسیح هم‌چنان نگاهی بود که لحظه به لحظه خشم‌گین تر می‌شد و نفس این‌بار نزدیک شد و بطری شامپورو از دستش قاپید .

_مسیح چرا هیچی نمی‌گی ؟ شامپوت چی شده ؟

و شنید :

_شامپوم تصادف کرده رفته زیر تریلی . نفس کجایی ؟

اگر قرار امروزش منتفی می‌شد ، به خودش قول داده بود که هرگز اون

حرکت رو تکرار نکنه و انگار دست تقدیر این بار به شدت دخیل بود .

شامپورو از دستش گرفت و تازه تونست که منظور مسیح رو بفهمه . بی

توجه به پوف پوف کردن هاش رفت به رخت کن و از کمد شامپوی جدید

برداشت و اون رو داخل حموم قرار داد .

مسیح بلافاصله بعد از بیرون زدن همسرش از حموم ، رفت که دوش بگیره

و نفس بی توجه به نگاه‌های پرتوبیخش نشست روی تخت ، تلفنش رو روی

پاهش گذاشت و اونقدر زل زد به ساعت که صفحه خاموش شد .

مسیح که از حموم بیرون زد ، حدوداً بیست بار تکرار کرده بود اون حرکت

خاموش و روشن شدن صفحه رو .

مسیح کلاهِ حوله‌اش رو روی موهای خیشش کشید ، اون قدر محکم که گویی قصد داشت تک به تک تارهایشون رو از ریشه قطع کنه .

نفس برای آخرین بار نگاه دوخت به ساعت ، نه و بیست و سه دقیقه . هنوز وقت داشت ، هنوز سی و هفت دقیقه فرصت داشت . اگر مسیح موهایش رو ول می‌کرد و از خونه بیرون می‌زد وقت داشت .

تمام کارهایش رو با طمانینه انجام داد وقتی که نفس از سرعت گذشت ثانیه‌ها داشت دق می‌کرد .

تلفنش روشن شد و پیامی روی صفحه خود نمایشی کرد .
_مسیح بیا پیشم . می‌خوام همه چیز رو بگم .

ول کرد سشوار و بورس رو . به درک که لختی بیش از حد موهایش قرار بود که تمام روز کلافه‌اش کنه . می‌خواست بگه ؟ سما قرار بود که بالاخره حرف بزنه ؟

چنگ انداخت به سوئیچش و نفسی که کاملاً مایوس بود از رسیدن به قرار ساعت ده ، نگاهش برق افتاد .

نقش بازی کرد تا مسیح بیش از این شک نکنه و دنبالش راه افتاد .

_مسیح وایسا . موهات خیسه . هوا سرده سرما می خوری .

کت چرم لجنی رنگش رو ست کرد با کتونی هاش و یادش رفت گیج و منگ

بودنِ نفس از اول صبح رو . امروز سما قرار بود که حرف بزنه .

خم شد و گونه اش رو کوتاه بوسید و نفس برای موندنش هیچ اصراری نکرد .

به محض بسته شدنِ در ، پرشتاب دوید به طرف اتاق . اولین بافت و اولین

شال و اولین شلوار رو از میون لباس هاش قاپید . فقط بیست دقیقه زمان

داشت .

دل دل کرد برای برداشتنش اما ، شخصی تو گوشش فریاد زد که کمی

جسور باش .

اول نام معبود رو صدا زد ، بعد سوئیچِ اپتیمارو چنگ زد و به محض به پا

کردنِ پوت هاش خونه رو ترک کرد .

این بار به جای هم کف ، دکمه ی پارکینگ رو فشرد و اپتیمارو که دید ،

قلبش تغییر سکونت داد و نشست جایی نزدیک به گلوش .

لب زد " جسور باش " و بعد نشست پشت فرمون ، کمربندش رو بست و حتی آهنگ مورد علاقه اش رو هم پلی کرد . باید امروز رو به بهترین شکل ممکن تموم می کرد . باید به خودش ثابت می کرد که می تونه از پس چنین دخالتِ بزرگی بر بیاد .

پاش رو روی گاز گذاشت و اولین مرحله ی سخت رو پشت سر گذاشت . تونست که از پارکینگ خارج بشه . نفسی تازه کرد و بعد راه افتاد که برسه به جواب سوال هاش .

به هر جون کندنمی بود ، پارک کرد میون دو ماشینی فاصله اشون کم نه ، اما زیاد هم نبود .

کمربند رو باز کرد و بعد از رها کردن اضطراب هاش از راه گلو ، چک کرد ساعتش رو . ده دقیقه از ده می گذشت . التماس کرد به خدا که طرف مقابلش نرفته باشه .

پاشنه ی پوت هاش رو کوبید روی زمین و وارد فضای شلوغ کافه شد . نمی دونست که باید برسه به کدوم میز و قبل از این که بمیره از حرص ، مردی کت و شلوار پوشیده کنارش قرار گرفت و گفت :

_ خانم کیهانی ؟

سرچرخوند و بله‌رو به کم جون ترين حالت ممکن بيان کرد .

مرد با دست پله‌های چوبی‌رو نمایش داد و با لحنی که ادب از تک تک

حروفش می‌چکید گفت :

_ تشریف ببرين طبقه ی بالا . منتظرتون هستن .

سری تکون داد و خیالش راحت شد که " منتظرش هست " . امروز اگر

تموم می‌شد ، به جای این یک هفته ، یک روز تمام می‌خوابید .

دست گرفت به نرده‌ها و پله‌هارو یکی یکی بالا رفت . اول خودش بود که

باید حرف می‌زد و همین امر تمام وجودش رو می‌لرزوند .

رسید به میز و دیدش کسی‌رو که امروز دقیقاً می‌فهمید که گناه‌کار هست یا

نه . کسی که از لحظه ی ورودش به طبقه ی دوم ، نگاه پرسوالش‌رو دوخته

بود به چهره ی پراسترسش .

در نهایت تنش‌رو ول کرد روی صندلی و خیره به عسلی کم‌رنگ‌های سپهر

سلامی بی صدا و فقط به نشونه ی احترام حواله کرد .

سپهر دست برد به زیر چونه‌اش و دقیق شد به حالاتی که ضعف ، ترس و استرس رو فریاد می‌زد .

منتظر شد که گارسون از راه برسه و سفارش بگیره ، منتظر شد که لرزش انگشت‌های دردونه ی سامیار متوقف بشه ، منتظر شد که بچینه کنار هم و داستانی مناسب و قابل درک رو تشکیل بده .

گارسون کنارشون ایستاد و سپهر خیره به نفس و نفس خیره به منو لب زد :

—چای می‌خورم .

سپهر هم قهوه سفارش داد و گارسون دور شد . حوالی میز دونفره‌اشون رو سکوتی مرگ‌بار در برگرفت . سکوتی که به سمت مرگ سوق می‌داد حرف‌های دل دخترک رو .

سپهر اونقدر صبر کرد که چای و قهوه روی میز و مقابلشون قرار گرفت و نه ، انگار که نفس نمی‌خواست حرف بزنه و پرده از راز این قرار پنهانی برداره .

پس جرعه‌ای از قهوه‌ی شیرینش نوشید ، داغیش‌رو با تمام وجود به سینه فرستاد و بعد پرسید سوالی‌رو که از یک هفته‌ی پیش دنبالش بود .

__چی می‌خوای از من نفس ؟ اون کار مهمت نشستن این‌جا و سکوت کردنه ؟

نفس رجوع کرد به جمله‌هایی که دیشب تا خود صبح آماده‌اشون کرده بود .

اگر همین حالا و بدون مقدمه می‌گفت ، از ماهرخ بگو ، قطعاً سپهر هیچ

حرفی نمی‌زد . اگر از مسیح می‌گفت که اوضاع حسابی بهم می‌ریخت و

شری بی‌انتهایا به پا می‌شد . جمله‌هاش کجا رفته بود پس ؟ چی باید

می‌گفت به این چشم‌های منتظر ؟

پلک بست ، از خالق خودش کمک خواست و بعد از این‌که پلک گشود ،

گفت جمله‌ای سه حرفی‌رو که اطمینان داشت تقدیر مسیح ، ماهرخ ، مرد

مقابل و حتی خودش‌رو دست خوش تغییراتی غیرقابل پیش‌بینی می‌کنه .

__سامیار برادر ماهرخه .

اتم از راه رسید و زمین دلش رو با خاک یکسان کرد . با تمام اتاق‌های
ذهنیش درگیر شد .

جمله‌ی از تعجب دهانش باز ماند ؛ دقیقا برای حال همین حالای سپهر بود
.

رجوع کرد به خاطراتش . مسیح بود ، نام برادر ماهرخ مسیح بود . نامش رو
فاکتور گرفت و رسید به چشم‌هاش ، رسید به اون نگاهی که با الیاس مو
نمی‌زد . از اون هم گذشت . تشابه رنگ چشم یا حتی نوع نگاه هم
نمی‌تونست غیرممکن‌های ذهنش رو ممکن کنه .

با اتاق باورهاش درگیر شد و پادشاه فکر و ذهنش راه نداد جمله‌رو تو اون
اتاق . رفت سراغ احساسش ، نزدیک به شش سال تمام سامیارو می‌شناخت
. شش سال بوده که تمام امور زندگیش رو به دست‌های اون سپرده بود .
حتی دوستش داشت ، بیش‌تر از برادرش . محال بود که اون برادر ماهرخ
باشه . هیچ کدوم از تیکه‌های پازل بهم ریخته باهم جور در نمی‌اومد و پس
این دختر چی می‌گفت ؟

تمام قواش رو جمع کرد ، باید این دیوونه‌رو از کافه بیرون می‌نداخت . این

دختره ی احمق ، ابله فرضش کرده بود ؟ برای خراب کردن تنها رفیقش

مقابل چشم‌هاش چنگ انداخته بود به نقطه ضعفش ؟

درگیریش با تمام اتاق‌ها به پایان رسید و مغزش باور جمله‌رو رد کرد .

زد زیر خنده . اون قدر بلند که تمام افراد حاضر در طبقه ی دومرو تحت

تاثیر گذاشت . خنده‌اش به قهقهه تبدیل شد و نفس دسته ی لیوان‌رو میون

انگشت‌هاش له کرد .

شنید صدایی‌رو که میون خنده‌ها حالت همیشگی‌ش‌رو از دست داده بود .

_چرت . چرت گفتی چه جورم . ماهرخ .. سامیار ؟ چرت .. چرت بود به خدا

.

حقیقتا می‌خواست بلند شه و فرار کنه از این میز . چرا که می‌ترسید نفس

بازهم اون جمله‌رو به طرز قابل باوری بیان کنه و بعد کاخ اعتمادش شکسته

بشه و پایین بریزه .

دست گرفت به لبه ی میز و قبل از ایستادنش شنید :

_عکس نشون می‌دم . عکس دونفره‌اشون. تازه، سالار هم با اون همکاری داشته و می‌دونسته هویت اصلیش رو

از میون لنگه ی در گذشت و با لبخندی که به عمقش تا به حال هیچ تبسمی لب‌هاش رو کش نداده بود سلام داد .

سما از اتاق کوچک شش در چهار بیرون زد و موهایی که حالا تا به روی گردنش می‌رسیدرو پشت گوش فرستاد .

خوش حال بود . زندگی جدیدی رو می‌ساخت . این مرد ، همین مردی که برادرِ الیاس بود ، نه شبیه بود به الیاس و نه به برادرش سیاوش و نه حتی سپهر . این مرد خودِ اون چیزی بود که سما همیشه تو این دنیا می‌خواستش . خودِ تکیه گاه .

مسیح رفت تو همون قالب و حتی بیش از تمام وقت‌هایی که سما رو می‌دید بازی کرد نقشِ یک مجنون رو . امروز قرار بود همه چیزو بفهمه . شاید امروز الیاس هم پیدا می‌شد .

نشست روی کاناپه و خیره به ست سویشرت و شلوارک سما دست کشید

روی ته ریش هاش و لب زد :

_بوی یار میاد . بیا این جا بینم .

خدا می دونست که همسرش شبانه روز برای این آدم چند بار می میره و زنده

می شه و مسیح چه راحت می تونست دقیقا شبیه به یک عاشق رفتار کنه .

سما کنارش نشست ، خودش رو تو آغوشش جا داد و بعد گفت :

_امروز که بگم ، امروز که بگم الیاس باهام چیکار کرد ، امروز که بگم

سیاوش چرا متنفره از همه تون ، امروز که بگم سپهر دقیقا کجای این بازی

بود ، تموم می شه مگه نه ؟ تو که الیاس رو پیدا کردی قول می دی که دست

منو بگیری ببری یه جای دور ؟ یه جایی که فقط منو تو باشیم مسیح . وای

که چقدر دوست دارم این اسم رو .

به ظاهر لبخند زد . گاهی دلش می سوخت برای این دختری که تنها نقش

قربانی رو ایفا می کرد و اما پای الیاس وسط بود .

پس گفت :

_حتما . الیاس که پیدا بشه ، می برمت یه جای دور .

و تو دلش زمزمه کرد " البته تنهایی "

سما تکونی خورد و گوش سپرد به سوتِ کتری .

_برم چای آماده کنم پیام .

چقدر لغتش می داد . تا چای آماده می شد که می مرد از انتظار .

نفس فوت کرد و به ناچار به دنبالش راه افتاد . باید همین حالا که قصد

کرده بود بگه همه چیزرو از زیر زبونش می کشید . نباید اجازه ی تردید

می داد .

لب به دندان کشید و به ناچار عاشقانه هاشرو چاشنی داد .

_جمع می کنیم و می ریم . اصلا از ایران می ریم . یه جایی که دست

هیچ کس بهمون نرسه .

قند دونه به دونه آب شد تو دلِ ساده ی دخترک . برای اولین بار یک مرد

اومده بود که عزت نفسشرو بالا می برد . نشنیده بود از این حرفها . الیاس

که ..

قوری رو پر کرد از دو قاشق چایِ عطر دار و اون رو روی کتری گذاشت .
مسیح به عمرش این طور خیره نبود به دهان کسی .

انگشت هاش روی کانتر ضرب گرفت . چرا نمی گفت چیزی ؟ و دقیقا کم
مونده بود به عصبی شدنش که سما به حرف اومد .

_مسیح ، منو سیاوش ، منو سیاوش به همراه سپهر ، من هیچ توصیفی از
حال اون روزهامون ندارم به جز این که ما خیلی بدبخت بودیم .

سیاوش یه مردی بود با یه دنیا غرور . مسیح اون حتی اگر از نداری و فقر
شبانه روز کار می کرد هم اجازه نمی داد که من ، که خواهرش جلوی کسی
خرد بشه . خیلی دوستم داشت و نمی دونم چی شد که انقدر متنفر شد .

خلاصه همه چیز از روزی شروع شد که سیاوش و سپهر تصمیم گرفتند که
برای پذیرششون تو یه شرکت معتبر برن دانشگاه و برای این که زودتر به
مدرک برسن و زیاد درس نخونن رفتن دانشگاه آزاد . دانشگاه بچه پولدارها .
چای درون قوری رنگ گرفت و فنجون های کمرپهن و کوتاه قدر و چید توی
سینی .

مسیح دندان بهم فشرد و منتظر نگاهش کرد . نتونست که بگه چای بخوره
به فرق سرم حرف بزن . به ناچار صبر پیشه کرد و همراه با سمای لفت لفت
کار بیرون زد از آشپزخونه .

به محض قرار گرفتنشون روی کاناپه به حرف اومد :

_خب ؟

_اون دو تا خیلی زود وارد یه اکیپ شدن . اکیپ بچه پولدارهایی که شامل
چهار دختر بود و هفت پسر و سر دسته ی اون ها هم برادرِ فخر فروش شما
بود .

صمیمیت بین سپهر و الیاس خیلی زود شروع شد و همین ها هم
نزدیکیش رو به سیاوش تشدید می کرد . الیاس مدام برنامه می چید برای
تفریح های هفتگی و دوره می های بعد از کلاس و سیاوش اون بین با نون
کارگری خودش رو به اون جمعی که خرج روزانه شون حقوق یک ماه برادرم
بود ، می رسوند .

مسیح ابرو بالا داد . اولین بحث غیرباور همین جا بود . الیاس با کم تر از خودش محال بود که جوش بخوره و این جزء غیرممکن ها محسوب می شد .

رد شد از این قضیه و پرسید :

_خب ربط تو با این قضیه چیه ؟

سما اشاره کرد به فنجون های چای و گرمای محتواش رو میون سرمای

انگشت هاش اسیر کرد . یادش اومده بود اون چشم هارو . اون عشقِ

جنون واری که زندگیش رو از هم پاشید .

گفت :

_من کنکور دادم و قبول نشدم . تنها دغدغه ام تو زندگی ورود به دانشگاه

بود و سیاوشی که می مرد برام ، دو شیفته کار کرد تا بتونه من رو هم ثبت

نام کنه تو اون دانشگاه .

و بعد افزود :

_کاش می مردم و نمی رفتم ، کاش هیچ وقت تو پیچ پله ها بر خورد نمی کردم

با الیاس . اون خودخواه ترین مردی بود که تو کل عمرم دیدم .

سرشرو میون دست‌هاش فشرد . چرا مکث می‌کرد ؟ دلش می‌خواست

فریاد

بزنه و بگه ، آخرشرو بگو و سما تو اون وضعیت تشنج‌وار سکوت کرد .

سکوتش از ثانیه به دقیقه کشید و از دقیقه به ربع ساعت .

مسیح تمام مدت خیره بود به دهانش و سما گویی که خیاطی ماهر ،

لب‌هاشرو بهم دوخته بود .

به ناچار و چهارانگشتشرو روانه ی چونه ی باریک دخترک کرد و وادار کرد

که قهوه‌ای‌های خیس نگاهش کنن .

_بگو سما . هرچی که تو دلت هسترو بگو . هر حرفی که بزنی بین من و

تو می‌مونه ، قول می‌دم .

تلاقی نگاه‌ها طولانی شد و لحظه مشکی‌های نفس تو تصویر خاطره‌هاش
رنگ گرفت . این چه روزگاری بود که دست بلند کرده بود و هلش می‌داد به
سمت خیانت ؟

برای فرار از نگاهِ دخترک ، تنش رو در آغوش کشید و دعا دعا کرد که باز
بشه یخ لب‌هاش .

سما بعد از استشمام بوی دیونه کننده و تندِ عطرش ، بینی بالا کشید و به
حرف اومد :

پام رو که گذاشتم تو دانشگاه ، برخورد کردم با الیاس . تو پیچ پله‌ها . تو
وهله ی اول ، به نظر می‌اومد که خیلی مهربون و مثبت باشه و دقیقا اشتباه
بود .

گناهِ بزرگ من ، این بود که به ظاهر آدم‌ها اعتماد کردم . گناهم این بود که
صبر نکردم تا الیاس نقابش رو کنار بزنه و شخصیت واقعیش رو رو کنه . اون
اونقدر تودار و مرموز بود که هیچ کس فکرش رو هم نمی‌کرد انقدر بد باشه .

ابروهاش ناخودآگاه نزدیک شد بهم . کارش به جایی رسیده بود که احمقی
به تمام معنا کنارش قرار بگیره و به برادرش بگه " بد " . کارش به جایی
رسیده بود که در برابر توهین و تحقیرها سکوت کنه .

نفسش الان کجا بود ؟

سما هنوز ادامه می داد :

_من باهاش برخورد کردم . یه برخوردِ عاشقانه ، یه نگاه تخس و در عین
حال مهربون ، به جز چشم‌هاش همه ی اعضای صورتش و به خصوص
لب‌هایی که همیشه می خندید ، فریاد می زد که الیاس مردِ خوب و مهربونیه
.

نمی خوام پیاز داغ بزنم و خودم رو خوب جلوه بدم اما من تو همون نگاه اول
عاشقش شدم ، اونم از نوعِ حادش .

باز هم سکوت کرد و مسیح تکه‌ای شکلات به دهان گذاشت . تا این جا که
همه چیز جنبه ی مقدمه چینی رو داشت . چرا نمی رفتن فصل اول ؟

اجازه داد که دخترک ریلکس بشه برای ادامه ی حرفهاش . این مرحله تنها یک رمز موفقیت داشت و اون هم صبر بود .

روی موهاش رو نوازش کرد و شنید :

_من رفتم تو اون اکیپ . لابه لایِ یه مشت آدم خوش لباس و ثروتمند . از همون اول نگاه الیای بهم بود . نه نگاهی که داد بزنه خوشم میاد ازت نه ، اون نگاه پر بود از تمسخر ، طوری که اعتماد به نفسم رو بعد از چند بار رفت و آمد باهاشون از دست دادم .

و بعد مجددا زل زد به چشمهای مسیح و پرسید :

_به نظرت من خیلی زشتم ؟

زشت که نه ، اصلا زشت نبود . ولی خوشگل هم نبود و مسیح هم اهل تعریف و تمجید حتی از زیباترینش هم نبود .

لب آویزون کرد و سر به این طرف و اون طرف تکون داد .

_زشت نه ، ولی با نمکی . خوشگل زیاده برات .

سما خندید . به این صداقت و رک گویی خندید . چقدر خوب بود این مرد .

چقدر ایراد می گرفت الیاس از سرتاپاش .

نفسی تازه کرد و با حالی بهتر ادامه داد :

_کم کم سپهر و سیاوش کم رنگ شدن . یه مدت حسابی درگیر کارهای

کارخونه بودن و همین اتفاق هایی که همه دست تقدیر بود هم باعث شد که

سوگند وارد زندگیم بشه .

اولین فصل انگار که با ورود سوگند استارت خورده بود . حالی بهتر پیدا کرد

. بالاخره موتورش گرم شده بود دخترک .

_سوگند یکی از دخترپولدارهای اکیپمون بود . خیلی هم خوش قیافه و

جذاب ، طوری که من در برابر اون خودمرو بازنده می دیدم ولی اون کاری

کرد که بهش اعتماد کنم و کم کم شد بهترین دوستم .

بعد از اتمام جمله اش دوید به طرف اتاق شش در چهار و مسیح نفس رها

کرد . احتمالا تا شب این جا بود . احتمالا که سما تعریف کردن رو تا سپیده

دمِ روز بعد طولش می داد .

چنگ زد به موبایلش ، وارد لیست مخاطبین شد و برای نفسی که عکس تمام روزها از صبح تا به حال هیچ خبری ازش نبود ، نوشت :

_در چه حالی ؟

و انتظارش برای جواب اونقدر طولانی شد که سما با عکسی چهارده نفره برگشت .

کنار گذاشت موبایلش رو و دقیق شد روی عکس . سپهر و الیاس دقیقا کنار هم قرار گرفته بودن و سما و سیاوش سمت چپ عکس و کنار هم .

سما با انگشت اشاره کرد به دختری خوش لباس و گفت که سوگند اونه .

مسیح اما خیره بود به الیاسی که چسبیده بود به سپهر . صمیمیتِ میون

اون دو ، حتی توی یک قاب عکس هم زیادی مشهود بود .

گفت :

_ظاهرا خیلی دوست بودن با هم .

و شنید :

_خیلی .

سکوت کرد و سما فصل دوم رو استارت زد .

_من وابسته شدم به سوگند . چون اون بیش تر از تمام دنیا می خواست که

من رو با الیاس رو بهم وصل کنه . اون برام چند دست لباس خرید ، برای

اولین بار آرایش کردن رو یادم داد و کاری کرد که منو الیاس تو یه کافه تنها

منتظرشون بمونیم .

اون روز فهمیدم که برادرت زیاد نسبت به من بی میل نیست و علاقه ام

حسابی تشدید شد .

نمی خوام سرت رو درد بیارم . من و الیاس خیلی سریع شدیم یه زوج

اون قدر حواسم پرت بود به خودم و عاشقانه هام که یادم رفت سیاوشی که

کم حرف شده بود ، سیاوشی که به زود غذا می خورد و سیاوشی که تو

جمع چهارده نفره مون لام تا کام حرف نمی زد . من اون روزها اصلا نفهمیدم

.. ای کاش می فهمیدم ولی اصلا نفهمیدم که سیاوش چجوری دل بسته ی

سوگند شده .

مسیح شروع کرد به خندیدن . این یکی خنده هم داشت واقعا . انگار که سما لابه لای تعریف جمله هاش پا گذاشته بود به سرزمین عجایب و کم کم داشت چرت و پرت می گفت .

خواهرش بود درست اما اگر خدا هم پایین می اومد و به خلقتش قسم می خورد که سیاوش نقش منفی نیست ، باورهاش رد می کردن این داستان اعجاب برانگیز رو .

به خندیدن ادامه داد و پیامی روی صفحه ی موبایل بیرون کشیدش از عمق داستان طنزی که نویسنده و کارگردانش سما بود .
_خونه ام دراز کشیدم عزیزم .

و بعد پیام بعدی .

_شاید یکم بخوابم .

قفل کرد صفحه ی تلفنش رو و چشم هایی که می خندیدرو به نگاه مغموم سما کوبید . مردمک های نگاه آبیش هم رد می کردن باور جمله رو .
صحبت کرد . صحبتی که پایه و اساسش تنها یک چیز بود ، تم

_خب داشتی می‌گفتی ؟ کجای داستان بودیم ؟ که سیاوش کم غذا شد ،
که عاشق شد . آخی ... چقدر مظلوم و معصوم بوده سیاوش .

لحظه‌ای شبیه به الیاس شده بود مسیح . لحظه‌ای قلِ غیرهمسان بودنش رو
با اون تیله‌های آکنده از تمسخر به صورت سما کوبید .

قاب عکس رو کنار گذاشت . برادرِ همون بود دیگه . این آدم هم بلد بود
تحقیر کردن رو .

روی پاهش ایستاد و خالی کرد تمام حرف‌هایی رو که شنیدنش رو از الیاس
طلب کار بود .

_تو حق نداری که مسخره کنی . آره دارم همه ی اینارو می‌گم که برسم به
اولش . که بفهمی برادرِ من خوب بود ، سپهر خوب بود . الیاس بود که
هلشون داد تو لجن . تو ... تو حق نداری مثل اون باشی ، من متنفرم از
مردهای مثل اون .

تکیه داد به پشتیِ مبل . جلز و ولز کردنِ دخترهارو دوست داشت و حرصِ
سمایی که همیشه اصرار داشت به خونسردی که شاهکار محسوب می‌شد .

پس لب زد :

_فکر می کنی .

آروم شد و خیره شد به لب‌هایی که گوشه‌اش به تمسخر بالا اومده بود .

_فکر می کنم چی ؟

و مسیح کشتش با ردیف کردن جمله‌ها .

_فکر می کنی که متنفری اما خودت رو چسبوندی به یکی شبیه به اون . این

تنفره که هنوز تمام عکس‌هاش رو داری ؟ تنفره که از هر بار شنیدن اسمش

هم تپش قلب می‌گیری ؟ تنفره که داری می‌شی عاشقِ یکی شبیه به اون ؟

اینا عشقه عزیزم ، عشقی تو قالبِ تنفرِ ظاهری .

ساعت مچیش رو تو دستش تاپ داد و عقربه‌هاش رو چک کرد .

بیش‌تر از یک ساعت طول کشیده بود ، هل دادنِ جمله‌ها تو کنج باورهای

سپهر . حالا اون بود که سکوت اختیار کرده بود و خیره به فنجان قهوه‌ای

که حالا تمام بخارهایش رو از دست داده بود ، فقط فکر می‌کرد .

تمام شواهد نشون می‌داد که سامیار همون مسیحه . حتی نفس کپی کارت
ملیش‌رو هم نشونش داد و این دقیقا آخر دنیا بود .

نگاهش‌رو بالا کشید از فنجون و بعد از دقیقه‌ها حرف زد :

_به من نزدیک شده برای انتقام ؟

انتقام کم‌ترینش بود . انتقام ، میون نقشه‌هایی که مسیح برای این آدم
کشیده بود کم‌ترین دوزرو داشت .

گارسون نزدیک شد ، سفارش مجدد گرفت و هر دو برای رهایی از عطش ،
آب خواستن .

سپهر پس زد بغضی‌رو که چپیده بود کنج گلوش و قیاس کرد نگاه سرکش
مسیح‌رو با چشم‌های دریده ی الیاس .

نفس به محض نوشیدن جرعه‌ای از آب با صدایی که هیچ آرامشی درش
موجود نبود ، گفت :

_اومده برای مردنت سپهر .

جرعه ی آب عطشش رو که نگرفت هیچ ، بلکه پرید و دست فشرد به بیخ
گلوش برای سلب نفس هاش .

به سرفه افتاد و نفس با چهره‌ای که نگرانی اولین حالتش بود روی پاهاش
ایستاد و به ناچار روی کمرش کوبید .

واپسین سرفه‌های ریزش رو بیرون فرستاد و با نگاهی گشاد شده لب زد :
_مردنم ؟

و تایید نفس رو که گرفت ، و ا رفت روی صندلی . چه خوب نقش بازی کرده
بود سامیار . چه خوب وفادار بود و از پشت خنجر می زد مسیح . این دیگه
چه جورش بود ؟ این که بهترین دوستش روزی الیاس بود و به زمین
کوبیدش رو باور می کرد یا سامیاری که مسیح بود و تمام حرف هاش از پایه
دروغ ؟

کاش دستی بود و روی گونه اش می کوبید و می کشیدش بیرون از این
کابوس .

نفس بازهم به حرف اومد :

_ گفتم . با این که می‌دونم خیلی برام بد تموم می‌شه گفتم . می‌ترسیدم از گفتنش اما نخواستم اگه بی‌گناهی آخرش بمیری پس حالا نوبتِ توعه که حرف بزنی . نوبتِ توعه که بگی با ماهرخ چیکار کردی ؟ نوبتِ توعه که بگی الیاس الان زنده‌ست یا مُرده ؟ تو به من حقیقت‌رو بگو ، به خدا اگه بی‌گناه باشی تا پای جونم برای اثبات کردنش به مسیح جلو می‌رم . فقط بگو برام ، چون اگه به من نگی ، اگه قوی‌ترین شاهد دنیارو هم بیاری مقابل شوهرم ، اون حرف‌هات‌رو باور نمی‌کنه .

کم مونده که جرعه ی دوم هم بپره به گلوش . سر بلند کرد . این هزارمین شوکِ امروز بود به خدا .

لب زد :

_ شوهرت ؟ گفتی شوهر ؟

و نفس این‌بار از تصورِ نام همسرش ، شرم‌رو در آغوش گرفت و سر پایین انداخت .

سپهر که کم مونده بود به گریه بیوفته انگار هیچ دلی برایش باقی نمونده بود . فضای تهوع آور کافه ، دست‌هایی شده بودن برای ربودنِ حالت طبیعیش .
صندلی رو عقب کشید ، مبلغ قابل توجهی رو لای منو قرار داد و در حالی که با ابروهاش بد بودن حالش رو به افتضاح ترین حالت ممکن نمایش می‌داد ،
لب زد :

_دیگه نمی‌تونم .

و راه خروج رو در پیش گرفت .

نفس خیلی سریع عکس‌العمل نشون داد . دسته ی کیفش رو فشرد و به دنبالش روونه ی پله‌ها شد . این همه راه رو نیمده بود و نتونستنِ سپهر رو ببینه . باید می‌فهمید ، تمام این هفته رو به خودش زهر کرده بود ، انصاف نبود رفتنِ سپهر .

از در کافه بیرون زد و نفس رو که دید ، انگار فقط رهایی می‌خواست . حجم جمعیت و یواشکی حرف زدن داشت روانش رو از هم می‌پاشید .
روی پا چرخید و منفجر شد :

_دیگه دنبالم نیا . دیگه می‌خوای چی بگی ؟ تو و اون شوهرت تمام مدت بازیم دادین . من به اون اعتماد کرده بودم . من اون رو دوست خودم می‌دونستم . تازه انقدر احمق بودم که می‌خواستم بهش پیشنهاد بدم که مسیح رو پیدا کنه و ... وای چقدر احمق بودم من . مسیح خودش بوده ، چقدر احمق و بیشعور بودم من .

نفس مقابلش ایستاد . دقیقاً مقابل چشم‌هاش . الان وقت حرص و غصه نبود وقتی مسیح هر طرف که می‌رفت اون کلت لعنتی همراهش بود .

_سپهر ، ازت خواهش می‌کنم یه کلمه بگو تو با ماهرخ چیکار کردی ؟

و شنید :

_هیچی .

" هیچی " رو بیش‌تر از سه ماه بود که از ماهرخ شنیده بود و همین نامعادلات ذهنیش رو تمام مدت بهم می‌زد . هیچی که حرف نبود . چقدر خسیس می‌شدن آدم‌ها برای بیان دو خط حقیقت .

خسته شده بود از تنش این روزهاش ، از مسیحی که چشم بسته فقط سپهرو نشونه گرفته بود و از ماهرخی که مدام کنار گوشش گریه می کرد و بی گناه بودن سپهرو گوشزد . پس با احتساب بدبختی هاش زد زیر گریه و سپهر با توجه به جمعیت اندک اطرافشون اشاره کرد به پرادوی پارک شده ی کنار خیابون .

به دنبالش راه افتاد در حالی که هیچ کنترلی روی مهار اشک هاش نداشت . به محض این که نشست کنارش و سپهر دست برد به سمت بخاری ، هر دو با جمله هایی شبیه به هم و با تفاوت نوع کاربرد ، یعنی سوالی و خبری بودنشون صحبت کردند .

_ تو بی گناهی ؟

_ من بی گناهم .

ماشین رو از پارک خارج کرد ، افتاد وسط ترافیک و نفس فراموش کرد اپتیمارو . سپهر قصد کرده بود که حرف بزنه .

_من بی گناهم نفس اما هیچ مدرکی برای اثباتش ندارم . چجور می تونم

ثابت کنم وقتی تمام انگشت های اتهام رو به منه . وقتی متهم ردیف اول

خودمم وقتی هنوز تو شوکم ، تو شوک این که چجور می شه که سامیار

همون مسیح باشه . همون برادری که همیشه دلم می خواست ببینمش .

نفس خیره به تاکسی زرد رنگی که به نرمی راه می گرفت و از میون

ماشین ها عبور می کرد ، لب زد :

_مسیح هر شب کابوس مرگ تورو رویا می بینه ، می دونی این یعنی چی ؟

اون حتی یه نفررو کشته . خواهش می کنم حرف بزن سپهر . من نمی خوام

نفر بعدی تو باشی .

سپهر سرچرخوند ، از تماممشون خبر داشت . از تمام بدشانسی های سامیار

، پس گفت :

_من برات می گم . باورش رو می سپارم به خودت اما تمامشون برمی گشت

به الیاس .

نفس صدای پخش رو پایین برد و با اطمینان پاسخش رو داد :

_گناه خودت رو ننداز رو دوشِ الیاس .

سرچرخوند . چشم گرفت از سیل ماشین‌ها و فقط خیره بود به سیاه بی
حدومرز چشم‌های نفس .

_تو می‌دونی الیاس با من چیکار کرد ؟

و از نگاهش خوند ندونستن رو .

خندید و عمق دردش رو ریخت روی زیبایی لبخندش .

_پس نمی‌دونی .

نفس نگاه گرفت از چشم‌هاش . زل زد به چراغ قرمز و ثانیه شمارهاش و
گفت :

_اومدم که بگی . خواهش می‌کنم انقدر لفتش نده . مسیح نمی‌دونه از خونه
بیرون اومدم .

سپهر این بار خندید . بلند خندید و از اوج ناباوری‌هاش بلند بلند نام
مسیح رو خطاب کرد . اونقدر بلند که نفس گوش‌هاش رو گرفت .

کوبید روی فرمون . آروم نمی شد . تنها مردی بود که بهش اطمینان داشت . سامیار تنها مرد بود . چرا تمام دنیا پشتش ایستاده بودن و خنجر به کمرش می کوبیدن رو نمی فهمید . کاش خط پایان داشت این زندگی ، کاش می تونست بعد از ساعتی دویدن برسه به اون و سوت پایان سپهررو به صدا در بیاره ، کاش که امروز نفس رو نمی دید و با همون خیالات زندگی می کرد .

ای کاش هارو دور انداخت ، به پدال گاز داد و خیلی سریع رسید به ماشین جلویی و گفت :

_باید خودش باشه . اگر نباشه من هیچی نمی گم . برو با شوهرت بیا . نفس نگاه گرفت از خیابون . به خدا که هنوز نشناخته بود مسیح رو . این آدم هیچ چیز از خویِ خشم گینِ مسیح نمی دونست . اگر اون روز فرا می رسید ، هزار درصد که فرداش قیامت بود .

پس دست مشت کرد و محکم به بازوی مرد مجاورش کوبید . چرا تمام مردهای اطرافش زبون نفهم بودن رو نمی فهمید اما این آدم باید حرف می زد .

_ببین سپهر ، من این همه راهرو نیمدم که تو بخوای برام بازی در بیاری .
می فهمی ؟ می فهمی که داری دستی دستی خودت رو هل می دی تو گور ؟
اگر حرف نرنی منم مسیح رو تشویق می کنم که زودتر کارت رو تموم کنه .
اون که یه نفر رو کشته ، توام روش .

در نهایت تونست که از میون ماشین ها راهی پیدا کنه برای دور شدن و
سکوت رو برای تشدید حرصِ نفس انتخاب کرد .

_من دیگه عاشقش نیستم . مسیح خواهش می کنم بهم بگو که شبیه به
عاشقای احمقی نیستم که هزار بار ضربه می خورن و بازم حاضرن بگذرن از
خودشون تا فقط اونو داشته باشن .

دست برد به داخل جیبش و پاکت سیگار رو بیرون کشید . هنوز هم نتونسته
بود که کاملاً ترکش کنه این مخدرِ خاموش رو .

فندک زد و قبل از این که سیگار رو میون لبهاش جا بده گفت :

_متاسفم ولی تو از همونایی . حالا می‌خوای حرف بزنی یا من برم ؟ هزار تا کار دارم . خب قبول ..

فندک زد به سیگار ، پک اول رو عمیق گرفت و بعد دودش رو بیرون فرستاد .
_قبول که سیاوش عاشق اون دختره سوگند شده بود و تو نفهمیدی . ادامه بده .

سما قبل از این که شروع کنه حرف زدن رو ، اشاره کرد به پاکتِ حبس شده میون انگشت‌هاش .

_منم می‌خوام . یکی برام روشن می‌کنی ؟

از روی شونه نگاهش کرد . شنیده بود که مرد اگر سیگار بکشه ، دقیقاً رسیده به جایی که نه اشکی برای ریختن داره و نه صدایی برای فریاد زدن اما ، هیچ چیز از سیگار کشیدنِ زن‌ها نمی‌دونست .

پاکت رو هل داد روی میز و سما به دست گرفت اولین نخ سیگار رو . حقیقتاً اونقدر ماهرانه روشنش کرد که مسیح خنده‌اش گرفت از حالش . انگار بودن

آدم‌هایی بدحال تر از اون . انگار که قلبش برای متحمل شدنِ اون همه درد ،
نفر اول از ردیف بدبخت‌ترین‌هاش نبود .

گلوی دخترک سوخت از هجوم یک‌باره ی دود و اما تک سرفه‌ای هم بیرون
نفرستاد . حقیقت‌هایی که مسیح مقابل چشم‌هاش به گردش در آورده بود ،
هزار بار بیش از دود سیگار وجودش رو می‌سوزوند .

ادامه داد بازگو کردنِ داستان عاشقانه‌ای که پایانش به تلخی زهرمار بودرو .
_من یادم رفت همه ی دنیارو با ورود اون . اصلا دیگه نمی‌دیدم نگاهِ عاشق
سپهررو ، نمی‌فهمیدم که سیاوش هرروز لباس نو می‌خره و جلوی آینه اینور
و اونور می‌شه .

من خیلی سطحی یه بوس می‌کاشتم رو گونه‌اش و تنها می‌گفتم که
خوش تیپ شدی اما نمی‌فهمیدم که برای کی خوش تیپ می‌کنه .
رابطه ی منو الیاس از محدودیت‌ها خارج شد و قرارهای چند دقیقه‌ایمون تو
کافه ی دانشکده ، تبدیل شد به گشت و گذارهای روزانه . گاهی از صبح

می‌رفتم و تا هشت و نه شب به زور برمی‌گشتم به خونه اما ، من هنوز هم فکر می‌کردم که الیاس خیلی خوبه .

گذشت و سوگند کم‌کم کناره‌گیری کرد . صمیمیت بینمون به طور ناگهانی از بین رفت . عکس تمام روزهای گذشته ، شروع کرده بود به بد و بیراه گفتن از الیاس و خلاصه تصمیم داشت که هرطور شده سد جداییمون رو راه اندازی کنه .

من احمق رفتم گفتم همه چیزرو به الیاس .. حتی گفتم که سوگند بهت می‌گه عوضی .

مسیح تیز نگاهش کرد و تارهای سرکش طلایی رنگ ، افتاد روی پیشونیش . دست کشید و به هر جون کندن که بود اون رو بالا فرستاد و ابرو بهم نزدیک کرد .

_حواست باشه چی می‌گی سما .

خرد کرد توی نعلبکی ته سیگارش رو و ادامه داد :

_حواست باشه که اون برادر منه .

سیگارش رژی‌ش رو نصفه رها کرد کنارِ ته سیگار مسیح و درحالی که هیچ
حال خوبی از به یاد آوردن خاطراتش نداشت ادامه داد :

_ بهش گفتم که سوگند دلش نمی‌خواد با هم باشیم و اون کاری کرد که
دشمن بشم با بهترین دوستم . گفت که اون عاشقشه . بعدها فهمیدم که
دروغ هم نمی‌گفت . می‌دونی کی باید می‌فهمیدم و نفهمیدم ؟

مسیح با نگاهش پرسید " کی " ؟

و سما جواب داد :

_وقتی که سیاوش با یه حال بدی اومد تو خونه . وقتی عصبی بود و من
انگار نه انگار به حال برادرم . تصمیم داشتم خودم رو خوشگل کنم برای
الیاس . حتی نپرسیدم تو چرا زل زدی به در و دیوار و یه کلام حرف
نمی‌زنی .

اون روز سیاوش خیلی شیک و خوش عطر و بو رفته بود دانشگاه و سوگند رو
دعوت کرده بود به ناهار . اون روز اعتراف کرده بود به عشقش و سوگند هم

اعتراف کرده بود ، ولی نه به عشقی که به سیاوش داشته باشه ، اعتراف کرده بود که الیاس رو می پرسته .

اون روز وقتی سیاوش با یه حال افتضاح رفته بود پیش الیاس ، الیاس به جای مرحم شدن ، نمک پاشیده بود روی زخمش . گفته بود که چون کمتری از من نخواستت . گفته بود که فکر نکن به گنده تر از خودت . گفته بود چند ماه کار کردنِ تو پول خریدِ یه کتونیِ منم نمی شه . حرف هاش برای من نه ، ولی برای سیاوش خیلی درد داشت .

من از اون روز خیلی راحت گذشتم . من حتی می گذشتم از توهین و تحقیرهای علنی الیاس . خیلی راحت فراموش می کردم جمله هایی شبیه به " از من خیلی پایین تری " و یا " من خیلی ازت سرترم " رو . من یادم می رفت که هر بار می اومد دنبالم بهم می گفت بچه ی دهات .

می دونی چرا ؟ چون عاشقش بودم .

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد و نگاه گرفت از چشم هایی که غم اولین همراهش بود .

نفس زنگ می‌زد . تلفن رو کنار گوشش گذاشت و شنید حرف‌هایی که اصلا دوستشون نداشت رو .

_سلام مسیح . کجایی ؟

صدای زنش از محیطی پر سر و صدا به گوشش می‌رسید . حالت حرف زدنش هم به نگرانی و یا ترس گرایش داشت . چیزی شبیه به اضطراب . ابرو بالا داد و بلند تر از حد معمول " کجایی " رو پرسید .

نفس کم مونده بود که به گریه بیوفته . نمی‌دونست که چه توضیحی باید حواله ی این صدای پرغصب بده اما ، فعلا تنها کسی که باید به دادش می‌رسید شوهرش بود .

زد زیر گریه و گفت :

_مسیح اومدم خیابون آفریقا خرید داشتم ولی تصادف کردم . چیکار کنم الان ؟

به فکرش هم نمی‌رسید که نفس ماشین برده باشه پس داستان رو طور دیگه‌ای برای خودش به تصویر کشید و روی پا ایستاد .

_الان خوبی ؟ زدن بهت ؟ نفس بشین یه جا من الان راه می افتم میام . اگه خوب نیستی بگو زنگ بزنن آنبولانس .

نفس لب زیرینش رو میون دندون هاش اسیر کرد . ماشین برداشته بود و اگر می فهمید ...

اجازه داد تا با همین تصورات برسه بهش و تنها گفت :

_خوبم فقط زود بیا .

به محض قطع شدن تماس ، چنگ زد به کتش ، نگاه داد به سمایی که می دونست وجودل نفس نامی رو و سعی کرد که با جمله ای کوتاه داستان رو بفرسته برای یکی دوساعت آینده . این دختر رو حسابی نیاز داشت و اما نفس تصادف کرده بود .

خم شد گونه اش رو کوتاه بوسید و کنار گوشش گفت :

_می رم و برای شام برمی گردم خب ؟

سما سر تکون داد و آروم ، خبرو لب زد . چقدر دوستش داشت مردی رو که چهره اش نه ، اما خصوصیات شخصیتیش مو نمی زد با قل غ

مسیح پر عجله بیرون زد برای نفس ، برای نفسی که سوا بود از تمام
رخدادهای مهم زندگیش .

نفهمید که چطور گاز داد و چند بار دست کشید میون موهای لچبازش اما
بالاخره رسید به خیابون آفریقایی که از ترافیک بند اومده بود .

از ماشین پیاده شد و لحظه‌ای ترسید . این سیل ماشین برای تصادفی
جزئی که نبود . یا علی گویان نزدیک شد به جایی که ماشین‌های راهنمایی
و رانندگی ایستاده بودن و درست وقتی اپتیمای خودش رو بدون جلو بندی
دید ، آه به جانسوز ترین حالت ممکن از میون لب‌هاش خارج شد .

نفسی که تازه کار بود تو رانندگی ، راه افتاد بود تو شهر ؟ فقط این
بدبختی‌رو کم داشت . حالا می‌تونست به جرات بگه که بدبخت‌ترین مرد
جهان خودشه .

رسید به جمعیت و نفس‌رو دید که کنار خیابون و روی تکه سنگِ جدول
ولو شده بود .

سرعت گام‌هاش رو تشدید کرد و رسید بهش . خون روی پیشونیش حال
طبیعی‌ش رو رو به جنون می کشید . کنترل کرد خودش رو تا آوار حرص و
خشم رو خالی نکنه روی سرش . تنها پرسید :

_خوبی ؟

و نفس که دقیقا شبیه به بچه‌ها فرار می کرد از نگاه به چشم‌هاش سر تکون
داد . حال جسمیش بد نبود اما روحش هم ترسیده بود از نگاه مسیح .
سوئیچ ماشین رو چرخ داد میون انگشت‌هاش و بازوی همسرش رو چنگ زد .
نفس خوب بودنش رو مجددا اعلام کرد و مسیح با لحنی افتضاح سوئیچ رو
داد به دستش .

_برو بتمرگ تو ماشین حالا . برو تا گندت و پاک کنم .

نفس به دنبال جمله‌ها گشت برای توجیه و توضیح اما مسیح مقابل
چشم‌هایی که نگاهشون می کرد فریاد زد :

_گفتم تو ماشین .

و بعد رو گرفت از نگاه اشکی و ترسیده ی دخترک و رسید به افسری که مقصر صد در صد رو راننده ی اپتیما اعلام کرد .

طرف مقابل تصادف راننده ی پرشیایی نقره‌ای رنگ بود که محض رضای خدا لحظه‌ای ساکت نمی‌شد . مسیح بی توجه به حضور اون شخص رو به افسر گفت :

_هر چقدر خسارتش باشه من تقبل می‌کنم .

راننده ی پرشیا نزدیکش شد . از همون سری مردهایی بود که اگر هر جای دنیا دست تقدیر مقابل هم قرارشون می‌داد ، مسیح با دیدنشون عق می‌زد . نگاهش به افسر بود اما شنید :

_به جای این کارها برو به اون زنت رانندگی یاد بده . نمی‌دونین با پولتون چیکار کنین جون مردم و نندازین به خطر . اگر یه چیزی شده بود می‌تونستی با خسارت جبرانش کنی .

زیر لب چیزی شبیه به " بادمجون بم آفت نداره " رو بیان کرد و اما رو به مرد گفت :

_ آقا بسه پیاز داغ نزن . خسارتش هر چی که بشه می دم . الانم اجازه بده
ماشینم رو بردارم راهو بستیم .

مرد کناری ایستاد . گاهی عجیب ترسناک می شد طرز صحبت مسیح .
هیچ کس نمی دونست که چطور اما همیشه کاری می کرد که اطرافیان با
احترام کنار بایستن .

نشست پشت فرمون ایتیمایی که هیچ ظاهر قشنگی نداشت و اون رو به
گوشه ی خیابون رسوند .

از ماشین که پیاده شد ، راننده ی پرشیا نرخى نجومى رو اعلام کرد و مسیح
خنده اش گرفت . با نرخها هیچ وقت هیچ مشکلی نداشت اما این یارو رسماً
داشت ابله فرضش می کرد .

رو کرد بهش ، زل زد به چروک های دور چشمش و دست کشید به ته
ریش هاش .

_ببین برادر ، احترام موی سفیدت داره حفظ می شه وگرنه من روانیم ها .
شماره کارتت رو بده نرخ برای من تعیین نکن خودم می دونم چقدر باید
بریزم برات .

و بعد رو کرد به افسر و ادامه داد :

_شمام راهرو باز کن که مردم برن سر خونه زندگیشون . این آقا فکر کرده
من گاگولم .

با اشاره ی دست های افسر مامورین نیروی انتظامی باز کردن راهرو و مسیح
بعد از چندین دقیقه به توافق رسید با راننده ی پرشیا .

به وسیله همراه بانک مبلغ رو واریز کرد و خیره به اپتیمایی که امروز آخرین
روز وجودش تو لیست اموال مسیح بود ، از افسر خداحافظی کرد . تو اون
میون حداقل خدا روشاگر بود که کار به دادگاه و پاسگاه و مسائل شبیه به
این نکشید چون مغزش برای هیچ اتفاق تازه ای گنجایش نداشت .

نشست پشت فرمون و اول نگاه انداخت به پیشونی خیس از خون نفس .
آرزو کرد که اتفاق مهمی نباشه وقتی پا فشرده روی پدال گاز و روند به طرف
اولین بیمارستان .

میون راه و با وجود ازدحام جمعیت ماشین‌ها ، درگیر بود با دنده ی یک و
دو وقتی نفس حرف زد :

_ یکی دو تا از رنگ‌هام تموم شده بود اومدم که بخرم . می‌دونم نباید
ماشین برمی‌داشتم فقط می‌خواستم زودتر انجام شه . معذرت می‌خوام .
به سختی راه گرفت از دست چپ و باز هم گیر افتاد و کوبید روی ترمز . اگر
نفس مجبورش می‌کرد به حرف زدن خیلی بد می‌شد . فعلا سکوت تنها راه
چاره بود .

خم شد و چند برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید ، گرفت مقابل
همسرش و نفس به هر جور کندی که بود سکوت اعصاب خرد کنش رو
شکست .

__ مسیح دارم می گم معذرت می خوام . بخاطر ماشینت این جووری قهر کردی ؟ بهت نمی اومد خسیس باشی .

ماشین کناری به طور فجیبهی برای خودش راه باز کرد و راه مسیحرو برید . حرصرو به دستهاش منتقل کرد و رگبار وار روی بوق کوبید . گذشت از ماشین و فرهنگ رانندگی و سرچرخوند و آوار شد روی سر همسرش .

__ بخاطر ماشین آره ؟ احمق بخاطر ماشین ؟ اگه با جای تصادف با یه پرشیا با یه تریلی تصادف می کردی و مغزت می ترکید من چه خاکی تو سرم می کردم ؟ اگه می زدی به یه آدم و می شد یه قتل عمد ، اونوقت راه چاره چی بود ؟ چقدر تو بیشعوری آخه ، چقدر بیشعوری .

نفس دستمال فشرده به خون روی پیشونیش ، کم مونده بود که از شدت بی حالی از هوش بره و حالا چند روز قهر مسیحرو تخمین می زد .
نالید :

__ خب من که نمی خواستم تصادف کنم ، پیش اومده دیگه . چرا تو انقدر بداخلاقی می کنی ؟ گفتم که معذرت می خوام .

در نهایت راه باز شد و بیرون زدن از اون خیابونِ نحس . دنده‌رو تعویض کرد
و با خیال راحت پا روی گاز فشرد . گاهی بچه می‌شد نفس .

باز هم به حرف اومد همسرش . باید کاررو یا به آشتی و یا دعوایی تاریخی
می‌کشوند . تحمل سکوتِ مسیح‌رو اصلا نداشت .

_ بدم میاد حرف نمی‌زنی‌ها . اصلا بیا سرم داد بزن ولی این جووری ساکت
نشو .

درجه ی بخاری‌رو تنظیم کرد و گفت :

_ بذار بریم خونه دادم می‌زنم . فقط صبر کن ببینم سالمی یا مغز هنگیت
بدتر تاب برداشته .

نگاه گرفت از خیابون و دستمال‌رو رها کرد روی پاهاش . بدش می‌اومد از
این لحنِ حرف زدن . مسیح علنا داشت تحقیرش می‌کرد .
معارض گفت :

_ مسیح بدم می‌آد این جووری حرف می‌زنی‌ها . بد دهن شدی .

و شنید :

_همینه که هست .

دو ساعتِ بعد ، دکتر بخیه‌هارو چک می‌کرد و نفس هنوز هم آه و ناله کنان ، بدون اشک هق می‌زد .

دکتر نگاهی به چشم‌های خشکِ دخترک انداخت و گفت :

_داری خودتو لوس می‌کنی ؟ چرا الکی داد و هوا می‌کنی دختر ؟

نفس باز هم آخ گفت و در حالی که حواسش به دور و اطراف بود زمزمه کرد :

_دکتر توروخدا شوهرم اومد بگو حالش خیلی بده . بفهمه من خوبم یعنی بریم تونه کشتتم .

و به دنبالش بازهم به ناله افتاد .

مسیح از راه رسید و دکتر تو اون میون نمی‌دونست که چطور می‌تونه مقابل

بمبِ خنده ای که توی راه داشت ، سد بکشه . به ناچار رو کرد به شوهرِ

دخترِ نازداری که از زمان شروع تا به حال سعی داشت که خودش رو بد

جلوه بده و گفت :

_یکی دو روز استراحت مطلق .

نفس بلند تر آی و اوی کرد و دکتر این بار خندید .

_دو سه روز .

مسیح نایلون داروهارو رها کرد روی تخت و با اخم خیره شد به نفسی که هنوز هم نمایش شیون و زاریش رو کنار نگذاشته بود . زیر بازوش رو گرفت ، کمکش کرد که روی پا بایسته و نفس با اون چشم‌هایی که آب می‌کرد آتش خشمش رو نگاهش کرد و لب زد :

_ خیلی درد می‌کنه .

و بعد خودش رو چسبوند به بازوش تا فرار کنه از اون نگاه .

به همراه هم از راهروی پر سر و صدا گذشتن و روز پر تنششون رو بعد از ولو شدن روی صندلی‌های ماشین پایان دادن و به شب رسوندن .

مسیح در سکوت روند به طرف خونه و میون راه تمام حواسش به پیام‌های سما بود تا بتونه از همین طریق آماده‌اش کنه برای بازگو کردنِ ادامه ی داستان .

نفس خیره به تلفنی که لحظه‌ای کنار نمی گذاشتش لب زد :

_ چه خبره ؟ پیام بازی می کنی ؟

و وقتی هم هیچ جوابی نگرفت ، این بار اون هم سکوت پیشه کرد و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد .

خودش رو انداخت تو اتاق آسانسور و برای سما نوشت :

_ امشب فکر نکنم بتونم پیام ولی سعی می کنم که برسم بهت .

نفس خیره به بانندی که دور پیشونیش بسته شده بود نگاه ریز کرد و خوشش نیمد از چهره ی جدیدش .

آسانسور که رسید به طبقه ی پنج ،

پاشنه ی کفش هاش رو کوبید به سرامیک های راه پله و وارد فضای گرم خونه شد .

مسیح کتشر رو کند از تنش و با انگشت اشاره به شونه ی ^۶

_ تو یه بار دیگه تنها از این خونه بیرون برو . تو یه بار دیگه شر درست کن
برای من . نفس ببین اگه درو قفل نکردم روت مسیح نیستم . تف تو روم
اگر زندانیت نکردم تو این خونه .

شالش رو از سر کند . داشت شورش می کرد ، اتفاق امروز رو داشت بزرگ تر از
حد معمول جلوه می داد .

خم شد تا زیپ پوتش رو پایین بکشه و لحظه ای سرش گیج رفت اما کوتاه
نیمد از موضعش .

_ مسیح بسه دیگه . خسته ام کردی . هرکاری کردم فدای سرم ای بابا .

پاهش احساس راحتی رو انتقال داد به تنش و قسم خورد چند هفته ای پا
نزنه هیچ کفش پاشنه بلندی رو .

مسیح رسید به آشپزخونه و پیام جدیدی دریافت کرد .

_ خواهش می کنم بیا .

فصل شانزدهم

" نفس "

چنگ انداختم به آستین کتتش و بی توجه به راهش ادامه داد . امروز بعد از بیدار شدنش ، شبیه به تمام نوزده روز اخیر گلوله ی آتیش می شد و از خونه بیرون می زد اما توفیرش این بود که امروز ، دیدم که کلتش رو زیر کتتش جاسازی کرد و محال بود که اجازه بدم بره .
خودم رو با عجله رسوندم به آسانسور و قبل از این که در کشویی بسته بشه ، تنم رو چموندم تو کابین .

مسیح پارکینگ رو فشرد و بعد بدون این که نگاهم کنه گفت :

_ الان که رسیدیم من از این اتاقک بیرون می رم و تو برمی گردی طبقه ی پنج .

به ناچار سکوت کردم و با ضربان قلب هزار در یک ثانیه ، خیره شدم به شمارش گرها . اگر نفس بودم که اجازه ی بیرون رفتن با این اوضاع رو ابداً صادر نمی کردم .

صدای ضبط شده و ناز دارِ زن پارکینگ رو اعلام کرد و من همراه با مسیح از کابین بیرون زدم .

روی پهاش چرخید و پلک‌هاش رو به نشونه ی کلافگی روی هم فشرد .
_ نفس گفتم برگرد بالا .

بعد قدم تند کرد به طرف ماشین و من پا جنبوندم تا بتونم خودم رو پرت کنم روی صندلی شاگرد .

ماشین با صدا کنده شد از جا و من هنوز هم میون دنیای خواب و بیداری اسیر بودم . سرچرخوندم و زل زدم به نیم‌رخ‌ی که حالا به سختی سنگ بود و نالیدم :

_ مسیح چته ؟ بیست روزه که مثل پرنده بال بال می‌زنی آخه چته تو ؟
با دنده بازی کرد و خیابون رو به یک‌باره دور زد . کوبید روی فرمون و من قلب بیچاره‌ام رو دلداری دادم که کم‌تر بترسه .

غرید :

_می‌رم الان ، می‌رم سر کلترو می‌گیرم رو پیشونیش ، می‌گم یا جای
الیاس رو می‌گی یا مغزت می‌پاچه رو دیوارِ پشت سرت . باید بگه بهم ، بسه
دیگه هر چقدر بازیم دادن باید بگن .

دست گرفتم به بازوش . از دیشب تا به حال ، قرصِ دیوونگی خورده بود ؟
قصده بود که هویتِ اصلیش رو برای سیاوش بیان کنه و بعد بمیره ؟
عقلش کجا رفته بود ؟

کلتش رو کنار زدم تا بتونم اون وسیله ی اعصاب خرد کن و نحس رو پیدا
کنم و با یک دست هلم داد و تنی که محکم به درِ طرف شاگرد برخورد
کردرو نیم نگاهی ننداخت .

پلک بهم فشردم و لب به دندون گرفتم تا درد لعنتیِ پهلوم رهام کنه و
مسیح درحالی که لب بالا و پائینش رو پرحرص بهم می‌فشرد ، کلتش رو
محکم تر چسبید .

لحظه‌ای ترسیدم و سناریویی ترسناک تو اتاق افکارم شکل گرفت . سیاوش
اون قدر بی رحم بود که بی برو برگرد هر دو مون رو می‌کشت و این مسیح از
بچه ی ده ساله هم کم عقل تر بود به خدا !

لرزش لبهامرو به وسیله ی بیرون فرستادنِ چندین نفسِ عمیق مهار کردم
و بعد سعی کردم از راه دیگه‌ای وارد بشم .

پس گفتم :

_ مسیح ، عشقِ نفس ، قربونت برم ، داری دیونگی می‌کنی‌ها ، سیاوش
هردومونرو می‌کشه ، آخه داری دستی دستی خودترو می‌ندازی تو چاه .
آخه منطقت کجا رفته ؟ هوم ؟

چهره جمع کرد و به خدا که رگ‌های گردنش از هجوم حرص بیرون پرید و
من بیچاره هیچ راه‌حلی برای اتمام دردهاش نداشتم .

گفت :

_ من باید بفهمم . بفهمم الیاس کجاست و بعد تمومشون کنم سیاوش و
سپهررو . من ...

بلند شدنِ اعلان پیامک تلفنش ، مابقی جمله‌اشرو فراری داد و من خیره
به اون و اون خیره به صفحه ی روشنِ آیفون ایکس .

پیام روی صفحه متعلق بود به سیاوش و این به وضوح به چشم می‌رسید ،
نگاه دقیق کردم و مسیح با انگشت شستش ، صفحه‌رو باز کرد و بلافاصله
بعد از خوندنِ پیام ، کوبید روی ترمز .

نگاه گشاد کردم و اول به خیابونِ پر از ماشین و بعد به چشم‌های
وحشت‌ناکِ شوهرم خیره شدم .

مسیح دست برد و من مرور کردم اون جمله ی سه کلمه‌ای‌رو که با مضمونِ
" بازی شروع شد " واضح تهدید می‌کرد .

اشاره کردم به ماشین‌ها و تمام تلاش‌م‌رو به کار بردم تا بزاق دهان‌م‌رو پایین
بفرستم . تو این بیست روزی مسیح هرروز مثل دیوونه‌ها بیدار می‌شد از
خواب ، چه آواری روی سرِ زندگیمون خراب شده بود و من نمی‌دونستم ؟

آهسته نامش‌رو صدا زدم و اون هم به همون آهستگی ماشین‌رو به راه
انداخت . سکوت دست بلند کرد و قفل زد به لب‌هامون . من فکر کردم به
اون جمله و مسیح هزیون گفتن‌هاش‌رو شروع کرد :

_بازی کن ، بازی کن بین چجوری باهات بازی می کنم ، بین چطوری

نابودت می کنم ، بشین و تماشا کن ، آخرِ خطه .. به خدا که آخرشه .

کمرمرو از در فاصله دادم و صاف نشستم . سیاوش واضح تهدیدش کرده بود

و این وسط یکسری اتفاقات باهم جور در نمی اومد ، این که مسیح متعجب

نبود از این تهدید می ترسوندم . نکنه که سپهر به روش آورده بود ؟ نکنه که

سپهر هلم داده بود تو مردابِ بدبختی ؟ نکنه که سردیِ این روزهای رفتارِ

مسیح ، از اشتباهِ اون روزم نشات می گرفت ؟

دستمرو تکونی دادم و رسوندم انگشت هاش . انگشتی که به جای حلقه

انگشت چهارمشرو قاب گرفته بودرو بازی دادم و لب زدم :

_چیکار کردی باهامون ؟ سیاوش از چه بازی حرف می زنه ؟

و وقتی خودمرو آماده می کردم برای احتمال های وحشتناک ، این بار پیامی

که متعلق بود به سالار روی صفحه ی موبایلش نشست .

لب زد :

_خائن .

و با دست آزادش پیامرو باز کرد . دلم خوش شد اون لحظه به اون حرکت کوچیکی که هنوز گرم بودن رابطه‌امون رو تایید می‌کرد .

دل دادم به فکرهای دخترونه ، مسیح نمی‌خواست که لمس انگشت‌هاش به وسیله ی سرانگشت‌هامرو از دست بده . مسیح فرمون رو رها کرد تا دست من رو رها نکنه . خندیدم به روش و اون بعد از دیدن پیام اخم کرد .

_سالار خواسته منو ببینه . یه آدرس فرستاده ، خارج از شهر . چه خبره

یعنی ؟

از سالار خیالم راحت بود . شبانه‌روز اگر می‌رفتیم به دیدار سالار هیچ اتفاق وهم‌آوری مقابل چشم‌هامون رژه نمی‌رفت و کافی بود که سین سیاهش به دهان مسیح بنشینه ، من یکی که قطعاً می‌مردم از ترس .

با خیالی راحت سرمرو تکیه دادم به سینه‌ی مسیح و سعی کردم که هرطور شده اون وسیله‌رو از زیر کتتش بیرون بکشم . مسیح به علاوه ی کلت ، خود کابوس بود .

انگشت‌هاش سرخورد روی تنم و بعد از اندکی روندن ، تغییر مسیر داد به جهتِ آزادگان . انگار که آدرس متعلق بود به جایی نزدیک به کرج .

دلم از گرسنگی ضعف رفت و فکرم برای چند دقیقه‌ای آرامش یافت .
خداوهزار بار شکر کردم که مسیح نمی‌روند به طرفِ سیاوش .

همون‌طور که با یک دست کمرم رو نوازش می‌کرد ، با دستِ آزادش شماره ی سیاوش رو گرفت و من هم شنیدم " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است " رو .

نچ و نوچی کرد و انگشت‌هاش رو سفت کرد به دورِ فرمون . من غصه می‌خوردم از این‌که حال شوهرم این‌روزها به طور فجیبه بد بود و منی که یارش بودم ، دست‌هام هیچ‌جوره به غم‌هاش نمی‌رسید .

باز هم شماره گرفت و بعد از اندکی انتظار ، تلفن رو پرت کرد روی داشبرد .
_جواب نمی‌ده . لعنتی منو خواسته کرج ، می‌گه کارم ضروریه و بعد جواب نمی‌ده .

مدهام باز هم بهم خورد و لب بهم فشردم . مسیح داشت شدیداً بد رانندگی می کرد و همین امر هم تشدید می کرد حالت تهوعم رو .

محتویات مدهام لحظه ای هجوم آورد به دهانم و قبل از این که عق بزنم ، در کمال تاسف برگشت به سرجاش . دست گرفتم مقابل دهانم و نالیدم :

_مسیح حالم بده بزن کنار یه چیزی بخر بخورم .

اون قدر درگیر بود با افکارِ ذهنیش که بی توجه به حالِ بدم ، به وسیله ی " باشه " ای کوتاه بحث رو بست و دست بردم به طرف پخش تا فکر نکنم به هیچ حالتِ تهوعی .

یک ساعت و بیست و پنج دقیقه ی بعد ، رسیدیم به آدرسی که سالار به وسیله ی پیامک اطلاعش داده بود .

حالا که خوب صبحانه خورده بودم ، با حال بهتری پیاده شدم از ماشین و دررو بهم کوبیدم . مسیح خم شده بود و کلتش رو زیر صندلی جاسازی می کرد .

نگاه گردوندم میون دار و درخت‌ها و خیره به در زهواردرفته و آهنی سفید
رنگ ، با صدایی رسا گفتم :

_مسیح چقدر هوا خوبه .

و اون انگار هیچ کدوم از زیبایی‌های این جهان رو نمی‌دید . تنها سر تکون
داد و مقابل چشم‌هام زنگ‌رو فشرد . هیچ پاسخی دریافت نکرد و این بار
محکم به در کوبید . انتظار شدیداً کلافه‌اش کرده بود و من این‌رو به خوبی
می‌فهمیدم .

کمی فاصله گرفتم از در تا پنجره‌های خونه باغ‌رو نگاهی بندازم و ماشین
سپه‌رو که به سمت ما می‌روندرو به خوبی تشخیص دادم .

این که سپهر این‌جا چیکار می‌کرد اصلاً مهم نبود ، این که مقابل چشم‌های
من قصد کرده بود که روبه‌رو بشه با مسیح و احتمالاً همه چیزرو تعریف کنه
، قلبم‌رو به سمت مرگ سوق داد .

دست مشت و تا آخرین لحظه ، حرکتش روی جاده ی خاکی‌رو با چشم
دنبال کردم .

سپهر هم متعجب شد از حضورِ ما . این رو بعد از پیاده شدنش از ماشین و بعد از به چشم دیدنِ حالاتِ چهره‌اش تشخیص دادم . نزدیک شد به من و در حالی که عکسِ تمام روزهاش هیچ لبخندی بعد از دیدنم روی لب‌هاش شکل نمی‌گرفت ، گفت :

_ شما این جا چیکار می‌کنید ؟

مسیح با شنیدن صدایش سرچرخوند و تلاقیِ نگاه‌هاشون ، تموم شدنِ آرامش من بود .

با نگاهم التماسش کردم که از قرار اون روز و حتی از اطلاعاتی که در اختیارش گذاشتم حرفی نزنه و اون نتونست پوزخندی که روی لب‌هاش شکل می‌گرفت رو پنهان کنه .

مسیح به حدی بی حوصله بود که از کنار اون پوزخند بی توجه گذر کرد ، بازهم به در کوبید و در همون حال پرسید :

_ تو این جا چیکار می‌کنی ؟

سپهر نزدیک شد و من با هر قدم نزدیک‌تر شدنش ، از تعداد نفس‌های
راحتم کم می‌شد .

_سالار پیامک زده که پیام این‌جا . گفت کارم داره .

مسیح مجدداً به در کوبید و فریاد کشید :

_چرا درو باز نمی‌کنه احمق ؟ گیرمون آورده ؟

سپهر هم کمکش کرد و به در کوبید . مسیح چند باری تماس گرفت با
شماره‌اش و کم‌کم بعد از گذشت ده دقیقه انتظار ، نگرانی به چهره‌ی هر
سه‌مون منتقل شد .

اولین نفری که وادارشون کرد دست بکشن از در زدن ، من بودم .

_بسه دیگه . اگه قرار بود این در لعنتی باز بشه تا حالا شده بود .

سپهر با سر حرف‌مرو تایید کرد و مسیح بعد از فرستادن لعنتی به سالار ، از
در گرفت ، بالا رفت و در همون حال گفت :

_احمق بازیمون داده .

دل نگران زل زدم به دست‌هایش که با وجود سوزِ او آخرِ آذر چنگ می‌زد به
تیکه آهن‌ها .

رسید به بالای در و نگاه‌عاری از احساسش رو به باغی که من نمی‌دیدمش و
احتمالاً زیبا بود ، دوخت .

_انگار هیچ‌کس این‌جا نیست .

سپهر خواست که پایین بپره و مسیح بعد از مکثی کوتاه ، پایین پرید و من
دق کردم از نگرانی ، چون مسافت زیاد بود و احتمالاً پادرد امشب تنه‌اش
نمی‌گذاشت .

در که باز شد با حجمِ بالایی از درخت‌های توت مواجه شدم .

سپهر از کنارم گذشت و من نتونستم کیف کنم از وجودِ چنین طبیعت
بکری .

کنار مسیح قرار گرفتم و به همراه هم مسافتی کوتاه‌رو طی کردم تا برسم به
خونه‌باغ .

سپهر شروع کرد به صدا زدنِ نام سالار و مسیح که کمی اوضاع رو خطرناک می‌دید ، از من خواست بیرون بایستم تا خودش بره و محیط رو واری کنه . از هم که جدا شدیم ، یک جا ایستادم بیش تر از ده ثانیه طول نکشید . قدم زدم و در حالی که سعی می‌کردم به صدای اعصاب خرد کن سگ‌ها توجهی نکنم ، خودم رو رسوندم به حیاط پشتی .

حیاط پشتی برعکس باغ اصلی ، تک دونه درختی هم نداشت . تنها استخری خالی بود و باغچه‌ای بزرگ که هنوز هیچ گل و گیاهی رو به خود ندیده بود .

سرچرخوندم و لحظه‌ای تصویری وادارم کرد که برگردم به طرفِ باغچه . دو کوه بزرگ از خاک بود . مسلماً برای کاشتن بذرِ درخت و یا هر گل و گیاهِ دیگه‌ای لازم نبود انقدر کندن و پیش رفتن .

با دنیایی از کنجکاوای خودم رو رسوندم به باغچه و ذهنم هر تصویری رو حدس می‌زد الا این .

پاهام قفل شد روی زمین ، عرق سرد از گردنم شروع به چکیدن کرد و روی مهره‌های کمرم پایان گرفت ، چشم‌هام از حدقه بیرون زد و نتونستم که باور کنم .

من حدس می‌زدم برای کاشت درخت و کنجکاوی به این جا رسوندم ، من تا به امروز هیچ‌کدوم از صحنه‌های جنایی پیش رومرو تا به این حد جدی نگرفته بودم ، من تا به امروز و همین ثانیه‌ای که سالار و نیلوفری که می‌شناختمشون رو ته دو گودال و کنار هم دیدم ، تا به همین ثانیه‌ای که چشم‌هاشون باز بود و آسمون رو نگاه می‌کرد ، به خدا که من تا به امروز هیچ‌چیزرو تا این حد جدی نگرفته بودم .

باورها دست بلند کرد و چنگ انداخت به گلوم ، اون هم گنجایش نداشت برای پذیرش این مقدار ترس به علاوه ی غم .

لبهام از هم فاصله گرفت و تمام وحشتمرو ریختم به صدام و صدام با بلندترین تن ممکن از حنجره‌ام بیرون پرید . پلک بستم تا بیش از این نبینم ، پلک بستم تا تصویرش هک نشه تو نقطه به نقطه ی خاطراتم و بازهم جیغ زدم .

صدای کوبش قدم‌هارو شنیدم ، کوبشی که دقیقاً تا قبل از ندیدن دوید و بعد از رسیدن به خطِ ناباوری‌ها متوقف شد .

دست‌هام لرزید ، زانو هام بهم برخورد کرد ، وجودم لرزید اما جیغ کشیدن رو رها نکردم .

مسیح " یاحسین " گفت و من هم چنان جیغ می‌زدم ، سپهر هم چون من فریاد کشید و من هم چنان جیغ می‌زدم ، مسیح نزدیکم شد ، بوی عطرش خودنمایی کرد ، تنم کشیده شد میون گرمای آغوشش و من هم چنان جیغ می‌زدم .

چونه‌ام میون انگشت‌هاش اسیر شد ، چهار انگشتش سد کشید روی صدام و درست بعد از پلک گشودن و باور حقیقت زدم زیر گریه .

سرچرخوندم تا باز هم نگاه کنم . ای کاش که اشتباه بود ، ای کاش که سپهر خودش رو نمی‌نداخت به یکی از گودال‌هایی که حالا حکمِ گوررو

داشت و تنِ سالارو به آغوش نمی‌کشید . ای کاش که همین حالا

می‌فهمیدیم تمام این‌ها بازیِ مسخره‌ای از جانبِ سالار و یا نیلوفره ، ای

کاش که صورتشون تا اون حد خونی نبود ..

مسیح سرمرو چرخوند و من پناه بردم به آغوشی که وجودش رو با آخرین
توان اعلام می کرد . نالیدم ، گریه کردم ، نوازش شدم و سپهر هنوز هم نام
سالارو فریاد می زد .

تنم به وسیله ی دستهای فاصله گرفت از اون باغچه ی نحس . من بعد از
امروز متنفر می شدم از تمام باغچه های دنیا .

چپیدم روی صندلی شاگرد و مسیحی که خودش اصلا خوب نبود ، آبرو
قلپ قلپ به ریه ی سوخته ام می فرستاد .

اشک های جدیدم رو پر شدت پس زدم و نالیدم :

_مسیح بگو که زنده ان ، بگو نمرده بودن ، بگو چیزیشون نشده بود ، تورو
خدا مسیح بگو زنده ان . خواهش می کنم مسیح ، التماس می کنم .

صدای نعره ی سپهر برای هزارمین بار بلند شد . مسیح عقب گرد کرد که
بره و به داد اون برسه اما منی که وحشت ثانیه ای رهام نمی کرد ، چنگ زدم
به بازوش .

_ نرو .. توروخدا تنهام نذار .. می ترسم من .. می آن من رو هم می کشن .
مسیح نرو .

نزدیک شد . با دست هاش صورتم رو قاب گرفت ، با انگشتِ شستش ،
اشک های تازه جوشیده ام رو پاک کرد و بعد گفت :

_ نترس . من نمی ذارم هیچ اتفاقی بزات بیوفته نفس . آروم باش خب ؟
سر بالا فرستادم و با تن صدایی که از هجوم بغض و اشک دورگه شده بود
گفتم :

_ هر جا می ری منو با خودت ببر مسیح توروخدا .

روی پاهاش نشست . من خیره بودم به آبی کم رنگ هایی که این بار غم رو
فریاد می زد و اون سعی داشت که با حرف هاش مسکن بشه برای دردهام .

_ ببین نفس ، نگاه کن به من . به چشم های من نگاه کن .

به حرفش گوش کردم . تنها تکیه گاه من این مردی بود که حالا از شرایطِ
موجود می ترسید .

زل زدم به رگه های تیره ی چشم هاش تا حرفش رو بزنه .

_ بهت قول می‌دم . قول می‌دم که الان برم دست سپهررو بگیرم و بعد

سریع برگردم خب ؟ فقط چند ثانیه صبر کن . باشه ؟ باشه نفس ؟

با سر حرفش رو قبول کردم و نتونستم اشک‌هارو پس بزنم .

خم شد روی گونه‌امرو بوسید و به خدا اطمینان از هیچ‌کدوم از واژه‌هاش

نمی‌چکید .

از مقابل چشم‌هام دور شد و من خیره به دار و درخت‌هایی که حالا حکم

ترسناک‌ترین صحنه‌های زندگیمرو داشت ، زیرلب چندین بار نام خدارو صدا

زدم . کاش پلک می‌بستم و امروزم تموم می‌شد ، کاش امروز می‌مردم و به

دنبال مسیح راه نمی‌افتادم . کاش پاهام می‌شکست یا قبل از رسیدن به این

باغ به طور غیرمنتظره‌ای می‌مردم .

ای کاش‌هام با وجود داد و هوارهایی که به گوشم می‌رسید از پس ذهنم

کنار رفت و خودش رو به انتهای‌ترین نقطه ی خاطراتم رسوند .

سپهر هزیون گویان تو آغوش مسیح نزدیک می شد و به خدا که مسیح بی حوصله ی من ، سعی داشت که تو چنین لحظه ای مرهم هر دومی باشی .

سپهر از غفلت مسیح استفاده کرد و سعی داشت که رها بشی از حصار دست هاش .

_ولم کن . اونا زنده ان ولم کن بذار برم .

مسیح با نگاهش منی که از شدت شوک لال شده بودم رو می کاوید و مواظب بود اما به وسیله ی دست هاش سپهر رو .

_بیا بریم سپهر . بیا بریم این جا جای موندن نیست .

سپهر کاملاً دیوونه شده بود . سعی داشت به هر نحوی خودش رو برسونه به حیاط پشتی و به خدا که مسیح یادش رفته بود کینه اش رو که اون طور نگاه پرت رحمش رو به سر و صورتش می پاشید .

کش مکش های فرار سپهر و سد کشیدن دست های مسیح چند دقیقه ای طول کشید و من هم چون فیلم ترسناکی تنها زل زده به تصویر و نگاهشون می کردم .

در آخر مسیح بود که خسته شد و غرید :

بسه دیگه . عقلت رو به کار بنداز . باید از این جا بریم . می فهمی اون دو تا مردهان ؟ می فهمی ؟ تا دو تا قتل عمد رو سرمون آوار نشده راه بیوفت باید بریم سپهر .

سپهر که کاملاً به گریه افتاده بود ، سعی می کرد که هر طور شده از حصار دست های مسیح خلاص بشه و تو اون بین آسمون بعد از غرشی پر سر و صدا شروع بارشی سیل آسا کرد .

سپهر خسته شد از تقلا و همون جا روی زمین افتاد و قلب من برای حال دلش سوخت . آسمون هم همراه با داد و هوارهاش گریه می کرد و منی که هنوز هم اتفاقات رو باور نداشتم ، خیره بودم به سپهر و مسیح به من . بعد از نیم ساعت ، مسیح ماشین سپهر رو تو همون حوالی سر به نیست کرد و برگشت .

سپهر به جای من و روی صندلی شاگرد ولو بود و من تغییر مکان دادم تا ولو بشم روی صندلی عقب .

مسیح خیلی عادی بخاری رو تنظیم کرد ، به آرومی راه افتاد ، اول

سرچرخوند و سپهررو نگاه کرد و بعد زل زد به آینه و لب زد :

_خوبی ؟

از امروز تا روزی که زخم‌های خاطراتِ یک ساعت پیش تازه بود ، من یکی

خوب نمی‌شدم . از امروز تا روزی که تصویر چهره‌ی غرق در خونِ سالار به

علاوه ی نیلوفر تو اتاق خاطراتم اولویت داشت ، هر کس که حال‌مرو

می‌پرسید و هر وقت که من می‌گفتم خوبم ، قطعاً دروغ محض بود .

به ناچار لب زدم :

_خوبم .

و مسیح دروغِ شاخ‌دارم‌رو باور نکرد !

سر تکیه دادم به پنجره و خیره به برف‌پاک‌کنی که سعی داشت قطره‌های

بارون‌رو از روی شیشه کنار بزنه ، لب زدم :

_کار کی بود ؟

و سپهری که تا به اون لحظه کلمه‌ای حرف نمی‌زد با اطمینان لب زد :

_سیاوش . کارِ سیاوشه . من می‌کشمش . کارِ سیاوشه .

مسیح هم با سر حرفش رو تایید کرد و به خدا که حلال‌زاده بود اون قاتلِ
زنجیری .

تلفن مسیح زنگ خورد . مسیح زل زد به سپهری که حالا می‌دونست هویت
اصلیش رو و سپهر که صدایی براش باقی نمونده بود ، زمزمه کرد :

_جواب بده . بهش بگو سپهر می‌آد برای مرگت . جواب بده .

مسیح جواب داد و تلفن رو زد روی اسپیکر .

به خدا که خودِ شیطان بود ، خودِ شیطان بود اون نامردی که آدم کشته بود
و حالا بلندبلند می‌خندید .

_خب ، بهت پیام دادم گفتم بازی شروع شده . این تازه اولش بود . احتمالاً

الان تو شوکی ، پس زیاد اذیت نمی‌کنم و اجازه می‌دم که اتفاقات رو اول
هضم و بعد باور کنی .

مسیح انگشت مشت کرد به دورِ فرمون و سپهر فریاد کشید :

_سیاوش ، سیاوش مرگت رسیده . به عزرائیل سلام کن سیاوش من
تمومت می کنم .

سیاوش اما انگار که از بازی راه اندازی شده اش بسیار راضی بود که میون
خنده هاش گفت :

_اوه اوه ، سپهر خشم گین می شود . سامیار خیلی بی ادب شدی ، صدای
من رو از اسپیکر بردار . البته ... زیاد هم مهم نیست که روی اسپیکر باشه
چون ، چون می خوام از مرحله ی دوم برات بگم .

صاف نشستم و دیدم که رنگِ مسیح هم رو به سفیدی رفت .

صدای سیاوش اکو شد و جونم رو ریخت کف دست هاش .

_نفس ، مواظبش باش . برای نفس نقشه ها دارم .

مسیح سریعاً عکس العمل نشون داد .

مهم نبود که ماشین رو هدایت کرد به گوشه و کنار اتوبان ، مهم نبود که
چنگ انداخت به تلفن و شروع کرد به فریاد زدن ، مهم نبود که تهدیدش

می‌کرد به مردن ، سیاوش خیلی وقت بود که تلفن رو قطع کرده بود و تنها صدای بوق‌های ممتد ، صدای سوت‌های پایانی آرامشم بود .

_آخه قربونت برم ، بخور اینو . به خدا مریض شدی از بس هیچی نخوردی .
به ناچار جرعه‌ای آب پرتقال خوردم و باز هم تکیه دادم به پشتی تخت .
سومین روزی بود که مسیح بی توجه به اسباب و اثاثیه‌ام ، من رو گذاشت
این جا و خودش رفت . سومین روزی بود که از هجوم ترس و فکرهای
وهم‌آور مریض شده بودم . سومین روزی بود که نه قطره‌ای آب از گلوم
پایین می‌رفت و نه چشم‌هام به خوابیدن گرایشی داشت . سومین روز بود و
سه هزارمین باری که اون صحنه شبیه به فیلمی با ژانر وحشت ، مقابل
چشم‌هام به حرکت در می‌اومد .

ماهرخ از میون لنگه ی در گذشت و نزدیکم شد . ماهگل خسته بود از
اصرارهایش و ماهرخ هنوز هم حالی شبیه به حال من رو داشت .
شاید اون برای حال سپهر عذابداری می‌کرد و من برای حال خود

سه روز بود که نه اشکی داشتم برای چکیدن و نه بغض به حالِم سری می زد ، سه بود که خیره به دیوار اتفاق هارو بررسی می کردم و سه روز بود که جمله ی بیان شده از زبون سیاوش قلبم رو پرت می کرد به دنیایی از استرس .

اون برای من برنامه ها داشت و خدا می دونست که برنامه های شیطانی چون اون ، به چه چیزهایی ختم می شه !

از تمام افکارم گذشتم و خیره به چهره ی ماهگل ، فکر کردم به مسیح .
سومین روز نبودنش بود .

نمی دونستم که حالا و با وجود چنین اتفاقاتی چیکار می کنه . شاید رفته بود برای مرگ سیاوش و یا شاید هم مرگ خودش .

سه روز بود که میام می فرستادم و تحویل داده می شد اما بی جواب . سه روز بود که التماسش می کردم بیاد و برای حالِم کاری کنه و می خوند و جواب نمی داد . سه روز بود که زنگ می زدم و ریجکت می کرد .

من سه روز بود که تو برزخ داشتن و نداشتنش دست و پا می‌زدم . من سه روز بود که مقابله می‌کردم با خواب تا کابوس نبینم . سه روز بود که کم داشتمش .

ماهرخ کنارم نشست . سفیدی چشم‌هاش جاش رو به قرمزی داده بود . ماهگل خم شد و گونه‌ام رو بوسید ، مجدداً التماس کرد که چیزی بخورم و بعد رفت .

خودم رو انداختم تو آغوش ماهرخ و اون کنار گوشم لب زد :
_بالاخره دفنشون کردن . بعد از سه روز بالاخره مجوز دفنشون صادر شد . خوب می‌دونستم که با سپهر در ارتباطه . حتی می‌دونستم که هیچ کینه‌ای نسبت به اون تو دلش باقی نمونده اما ، نه نای داستان شنیدن داشتم و نه سوال پرسیدن .

دلم می‌خواست بفهمم ربط سپهر به اتفاقات شش سال پیش چی بود و دهانم به پرسیدن باز نمی‌شد .

من سه روز بود که رسماً مرده بودم !

خودش رو جدا کرد از آغوشم ، لقمه‌ای نون و عسل گرفت و بعد التماسم
کرد که بخورمش .

سه روز بود که دلم از شدت تهوع بهم می‌خورد و هیچ علاقه‌ای به جویدن
بهترین غذاهای دنیا هم نداشتم .

دهان باز کردم و شیرینی مزه‌ی عسل ، کام تلخم رو تاثیری نکرد .

تلفنم رو چک کردم . بی هیچ تماسی . بی هیچ پیغامی . بی هیچ یادی .

لب زدم :

_ سه روزه که نیست . سپهر عذابداره ، با تو حرف می‌زنه . شوهر من ،

می‌دونه تو چه حالیم و نیست . چیکار داره می‌کنه ماهرخ ؟

دست کشید به گونه‌ام . گرمای هیچ محبتی آرومم نمی‌کرد . من شوهرم رو

می‌خواستم ، من اون نگاه مقتدری رو می‌خواستم که فریاد می‌زد برای

همیشه کنارم موندن ، من اون نترس من هستم‌هارو می‌خواستم ، من دلم

لک زده بود برای اون آغوش .

بهونه داشتم . به خدا که اگر می‌رسید از راه دنیایی بهانه داشتم ، دنیایی ناز داشتم و اگر می‌رسید تا شب باید نوازشم می‌کرد .

ماهرخ گفت :

_ من با سپهر حرف زدم . گفت نیست . گفت فقط همون روز اول زنگ زد به کاظمی ، همه چیز رو تعریف کرد و بعد رفت . کجا رفتنش رو نمی‌دونست ، فقط می‌گفت که برادرت با تمام وقت‌هایی که دیده بودمش فرق داشته .
نفس ، چرا به سپهر گفتی که مسیح برادرمه ؟

آخرین چیزی که فکرش رو می‌کردم اون اتفاق و قرارم با سپهر بود . اون قدر خاطره ی تلخ پسِ ذهنم رژه می‌رفت که به خدا یادم نبود چه جمله‌هایی تحویل سپهر دادم .

به درک که بی گناه بود یا نه ! من فقط مسیح‌م رو می‌خواستم . من فقط وجودِ اون و نترس گفتن‌هاش رو می‌خواستم .

سرفشردم به متکا و زمزمه‌وار گفتم :

_ نباید می‌گفتم ؟ بیانِ حقیقت همیشه بهترین راهه .

دست کشید میون موهام . سعی داشت که آرومم کنه . سعی داشت منی که
دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بودم رو دعوت کنه به خواب اما ، من
نوازش به وسیله ی دست های قوی و مردونه ی مسیح رو می خواستم . نه
خواهرانه های ماهگل و ماهرخ و نه مادرانه های مامان مریم . فقط مسیح ،
من فقط مسیح رو کم داشتم .

صفحه ی تلفنم رو باز کردم و زل زدم به قوطی پیامک هام با مسیح . آخرین
پیام دریافت شده ام برای خیلی قبل تر بود . بعد از اون ، من سی و شش
پیام ارسال کرده بودم . سی و شش التماسی که بی جواب بود .
گونه ام از هجوم اشک ها داغ شد و نوشتم :

_خیلی بی معرفتی .

سندرو زدم و ارسال شد . خالی نشدم ، بعدی رو ارسال کردم .

_من به تو احتیاج دارم . مرسی که تمام این مدت دلم رو گرم نکردی به
بودنت .

بازهم قسمتِ دریافتی هام خالی موند و این بار نوشتم :

_مسیح من شبها کابوس می بینم . من نگاه سیاوش رو کابوس می بینم .
و درست وقتی مایوس شدم از پاسخ دادنش تلفن میون انگشت هام لرزید و
صفحه روشن و خاموش شد .

همسرم زنگ می زد !

پتورو کاملاً کنار زدم . مسیح خیز گرفت به سمت متین . کف پاهام رو
چسبوندم روی سرامیک های سرد و مسیح یقه ی متین رو چسبید و تنش رو
کوبوند به دیوار . روی پاهام ایستادم و مسیح فریاد کشید :

_تو .. مرتیکه تو با چه جراتی اومدی تو این اتاق و دست می زنی به دست
زن من ؟

متین سعی داشت به هر جون کندی که شده یقه اش رو خلاص کنه از میون
دست های مسیح و من فقط سعی داشتم که تصمیمم رو برای صاف ایستادن
عملی کنم . چرا هیچ کس صداشون رو نمی شنید ؟
متین تلاش می کرد که مسیح رو دعوت کنه به آرامش .

_من فقط اومده بودم باهاش حرف بزنم . حالش خوب نبود آروم باش ..
آروم .

میون اون داد و فریادی که مسیح به راه انداخته بود ، ناله‌های ریزِ منو
خطابِ اسمش هیچ تاثیری نداشت .

دیوارهای اتاق دور سرم چرخید . چرا هیچ کس از راه نمی‌رسید ؟ چرا مسیح
بس نمی‌کرد ؟

پشتِ سرم تیر کشید . اون قدر دردناک بود که دست چسبوندم به دیوارِ
مجاورم و گشتم به دنبال تکیه گاهی . مشت چندی بود که مسیح
می‌کوبید به صورتِ متین ؟ چرا متین از خودش دفاعی نمی‌کرد ؟

لب‌هامرو از هم فاصله دادم . نیاز داشتم به صدایی بلند . نیاز داشتم به فریاد
. اگر کسی از راه نمی‌رسید مسیح مردی که اومده بود برای خندوندنمرو
می‌گشت . فریادم اون قدر بی قدرت و کم‌جون بود که هیچ کس نشنیدش .

گام اولرو برداشتم و صفحه‌ای به رنگِ خاکستری اومد و نشست مقابل
دیدم . دست و پاهام ضعف رفت و من برای مقابله با برخورد به زمین ،

چنگ انداختم به هر وسیله‌ای که چیده شده بود روی میز آرایش و برخورد
شیشه‌ی ادکلن با زمین همراه شد با برخورد سر من به لبه‌ی میز و ورود
به دنیایی از تاریکی‌ها .

مروری بر گذشته

بعد از این که برگه‌ی سفیدرنگ و اما تاریک کننده‌ی زندگیش که کاغذ
سونوگرافی بود رو مقابل چشم‌هاش گرفت ، لبخند همیشه‌ی از کنج لب‌هاش
کنار رفت .

نگاه آبی‌ش رو چرخ داد ، اول رسوند به چند سطری که روی کاغذ تایپ شده
بود و پایان دهمین هفتگی بارداری رو اعلام می‌کرد و بعد شکم سما که حالا
قبول داشت از چند ماه پیش بزرگ‌تر شده .

لب زد :

_این محاله .

و سما هیچ حرفی نزد .

بازهم نگاهش رو رسوند به کاغذ . باورهاش چنگ می‌زدن به دور و اطراف و نهایت نوشته‌های ریز کاغذ . این غیرممکن‌ترین ممکنِ زندگیش بود . این محال‌ترین حقیقتِ رخ داده‌ی عمرش بود ..

چرخید به طرف زنی که مچاله شده بود به کنجِ صندلیِ شاگرد و خیره به خیابونِ پررفت و آمد و صبحِ بارونیِ تهران اشک می‌ریخت .

دست دراز کرد ، چونه‌اش رو با نوکِ انگشت سبابه‌اش چرخ داد به طرف خودش و سما هنوز هم از نگاهِ به چشم‌هاش فرار می‌کرد .

الیاس اهلِ داد و فریاد نبود . حتما اشتباهی رخ دادا بود ، باید ریلکس و توام با آرامش حلش می‌کرد . زمزمه کرد :

_ دو مرتبه می‌ریم آزمایش می‌دی اشتباه شده سما .

و سما هم به تبعیت از خودش لب زد :

_ هیچ اشتباهی در کار نیست . اون یه مدرکه . یه مدرکی که داره بهت

اخطار می‌ده به قول و قرارهایی که گذاشتی زودتر عمل کن و این صیغه‌ی لعنتی‌رو تبدیل کن به عقدِ رسمی .

دست مشت کرد . محال بود . ازدواج با سما و نسبتِ فامیلی با سیاوشی که نه پدرِ درست و حسابی داشت و نه مادر ، محالِ ممکن بود . اگر دست در دست سما پا می گذاشت به هر خونه‌ای حتما مورد تمسخر قرار می گرفت و الیاس روزی هزاران بار پیشمون بود از درخواستِ ازدواجش .

سما هنوز هم به رفت و آمد ماشین‌های متنوعی نگاه می کرد که حالا بعد از باز شدنِ راه و دور شدن ترافیک ، با خیالِ راحت گاز می دادن .

حرصش گرفت . چقدر راحت کاغذ متعلق به بارداریش رو کوبیده بود به تخت سینه‌اش و حالا با خیالی آسوده تقاضای رسمی شدنِ رابطه‌اشون رو هم می کرد .

مشتش بالا اومد و کوبیده شد روی فرمون . الان نمی تونست که آروم باشه ، این مسئله با بحث و لبخت و چرب‌زبونی حتی ، قابل حل نبود .

تن سما از صدای فریادش لرزید وقتی گفت :

بهت گفتم آزمایش مجدد می دی . تو حامله نیستی .

و بعد بی توجه به برگه‌ای که تمام حقیقت‌های تلخ‌رو بی هیچ دوز و کلکی
مقابل چشم‌هاش به نمایش در می‌آورد ، پیاده شد از ماشین و قدم‌های
عصبی‌ش رو رسوند به درِ طرف شاگرد .

سما نگاهی به الیاس بی تکلیف انداخت . درست بالای سرش ایستاده بود ،
شبه به طلب‌کارها .

نالید :

_الیاس اذیتم نکن . همون یه بارهم مردم و زنده شدم تا تونستم با چنین
حقیقتی کنار بیام . چیه این برگه اشتباهه ؟

چنگ زد به کاغذِ مچاله شده ی روی داشبرد ، بعد گرفتش به سمت الیاس
و با ناخن اشاره کرد به اون دو جمله ی نحسِ تایپ شده .

_پایان هفته ی دهمِ بارداری .

کاملاً دیوونه شده بود وقتی کاغذرو از میون انگشت‌هاش کشید و بعد مقابل
چشم‌هاش پاره‌اش کرد و تکه‌هاش رو سپرد به دستِ باد .

بارون حسابی به سر و صورتش می‌پاشید و موهای تافت خورده‌اش رو روی صورت می‌ریخت .

سما به ناچار پیاده شد و خود مرگ بود تجربه‌ی دوباره‌اش اما الیاسی که پیش روش

ایستاده بود ، هر طور شده حتی به قیمت زور و اجبار اما ، حرفش رو به کرسی می‌نشوند

اولین عکس‌العملم این بود که صاف بشینم . دومینش هم این بود که انگشت اشاره‌ی لرزوم رو روی صفحه قرار بدم و درست بعد از شنیدن صدای نفس‌هاش ، سومینش هم سر رسید .

لبخند زدم .

_نفس ننویس ، ننویس این چرت و پرت‌هارو . من الان نیاز دارم که تنها باشم ، برای یه سری تصمیمات الان نیاز دارم که تنها باشم .

ترسیدم که قطع کنه . من تا همین چند ثانیه‌ی پیش دنیایی حرف داشتم
و مهرسکوت می‌زد به خدا .

به ناچار اولین جمله‌ای که به ذهنم می‌رسید و حالت معترض‌رو به همراه
خودش به یدک می‌کشیدرو از میون لب‌های ترک خورده‌ام بیرون فرستادم :

_حرف‌های دل من می‌شه چرت و پرت مسیح ؟

شنیدم که نفسش‌رو فوت می‌کرد . از این‌که با من حرف می‌زد کلافه بود
انگار !

_خیلی خب ، امشب می‌آم یه سر بهت می‌زنم .

حتی نگفت که من هستم ، حتی نخواست که نترسم .

بغض سریعاً به خودنمایی پرداخت . سه روز بود که خبری از خویِ لَج‌بازش
نبود و همین حالا که نمی‌خواستمش اومد و چپید به کنجِ گلوم .

اصوات به کم‌جون‌ترین حالت ممکن سدِ بغض‌رو کنار زد و بیرون پرید .
زمزمه کردم :

_می‌آی ؟

و شنیدم :

_می آم .

مهلت نداد که حرف دیگه‌ای بزنم . تماس قطع شد و من کز کردم زیر پتو .
پلک بستم . لب بهم فشردم و تصمیم گرفتم که ساعتی رو اختصاص بدم به
خیال پردازی .

من تمام این دردهارو با رویای به آرامش رسیدن تحمل می کردم . به امید
روزی که از خواب بیدار بشم ، مسیح رو درست چند سانتیم ببینم و بعد از
این که گونه‌اش رو با عشق بوسیدم ، پلک باز کنه و عمیق لبخند بزنه .
من دلم می خواست نگاهِ آبیش ، خالی بشه از هر رنگِ کدری . من دلم
می خواست تمام اجزای چهره و به خصوص چشم‌هاش خوشبختی رو فریاد
بزنه . من دلم می خواست ...

تقه‌هایی که به در می خورد ، از اوج رویا بیرونم کشید به کابوسِ تلخ
حقیقت دعوتم کرد .

اشکی که حالا قصد رهایی نداشتی از روی بینیم پس زدم و دست دراز کردم تا شالمرو روی سر بندازم .

امروز ماهگل اومدنِ متین به این اتاق رو خبر داده بود . می‌دونستم که اونه ، می‌دونستم که می‌آد برای خندوندنم اما من تنها مسیح رو می‌خواستم . اگر اون می‌رسید از راه ، به خدا که تا صبح فردا می‌خندیدم .

برای دومین بار به در کوبید و من تمام تلاشم رو به کار بردم تا قطره‌های لعنتی رو پس بزنم . گفتم :

__بیا تو .

و دقیقا بعد از اتمام جمله‌ام متینی که انتظارش رو داشتم به همراهِ ظرفی با محتویات شبیه به معجون که اصلا انتظارش رو نداشتم وارد شد .

نیم‌چه لبخندی کش داد لب‌هام رو . من سه روز بود که هیچ چیز نخورده بودم و این معجون عجیب و سوسه‌ام می‌کرد .

نگاهم رو که روی تکه موزها خیره دید ، ابرو بالا انداخت و از اون خنده‌هایی تحویلیم داد که واقعا دوستش داشتم . این مرد قسمتِ هرزنی اگ

کوچک‌ترین حرکتش کافی بود برای پاشیدن لبخند به لب‌های اون زن و
من چقدر دلم خواست که اون زن ماهگل باشه .

صداش ، ریشه ی حواسم رو گرفت و کشید به سمتِ خودش .

_ یا خدا ! این طوری نگاه نکن به معجون نفس . به خدا همش مال خودته .

میون گریه‌هام بلند خندیدم و نشست کنارم روی تخت .

_ببین متین چه کرده . ماهگل اومده پایین نق می‌زنه می‌گه نفس هر چی

می‌برم نمی‌خوره . باهاش شرط بستم ، گفتم از دست‌های من می‌خوری .

مگه نه ؟

سر تکون دادم و واقعاً وسوسه‌ام کرده بود تکه شکلات‌های حبس شده میون
خرده‌های موز .

شروع کردم به خوردن و شاید مسیحی که قول داده بود به اومدن ،

اشتهام رو این‌طور باز کرده بود .

متین خارج شد از اون حالتِ شوخ طبعی که دوستش داشتم و گفت :

_ حیفه نفس ، حیفه این چشم‌های خوشگل که همش خیس باشه . من

چی بگم بهت الان ؟ دردت نبودِ مسیحه یا مرگِ سالار و نیلوفر ؟ بگو تا

درمورد اون موضوع حرف بزنیم .

اون قسمتی که پر بود از شکلات‌رو تا انتها خوردم و لب زدم :

_جفتش .

و بعد یادم افتاد که باید حسابی گله کنم از مسیح . پس سربلند کردم و

نالیدم :

_سه روزه که منو گذاشته و رفته . نمی‌گه زنم حالش خوبه یا بد . متین من

تو زندگیم چنین تصویری‌رو حتی کابوس هم ندیده بودم . وسط پیشونیش

.. وسط پیشونیش سوراخ بود ..

پس زدم سینی‌رو . بازهم یادم افتاده بود . اون صحنه قطعاً تا سال‌های

آینده اگر به اتاق خاطراتم سری می‌زد و به رونمایی می‌پرداخت ، من یکی

اشتهام‌رو کاملاً از دست می‌دادم .

سینی رو کشید کنار ، من معذب شدم اما دست راستم رو گرفت میون دست هاش . من معذب شدم اما کوره‌ای از امید بود حرف هاش .

_ مسیح همینه . اون برعکس الیاسی که شدیداً درون گرا بود ، بیرون گراست . ناراحتی‌ها ، اعصاب خردی‌ها و خشمش رو بروز می‌ده . من بخوام برات مثال بزنم زیادن .. خیلی زیاد .

مسیح می‌مرد برای پدرش . اگر بگم می‌پرستیدش پیاز داغ اضافه نکردم . باباش خدای روی زمینش بود اما سر لج و لج‌بازی ، بخاطر یه دخترِ احمق و هر جایی تو روش و ایستاد . هنوزم که هنوزه فکر می‌کنه باعث و بانیه مرگِ باباش خودشه .

الان مثلاً ..

بریدم باقی جمله هاش رو . گوش‌های من عکس‌العمل نشون داد به خطابِ اون دخترِ احمق توسطِ میتن .

اصلاً مهم نبود که حرکت‌م دور از ادب بود برای متینی که به نوعِ صحبت خیلی اهمیت می‌داد . پریدم وسط جمله‌اش و گفتم :

_دختر؟ کدوم دختر؟

دقیق شد به نگاهِ هراسونم .

_بِهت نگفته مگه؟ از شیوا هیچ چیز نگفته؟

شیوا دیگه کی بود؟ میون این همه بدبختی این نامِ نحس از کجا اومد و

خودش رو پرت کرد وسطِ زندگی؟

متین ادامه داد :

_تو واقعا از شیوا هیچی نمی‌دونی نفس؟

_نه هیچی نمی‌دونه . توهم فضولی نکن .

یادم رفت شیوارو . سر چرخوندم . مسیحم بود . بعد از سه روز ، بعد از سه

هزار ثانیه‌ی عذاب آوری که دلم بی قید و شرط بهانه‌اش رو می‌گرفت از راه

رسید . نگاهش به من نبود اصلا ، جایی بود بین ...

رد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به دست‌هامون . قلبم گوش‌هاش رو

گرفت و فرار کرد . متین سعی داشت که اون صحنه‌رو به بهترین شکلِ

ممکن ماست‌مالی کنه و چشم‌های مسیح اما .. !

هم شونه‌اش راه افتاد به طرفِ در درمانگاه .

وارد سالن هفتاد هشتاد متریِ مربوط به بخش سونوگرافی شدن و الیاس از تصور این که سما هم بشه شبیه به یکی از این زن‌های شکم‌گنده ، عق زد .

سما کنار گوشش نالید :

_باید وقت بگیریم .

و الیاس با دست اشاره کرد به یکی از صندلی‌ها انتظار و درست بعد از دور شدن از سما و نزدیک شدن به منشی گفت :

_سلام من برای زخم وقتِ مجدد می‌خوام . باید سونو انجام بدین .

دختر بیست و یکی دو ساله‌ی منشی که تا به حال چیزی رو توی لپ‌تاپش تایپ می‌کرد ، بعد از شنیدنِ واژه ی " باید " سر بلند کرد و رسید به مردِ مصممی که با چشم‌هاش علناً دستور صادر می‌کرد .

خنده‌اش گرفت و گفت :

_آقای محترم ؛ باید نوبت بگیرین . تازه اگر شانس بهتون رو کنه و بتونم تا ساعت دو و سه بعدازظهر راهتون بدم . بدون نوبت که نمی شه .

سر تکون داد . لبخندِ مسخره‌ای که تا به حال قورتش داده بودرو نشوند روی لب‌هاش و بعد از درِ همیشگی‌ش ، یعنی از در سیاست وارد شد !

_خانم محترم و عزیز ، من همین الان باید زنه‌رو بفرستم اون تو . بحث مرگ و زندگیه ، ازتون خواهش می کنم که ..

و منشی دوباره مشغول شد به تایپ و کلمه‌ای‌رو بیان کرد که حالش‌رو به جنون رسوند .

_نمی شه .

خودش‌رو رسوند به پشتِ پیشخوان . زن چشم گشاد کرد و روی پاهاش ایستاد . الیاس دست بلند کرد و لپ‌تاپش‌رو بست . این آدم دیوونه شده بود ، تمام برنامه‌ریزی‌های آینده‌اش با یک اشتباه رو به نابودی بود و این زنِ افتضاح با اون سر و صورتِ زشت ، ناز می کرد و از نشدن حرف می زد ؟
کوبید روی میز و نعره‌اش تنِ یخ کرده ی سمارو از جا پروند .

بهت گفتم باید دکتر رو ببینم . زنیکه ی پتیاره ، بهت می گم باید ببینمش
شنیدی ؟

سما خودش رو رسوند به مردی که تا به حال اینقدر عصبی ندیده بودش .
دکتر از اتاقش بیرون زد و منشی هیچ شجاعتی برای حرف زدن به خرج
نداد .

سما نامش رو خطاب کرد و دکتر گفت :

چه خبره ؟

رو گرفت از منشی . بزرگشون از راه رسیده بود . خیالش راحت شد که
طرف حسابش حالا اون دختر نفهم و بدریخت نیست .

رو به دکتر کم سن و سال گفت :

زنِ منو دوباره ببر تو اون اتاق ، جلوی چشم های من انجامش بده . من
باید با جفت چشمام ببینم که این حامله ست .

سما سر پایین انداخت و اندکی از جمع حاضر نگاه پرترحمشون رو به سر تا
پاش انداختن . الیاس بازهم شبیه به همیشه ، دست بلند کرده

سر دخترک می کوبید . باز هم مقابل چشمِ آدم‌ها به افتضاح‌ترین حالت ممکن خردش کرده بود و دکتر هم تاسف خورد از بیان واژه‌ی " این " .
بعد از اندکی کلنچار و تایید باقیِ مریض‌ها به فرستادنِ سما به اون اتاق و بینِ مریض ، الیاس با اخم‌هایی درهم نشست مقابل مانیتور و بی توجه به سمایی که حالِ رو به مرگی داشت ، گفت :

_ دکتر سریع انجامش بده . مطمئنم که اشتباه شده .

سما باز هم شبیه به همیشه نامش رو معترض خطاب کرد و الیاس بی توجه خیره بود به همون صفحه‌ای که تا ثانیه‌هایی دیگه ، مرگِ رویاهش رو به رخ می کشوند .

دکتر پیرهنش رو بالا داد و الیاس با نگاهش التماس کرد که بزرگیِ اندکِ شکمش فقط مربوط باشه به اضافه وزن .

سونوگرافر ژل رو روی شکمش ریخت و سما با بالا و پایین فرستادنِ قفسه ی سینه‌اش عکس‌العمل نشون داد .

الیاس از روی صندلی برخواست و خودش رو رسوند به تخت ، دکتر پروپرو روی شکم دخترک سر داد و الیاس پلک بست تا به معبودش برای اشتباه بودن اون نوشته‌ها التماس کنه .

سوتِ پایان نواخته شد و دکتر پروپرو کنار گذاشت . دو سه برگ دستمال کاغذی کشید و داد به دست‌های سما و نهایتاً صدای قیژ صندلی و بعد صدایی که می‌گفت :

_ هفته ی دهم بارداریش رو به اتمامه .

پایان تمام رویاهش بود .

گریه‌کنان از درمانگاه بیرون زد . الیاس از خیلی وقت پیش ترکش کرده بود .

بارون بی امان می‌بارید و مهلت گشت و گذار تو هیچ یک از پس کوچه‌های اطرافِ درمانگاه‌رو صادر نمی‌کرد . اشکی که حالا هق‌هق هم‌دمش شده بودرو از روی گونه‌اش کنار زد و کنار خیابون ایستاد منتظرِ تاکسی .

الیاس به معنای واقعی غرورش رو پهن کرده بود به زیر پاش و با هجوم
لگدهاش کشته بودش . تمام درمانگاه فهمیدن حال بد الیاس رو بعد از تایید
وجود اون بچه .

برای چند تاکسی پر دست تکون داد و نهایتا دویست و شیش نوک مدادی
رنگی مقابل پاهاش ترمز کرد .

رو گرفت از راننده‌ای که مشغول آدامس جویدن و براندازِ سرتاپاهاش بود .
کمی فاصله گرفت و دویست و شیش دنده عقب گرفت .

_می‌خوای تو این بارون موش آب کشیده بشی ؟ سوار شو تا یه جا
می‌رسونمت .

ترکیب قطره‌های باران و دونه‌های اشک روی گونه‌اش نقاب می‌کشید روی
حال نالانش .

باز هم فرار کرد و ماشین دنده عقب گرفت :

_دارم بهت می‌گم سوار شو .

تو این بلبشو با وجود بی آبروهایی اون صبح پاییزی و شوم ، فقط چهره‌ی
گریه‌ی این مردرو کم داشت .

زل زد به تخم چشم‌های قهوه‌ای رنگش و جیغ کشید :

_بروگمشو عوضی . گفتم گمشو . خدا لعنتتون کنه . خدا شما مردارو لعنت
کنه گمشو .

شخصی چنگ زد به بازوش . لازم نبود که سر بچرخونه برای تشخیص
هویت اون مرد ، اون انگشترهای یقر در کنار ساعتِ مارک بند استیل ، فقط
متعلق به الیاس بود .

دویست و شیش سریعاً گاز داد و سما نالید :

_تو هم برو . خسته‌ام کردی . من از تحقیر شدنم به وسیله‌ی تو خسته
شدم .

الیاس بی توجه بازوش رو کشید و اون قدر ادامه داد اون کش مکش رو که
رسیدن به پیاده‌رو و هجوم جمعیت گاهی دست‌هاشون رو جدا می‌کرد .

سما هیچ تلاشی برای کنترل اشک‌هاش نکرد و اجازه داد تا مرد و نامرد با تنه به شونه‌اش بکوبن و بعد دور بشن ، اجازه داد تا عده‌ای با کنجکاو و عده‌ای با دنیایی از ترحم نگاهش کنن . حتی اجازه داد که عده‌ای به دلیل وجودِ اون حجم از بی‌هواسی به بار فحش ببندنش و الیاس تو اون بین ، فقط در چند سانتیش راه می‌رفت و فکر می‌کرد به آینده‌ی پیش‌روش .

در نهایت الیاس بود که گام برداشتن تو دنیای فکر و خیال‌رو منتفی کرد و حال بدش‌رو کنار فرستاد . باید قانعش می‌کرد ، این دختر باید قانع می‌شد به مرگِ اون نطفه‌ای که جز مرگ آبرو هیچ چیزی به بار نمی‌آورد .

کشوندش به یکی از جگرکی‌های درست و درمون و درحالی‌که موهای خیسش‌رو از روی صورت کنار می‌زد رو به پسرِ جوون گفت :

_ هشت سیخ بزن برامون .

پسرک سر تکون داد و الیاس نشست مقابل زنی که هنوز هم گریه می‌کرد .

این زن با این سر و شکل و اندام نحیف ، به درد بارداری و حملِ بچه

می‌خورد اصلا ؟

لبخندرو از ناکجا آباد یافت و نشوند روی لبش . هیچ عمقی نداشت ،
هیچ وقت هیچ کدوم از لبخندهاش عمقی نداشت . دقیقاً مثلِ حالایی که تنها
از سر اجبار می خندید .

انگشت کشید به روی گونه‌ی سما و گفت :

__ عزیزدلم ، بسه دیگه گریه . باهم درستش می کنیم . مگه تا حالا درست
نکردیم همه‌ی مشکلات رو ؟ مگه روزی که داداشت فهمید و سیلی خوابوند
تو گوشت ، نیمدم اونجا ؟ مگه پشتت نبودم ؟ مگه قانعش نکردم ؟ مگه
نرسیدیم به ازدواج ؟

سما اما خسته بود . خسته بود از رابطه‌ای که نه پایان مشخصی داشت و نه
قانون و قاعده‌ای . از الیاسی که می اومد ، چند روز می گشت تو خونه و
زندگیشون و بعد می رفت تا ماه بعد . این چه دوست داشتنی بود ؟ حالا هم
که پای بچه‌ای وسط رسیده بود و نور علی نور بود به خدا !
سر بلند کرد ، دق کرد برای رنگِ اون چشم‌ها و بعد معترض گفت :

_ ازدواج ؟ منظورت ازدواج همون صیغه‌ی مسخره‌ست ؟ منظورت از ازدواج
قرارهای این مدلی و دور از خانواده‌اته ؟ چرا منو نمی‌بری تو خونه زندگیتون
؟ چرا به مادرت نشونم نمی‌دی بگی این زنمه ؟ چرا رسمیش نمی‌کنی مگه
من زنت نیستم ؟

پسرک ، سینی حاوی دوغ و ریحون تازه‌رو روی میز چید و الیاس مجدداً
برگشته بود به همون خوی خونسرد .

_ درست می‌شه عزیزم . به وقتش هر کاری که لازم باشه‌رو انجام می‌دم .
الان موقعیت ازدواج ندارم که .. فعلا هستیم دیگه .

باز هم رسیده بودن به بحثی که دوستش داشت . انتظار می‌کشید ، تمام
سی روز گذشته‌رو انتظار می‌کشید که الیاس یک‌بار دیگه موضوع‌رو بکشونه
به ازدواج و سما مهلتی بیابه برای حرف زدن .

پس گفت :

_ چرا؟ چرا موقعیت ازدواج نداری؟ چته الان الیاس؟ بی پولی؟ خونه و

ماشین و کار خوب نداری؟ از پس زن و زندگی بر نمی‌آی؟ چته تو؟

بچه‌اتم که تو راهه دیگه چی می‌خوای؟

کم مونده بود که از هجوم حرص منفجر بشه. اون بچه‌ی لعنتی‌رو می‌کشت

. همین‌روزها می‌کشتش ..

گفت:

_ سما، عزیزِ من. بارها بهت توضیح دادم و این یک‌بار هم روش. من الان

و در حال حاضر موقعیت ازدواج و رسمی کردن این رابطه‌رو ندارم. تا زمانی

که مسیح، برادرِ بزرگ‌ترم ازدواج نکنه من باید بمونم تو اون خونه که ظاهراً

اون ول‌گرد، حالا حالا‌ها قصد ازدواج نداره.

سما دقیق شد به نگاهش. به خدا که الیاس طوری صحبت می‌کرد از برادرِ

چند دقیقه بزرگ‌ترش، انگار که سال‌هاست متنفره از اون آدمِ غیبی.

_ تو چرا انقدر اون بیچاره‌رو به بار فحش می‌گیری؟ چیکارت کرده؟ بعدشم

مشکلت چند دقیقه بزرگ‌تر بودنه؟ بهونه نیار الیاس.

این بار سیخ‌های جگر چیده شد . حقیقتاً بهانه بود اما دروغ نبود . غیرممکن بود که قبل از مسیح ازدواج کنه . غیرممکن بود که میدون خالی کنه برای تازوندن شیوا . غیرممکن بود که اجازه بده اون دو بازهم بهم برگردن . غیرممکن‌هارو کنار گذاشت و خیره به چهره‌ی علامتِ سوالِ همسرِ صیغه‌ایش لب زد :

_ خودم همه چیزرو درستش می‌کنم . تو نگران نباش .

راوی

_ یعنی تو نتونستی بفهمی اون دختره دست سیاوش هست یا نه ؟ یه

هم‌چین چیزی‌رو نتونستی بفهمی ؟

نایلونِ داروها مقابلش قرار گرفت و شنید :

_ من برای سیاوش کار می‌کنم ، رفیق فابریکش نیستم که برام از اتفاقات

روزمره‌اش توضیح بده . به نظر من که دستش نیست . اون فکر می‌کنه سما

مُرده .

بعد از نگاه به چشم‌های منتظرِ صنوق‌دار ، کارت‌ش رو هل داد روی پیشخوان
و گفت :

_ببین چی دارم بهت می‌گم بهبود . شده تک به تکِ سنگ‌های این شهررو
بررداری و زیرش رو نگاه بندازی انجام بده ، سمارو برام پیدا کن . بعد از
این که پیداش کنی تمام مدارکی که از سیاوش دارم رو تحویل می‌دم به
پلیس و کارش ..

_آقا رمزت ؟

چپ چپی حواله‌ی پسرِ جوون کرد و رمزش رو خوند . یادش رفت که چی
می‌گفت بنابراین ؛ تغییر داد جمله‌اش رو .

_پیداش کن برام . سمارو پیدا کن .

و بعد چنگ انداخت به نایلونِ حاویِ سرم و آمپول ، قطع کرد تماس رو و از
داروخانه بیرون زد .

میون راه و کنار یکی از صندلی‌های انتظار ، متین رو دید که سر چسبونده
بود به دیوار و چهره‌ی مشت‌کاری شده‌اش رو واضح به نمایش م گذاشت .

برای چی دنبالش اومده بودرو نمی فهمید ، این که چرا مشت و لگدهاش رو
حواله‌ی صورتِ متین کردرو هم نمی فهمید فقط ، فقط می‌مرد از تعصب اگر
نگاه مردی رو ثابت و روی چشم‌های نفس می‌دید .

رسید به اتاقِ تزریقات و دیدش . چقدر دل دل می‌کرد برای برگشتن به
خونه و کنارِ زنش وقتی دلش داد می‌زد خواستنش رو .

نایلون رو رسوند به دست‌های پرستار و خیره به چشم‌های سیاه و کشیده‌ی
همسرش نه ، خیره‌ی ابروهای پرپشتی که حالا دقیقا شبیه به روزهای
اولش شده بود ، گفت :

_ چشمِ منو امتحان نکن نفس . امتحانش نکن .

پرستار سر چرخوند ، نگاهِ پشت قابِ عینکش رو درشت کرد و بعد
عصبانیت رو ریخت به صداش .

_ زدیش ؟ زنت رو زدی ؟ تو این جوریش کردی ؟

چهره جمع کرد . همینش مونده بود که یک مشت غریبه سر در بیارن از
زندگیِ نکبتیش .

پس جبهه گرفت و صدا بالا برد :

_ نخیر . شما کارت رو انجام بده .

نفس پلک بست . سرش اون قدر داغ و سنگین بود که نیاز داشت به یک

بیست و چهار ساعتِ کامل آرامش ، برای به خواب رفتن .

سوزشِ سوزن رو روی دستش حس کرد و درد نداشت به خدا . درد این بود

که شوهرش پس از سه روز از راه برسه و دعوا راه بندازه ، شوهرش مشتمت

بکوبه به صورتِ کسی که اومده بود برای خندوندنش .

انداخت دور افکارش رو . اگر قرار بود که لیست کنه دردهاش رو ،

شبانه روزهایی زمان می برد .

مسیح تکون داد کتونی هاش رو و نزدیک شد . پرستار سرنگی رو جداگانه

روی میز کنار تخت قرار داد و گفت :

_ سرمش تموم شد صدام کنید یه تزریقی هم داره .

و مسیح سر تکون داد که زودتر گورش رو گم کنه و بره ، زنیکه ی فضول !

نشست کنار همسرش روی تخت . دنیایی دل تنگی حبس بود میون
دیواره‌های قلبش و حالا دیده بودش .. دست‌هاش رو هم میون حصار
دست‌های متین دیده بود .
آه کشید .

_ نفس بار آخری بود که انقدر نزدیک شدی به متین . من نخوام اون
آرومت کنه کیو باید ببینم ؟ داری غیرتِ من رو تست می‌کنی ؟ اصلاً دست
نزن به چنین دلبری‌هایی که من یکی اعصاب و روانش رو ندارم . من
جنون رو از سر می‌گذرونم برای چی گذاشتی لمست کنه ؟
نفسِ عاصی شده در نهایت سرچرخوند . برای لمس دست‌هاش توسط متین
انقدر داغ کرده بود ؟ توسطِ متینی که به چشم و دل پاکیش ایمان داشت ؟
نالید :

_ لطفاً بس کن مسیح . غیرتی نشو رو مردی که می‌دونی هیچ منظورِ بدی
از اون حرکت نداشت . تو نبودی . شوهرم سه روزه که منو ول کرده و رفته

، پس دیگه به تو مربوط نیست کی می‌تونه منو آروم کنه . به جای متین
برم تو بغل یکی دیگه که ...

طرفِ چپ صورتش سوخت . این چندمین سیلی بود ؟ داشت کم کم
می‌رسید به روزی که شمارش سیلی‌های مسیح هم در بره از دستش ؟
صدای سیلی تو دیواره‌های گوشش اکو شد و پلک بهم فشرد . قصد کرده
بود که خیال کنه . خیال کنه که مسیح امروز اصلا نرسیده از راه ، مشتم
نکوبیده به صورتِ متین و حالایی که از بی‌هوشی بیدار شده بود ، برای
تسکین حالش سیلی هم نکوبیده اما مسیح بود که تیشه برداشت و کوبید به
ریشه‌ی خیالاتش .

_ تو می‌خوای از دست‌های من کتک بخوری آره ؟ من دارم تلاش می‌کنم
که آروم

باشم ، تو دنبال چی هستی هان ؟ می‌دونی کتک می‌خوری و بعد حرفی رو
می‌زنی که داغ کنم ؟ تو می‌بینی حالِ این روزهام رو و خوابیدی رو این
تخت و با کارات کله ی منو داغ می‌کنی ؟ کاری نکن ببر

یه خونه و هم کلام شدن با یه موجود زنده ، حتی یه مورچه‌رو برات بکنم
آرزوها نفس .. غیرتِ منو تست نکن لعنتی !

دست آزادش‌رو دراز کرد تا اندک تارهای سرکشی که روی پیشونی
مهتابیش لغزیده بودرو کنار بزنه و بعد گفت :

_ اونی که دوستت داره ، اذیت می‌کنه ، اشکت‌رو در می‌آره ، دل‌تنگت
می‌کنه ، دور می‌شه اما بعدش می‌آد و از دلت درش می‌آره اما اونی که
دوستت نداره ، بعد از تمام این اشتباهات بازهم زل می‌زنه تو چشم‌هات و
طلب‌کاره ... !

مسیح که تا به اون لحظه اندک توجهی به اوایل جمله‌های بیان شده توسط
همرش نداشت ، بعد از بیانِ واپسین واژه‌ها ، نگاه گرد کرد و مردمک‌هاش
به لرزه افتاد .

چهره جمع کرد و لب زد :

__منظورت اینه که من دوستت ندارم ؟

و نفس قطره اشکی که از چشم چپش سر می خورد تا خودش رو برسونه به جای سرخ سیلی رو ، پس زد و گفت :

__ تا امروز فکر می کردم دوستم داری و با وجود مشکلاتت نمی تونی اون مدلی که باید نازم رو بکشی ، تا امروز فکر می کردم اگر بالای سرم ایستادی و عربده می کشی ، اگه زور می گی ، اگه ... اگه سیلی می زنی ، اگه هر اتفاقی که می افته و باب میل نیست رو آوار می کنی روسر من ، اشکالی نداره چون دوستم داری اما الان دارم به این فکر می کنم که چرا باید تحمل کنم ؟ چرا من حق ندارم بهت هیچ حرفی بزنم ؟ حق ندارم هوار بکشم و یه سیلی بزنم تو صورتت چون هزار بار ازت پرسیدم اون کسی که قبل من عاشقتش بودی کیه و نگفتی ؟ که متین اومد تو صورتم گفت و بعد خیلی هم متعجب شد از نگفتن تو ؟ که هر طرف می چرخم شوهرم یه هوو کنار گذاشته برام ؟ چرا مسیح ؟ چرا من هیچی نگم ؟ چرا بمونم برای آدمی که می تونه خیلی راحت دوریم رو تاب بیاره ؟ چرا فکر می کنی هر بار که بری من نشستم تو خونه منتظرت ؟ چرا فکر می کنی باید بمونم به پای مردی که

زن مچش رو گرفتم ؟ چرا مسیح ؟ فقط چون یه زنم ؟ فقط چون تو یه
مردی و همه چیز آزاده برات ؟ من چرا باید باز هم بمونم باهات ؟ چرا ؟
فقط یه دلیل قانع کننده بیار برام . فقط یکی !

مسیح تا به اون لحظه خیره بود به قطره‌های که از سرم می‌چکید و
خودش رو سریعاً می‌رسوند به رگ‌های همسرش .

جمله‌هایی که شنیده بود ، تمام جراتش رو برای مقابله و ادامه ی جنگ به
تخریب می‌کشوند . نگاه داد به چشم‌های منتظری که جواب می‌خواست و
بی فکر لب زد :

_چون عاشقمی .

نفس لب بیرون فرستاد . به طور عمد مسخره‌اش می‌کرد .

مسیح ترسید و ادامه داد :

_چون تو نمی‌تونی بدون من . چون بدون من می‌میری .

نفس بازهم تکرار کرد ، تکرار کرد اون حرکتی رو که ضربان قلبش رو بالا و
پایین می‌فرستاد . تکرار کرد اون تمسخرِ جنون‌آور رو .

مسیح نزدیک شد اما ، سر جلو برد و اون قدر که نفس های داغش پخش و
پلا شد روی صورتِ مصمم همسرش . حالا و تو چنین لحظه ای ، وقت ناز و
ادا نبود !

این بار فریاد نزد ، آروم و شمرده گفت و تنش رو لرزوند . آروم و شمرده
تهدید کرد .

_تو هر کاری می خواهی بکن ، تو می تونی منو نخوای ، تو می تونی دوستم
نداشته باشی ، تو می تونی مثل زن های دیگه استقبال نکنی از شوهرت اما ..
اما نفس ... اما ... وای به اون روزی که من چشم باز کنم و ببینم که تو
بازهم کوله بارت رو جمع کردی تا بذاری و بری ، وای به اون روزی که بفهمم
برخلاف قول و قرارها تنهام گذاشتی . نفس ، اون قدر بی مغز و دیونه ام که
، می رسم بهت و این بار به جای نازکشی ، به جای تلاش برای دوباره
داشتنت ، اول تو و بعد خودم رو می کشم . جدی بگیر . اون قدر جدی که تا
هفته ها ، این حرف ها رو کابوس ببینی . شنیدی ؟ نفس منهای مسیح
مساوی است با مرگ . خب ؟ خب ؟

بیش از پیش نزدیک شد ، روی گونه‌اش رو محکم و پرحرص بوسید و ادامه داد :

_ خب ؟ صدات آروم بود نشنیدم چی گفتی خانمم . بلند بگو ؟

کم مونده بود که از اون مقدار نزدیکی به اون نگاه ، به دست و پای قلبش بیوفته . کم مونده بود که ضربانِ پر زیگزاکِ قلبش تبدیل بشه به خطی صاف و بوی گلادیاتور کجا رفته بود ؟

نالید :

_ برو کنار مسیح داری اذیتم می کنی . عقلت رو از دست دادی ؟

مسیح اما چشم بست . دست روی بد نقطه‌ای از قلبش گذاشته بود . دقیقاً بزرگ‌ترین ضعف زندگیش رو دستکاری کرده بود . تا نمی شنید ، تا نفس قسم نمی خورد به همیشه موندن ، به خدا که آروم نمی شد .

این بار پر عطش تر بوسید روی گونه و جای سیلیش رو و تشدیدوار گفت :

_ نشنیدم ، نشنیدم نفس . بگو که فهمیدی حرف هام رو . نفس منهای مسیح

مساوی است با چی ؟ هان ؟

دست دراز کرد و انگشت‌هایش رو رسوند به قفسه‌ی سینه‌اش . مسیح چش
شده بود ؟

لب زد :

_مرگ مسیح خواهش می‌کنم برو کنار .

مسیح عقب کشید . دور انداخت اون حالِ جنون واررو . دور انداخت
دیوونگی‌رو . اول خندید و بعد اخم کرد .

_آفرین همسرم . بدون من اگه خودت هم نمیری اینو تو گوشت فرو کن ،
من تورو می‌کشم . اگه قراره زیر هر آسمونی راه بری ، من باید بشم
خورشیدش شنیدی ؟

ترسیده و با دنیایی از وهم سرتکون داد و در آخر تموم شد . تموم شد چکه
چکه‌هایی که سر می‌خورد به داخل شلنگ .

با دست اشاره کرد به سرمِ خالی و مسیح بعد

از سر چرخوندن ، روی پا ایستاد ، کاپشنش رو توی تنش مرتب کرد و در
نهایت توام با نهایت وقاحت لب زد :

_آخ نفس ، نمی دونی چقدر دل تنگتم . دنیا و مرگ و میر و سیاوش و
انتقامم از سپهر به درک ، من امشب بدجوری دل تنگِ توام !

_ممنون آقا .

دربِ زیرتی تاکسی رو بهم کوبید و مقابل ساختمون ایستاد .
ساعتِ مچیش رو چک کرد و با احتسابِ این که عقربه‌ها از یازده و نیم در
حالِ گذره ، پا گذاشت به پیاده‌رو .
رنگِ تیره‌ی آسمون به علاوه‌ی غرش‌های بی‌امونش و سیلی که به راه
انداخته بود ، همه و همه غمِ سنگینِ روی قلبش رو وزن می‌داد .
دست دراز کرد و زنگ‌رو فشرد و انتظارش بیش از حدِ معمول طولانی شد .
زیرلب فحشی نثار جد و آباد صاحب خونه کرد و مجدداً زنگ‌رو

این بار به یک بار افاقه نکرد و انگشت سبابه اش رو روی کلید ، ثابت نگه داشت

.

در نهایت موفق شد برای هوشیار ساختن سپهر و صدای خواب آلودش رو از پشت اف اف شنید .

_سما تویی ؟ سما ؟

حوصله اش سر رفت .

_می شه لطفاً دررو باز کنی و وقتی اومدم تو تعجب کنی ؟

بلافاصله بعد از اتمام جمله ای که با لحنی کاملاً بی ادبانه بیان شده بود ، در با صدای تیکی باز شد و سمای خسته ، خودش رو رسوند به آپارتمان گرم سپهر .

سپهر در قالب تیشرت مشکی و درست شبیه به عذا دارها ، میون لنگه ی در ایستاد ، پوزخندش رو ابدأ پنهون نکرد و گفت :

_ می دونستم تو زبل تر از این حرف های . می دونستم که بادمجونِ بم آفت نداره .

کتونی‌های گلپوش‌رو از پا کند و هرکدم‌رو به طرفی پرت کرد . انگشت‌های
پاش از فرط خستگی به گزگز افتاده بود و ابداً حوصله‌ی نیش و کنایه‌های
این مردرو نداشت .

به تخت سینه‌اش کوبید تا فاصله بگیره و سپهر با گلوله‌ای از اخم
اعتراض‌ش‌رو به نمایش گذاشت .

_برای چی اومدی این‌جا؟ نمی‌شناسی اون برادرِ لندهورت‌رو؟ تا دم مرگ
می‌خوای بری آره؟

بافتِ نازکی که تا به حال محافظ اندامش بودرو از تن کند و پرتش کرد
روی یکی از شوفاژها تا خشک بشه و بعد موهای کوتاهش‌رو از شرِ گیره‌ی
سر خلاص کرد و ولو شد روی مبل .

_خودت بهتر می‌دونی برای چی این‌جام . پس جوابم‌رو بده تا برم .

سپهر سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و رسید به آشپزخونه . برای خودش
، قلبش و احساسش متاسف بود !

روزی عاشق بود؟ اون هم عاشق این زن؟

صدای آکنده از وقاحتش بلند شد و به گوشش رسید :

_ راستی ، تسلیت می گم . برای سالار واقعاً متاسفم . حتی .. حتی گریه هم کردم چون بالاخره پسرخاله‌ام بود دیگه .

نگاه تیز کرد و لب‌های خندونِ سما ، عصبانیت‌رو انتقال داد به انگشت‌هایی که پرحرص لیوان‌رو می فشرد و بعد از ثانیه‌ای صدای خورد شدنش همراه شد با سوزشِ شدیدی که انگشت‌های شست و سبابه‌اش‌رو در بر گرفت .
فریاد کشید :

_ پاشو برو بیرون . من هیچی ندارم که به توی ... به توی ...

روی پاهاش ایستاد و عضله‌های گردنش پر سر و صدا به درد افتاد ، تمام شونزده هفده ساعتِ گذشته‌رو از این اتوبوس به اتوبوس بعدی ، تنها وقت کشته بود و حالا سپهر هم در وقتِ نیاز ، شده بود مغرورِ عالم !
رفت به آشپزخونه ، نزدیکش شد ، انگشت‌های غرق در خونش‌رو لمس کرد و گفت :

_ به من چی ؟ دوست داری فحشم بدی ؟ من چیم ؟ آقا جون گناه من
چیه که تو و اون سیاوش نکبت راه به راه هر چی از دهننتون در می اومد بارم
می کردین ؟ گناه من اینه که عاشق شدم ، اما نه عاشق تو مگه نه ؟ حامله
شدم ، اما نه از تو ؟ داری از چی می سوزی سپهر ؟ از این که به اندازه ی
الیاس آس نبودی ؟

گونه اش از برخورد چهار انگشت سپهر سوخت . تا به امروز این قدر عصبی
ندیده بودش و خدا می دونست که چه اتفاقاتی پشت این خشم خوابیده !
ناباور دست کشید به روی گونه اش و سپهر قدم های سختش رو رسوند به
اتاق خواب ، چنگ زد به خودکار و روی تکه کاغذ صورتی رنگ چسبی ،
آدرسی رو نوشت .

حضور سمارو بالای سرش حس کرد و صدایی که می گفت :

_ دستت خون می آد ، باید بری درمانگاه . احتیاج به پانسمان داره .

از کی تا حالا نگرانش می شد این زن ؟ از کی تا به حال فکر زخم هاش بود
سمایی که باعث و بانی تمام زخم های قلبش بود ؟

گفت :

به جهنم !

و شنید :

چي داري مي نويسي ؟

کاغذِ رویی رو کند و اون رو به تختِ سینه‌ی سما کوبید .

لحظه‌ای تلاقی پیدا کرد نگاه‌هاشون و سپهر برای سرکوبِ ضربان بی امون

قلبش ، هر جمله‌ای که به دهانش می‌رسیدرو گفت :

بیا اینم آدرس . من الیاس رو دزدیدم از سیاوش می‌دونی چرا ؟ چون دلم

نمی‌خواست به دست‌های اون بمیره ، چون سیاوش گورش رو کنده بود و

من .. من ابله فقط بخاطر اون بچه بود که بردمش به این آدرس تا دست

هیچ‌کس از جمله سیاوش نرسه بهش . بیا .. بیا اینو بگیر و برو به دست و

پاش بیوفت ، البته من مطمئنم که این بارهم به نحوی خردت می‌کنه .

غمِ عالم آوار شد روی سرش . به عمق باورهاش هم خطور نمی‌کرد چنین

اتفاقی !

سپهر آدرس رو داده بود ؟ سپهری که متنفر بود از الیاس برای مرگ پنهانش
نکرده بود ؟ این مرد ، تا کجای خوبی‌ها پیش رفته بود ؟

لحظه‌ای ناگهانی ، خودش رو به آغوشش پرت کرد و سرش رو به سینه‌اش
فشرده .

_ سپهر مواظب بچه‌ام هستی مگه نه ؟ جاش خوبه ؟ دست سیاوش بهش
نرسه سپهر .

دست‌های بی تکلیفی که تا به حال روی هوا معلق بودرو گره کرد به دورِ
اندام نحیفِ زنی که روزی تا مرز جنون دوستش داشت و حالا هیچ سهمی
به جز حسرت‌رو برای قلبش باقی نمی‌گذاشت .

_ خیالت راحت . من مواظبم سما ، برو پیش الیاس و باهش حرف بزن .
وجودِ اون بچه‌رو هم اعلام کن . بسه که هرچی بی پدر و مادری‌رو تجربه
کرده .

میون بغض نالید :

_ خوشگله سپهر ؟

و سپهری که تمام ثانیه‌های عمرش رو برای با سما بودن رویا بافته بود ،
بغض کرد و لب زد :

_ خیلی .

دخترک خودش رو از آغوش امنش بیرون کشید و نگاه داد به عسلی
رنگ‌هایی که حالا پر بود از آبِ چشم .

_ شبیه منه یا الیاس ؟

و سپهر به یاد چندین سال گذشته لبخند زد و بازیش گرفت .

_ دارم می‌گم خوشگله سما ، خودت چی فکر می‌کنی ؟

اول ابرو نزدیک کرد تا جمله‌ی بیان شده‌رو حلاجی کنه و به محض
فهمیدن ، دست مشت کرد و رگ‌بار وار به سینه‌ی سپهر کوبید و قلبِ
سپهر اما ..

_ خیلی بیشعوری سپهر خجالت بکش .

لب از هم فاصله داد تا حرفی بزنه و پیامی که متعلق بود به سامیارِ قلبی
روی صفحه‌ی موبایلش نشست .

— سپهر هستی ؟ کارت دارم بهم زنگ بزن .

گوشه‌ی سمت چپ لبش به نشونه‌ی پوزخند بالا پرید و خیره به نگاه
پرزرق و برقی که خیلی خوب می‌دونست دلیلش رو ، گفت :

— تو تا حالا برادرِ الیاس رو دیدی ؟

و سما عکسِ تصوراتش پاسخِ مثبت رو اعلام کرد و سپهر مجدداً سوالش رو
تکرار کرد اما این بار همراه با تشدید .

— آره ؟ تو تا حالا دیدیش ؟

سما خیره به آدرسی که مربوط بود به یکی از شهرستان‌های سردسیر
نزدیک به شمال ، لب زد :

— آره من مسیح رو دیدم .

و سپهر دست دراز کرد و تکه کاغذ رو از میون انگشت‌هاش قاپید .

حواسش رو می‌خواست . برای یک‌بار تمام حواس این زن رو برای خودش
می‌خواست و خالی از بی حواسی دیگه‌ای به اسم الیاس !

— سما تو می‌دونی سامیار همون مسیحه ؟

سما سر تکون داد و بعد دست دراز کرد تا کاغذش رو پس بگیره . محال
ممکن بود که بگذره از باارزش ترین جنگینه‌ی زندگیش . بعید نبود که
سپهر با گذرِ تنها چند ثانیه تغییر عقیده بده پس کاغذرو سفت گرفت میون
انگشت‌هاش و بعد با خیال راحت گفت :

_ آره سپهر اما خیالت راحت . مسیح مردِ خوبیه . حداقل من یکی رو که
آروم می‌کرد .

سپهر نگاه از در و دیوار کند و قهقهه زنان نزدیک شد .

_ خیلی جالبه ، به جز من ، تمام دنیا تورو آروم می‌کردن . حالا که الیاس
نبود یه مدت برادرش آره ؟ با اون می‌پریدی ؟

و سما از اتاق بیرون زد تا برسه به اولین اتوبوسی که می‌رفت به رینه و در
حال تن زدنِ بافنش زمزمه کرد :

_ دقیقا !

مرد تعجب‌رو از سر گذرونده بود وقتی نزدیکش شد و غرید :

_ تو می‌دونی برای مرگِ من اومده ؟ می‌دونی اومده انتقام بگیره از منی که بی‌گناهم ؟

سما مقابل آینه ایستاد . صورتِ رنگ پریده و دور چشم‌های گود شده‌اش رو چک کرد و راست می‌گفت الیاس به خدا !
سما در برابر الیاس هیچ بود .

_ شنیدی سما ؟ می‌گم اومده منِ بی‌گناهِرو ..

سما لحظه‌ای نگاه گرفت از آینه و ابرو بالا انداخت .

_ بی‌گناه ؟ بی‌گناه سپهر ؟

و سپهر تایید خواست . تک موجود زنده‌ای اگر مقابلش می‌ایستاد و مهرِ تایید می‌زد به بی‌گناهِش کافی بود .

_ تو مگه نمی‌دونی ؟ نمی‌دونی که برادرت با ماهرخ ..

سما مجدداً نگاه داد به آینه و با جمله‌های عاری از لطفش ، آتش کشید به ریشه و شعله داد دامنه‌های عذاب وجدانش رو !

__ مهم این نیست که سیاوش باهاش چیکار کرده سپهر ، مهم اینه که کی

دختره رو برده و انداخته تو دهن شیر ، درست نمی گم ؟

مردِ داغدار فراموش کرد مرگ بردارش رو . چنگ انداخت به بازوهای بی جون

سما و بی گناهیش رو با نهایتِ ضعف فریاد زد .

__ اون منو بی هوش کرده بود . من از کجا باید می فهمیدم که چنین کاری

می کنه ؟ هان ؟

و سما اول نگاهی به بازو و بعد به عسلی هایی که حالا کاملاً مایل بود به

قهوه ای انداخت و طعنه زد .

__ تو بردیش تو اون قصر به نیتِ اون خلاف یا نه ؟

سپهر نالید :

__ آره بردم اما پشیمون شدم .

و سما تقلا کرد تا نجات بده بازوش رو و امیدش به بخشش از طرفِ مسیح و

خانواده اش رو به صفر رسوند .

_ گاهی پشیمونی هیچ سودی نداره پسر خاله . حالا هم اجازه بده من برم
دنبال کارام .

و بعد روی پاهاش چرخید ، دور شد و سپهر بعد از بهم کوبیده شدن در
خیره به قطره‌های سیل آسایی که به پنجره برخورد می‌کرد لب زد :

_ من بی‌گناهم .

دقیقاً هشت دقیقه طول کشید تا خارج بشه از اون حالت . هشت دقیقه
طول کشید تا نگاه بکنه از پنجره و هشت دقیقه طول کشید تا باور کنه
گناه‌کار بودنش رو .

برگشت به اتاق و خیره به تکه‌های زخم روی انگشت‌هایش ، پیام جدید
متعلق به مسیح‌رو باز کرد و تمام دردهاش رو از یاد برد .

_ تا آخر این ماه ، با مدرک‌هایی که دارم می‌رم آگاهی و سیاوش‌رو تمومش
می‌کنم .

چندین بار مرور کرد محتویات پیام‌رو .

بغضش رو پس زد و بعد بلند خندید . انگار که مسیح ، به جز کینه و انتقام ،
هدفی والاتر به عنوان انسانیت رو در پیش گرفته بود و چقدر کیف داد مرور
پنج ، شش باره ی پیامک !

تکیه از در گرفت و خیره ی متینی شد که یک دستش به دستگیره ی در بود
و یک دستش اسیر انگشت های مسیح .

_ بین متین ، دارم جلوی نفس بهت اخطار می دم ...

متین به میون حرفش پرید . علناً عوضی فرضش کرده بود و این حجم از بی
اعتمادی قلبش رو آتیش می زد .

_ باشه فهمیدم . بار آخرم بود که نزدیک شدم به همسرت .

این بار یکی از تیم برلندهاش هم له کرد زمین رو به زیر پاهاش و مسیح آروم
نشد !

_ من دارم جلوی نفس بهت اخطار می‌دم ، بار آخری بود که دستت به دستش خورد .

متین سر تکون داد و بدون کوچک‌ترین صحبتی ماشین‌رو ترک کرد .
مسیح تن چرخوند و خیره به زنی که کز کرده بود به گوشه ی سمتِ راستِ
صندلی عقب ، گفت :

_ بیا بشین جلو . بریم یکم بچرخیم .

نفس بی حرف و اسیر در میون پس کوچه‌های سکوتی که راهی برای رهایی
از بن‌بست‌هاش نمی‌یافت ، تغییر مکان داد و تنش‌رو چپوند به رویِ صندلیِ
جلو .

لحظه‌ای تیر کشید جای زخمی که این‌بار در طرفِ راستِ پیشونیش بخیه
خورد بود و ابروهاش به نشونه‌ی درد نزدیک شد بهم .

مسیحِ دل‌نگران با نگاهش حالش‌رو پرسید و نفس لب زد :

_ خوبم !

در نهایت ماشین از پا کنده شد و نفس خیره به برف پاک‌کنی که از راست
به چپ و از چپ به راست حرکت می‌کرد، زیبایی‌های شیوارو چک کرد.
قلبش از هجوم حسادت فشرده شد و پلک بست.

صدای آرام و سوزدارِ خواننده تلفیقِ بسیار عاشقانه‌ای یافته بود با صدای
کوبش قطره‌های بارون به شیشه‌ی ماشین.

مسیح دست دراز کرد، چهار انگشتِ یخ بسته‌اش رو اسیر کرد و سریعاً لب
زد:

— چقدر یخی!

و بعد از اتمام جمله‌اش درجه‌ی خودکارِ بخاری رو روی همسرش تنظیم
کرد.

باز هم سکوت هر دوشون رو در آغوش کشید و مسیح خیره به خیابونِ خالی
از رهگذر، فکر کرد به این که قطعاً برای سیاوش و سپهر بهتدین تنبیه‌هارو
در نظر گرفته.

سیاوش محکوم بود به مرگِ صددرصد و سپهر محکوم بود به هر چیزی که دادگاه اعلام کنه . در حالی که آرزو می کرد تشخیصِ دادگاه به مرگش باشه ، دل کند از خیابون و نگاه داد به نفسی که قسم می خورد از هنگام ورودش به تهران تا به حال ، هفت هشت کیلویی لاغر شده .

خم شد و بوسه ای کوتاه روی گونه اش کاشت و نفس به وسیله ی بالاپریدن اندامش واکنش نشون داد .

روی موهای سیاهی که حالا بیش از همیشه فردار شده بودرو نوازش کرد و گفت :

_ حق داشتم که زدم تو صورتت .

تن از پنجره کند و نگاهی که فریاد می زد " خیلی گستاخی " رو به چهره ی حق به جانبِ مسیح کوبید .

به غیر از این هم نمی تونست باشه ، این مرد عذرخواهی هاش رو هم این مدلی بیان می کرد . در هر صورت و در همه حال ، نفس بود که مقصر بود و مسیح در هر موردی حق داشت !

لب جمع کرد و در برابرِ اون مقدار از وقاحت کم آورد . نه این که حرف و یا جمله‌ای توی چنته‌اش موجود نباشه نه ، فقط حرف زدن با این آدم‌رو بی فایده دید .

مسیح اما منتظر نگاهش کرد و نفس رو گرفت .

_ بدم می‌آد که عین بچه‌ها قهر می‌کنی . اون چه حرف‌هایی بود که بارم کردی ؟ کنترل از دستم خارج شد . من رو تو غیرت دارم نفس .
با دست اشاره کرد به سرخی روی گونه‌اش و بعد سری که باندپیچی شده بود .

_ اینا الان نشونه‌ی غیرت شوهرمه آره ؟

تغییر مسیر داد به جهتِ خارج از شهر و گفت :

_ تو عاشق همین آدم شدی ، نشدی ؟

و نفسی که هیچ پاسخی نداشت ، لب‌هاش رو بهم قفل کرد و سر تکیه داد به پنجره .

حتی این بار بیش از پیش فرو رفت به صندلی و به وسیله‌ی رو گرفتن از مسیح ، قهرش رو اعلام کرد .

مسیح اما دست دراز کرد و موزیکِ غم‌دار رو تغییر داد به موزیکی با ریتمِ قدیمی و شادتر . حس می‌کرد که گاهی آهنگ‌ها تاثیری کاملاً مستقیم روی خویِ کودکانه‌ی آدم‌ها قرار می‌ده بنابراین ؛ لیست موزیک‌هاش رو از غم انتقال داد به شادِقدار و نفس نالید :

_ تو الان عذاب‌داری ؟

دست دراز کرد و با هر جون‌کندنی که بود ، تقلاهای کودکانه‌ی همسرش رو میون بازوها و گرمای آغوشش حل کرد و گفت :

_ تورو فقط این جور می‌شه داشت .

نفس آروم گرفت و لب زد :

_ چجوری ؟

و شنید :

_ با زور و اجبار .

نیم‌چه لبخندی کنج لبش نشست و به خدا که تاثیر داشت مضمون عاشقانه
و مثبتِ موزیک .

نامِ شوهرش رو خطاب کرد و جون‌دارترین جانمِ عمرش رو پاسخ گرفت .
گفت :

__ برام یه نسکافه می‌خری ؟ یه کاپِ خوشگل که بخار بلند بشه ازش . دلم
بدجوری هوس نسکافه کرده .

مسیح بلند بلند خندید و حس کرد که با عملی ساختن آخرین تصمیمش ،
باری بزرگ و پرباررو از روی دوش برمی‌داره و پرتش می‌کنه به ناکجاآباد !
زمزمه‌وار و با لحنی شیطانی گفت :

__ می‌خرم برات . فقط ای کاش همین‌قدر که هوسِ نسکافه به سرت زده
بود ، هوسِ منی که خیلی خوشگل‌تر و خوش‌مزه‌تر از نسکافه هستم رو هم
به سرت می‌زد .

و بعد آهی تصنعی از سینه خارج کرد و ادامه داد :

__ بد دنیایی شده ، زن داریم تا زن ! زنِ ما که اصلاً شوهر داره ، بدست .

از انگشت‌های باریکش ، مشتی به اندازه‌ی پرتقالی کوچک تشکیل شد و
اون رو پرحرص به سینه‌ی ستبری کوپید که بیش‌تر از هر لحظه‌ای تمنای
آغوشِ همسرش‌رو داشت .

مقابل کافه اسپرسو ایستاد و قبل از ترکِ ماشین ، پیشونیِ همسرش‌رو
بوسید .

از جوب گذشت و دربِ شیشه‌ای و سیاه‌رنگِ کافه‌رو هل داد و وارد فضای
رویایی و شش در چهارِ نقلیِ کافه شد .

نگاهش‌رو میون در و دیوارهایی که با رنگِ قهوه‌ایِ تیره‌ترین شده بودن
چرخ داد و رسید به دو صندلیِ پایه‌داری که مقابلِ میزی دایره‌ای شکل قرار
داشت .

کیف پول به دست، مقابل پیشخوان ایستاد و نگاهی به منوی متنوعش
انداخت . از میون انواع قهوه‌های موجودی که مقابل دیدگانش صف کشیده

بودن ، برای خودش قهوه ترک و برای نفس نسکافه‌ای رو سفارش داد ، که شدیداً هوسش رو کرده بود .

حداصلِ زمانی برای آماده شدنِ سفارشاتش رو مشغول شد به فکر کردن . حضور شیوا چند هفته‌ای بود که میونِ دیواره‌های زندگیش حس می‌شد و روی آرامشش خط می‌نذاخت . باید یک‌بار و برای همیشه اول با نفس و بعد با شیوایی که اصرار داشت به دیدنش حرف می‌زد . باید جایگاهِ ویژه‌ی نفس و بعد بدونِ جایگاه بودنِ شیوارو تو خونه‌ی قلبش برای هردو تایین می‌کرد . این‌روزها رسیده بود به نقطه‌ای که حوصله‌ی هیچ دردسرِ جدیدی رو نداشت .

نه سیاوش و نه سپهر و نه شیوا ؛ این‌روزها تنها نفس رو می‌خواست !
کاپِ قدکوتاه و باریکِ قهوه و کاپِ تپلِ نسکافه روی پیشخوان قرار گرفت و مسیح به یاد جمله‌ای که می‌گفت " برام یه نسکافه می‌خری؟ یه کاپ خوشگل که بخار بلند بشه ازش . " لبخند رو نشوند روی لب‌هاش و مبلغ مورد نظر رو کارت کشید.

از کافه که بیرون زد، سرعتِ کوبش قطره‌های بارون به روی زمین تشدید شده بود و همین امر مجبورش کرد که گام‌های بلندتری برداره .

نشست روی صندلیِ راننده، کاپِ خوشگلی که بخار می‌کرد رو به دست‌های سردِ همسرش داد و گفت:

__ هوا خیلی سرده. مغزم سوت کشید. هنوز زمستون از راه نرسیده، چه خبره امسال؟

لب از هم فاصله داد و نفسِ جمع شده‌اش رو روی بخارِ نسکافه فوت کرد. مسیحِ قلبی از قهوه‌ی تلخ نوشید و نگاه گرد کرد به نفسی که با دقت مشغولِ رها کردنِ نفسش بود.

__ چیکار می‌کنی نفس؟

لبه‌ی کاپ‌رو به لب‌هاش نزدیک کرد و قلبی کم‌جون نوشید . خب اون قدرها هم داغ نبود .

لب زد:

__ هیچی فکر کردم خیلی داغه .

مسیح خنده‌کنان ماشین‌رو روشن کرد و دنده‌رو روی حالت درایو قرار داد.
نفس در سکوت نسکافه‌اش‌رو نوشید و مسیح متشکر بود از اون کم‌حرفی .
صدای موزیک‌رو به صفررسوند، ماشین‌رو به یکی از دم دستی‌ترین
فرعی‌هایی که کاملاً خالی بود از سکنه هدایت کرد و بعد از جمع زدن
جمله‌ها گفت:

_ من نباید تهدیدت می‌کردم. می‌دونم، می‌دونم که نباید تهدیدت می‌کردم
به مرگ اما اون جمله‌ها واقعاً از اعماق وجودم اومد و رسید به دهنم.
حرف‌هام یه مشت تهدیدِ تو خالی نبود، چون.. چون.. اگه بخوای رهام کنی
اجازه‌ی زنده موندن‌رو بهت نمی‌دم.

نگاهش به کاپ بود و دقیقاً تا قطره‌ی آخررو نوشید اما حواسش رفت به
درمانگاه و چشم‌هایی که به بدرنگی افتاده بود وقتی تهدید می‌کرد.
شیشه‌ی ماشین‌رو پایین فرستاد تا کاپ‌رو دور بندازه و قبل از این که حرفی
بزنه مسیح دعواش کرد.

_ چقدر کارت زشت بود نفس. این چه حرکتی بود؟

لب‌هاش بیرون پریدن و سرتغانه گفت:

_دوست داشتم.

مسیح دست دراز کرد و به وسیله‌ی انگشت‌های شست و سبابه‌اش، لپ‌های

بادکرده‌ای که هیچ ربطی به اندامِ نحیفش نداشت رو نیشگون گرفت.

نفس جیغ و داد به راه انداخت و مسیح اسیرِ دست‌های قلبش بود و حال و

هوایی عطش‌گونه‌رو به همراه داشت.

لحظه‌ای اونقدر نزدیک شد که قلبش تنها یک تلنگر می‌خواست، یک لبخند

و یا شاید یک بوسه‌ی ریز و تبار، تنها یک تلنگر می‌خواست و تلاقی

دونگاهِ روشن و تیره و کش اومدنِ لب‌های گوشتیِ مرد به لبخندی وسوسه

انگیز، همراه شد با شروعِ پرعطشِ عاشقانه‌ای جدید و ناب!

رخ کشیدنِ خورشید از شرق، همراه شد با تکون‌های اتوبوس و توقفش در

سردترین نقطه‌ی ممکن.

بافتِ کم‌ضخامتی که به تنش بود، حتی از داخل اتوبوس و فضای بسته،
تنش رو به لرزه می‌نداخت .

چنگ زد به دسته‌ی کیفش و راننده‌ی خسته و خواب‌آلود فریاد کشید:
_ یکی می‌خواست رینه پیاده شه.

دسته‌ی کیف رو روی شونه‌اش انداخت و قدم‌های سست و کم‌جوش رو
رسوند به شوفر.

تمامی اعضای حاضر با نگاهی طلب‌کار منتظرِ پیاده شدنش بودن و سما رو
کرد به طرفِ شاگردِ راننده که از بدو ورود با نرمی رفتار کرده بود و گفت:
_ می‌خوام برم به این آدرس.

و بعد تکه کاغذی که دست‌خطِ سپهر به‌طور خرجنگ قورباغه‌ای روش
خودنمایی می‌کرد رو به طرفش گرفت.

شاگرد با راننده مشورتی کرد و به حرف او مد:

_ برو پایین، لبِ این خیابون یه رستوران هست، بگو اون برات ماشین بگیره
بری داخل.

آدرس رو پس گرفت، سرتکون داد و تشکرکنان پله‌هارو پایین رفت و
پاگذاشت میونِ یک مشت برف .

آتوبوس حرکت کرد و وزش باد تا مغزاستخونش رو لرزوند. حتم داشت که
پشتِ این سوزِ بی امون، بلااستثناء چندین روز مریضی پنهان شده و اما
می‌ارزید... به خدا که می‌ارزید!

با احتیاط طولِ باریکِ جاده رو پیمود و رسید به رستورانِ پر عظمتی که
راننده حرفش رو می‌زد.

مقابلِ ورودی متوقف شد تا دربِ کشویی کنار بره، بعد موهاش رو به داخلِ
شالش پنهان کرد و پاگذاشت به فضایی که برای گرماش می‌مرد.

یک‌راست رفت به طرفِ صندوق و رو به مردی که مشغولِ صحبت با خانمِ
کم سنِ کنار دستش بود، گفت:

_ آقا ببخشید .

حواس هردو معطوف شد به زنی که پوست سبزه‌ی صورتش، در اثر سرمای شدید به قرمزی می‌زد و لب‌هاش کاملاً کبود شده بود.

زن نگاه داد به مردی که قفل بسته بودن روی لب‌هاش و گفت:

__ عزیزم حالت خوبه؟

لرزشِ دندون‌هاش حتی به وسیله‌ی چسبوندن لب‌هاش به یکدیگر متوقف نمی‌شد و در همون حین گفت:

__ می‌خوام برم به یه آدرسی تو رینه، هیچ ماشینی ندیدم بره بالای، شما

این‌جا آژانسی اسنپی چیزی سراغ ندارین؟

مرد در نهایت لب باز کرد و انگار مدیر کلی چیزی بود با اون مقدار از ابهت.

__ خانم این‌جا اسنپ یا آژانس گیر نمی‌آد که.. کجای رینه می‌خوای بری؟

بالای بالا؟

و بعد زیر لب افزود:

__ کدوم بی‌عقلی این موقع از سال می‌ره رینه؟

سما نگذشت از صفتِ زشتی که در وصفش بیان شده بود، چنگ زد به
آدرسِ میون انگشت‌هاش و در حالی که نگاهش شبیه به وقت‌هایی بود که به
قولِ الیاس می‌شد " لاتِ چاله میدون " چشم تنگ کرد و گفت:
_ آقا کمک نخواستم ممنون. درست حرف بزنی کافیه .

و بعد راهش رو گرفت و با وحشت پا گذاشت به همون قطبِ جنوبی که برف،
پیرهنِ سفید به تنش کرده بود .

راهِ پیشروی به سمتِ رینه، بیش از حد سربالایی و کمی فراتر از سقفِ
رستوران قدالم کرده بود.

دورِ خودش چرخید، کلافه چشم دوخت به ماشین‌هایی که شبیه به موشک
از مقابل دیدگانش می‌گذشتن و نالید:

_ واقعا دمت گرم سپهر! براوو چون به عقل جن هم نمی‌رسه الیاس این جا
باشه .

و درست بعد از اتمام جمله‌اش صدایی مردونه، تنش رو از جا پروند.
_ من می‌رسونمتون.

از روی شونه نگاهش و چهره جمع کرد.

_ لازم نکرده آقای محترم خودم ماشین می گیرم.

مرد نگاهی عصبی به چهره‌ی بی آرایشش انداخت و مستقیم اشاره کرد به لب‌هاش.

_ خانم، تا فردا صبح هم همین جا وایسی هیچ کس پیدا نمی‌شه سوارت کنه، چون این موقع از سال، گذر کم‌تری کسی به رینه می‌خوره. فقط قبل از این که تصمیم بگیری به ایستادن بهت اطلاع می‌دم که تا یک ساعت دیگه قطعاً از سرما می‌میری.

ابرو بالا انداخت و راست می‌گفت. حالا و تو چنین موقعیتی به علاوه‌ی سرمای این چنین وحشتناک، اصلاً زمانِ ناز و ادا نبود.

با تصور این که این مرد حتماً یکی از کله‌گنده‌های این رستوران هست، به‌طور مداوم در این مکان مشغوله به کار و قطعاً به جز کمک، نیتِ دیگه‌ای نداره به دنبالش راه افتاد و نشست روی صندلی شاگردِ آذرای سیاه‌رنگ. مرد بخاری‌رو تنظیم کرد، ماشین‌رو به راه انداخت و در همون لحظه...

_ الان گرم می شه.

و سما به جد و آبادش دعای خیر فرستاد.

مدتی در سکوت گذشت و ماشین جاده‌ی سربالایی و وهم‌آوری که بیش‌تر

شبیه به جاده‌ی مرگ بودرو پیمود.

دست دراز کرد و گفت:

_ آدرسترو بده باید دوباره نگاهش کنم.

به ناچار تکه کاغذی که حکم جواهری بالارزش‌رو دارا بودرو به دست‌های مرد

داد و برای دوباره دیدن الیاس، ثانیه‌هارو شمرد.

باورش نمی‌شد اما نزدیک بود، الیاس آن‌چنان نزدیک بود که قلبش ناباورانه

هزار و نهصد و نودتا در ثانیه

ماشین به انتهای یکی از کوچه‌های ترسناک و خالی از رهگذر رسید و مقابل

ساختمونی با سنگ‌های سفید و در و پنجره‌ای به رنگ نارنجی توقف کرد.

مرد به ساختمون دو طبقه‌ای که به نظر می‌رسید خالی از سکنه باشه

نگاهی انداخت و لب زد:

_انگار همین جاست.

سما با سر حرفش رو تایید کرد و درحالی که انگشت‌هاش به دستگیره‌ی در چفت بود، لب زد:

_درسته. آدرس که می‌گه همین جاست.

مرد بازهم نگاه داد به پنجره‌هایی که خبر از خاموش بودنِ چراغ می‌داد و بعد گفت:

_مطمئنی که آدرس درست درسته؟

و سما تشکرکنان پیاده شد از ماشین، سرخم کرد و منتظر شد تا مردِ یاری‌دهنده‌اش شیشه‌رو پایین بفرسته و در انتها لبخندرو کاشت روی لب‌هاش و گفت:

_نمی‌دونم چجوری بابت این لطف تشکر کنم... من... واقعاً ممنونم ازتون.

مردی که تا به حال نیمچه لبخندی تحویلش نداده بود، بعد از گرمیِ لحن صحبتِ سما، خندید و خم شد تا بگه:

_این چه حرفیه خانم؟ فقط این جا خطرناکه... مخصوصاً تو طولِ شب که
ری به ری سگ پرسه می‌زنه تو کوچه و خیابون هاش، پس این کارتِ منو
داشته باشین که هر جا خواستین برین تماس بگیرین من می‌رسونمتون.
و سما اصلاً نمی‌شنید. خیلی وقت بود که نمی‌شنید. دقیقاً از وقتی که مردِ
زندگیش رو در قالب شلوارِ گرم کنِ خاکستری به همراه کاپشنِ بادی و کت و
کلفتِ سیاه رنگ دید. مردی که با نگاهِ ریز شده، طولِ کوچه‌رو می‌پیمود و
نایلون‌های خریدش رو از دست راست به دست چپ هدایت می‌کرد.
اون قدر پراشعه و آکنده از عطش بود اون نگاه که مرد ردِ نگاهش رو گرفت،
سر چرخوند و رسید به مردی بلندقد که زیبایی به همراهِ خشم، از
سروصورتش می‌بارید.

کش اومد ثانیه‌ها، ضربانِ قلبی نمود برای سما، بغض پرسروصدا اومد و
چپید به کنجِ گلوش اما، در نهایت رسید. با یک بغل خرید نزدیک شد و
درست چند ثانیه پس از نزدیک شدنش زد زیر خنده. اول به دستی که
هنوز هم کارت گرفته بود به طرف سما و دوم به چهره‌ای که هیچ نشونی از

سمای روزهای گذشته نداشت خیره شد و از خنده تغییر حالت داد و رسید
به قهقهه!

سما رو کرد به مرد و در کمال وقاحت کارت رو از میون انگشت هاش گرفت،
زل زد به نامِ هک شده‌ی روی کارت و زیر لب زمزمه کرد:

—مهندس آرمان شیخ.

و بعد افزود:

—آدم حسابی بودی ما خبر نداشتیم.

الیاس اما نزدیک شد و هیچ نشونی از مرد خنده روی شش سال پیش
نداشت به خدا. سر خم کرد، نگاه آکنده از تحقیقی که به سما اثبات کرد
این همون مرده رو به سر و روی مرد پاشید و خنده‌ای مسخره سر داد.

— خیر پیش جناب. تو روز روشن به ناموس مردم نخ نده.

و بعد رو کرد به سما و افزود:

— دوباره شرت اومد تا دامن منو بگیره. گمشو برو تو.

آرمان نگاهِ مشکوکش رو تا آخرین لحظه از دخترِ ریزنقش به همراه مردِ
گنداخلاق، نکند، اجازه داد تا کاملاً وارد ساختمون بشن و بعد پا روی پدال
گاز فشرد و از کوچه دور شد.

در با صدای بدی بهم کوبیده شد و سما بی توجه خودش رو رسوند به
شومینه و دست‌هایی که از شدت سرما کاملاً ترک خورده بودرو روی
شعله‌های جون‌دار و نارنجی رنگش گرفت. الیاس کیسه‌های خریدرو هل داد
روی این، گام‌های عصبیش رو رسوند به اندامی که سر جمع پنجاه کیلو هم
نمی‌شد و هم زمان با تلنگری که به روی شونه‌اش می‌زد، صدا بالا داد و
غرید:

— تو و اون برادرِ بی‌شرف‌تر از خودت، چی می‌خواین از جونِ من؟ آخه تو
مگه نمرده بودی؟ چرا نمردی تو؟ چرا من انقدر بدشانسم؟ چرا تو جد و
آبادت محو نمی‌شین از رو زمین؟ چی می‌خوای؟ برای چی اومدی؟
تمامِ قدرتی که تا به حال جمعش کرده بود و سدی بزرگ می‌کشید روی
بغضش رو از دست داد و با صدای بلند به گریه افتاد اما ساکت نمودند.

_ ببین به کجا رسوندیمون الیاس. ببین عقده‌ای بازی‌هات چقدر ضرر داد.
تو هم به من، هم به خودت و هم به خانواده‌ات بزرگ‌ترین ضرر رو رسوندی.
بسه دیگه آدم باش. من فکر کردم درست و حسابی شدی بعدِ شیش سال..
فکر کردم کم کردی از فخر فروشی‌هات. فکر کردم تمومش کردی دل
شکوندن رو.. بسه دیگه همه‌مون نابود شدیم، محض رضای خدا فقط یک‌بار
خوش حال شو از دیدنم.

دست کشید روی ته ریشِ آنکارا شده و مرتبش، به خدا که کم مونده بود
از روی کله‌اش دود بلند بشه و نمی‌خواست دیدنِ این زن رو.
سرتاپاش رو اسکن کرد و گشت به دنبال جمله‌ای، گشت به دنبال واژه‌هایی
که حرص و زجرِ این چند سال رو به خوبی به رخ بکشه و خبری از الیاسِ
همیشه خندون نبود انگار!

_ الان می‌گی تمام این اتفاقات یه علت داشت و اون هم رفتارِ من بود
درسته؟ یعنی من اگه تورو می‌خواستم برادرت شیش سالِ تموم با آدم‌هات
نمی‌اومد سراغم و حرصش رو با هزار نوع شکنجه خالی نمی‌کرد رو تنم
درسته؟ یعنی سیاوش دست نمی‌زد به خلاف؟ الان خوش‌بخت

می‌اومدم تورو می‌گرفتم و خوش خوشونت به راه بود آره؟ با توام چرا لال
شدی؟

نزدیک شد، چونه‌ی سمارو به وسیله‌ی چهارانگشتش اسیر کرد و اون قدر
فشرد، که درد اشک‌رو فرستاد به چشم‌هاش و لب گزید.

_ یعنی می‌گی تنها راه چاره این بود که من با تو و اون خانواده‌ی نکبت
می‌موندم آره؟

سما لب زد " نه " و الیاس افزود:

_ می‌گی اگه می‌اومدم خواستگاریت و زخم می‌شدی، هیچ ضرری به
هیچ کس نمی‌رسید درسته؟

سما مجدداً جواب منفی رو اعلام و الیاس تکونی شدید و جون‌دار به چونه‌اش
وارد کرد و غرید:

_ آخه من تورو نمی خواستم. من حاله از تو و خانوادهات بهم می خورد. مگه

زوری می شد؟ خواستن زوری می شد؟ دوست نداشتی سما و هرکاری

می کردم که غیرمستقیم بهت ثابتش کنم تو نمی فهمیدی.

پرت شد روی زمین. کاش کسی بود تا همین لحظه گوش هاش رو می گرفت

و مانع شنیدن جمله هایی می شد که قلبش رو به بدترین شکل ممکن

سلاخی می کرد.

با دو انگشت چونه اش رو نوازش داد، موهای کوتاهش رو از روی صورت کنار

زد، قطره اشکی که رسیده بود تا رسواش کنه رو به شدت پس زد و گفت:

_ بخاطر همین تا پای مرگ کتکم زدی؟ زدی که هم من بمیرم، هم بچه ام

و هم غرورِ داداشم؟

به خطِ ورودی که رسید، امتدادِ گام‌هاش متوقف شد. نفسی که تا به حال بدونِ مکث قدم برمی‌داشت، کلافه سر چرخوند و نالید:

_ مسیح صحبت کردیم دیگه. صحبت کردیم عزیزدلم. بیا بریم تا کی با همه‌ی دنیا قهر؟

دندون‌هایی که قفلِ هم بود، حالتِ چهره‌اش رو روی به سختی می‌کشوند و چشم‌هاش عصبی نه، غم داشت انگار!

با سر اشاره کرد به چند پله‌ی منتهی به سالنِ اصلی و لب زد:

_ مگه نگفت برو؟ پیام بگم چی؟

نچ نچ کنان نزدیک شد و آستین‌های کتشر رو چسبید. تمامِ راه به سختی راضیش کرده بود این لج‌بازرو برای رویارویی با خانواده و آشتی دادنشون و حالا و درست روی خطِ نهایی، شوهرِ یک‌دنده‌اش جا زده بود.

با دستِ راستِ گونه‌ای که به دست‌های مادرش سیلی خورده بودرو نوازش کرد، زل زد به آبی‌هایی که یک دنیا غمرو صاحب بود و بعد گفت:

_ الان چند وقته که احساس می‌کنی یه چیزی تو زندگیت کمه درسته؟
چند وقته انگار هیچ چیز درست پیش نمی‌ره و سرجاش نیست. تو حتی نتونستی برای سالاری که یه روزی از هرکس نزدیک‌تر بود بهت، درست و حسابی عذاداری کنی. همه‌ی این چند وقتی که یه چیزی کمه، تو آغوشِ مادرت رو نداشتی مسیح. درست شبیه به منی که از وقتی نداشتمش، حتی بعد از سپری کردنِ بهترین ثانیه‌های زندگیم، حس می‌کنم یه غمی روی دلم سنگینی می‌کنه، غمی که جای خالیش، با هیچ آغوشی پر نمی‌شه و برای همیشه قراره که کنارم بمونه. تو هرچقدر هم به روی خودت نیاری اما، از این نگاه معلومه که داره دق می‌کنه از دوریِ مادرش.. به خدا معلومه.
رجوع کرد به قلبش. به خدا که راست می‌گفت. حالا که از قلبش سوال می‌کرد، بیش از این نمی‌تونست که دوریِ اون فرشته‌ی تپل اندامرو برای لحظه‌ای تاب بیاره.

نفس لب زد:

_ می‌آی؟

و مسیح با نگاه به چشم‌هایی که تشویقش می‌کرد به صمیمیت، تبسم‌رو به روی لب‌هایش کاشت و "می‌آم" رو زمزمه کرد.

نفس با خیالی راحت، آخرین و کوچک‌ترین انگشتِ مردش رو کشید و وادارش کرد که هم‌چون بچه‌ای سه چهار ساله، امتدادِ گام‌هایش رو در پیش بگیره تا برسه به سالنی که مریم خانم شبیه به تمام روزهای دیگه، چنین ساعتی رو میونِ چهاردیواریش مشغول بود به راز و نیاز با معبود. انگار که سلامتیِ فرزندهایش رو از خدای خود طلب می‌کرد.

نفس اشاره کرد به زنی که چادرِ سفیدِ گل‌دارش رو روی سر انداخته بود و روی سجده، اندکی مکث داشت و مسیح خیره بود به تنی که روی جانماز افتاده بود و شدیداً می‌لرزید.

کتونی‌هایش رو با احتیاط از پا کند و مخاطبِ صحبتش رو همسرش قرار داد وقتی نگاهش هنوز هم به مادرش بود.

_ گریه می‌کنه؟

روی پاهایش ایستاد و گونه‌ی زبر از تهریشش رو بوسید.

_ یه مادره مسیح. یه مادری که حسابی دل تنگه برای پسرِ یه دنده و بی احساسش.

و بعد به حالتِ اولش بازگشت، برای تسکینِ درد ناگهانیش، باندِ روی سرش رو آهسته لمس کرد و بعد در سکوت و خفا از کنارش گذشت و مسیح رو با دنیایی از ضعف تنها باقی گذاشت.

نمازی که برای معمولی‌ها نهایت بیست دقیقه زمان می‌برد، برای مادری که درست شبیه به فرشته‌ها بود، به نیم ساعت و چهل دقیقه کشید. مسیح حدفاصلِ زمانی که مادرش اختصاص داده بود به هم‌صحبتی با پروردگار رو، در کمال آرامش ایستاد کنج دیوار و زل زد به وجب به وجب منبع آرامشش.

مریم آخرین جمله‌های شکرگذاریش رو زیر لب زمزمه و بعد تسبیح به دست خیره به پنجره‌ی قدیِ رو به تراس، صحبت کرد.

_ می‌خوای تا صبح اون جا بایستی؟

تن از دیوار کند و با مکث وارد شد. نمی‌دونست حالا که نفس نیست و تنها شده، بنا به بیانِ کدوم جمله‌هایِ ذهنیش پا می‌گذاره به این اتاق اما، سنگینی می‌کرد.. دوریِ مادرش درست همون گوشه از قلبش، همون گوشه‌ای که نفس حرفش رو می‌زد، حسابی سنگینی می‌کرد.

گام‌های سست و ناهماهنگش، اون قدر بلا تکلیف بود که مریم به یاریش دست گرفت روی زمین، آهسته روی پا ایستاد و بعد از مدت‌ها، پسرش رو به معدنِ آرامش دعوت کرد. پسرش رو به آغوش کشید و مسیح تنِ گرمش رو طوری میون بازوهاش حل کرد، که انگار برای تخلیه‌ی غمی که مدت‌هاست روی وجودش مشغوله به وزن‌گیری، تنها آغوشِ این زن کافیه.

روی موهاش رو نوازش کرد و عطری که هیچ مارک و بویِ خاصی رو دارا نبود رو به ریه فرستاد. بعد از گذشتِ روزها، حالا ایمان داشت، ایمان داشت به این که نبودِ مادرش و به آغوش نکشیدنِ تنش، باعث و بانیِ تمام اتفاقات نحس این روزهاش بوده.

مریم کنار گوشش زمزمه‌وار گفت:

— عشقِ مادر، عزیزِ مادر این همه مدت کجا بودی قربونِ شکلت برم؟ من
این همه مدت چجوری بدون تو تاب آوردم آخه؟ نبودِ الیاس و نداشتنش
کم بود که توام مادرت رو تنها بذاری و بری؟ من پیرزن به جز شماها
کسی رو دارم مگه؟

با دو دست صورتش رو قاب گرفت و با سرانگشت هاش، چروک‌هایی که گذرِ
عمرش رو فریاد می‌زدرو نوازش کرد.

— مادر، احتیاج دارم به دعای خیرت مادر. احتیاج دارم که پشت سرم باشی.
هر جا که گیر می‌کنم، نیاز دارم که با هر باز سجده کردنت اسمِ منو به
زبونت بیاری.

دست بلند کرد و گودیِ زیر چشم‌هایی که زمانی زیباترین برقِ دنیارو دارا
بودرو نوازش کرد و دلش ریش شد برای شقیقه‌هایی که حالا تارهای سفید
روییده شده‌اش، انگشت‌شمار نبود.

— به حق علی خدا همراهمته مادر. من با هر بار سجده کردن نه، با هر بار
نفس کشیدن اسمِ تورو به زبون می‌آرم. دعای خیرِ من پشتت بود که خدا
فرشته‌ای مثل نفس‌رو انداخت تو زندگیت. قربونت برم، ت

بنداز دور این کینه‌ای که شکلِ زندگیت رو انقدر بهم ریخته. بین فدات شم،
بین چه زنی داری، بین مثلِ دسته‌ی گل می‌مونه، بین چقدر وفاداره
بهت و مثلِ اون شیوای از خدا بی‌خبر نشکونده دلت رو، بین خدا جای اون
چه جواهری رو داد بهت، چرا قدرش رو نمی‌دونی مادر؟ فکر کردی من
نشیدم همین امروز با متین چه دعوایی راه انداختی؟ که دوباره با مشت
افتادی به جونش؟ شنیدم.. شنیدم..

چادرش رو از سر کند و موهایی که حالا نه رنگ و نه شکل و شمایلِ
گذشته رو دارا بودرو به رخ کشید. موهای سفیدی که حالا تنها با کشی
کوچک بسته شده بود و اصلاً شباهتی به موهای مش شده و همیشه مرتبِ
سابق نداشت!

_ شنیدم عزیزدل.. ولی از قصد نیمدم بالا، نیمدم که بینم اون متینِ
مظلومی که تنها پناهِش تو این روزها تو هستی، تا کی قراره تحمل کنه
ضربه‌های از سر عصبانیتت رو؟ تا کی می‌خوای از جای دیگه پر بشی و با
لگدهات رو تنِ این خالی کنی و تنها بخاطر عشقی که به ماهرخ داشته
هیچی بهت نگه؟ فکر کردی اون کم درد کشید؟ اون کم غصه

رگِ غیرت کلفت نکرد وقتی عشقش جلوی چشم‌هاش از نگاهِ قشنگِ یکی
دیگه دم زد؟

اشک دیدش رو تار کرد و مسیح روی مبلی که همون نزدیکی‌ها بود، وا رفت.

_ من خودم می‌دیدم که تو همین باغ می‌نشست و با پدر و مادری که الان

هفت، هشت تا کفن پوسوندن درد و دل می‌کرد، من هنوزم که هنوزه

می‌بینم نگاهِ پرحسرتش به ماهرخ رو. می‌بینم که الکی می‌خنده، می‌بینم که

دل تنگه برای بهترین رفیقش. مسیح... به خدا که نبودِ الیاس بیش‌تر از تو

متین رو آتیش زد. به خدا که برای پر کردنِ جای خالیش هزار بار اومد

سمتِ تو و تو هر بار بدتر از قبل پیش زدی. به خدا که اون به جز ما

هیچ کس رو نداره.. هیچ کس مسیح!

مسیح خیره به دیوارِ پیش روش و قابِ عکسی دو نفره که، نبودِ یکی از

اون‌ها بدجوری دهن کجی می‌کرد گفت:

_ مادر از کدوم عشق حرف می‌زنی؟ متین دوباره اومد پیشم و خواستگاری

کرد، ولی این بار نه از ماهرخ..

مریم میون حرفش نشست.

_ می دونم.. ماهگل گفت که خواستگاری کرده ازش.

فکر کرد به این که، مسیح و الیاسی که میون ضلع‌های قاب عکس ایستاده بودن، هیچ وجه اشتراکی به جز رنگ چشم و شکل کتونی‌ها با هم نداشتن و اما حالا هر چقدر که سرچ می‌کرد، وجه اشتراک‌های بیش‌تری یافت می‌کرد.

مریم ادامه داد:

_ اون قدر نزدیک شدن بهم که ماهگل دل از کف داد. متین شنیده بوده که ماهگل از عشقش به ماهرخ حرف می‌زده و تنها بخاطر همین پیشنهاد ازدواج داده. اون همیشه خودش رو مدیونِ ما می‌دونه مادر. و درست بعد از اتمام جمله‌اش فهمید که مسیح درست پنج دقیقه‌ای می‌شه که حواسش رو از موضوع صحبت پس گرفته و به قاب عکس دادتش. مریم نزدیک شد، تن پسرش رو در آغوش گرفت و باز هم نبود الیاس داغی هم‌چون مرگ رو به قلبش بخشید.

بغض کرد و اصوات رو از میون شاخ و برگ‌هایی که تبدیل به اشک می‌شد
بیرون فرستاد:

_ چقدر دلم تنگه برای خنده‌هاش. یادته چقدر خوب بودید با هم مادر؟
یادته می‌رفتیم خرید دست همدیگرو می‌گرفتین و بر خلاف نظر من و
بابات، دو تا کتونی می‌گرفتین درست شبیه بهم؟ گذشت و بزرگ شدین،
گذشت و هر کدوم راه خودتون رو انتخاب کردین اما هنوز سر عهدتون
بودین، هنوز کتونی‌های یک شکل سفارش می‌دادین. چقدر پشت هم بودین
و اون شیوای از خدا بی خبر مقابل هم قرارتون داد. اگر با هم لج
نمی‌افتادین، مطمئنم که پای اون سپهر به خونه و زندگی ما باز نمی‌شد.
مطمئنم!

با کف دست، روی زانوهایی که گزگز می‌کرد کشید، قلنج گردنش رو صدا دار
شکوند و خیره به قاب عکس لب زد:
_ من پیداش می‌کنم.

مریم بیچاره چراغونی شد و چشم‌هاش و اما امیدی نداشت به تحقق یافتن
این رویاها.

— اگه برسه اون روز، من دیگه هیچ چیز از این دنیا نمی خوام مادر. اگه باز
تنِ الیاس رو تو بغلم بگیرم، دراز به دراز می خوابم رو به قبله و آماده‌ام برای
مُردن.

روی پاهاش ایستاد، نگاهِ آخرش رو از قاب عکس کند و مجدداً صورتِ
مادرش رو قاب گرفت.

— قسم می خورم که پیداش کنم. من الیاس رو به همین زودی پیدا می کنم.

بعد خم شد و اول پیشونی و دوم گونه‌ی مادرش رو بوسید و درحالی که هنوز
هم پیدا کردنش به همین زودی رو اعلام می کرد، از اتاق دور شد.

جنگ میون سه راسِ مثلث، خیلی وقت بود که تموم شده بود و مسیح حالا
برای یافتنِ برادرش، باید با راس دوم دستِ دوستی می داد!

درِ غول پیکر ورودی رو هل داد و برای لحظه‌ای کینه‌اش به سپهر رو کند و
دور انداخت. اولین مقصودش حالا یافتنِ الیاس به علاوه‌ی دستگیریِ سیاوش
بود.

" فصل هفدهم "

نفس

از اتاق که بیرون زدم، تن به تن شدم با متینی که ظاهراً خودش رو به من می‌رسوند. اول به کبودی‌هایی که حالا رو به بهبود می‌رفت و بعد به کاپشن و شلواری که به تن داشت نگاه کردم. اون هم خیره به منی بود که لباس‌های بیرون به تن داشتم و بعد ابرو در هم فرو کرد.

_ کجا؟

اصلاً نمی‌پسندیدم رفتارهای سرد این روزهاش رو. گفتم که پس از جریانِ مشت و لگدکاری‌های مسیح و منتقل شدنِ من به درمانگاه، متین شده بود آدمی جدید؟ متینی که دلم ضعف می‌رفت برای خنده‌های نمکینش، درست هفت روز بود که هربار بعد از دیدنم اخم می‌کرد. گفتم:

_ دارم می‌رم بیرون یه مقدار کار دارم. باید از شما اجازه می‌گرفتم؟

این بار حالتِ ابروهاش رو از حالت خمیده به بالا پریده تغیر داد و تمام

تلاشش رو به کار گرفت تا از نگاه کردنِ مستقیم به چشم‌هام اجتناب

— هنوز متوجه نشدی که برای بیرون زدن از این خراب شده باید با من
همهانگ بشی؟ بزنی بیرون و شوهرت بفهمه من باید جواب بدم پس برگرد
به اتاقت.

از طرفی خنده‌ام گرفته بود از پرستیژ جدیدی که با هر بار صحبت کردن و
مقابله با من به کار می‌گرفتش و از طرفی متعجب بودم از این مقدار از
فاصله‌ای که دلیل اصلیش رو ابداً نمی‌فهمیدم. دست زدم به کمرم و سعی
کردم برای لحظه‌ای جدی به نظر برسم.

— الان داری به من دستور می‌دی که برگردم به اتاقت؟ یعنی اجازه نمی‌دی
برم بیرون چون کار خیلی مهمی دارم؟

لحظه‌ای دزدکی نگاهم کرد و نچ‌کنان از کنارم گذشت.

— کار مهم داری اول تماس با شوهرت بعد می‌تونین تشریف ببرین.

وا رفته تکیه دادم به دمِ دستی‌ترین دیوار و خیره به ماهرخی که پله‌هارو با
عجله بالا می‌اومد، لب زدم:

— به خدا فقط مونده بود که تو برای من خط و نشون بکشی.

ماهرخ نفس‌زنان نزدیک شد و در حال که دکمه‌ی وسطِ پالتوی چرمش رو

می‌بست رو به من گفت:

__ بجنب بریم. سپهر دمِ در منتظره.

نتونستم به پرستیژِ متین فکر کنم و نخندم، به خدا که مردها اگر اراده

می‌کردن، یک شبه از دلککِ تغیرِ حالت می‌دادن به دیو!

ماهرخ دقیق شد روی خنده‌هام و زمزمه کرد:

__ نفس دیوونه شدی؟ تورو خدا بیا بریم دیر شد.

با دست اشاره کردم به مسیری که متین چند دقیقه‌ی پیش با رفت و

آمده‌اش مترش کرده بود و بعد گفتم:

__ سلطان اجازه صادر نکردن.

ماهرخ به در و دیوار نگاه کرد و بعد از مکثی کوتاه، رنگِ مهتابیِ صورتش رو

از دست داد و به گچ تبدیل شد.

__ مسیح اومده؟ چی بگیم بهش؟

سر بالا انداختم. متین بود که تغییر حالتی خنده‌دار به چهره‌اش وارد کرده

بود و من با هر بار فکر کردن بهش، تا مرز قهقهه پیش می‌رفتم.

با نگاهش سوال کرد و کلافه از منی که بحث رو به جز خندیدن به هیچ

راهی نمی‌بردم، رو گرفت و نالید:

_ نفس به خدا فقط مونده بود تو دیوونه شی.

صدای خش خش‌های شلوار جین متین باز هم به گوش‌هام رسید و زیر لب

زمزمه کردم:

_ شد پنجمین بار!

و بعد رو کردم بهش و با صدایی بلند افزودم:

_ متین جان چیزی گم کردی؟

باز هم اجتناب کرد از نگاه به چشم‌هام و در عوض از ماهرخ پرسید:

_ کجا؟ لباس پوشیدی؟ تو یکی که بیرون رفتنت قدغنه.

ماهرخ رو کرد به من و اون هم متعجب بود از ژست جدید صحبت کردن

متین به خدا.

لب زد: _ این چشه؟

و من شونه و ابرو هام رو به همراه هم بالا انداختم. در نهایت متین موفق شد که به اتاق مرجوعمون کنه و من هنوز هم از تصورِ حالت هاش می خندیدم. چقدر خنده دار لج کرده بود!

ماهرخ خودش رو پرت کرد روی تخت و انگار نه انگار که برادرش برای مرگِ اون مرد نقشه می کشید به خدا. تلفن کنار گوشش گذاشت و به فردِ پشت خط غر زد:

_ انقدر دیر کردی متین اجازه نداد بیایم.. چه می دونم فازِ جدیدشه... حالا چی می شه پشتِ تلفن تعریف کنی براش؟!... باشه بعداً صحبت می کنیم خداحافظ.

پالتوم رو از تن کندم و اول وظیفه ی صبح بخیر گفتنم رو ایجاب کردم. نشستم رویِ تکِ صندلیِ مقابلِ میز آرایش، وارد صفحه ی پیام هام شدم و بعد نوشتم:

_ صبح بخیر دلیلِ زندگی.

و شبیه به همیشه، چند ثانیه‌ی بعد، با زنگ خوردنِ تلفنم جواب گرفتم.
گذاشتمش کنار گوشم، لب‌های ماتیک خورده‌ی قرمز رنگم رو از نظر
گذروندم و اجازه دادم که با صدایش انرژیِ روزِ پنج‌شنبه‌ام رو تکمیل کنه.
_ صبح بخیر خانم، چقدر خرس شدی شما! چقدر دیر بیدار شدی تنبل
خانم پاندا.

تبسمی عمیق به لب‌هام حالت داد و به خدا که فول شدم از شارژ برای
گذروندنِ ثانیه‌های آخر هفته‌ام. گفتم:

_ پاندا دیگه؟ کی بود چند شب پیش غر می‌زد چرا انقدر لاغر شدی من
زنِ مردنی نمی‌خوام؟ حالا شدم پاندا؟

قهقهه زد و من به یاد آورم مرواریدهای جا خوش کرده‌ی داخلِ دهانش رو.
_ من حرفم رو پس می‌گیرم، نفس باور کن اگه فقط یه کیلو لاغر شی
می‌برم طلاق می‌دم ها..

شوخی می‌کرد و قصدِ اذیتم رو داشت اما، من یکی حتی از تصورش هم
پرت می‌شدم به دنیایی از وهم. چشم‌های خط چشم کشی شده‌اش

خوش‌حالت‌تر از همیشه بودرو از نظر گذروندم و بی توجه به ماهرخی که از
لوس بازی‌هام گله می‌کرد، نالیدم:

_ خوشم نمی‌آد از شوخی‌هات.

تمومش کرد خندیدن‌رو و من صداش‌رو این‌بار از مکانی شبیه به اتوبان
شنیدم. صدای موشک‌وار ماشین‌ها مهر تایید می‌کوبید روی حدسیاتم.

بحث‌رو تعویض کرد:

_ صبحونه خوردی خانمم؟

گوشم با تلفن بود اما نگاهم به ماهرخی که به وسیله‌ی پانتومیم، خواستار
گله‌ام از متین می‌شد. نفهمیدم که چه جوابی به مسیح تحویل دادم اما بد
نبود اگر به طوری راضیش می‌کردم برای بیرون زدن از خونه و بهتر می‌شد
اگر متین و پرستیژ افتضاحش، هر دو با هم مقابل چشم‌هام ضایع می‌شدن.

پس فکری کردم و جمله‌ای عقلانی‌رو تحویل دادم به مسیح:

_ عزیزم می‌شه من یه چیزی بگم و تو بدون فکر قبولش کنی؟

ماهرخ سیخ نشست و مسیح گفت:

_ تا چی باشه؟

گفتم:

_ می شه برم بیرون خرید؟

و درست بعد از بیان جمله ام لب گزیدم و پلک بستم. عکسِ تصوراتم اما،
مسیح انگار خوب بود امروز.

_ خرید چی داری؟

به وسیله ی چشمکم تاییدِ مسیح رو به ماهرخ اطلاع دادم وبی توجه به بالا و
پایین پریدن هاش گفتم:

_ برم یه سری لباس و وسیله ی بهداشتی کم دارم.

شنیدم:

_ زود می آی؟

و روی پا ایستادم تا برسم به متین، خنده کنان قربون صدقه اش رفتم و زود
اومدنم رو قول دادم.

این بار با انرژی مضاعف از اتاق بیرون زدم و گام‌های ناهماهنگم رو رسوندم به اتاقِ متین. بدونِ این که به در بکوبم و یا حتی با تک سرفه‌ای ورودم به اتاقِ پر از ماشینِ اسباب بازی‌شو اطلاع بدم، خودم رو رسوندم به محل استقرار همیشگی‌ش. به احتمالِ زیاد، رویِ صندلیِ تک نفره‌ی تراس لم داده بود و به احتمالِ بالاتر از زیاد، مشغول بود به نوشیدنِ چای.

تمامی حدس و گمان‌هام با تکونِ ملایمِ پرده‌ی سفید رنگِ حریر، به یقین تبدیل شد و خودم رو سریعاً سپردم به دست‌های ناملایمِ باد. میتن پس از دیدنم نگاه گرفت از استخر و چند ثانیه‌ی بعد فرو رفت به قالبی که خنده‌ام می‌نداخت.

منتظر ایستادم تا بگه:

__ مگه نگفتم هیچ‌جا نمی‌رین؟

و منی که شدیداً خشنود بودم از رخدادِ چنین بازیِ کودکانه‌ای، سر کج

کردم و با نگاهی پیروزمندانه که قفل بود روی چشم‌هاش، گفتم:

__ از مسیح اجازه دارم، اجازه‌ی شفاهی و زنده.

لب و دهن کج کرد، تمام تلاشش رو برای پنهون ساختن حیرتش به کار گرفت و گفت:

_ خیلی خب، می تونی بری.

با لبخندم، پیروزیمرو به رخس کشیدم و از تراس و نهایتاً اتاقش بیرون زدم. واقعاً نمی فهمیدم که چی می خواد از جون ماشین های کوچولوی اسباب بازی!

هم گام با ماهرخ، به آهسته ترین حالت ممکن ساختمونرو ترک کردیم تا مورد توبیخ ماهگل و یا مامان مریم قرار نگیریم. ماهرخ از سپهر خواسته بود که همین نزدیکی و با مسافتی کم از ویلا به انتظارمون بایستنه. اون قدر خوش حال بودم از یافتن حقیقت که انگار تموم کنجکاوی هام برای یک عمر، رو به تخلیه بود و این که تمام معادلات با پاسخی درست از صفحه ی ذهنم محو می شد، یکی از بهترین رخ دادهای طول عمرم محسوب می شد.

دستم قفل بود میون انگشتهای سرد ماهرخ که اتومبیل سپهررو از فاصله ای کوتاه تشخیص دادم. از ماهرخ خواستم تا تندتر قدم برداره و خودم برای بخیر گذشتن ماجرا، چهل شب قرائت سوره ی یاسینرو نذ

ماهرخ روی صندلی شاگرد و من روی صندلی عقب و درست پشت سر
تکیه‌گاه صندلی سپهر قرار گرفتم. موهای فردارش رو عکس همیشه سشوار
کشیده بود و این امر حسابی به جذابیتش می‌افزود. ماشین از جا کنده شد
و ماهرخ درحالی که برای کم‌تر شناخته شدن از عینک دودیش کمک
می‌گرفت، تن چرخوند و رو به سپهری که محض رضای خدا حتی سلام هم
نداده بود، گفت:

— تورو خدا زود دور شو از این جا، من به درک... نفس آگه تو ماشین تو رویت
بشه واویلا.

سپهر پنهون نکرد پوزخندش رو، ابرو بالا انداخت و نگاهش رو قفل کرد روی
آینه.

— شوهرت که همین جوری هم برای مرگ من نقشه می‌کشه، دیگه ترست
از چیه؟

نمی‌دونستم که چرا، اما این روزها تمام اطرافیان مسیح، شمشیرشون رو برای
من یکی از رو بسته بودن و راه می‌رفتن تا طعنه زنان، زخمی روی قلبم

بخراشن و من نمی‌دونستم که دقیقاً چه هیزم تری به تک به تکشون
فروختم.

سکوت‌رو ترجیح و اجازه دادم که سپهر حسابی بتازونه.

_ کی قراره که بیاد سروقتم؟ با چاقو می‌زنه یا اسلحه؟ شایدم بخواد خفهام
کنه؟

ماهرخ، ناله‌وار نامش‌رو خطاب کرد و سپهر بی توجه افزود:

_ هر چی باشه تو خبر داری از نقشه‌های شوهرت.

دل‌کندم از دارو درخت‌های کم‌باری که به طرز کاملاً هماهنگی، گوشه و
کنار خیابون جا خوش کرده بودن و نهایتاً نگاهم‌رو به آینه‌ی کوچکِ راننده
و بعد عسلی‌های عصبی سپهر دوختم.

_ الان مثلاً اومدی برای توجیه من؟ من اومدم گوش کنم که باورت کنم؟

این جووری داری اثبات می‌کنی بی‌گناهی‌ت‌رو؟

سرعتش رو بالا برد و اون قدر بی احتیاط رانندگی کرد که این بار نتونستم
سرم رو تکیه بدم به شیشه و درخت‌هارو مورد شمارش قرار بدم.

ماهرخ نالید:

_ سپهر چته؟ چرا این جوری برخورد می‌کنی؟ نفس بیچاره چه گناهی
کرده؟

صدای دل‌خراشِ موزیک‌رو پایین برد و نهایتاً به صفر رسوند. قبل از این که
اجازه‌ای برای صحبت صادر کنم به دفاع در اومدم. به دفاع از شوهرم که
حقش کاملاً ناجوان‌مردانه، موردِ کم‌لطفی قرار می‌گرفت و ضایع می‌شد.
_ ببینم سپهر؛ تو دل‌گیری؟ از مسیح دل‌گیری که اومده برای مرگت؟ من
اگه جای اون بودم همین پنج شش سال رو هم مهلت نمی‌دادم برای نفس
کشیدن.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و ادامه داد:

_ اون به تو خیلی لطف کرده و منی که تا این جا اومدم تا گوش بدم
حرف‌هاش رو خیلی بیش‌تر از اون..

این بار از آینه نگاهم کرد و ذره‌ای نترسیدم از برقِ خشمِ اون نگاه. به شدت
دچار تهوع می‌شدم از چنین خصوصیاتِ نجسِ اخلاقی.

ماهرخ سعی کرد تا آرومم کنه و با دست نشون دادم خطِ احمِ غلیظش رو.

_ نه ببین؛ ببین تو رو خدا... انگار یه چیزی هم طلب داره از من و شوهرم!

دستی که تا به حال، درگیر بود با فرمون رو این بار مشت کرد و صدا بالا برد:

_ آخه گوش بده حرف‌های منو.. قبل از نشنیدن که نمی‌شه حکم صادر

کرد نفس.

تکیه‌ام رو به صندلی دادم و حالا با خیالی آسوده‌تر، ادامه‌ی راهرو دنبال

کردم.

_ من از این دلخورم که...

صاف نشستم.

_ تو حق نداری دلخور باشی از مسیح، تو فقط حق داری که الان توضیح

بدی چون مسیح عمرا اگه گوش بده به حرف‌هات.

در سکوت ادامه داد به رانندگی و همراه با پایین آوردن سرعتش، آمپر خودش رو هم پایین آورد و رو به ماهرخ گفت:

_ بریم کافه گیلان؟

ماهرخ لب زد نه و مهلت اعتراض رو از من گرفت. سپهر فرعی رو دور زد و با اشاره به قسمت خلوت تری از خیابون عریض، باز هم نظر پرسید:

_ این جا خوبه؟ پارک کنم؟

ماهرخ با نگاه به چشم‌های من تایید کرد، سپهر عکس دقیقه‌های گذشته، با ملایمت پارک کرد، تن چرخوند و با نگاه به چشم‌هام گفت:

_ چی می‌خوری؟

قصد کرده بود که به طوری آتش بس رو اعلام کنه و من هم حرفی نداشتم برای پایان دادن به جنگی که هیچ هدف و مقصودی نداشت. آهسته لب زدم:

_ نسکافه.

و ماهرخ هم به تبعیت از من نسکافه سفارش داد.

سپهر که دست برد به کیف پولش و پیاده شد، پیامی با محتوای " کجایی؟ "

روی صفحه‌ی موبایلم نشست و من نتونستم آن چنان بهایی به گلایه‌های

ماهرخ بدم. کاش مسیح با هر پیامی جویای احوالم می‌شد و با چنین سوالِ

نحسی وادارم نمی‌کرد به دروغ گفتن. صفحه‌ی تلفنم رو قفل کردم و سعی

کردم که اهمیتی قائل نشم برای پیام ارسال شده‌ای که اگر جواب می‌دادم

یک دردسر به دنبال داشت و اگر نه، هزاران مشکل!

ماهرخ با نگاه به چهره‌ام اشاره کرد به دست‌هایی که می‌لرزید و گفت:

_ چی شد؟

و من صادقانه جواب دادم:

_ مسیح نوشته کجایی...

پوسته‌های لبش رو اسیر دندون‌هاش کرد و قبل از این که مهلتی بیابه برای

صحبت، صفحه‌ی کم نور موبایلم روشن شد و اولین پیامد بی جواب

گذاشتنِ پیام، این طور خودنمایی کرد. ماهرخ خواست تا زودتر جوابش رو

بدم و بی خبر نذارم مسیح رو اما من درگیر بودم با وجدانی که فریاد می زد "
به مسیح دروغ نگو". صفحه ام رو قفل و زمزمه کردم:

_ گاهی نگفتن، خیلی بهتر از دروغ گفته.

ماهرخ چنگ انداخت و تلفن رو از میون انگشت هام قاپید، اشاره کرد به
صفحه ای که دو مرتبه شروع کرده بود به خاموش و روشن شدن و بعد
گفت:

_ این آدم قبل از این که شوهر تو بشه، برادر من بود.. اگه جوابش رو ندی
کل این شهر رو زیر پا می ذاره تا بفهمه که کجایی پس، ازت خواهش می کنم
که نذار از قرار امروزمون چیزی متوجه بشه.. اون روی مسیح رو برامون به
نمایش نذار.

اون روی مسیح.. اون روش رو خیلی وقت پیش دیده بودم و اون قدر وهم
انتقال می داد اون چشم ها که باعث شد بار و بندیل مرو ببندم و مدتی رو
برگردم به شیراز. ماهرخ مجددا نامم رو خطاب کرد و تردیدم رو که دید، بی
این که خواهان نظرم باشه، آیگون سبز رنگ رو لمس کرد و تلفن رو سر داد
روی پاهام.

صدای مسیح فریادگونه توی گوشِ و سپس فضایِ کوچکِ ماشینِ پیچید
و به من مهلتِ هیچ‌گونه اعتراضی به ماهرخ‌رو نداد. چنگ زدم و در حالی که
کنار گوشم می‌گذاشتمش، نگاه دادم به سپهری که سینی به دست نزدیک
می‌شد.

_ معلوم هست کجایی تو؟ چرا جواب نمی‌دی؟

به ناچار جمله‌ی دروغی که چند ثانیه‌ی بیش آماده شده بودرو، بیان
کردم. این چندمین دروغی بود که برای زیارتِ سپهر از جانب من به
همسرم بیان می‌شد؟

_ سلام عزیزم.. تو خیابونم، نفهمیدم زنگ زدی.. گوشیم تو کیفم بود.

سپهر دربِ ماشین‌رو گشود و به محضِ نشستن، با هیس و هوس گفتن‌های
ماهرخ و انگشت روی بینی نشوندنِ من رو به رو شد. شنیدم:

_ تو ماهرخ‌رو با خودت بردی؟

به خدا که کار، کارِ متین بود! لب‌گزیدم و گفتم:

_ اوهوم..

و بر خلافِ تصوراتم، مسیح این بار هم طوفان به پا نکرد.

_ خیلی خب عزیزدلم.. همین نزدیکی هام، کارتون که تموم شد حتما زنگ

بزن پیام دنبالت، خب؟

کاش بد برخورد می کرد و من عذاب وجدان نمی گرفتم برای بیانِ رگبارهای

دروغ. دست دراز و کاپ نسکافه رو میون انگشت هام اسیر کردم و به مردی

که می مُردم برای اندک مهربونی هاش گفتم:

_ چشم همسرم.

و درست بعد از قطع تماس، از هجوم عذاب وجدان دق کردم!

" مروری بر گذشته "

چشم که باز کرد، دیواره های مغزش از فشارِ درد در هم تنید. اون قدر عذاب

آور و بی امان بود اون درد که به وسیله ناله ی بلندی که سر داد هم نتونست

که اون مقدار از فشار رو متحمل بشه. دست بلند کرد و اول با انگشتِ شست

و سبابه و سپس با کف هر دو دست، پیشونیش رو ماساژ داد. گو

دردناک از هوش رفته بود که حالا پس از هوشیار شدن، این‌طور درد می‌کشید.

خاطراتِ شب گذشته، درست بعد از اتمام ناله‌ها به ذهنش مرجوع شد. نگاه گشاد کرد و اولین واژه‌ای که از میون تارهای صوتیش گذر کرد و به دهانش رسید، خطابِ نام ماهرخ بود. توام با وحشت دست گرفت به لبه‌ی تخت و به سختی نشست. همه چیز حالتِ عادی‌ش رو طی می‌کرد. باد هم‌چون روزهای دیگه، با نسیم ملایمش پرده‌رو کنار می‌زد و خورشید هم‌چنان اشعه‌ی زردِ پررنگش رو از پنجره به اتاق می‌پاشید. عقربه‌ی بزرگِ دقیقه شمار ساعت شبیه به تمام وقت‌های دیگه، به آرومی حرکت می‌کرد و اتاق هم اتاقِ متعلق به خودش بود اما.. نبودِ ماهرخ و سردرد فجیهش، مهر تایید به تحققِ کابوس‌های شب گذشته می‌زد. نگاه سرگردونش رو به جای جایِ اتاقِ شست هفتاد متریش رسوند و نبود.. ماهرخی که بیرون زدنش در یک هفته‌ی اخیر از این اتاق جزء محالات محسوب می‌شد، حالا کنارش نبود.

پتورو کنار زد. شقیقه‌هاش از حرکت ناگهانی‌ش تیر کشید و به دردش اهمیتی قائل نشد. ماهرخ نبود. باید می‌رسید و نجاتش می‌داد.

بدون این که آبی به سر و روی نامرتبش پاشه و منشاء اصلی دردرو چک
کنه، یکراست رفت به طرف سیاوش و درب اتاقش رو گشود. فارغ از دنیا و
درحالی که پتوی مخملش رو میون بازوهاش چپیده بود، نفس های عمیق
بیرون می فرستاد. تن چسبوند به در و درحالی که به چشم هاش برای باز
موندن التماس می کرد، لب زد:

— کجا رفتی تو؟

ترجیح داد که باقی بلا تکلیفی و انتظارش رو میون چهار دیواری و اتاق
سیاوش سرکنه. هر اتفاقی که دیشب رخ داده بود، اولین و محکم ترین
دلیلش همین مردی بود که هفت خان رستم رو خواب می دید.
پیشونیش رو با دو انگشت ماساژ داد و اتفاقات دیشب رو مو به مو مرور کرد.
بعد از جنگی تن به تن با سیاوشی که مخالف صد درصد عقایدش بود، رفت
به اتاق و رسید به ماهرخی که گوش تیز کرده بود برای یافتن دو سه
جمله ای که حقیقت این قصرو به بهترین نحو ممکن به تصویر بکشه. دررو
به هم کوبید و رو بهش گفت:

_ ماهرخ جمع کن. می برمت خونه.

ماهرخ روی پاهاش ایستاد، تره‌ای از موهایش که تا به حال میون

انگشت‌هایش اسیر بودرو کنار زد و بعد لب زد:

_ خونه؟ کدوم خونه؟

و سیاوش بود که برای پاکسازی گند سپهر، وارد اتاق شد و با لبخندی

عمیق، گفته‌اش رو رد کرد.

_ این دیوونه شده ماهرخ جان. با من بحثش شد، به غرورش برخورد

نمی‌خواد این‌جا بمونه.

ماهرخ ولو شد روی صندلی، پا رو پا انداخت و اندامش رو در قالب تیشرت و

شلوار به نمایش گذاشت و سیاوش در انتظار اجرای دستوری که به یکی از

نگهبان‌ها امر کرده بود، کنار چهارچوب در ایستاد و نگاه دلربای ماهرخ رو

دید زد.

سپهر پر بود از استرس. نمی‌دونست چطور می‌تونه نقشه‌های پلید سیاوش رو

روی ماهرخی که عاشقانه دوستش داشت پیاده کنه، نمی‌دونسته که ا

برای منصرف کردن سیاوش موجود هست یا نه؟ اما ماهرخ اون قدر صادقانه دوستش داشت که با هربار نگاه به چشم‌های بی‌قرارش، تمام کینه‌اش به خانواده‌اش رو پس می‌زد.

در نهایت؛ انتظار سیاوش به پایان رسید و نگهبان با سه لیوانِ پر از آب پرتقال به اتاق رسید. سیاوش دست بلند کرد و لیوانِ علامت‌دار رو از سینی برداشت و گام‌های مصممش رو به طرف ماهرخ سوق داد.

بیا از خودت پذیرایی کن ماهرخ جان. سپهر با من.

و بعد با نگاهش از سپهر خواست که ساکت گوشه‌ای بایسته.

سپهر خیره به لیوانی که میون انگشت‌های باریک ماهرخ اسیر بود و ماهرخ لبخند می‌زد به سیاوشی که شدیداً مهربون به نظر می‌رسید. در نهایت محتویات لیوان رو مقابل نگاهِ ملتمسِ سپهر لاجرعه سر کشید و سیاوش پیروزمندانه عقب کشید.

ماهرخ اول رو به خواب‌آلودگی رفت و سپس خیلی سریع هوشیاریش رو همراه با خمیازه‌ای پرسروصدا از دست داد..

سپهر روی پاهاش ایستاد و خیره به تنی که بی جون روی مبل هوش از دست داده بود لب زد:

_ من این کارو نمی‌کنم. آخه این دختر به من بدی نکرده. منو دوست داره.

الیاس چه ربطی به ماهرخ داره سیاوش؟

سیاوش اما یادش بود. تک به تک اتفاقات گذشته‌رو مو به مو به یاد داشت.

تنی که آویزون بود از سقف‌رو هم. به خدا که بدترین عذاب‌رو به جون

الیاس می‌نداخت و بعد نفسی راحت بیرون می‌فرستاد. به خدا که بیش‌تر از

این‌ها حقش بود.

خیز گرفت به سمت سپهری که پا گذاشته بود روی ممنوعه‌هاش و برای

رادان‌فرها ترحم به خرج می‌داد و یقه‌اش‌رو اسیر انگشت‌هاش کرد.

_ دهندو ببند سپهر. یادت رفته؟ یادت رفته با سما چیکار کرد؟ اون عوضی

داداش همین دختریه که تو داری براش دل می‌سوزونی. اون به خواهرِ

مظلوم من رحم نکرد.. من باهش خوب بودم

یادته؟ من باهات یك رنگ بودم.. بهش گفتم كه از سوگند خوشم می‌آد،
اون وقت اون چيكار كرد؟ رفت مخ دختره رو زد و بعد عیب‌هام رو تو سرم
كوبید. من باهات خوب بودم و رفت خواهرم رو گول زد. من فهمیدم با همن
اما بازم باهات خوب بودم، راهش دادم تو خونه و زندگیم، به قول‌های
مردونه‌اش دل خوش كردم و اون چيكار كرد؟ رفت خواهرم رو كتك زد و
پرتش كرد گوشه‌ی خیابون.

یقه‌اش رو محكم‌تر چسبید، فاصله‌ی نگاه‌هاشون رو كوتاه كرد و همراه با
صدایی كه شبیه به غرش بی‌امون آسمان بود افزود:

_ من باهات خوب بودم و این همه بلا سرم آورد، من هیچ بدی‌ای در
حقش نكردم و اون نامردی‌رو در حقم تموم كرد. من نكنم؟ چرا من بدتر از
این‌رو سرش نیارم؟ چرا من تلافی نكنم كارهاش رو.. چرا من آبجیش رو پرت
نكنم تو بیابون؟ تو كله‌ات پوكه سپهر، این رحم و انصافت، این از دل كف
دادنت برای این چشم‌های شهلا، حالِ منو بهم می‌زنه.

با دست اشاره كرد به ماهرخ و سپهر بازهم از دیدنش، لعنت فرستاد به
خودش.

_ این خوشگل، این دلبر، اینی که داری برای دل می‌سوزونی، خواهرِ همون

کثافتیه که رفتی کنار گوشش گفتی من عاشقِ سمام و به جای وصل

کردنتون، رفت مخ عشقت رو زد. آخه خاک بر سرت کنم سپهر!

و بعد که ناامید شد از همکاریِ سپهر، نگاهِ آکنده از ترحمش رو که دید، به

نگهبانی که چوب به دست و آماده پشت سرش ایستاده بود، اشاره کرد که

بکوبه.

سپهر برای دل به رحم آوردنِ سیاوش جمله می‌ساخت و با سوزش ناگهانی

سرش، صفحه‌ای تیره و تار مقابل چشم‌هاش کشیده شد، ماهرخ و سیاوش،

به علاوه‌ی دنیا دور سرش شروع به چرخیدن کردن و وارد دنیایی آرام و بی

دغدغه، به نام خواب شد.

خط زد اتفاقات شب پیش‌رو. سیاوش محال بود که دل سوزونده باشه. بلایی

به سرش آورده بود. دست به سرش گرفت، نزدیک شد به تختش و

درحالی که آرزو می‌کرد ماهرخ دیشب از دست‌های بی‌رحم این مرد فرار

کرده باشه، تنش رو تکون داد و نامش رو خطاب کرد.

سیاوش که پلک گشود، به محض حال و روزش بلند زد زیر خنده. موهای فرخورده و سر و صورتِ پف کرده و داغون به علاوه‌ی سری که از شدت ضربه باد کرده بود، همه و همه جنبه‌ی تفریحی پرلذت‌رو ایفا می‌کرد. با دست اشاره کرد به سروصورتش و بعد گفت:

__ پاشو برو یه دوش بگیر. چی می‌خواهی بالا سر من؟

سپهر بی توجه نالید:

__ سیاوش چیکار کردی با ماهرخ؟

و سیاوش دست‌هاش‌رو زیر تنش جک زد و پوزخند به لب و خیره به چشم‌هاش گفت:

__ همون کاری که تو عرضه‌ی انجام دادنش‌رو نداشتی.

جمله‌اش‌رو حلاجی کرد و به محض فهم واقعیت، وای گویان روی پا ایستاد و جرات نکرد که یقه‌ی سیاوش‌رو بچسبه. این مرد به جایی رسیده بود که شبیه به آب خوردن آدم می‌کشت و بعید به نظر نمی‌رسید اگر روزی ماشه‌رو به سمت سپهر بی‌سرو صاحب بکشه.

قدم‌هاش رو کش داد به سمت خروج از فضای تهوع‌آور اتاق و قبل از

خروجش شنید:

_ در ضمن؛ ماهرخ بعد از چشم باز کردن گوشه‌ی اون خیابون، هیچ‌چیز از

من به یاد نمی‌آره. فکر می‌کنه تو اون بلارو سرش آوردی. این تنبیهی بود

که برای قطعِ همکاریت در نظر گرفته بودم. حالا که انقدر دل‌سوزوندی

برای اون دختر، حالا که یادت رفت خوی لجن صفتِ برادرش رو برو گمشو و

تو آتیشِ عذاب وجدان بسوز. برو بیرون..

و درست خودِ ظلم بود، اتفاقاتی که حواله‌ی سپهر نه، بلکه بلاهایی که بر

سر ماهرخ بی پناه نازل شده بود.

با قرار گرفتن برگی از دستمال کاغذی مقابل چشم‌هام، دل‌کندم از

خاطرات گذشته و نگاه دوختم به ماهرخی که وضعیتی شبیه به من رو دارا

بود.

با دستمال اشک‌هام رو پاک کردم و خیره به سپهری که کم‌تر تقصیری در
بروز اتفاقات گذشته نداشت و توی هیچ‌یک از خلاف‌های سیاوش دخیل
نبود، نالیدم:

_ من و ماهرخ آره، ولی مسیح مگه باور می‌کنه؟ چجوری بهش بگیم؟
چجوری ثابت کنیم؟ اون سیاوشی که من می‌شناسم..
میون حرفم نشست.

_ برام مهم نیست. اگر می‌خواد بکشه هم مهم نیست. فقط اینارو تعریف کن
براش. نفس اگه تو نگی من می‌گم، اگه جونم رو هم از دست بدم می‌گم که
راحت بشم. باورش رو می‌ذارم به عهده‌ی خودش و وجدانش.
ماهرخ دست دراز کرد و درحالی که با شدیداً با دستگیره درگیر بود، رو به
سپهر گفت:

_ همش با خودم می‌گفتم کاش بفهمم همه‌ش دروغه. کاش بفهمم سپهر
انقدر بد نکرده بهم اما.. الان می‌گم کاش گوش‌هام کر می‌شد و نمی‌شنیدم..
کاش نمی‌فهمیدم سیاوش با من..

و باقی جمله با صدای هق هقش ادغام شد و ارزش کلامیش رو از دست داد.

همراه با ماهرخ از ماشین پیاده شدم و بی توجه به سپهری که دربِ

ماشین رو بهم می کوبید تا دنبالمون به راه بیوفته، خودم رو رسوندم به

ماهرخی که کنار جوب نشسته بود و میون گریه هاش عق می زد.

دست دراز کردم برای به آغوش کشیدن اندامش و سپهر گفت:

_ ماهرخ تمومش کن. فقط بگو که منو بخشیدی. فقط بگو که منو مقصر

نمی دونی. به خدا می رم و دیگه هم پیدام نمی شه.

ماهرخ روی پاهاش ایستاد و دست های بلا تکلیف من به دنبالش. رو کرد به

سپهر

و با بالا فرستادنِ صداس، به تفهیم رسوندن جمله هاش رو افزایش داد:

_ تو سپهر.. تو به جای تنم، قلبم رو زیرپاهات گذاشتی و له کردی.. تو منو

کشتی.. وقتی عاشقم نبودى و به دروغ ابراز احساسات می کردى، قلبم باورِ

همه دوستت دارم های دنیارو رد کرد.

سپهر نامش رو خطاب کرد و ماهرخ ادامه داد:

_ من تورو بخشیدم اما دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت سپهر.

سپهر برای ادامه ی بحث اصرار کرد و ماهرخ از من خواست که دستش رو

بگیرم و دورش کنم از اون آدم و انرژی های منفی مورد انتقالش.

رو کردم به سپهر، درحالی که حال خودم هم دست کمی از ماهرخ نداشت.

_ خواهش می کنم برو سپهر، برو بذار هضم کنه این اتفاقات رو.

و سپهر دست بالا گرفت و آهسته دور شد. اون قدر آهسته که انگار از راه

نرسیده، یک مشت جمله ی نحسی که داستانی وحشتناک رو می ساخت

تحویل مون نداده و بعد برای مورد بخشش قرار گرفتن، هیچ تلاشی نکرده..

ماهرخ کنار تک درختی که امتدادش منتهی می شد به پارک ایستاد و

گریه رو از سر گرفت و من برای تموم شدن این روز نحس، شماره ی مسیح رو

گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد:

_ جان؟

_ مسیح کجایی می‌رسی بیای دنبالمون؟

نگاهم به ماهرخ بود، نیمی از حواسم با سپهر سوار ماشین شده بود و نیمِ
باقی مونده‌اش، جمله‌های مسیح‌رو درک می‌کرد.

_ کجایین شما؟

دور خودم چرخیدم و ماهرخ لب زد:

_ پارک جمشیدیه.

و من همون حرف‌رو همراه با دنیایی از بی‌حواسی انتقال دادم.

مسیح که قطع کرد، از جوب رد شدم تا برسم به درختِ تنومندی که ماهرخ

به عنوان تکیه‌گاه مورد استفاده قرارش می‌داد و به محض کوتاه شدن

فاصله‌مون، تنش‌رو در آغوش گرفتم و شنیدم غصه‌هایی که دل من‌رو هم به

غم گرایش می‌داد.

_ نفس، نفس من می مردم برایش. چرا دوستم نداشت؟ چرا منو به اون نیت

برد تو اون قصر؟ چطور من نفهمیدم که دوستم نداره؟ یعنی اون چشم‌ها

دروغ می گفت که دوستم داره نفس؟

محض دلداری دو سه جمله‌ای ردیف کردم.

_ الهی قربونت برم.. مگه می شه کسی تورو ببینه و عاشقت نشه؟ بسه دیگه

چقدر می خوای خودت رو برای اون مرد دق بدی؟ دیگه ولش کن.. تموم

شد.. فکر کن سپهر مُرده.

لب زد:

_ آخه چطوری تونست؟

و من هم فکر کردم به این که، واقعاً چطوری تونست؟

حدوداً یک ربع به انتظار ایستادیم و من به محض رویتِ ماشین مسیح از

پیچ فرعی، بازوی ماهرخ رو کشیدم تا از شر پادردی که گریبانم رو گرفته بود

خلاص شم.

مسیح با تک بوقی، رسیدنش رو اعلام کرد و من همراه با لعنت فرستادنِ خودم برای انتخاب کفش‌ها، روی صندلی شاگرد جا گرفتم.

سلام دادم و پاسخِ گرمش، با سلام زیرلبیِ ماهرخ ادغام شد. مسیح آن چنان کیفش کوک بود که با هر بار نگاه به چشم‌هاش دنیایی از ستاره‌رو تشخیص می‌دادم.

رها کردم فکر به سپهر، ماهرخ و گذشته‌ی تلخشون رو و با نگاه به تپله‌هایی که حالا اصلاً آبی کم‌رنگ نبود، گفتم:

_ چه خبره؟ خوشحال می‌زنی عزیزم؟

دنده جا زد و ماشین از جا کنده شد.

_ نمی‌تونم خوش حال باشم؟

چرخیدم و برای ماهرخ ابرو بالا انداختم و رو به مسیح گفتم:

_ پیشده که انقدر خوش حالی هان؟

با هر دو دست روی فرمون کوبید، چشمکِ دلبرانه‌ای تحویلیم داد و گفت:

_ فردا همه چی تمومه!

ابروهام به نشونه‌ی ابهام درهم فرو رفت، ماهرخی که تا به حال، چسبیده بود به شیشه‌ی پنجره صاف نشست و مسیح توضیح داد:

_ امروز پیش سرهنگ کاظمی بودم. بهم قول داد که در ازای تحویل مدارک جای الیاس رو از زیر زبون سیاوش بیرون می‌کشه و منم قبول کردم که فردا تحویل بدم.. به محض تحویل هم دستگیرش می‌کنن. همه چیز تموم شد.

لبهام با فاصله از هم متوقف شد و ماهرخی که تا به حال بغض داشت، با دنیایی از تعجب خیره‌ی مسیحی بود که انگار خوی کینه‌ایش رو فرستاده بود به ناکجاآباد و حالا تنها به عدالت فکر می‌کرد.

آب دهانم رو پرسروصدا پایین فرستادم و اولین قطره‌ی شوق، از چشم راستم چکید.

_ مسیح داری جدی می‌گی؟

و به دنبال گفته‌ی من، ماهرخ افزود:

_ پس سپهر چی؟

مسیح دست عقب برد و من با ضربان قلبی بالا رفته، برای انگشت‌های

مردونه‌ای که گونه‌ی خواهرش رو نوازش می‌کرد مُردم و شنیدم:

_ تو بگو چیکار کنیم باهاش؟ همین‌طوری هم حبس می‌خوره بهش.

ماهرخ به تعجب کردن ادامه داد و من نتونستم سوالی که شبیه به مته به

جون مغزم افتاده بودرو بپرسم.

" واقعاً نمی‌خواست سپهررو بکشه؟ "

ماهرخ پرسید همون چیزی‌رو که من جرات پرسیدنش‌رو نداشتم.

_ نمی‌خوای بکشیش داداش؟

و مسیح خیره به خیابون به نوازش کردن ادامه داد و گفت:

_ امیدوارم که بمیره اما نه، حالا که هیچ مدرکی ازش ندارم دستم‌رو به

خونِ کثیفش آلوده نمی‌کنم. حتی می‌خوام خودم‌رو معرفی کنم.. بالاخره

چراغی‌رو من کشتم.

چراغی اومد و روی تک به تک خوشحالی‌هام، مین کار گذاشت. غم

چهره‌ام‌رو در بر گرفت و مسیح ادامه داد:

_ از فردا، یه فصل جدید باز می‌شه.. یه فصل جدیدی که پُره از آرامش.

خدایا حیف نبود که تا به حال، این همه مهربونی‌رو از مردمن دزدیده بودی؟ خدایا حیف نبود این دندون‌ها که کم‌تر کسی سفیدش‌رو می‌دید؟

دست دراز و با سرانگشت‌هام، زبریِ ته‌ریشش‌رو نوازش کردم. من به

حرف‌های مردم ایمان داشتم و دلم می‌خواست که با تمام وجود، به

پیش‌بینی‌هاش دل خوش کنم!

" راوی "

تیزیِ چاقورو با سرانگشتِ سبابه‌اش تست کرد و بعد مقابل کیسه بوکسی

که روزی تمام خشم و ضربه‌هاش‌رو متحمل می‌شد ایستاد. آخرین

وداعش‌رو با رفیق قدیمیش، به طور کاملاً خلاصه‌ای انجام داد و سپس با

نوک چاقو، به جونش افتاد. پوسته‌ی چرمی و قرمز رنگ کیسه، کاملاً پاره

شد و مسیح با بیرون کشیدن نایلونی که در اون حبس کرده بود، اول تکه عکس‌ها و سپس یواس‌بی‌رو یافت.

چاقورو همون نزدیکی‌ها و کیسه بوکسِ نابود شده‌ای که معلق روی هوا، هم‌چون تیک تاک ساعت در حال نوسان بودرو به حال خود رها کرد. پاکت نخودی رنگ‌رو به تخت سینه‌اش فشرد و پله‌هارو دو تا یکی بالا رفت. باید می‌رسید به سرهنگ کاظمی.

میون راه مادرش‌رو دید که لیوان شیر به دست نزدیک می‌شد. پاکت‌رو سفت‌تر چسبید و لیوان‌رو از دست‌های پر خط و خطوط مادرش قاپید.

_ دستت درد نکنه مامان. واقعاً شیر لازم بودم.

مریم لبخندی روی لب کاشت و دست چفت کرد به دور گردن مسیح برای بوسیدنش.

_ خدا پشت و پناهت باشه مادر.

سرچرخوند و نگاه داد به پله‌ها. کاش زمانی داشت برای بالا رفتن و بوسیدن

دوباره‌ی گونه‌ی همسرش. بی‌قراری‌هاش رو دور انداخت و همراه با

خداحافظی کوتاهی از میونِ در دو لنگه گذشت.

به محض به راه انداختن ماشین، صدای زنگ تلفنش بلند شد و حالش برای

امروز، خوب توام با استرس بود.

برای آسودگی خاطر، با سرانگشت‌ها پاکتی که روی صندلی شاگرد جا

خوش کرده بودرو لمس کرد و سپس چنگ زد به تلفن و بعد از نگاه به نام

سپهر، پاسخ داد.

_ بله سپهر؟

_ باید ببینمت. همین الان.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و دنده‌رو روی حالت خلاص قرار داد.

_ الان کار دارم. ظهر یه سر می‌آم پیشت.

_ لطفاً هر کاری داری رو الان بذار کنار. کار خیلی واجبی دارم.

به ثانیه‌شمارها دقیق شد و نفس فوت کرد. اولویت حالا و در چنین زمانی،
با پاکت نخودی رنگی بود که حاصل شش سال تلاش و موش و گربه
بازی‌هاش با سپهر و سیاوش محسوب می‌شد اما، حسی عمیق مجذوبش
می‌کرد به سمت سپهر!

ثانیه‌شمارها به صفر رسید و همراه با جا زدنِ دنده و راه انداختن ماشین،
فرد پشتِ خطرو مخاطب قرار داد:

_ دارم می‌آم.

سپهر تشکری کوتاه و سپس خداحافظی کرد و مسیح تمام راه‌رو با سرعتی
باور نکردنی روند.

دست فشرد روی زنگ و در با صدای تیکی باز شد. سرچرخوند و نگاهی به
اتومبیلش انداخت. پاکت‌رو زیر صندلی پنهان کرده بود و مطمئناً هیچ
خطری تهدیدش نمی‌کرد. گام‌های عجولش‌رو به واحد نقلی سپهر رسوند و
بعد از گشوده شدنِ در، تنش‌رو به دست گرمای شوفاژ سپرد.

سپهر در قالب تیشرت و شلواری گرم کن مقابلش ایستاد، سلام داد و بعد از نگاهی عمیق به سر تا پاش، به آشپزخانه رفت.

_ چی بیارم؟

هر دو دست‌هاش رو روی حرارت ملایم شوفاژ گرفت و گفت:

_ چای.

سپهر مشغول تدارک چای، مقابل کانتر ایستاد و سعی کرد که دو سه قاشق چای خوری آکنده از چای سیاه‌رو بدون وجود عدم تمرکز به داخل قوری بپاشه.

مسیح پس از پس گرفتن دمای بدنش، روی مبل تک نفره نشست و پا روی پا انداخت. از تمام سپهر، خونسردیش رو می‌پسندید. از تمام منفور سپهر، به این خصوصیت همراه با بار مثبت، غبطه می‌خورد.

مقابل چای ساز ایستاده بود و تمام واژه‌هایی که در دایره‌المعارف ذهنش، کاملاً بی معنی بودرو کنار هم می‌چید تا جمله‌هایی مفهوم دار تشکیل بده. ماهرخ به علاوه‌ی الیاس، تمام حواسش رو گرو گرفته بودن. باید ~ ف ،

و از بهم پیوستن جمله‌هایی که پس ذهنش رژه می‌رفت، داستانی تلخ
ساخت تا مقابل چشم‌های مسیح به بازگو کردنش پردازد.

_ سامیار..

سامیارو عمداً تشدیدوار بیان کرد و ادامه داد:

_ چند سال پیش، حدوداً هفت یا هشت سال.. من به طور فجیهی عاشق
شدم.

سرچرخوند تا عکس‌العمل مسیح‌رو دریابه و اون خیره به پرده‌ی کرم
قهوه‌ایِ مقابلش، با چهره‌ای عاری از احساس تنها گوش می‌کرد.
دکمه‌ی آف‌چای‌سازرو فشرد و استکان‌هارو درون سینی چید.

_ من اون زمان تو یه کارخونه تراش‌کاری می‌کردم. به نونی که در می‌آوردم
راضی بودم. کم بود ولی حلال بود.

به همراه سینی از آشپرخونه بیرون زد، استکان‌ها رو روی میزعسلی و برای
شیرین‌کام شدنِ مرد مقابلش، شکلات خوری‌رو هم کنارش قرار داد.

_ منو سیاوش با هم کار می کردیم. اون قدر صمیمی بودیم که من دور افتادم تنها کسی که داشتم.. از برادرم. خواهرمم که خیلی سال پیش پدرم رو ترجیح داد و باهاش رفت شهرستان. این طوری شد که رفت و آمد من به اون خونه از هر زمانی بیش تر شد. هر کاری که من می کردم سیاوش دنبالم رو می گرفت و برعکس.. کلا باهم بودیم. منم تو اون بین دل از کف دادم. عاشقِ سما خواهرِ سیاوش شدم.

باز هم نگاه کرد و نه، مسیح اندک عکس العملی بیرون نمی فرستاد.

_ همون اول به سیاوش گفتم که دل دادم بهش. اونم از خواست تا اجازه بدم کنکور بده و بعد پیشنهاد ازدواجم رو خودش مطرح می کنه. خلاصه منو سیاوش، برای استخدام تو یکی از شرکت هایی که یکی از آشناهامون پیدا کرده بود، مجبور شدیم

که برای اخذ مدرک بریم دانشگاه و از شانس گندمون، کنکور هم قبول نشدیم. خلاصه شب و روز گشتیم دنبال یه کار نیمه وقت و خودمون رو با زور چپوندیم تو دانشگاه. پا گذاشتیم به دنیای بچه پولدارها. اون

حالتی داشت که نگم برات. همه اکیپ، همه دختر و پسر، همه پولدار، همه سرتاپا مارک، همه دنده اتومات و من و سیاوش، بین اون همه خوب، شده بودیم دو تا نخاله، دو تا چرک، دو تا بی اهمیت.

مسیح صبر از دست داد و بعد از نگاه به ساعت مچی، میون حرفش نشست.

_ اینارو چرا به من می گی؟ کار دارم سپهر، مقدمه نچین اصل مطلب چیه؟

محتویات استکانش رو لاجرعه سر کشید، نفس حبس کرد و آب دهانش رو

پر سر و صدا قورت داد. عرق سردی که روی تنش نشسته بود، از تیرک

کمرش پایین چکید و در حالی که نگاهش روی استکان نیمه پر مسیح بدون

کوچکترین حرکتی ثابت موند بود، گفت:

_ ما سه نفر شدیم، یه اکیپ سه نفره به اس اس ای. من، من اون مردی

نیستم که تو دنبالش.

لحظه ای به حلاجی دو جمله ی واپسین پرداخت، نگاه گشاد کرد و آبی هاش

قصد کردن که حلقه ی دورش رو بشکافن و سپس بیرون بزنن. قیامت فرا

رسیده بود. امروز دقیقاً روز حساب بود.

هر دو دست‌هاش، میزی که پر بود از وسیله‌های پذیرایی رو پشت و رو کرد
و صدای شکستنِ ظروف، با صدای نعره‌ای که سر می‌داد ادغام شد.

_ تو داری چه زری می‌زنی عوضی؟

پیش بینی می‌کرد، خشمِ مسیح‌رو تخمین می‌زد اما نه تا به این حد!
روی پاهاش ایستاد و گرگی که دندان تیز می‌کرد برای دریدنش، یقه‌اش رو
چسبید. دو نگاهِ آبی و عسلی رنگی که حالا خصلتِ اصلیِ خودشون رو از
دست داده بودن و رو به تیرگی پیش می‌رفتند، تلاقی پیدا کردن و مسیح
گام اول رو برداشت و یقه‌ی سپهر رو به دنبال خود کشید.

_ نشستنی این جا برای من داستان تعریف می‌کنی؟ من تورو می‌کشم سپهر،
من تو گستاخرو تیکه پاره می‌کنم. باید فرار می‌کردی تا امروز رو نبینی
سپهر.

گام دوم رو بلندتر برداشت و افزود:

_ تو بی ناموس، نشستنی مقابل من و دم از بی گناهی می‌زنی؟ من تورو از
سقف همین خونه آویزون می‌کنم.. این خونه می‌شه قتل گاهت

سپهر در سکوت خیره شد به شعله‌های خشمی که پس تپله‌های در نمایش بود و مسیح گام سوم و چهارم و پنجم‌رو در امتداد هم برداشت و تنش‌رو به دیوار کوفت.

— بگو چیکارت کنم که خدارو خوش بیاد؟ بگو چطوری کارت‌رو تموم کنم که حیقم نیاد؟ که نگم کمش بود؟ بگو چطوری راهِ نفست‌رو بیرم که بعد از اون بتونم یه نفس راحت رها کنم؟ هان؟ چرا لال شدی؟ با چرب زبونی خانواده‌ی منو تو مشتت چرخوندی، الان کجاست اون زبونِ درازی که الیاس و ماهرخ‌رو گول زد؟

نفس‌های منقطعش‌رو به هر جون کندن‌ی که بود بیرون فرستاد. هوا کم بود و گویا جدی‌جدی تا خفه کردنش پیش می‌رفت. دهان باز کرد برای بلعیدن ذره‌ای اکسیژن و تو اون بین، واژه‌ای که شب و روز برای به تثبیت رسوندنش، فکر می‌کردرو بیرون فرستاد.

— من بی‌گناهم. گوش کن.. خواهش می‌کنم.

مشت اول‌رو دقیقا کنج لب‌هاش کاشت و بعد از پرت شدن تنش روی

سرامیک، نفس رها کرد و آروم نگرفت. منطق و احساس،^{۱۵}

همه گردهم برای نابودی سپهر، جمع شده بودن. باز هم یقه چسبید،

تنش رو آهسته بالا کشید و غرید:

_ تو بی گناهی؟ من به چی گوش بدم هان؟ به این که چجوری بی آبرومون

کردی؟ چجوری شیش سال از زندگیم رو به تباهی کشوندی؟ که برادرم رو

نیست و نابود کردی؟ که حسرت گذاشتی به دل یه مادر؟ که کوبیدی تو

سر غیرت منو برادرم؟ چیه گوش بدم؟

تلفیقِ طعمِ شور و افتضاحِ خون با آبدهانش، حالش رو رو به تهوع

می کشوند و نفس گفته بود که گوش نمی ده.

نالید:

_ من نبودم. به خدا من نبودم.

مشت بعدی رو بی رحمانه کاشت و سپهر برای اندکی رهایی، با کف هر

دوست به تخت سینه اش کوبید.

_ می گم گوش کن. گوش کن مسیح.

منطقش فریاد زد که رازی ارزشمند پشت تمام این التماس‌ها پنهانه و
قلبش قدالم و وادارش کرد به ادامه‌ی جنگ.

نیم ساعت تمام، فضای همیشه غرق در سکوتِ آپارتمان سپهررو، صدای
فریادِ توام با شکست اشیاء، در برگرفته بود. مسیح می‌کوبید و سپهر برای
رهایی با کف هر دو دست پس می‌زد. مسیح قاب عکس می‌شکوند، اشیا
پرت می‌کرد و سپهر نعره زنان خواستار به آرامش رسوندن حالش بود.
در نهایت هر دو خسته از جنگِ تن به تنی که هیچ نتیجه و تکلیفی نداشت،
روی زمین افتادن و مسیح نالید:

— من تورو می‌کشم.

سپهر با کف هر دو دست و به سختی، خودش رو به کنجِ دو ضلع دیوار
رسوند و به خدا که تمام عضله‌های بدنش از دردی که متحمل می‌شد، به
ذق ذق افتاده بودن. با کف دست، خونی که از بینیش جاری بودرو پاک کرد
و اصوات رو به کم‌جون‌ترین حالت ممکن بیرون فرستاد:

_ بذار توضیح بدم... اگه خواستی بعدش بکش. بعدش هر چی زدی، من هیچی نمی گم.

دور و اطرافش رو دید زد و نه، این بار هیچ وسیله‌ای برای به سپهر کوبیدن دم دستش نبود. نگاه دقیق کرد به چهره‌ای که اندک عضو سالمی باقی نداشت.

_ تو از کجا فهمیدی؟

دنبال من کردی؟ از کجا فهمیدی من مسیحم؟ هان؟

سپهر نگاهی به تیشرتی که حالا به هفت هشت قسمت تبدیل شده بود انداخت، نیم‌چه لبخندی کنج لبش کاشت و تمامی اعضاء صورتش به درد عکس‌العمل نشون دادن.

بی توجه به سوالی که مسیح با لحنی فوق‌طلبکار پرسیده بودش، جمله‌ای که تمام این شش سال پس ذهنش رژه می‌رفت رو مجدداً بیان کرد:

_ من بی گناهم. مسیح تا به حرف‌هام گوش ندی نمی‌ذارم بری

تنش از اصابت با میز پایه بلند، به درد افتاده بود و جونی برای دوباره
ایستادن و مقابله با سپهرو نداشت.

زبون تیز و برنده‌اش اما هنوز موجود بود و می‌تونست که بهترین حالت
ممکن از اون بهره ببرد.

_ سپهر تو آخرشی.. من چند روز بود که فکر می‌کردم از سیاوش آشغال‌تر
وجود نداره و امروز بعد از شنیدن حرف‌های تو فهمیدم از تو لجن‌تر نیست.
مدت‌ها بود که در نظر اطرافیان، شبیه به سیاوش بود و اما این زخم، خیلی
وقت بود که بسته شده و دردی نداشت.

_ من به خواهرت کاری نکردم. سیاوش بود، این کاررو کرد که منو نابود
کنه.. چون من برای خانواده‌ات دل سوزوندم.

دست کشید به زمین و با ته مونده‌ی توان، چنگ انداخت به موبایلی که بی
امون زنگ می‌خورد.

سپهر ادامه داد:

_ من همه‌ی زندگیم، نقطه‌ضعف‌هام و آرزوهایم رو برای الیاس گفتم و اون،
اون رفت با اون‌ی که شب و روز از عشقم بهش می‌گفتم برایش. می‌دونست
اون دختر نقطه‌ضعفِ منه و دست گذاشت روش.

تماس‌هاش رو چک کرد و پنج‌تا از سرهنگ کاظمی، هشت تا از خونه و دو تا
از سیاوش رو از دست داده بود. نگاه گشاد کرد و ترجیحش تماس با خونه
بود اما سپهر با جمله‌ای که بیرون فرستاد، انگشت‌هاش رو روی صفحه
خشک کرد.

_ الیاس و بچه‌ش هر دو دست منن.

یک لحظه تمام رگ‌های عصبیش از شنفتنِ اون جمله دست به دست هم
داده و تیر کشیدن. تماس با هر خراب شده‌ای رو کنار گذاشت و آبی‌هاش
قفل شد روی لب‌های خونینِ سپهری که هنوز هم بی‌امون ادامه می‌داد.

_ سیاوش می‌خواست کارش رو تموم کنه، دستور قتلش رو صادر کرده بود

که من مجبور شدم که وارد عمل بشم و از دست اون بدزدمش. الان

می‌دونی چرا سیاوش خواسته هم من بمیرم و هم سما؟

نگاه بالا داد. هیچ فکر نمی کرد که پاسخ تمام سوال هاش تو دست های این
مرد باشه و چندین مدت بی حساب، وقت ارزشمندش رو اختصاص داده بود
به سیاوش.

ناباور لب زد:

_ گفتی بچه؟

و سپهر پاسخ داد اما نه به سوال مسیح.

_ چون من الیاس رو دزدیدم و نجاتش دادم، دستور مرگم رو صادر کرد،
چون سما چاقو گذاشت بیخ گردنش و گفت اگه الیاس رو بکشی کارت رو
تموم می کنم، از تو خواست که سمارو تموم کنی. می بینی؟ سیاوش تا این
حد متنفره از الیاس.

تلفن برای بار هزارم زنگ خورد و مسیح اه گویان، آفش کرد. سپهر هنوز
ادامه می داد:

_ من اومده بودم واسه انتقام، اومده بودم که مثل خودش دست بذارم رو
نقطه ضعفش، هدف من ماهگلی بود که الیاس می پرستیدش و ا ا ا

خودش به من نزدیک شد. شاید کار خدا بود که ماهرخرو فرستاد تا من با نگاه به معصومیت چشم‌هاش، کینه‌ای که از الیاس داشتم‌رو بکنم و بندازم دور.

مسیح می‌شنید، مغزش رد می‌داد، ذهنش نتیجه‌گیری می‌کرد و اما گوش‌هاش تنها جمله‌ای که به ثبت رسونده بودرو الویت می‌بخشید و اکو می‌داد.

این بار با صدای بلندتری غرید:

_ تو از چه بچه‌ای حرف زدی؟ الیاس کجاست؟

تنش‌رو تکون داد تا برسه به جعبه‌ی دستمال کاغذی، تک برگ‌ی کشید و خونی که از بینیش راه گرفته بودرو پاک کرد.

_ الیاس یه بچه‌ی هفت ساله داره که پیش منه.

دردی که ناحیه کمر و گردنش‌رو در برگرفته بود، در مقابل دردی که قلبش احساس می‌کرد، پشیزی ارزش نداشت.

— تو چه زری داری می زنی سپهر؟ می فهمی چی می گی؟ الیاس بیست و نه سالشه و یه بچه ی هفت ساله داره؟ از کی؟ الیاس کی زن گرفت که بچه داشته باشه؟

و میون تمام ناباوری هاش، حقیقت های تلخی رو که وجودش رو به شدت انکار می کرد، شنید:

— بله، اون یه مدتی سمارو صیغه کرده بود و بچه دار شد.

از آپارتمان که بیرون زد، لنگ راه رفتن و درد شدید کمرش رو از یاد برده بود. شوک وارد شده اون قدر دردناک و اساسی بود که می تونست تمام ماه پیش روش رو به فکر کردن اختصاص بده و به خدا که باز هم نمی فهمید. الیاس؟ اگر وجود اون بچه رو حتی به متین هم ربط می دادن قابل باورتر بود تا الیاسی که بیست و چهار ساعت شبانه روزش رو به کتاب خوندن اختصاص می داد و به خدا که اطلاعات جدید با باورهاش نمی خوند.

پشت فرمون نشست، گردنش تیر کشید و با دست چپ شاهرگش رو
چسبید، با دست راست تلفن رو آن کرد و به محض روشن شدن، پیامی که
حاوی شوک دوم بود، روی صفحه‌ش نشست.
_ نقطه ضعفات دستِ منن.

یکبار به چهار واژه‌ای که روی صفحه جا خوش کرده بود، یکبار به نام
فرستنده نگاه انداخت و بعد فکر کرد به مضمونِ عیان جمله. نقطه
ضعف‌هاش؟ نقطه ضعف‌هاش در خطر بودن؟

نام سیاوش رو با انگشت‌هایی لرزون لمس کرد و تماس رو روی حالت اسپیکر
قرار داد. پا روی پدال گاز فشرد و به محض کنده شدن ماشین از روی

آسفالت، گوش سپرد به صدای قهقهه‌ای که عجیب دل می‌سوزوند.

_ خب خب، مسیح خانِ رادان‌فر؛ این هم مرحله‌ی دوم بازی.. فقط این
مرحله غول بزرگ‌تری داره و شکستش جزء محالات محسوب می‌شه. دو تا
از بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف‌هاست دستِ منن و من برای تحویل دادنشون یک،

ساحل رو می خوام و دو، اون سری مدارکی که دستت داری و نمی دونم کجا
قایمش کردی.

ساحلی که باردار بودرو که نه، اما مدارکی که حاصل تمامی زحمات پنج
سالهش بودرو اصلاً تحویل نمی داد.

دهان باز کرد و سیاوش افزود:

__ نفست عجیب خوشگله!

و صدای فریادش ابداً به گوش سیاوشی که تماس رو قطع کرده بود نرسید.

آرزو کرد که تمامشون بازیِ مسخره‌ای از جانب سیاوش باشه وقتی که
شماره‌ی منزل رو گرفت. با هر بوقِ آزادی که می خورد، فشار پاش رو روی
پدال تشدید می کرد و در نهایت صدای متینی که از حجمِ فریادها دورگه
شده بود، مه‌رتایید روی افکار بی رحمانه‌اش کوبید.

__ الو مسیح، مسیح کجایی تو؟ لعنتی کجایی؟ بردنشون..

چطور می‌شد؟ سیاوش چطور به اون خونه راه پیدا کرده بود؟ سیاوش چطور

نامش رومی دونست؟ سیاوش چرا یک قدم جلو بود؟

فکر کرد به نقطه ضعف‌هاش و لب زد:

_ متین فقط بگو که همه سالم تو خونه نشستن. متین تو رو خدا تایید نکن.

نفس اون جاست مگه نه؟

و متین بر اثر اجبار و همراه با اشکی که از روی گونه‌اش سر می‌خورد و تا

چونه‌اش می‌چکید فریادی پر دردی تحویل داد:

_ نیست.. نیست.. اومدن تو، نفس و ماهگل رو بردن. مسیح یه کاری کن،

خواهش می‌کنم یه کاری کن.

ماشین رو به طور ناگهانی به کنار خیابون کشید و با آخرین توان روی ترمز

کوبید. دردی جانسوز روی قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد و تلفن رو کناری

انداخت.

خشم، غیرت، ترس، حیرت، همه و همه به یکباره و تا حد مرگ بالا زده

بودن و این امر، برای پرواز روح از بدنش کافی بود.

قفسه‌ی سینه‌اش رو فشرد و نگاه انداخت به صفحه‌ای که حالا پیامی جدید رو دریافت کرده بود.

ذهنش بعد از گشودن پیام به طور کل برهم ریخت. حالا دقیقاً وارد هزارتو شده بود و نمی‌دونست با انتخاب کدوم یک از راه‌ها به مقصد می‌رسه. آدرسی که سپهر همین حالا ارسال کرده بود و می‌رسوندش به سمارو انتخاب می‌کرد، یا به همراه مدارک به کلانتری می‌رفت؟ به سیاوش و نقطه‌ضعف‌های خود ابلهش می‌رسید یا باقی اعضای خانواده‌اش رو از خطر احتمالی نجات می‌داد؟ تماس می‌گرفت با امیرعلی و ساحل رو از دست‌های سیاوش دور می‌کرد یا به همراه هر دو خواسته‌اش می‌رفت برای پس گرفتن نقطه‌ضعف‌هاش؟

نعره‌زنان به فرمون کوبید. دیروزی که پر بود از حس خوب، آرامش قبل از طوفان بود و حالا آقای بی رحم طوفان، به همراه گردبادی سهم‌گین به شهر دلش پا گذاشته بود تا تمام دل خوشی‌هاش رو با یک وزش تخریب کنه. راه فرعی رو انتخاب کرد و شماره‌ی سپه‌رو گرفت. به محض پاسخ‌گویی، حال بدش رو به صداش ریخت و نالید:

— سپهر به دادم برس. فقط بهم بگو کدوم راهرو برم؟

و سپهری که تا به امروز، این طور ندیده بودش، دل نگران شد و پرسید:

— مسیح چی شده؟ تو کجایی؟ من آدرس الیاس رو فرستادم برات.

الیاس دقیقاً حالا باید پیداش می شد؟ حالایی که برای انجام هیچ کدوم از

کارهاش وقتی نداشت؟ حالایی که نقطه ضعفهای عزیزش تو در خطر

بودن؟

مجدداً نالید:

— سپهر سیاوش نفس و ماهگل رو برده. سپهر یه کاری کن. در ازاش

مدار کرو می خواد.

سپهر روی پا ایستاد، با وجود اون مقدار از درد ایستاد و خمی که به

ابروهاش حالت داد، هیچ ربطی به گرفتگی عضلات نداشت.

— مسیح نکن. مدار کرو بدی بهش هم خودت و هم تمام اطرافیان تو نابود

کردی. مدار کرو بدی هم خودت رو می کشه و هم تک به تک عزیزات رو.

مسیح نکنی این کار رو. الان مستقیم برو اداره ی پلیس و لوش بد

مسیح.. من تا آخرین نفس با توام.. تورو خدا قدرت نده دست اون..

نمی فهمید. این آدمی که انقدر راحت حرف از تموم کردن می زد هیچ چیز از عشق و نقطه ضعف نمی فهمید. تماس رو قطع کرد و ماشین رو مجدداً به راه انداخت. دو تماس در راه داشت، یکی با متین و یکی امیرعلی. باید هر دورو از تهران دور می کرد.

دومین تماسش رو که قطع کرد، یک راست رفت به طرف سیاوش. میون راه کنار فضای سبزی ایستاد و مدار کرو کنج تک درخت و زیر خرورای از خاک دفن کرد.

نهایت سرعت مجازو به راحتی از سر گذروند و موشکوار روند به سمت نقطه ضعف هاش. انگار که قلبش رو دزدیده بود، دقیقاً همین بود.. قلبش حالا میون دست هایی که بود که بی رحمانه می فشردشون.

مقابل درب اصلی ایستاد، چنگ انداخت به کلتی که همیشه روی صندلی بود و مسلحش کرد. حالش، از بد فراتر رفته بود و اما برای راهی که انتخابش کرده بود، ذره ای ندامت به همراه نداشت. به جای در،

کشید و از پشت خنجرزدن رو از سیاوش یاد گرفته بود. این بار، برای مرگش
اومده بود.

از میون درخت‌های سر به فلک کشیده گذر کرد و رسید به چهار پنج پله‌ای
که منتهی می‌شد به ورودی. کمرش برای بار هزارم، اعلام وجود کرد، درد
شدیدش رو به رخ کشید و اون بی توجه، با پا به در کوبید.

سالن خالی بود از سکنه. نه نگهبان و نه هیچ‌یک از کارکنان، حضور نداشتن.
اول پله‌ها و سپس دور تا دور نشیمن رو نگاه انداخت و لحظه‌ای ترسید. اگر
سیاوش به مکانی جدید منتقل شده بود، کار خودش رو همین حالا تموم
می‌کرد.

زیر لب نام معبود رو مورد خطاب قرار داد و در حالی که تمام حواسش، جمع
دور و اطراف بود پله‌ها رو آرام و شمرده طی کرد. طبقه‌ی دوم هم هیچ
خبری از سیاوش و همراهانش نبود. اتاق سیاوش، تک به تک اتاق‌های
مهمان رو چک کرد و تمامشون خالی بودن از تک موجود زنده‌ای. تمام ویلا
سکوت بود و سکوت!

با دنیای از یاس و در حالی که از حالت گاردگیری خارج شده بود، پله‌هارو
پایین اومد و قبل از خروج، صدای جیغی که زیادی آشنا بود به گوشش
رسید و تمامش رو به اون سمت کش داد. با گام‌های بلند دوید به طرف
زیرزمین و درحالی که نام نفس‌رو با ته مانده‌ی توانش فریاد می‌زد، رسید به
سالنِ چهل پنجاه متری و دیدش!

قلبش از ناکجاآباد از راه رسید و رفت به جای اصلیش. نامش‌رو این‌بار با
لحنی پرآرامش و همراه با دنیایی از اشتیاق مورد خطاب قرار داد و نفسی
که هم دست‌هاش بسته بود و هم دهانش، تمام حرف‌هاش‌رو با دنیایی از
بی‌قراری ریخت توی چشم‌هاش.

مسیح اما نمی‌دید، نمی‌فهمید، درک نمی‌کرد، منطق و عقلش‌رو به طور کل
از دست داده بود که کلت‌رو زیر کتش پنهان کرد و رسید به نفس تا
دست‌هاش‌رو از شر طنابی که محصورش کرده بود، خلاص کنه.

_ نفسم خوبی؟ گریه نکن خب؟ الان می‌برمت نفس.. الان می‌برمت خلاص
می‌شی؟ اذیتت کرد؟ ماهگل کجاست هان؟

نفس بعد از دیدن صحنه‌ی مقابلش اصوات رو فریادگونه بیرون فرستاد و
چسبی که بی‌رحمانه سد کشیده بود روی لب‌هاش، مانع بروز واژه‌ها بود.
مسیح هنوز هم درگیر بود با طناب‌ها وقتی سردی اسلحه‌رو روی سرش
حس کرد و صدای سیاوش رو شنید:

_ حال ماهگل خوبه، نفس هم سر و مر و گنده مقابلت نشسته، فقط دو تا
چیز ازت خواستم.. تحویلشون بده و بعد برو.. البته به اون دنیا!
دست برد به زیر کتک و قبل از این که انگشت‌هاش وسیله‌ی دفاعش رو
لمس کنه، تیری از جانب نفر کناری به جایی نزدیک به پاهاش اصابت کرد
و نگاه گشاد کرد. چراغی بود! چراغی زنده بود.

چمدون به دست پله‌های چوبی رو پایین اومد و سمارو ساک به دست دید.
پلک بهم فشرد، نفس رها کرد و هیچ تلاشی برای منصرف ساختن شخصی
که ابداً منصرف نمی‌شد، نکرد.

دسته‌ی چمدون رو کشید، اجازه داد تا چرخ‌هاش روی زمین حرکت کنن و برای سمایی که ساک به اون سنگینی‌رو به دنبال خود می‌کشید، هیچ کاری نکرد.

به محض خروج از فضای گرم داخل، از هجوم سرما پلک بست و لحظه‌ای نگاه انداخت به مادر فرزندش که در قالب لباس‌های شهرستانی عجیب خنده‌دار می‌زد.

خیره شد به چشم‌های معمولی قهوه‌ای رنگی که سفیدیش‌رو در اثر سوز سرما به قرمزی تحویل داده بود و لب زد:

_ از رو نمی‌ری؟ بهت گفتم نمی‌خوام باهات هم‌سفر بشم.

و در مقابل صدای مصممی‌رو شنید که قاطعانه می‌گفت:

_ می‌خوای منو این‌جا تنها بذاری؟ تو این شهرستان ترسناک؟ میون این

همه سگ؟ من از این خونه خوف دارم، هرجا که بری می‌آم.

کلافه نگاه گرفت از فردِ بی منطق مقابلش، با تلفنی که داشت، شماره‌ی
تنها مخاطبش رو گرفت و انتظارش اندک طولانی نشد و صدای منقطعِ
سپه‌رو شنید:

_ الو الیاس، بله؟ کاری داری؟

صدای بوق آژانس‌رو شنید و در حالی که گام سوق می‌داد به طرفِ خروجی،
گفت:

_ سپهر من دار می‌آم تهران. می‌خوام خانواده‌ام رو ببینم.

و بی توجه به فردی که هن هن کنان، راهی‌رو می‌دوید ادامه داد:

_ سیاوش هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. بسه هر چقدر از آدم به دور بودم.

سپهر میون راه ایستاد. در این بلبشوی به راه افتاده، تنها بازگشت الیاس‌رو
برای تکمیل شدن مشکلات کم داشت. هر دو برادر بی عقل بودن انگار.
با لحنی آکنده از خشم فریاد کشید:

_ نه، نه الیاس.. نه تو و نه سما هیچ جا نمی آین. این جا وضعیت خرابه تورو
خدا تو بدترش نکن الیاس.. بمونین همون جا.. فعلا رینه از هر خراب شده ای
براتون امن تره.

میون راه ایستاد، به سمایی که کنجاوانه نگاهش می کرد اهمیتی قائل نشد و
پرسشی لب زد:

_ وضعیت خرابه؟

و شنید:

_ سیاوش داره می تازونه. ماهگل و نفس رو برده و در مقابل مسیح رو
می خواد.

چی می گفت؟ این آدم بی شعور چی می گفت؟ دست و پا بسته پرتش کرده
بود میون یک مشت خالی و حالا از چی حرف می زد؟ ماهگل؟ مسیح؟ نفس
دیگه کی بود؟

بی توجه بی سکوت بی حد و مرز کوچه فریاد کشید، فریادی که شش سال
تمام تو سینه حبسش کرده بود.

_ چی داری می‌گی؟ معلوم هست چه خبره اون‌جا؟ سیاوش از جونِ مسیح

چی می‌خواد؟ نفس کیه؟ چی می‌خواد که ماهگل رو برده؟

سپهر واژه‌ای نامفهوم بیان کرد و الیاس میون حرفش نشست.

_ اون مشکلش منم! مشکلش اینه که جنازه‌ی منو می‌خواد.. خانواده‌امو چرا

راه دادین تو این ماجرا؟ مسیح و ماهگل دیگه چرا؟ بهش بگو می‌آم.. هر جا

بخواد می‌آم.. فقط کاری به اونا نداشته باشه.. سپهر من الان راه می‌افتم.

این بار امتداد قدم‌هاش رو دنبال کرد و به چهارصد و پنج سیاه رنگ رسید.

سما تمام تلاشش رو برای منصرف ساختنش به کار گرفته بود و اما الیاس

کی به حرف این دختر بود که حالا باشه..

سپهر ملتمسانه به حرف اومد:

_ گوش کن الیاس.. یه بار گوش کن.. لج‌بازی‌رو بذار کنار و خوب گوش

کن.. اون سیاوش انقدر زبله که خوب می‌دونسته که چطور هر دو برادررو

تحریک کنه و به سمت خودش بکشه.. گوش کن الیاس.. اون نفس‌رو

دزدیده، دست گذاشته رو نقطه ضعفِ مسیح تا سریعاً بره تو دامش و

ماهگل رو برده برای تو.. می دونه تو زنده‌ای.. می دونسته که اگه به گوشت
برسه می‌آی و برای همین به جای ماهرخ اون رو برده.

مغزش از هجوم اون حجم از سوال به گریه افتاده بود، درب اتومبیل رو رها
کرد و نالید:

_ چی داری می‌گی سپهر؟ چی می‌خواد از من سیاوش؟ شیش سال
زندگیم بس نبود؟ پاکی خواهرم بس نبود؟ دیگه چی می‌خواد؟
با مشت به شیشه کوبید و سما هق‌هق کنان مقابلش قدالم کرد.

_ سپهر یه کاری کن. سپهر ماهگل چیزیش بشه من می‌میرم. سپهر تاوان
گناه منو خواهر و برادرم ندن یه کاری کن..

سما خم شد، اسکناسی مقابل راننده گرفت و سریعاً کنسلش کرد و الیاس
شنید:

_ فقط به حرف من گوش کن الیاس. الان برو تو بشین تا من بهت زنگ
بزنم. ببین الیاس، به روح سالار قسم تا پای جونم برای خلاص کردنشون

می‌جنگم. قول بهت می‌دم که با خبرای خوب باهات تماس می‌گیرم. فقط تو نیا و گند نزن به همه چی. جلو دست من و مسیح نباش برنگرد تهران. تماس قطع شد و الیاس رو با سوال هاش باقی گذاشت. سوال‌هایی که تک به تکشون رو سما جواب می‌داد.

مجددا وارد سالن شد و روی راحتی تک نفره نشست. ربطِ مسیح به جریان رو نمی‌فهمید. این که سیاوش چرا مسیح رو می‌خواست رو ابدا نمی‌فهمید.

سما روی زانو نشست و با اندکی تلاش، به تکه چوب‌های داخل شومینه شعله داد. کتری رو از آب پر کرد و روی آتش قرارش داد، استکان‌هارو داخل سینی چید و خودش رو برای تمام عاشقی کردن هاش لعنت فرستاد. باعث و بانی تمام این دردها خودِ احمقش بود!

گفت:

— خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی الیاس.

نگاه الیاس از در و دیوار کنده شد و روی چشم‌هایش نشست. خیز گرفت به طرفش و تمام زورش رو روی سیلی‌ای که بی رحمانه روی گونه‌اش کاشت، خالی کرد و فریاد کشید. فریادی که تمام ویلای مسکوتِ این روزها رو به لرزه انداخت.

_ همش تقصیرِ توعه. تو منو بی‌چاره کردی. تو دلیلشی.. دلیلِ تمام عذاب‌هایی که تو زندگیم کشیدم تویی. من چیکار کردم؟ چه گناهی مرتکب شدم که خدا تاوانش رو با تو به من داده؟

سما اشک ریخت و اما ننالید. مدت‌ها بود که ناله کردن رو دوست نداشت.

_ من نه، الیاس غرورِ خودت بود که تورو به این جا رسوند. خودبزرگ‌بینیت بود که نابودت کرد. هنوزم که هنوزه اون اخلاق‌هارو همراهت داری. هنوزم که هنوزه تمام تقصیرات رو گردن این و اون می‌ندازی. من؟ من باعث شدم که سیاوش مرگ تورو بخواد یا خودت؟ من سیاوش رو گذاشتم زیر پاهام و با زور له کردم یا الیاس همه چیز تمام؟ همه چیز تمامیت کار دست داد الیاس. بعد از این همه سال تنهایی، هنوز منم منم ترو کنار نداشتی؟

می‌خواهی بدونی مسیح چرا؟ می‌خواهی بدونی سیاوش چرا مسیح‌رو می‌خواد؟
می‌خواهی بدونی نفس کیه؟ من همه‌ش‌رو می‌دونم.

هر دو دستش‌رو لای سیاه بی حد و مرز موهاش فرو برد. انگشتر پت و پهنی
که سما می‌مرد براش هم هنوز توی انگشت چهارمش جا خوش کرده بود.
روی بالشتک کنار شومینه نشست و خیره به بخار جون‌داری که کتری پر
سر و صدا بیرون می‌فرستاد گفت:

__ بهم بگو.. سما الان حاله خوب نیست. فقط بهم بگو که ماهگل و مسیح
هیچیشون نمی‌شه. بگو تا نمردم.

و بعد زل زد به چشم‌هاش و افزود:

__ من خیلی ترسیدم مگه نه؟

دو چای نپتون به داخل قوری انداخت، لب بهم فشرد و ابرو بالا انداخت.

__ آره ترسیدی. منم وقتی با لگد می‌کوبیدی تو شکمم همین شکلی شده
بودم.

__ من اون بچه‌رو نمی‌خواستم.

این رو گفت و سمایی که از یک‌بار خواستنِ الیاس حسرت به دل داشت،

نتونست که بگه ولی من هنوز هم می‌خوامت!

نیم ساعت تمام مقدمه‌چینی کرد، نیم ساعت از شلوغی تهران و تنهایی

خودش گفت، نیم ساعت تمام از حالی که بعد از اون اصلا خوب نبود، حرف

زد. نیم ساعت تمام از روزهای بعد از رفتنش و روزهایی که پای کوچکی

نامی به خونه‌شون باز شده بود گفت. از سیاوشی که بعد از اون روز، هیچ

وجه تشابهی با آدم نداشت. سیاوشی که نگاهش به تک‌دونه خواهرش، شبیه

به نگاه به یک زباله بود. نیم ساعت تموم حرف زد و در نهایت بحث رو سوق

داد به سمتِ اصلِ مطلب.

_ سیاوش به یکی دستور داده بود که منو بکشه.

استکان خالی از چای رو روی سینی قرار داد، از دیوار مجاور شومینه، به

عنوان تکیه‌گاه استفاده کرد و اما متعجب نشد. از سیاوشی که می‌شناخت،

هر کاری بعید نبود!

سما افزود:

_ منو یه جا مخفی کرده بود که به خیال خودش امنیتم حفظ باشه اما در اصل داشت نقشه‌ی قتل‌مرو طرح می‌زد.

الیاس در نهایت نگاه گرفت از پنجره و تیله‌های بی‌حسی که حالا عاری بود از نفرت‌رو به چشم‌هاش دوخت.

_ بخاطر اون بچه می‌خواست بکشتت؟

سر بالا انداخت و چایِ خوش‌رنگ‌تری برای خود ریخت.

_ بعد از اون قضیه، سیاوش با من مثلِ یه کلفت رفتار کرد. من بهش گفتم که اون بچه نمُرده و اون برای کشتنش، با من وارد یه جنگ جهانی شده بود.

نگاه قفل کرد روی تیله‌هاش و ادامه داد:

_ من تورو نداشتم، ولی اون بچه‌ای که از تو بودرو که داشتم.. می‌تونستم لمسش کنم، حتی می‌تونستم عشقی که به تو داشتم‌رو بدم به اون. ولی سیاوش برای هر روز مردن اون بچه با نقشه‌ی جدیدی از راه می‌رسید.

الیاس بعد از مدت‌ها کنجکاوی به خرج داد. اون هیچ‌وقت در مورد سما و اعمالش کنجکاو نمی‌شد اما، موضوع حالا بچه‌ای بود که از این پس مسلماً رادان فر می‌شد.

— چجوری تونستی اون بچه‌رو به دنیا بیاری و این همه سال بزرگش کنی؟
اون سیاوشی که من دیدم، از هرچی که متعلق به منه نمی‌گذره.
با انگشتِ سبابه، روی گل‌های قالیچه خط فرضی کشید و گفت:

— وقتی اون بچه به دنیا اومد، سیاوش گفت یا می‌دیش به یه پرورشگاه، یا می‌کشمش. منم نمی‌تونستم از اون بگذرم. دلم نمی‌خواست تنها چیزی که از تو داشتم‌رو هم بدم به بقیه. سپهر بود که کمکم کرد. از سیاوش خواست تا کار منتقل کردن بچه به پرورشگاه‌رو خودش انجام بده و بعد برد و پنهانش کرد. من قسم خوردم که تا زمانی که امنیتش در خطر به دیدنش نرم و سپهر هم هیچ آدرسی از اون به من نداد. تنها تصویری که از ارکان تو ذهن باقی مونده، یک جفت چشم بسته بود و موهای سیاه و کم پشت.
چهره جمع کرد و لب زد:

_ ارکان؟

و شنید:

_ سپهر می‌گه شبیه تو شده.

پنج سال تموم میون چهاردیواری اتاقی که در اون حبس شده بود، تنها بود. پنج سال تموم به هر چیزی فکر کرد و ذهنش از تمام افکار خالی شد. پنج سال هیچ دلیلی برای زندگی نداشت و حالا.. حالا آرزو می‌کرد که برگرده به همون پنج سال. حالا آرزو می‌کرد که اتاق افکارش، مرتب و دست نخورده باقی بمونه. اون قدر فکر و معادله‌ی بی جواب داشت که از حالا تا پنج سال آینده، زمان لازم داشت.

سما هم چنان ادامه می‌داد:

_ روزی که سیاوش تصمیم گرفت تورو بکشه، هیچ فکری به جز تهدید کردنش با یه چاقوی میوه‌خوری نداشتم. بهش گفتم اگه تورو تموم کنه، نفس زندناش رو تموم می‌کنم و اون به ظاهر قبول کرد اما.. برای مرگ من

قدم برداشت. یه مردرو فرستاد تو خونه‌ام. یه مردِ واقعی. یه مردی که با وجود این که قصد بازی دادنمرو داشت، بازم انسانیتش عیان بود.

تن نزدیک کرد به مردی که سر چسبونده بود به دیوار و خیره به آسمونِ سرخی که هنوز هم قصد بارش داشت، به افکارش می‌افزود. دست بلند کرد و با سرانگشت‌هاش، گودیِ چشم‌های مردی که خدای روی زمینش بودرو لمس کرد.

_ من زل زدم به اون چشم‌هایی که شبیه به تیله‌های تو آبی بود و دریده.

من به اون مردی که به دروغ اما ابراز علاقه می‌کرد، گفتم دوستت دارم.

سرمرو گذاشتم رو شونه‌ای که تکیه‌گاه بود و به حرف‌هام گوش می‌کرد. من با جون و دل گوش کردم حرف‌هایی‌رو که کنایه نبود. اون هیچ‌وقت به من نگفت کم! هیچ‌وقت تحقیرم نکرد. تو و اون دوقلو بودین، هر دوتاتون زیباییِ خیره‌کننده‌ای داشتین اما اون مردتر بود از تو... اون الکی نمی‌خندید. وقتی لبخند می‌زد، اطمینان داشتی که واقعیه. وقتی برای نفسش نگران می‌شد، ته دل من به جای اون دختر تکون می‌خورد. من عاشقِ تو بودم و

مردونگی‌های اون رو دوست داشتم. نسخه‌ی تکمیل شده‌ی تو، اون‌ی بود که خودش رو تو خطر انداخت، تا من نمیرم.

مرد با حلاجی جمله‌ها و بعد از مکثی کوتاه صاف نشست. سما انگشت روی لبش کشید و ادامه داد:

_ مسیح؛ من برادرِ تورو بارها دیدم. برادرِ مردی که عاشقش بودم از برادرِ خودم بیش‌تر هوامرو داشت. اون حتی به من حس زندگی داد. اعتماد به نفسمرو تشدید کرد. تو چیکار کردی برای من الیاس؟ به جز این‌که از یه دختر، تبدیل‌م کردی به یه زباله چه کاری برام کردی؟ می‌دونی چیه؟ تو حتی کاری کردی سال‌ها نتونستم مادرمرو ببینم.

چون سیاوش دیدنش رو ممنوع کرده بود. چون تو روی برادرم ایستاد و گفت بذار اون بچه بمونه. فقط بخاطر همین انداختش تو یه آسایشگاه و دیدنش رو ممنوع کرد. فقط چون تورو دوست داشت. الیاس من و خانواده‌ام با تو چیکار کرده بودیم که خوردمون کردی؟ اون‌روزی که زیر پاهات ضجه

می‌زدم، دلت برای اون بچه نه، اما واقعاً برای زنی که زندگیش رو بهت داده بود نسوخت؟ تو چرا انقدر فرق داری با برادرت؟ هان؟

صدای فریاد الیاس، با صدای گله‌های بغض‌دار سما ادغام شد. اون زن، حتی فریادهای مرد مقابلش رو هم دوست داشت. فریادی که حقیقی بود، فریادی که نه دروغ به همراه داشت و نه کلک. دلش قرص بود به این واقعی‌ها!

_ ببند دهن تو سما. چشمم روشن. من نبودم رفتی سراغ داداشم؟ آخه از کدوم لبخند و مردونگی حرف می‌زنی وقتی من می‌دونم اون به زنی مثل تو نگاه هم نمی‌کنه. تو می‌دونی اون با چه دخترهایی نشست و برخواست داشته که حالا داری لبخندش رو به رخ من می‌کشی؟ حتما باید یکی باشه از خانواده‌ی من؟ تو از مسیح می‌خواستی منو بیرون بکشی که رفتی تو زندگیش؟ بازم تو باعث شدی که سیاوش چسب بشه به یکی از خانواده‌ی من.

دست‌های بی‌جونگی که حالا به ذره‌ای گوشت به خود نداشت رو مشت کرد و به تخت سینه‌اش کوبید. در نظر الیاس، سما همیشه مقصر بود.

_ تو که نمی‌دونی چرا حرف می‌زنی؟ چرا آتیش می‌ندازی به جونم؟ من به مسیح کاری نداشتم.. اون خودش اومد تو زندگی من.

با یک دست، هر دو دستِ ظریفِ سمارو مهار کرد و دقیق شد روی واپسین جمله.

_ خودش اومد؟ چجوری؟

به یاد آورد اولین دیدارش با سامیارِ قلبی‌رو. سامیاری که خیلی خوب بلد بود، گربه دمِ حمله کشتن‌رو!

_ اون برای انتقام از سپهر و پیدا کردنِ تو، با اسم مستعار سامیار وارد باند شده و چندین ساله که برای اونا کار می‌کنه.

از وجود حیرت، به لکنت افتاد و سما افزود:

_ فکر می‌کرد سپهر به خواهرت.. یعنی این‌طوری فکر می‌کنه دیگه. بخاطر همین دنبال سپهر بوده. سیاوش هم اون‌رو فرستاد تا منو بکشه.

هوا گرفت برای نفس کشیدن و آب دهان پایین فرستاد، برای رها ساختنِ اصوات.

سما هم چنان ادامه می داد:

_ تازه زخم گرفته. اسمش نفسه. سپهر که می گفت خیلی خوشگله. برای این که تورو پیدا کنه، اومد با من صمیمی شد.. فکر کرد من نفهمیدم اما دلم خوش بود به همون ذره محبت های الکی. وقتی که شماره ی نفس می افتاد رو صفحه ی تلفنش، اون چشماش برق می زد....

در نهایت موفق شد که تک جمله ای از دهان بیرون بفرسته. داستانی که سما همین الان به بازگو رسونده بودش، مربوط می شد به مسیح؟ مسیحی که تمام روزهای کنار هم بودنشون رو به سر تا پاش لعنت می فرستاد؟
زمزمه کرد:

_ مسیح؟ مسیح برای من خودش رو انداخته تو خطر؟

و سما به سوالِ مضحکی بیانش کرده بود؛ بلند خندید!

فصل هجدهم

"نفس"

به چهره‌ی کریه‌ای که با لبخندی دندون‌نما مقابلم و روی تک‌صندلی اتاق
نشسته بود نگاه کردم. از هجوم نفرت به حالت تهوع افتاده بود و نکبتِ
مقابلم چهل و پنج دقیقه بود که بی‌وقفه نگاهم می‌کرد و بر حسبِ معادلات
ذهنی خودش بلند بلند می‌خندید. در نهایت و ناچاراً، مجبور شدم که نگاه
بدم به چشم‌هایش تا حرفش رو بزنه و بره.
پا روی پا انداخت و گفت:

_ شوهرت الان می‌آد. داره کتک می‌خوره. باید ادب می‌شد دیگه. بی ادبی
زیاد کرده بود.

هر دو دست‌هام، از فشار طنابِ پوسیده به سوزش افتاده بود و در حال
حاضر تنها چیزی که می‌خواستم، پرتاب کردن تف تو صورت اصلاح شده‌ی
سیاوش بود!

خوب شناخته بودم ذات پلید مرد مقابلم رو. می‌دونستم تمام این حرف‌هارو
تنها برای به غم کشیدنِ حالم بیان می‌کنه و به خدا که اگر چسب سد راه
دهانم نبود، تا به حال هزاربار روی اندامش عق زده بودم.

صدای داد و فریادی که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد، واضح به گوشم رسید و تلفیقِ زجر مسیح و قهقهه‌ی سیاوش، به گریه‌ام انداخت.

در نهایت در چهارطاق باز شد و تمام اندامم برای ایستادن دست به دست دادن و نشد. سیاوش بی همه چیز، به بدترین شکل ممکن زجرم می داد. نگاه اشک‌بارم رو دادم به لب‌هایی که خون از میونش چکه می کرد و تمام تلاشم رو برای فریاد زدن به کار بردم و نشد!

مسیح با دست‌های بسته و تنی بی جون، کنج اتاق افتاده بود و من یکی تنها یک قدم تا مرگ فاصله داشتم.

سیاوش تو چهار دیواری این اتاقی که قتل‌گاه بود، تنها کسی بود که خوب می تازوند.

_ چراغی جان یه صندلی بذار کنار صندلیِ نفس.. قشنگ مثل بچه‌های خوب بشینن این جا من می خوام براشون یه داستان تعریف کنم.

چراغی چشم گویان راه افتاد و سیاوش نامش رو مجدداً مورد خطاب قرار داد.

_ راستی؛ یه کاغذ و خودکار هم بیار وصیت بنویسن.

چراغی خندید. سیاوش خندید. مسیح ناله کرد و من گریه کردم. عجب تراژدیِ دور از انصافی! سیاوش قهقهه زد، ماهگل غیب شد، من با دهان بسته فریاد زدم و مسیح درد کشید.. عجب سناریویِ بی سر و ته و تلخی! چراغی صندلی به دست بازگشت و به همراه چند نفر جدید، تن مسیح رو روی صندلی انداخت. من با نگاهم تک به تک زخم‌هاش رو نوازش کردم و اونی که دهانش باز بود، فریادهای کم‌جوش رو بیرون فرستاد:

_ سیاوش الان نوبتِ توعه.. بتازون سیاوش.. ببین باهات چیکار می‌کنم.. به خدا قسم خندیدن از یادت می‌ره.. ببین من با تو چیکار می‌کنم.

برای هزارمین بار تن تکون دادم و دست‌هام از شر طنابی که جونم رو در بر گرفته بود، خلاص نشد.

مسیح ادامه داد:

_ از رو زمین محوت می‌کنم. برو توشه جمع کن سیاوش، جهنمت تو راهه.

در همون حین؛ دست‌هاش بسته شد و نکبتِ مقابلم، از چراغی خواست تا دهانش رو هم ببندد. من هیچ کاری به جز گریه و تکون‌های بی‌جون نداشتم و مسیحی که با چوب به جانش افتاده بودن، نایی برای تقلا کردن هم نداشت و این وسط، خدا ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد.

عقب کشید و بازیِ نگاه‌هارو آغاز کرد. مسیح زل زده بود به چشم‌هاش و من خیره بودم به نیم‌رخ‌ی که تمام جذابیتش رو زیر نقاب زخم‌ها پنهون کرده بود.

سیاوش متکلم وحده شد.

__ پسر بدی شدی مسیح. شرمنده که مجبور شدم دهنتم رو ببندم عزیزم.

چون داستانی که می‌خوام تعریف کنم؛ خیلی سِری و حساسه! حواست

باشه‌ها، آخرش ازت می‌پرسم.

و بعد رو کرد به من، تره‌ای از موهای چسبیده به صورت‌م رو به دست گرفت و

لب زد:

__ از تو سوال‌های آسون‌تری می‌پرسم، نترس.

حرف‌ها، ترس‌ها و ضعف‌ها رو تو دلم ریختم و درحالی که برای مرگ، به
خدای خودم التماس می‌کردم نگاه مغموم‌م رو دادم به مسیح. به خدا که
هیچ اثری از رنگِ روشن چشم‌هاش باقی نمونده بود!

سیاوش قدم رو رفت، صدای کوبش کفش‌هاش روی زمین رو به مغزم رسوند
و بعد گفت:

__ یکی بود.. یکی نبود.. یه مردی بود به اسم سیاوش، که خیلی زحمت کش
بود و تو یه کارخونه کار می‌کرد. سیاوش، یه مامان پیر داشت و یه
خواهر کوچولو که داشت درس می‌خوند بره کنکور..

پای راستش رو عقب کشید و خم شد روی تن بی جونِ مسیح. قلب من
هم چون گنجشکی بی‌پناه می‌تپید و مسیح تنها نگاه می‌کرد.

__ حوصله‌ت سر می‌ره؟ فکر کنم این جاها رو بلد باشی مگه نه؟ پس بذار از
روزی برات بگم که برادرت خواهرِ حامله‌ی من رو سوار ماشین کرد و مثلاً
برد چرخش..

نگاه دقیق کرد، چسب روی دهانش رو با صدا کشید و در همون حال گفت:

_ از نگاهت خوندم چیزی می خواستی بگی.. جان؟ بگو چون قراره بری اون دنیا من امروز باهات مهربونم.

مسیح با سری فرو افتاده خیره اش شد و سیاوش عقب کشید و مجددا روی صندلی نشست.

_ نه انگار اون زبون تیزت از کار افتاده سامیار جان. خب داشتم می گفتم.. برادرِ جناب عالی اومد خونه ی من و به طور مثال سمارو برد مهمونی. گفتم زن و شوهر بودن؟ صیغه ای؟

من یکی هیچ چیز نمی فهمیدم و تمام حواسم، تنها به مردی که از دهانش خون بیرون می فرستاد معطوف بود و اما سیاوش بی توجه ادامه می داد:

_ اون روز سمارو برد خارج از شهر.. نمی دونم چجوری با لگد به جانش افتاده بود که وقتی باهام تماس گرفت و رفتم گوشه ی خیابون پی ش، هیچ جای سالمی تو بدنش نداشت.. من خواهرِ باردارم رو بردم خونه، مثل بید به خودش می لرزید. تا حالا مثل بید به خودت لرزیدی مسیح؟ از ترس رو به مرگ بودی تا حالا؟ یه نفر تنت رو بندازه زیر دست و پاش، تا می خوری

بزنه.. بعد همون جا و تو اون بر بیابون ولت کنه.. شاید اسیر گرگ‌های درنده
بشی و شاید بخوری به پستِ یه مشت حیوونِ آدم‌نما.

_ مثلِ تو؟

تازه جذب شده بودم به داستانی که سیاوش رو لحظه‌ای پاک کرده بود از
مسخره‌بازی و صدای غرق در کینه‌ی مسیح، دقیقاً همون چیزی رو گفت، که
من می‌خواستم بگم و نمی‌شد.

سیاوش نگاه گرفت از دیوار، لحظه‌ای خیره شد به مسیحی که با دنیایی از
نفرت نگاهش می‌کرد و بعد مجدداً به خنده افتاد.

_ خوشم میاد ازت مسیح. به خدا خیلی شجاعی. مثلِ سگ کتک
خوردی‌ها، اما بازم دهنتمو نمی‌بندی. حتماً باید دست بذارم رو نقطه ضعف
تا خفه شی؟ ساکت شو فقط گوش کن. هر حرفی که بزنی به جای تو نفس
تاوان می‌ده پس ساکت شو.

من تمام تلاش‌م رو کردم تا بگم " مسیح خواهش می‌کنم تو نترس " اما باز هم نشد و مسیح در سکوت نگاهش کرد، در سکوتی که من خیلی خوب می‌فهمیدم از ترس نشات می‌گیره.

سیاوش پا عوض کرد، دست قفل کرد پشت سر و ادامه داد:

_ من بهش زنگ زدم. ازش خواستم تا بیاد خونه و صحبت کنیم. بچه پولدار بود دیگه، از ما بالاتر بود. جرات نکردم بگم مرتیکه‌ی هیچی ندار، جوجه‌ی بیست و یک ساله، آخه تو آدمی که آبجی منو گرفتی زدی؟ تو آخه قدت می‌رسه به این حرف‌ها؟ من احمق برای اون برادرِ سوسول تو خیلی ارزش قائل بودم، حتی بخاطرش به سپهر دروغ گفتم. حتی راهش دادم تو خونه‌ام و اجازه دادم با یه صیغه نامه‌ی ساده، واسه خواهرم شوهری کنه و اون وقت اون چی؟ اومد خونه، جلوی چشم‌های من یه لگد دیگه پرت کرد تو شکم سما. می‌دونی به من چی گفت اون قل رادان‌فرت؟ گفت نقشه‌ی تو بوده.. تو به سما یاد دادی که بچه‌دار شه و خودش رو به من ببنده.

الیاس این کارهارو کرده بود؟ من یکی صادقانه‌های سیاوش رو هم باور

نداشتم و اما چشم‌هاش شبیه به همیشه نبود به خدا.

دست کرد به جیبش، دسته‌ای تراول بیرون کشید، روی پا ایستاد و مقابل چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی من، تمامشون رو پرت به صورت مسیح. دل بیچاره‌ی من، همون لحظه دق کرد و مُرد.

_ دقیقاً همین شکلی.. یه دسته تراول رو همین شکلی پرت کرد تو صورتم و گفت بیا اینم پول، فقط تو و خانواده‌ی لجنت، از من بکشین بیرون. دقیقاً همین شکلی لهم کرد. همین شکلی پشت پا زد به تمام قول و قرارهاش. همین شکلی خواهر من، با یه شناسنامه‌ی سفید و شکم بالا اومده، شد وسیله‌ی تفریح و خنده‌ی در و همسایه.

مجدداً تکرار کرد اون حرکت خم شدن رو و من با یک مشت ناباوری و چهار چشمی، تصویر مقابلم رو بلعیدم.

_ می‌دونی بعد از اون چی به سر من و خواهرم اومد؟ هر صبحی که می‌رفتم سرکار و برمی‌گشتم خونه، مجبور بودم که خواهرم رو از یه مرگ احتمالی نجات بدم. یه بار می‌دیدم با یه مشت قرص نشسته یه گوشه و بار دیگه رگش رو زده. بار آخر می‌دونی چی دیدم؟ می‌دونی؟

سناریو تغییر کرده بود. حالا سیاوش با خشم فریاد می‌زد، من شوکه نگاهش می‌کردم و مسیح بی هیچ احساسی، تنها نگاهش می‌کرد.

مسیح رو رها کرد و نزدیک شد به منی که از یک کیلومتریش هم وحشت

داشتم. مسیح نامش رو فریاد زد و سیاوش انگار که کر شده بود اصلاً!

_ تو می‌دونی نفس؟ تو می‌تونی حدس بزنی بار آخر خواهرم رو تو چه

وضعیتی دیدم؟

دهان باز کردم تا برای دور شدنش خواهش کنم و باز هم نشد. لعنت به

تمام چسب‌های پهن دنیا!

_ وقتی رسیدم خونه دیدم خواهرم از سقف آویزونه. اگه یه خورده دیر

رسیده بودم از بی نفسی مُرده بود.

مجدداً فریاد کشید و من چرا به سیاوش جدید عادت نمی‌کردم؟

_ همون روز قسم خوردم یکی از خونِ اون داداش بی‌همه‌چیزت رو از سقف

آویزون کنم. دقیقاً همون شکلی.. یه طوری که ترس تمام جونش رو بمکه.

نبضم پس از دور شدنش به حالت عادی برگشت و سیاوش ادامه داد:

_ روزی که تلفنت رو گوشه‌ی تیربرق پیدا کردن و برام آوردن.. روزی که زنِ
احمقت خیلی راحت اسم و فامیلت رو برای پس گرفتن تلفنت لو داد.. تا یک
هفته تو شوک بودم.. باید بگم براوو مسیح، واقعا براوو چون من یک هزارم
درصد هم فکر نمی‌کردم تو برای مقابله با من به این قصر اومده باشی.. الان
که فکر می‌کنم، خیلی خوب دلیل اون نگاه‌های کینه‌توزانه رو می‌فهمم..
باریک‌الله چون تو حتی از برادرت هم مارموزتری. اون معدنِ سیاست بود و
تو یکی افتتاحش کردی.

من نگاه کردم به لب‌های سرخ از خونی که بی دلیل می‌خندید، سیاوش
بیش از پیش خشم‌گین شد و مسیح جمله چید:

_ دلم برات می‌سوزه سیاوش، خیلی قابل ترحمی.. اول از الیاس، بعد از
سپهر، بعد خواهرت و بعدش از من رو دست خوردی.. تو حتی.. تو حتی یک
نفر رو پشت خودت نداری.. فقط یه انگشت لازمه که با سر بری تو دره.
پشتت خالی خالیه.

چهره‌ی سیاوش رو به انقباض رفت و مسیح با وجود منی که ناله‌وار نامش‌رو
خطاب می‌کردم، ادامه داد:

_ تو از دار دنیا یه مادر داشتی و یه خواهر به علاوه دو تا پسرخاله که
یکیشون رو کشتی. حالا اون خواهر و مادر، اگه منو تورو با هم ببینن، من رو
انتخاب می‌کنن..

سیاوش نعره زد و مسیح افزود:

_ سمارو نکشتم. سما و مادرت، تمام دارایی‌هایی که داشتی تو دست‌های
منن.

_ مسیح.. مسیح قبل از مردنم، می‌خوام یه سوال ازت بپرسم.
اون به تلاش بی وقفه‌اش برای باز کردن طناب‌ها ادامه می‌داد و من دلم یک
جمله می‌خواست، جمله‌ای که قبل از مرگِ حتمی، از من و اون به علاوه‌ی
عشقمون باقی بمونه. جمله‌ای دوز بالای عشقمون رو فریاد بزنه.

دهانم تازه از شر چسب پهن خلاص شده بود و من حرف می‌زدم تا معده‌ی
خالی و مغزِ خالی ترم دست بردارن.

_ مسیح چقدر عاشقم بودی؟ منو بیش‌تر دوست داشتی یا اون دختره
شیوارو؟

دست‌هاش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد و اما بعد از بیرون فرستادن
نفسی عمیق، مجدداً به کارش ادامه داد.

من بودم که باز هم سکوت‌رو شکستم:

_ مسیح باید اعتراف کنم... من اعتراف می‌کنم که در حق تو یه بی‌انصافی
کردم و توام اعتراف کن که بیش‌تر از تمام دنیا، عاشق منی.

هر دو دست‌هاش پر بود از لخته‌خون و اما اون برعکسِ من، هیچ‌وقت ناامید
نمی‌شد.

ادامه دادم:

_ ماهرخ هنوز عاشقِ سپهره.. من اینو می‌دونم.

نگاه نکردم به عکس‌العملش و خوب شد که دست‌هاش بسته د.

_ با هم در ارتباطن چند وقتییه.. من اینو می دونم.

این بار سنگینی نگاهش رو نه تنها روی صورت، بلکه روی تک به تک ذره های وجودم حس کردم و اما باید تمامش رو می گفتم. چیزی تا مرگ فاصله باقی نبود!

_ سپهر بی گناهه و گناهکار اصلی سیاوشه و من باز هم اینو می دونم.

نامم رو ناباورانه مورد خطاب قرار داد و من دل خوش بودم به چفت بودن دست هاش.

_ و در آخر همه ی این دونستن ها، من بودم که هویت اصلیت رو برای سپهر آشکار کردم.

پلک بستم و به انتظار نشستم. به انتظار سر دادن نعره ای صدا دار، به انتظار لحنی مورد شماتت و اما، باید خوشحال می بودم یا غمگین؟ مسیح دست هاش رو باز کرده بود.

چهار انگشت خلاص مسیح چونه ام رو میون دست هاش گرفت و من نباید

می خندیدم؟ مسیح حالا روی پاهاش ایستاده بود، من نباید ذوق

_ نفس چی داری می گی؟ هان؟ این چرت و پرت ها چیه؟ با توام نفس؟

نه فریاد می زد و نه سرزنش می کرد، مسیح در این لحظه فقط متحیر بود!

نباید برای این یکی رخ داد هم، لبخند به خرج می دادم؟

با چشم هام، تمام وجودِ آزادش رو بلعیدم و لب زدم:

_ مسیح بغلم کن.

بغلم کرد و با هر دو دست هاش، مشغول باز کردن طنابی شد، که پوست

دستم رو بی رحمانه می سابید. من لذت می بردم از دنیایی که حالا فقط در

گرمای این آغوش خلاصه می شد و مسیح کنار گوشم زمزمه می کرد:

_ هیچی نگو.. الان اگه اعتراف کنی به یه قتل هم من یکی باورم نمی شه. از

این جهنم می برمت بیرون. من مسیح نیستم اگه بذارم اون عوضی انگشت

به تو بزنه.

یادم افتاد، یادم افتاد اون جمله ای رو که سیاوش لحظه ی خروج، بیانش

کرده بود.

_ برای آخر شب خودت رو آماده کن.

از تصور اتفاقاتِ پیشِ روم، به گریه افتادم و میون گریه‌ها نالیدم:

__ مسیح محکم‌تر بغلم کن. بغلم کن و قول بده حتی اگه بمیرم نمی‌ذاری
اون بهم دست بزنه.

دعوتم کرد به سکوت و دری که چهارطاق باز شد، با باز شدن طناب‌ها از
دور تنم، ادغام شد. سیاوش نگاه گشاد کرد و مسیح، به خدا که انگار نه انگار
که تا همین یک ساعتِ پیش، می‌نالید از دردهای بدنش.

من با هر دو دست، مانع صدای فریادم شدم و مسیح خیز گرفت به طرفش،
تنش رو به دیوار کوفت و مشت صداداری پای چشمش کاشت. جنگ میون
او دو آغاز شد و من، میون کش‌مکش پرت شدن اندامشون روی هم، دست
بردم و طناب‌رو سریعاً از دور تنم باز کردم.

سیاوش فحش می‌داد و مسیح تمام تمرکزش رو به مشت کوبیدن اختصاص
می‌داد. به محض آزاد شدن دست و بالم، با دنیایی ازوهم اطراف‌رو برای
یافتن چاره‌ای دید زدم و اون دو هنوز هم درگیر بودن باهم.

از روی ناچاری زدم زیر گریه و مسیح درحالی که تمام سیاوش رو در بر گرفته بود، رو کرد به من و غرید:

_ فرار کن نفس.. سریع.. برو بیرون کمک بفرست.

عقب گرد کردم و قلبم جیغ کشید که مسیح چی؟ به حرفش بهایی ندادم و اون دست به دامن احساسم شد که پاهام رو به زمین بچسبونه. اگر من می رفتم و با رفتنم با مسیح بودن رو برای همیشه از دست می دادم چی؟ مسیح مجدداً خواسته اش رو فریاد زد و من بی توجه به قلب و احساس و عشقی که به اون داشتم، با چشم هاش برای یک ثانیه وداع کردم و به محض گذشتن از لنگه‌ی در، اولین فرشته‌ی نجاتم رو دیدم. رویا نبود به خدا، متین بود. مردی که مقابلم قدالم کرد، متین بود و من هیچ اهمیتی برای نگاه ترش قائل نبودم، وقتی که بودنش، حقیقی بود.

نامش رو خطاب کردم و میون گریه هام خندیدم. اون گریه می کرد و من بدون فکر کردن به حالش، تنها می خندیدم. من اصلاً نمی خواستم بدونم که متین چطور و چرا این جا بود، مهم فقط بودنش بود. صدای قدم های نزدیکم

شد و این بار، دومین شوک هم به تنم وارد شد. سپهر هم از راه رسید. سپهر و متینی که رسیده بودن برای نجات من به علاوه‌ی مسیح و ماهگل.

لب‌های خوش حالت متین همراه با چشم‌هاش به گریه افتاد و من نپرسیدم که چرا. با دست اشاره کردم به اتاق و رو به سپهری که بد بود اما طبیعی‌تر به نظر می‌رسید گفتم:

_ دارن همدیگه رو می‌زنن.

سپهر سریعاً و متینی که دلیل حیرت به علاوه‌ی غم شدید چشم‌هاش رو نمی‌فهمیدم، با تاخیر دنبالش به راه افتاد. لحظه‌ای، تنها لحظه‌ای، تصویری مقابل نگاهم نقش بست، تصویری که نسبت به صدای فریادهای اتاق اولویت بالاتری رو دارا بود، تصویری که دست دراز کرد و قلبم رو محکم میون انگشت‌هاش فشرد. مغزم با باورش در حال جنگ بود اما، پاهام بی‌رحمانه رفت برای دیدنش.

زمین زیر پاهام از صدای دویدن‌های افرادی به لرزه افتاد، دنیارو صدای فریاد به همراه شلیک گلوله‌ها در برگرفت، جنگ به راه افتاد و من با یک دست در اتاق رو بهم کوبیدم، مقابل تصویر ایستادم و بعد ا

بودن اتفاق با تمام توان فریاد کشیدم. از لحظه‌ی آشنایی تا به حال هم‌چون
فیلمی با ژانر وحشت به علاوه‌ی غم، مقابل چشم‌هام به حرکت در اومد و
من خیره به تنی که روی هوا معلق بود، غم‌انگیزترین تژادیِ عمرم رو پس
خاطرات ذهنم، به تثبیت رسوندم.

با وجود ازدحام جمعیتی که من از تعداد و حتی هویتشون هیچ اطلاعی
نداشتم، تن چسبوندم به در و به اندازه‌ی تمام نبودن‌هاش عذاداری کردم.
ماهگل مُرده بود!

گام‌های نسنجیده و بی مقصدم، در نهایت روی پله‌ی هفتم توقف کرد. تن
ثقیل شده از دردم‌رو پرت کردم کنار نرده‌ها و گوش سپردم به صدایی که
هنوز هم نام ماهگل‌رو فریاد می‌زد. من گریه می‌کردم و پلیس‌ها، اول
سیاوش و سپس کارکنانش‌رو دستبند به دست از ویلا خارج می‌کردن.
مسیح پر بود از شوک و عاری از گریه و پلیس‌ها، اسیرهایی که به هفتاد
هشتاد نفر می‌رسیدرو از طبقه‌ی دوم راهی می‌کردن. متین هنوز هم گریه
می‌کرد و پلیس‌ها، ویلای جهنمی شکل سیاوش‌رو از هر منفوری

کردن. مسیح هنوز هم باور نمی‌کرد و حالا آنبولانس از راه رسیده بود تا جسدرو دراز به دراز قرارش بده روی تخت چرخدارش، چهره‌ی دوست داشتنی‌ش رو به وسیله‌ی ملحفه‌ی سفید بپوشه و در نهایت با فرستادن پیام تسلیت، هر سه‌رو با غمی که درست روی قلب‌هامون وزن می‌گرفت، تنها بذاره.

سرهنگ کاظمی معروفی که نامش رو بارها از زبون مسیح شنیده بودم، با عجله از کنار من گذشت و رفت کنار ناباورانه‌های مسیح. در نهایت، همه‌ی اتفاقات از پس ذهنم متفرق شد و تنها دو تصویر به طور ابدی باقی موند. ماهگلی که تن بی جانش روی هوا معلق بود و سیاوشی که دستبند به دست، از مقابل چشم‌هام محو شد.

صدای قدم‌هایی رو شنیدم و سرچرخوندم به امید این‌که، مسیح پس از باور اتفاق از اتاق بیرون زده باشه و نه، سپهر بود. سپهری که شبیه به همه‌ی ما گریه می‌کرد.

_ پاشو نفس. نشین این‌جا پاشو برو پیشش. آرومش کن.

گفت اما خودش هم باور نداشت حرف‌هاش رو. می‌شد مسیحی که داغی
فرا تر از مرگ رو روی دوش داره، تنها با دیدن من آروم بشه؟ آرامش کم
مفهوم‌ترین واژه‌ی ممکن بود در چنین لحظه‌ای به خدا.
کنارم و اما روی پله‌ی هشتم نشست. من فکر می‌کردم به سال گذشته و
مسیحی که تمام معصیت‌رو بر گردن این مرد می‌آویخت و سپهر هر چند
ثانیه یک‌بار، تنها آه می‌کشید.

_ اون آدم الان به وجود تو محتاجه. برو بذار باور کنه اون تنی که داره
می‌چلونتش، روح نداره.

من چطور به باور می‌رسوندمش وقتی مرگ ماهگل پشت درِ اتاق باورهام،
گیر افتاده بود؟ من چطور برای آروم کردنش می‌رفتم، وقتی خودم
آرامش‌رو برای تمامی ماه‌های پیش روم از دست داده بودم؟ من چطور باید
بالای جسدِ ماهگلی می‌ایستادم، که تا دیروز زنده بود و برای تمام
لحظه‌های با اون بودنم، خاطره تثبیت می‌کرد؟

چند تن از میون من و سپهری که هر دو خیره بودیم به ویلای با شکوهی
که حالا هیچ چیز جز دیوارهای روشن و بی روح نداشت،

که جسدِ ماهگل رو ببرن. چرا من باور نمی‌کردم ارتحالِ ماهگل همیشه
سرزنده‌ام‌رو؟

مردی که کنارم و اما با کمی فاصله نشسته بود، نفسی رها کرد و گفت:
_ تو این بین، هر کس نقطه ضعفش رو از دست داد. من سالاررو، الیاس و
مسیح ماهگل‌رو، سما هم قطعاً الیاس‌رو.
رو کرد به من و افزود:

_ سیاوش چی؟ به نظرت سیاوش نقطه ضعفی داشت اصلاً؟

روی پا ایستادم. نعره‌های توام با تذبذبِ مسیح، حال‌م‌رو رو به مرگ
می‌کشوند و بعید نبود که همین حالا، روی همین پله‌ی هفتم جون بدم و
بمیرم.

روی پا چرخیدم تا برسم به مسیح و متین و اما قبل از رفتن رو به سپهر
گفتم:

_ آره. سیاوش هم نقطه ضعفش رو از دست داد. نقطه ضعفش قدرت و پول
بود.

و بعد شش پله‌ها باقی مونده‌رو با تمام وجود دویدم.

طبقه‌ی دوم، فاجعه به پا شده بود. طبقه‌ی دوم، اقتدارِ مسیح بود که ذره ذره آب می‌شد و از میون می‌رفت. طبقه‌ی دوم، پر بود از بوی تهوع‌آور مرگ. مسیح فریاد می‌زد، متین گریه می‌کرد و کاظمی خواستار زودتر دور کردنِ جسد ماهگل می‌شد و من، منِ بلا تکلیف کنج دیوار ایستاده بودم و ذره ذره آب شدن مسیح‌رو تماشا می‌کردم.

جسد ماهگل، جسدی که هنوز هم پرواز روحش‌رو باور نداشتم، روی دست‌های پرستارها بلند و از مقابل چشم‌هام دور شد. مسیح خیره بود به دیوار مقابل و به خدا که هنوز هم قطره اشکی نداشت. سپهر نزدیک شد، به هزار جون کندن تن متین‌رو از روی زمین کند، سرهنگ کاظمی اشکِ چشمش‌رو گرفت، به سر شونه‌ی مسیح کوبید، سپس دور شد و این‌بار فقط من موندم با مسیح. من موندم و غذایی که نمی‌دونستم چطور باید از سینه‌ی شوهرم، دفعش کنم.

از ناچاری زدم زیر گریه، گام اول و دوم‌رو به سختی و باقی‌رو با نهایت توان دویدم. خودم رو پرت کردم میون آغوشی که حالا به جای مرحوم.

مرحم می خواست. انگشت‌هام کم‌ری که همیشه راست بود و مقتدررو
نوازش کرد، لب‌هام برای تسکین غمی که دردش ذره ذره‌ی جونترو
می‌مکید، از هم فاصله گرفت و واژه‌ای نبود. تنها با بیان تک کلمه‌ی تسلیت،
می‌شد که بار غم‌رو از روی دوش برداشت؟ می‌شد که گفت متاسفم و
مسیح‌رو آروم کرد؟ به خدا که اگر می‌شد، من یکی تسلیت‌رو شبانه‌روز ذکر
می‌گفتم.

باز هم اون بود که حرف زد و من بی‌عرضه‌ترین زنِ این قرن بودم به خدا.
_ چرا ماهگل؟ فقط یکی بیاد به من بگه چرا اون؟ چرا دنیای ما این جوریه
نفس؟ چرا به جای تبهکارهای اصلی، همیشه مظلوم‌ها مورد ظلم واقع
می‌شن؟

من باید با مرگ و نبود ماهگل چیکار کنم؟ من چطوری این خبر افتضاح‌رو
به مامان بدم؟ برم بگم دخترت، بخاطر بی‌عرضگی‌های من مُرد؟
اون مرثیه می‌خوند و من با صدای بلند گریه می‌کردم. اون هنوز هم تکیه‌گاه
بود و من کم‌شهامت، به جز اشک ریختن هیچ کاری نداشتم. اون هزیون
می‌گفت و من برای حال بد شوهرم، هیچ فکر بکری در س

دنیا حرف زد و من تنها با خطاب نامش، تموم غصه‌هام رو به وسیله‌ی اشک،
تخلیه کردم و اون.. وای به حال اونی که، گریه نمی‌کرد.

"راوی"

بعد از ده روز، جمعیتِ مزدحمِ دوست و آشنا، متفرق شد. بعد از ده روز
چادر سیاه‌هایی که به حال جوان ناکامِ دفن شده گریه می‌کردن، به حال تن
عریانی که زیر خروارها خاک دفن شده بود، طلب آمرزش از سوی پرودگار رو
با نهایت سوز حواله کردن و در نهایت، خاک برای غریبه‌ها سرد بود به خدا.
برای مادری که هزار بود روی دست‌ها از هوش رفت نه، برای خواهری که با
جیغ و التماس خواستارِ به کابوس کشیدن این ماجرا بود نه، برای برادری
که حالا و پس از ده روز، اشک می‌ریخت و گریه ره‌اش نمی‌کرد نه، تنها
برای غریبه‌ها سر بود خاک.

نفس جایی نزدیک بهش و روی تکه سنگی نشسته بود و مسیح خیره به
خاکی که، بی‌رحمانه تن خواهرش رو دفن کرده بود. عجب سخت دل بود

خاک، نه فقیر می‌شناخت و نه ثروت‌مند که اگر می‌شناخت که، به خدا تمام داراایش رو برای یک روز بیش‌تر نفس کشیدنِ ماهگلش فدا می‌کرد.

نفس دست کشید به گوشه‌ی چشم‌هایی که از اشک چشم خشک شده بود و سر گذاشت روی شونه‌هایی که انگار عرضِ همیشگی‌ش رو از دست داد بود.

_ همش با خودم فکر می‌کردم که اگر سیاوش دستگیر بشه، تموم می‌شن همه دردهامون. همش رویا می‌بافتم، می‌گفتم منو مسیح برای چند مدتی از

تهرانِ قسی‌القلب دور می‌شیم. متین و ماهگل با هم ازدواج می‌کنن، دیگه هیچ باند و اسلحه‌ای نیست، همه از ته دل می‌خندیم اما.. دنیا افتاده رو دور

لج. تقدیر برای ما این‌طوری خواست، خواست که بفهمیم اگه ذهنت متمرکز باشه رو یه خواسته، تو اون راه باقی‌ارزشمندهای زندگیت رو طوری از دست

می‌دی که هرگونه اظهار ندامتی برای بازگشتش بی‌تاثیره. ما فکر می‌کردیم تنها دردی که تو این دنیا و تو محدوده‌ی ما چرخ می‌خوره از وجود سیاوش

و سپهر نشات می‌گیره و نمی‌دونستم درد واقعی یعنی مرگ، یعنی همینی

که الان تجربه‌اش کردیم.

مسیح خیره به مریم‌هایی که حالا به طوفان فجیعی زشت و افتضاح به نظر

می‌رسیدن و به جای بوی خوش، بوی مرگ منتشر می‌کردن، لب زد:

_ تاوان دادم. خدا تاوان خوی کینه‌توز من رو با مرگ ماهگل داد. من با این

عذابی که اومده و چپیده کنج دلم، حالا باید چیکار کنم نفس؟ من چرا دل

و دماغ ندارم؟ چرا وقتی رفتم و مدارک رو تحویل دادم به کاظمی و اون بهم

اشدمجازات رو برای سیاوش اعلام کرد، خوش حال نشدم؟ چرا حالا که

آدرس الیاس تو یه تیکه کاغذ و جلوی رومه، دلی ندارم برای دنبالش رفتن؟

من چرا انقدر خالی‌ام از حس زندگی؟

نفس با دلی داغ‌دار دست گذاشت روی دست‌هایی که عکس همیشه، سرد

بود و بی‌جون. صدای حرکت کفش‌هایی که با ناتوانی تمام سابیده می‌شد

روی خاک‌ها به گوش هر دو رسید و اما نفس بود که تصویر پشت سرش رو،

متین خاک و خولی تصور کرد.

_ متین به نیما گفتم دورت کنه از این جا. تورو خدا نیا آخه چقدر گریه؟

_ هر چقدر هم گریه کنی، این دردی که تبدیل شده به بغض و چپیده کنج گلوت، دست بردار نیست. این بغض اون قدر بزرگ و قدرت منده که هرچی بیش تر برای قورت دادنش تلاش کنی، بیش تر از قبل گلوت رو زخم می کنه. نفس به موجب صدایی که هیچ ربطی به صدای متین نداشت و مسیح به موجب دنیایی از دل تنگی سرچرخوند. خودش بود. این مردی که با چهره‌ای نالان بالای سرش ایستاده بود، خود الیاسی بود که همیشه می خندید و حالا خنده‌ها کجا رفته بودن؟

نفس با لب‌هایی که از تعجب فاصله پیدا کرده بود، رو کرد به متینی که تازه از راه رسیده بود و متین با برهم فشردن پلک‌هاش به سوال‌های هجومی اون پاسخ مثبت داد. مسیح اما، مسیح با اون حجم از حسرت و حیرت باید چه می کرد؟ می شد که تموم خاک‌ها رو با دو دست بتراشه، ماهگل رو در آغوش بگیره و فریادزنان وجود الیاس رو درست بالای سرش اعلام کنه؟ می شد که دل تنگی‌های خواهرش رو طوری تسکین بده؟

قطره اشکی از چشم چپ الیاس چکید و سر خورد روی گونه‌اش. لب‌هاش ناباورانه نام قل غیرهمسانش رو زمزمه کرد و بعد دست‌هاش پر

حصر، تنش‌رو در آغوش کشیدن. اگر استخون‌هاش هم زیر این دست‌ها له می‌شد، اندکی تخلیه نمی‌کرد این حجم از دل‌تنگی‌رو.

مسیح وجود برادرش‌رو عمیقاً بو کشید و الیاس کنار گوشش گفت:

_ کاش یکی بود و وجود این همه نحسی‌رو رد می‌کرد. کاش هیچ‌کس

نمی‌دونست که من چقدر دوستش دارم. کاش نقطه ضعف‌ها‌رو همه جا

جار نمی‌زدم. من چیکار کردم با شماها؟

فضای رسم شده، اون قدر غم‌انگیز بود که جمع متفرق شده‌ی خانواده و

آشناهای نزدیک به تماشای وصال دو برادر، گردهم اومدن. سپهری که

روزی متنفر بود از الیاس و خانواده‌ی رادان‌فرها و حالا قسم می‌خورد که هر

چه بر سر اون‌ها اومد، بی‌انصافی محض بود، ساحل با دلی آکنده از درد،

دست روی شکمش می‌فشرد و تکون‌های فرزندش‌رو تسکین می‌داد، متینی

که هنوز هم مرگ ماهگلش‌رو باور نداشت، گوشه‌ای ایستاده بود و تمام

اجزای چهره‌اش گریه می‌کردن، مادری که معبودش، فراغ پسرش‌رو با

دخترش طاق زده بود و تمام خانواده‌ی کیهانی به علاوه‌ی ماهرخی که با

وجود این همه غم، هنوز هم سپهررو دوست داشت. تمامشون بر

کسی که نبود، ماهگلی بود که نبودش برای به غم کشیدن هرروزه‌ی حال و روزشون، کافی بود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که با اصرارهای نفس، دو برادر روی پاها ایستادن و برای آخرین بار، با خاک سردی که تن خواهرشون رو پوشونده بود، وداع کردن.

مسیح خاک شلوارچین تیره رنگش رو گرفت، خیره شد به الیاسی که اشد عذاداری رو برای خواهرش در نظر گرفته بود و لب زد:

— شما بمونین این جا، من برم سر خاک عاطفه.. تا ده دقیقه دیگه می‌آم.

نفس سر تکون داد، الیاس مجدداً نشست، متین آخرین شاخه‌ی رز سیاه رو برای پرپر کردن گل‌برگ‌ها به دست گرفت و نهایتاً سپهر بود که نزدیک شد و گفت:

— الیاس باید باهات حرف بزنم. در رابطه با ارکانه.

دو نگاه ناآگاه، بالا اومده و روی تپله‌های غم‌گین سپهر نشستن و الیاس

خیره به قاب عکس ماهگلی که با ربان‌های مشکی تزیین شده بود.

_ الان پُرم برای هر اتفاقی. مغزم جای خالی نداره. ماهگلِ من، کاش حداقل
یه بار می دیدمت. پنج شش سال دل تنگیِ من، بی انصافی بود که تبدیل
بشه به تا ابد.

قطره اشک جدیدی از سیاهِ چشم‌های نفس جوشید و پایین چکید. گاهی
وقت‌ها، در نظرِ اون، الیاس بد قصه بود و حالا درست پس از دیدنش،
ایکس‌های حاصل از معادله‌اش رو به طور مصممی پس زد. این مرد هم دقیقاً
شبيه بود به مسیح.

کنارش روی قالیچه نشست، از میون خرماهای با گردو تزیین شده، یکی رو
قاپید و مقابل الیاس گرفت. هنگام ناهار، با دنیایی از تدقیق حواس معطوف
کرده بود به برادر شوهرِ تازه از راه رسیده‌اش و دید که تک قاشقی به دهان
نفرستاد.

الیاس سوالی نگاهش کرد و نفس قاطعانه گفت:

_ از وقتی اومدی هیچی نخوردی، اگه یه خرما بخوری ماهگل زنده نه، اما
خوش حال می شه.

سپهر زیر بازوی متین‌رو گرفت و به هر جون‌کنندی که بود، از اون فضای
متشنج دورش کرد و الیاس خیره به نفسِ رقیق‌القب، خرمارو قاپید و گفت:
_ تو همون نفسی هستی که همه جا بحثش هست؟ چه جادویی داشته اون
چشما که مسیح از اون چشم برنمی‌داره؟

به گل رزی که نیمی از گل‌برگ‌هاش به دست‌های متین تکه تکه شده بود
نگاه انداخت و دست دراز کرد تا باقی مونده‌ی اون‌هارو هم تقدیم به ماهگل
کنه.

گفت:

_ من هیچ جادویی نکردم. من فقط درکش کردم. نعره کشیدن‌ها و حتی
تخلیه‌ی خشمش روی سرم‌رو درک کردم. شنیدم آدم کشته، بازهم درک
کردم. جلوی چشم‌هام کلت می‌گرفت دستش راه می‌رفت بازم درک کردم.
لب‌هاش برای خندیدن کش اومد و اما طرحی شبیه به پوزخندرو روی
اون‌ها کاشت.

پرسید:

_ شیوارو می شناسی؟

و پاسخ گرفت:

_ همونی بود که هردوتونو عاشق خودش کرده بود.

ابروهاش هم این بار عکس العمل نشون داد. اون قدر درد پس ذهنش به ترتیب الویت، صف شده بود که وقتی برای فکر کردن به شیوارو نداشت اما بحث در رابطه با اون رو ادامه داد.

_ هیچ وقت از خودت پرسیده بودی که شیوا کدوم مارو واقعاً می خواست؟
جواب منفی گرفت و افزود:

_ اون عاشق من بود و زیبایی و قدرت مسیح رو ستایش می کرد. روزی که رفتم به اتاقش و دلیل تمام دردهایی که روی قلبم کاشت رو سوال کردم، می دونی با چی روبه رو شدم؟ با یه آتلیه‌ای از عکس. یه دختر برای ساختن چنین آتلیه‌ای باید چندین سال زمان می گذاشت و من فهمیدم، شیوا من رو در قالب زیبایی مسیح می ستود. من عاشقش بودم. عشق واقعی رو من تجربه کردم و مسیح تنها برای شکست غرورش بود که مقابلم جبهه گرفت. ا

به اون گفته بود که عاشقِ منه و به من گفته بود، عاشقِ منِ در قالب
مسیحه اما، امروز که اومد و بعد از این همه سال مقابلم ایستاد و اول از
مسیح پرسید و عشقی که میون شما مشهوده و بعد درست وقتی ناامید شد
از اون مثل همیشه منو مخاطب قرار داد و گفت هرکاری برای دوباره
داشتنت می‌کنم، برام سوال شد که اون واقعاً عاشق من بود یا مسیح؟
با شنیدن نام شیوا، این بار حتی قلبش احم هم نکرد. بی ارزشی اون زن
برای مسیح، خیلی وقت بود که به اثبات رسیده بود. خم شد و قاب عکس
ماهگل رو به دست گرفت و خیره به لبخندی که به زیبایی به تصویرش
کشیده بود، قاطعانه گفت:

_ هیچ‌کدوم.

الیاس متجسسانه سرچرخوند و نفس افزود:

_ یه زن اگر عاشق باشه، همه چیز اون مرد رو دوست داره. یه زن خوبی‌های
عشقش رو تفکیک نمی‌کنه و بدی‌هاش رو فاکتور نمی‌گیره. یه زن برای به
آغوش کشیدنِ مردش کیلومترها سختی رو طی می‌کنه و همه‌ی مردهای
دنیا رو شبیه به اون می‌بینه، نه این که از راه دور و تنها با

باشه. یه زن، یه زن اگه واقعاً عاشق بشه، عمراً اگه بتونه این همه سال دوری معشوقش رو تاب بیاره.

مسیح رو دید که با شونه‌هایی فرو افتاده، نزدیک می‌شد به جایگاه ابدی ماهگل و روی پاهاش ایستاد. این دختر، عجب طرز فکر دل‌کشی داشت! مسیح به هر دو رسید، با نگاهی به دنبال متین و سپهر گشت و الیاس سوالِ ذهنش رو پاسخ داد:

— سپهر منتظر یه اشاره از جانب تو، هرکاری که می‌تونه برای به رحم آوردن دلت می‌کنه. الان هم متین رو برد تا از گریه نمیره.

بی توجه به جمله‌ی آغازینی که بیان کرد، سرتکون داد و رو به نفس گفت:

— بریم؟ بریم دیگه این جا موندن ما هیچ فایده‌ای نداره.

نفس تایید کرد و بعد از هفت روزی که کنار این برآمدگی زندگی رو به کام خود تلخ کرده بودن، حالا نیاز داشت به کمی خواب به علاوه‌ی آرامش.

مسیح راه افتاد و الیاس به دنبالش.

هنوز هم روشن فکرِ داستان، الیاس بود که گفت:

_ اون خیلی کارا کرد تا اون ظلمی که در حقمون کردرو جبران کنه. نجات من، تو، نفس و همین طور ارکان، کافی نبود؟

مسیح لحظه‌ای ایستاد. این نامِ ناآشنا چقدر آشنا به نظر می‌رسید. انگار که بار دیگه‌ای از زبون سپهر شنیده بودش.

از روی شونه برادرش رو نگاه کرد و لب زد:

_ ارکان؟

و شنید:

_ ارکان پسرَم.

_ مسیح اجازه بده منم باهات بیام.

جعبه‌ی سیاه رنگِ چوبی‌رو به دست گرفت، دو عدد کلتی که تا به حال مورد حمل قرارش می‌داد و نه برای مرگِ سپهر و نه برای سیاوش مورد استفاده قرارشون نداده بودرو داخلش قرار داد، درش رو با احتیاط بست و رو

به برادری که از صبح برای ملاقات با سیاوش لعین پاشرو به یک کفش کرده بود، گفت:

_ می‌خوای بیای بگی چی؟ بگی دیدی من بردم تو باختی؟ بگی دیدی من هیچی از دست ندادم تو همه‌چیترو از دست دادی؟ می‌خوای چی بگی الیاس؟ چرا نمی‌ری دنبال سما و بچه‌ها؟ سیاوشرو بسیار به من. خودم می‌دونم چطوری باید باهاش حرف بزنم. اون قلب منو سوزوند، منم خوب بلدم چجوری وجودشرو بسوزونم.

سپس صندلی چرخ‌دارشرو روی سرامیک‌های سرد سُر داد، زیپ کاپشن سیاه رنگشرو تا انتها بالا کشید، جعبه‌رو زیر بغل زد و نفسرو کتاب به دست، میون لنگه‌ی در دید. الیاس سرچرخوند و مسیح به وسیله‌ی اخم‌های ریز، دلیل وجودش به همراه کتابرو سوال کرد.

نفس لب‌گزید و به حرف اومد:

_ از روز تولدت تا به حال، الان وقت کردم اون جعبه‌ای که برام پست کرده بودی‌رو باز کنم. از روز تولدت تا به حالا، سنگینی اون کارتن برام یه ابهام بود و حالا فهمیدم از اون چهارده‌تا کتابی که پست کردی

تکراری نخونم، یکیش غرور و غیرت بود. از موردعلاقه‌های ماهگل. همیشه می‌گفت اغگه برم کتاب‌فروشی، حتما می‌خرمش.

باز هم دردی هم‌چون مرگش به قلبش رخنه کرد. کی قرار بود که دست‌های داغ و جان‌سوزِ مرگ، قلبش رو برای ثانیه‌ای رها کنن؟ کی قرار بود که نفس به یادش بیاره و اشک نریزه؟ کی قرار بود مادرش، با هربار خطابِ نام ماهرخ، به خطابِ نام محشرِ ماهگل غبطه نخوره؟ کی قرار بود که متین خودش رو از چهاردیواریِ اتاق ماهگل و عکس‌های دونفره‌اشون بیرون بکشه و تا کی الیاس بابتِ نبود خواهرش، چشم تر می‌کرد و به خود لعنت می‌فرستاد؟

الیاس بود که واکنش نشون داد. باز هم الیاس بود که نگاه خیس کرد، روی پا ایستاد، فحشِ رکیکی حواله‌ی خود کرد و سپس با گام‌هایی ناموزون، نزدیک شد به نفس، کتاب رو از دست‌هاش قاپید و محیط خفقان‌آورِ اتاق رو ترک کرد.

نفس پس از رفتنش لب زیرین به دندان گرفت، نگاهی زیرزیرکی حواله‌ی چشم‌های عاری از حس مسیح انداخت و لب زد:

— اون اومده پیش ما مونده که حال و هواش عوض بشه، من همش ناراحتش می‌کنم.

مسیح جبهه به دست نزدیک شد به نفس و حرفی نزد. نه مقصر بودنش رو رد کرد و نه قبول. تنها حالی که داشت در این لحظه؛ خالی کردنِ یه مشت نفرت روی سر و صورتِ سیاوش بود. تنه‌ای ملایم به بازوهای نحیف همسرش کوفت و خواست که از کنارش بگذره اما نفس کارها داشت. با این سیاه‌پوشی که بیش‌تر از شصت روز بود که اصلاح نکرده بود و حالا ریش‌های بلند و نامرتب‌رو به ته‌ریش‌های آنکارده شده ترجیح می‌داد، کارها داشت. چنگ انداخت به بازوش، با هر دو دست به تخت سینه‌اش کوبید، اشاره کرد به نگاه بی‌روحش و گفت:

— برادرت تورو می‌بینه یاد می‌گیره دیگه. این چه وضعشه؟ عذاب‌داری؟ قبول.. همه‌ی ما عذاب‌داریم اما، مسیح به خودت بیا.. خواهش می‌کنم به خودت بیا. یه نگاه به خودت بنداز، خواهش می‌کنم برو جلوی آئینه و وضعیت صورتت رو چک کن. تو همه‌ی زیبایی‌ت رو زیر یک مشت پشم پنهون کردی. مثلاً که چی؟ ما بهت بگیم آفرین تو یه عذاب‌دار واقعی ه

این بچه‌بازی‌های تو، هیچ‌کس نه اون سیاهِ کوفتی‌رو از تنش درمی‌آره، نه
گلوشرِو از بغضِ خالی می‌کنه. بسه دیگه تا کی؟

جعبه‌ی زیر بغلش‌رو، هم‌چنان محکم پَسبیده بود وقتی، تن نزدیک کرد به
همسرش، با دستِ آزادِ چونه‌اش‌رو چسبید و یک مشت تیل‌های که حالا تمامِ
ستاره‌هاش، پشتِ لایه‌ی زخیمِ درد فراغِ پنهان بودرو حواله‌ی نگاهش کرد.

_ چیه؟ این شکلی موردِ پسندت واقع نیست؟ بدت می‌آد؟ ته‌ریشِ آنکاره
شده دوست داری؟ یا نه، می‌خوای برات شیش‌تیغ کنم؟

تقلا کرد و نهایتاً تونست که انگشت‌های چفت شده‌ی مردش‌رو، از قاب
صورتش بکنه. درست شصت روز بود که لبخند این آدم‌رو ندیده و در پاسخ
تمامِ صبوری‌هاش، به جز بی‌مهری هیچ رفتار قابلِ پسندی دریافت نکرده
بود. بغضِ فرو داد و اشاره کردبه موهایی که حالا بر اثرِ نامرتبی، حال
همیشگی خودش‌رو از دست داده بود.

_ آره من بدم می‌آد از این آدمِ ضعیف، من همون مسیحِ قویِ خودم‌رو
می‌خوام که با وجود تمام مشکلات، خم به ابرو نمی‌آورد. من همونی‌ر.

می‌خوام که همیشه به تیپ و چهره‌اش اهمیت می‌داد و

بوی گلا دیاتوررو داخل می فرستاد. مسیح با این کارها می خوی چی رو ثابت کنی؟

این بار به قصد خروج از کنارش گذشت و جمله‌ی همیشگیش رو حواله کرد.
_ اصلا نمیفهمم که چی می گی.

نفس پا تند کرد، باید قبل از خروج، تایید مسیح مبنی بر اصلاح و از تن کندن لباس سیاه‌هارو می گرفت. به خدا که اگر تایید می کرد، همین امروز و پرشتاب، می رفت برای خرید پلیوری از شادترین رنگ‌ها برای الیاس و متین، سپس دو شالِ هفت رنگ برای ماهرخ به علاوه‌ی مریم مادرشوهرش و در نهایت چندین دست پیرهن و شلوارِ رنگ روشن برای مسیح. کاش از همین امروز به بعد، مسیح رو اصلاح شده می دید و الیاس و متین رو خندون. مسیح منتظر و درست پشتِ دستگیره‌ی در ایستاده بود به دنبال خاتمه‌ی بحث و نفس فکر کرد، فکر کرد و فکر کرد و نهایتاً هر دو دست رو قاب چهره‌اش کرد و لب‌هاش رو عمیقاً بوسید. جعبه از میون حصار بازوهایش رها شد و به روی زمین افتاد. چند مدت از آخرین لمسِ این تکه‌ی بهشت می گذشت و حالا و دقیقاً در واپسین لحظاتی که می رفت ^۱ ۱۱-

کوبیدنِ سر سیاوش چرا؟ حالا که اندک زمانی برای طی کردنِ اون راه
طولانی باقی نمونده بود چرا؟

انگشت‌های باریک همسرش، شهر موهاش رو فتح کرد و مسیح تمام
تیرگی‌ها رو با لمسِ اون قرمزی‌ها لعنت فرستاد. تنش رو به دیوار کوفت، با
نگاهش سراسر وجود زنش رو بلعید و شنید:

_ من به اندازه‌ی تمام این مدتی که حتی نگاهم نکردی، دل تنگتم.
و درست بعد از بیان اون جمله از لب‌های نفس بود که ملاقات با سیاوش و
تحویل کلت به سرهنگ رو به بعد و یا شاید ابدیت موکول کرد. گوربابای
تمام دنیا، درست وقتی چنین لعبتی دل تنگش بود.

*

_ با وجود وکیلت می‌تونم حمل سلاح رو به جریمه‌ی نقدی تبدیل کنی.
منم تا جایی که ممکنه پشتتم. در ضمن؛ پیشنهاد من اینه که بعد از این

همه مدت، دیگه نیازی نیست که بری ملاقات سیاوش. حالا به فرض که رفتی، چی عایدت می‌شه؟ به جز اعصاب خوردکنی هیچی.

کلت‌هارو برای آخرین بار نگاهی انداخت و همراه با بستنِ در جعبه، با اون‌ها وداع کرد. حالا و درست دو روز پس از اصلاحِ صورت و کوتاه کردنِ موهاش، پُر بود از حس سبکی. پلیور نخودی رنگی که نفس با اصرار به تنش کرده بودرو نگاهی انداخت و سپس گفت:

_ می‌خواستم بذارم روزی پیام دیدنش که قاض حکم اعدامش رو صادر می‌کنه اما، می‌خوام برم... برم و بپرسم اون شب ماهگل رو به گناهی کشت؟ این سوال داره مغز منو می‌خوره.

کاظمی استکان چای رو درست مقابلش تنظیم و به ظرف شکلات‌ها اشاره کرد:

_ دلیلش رو من می‌دونم. دلیلش اینه که می‌خواستت تورو دیوونه کنه. مسیح، رفتنت هیچ بار مثبتی نداره.

روی پا ایستاد. تمام دنیا نرفتن رو بهش التماس کرده بودن و الیاس رفتن رو.
این بار به حرف منطقش گوش کرده بود و منطقش فریاد می زد، برای
آخرین بار به حرف احساسات کینه توزت گوش کن و بعد ببوسش و بذارش
کنار.

کاظمی قاطعیت رو تو چشم هاش خوند، مسیح با خدا حافظی کوتاهی راه
خروج رو در پیش گرفت و در واپسین لحظه شنید:

_ امیدوارم گذرت هیچ وقت به این جاها نخوره پسر اما، گاهی به من سر بزن.
لبخندی جون دار روی لبش کاشت و دلش راضی بود به این چنین وداعی.
از در کلانتری که بیرون زد، حال بهتری داشت. ریموت به دست قفل های
ایکس فور رو گشود و به یاد آورد فروش ماشین، خونه و هر چیزی که مربوط
به گذشته می شد رو.

پشت فرمون نشست، چهره ی شیش تیغ شده اش رو در قاب آینه نگاهی
انداخت و پا روی پدال گذاشت تا زودتر برسه به سیاوش. میون راه و با به
یادآوری چند شب گذشته ای که نفس با کارهاش نه تنها خود، بلکه الیاس و

متین رو هم به خنده انداخته بود، تبسمی عمیق کنج لب کاشت و نوایی که
تازگی‌ها محدوده‌ی خونه‌ی جدیدش رو دربرمی‌گرفت رو پخش کرد تا با
دست‌های احساسیش، روح زخم‌خورده‌اش دردمندش رو نوازش کنه.
" ثابت کرد با همه فرق داره.. ثابت کرد مال منه.. دنیامو زیرو رو کرد
چشم‌هاش.. تعبیرِ خوابه منه..

دلواپس می‌شه برام.. هوامو داره با چشم‌ماش.. کیه انقدر خوبه که بخوام، اونو
دوست داشته باشم به جاش؟

بی‌اندازه دوستش دارم، خوبی‌هاشو چطور بشمارم؟ کنارش آرامش دارم..
آرامش

دیونه‌ام کرد انقدر دیونه‌ست، درگیره قلبم با اون، آرومم وقتی که راه می‌ریم
با هم‌دیگه تو بارون..

دلواپس می‌شه برام... هوامو داره با چشم‌ماش. کیه انقدر خوبه که بخوام، اونو
دوست داشته باشم به جاش؟

بی‌اندازه دوستش دارم.. خوبی‌هاشو چطور بشمارم؟ کنارش آرامش دارم،
آرامش."

پس از دو ساعت رانندگی بی‌امون، رسید به محوطه‌ی درندشت و مسکوتِ
زندان. درب ماشین‌رو بهم کوبید، تلفنش‌رو به جیبش سُر داد و گام‌هایی که
حالا بیش از همیشه مصمم بودرو رسوند با نگهبانی. سربازی لاغراندام، با
لباس‌های لجنی رنگی که به تن داشت، عجیب احساس ابهت به سرش زده
بود و مسیح که مقابلش ایستاد، صدا در گلو صاف کرد و گفت:

_ جانم؟ کارت چیه؟

مسیح خنده‌اش گرفته بود اما اجازه داد که سربازِ هجده نوزده ساله تا جای
ممکن برای خود بتازونه و کیف پولش‌رو به دنبالِ رایِ دادیار، با دنیایی از
طمانینه گشت.

_ اومدم ملاقات. ملاقات خصوصی.

شنید:

_ رای دادیاررو داری.

و سر تکون دادنش با یافتنِ رای ادغام شد.

سرباز نگاهی به نوشته‌های تایپ شده انداخت، سپس با همون لحن
کوچه‌بازاری درخواستِ صبر کرد و حدفاصل رفت و برگشتش، آن‌چنان
طولانی نشد.

_ می‌تونی بری داخل. بشین تو اجرای احکام.

سر تکون داد و میون راه، مورد بازرسی بدنی قرار گرفت. موبایل، ساعت
مچی و حتی کمربندش رو تحویل داد تا برسه به سیاوش. حرف‌ها داشت
برای به آتش کشوندنِ قلب سیاوش. البته قلب که نه، همون تکه ماهیچه‌ای
که در پس سینه‌اش هنوز هم نبض میزند. رسید به اجرای احکام، نام
سیاوش از بلندگو اگو شد و فشارو دربرگرفت. از تمام سیاوش‌های دنیا،
متنفر بود پس از این.

تک صندلی‌رو بیرون کشید، نشست و جای خالی حلقه‌ای که نفس به تازگی
به انگشت چهارمش فرستاده بودرو لمس کرد، زیرلب توله سگی حواله‌اش
فرستاد و بعد به یاد حرکات دیشب و پریشبِ نفس بر بنای به خنده
انداختنِ الیاس به علاوه‌ی متین، بلندتر خندید.

_ کبکت بدجوری خروس می خونه. از یه عذا دار بعیده مسیح جان.

این بار، نفرت نبود که تمامش رو دربر گرفت. استهزا بو به علاوه ی تاسف. سر بلند کرد، سیاوش رو در قالب پیرهن و شلوار نخی زندان دید، در نهایت دید که دستبند به دستش بود و گوشه ی لب هاش بالا پرید. سرباز، دست بند رو از دست هاش باز کرد، به انگش هاش اجازه ی نفس گیری داد و سپس دورتر ایستاد. مسیح با دست دعوت کرد که مقابلش و روی تک صندلی قرار بگیره، دستی به مو هاش کشید و سپس گفت:

_ تو دلت خوشه به غمی که کنج دلم کاشتی و من دلم خوشه به ابن که، یه ملت رو از دست راحت کردم. اون همه دختر، اون همه بی گناه، سیاوش مستقیم جهنمی. یعنی من اگه استغفر الله جای خدا نشسته بودم، تورو به جهنم راه نمی دادم. آخه تاوان کدوم گناه رو می خواد با سوزوندنت ازت بگیره؟ کسی که نفرین مادر پشتش باشه و دیگه واویلاست.

سیاوش پنج انشگت رو با آخرین فشار مشت کرد و مسیح با نگاه به حرصی که در حرکاتش مشهود بود، خم شد روی میز و با نگاه به چشم های مایوسش ادامه داد:

_ از وقتی لیست جنایتهات رو برایش رو کردم، هربار که سر می‌ذاره رو زمین و می‌ره سجده، خودش رو بابتِ تولد تو، لعنت می‌فرسته سیاوش. من تا حالا ندیده بودم یه مادر، انقدر از بچهاش متنفر باشه.

سیاوش روی پا ایستاد تا بره. فهمید که مسیح امروز زخم نمی‌خوره و تنها زخم می‌زنه پس جمله‌ای ساخت و بیرون فرستاد به موجبِ وداع.

_ اون شب تا دم اتاق اومدم، اومده بودم برای مرگ نفس، با خودم گفتم اگه نفس رو مقابل چشمهات از سقف آویزون کنم، برای یک عمرتون کافیه اما؛ یه حسی بهم گفتم، این جووری خیلی خوش به حال الیاس می‌شه، برای همین تصمیم گرفتم که دست بذارم رو کسی که قلب جفتتون رو به درد بیاره، نفس تنها نقطه ضعفِ تو بود و ماهگل نقطه ضعف همه‌تون. وقتی داشت جون می‌داد، دقیقاً روزی رو به یاد آوردم که الیاس اون همه بلارو به سرم آورد و این که می‌دونم داغ رو دلتون کاشتم، برای تمام عمرم کافیه. راست می‌گفت کاظمی، سیاوش هیچ چیز به جز بدحالی و تکرارِ دردها نداشت. نفس هم راست گفته بود که، به دیدن کسی که بارها با نقطه

ضعفت بازی کرده نرو.. تمام این‌ها راست بود و سیاوش تازوندن رو تموم نکرد. روزهای آخر زندگیش بود و از هیچ چیز جز مرگ، نمی‌هراسید.

این بار مستقیم آبی‌هلی مسیح رو نشونه گرفت، وقتی گفت:

_ دلم می‌خواست بدونم چه حالی شدی وقتی فهمیدی این همه سال، تو دستهای من تبدیل شده بودی به عروسک خیمه شب بازی. وقتی فهمیدی پنج سال دنبال هیچ رفتی و اومدی و سلاح‌ترو رو کسی نشونه گرفتی، که تنها یه نکته بوده، یه نکته‌ی انحرافی. سپهر چندروز پیش اومده بود و از حق و ناحق حرف می‌زد، می‌گفت چون خدا با من بوده مسیح تو این پنج سال دل رحم داد و موفق به مرگم نشد، ادعا می‌کرد که این جایگاه، جایگاهِ یه اعدامی برای من کمه و میدونی من چی بهش گفتم؟ گفتم مسیح برای حل این معادله اون قدر تیزهوش نبود.

حرف‌های زهردارش که به پایان رسید، نفسی بیرون فرستاد، عقب گرد کرد و لب زد:

_ دیدار به قیامت.

و درست همون لحظه بود که مسیح سلاحی که به دست داشت رو بیرون کشید و مغزش رو با جمله هاش، در یک حرکت ترکوند و قلبش، قلبش پس از اون جمله ها، هیچ نایی برای کوبیدن نداشت.

_ می دونی برای چی اومدم ملاقاتت سیاوش؟ دلم می خواد بدونم چه حالی می شی اگه بفهمی الیاس به علاوه ی سما و همراه با ارکان پسرشون، برگشتن به زندگی. می خوام بدونم چه حالی می شی اگه بفهمی سپهر و سما هم این همه سال تورو بازی دادن؟ دوست داشتتم بدونم حالا و بعد از این همه اتفاق، می تونی قبول کنی که از همهی ما کم تری و ترجیح همه رادان فرهان؟

بعد از اون، با لودگی خندید و صدای خنده ی استهزا آمیزش، تو صدای نعره ی وحشتناک سیاوش گم شد. اگر هنوز هم سلاحی داشت، همون لحظه مسیح رو از این دنیا آدم هاش، صامت می کرد و این بار خدا ایستاده بود و قدرت بیان بنده اش رو با افتخار، تشویق می کرد.

_ نفس خدا لعنتت کنه. الان وقت جشن گرفتن بود با ابن شکم من؟

سایه‌ی نارنجی رنگِ پشت پلک‌هاش رو تمدید کرد، تلفیق زیبایی پیدا کرده بود با پیره‌نِ گیپورِ بلندش. ساحل بود که از بدو ورود کنارش ایستاده بود و یکریز غر میزد. شقایق از لنگه‌ی در گذر کرد و خیره به اندامی که حالا تپل‌تر شده و به حالت عادی برگشته بود، گفت:

_ متین می‌گه الان زنگ بزنم؟ احتمالا رفتن برای کارهای تحویل وسیله‌های ورزشی.

روی پا چرخید، ساعت مچیِ نگین‌داری که مسیح به موجب سال‌گرد ازدواج خریداری کرده بود رو نگاهی انداخت و درست وقتی فهمید که وقتش از راه رسیده، رو به چهره‌ی آرایش‌شده‌ی شقایق گفت:

_ آره فقط به متین بگو یه جوری نگه که خیلی نگران بشن. فقط بگه مامان یکم ناخوش احواله. باشه؟

شقایق سر تکون داد و نفس به محض خروج، خیره شد به چهره‌ی نمکینی که در اثر زایمان و به موجب چاقیِ بعد از اون، حسابی باد کرده بود.

نتونست که به اون لب‌های بیرون پریده در کنار لپ‌های باد کرده نخنده و به موجب اخم‌های درهم ساحل، به بهترین نحو ممکن چپیدش به قالب نیمچه خنده‌های ملیح.

_ به خدا خیلی جیگر شدی. خوش به حال امیرعلی.

ساحل پشت چشمی نازک کرد و با اشاره به در خروجی گفت:

_ چیکار کرد با برادر جلادت؟

سری تکون داد و چهره‌اش از اون همه بی‌تکلیفی، حالتی کج و معوج‌رو به خود گرفت.

_ والله نمی‌دونم. نیما در حضور همه‌مون قول داد که دیگه تکرارش نکنه و شقایق خر هم قبول کرد. عاشقه دیگه.

چهره‌ای جمع کرد و اندامش‌رو در قالب پیرهن و شلوار آزاد تکونی داد. نفس از اتاق بیرون زد و وارد عمارتی شد، که شوهرش به تازگی خریداریش کرده بود. دست گرفت به نرده‌های آهنین و پله‌های مرمر سفید رنگ‌رو، به آهستگی و همراه با طمانینه پایین رفت.

حالا و پس از هشت ماه، نبودِ ماهگل هنوز هم زخمی بود که گهگاهی گوشه‌ای از قلبشون رو به درد می‌نداخت اما، خاک انقدر سرد بود که خنده‌رو مجددا روی لب‌های اون‌ها کاشت.

مسیح و الیاس مدت‌ها بود که درگیر افتتاح چندین باشگاه در شعبه‌های مختلف و به صورت فوق تخصصی بودن و امروز، فقط ده روز به افتتاحیه‌شون باقی مونده بود، متین هم برگشته بود به درس و دانشگاه و تنها قدمی کوتاه تا دکترا فاصله داشت و تو اون بین، امیرعلی هم برگشت به بیمارستان و حرفه‌ی اصلیش رو دنبال کرد. تمام این افکار از ذهنش گذر کرد و پس از ورود به نشیمنِ عظیمی که با سلیقه‌ی خود، دکوراسیونش کرد بود، صدای متین رو شنید. متینی که مجدداً می‌خندید و اما، به گفته‌ی خود پس از این هیچ دلیلی برای فکر به ازدواج و شروع زندگی متاهلی نداشت. چون معتقد بود که با فکر کردن به ماهگل، هیچ‌گاه نمی‌تونه به هیچ شخصی متعهد بشه و نفس این طرز فکرش رو می‌ستود.

_ آخ آخ، مسیح هول کردها. می‌گفت ببرینش بیمارستان تا پیام.

نیما به دنبال صحبتش رو گرفت.

_ آخه اون جوړی که تو گفتی برادر من، منم جاش بودم پس می افتادم.

با چشم تمام اطراف رو از نظر گذروند. سقفی که بادکنک‌های نارنجی سفید تزئین شده، ظروف پذیرایی که به طرز زیبایی مورد دیزاین قرار داده شده، برف شادی‌ای که طبق معمول به دست‌های متین بود و سپس، تمی که تمامی اهالی با هزار و یک اعتراض به تن کردنش. نارنجی سفید! متین پس از وجود نفس، خنده‌ای همراه با لودگی سر داد و رو به جمع گفت:

_ بفرما. من می دونستم که این تم نارنجی از یه جایی نشات می‌گیره دیگه. خانم خودش پیرهن نارنجی داشته، حالا اصرار پشت اصرار که شما هم باید مثل سپورها نارنجی بپوشین. آخه من هیچی، این نیما و امیرعلی مسخره هیچی، خداوکیلی دلت می‌اومد بابات با این اباحت، پیرهن نارنجی تن کنه با شلوار سفید؟ چه وضعه آخه؟ یکی بیاد رسیدگی کنه.

جمع خنده‌کنان نگاه دوختن به حاج ناصری که تمام تلاشش برای فرو خوردن قهقهه‌اش بی تاثیر بود و امیرعلی، میون خنده‌هاش گفت:

_ اون به کنار، مسیح‌رو بگو که نفس نارنجی گذاشته کنار برایش.

این بار تمام جمع سرچرخوندن به سوی نفسی که بلاتکلیف شونه‌ای بالا می‌نداخت و ماهرخ با اشاره به کلیدهای برق مداخله کرد.

_ بچه‌ها بجنبین، باید خاموش کنیم. داداشای من اسم مادر که اومد الان با دویست تا سرعت می‌آن.

مریم به تخت سینه‌اش کوبید، قربان صدقه‌ای حواله‌شون کرد و نفس رو به خدمتکاری که دور جدید شربت‌هارو میون جمعیت چرخ می‌داد، مودبانه گفت:

_ زهرا خانم بی زحمت کلیدهای برق رو بزن.

صدایی از اون طرف جمعیت گفت:

_ کلید برق دمه شده.

و متین به دفاع از نفس، روی پاهاش ایستاد و با آهنگ قرارداری شروع به رقصیدن کرد.

_ خاموش کن زهرا خانم. خاموش کن بذار برقصیم.

نفس خنده‌کنان خودش رو به پنجره‌های قدی رسوند و به کوچه‌ی خلوت و خالی از رهگذر نگاهی انداخت. ماهرخ تلفن به دست نزدیک شد و با لحنی نالان گفت:

_ فکر نمی‌کنم بیان.

و نفس ورود مسیح از پیچ کوچه‌رو چک کرد.

_ می‌آن. برو بگو آهنگ‌رو قطع کن.

ماهرخ پس از دیدن اتومبیل برادرش، با دنیایی از اشتیاق نزدیک شد به متینی که حالا امیرعلی‌رو هم سرپا کرده بود، کنترل‌رو از میون انگشت‌هاش قاپید و با صدای بلندی گفت:

_ اومدن.. اومدن بجنبین.

جمعیت متفرق شد و هر کدام کناری ایستادن، متین به دنبال سلاح خود، برف شادی، هنوز هم میون جمعیت چرخ می‌خورد و امیرعلی با بادکنکی بزرگ کنار ورودی کمین کرد و قسم خورد که دوبرادرو، به طور حتم از جا بپروند.

نفس با دنیایی از استرس، خیره به هدیه‌ای که روزها برای آماده کردنش،
زمان زحمت به خرج داده بود، دورتر از همه ایستاد و لب‌هاش پس از دیدن
حالت دفاعی متین خندید.

صدای مسیح‌رو شنید که الیاس‌رو مخاطب قرار داده بود.

_ الیاس همه جا خاموشه. حتما رفتن بیمارستان بیا بریم.

و صدای قربون صدقه‌ی زیرلبیش، با صدای ترکیدن بادکنک و متین که
هوارکنان، مسیح‌رو زیر فشار برف شادی به خنده انداخته بود، درهم
آمیخت.

ماهرخ نوای تولدت مبارک‌رو با صدایی بلند پلی کرد، متین رفت به سراغ
الیاس، مسیح با اهالی روبوسی کرد و درست وقتی نفس‌رو به همراه پیرهن
مردونه‌ی نارنجی دید، سر کج کرد و خنده‌کنان لب زد:

_ از دست تو. منو دیوونه کردی با این رنگ‌ها.

یک ساعت تمام، با رقص و پایکوبی‌ای که دی‌جی اصلی اون، متین بود

گذشت. تمام تنقلاتی که بدو ورود از گلو پایین فرستاده بودن، تا

متینی که آرومشون نمی گذاشت هضم شد. حتی آخری‌ها، نیما و حاج ناصر و هم وسط کشیده بود و نفس باهربار نگاه به پدرش در قالب پیرهن نارنجی بلند می خندید. ماهرخ، پس از گذر هر دقیقه، بیش از قبل مایوس می شد و کم کم انرژی سابقش رو از دست داده بود. الیاس کم حرف تر از گذشته اما با حفظ لبخند، دست‌های متین رو مبنی بر رقص مجدد پس می زد و ساحل بود که سوژه‌ای جدید رو به دست‌های جمع داد:

_ نوبتی هم باشه، نوبتِ باز کردن کادوهاست. تورو خدا عجله کنید.

نفس با سر تایید کرد و با نگاه به کادوی محشرش، از تصور کاشت لبخند روی لب‌های مسیح، تبسمی عمیق به خرج داد و مسیحی که ظرف کیک به دست همون نزدیکی‌ها ایستاده بود، دست حلقه کرد به دور گردن همسرش و کنار گوشش لب زد:

_ آرزوم آرامشِ ابدی بود وقتی شمعرو فوت می کردم.

نفس با دنیایی از ناز و کرشمه، دلبرانه در آغوشش خندید و ساحل مقابل جمعیت ایستاد و اشاره کرد به دو باکسی که به طرز جالبی کادوپیچ شده بود.

_ این از طرف کیه؟

متین سریعاً دست بلند کرد و فریاد زنان گفت:

_ من.

و به دنبالش افزود:

_ به مارکش نگاه کنیدها. لعنتی‌ها خیلی گرون تموم شدن.

اهالی شروع کردن به دست زدن و کادو به دست‌های تپلِ ساحل باز شد.

متینِ دیونه، باز هم سوژه‌ای ناب به دست گرفته بود و کادوی تولدرو هم بر

مبنای تم، دو جفت کتونیِ نارنجی، برای هردو خریداری کرده بود. الیاس

این بار روی پا ایستاد، به پسِ گردنِ متین کوبید، مسیح جاش حسابی خوب

بود که از همون راه دور فحشی مودبانه حواله‌اش کرد و متین به دفاع از

خود گفت:

_ بابا بخاطر خودتون خریدم. پس فردا یه خانم محترمی به سرش می‌زنه

تم نارنجی بده باید کتونی داشته باشین یا نه؟ فقط خداکنه سری بعد هم

نارنجی بده، اگر صورتیِ خال خالی بده می‌خوایم چیکار کنیم.

این بار حاج ناصر، دست‌هایش رو قاب صورتش کرد و تکون شونه‌هایش، خبر از فشارِ قهقهه‌هایش می‌داد و باقیِ اهالی، با خیالِ راحت و صدای بلند خندیدن.

نفس در گیر و دارِ باز کردن کادوها، رو کرد به مسیح و زمزمه‌وار گفت:

__ می‌خوای شنبه برای اعدامِ سیاوش بری؟

مسیح آخرین تکه‌ی کیک‌رو به دهان فرستاد، سر بالا انداخت و با ابروها اشاره کرد به الیاس.

__ ایشون خیلی دوست داره که بره. ولی من، چهار بار اعدام با طناب دار و صد و هفتاد ضربه‌ی شلاق، همین که چنین حکمی‌رو با چشم‌هام دیدم برام کافی بود.

نفس با چهار انگشت، گونه‌ی استخوانی شوهرش رو مورد لمس قرار داد، نگاه شوهرش رو ثابت روی صحنه‌ای دید و به محض سر چرخوندن، لبخندی عمیق روی لب کاشت. هدیه‌اش، دو تابلو با دو ژست مختلف، از عکس‌های سه نفره‌ی ماهگل با دوبرادر بود که برای نقاشیِ اون‌ها، روزها زمان به خرج داده بود. الیاس تمام تشکر و قدردانیش رو به چشم‌ها فرستاد و رو کرد به

نفس و مسیح، تابلورو به دست گرفت، از نشیمن دور شد و مقابل چشم‌های جمع، کنار هدیه‌ی تولد سال قبل، نصبش کرد.

جمعیت دست بلند کردن برای تشویق و اما صدای زنگ، تمام سرهارو به سوی ورودی چرخ داد. ماهرخ از هجوم ذوق، بلند خندید و نفس با فشردن پلک‌هایش روی هم از زهرا خواست تا مهمون‌هارو به داخل هدایت کنه. عکسِ تصوراتش اما، مهمون‌هایی که چهارنفر تخمینشون زده بود، حالا سه نفر بودن. سما، مادرش به علاوه‌ی ارکان. سپهر کجا بود؟

سما رو به جمع سلام داد و رو به پسرِ چشم‌آبی‌ای که کنارش ایستاده بود لب زد:

_ مامان سلام کردی؟

ارکان نگاه متحیرش رو میون جمعیت چرخ داد، رسید به آبی‌هایی که با دنیایی از عشق نگاهشون می‌کرد، مسیح پله‌های چهارپایه‌رو پایین اومد و ارکان با صدایی بلند مادرش رو مورد خطاب قرار داد.

_ مامان، عمو سپهر نمی‌آد؟

سما لب زد:

__ نه.

ماهرخ بغض کرد. مسیح کنار پنجره ایستاد و سپهری که تن چسبونده بود
به ماشینرو نگاه انداخت و بعد از اندکی فکر رو به سما گفت:

__ چرا؟ بهش بگو بیاد بالا. زود باش سما.

بعد از اون، سما تشکرشرو با دنیایی از قدردانی لب زد، ماهرخ خندید، نفس
قدم تند کرد و همسری که کینه از تن کنده بودرو در آغوش کشید و الیاس
رو به مادر و فرزند، صادقانه گفت:

__ خوش اومدین.

و به عشق رسید سرانجام هر داستان!

پایان

هفتم اسفند سال یکهزار و سی صد و نود و هفت.